UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232165
UNIVERSAL
LIBRARY

هو الباقی

جلد اوّل

خمسهٔ مشهور بگنج اسرار من

تالیفات فخر المحققین مزبده

المتکلمین مولانا حکیم نظامی

قدس سرّه علیه

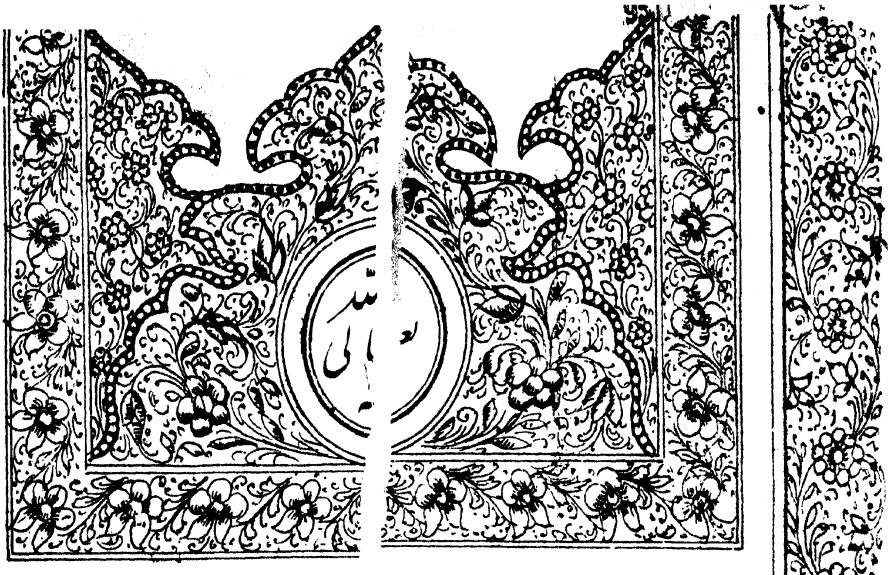

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در گنج حکیم نام خدا ست بر دو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان پیش بقای همه پایندگان تخته فکرت و ختم سخن مرسله پویند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده پوش پرده نشین کارگه کاف و نون مبدع هر چشمه که جوشش هست مخترع هر چه وجودش هست
لعل ترا زیر کمر آفتاب حلقه گر خاک و ولی بند آب پرورش آموز درون پروران روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته بکتای عقل روشنی دیده بینای عقل داغ نه ناصیه داران پاک تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها عذر پذیرنده تقصیرها شحنه غوغای هر اسندگان چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات هست کن و نیست کن کائنات با چیروتش که دو عالم کمست اول ما و آخر ما کیست
کیست درین دایره دیرپای کو لمن الملک زند با حدی بود و نبود آنچه بلندست و پست باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل مشکل انحراف نکردند حل گزارش علم چو پایست این تا ابد ش ملک چو صحراست این
کش کمش هر چه در و زندگیست پیش خداوندی او بندگیست روضه ترکیب ترا جوارو ست نرگس بینای ترا نور ازو ست
منت اوراست هزار آفرین بر کمر کوه و کلاه زمین تا کرمش در قدح نور بود خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه وجودش کرم آباد شد بند وجود از عدم آزاد شد در هوس این دو سه ویرانده کارگه فلک بود گره بر گره
تا نکشادانگره و بیم سوز زلف شب ایمن نشد از دست روز چون گره عقد فلک وا نکرد جهد شب از تکم عدم شاید کرد
زین دو سه چیز که بر افلاک زد نقب گره بر جگر خاک زد گرد قباجه خورشید و ماه زین دو کله دار سفید و سیاه
تهره منبع از دل دریا کشاد چشمه خضر از لب خضرا کشاد جام سحر در کل شبرنگ بخت جرعه آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم در شکست | پنبه ورو کرده و با قوت بست | خون دل خاک ز بحران باد | در حکر لعل حکر گون نهاد
باغ سخن را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را فلک آوازه کرد | نخل نبازار طرب نوش داد | در سخن را صدف کوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب را | زلف زمین در بر عالم فکند | خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت حاشی بشست | حیض گل از بر بهار ی بشست | زنگ هوا را بکواکب سترد | باد صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در حکر گل گرفت | نبض خرد در مجس دل گرفت | خنده بغمخوار کی لب فشاند | زهره بخنیا گری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست | ماه نو از حلقه بگوشان اوست | پای سخن را که در از است دست | سنگ سر پرده او سر شکست
وهم تهی پایه بسی ره نوشت | هم ز درس دست تهی بازگشت | راه بسی رفت ضمیرش نیافت | دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل در آمد که طلب کرد هش | ترک ادب بود و ادب کرد هش | سدره نشینان سوی او پر زنند | عرش دوان نیز همین در زنند
گر سر چرخ است پر از ذوق اوست | گر دل خاک است پر از شوق اوست | دل که بجان نسبت پاکی کند | بر در او دعوی خاکی کند
رشته خاک از در او دانه ایست | از گل باغش ارم افسانه ایست | خاک نظامی که بتابید اوست | صر زعد دانه توحید اوست

در مناجات حضرت باری تعالی جل جلاله و عم نواله

ای همه هستی ز تو پیدا شده | مور ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات | ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت و پیوندی | واگه مرد است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقایس تر است | یک جسد را نک جان که داد
چون قدمت بانگ برالبقی زند | ذات جلال تو منزه ز کین
نام تو بر حاشیه دل رقم | لطف تو روزی ده هر نیک و بد
خاک بفرمان تو دارد سکون | طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت | ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش بتو گیرد نظام | هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب جرعه کش خانه ایست | کز منم این پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وا نمای | صبح کن این صورت تا حرام را
حرف زبان را بقلم بازده | دام زمین را بعدم بازده
کرسی شش گوشه بهم در شکن | طلسم نیا را ز نبه پر نور کن
دانه کن این عقد شب افروز را | حقه مه بر کل این مهره زن
از رصی این پشته کل بر تراش | طوق طبیعت طبایع بریز
تا ز همین راه نو روز گار | قالب بگیخشت زمین کج مباش | کرد شب از جبهه کردون بریز
همتش ار عقد ید ا در را | پرده این راه قدیمی ببار | طرح در انداز و بر و بکن عمن
| زیر تر از خاک نشان بادرا | دفتر افلاک شناسان بسوز | دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این رخ زدور هلال — باز کن این پرده و مشتی خیال — تا تو قرار خدائی دهند — بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کفی قهر بسی راز ما — روی شکایت نه بکسی از ما — هیبت است انکه تو خونریزیش — بی بدلست انکه تو آویزیش

روشنی عقل بجان داده — چاشنی دل بزبان داده — منزل شب را تو درازآوری — ره زفرو رفته تو بازآوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت — غمزه بسیرین نه زیا وصیاست — در اثر خاک تو شد تو تیاست

غنچه کمر بسته که مانده ایم — کل همه تن جان که تو زنده ایم — بنده نظامی که دعاگوی تست — در دو جهان خاک سر کوی تست

مناجات دوم در بخشایش حق عز و جل

خاطرش از معرفت آذر مکن — گردنش از بند غم آزاد کن

ای بازل بوده و نابوده ما — وی بابد زنده و فرسوده ما

دور خجیبت کش فرمان تست — چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده — هم تو بخشای و بخش ایکریم

چاره ما ساز که بی یاوریم — می نپذیرند شکستان درشکار

هم تو پذیری که بزاع تو ایم — گفته و ناگفته پشیمانیست

دل زکجا وین پر و بال از کجا — من عرف الله فرو خوانده ایم

چون ضجلم از سخن خام خویش — هم تو بخشای بانعام خویش

قافله شد و پسی ما ببین — ای کس ما لی کسی ما ببین

خیز در توقبله نخواهیم ساخت — درکه پناهیم توئی بی نظیر

دست ازین پیش که دارد دبا — یارشوای مونس غمخوارگان

ای شرف نام نظامی بتو — خواجگی اوست غلامی بتو

در نعت خواجه کائنات

تخته اول که الف نقش بست — هفت فلک غاشیه گردان تست — حلقه زن وخانه فروش توایم

حلقه حا را الف اقلیم داد — جز تو ندارد نم نوازنده ئی — وز پی تست اینهمه امید وبیم

لاجرم او یافت ازین میم دال — گر تو برانی بکه رو آوریم — داغ تو داریم بسک داغدار

رسم تر نجست که در روزگار — قمری طوق تو ایم این چه زبان وین چه زبانبست

سه که نکین دان بر جد شدست — من که و تعظیم جلال از کجا — در صفتت کنگ فرومانده ایم

خواجه مسیح و مسیحش غلام — هم تو بخشای بانعام خویش — پیش تو کر بسیر و پا آمدیم

نقطه روشن تر پرکار کن — ای کس ما لی کسی ما ببین — درکه کریزیم توئی دستگیر

همچو الف راست بمهر و وفا — خیز در توقبله نخواهیم ساخت — چاره کن ای چاره بیچارگان

عصمتیان در حرمش بر دری — دست ازین پیش که دارد دبا — چاره کن ما که پناهنده ایم

خامشی او سخن دلفروز — دوستی او هنر عیب سوز — فتنه فرو کشتن او دلپذیر — معرفت خویش بجانش رسان

بر در مجموعه احمد نشست — دایره دولت و خط کمال — بود درین گنبد فیروزه خشت — تازه تر نخی ز سرای بهشت

طوق زوال و کمر از میم داد — پیش دهد میوه پس آرد بهار — گنت نبتنا که الف پیش برد — ختم نبوت بمحمد سپرد

رسم تر نجست که در روزگار — خاتم او مهر محمد شدست — گوش جهان حلقه کش میم اوست — خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

سه که نکین دان بر جد شدست — انت بشیر امیت مبشر بنام — امی و گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح

خواجه مسیح و مسیحش غلام — نکته برکار ترین سخن — گر جهان گرچه بسی در نگرد — سر ز جهان هم ز جهان برنکرد

نقطه روشن تر پرکار کن — اول و آخر شده بر نام او — از سخن او ادب آوازه ئی — از کمر او فلک اندازه ئی

همچو الف راست بمهر و وفا — عصمتیان در حرمش بر دری — ترنبش ازدیده خیانت فزان — غرنبش از نکته عنایت زنان

عصمتیان در حرمش بر دری — خامشی او سخن دلفروز — دوستی او هنر عیب سوز — فتنه فرو کشتن او دلپذیر — فتنه شد انت

بر همه سر خیل و سر خیر بود | قطب گران خیز و سبک سیر بود | شمع الهی ز دل افروخته | در سر ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست | تخت نشین شب معراج بود | تخت نشان کمر و تاج بود
داده فراخی نفس تنگ را | نعل زده خنگ شب آهنگ را | وز پی باز آمدنش پای بست | موکبیان سحر ابلق بدست

کفتار اندر معراج النبی صلوات الله علیه وسلامه

چون تک ابلق تمامی رسید | زهره و مه مشعله دارش کرد | غاشیه داری بنظامی رسید
نیم شبان کان ملک نیمروز | آمدنش آمده شب در سماع | کرد رها در حرم کاینات | کرد روان مشعل کیتی فروز
خود فلک از دیده عمارش کرد | مرغ دلش رفته بار امکان | دیده اغیار کران خواب گشت | هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع | مرغ پر انداخته یعنی ملک | کوسبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه | قالبش از قلب سکر تشه | خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده | کام بکام او چو تحرک نمود | میل بمیلش تبرک ربود
چون دو جهان دیده برو داشتند | پای بس از انجمله که سر پیش داد | مرحله بر مرحله صد پیش داد
رخش بلند اختر شش افکنده پست | غاشیه اش بر کتف هر چه هست | برده بسچر از پی تاج سرش
کوهر شب را لشب عنبرین | کاوه فلک برده ز کاوه زمین | او ستد از پیش کش آن سفر | از سر خان تاج وز جوزا کمر
خوشه کرو سنبل تر ساخته | سنبله را بر اسد انداخته | تا شب او را چه قدر قدر هست | ز هره شب سنج ترازو بدست
رخته نوش از دم سینبری | بر دم اینعقرب نیلوفری | چون ز کمان تیر شکر خمه ریخت | ز هره ز نرغاله خوانش کریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب | یونس حوتی شده چون از آب | تا بچمل تخت ثریا زده | لشکر گل خیمه بصحرا زده
از کل این روضه باغ رفیع | ربع زمین یافته رنگ ربیع | شب شده روز اینت عجب از لشکرف | گل شده سرو اینت شگفتی دگر
زانکل و نسرین که در اینباغ داشت | نرکس او سرمه ما زاغ دشت | عشر او خواند ز سبع سما | عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید | کتف ملایک علمش میکشید | ناف شب اکنده ز مشک لبش | لعل به افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بدان اتفاق | برق شده پویه پای براق | کبک وشش آن بازگه تیز تک | فاخته روکشته بفر همای
صورت سدره شده پیرهنش | عرش کریمان زده در دامنش | چون کل ازان پایه فروزد هرش | دست بدست آمده تا پای عرش
همسفرانش سپر انداختند | بال شکستند و پر انداختند | او متحیر چو غریبان راه | حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند | هودج او یک تنه بگذاشتند | رفت بآن راه که همره نبود | این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند | او هم از آویزش او باز ماند | بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان مایه محتاج بود
چون بهمه حرف قلم بر کشید | راستی عرش علم بر کشید | تا تن هستی دم جان میشمرد | خواجه جان راه بتن می سپرد
چون بنه عرش بپایان رسید | کار دل و جان بدل و جان کشید | تن بکهنخانه اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش شکافت
راه قدم پیش عنان بر گرفت | پرده خلوت زمیان بر گرفت | گرد چو ره رفت نهایت فزود | سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی | آمده در منزل بی منزلی | حیرت ازان پرده میانش گرفت | غیرت ازین گوشه عنانش گرفت

رفت ولی رخصت پائی نداشت — چون سخن از خود بدر آمد تمام — تا سخنش یافت قبول سلام

پرده براندخته یعنی وصال — از در تعظیم سرای جلال — جان تماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالش نبود — دیده بچشمی که خیالش نبود — دیده خدا را و خدا دیده نیست

دیدنش از دیده نیاید نهفت — کوری آنکس که بدیدن نگفت — رفتن آنراه زمانی نبود

هر که دران پرده نظر گاه یافت — از جهت بیجهتی راه یافت — جهل بود وصف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقر بجای — هر که چنین نیست مباشاد خدای — بلکه بدین مشیم که دارد پسر

خورد شرابی که حق آمیخته — جرعهٔ آن در دل ما ریخته — لطف ازل با نفسش همنشین — رحمت حق نازکش و نازنین

لب بشکر خنده بیاراسته — امت خود را بدعا خواسته — جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته ازان بارگاه — روی درآورده بدین کارگاه — در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما — بوی تو جاندار روی جانهای ما — ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه افضل الصلوٰة و اکمل التحیات

شمهٔ از منظر هفت اختران — ختم رسل آخم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز — خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله رو فرتاب — تا نبرد آب صدف گوهرش

گوهر او چون دل سنگی مخت — خشکی سودای در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح کرای — گوهری از رهگذر گوهرش

یافت نواحی که ازو درج تنگ — آمد و خست آنهمه تنگدرا

هر که ری گوهن سنگ خاست — کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دیت جان کنان — نام کرم کز بجو بر درست

ازین دندان سر دندان گرفت — گرد و جهان هیچ بدندان نداشت

در صف نا ورد که لشکر کش — خوش نبود خنجر دندانه دار

انیمه چون ماکرمش سنگرند — رشته پر از نظم دم ما چیست

بدوم طاوس کم از باغ گیر — بر گل او نغز نوا بلبل است

ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فدک

کعبه که خانه رحمت توئی — خانه بری نکته رحمت توئی

راه روان عربی را تو ماه — مفتره خود تو و دره نه

از سر آن خوان که طب خورد — رستی تنها نه بتنها خورند

جست ولی رخصت جائی نداشت — پای شد آمد بدر انداخته — مطلق از انجا که سپند نیست

دیده بچشمی که خیالش نبود — دیدن آن پرده مکانی نبود — کفر بود نفی صفاتش مکن

کوری آنکس که بدیدن نگفت — از جهت بیجهتی راه یافت — دید محمد نه بچشم دگر

هر که چنین نیست مباشاد خدای — لطف ازل با نفسش همنشین — همتش از کنج تو انگر شده

جرعهٔ آن در دل ما ریخته — امت خود را بدعا خواسته — زان سفر عشق نیاز آمده

روی درآورده بدین کارگاه — دور زحل را بتمامی رسان

بوی تو جاندار روی جانهای

نعت دوم در ختم النبوت علیه السلام

تاج وران عجمی را تو شاه — ره ز تو یابند و توره ده نه

از پی ما ذلّه چه آورده — چون تو کریمان که تماشا کنند

لب بگشا تا همه شکر خورند
زاب دهانت رطبی برخورند
ای شب گیسوی تو آب حیات
اتش سودای تو آب حیات

غلغل شده شیفته رویتو
سلسله شیفتگان موی تو
چرخ زطوق کمرت بنده
صبح زخورشید رخت خنده

خاک تو از باد سلیمان بهست
روضه حکوم که رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیرتست
تشنه جلاب تباثیرتست

تاج تو و تخت تو دار جهان
تخت زمین آمده تاج آسمان
سایه نداری تو که نور همی
رو که تو خود سایه نور اللهی

چار علم رکن مسلمانی است
پنج دعا نوبت سلطانی است
خاک ضعیفان شده پاکش تتو
چشم عزیزان شده روشن تتو

تا قدمت در شب گیسو فشان
بر سر گردون شده دامنکشان
پر زگهر گشته تتو دامنش
خشکه زر یافته پیرامنش

در صدف صبح بدست وفا
غالیه بوی تو ساید صبا
لشکر عنبر علم افرخته
لاجرم انجا که صبا تاخته

بوی گران عنبر لرزان دهی
گر بدو عالم دهی ارزان دهی
عرش درایوان تو کرسی بهست
سدره زار آیش صدرت بهست

روزن جانست که شود صبح تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب
نور تو در خاک زمین چو فتاد
گر نه ز صبح آیه نیرون فتاد

تا تو بخاک اندری ای کنج پاک
شرط بود کنج سپردن بخاک
شمع ترا ظل تو پروانه بس
کنج ترا فقر تو ویرانه بس

چرخ مقوس هدف راهتست
چنبر دلوش رسن چاهتست
راه ترا پیک زیکان راه
ایند و طرف کرد سفید و سیاه

عقل شفاجوی و طبیبش توئی
ماه سفرساز و غریبش توئی
شمع نظامی طرب افروز کن
خیز و شب منتظران روز کن

نعت سیوم در امتناع جمال بتوی

ای مدنی برقع مکی نقاب
چند بود سایه نشین آفتاب

گر مهی از مهر تو نوری بیار
منتظر انرا لب آمد نفس
ای ز تو فریاد بفریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب
جرده روز انیک و شبد شب
هر دو جهانرا پر آوازه کن
ملک بیارای و جهان تازه کن

سکه توزن تا امرا کم زنند
خطبه توخوان تا خطبا دم زنند
باد نفاق آمد و آن بوی برد
خاک تو بوئی بولایت سپرد

بازکش این بند ازآزادگان
غسل ده این طبرزد آلودگان
در غله دان عدم انداز شان
خانه غولند بپرداز شان

کم کن اجری که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارت کنند
ماهمه دیویم سلیمان تو باش
ماهمه جسیم سیاهجان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم انجا چراست
وز در اطراف کمین میکنند
از طرفی رخنه دین میکنند

یا عمری بر سر شیطان فرست
یا علیئی در صف میدان فرست
شب بسر ماه کتانی برار
سر چو مه از بر دیبای برآر

باد و سه در بند کمر بند باش
کمزن این گمشده چند باش
روز بلند است بمجلس شتاب
پانصد و هفتاد بس آنجا خواب

خیز و بفرمای سرافیل را
تا بدمانند و سه قندیل را
ماهمه خفتیم تو بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو

زآفت اینجا نه آفت پذیر
دست برآور همه ادبگیر
با تو کسی را سر درخواست نیست
هر چه رضای تو بجز راست نیست

گر نظر از عین عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی
با تو کسی را سر درخواست نیست
تا تو بخشیده شود هر چه هست

با تو تصرف که کند وقت کار
از پی آمرزش مشتی غبار
وز تو دو جهان خرقه دراند ختن
از تو یکی پرده براند ختن

مغز نظامی که خبر جوی تست
زنده دل از غالیه بوی تست
ملک فریدون بکدائی بخش

نعت چهارم در مرتبه جمله پیغمبران علیه السلام

از نعت بوی وفائی بخش

ای کهتر تاج فرستادگان — تاج ده کوه آزادگان
اوّل بیت ارچه بنام تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست
آنچه بدان خانه تو آئین بود — خشت پسین و اب نخستین بود
آدم ازان دانه که شد حیضه در — توبه شدش کلشکری خوشگوار
دل زتو چون کلشکر توبه خورد — کلشکر از کلشکری توبه کرد
آدم نوز خمه در آمد زپیش — تا برد آنکوی زچوگان خویش
نوح که لب تشنه بدین خوان رسید — چشمه غلط کرد بطوفان رسید
خود دل داود نفس تنگدشت — در خور این زیر کم آهنگ داشت
یوسف ازین چاه عیانی ندید — خضر عنان زین سفر خشک تافت
موسی ازانجام تهی دید دست — شیشه بکهسار ازانی شکست
هم تو فلک طرح درانداختی — سایه بانیکار سر انداختی
خیز به ازچرخ مداری بکن — کو کند کار تو کاری بکن
تا زعدم کرد فنا برنخاست — میتک و میتار که میدان تراست
پای عدم در رعدم آوار کن — دست فنا را لعنه پاره کن
عقل بشرع تو زدریای خون — کشتی جان برده بساحل برون
ملک چو میوت همه درهم شود — گر سر موئی نسرت کم شود
زان نزدائکشت تو بر حرف پای — تا نشود حرف تو انگشت سای
نقل و شکر گشته غبار درت — پسته و غناب شده کوهرت
تازه ترین صبح نجاتی مرا — خاک تو ام کاب حیاتی مرا
خاک تو در چشم نظامی کشم — غاشیه بر سفت غلامی کشم

گفتار اندر ثنای سلطان بهرام شاه داور

سایه ولی نعمتانیم بنیست — پای فروزفته باین خاکدر
آئینه دیده در انداختم — تا زکدام آینه تابی رسد
کرد جهان دست برآورد چست — دیدم ازان پایه که در تهمتست
کلبن این روضه فیروز رنگ — خضر سکندر منش چشمه رای
ولایت مقصود بدو نیز لیست — شاه فلک تاج سلیمان نگین

هر چه زبیگانه وخیل تواند — جمله درینخانه طفیل تواند
زنده ویران چو اشارت رسید — از تو و آدم بعمارت رسید
آدم و نوحی نه بدارهرد و تئی — مرسله را یک گره از هر دو نئی
توبه دل درجستش بوئی تست — کلشکرش خاک سر کوئی تست
کوی قبولی زازل ساختند — در صف میدان دل انداختند
بارکیش چون زپی خوشه رفت — کوی فرو ماند و فراگوشه رفت
مهد براهیم دورای او فتاد — نیم ره آمد دو سه جای او فتاد
داشت سلیمان ادب خود نگاه — مملکت آلوده بخست این کلاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت — دامن خود تر شده زینچشمه بافت
عزم مسیحا نه بدین دانه بود — کو زدرون تهمتی خانه بود
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خط فلک خطبه دوران تو — کوی زمین درخم چوگان تو
کیست فنا کاب زحیات برد — یا عدم سفله که نامت برد
ای نفست نطق زبان بستگان — مرهم سودای جگر خستگان
قبله نه چرخ بکویت درست — عنبر شش روزه بمویت درست
با قلم از پوست برون خوان سرے — با سخن از مغز درون خوان سرے
حرف همه خلق شد انگشت نمے — حرف تو نیز حمت انگشت کس
یکلیف پشت تو و صحرای عشق — برگ چهل روزه تماشای عشق
خاک تو خود روضهٔ جانست — روضه تو جان جهانست
بر سر آن روضه چون جان پاک — خیزم و چون باد نشینم چو خاک
خاک مرا غالیه بر سر کنند — چون گره نقطه شدم پای نهند
با قلمم دست بفتراک در — یا زکدام آینه تابی رسد
مایه دهی را که ولی نعمت است — قطب رصد بند مجسطی گشای
منفخر آفاق ملک فخر دین

او ز علم فتح نمایندهٔ تر — ور قلم اقلیم کشایندهٔ تر — نسبت داود بی اگر کرده چست — بر سرش نام سلیمان درست

رایت اتحی ازو عالیست — ضدش اگر هست سماعیلیست — کیدله شش جهت و هفت گاه — نقطه نه دایرهٔ بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور — مور بود بهره بهرام گور — سرور شاهان تواناتری — نامور دهر بدانا تری

خاص کند ملک جهان بر عموم — هم ملک ارمن و هم شاه روم — سلطنت اورنگ خلافت سریر — روم ستاننده و بنجاز گیر

عالم و عادل ترا ز اهل وجود — محض و مکرم ترا ز ابنای جود — وین فلک دولت او خواهرست — ملک صدف خاکدرش گوهرست

چشمه و دریاست بماهی و در — خنده زنان بر کمرش لعل تاب — بر کمر لعل کش آفتاب

با کفش این چشمهٔ سیماب ریز — رفعت این بیخره لاجورد — نیچه در روز دکه چنین نیچه خورد

گوش فلک را ز جرسش بشکند — شیشهٔ مه را ز نفسش بشکند — خوب سراغاز ترا ز حرفیی — نیک سرانجام ترا ز مردیی

جام سنجار اگه کفش ساقی است — باقی باد آنکه همین باقی است

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف کوهر آدم بتو — روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ دوتاییست ظفر سای تست — گوش دو ماهی زبر و زیر تو — صدف صدف گوهر شمشیر تو

مه که شب تیغ دراز آمدست — با سر تیغت سپر انداختست — رشحهٔ قطرهٔ آب حیات

هر که بطوفان تو خواباش ببرد — گر مثل نوح شدابش ببرد — جام تو گنجینه و جمشید هش — ظل تو پروانه و خورشید کش

شیر دلی کن که دلیر افکنی — شیر خطا گفتم و شیر افکنی — چرخ ز شیران چنین بیشه — از تو کند بیشتر اندیشه

این دل و این زهره کرا در مصاف — هر چه بزیر فلک از رفته — دست بمراد تو بر و مطلق است

دست نشان است ترا چند کس — دور زبه تو خاتم دوران تو شست — باد بتو خاک سلیمان تو شت

ایزد اگر داد جوانی و ملک — ملک ترا داد تو دانی و ملک — خاک با قبال تو زر میشود — زهر بیاد تو شکر میشود

می که فریدون نکند با تو نوش — رشته ضحاک بر آرد ز دوش — میخور و می مطرب و ساقی بهست — غم چه خوری دولت باقی بهست

ملک خطا طی و سلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه — گر چه بشمشیر صلابت پذیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی — تاج دهی تخت نشانی کنی — هست سر تیغ تو بالای تاج — از ملکان چون بستانی خراج

دولت آنست که بر دو پای تست — رفعت اندل که در و جای تست — جغد بدور تو همائی کند — سر که رسد میش تو پائی کند

عدل تو مقرون عنایت شده — وز تو شکایت بشکایت شده — خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک با کبرت حقه — در سم خشت که زمین راست بیخ

در همه فن صاحب یکتین توئی — هشت بهشت از علمت شقه — هر که نه در حکم تو باشد سرش

جان دو عالم یکی تن توئی — گوش فلک را ادب آموز کن — بر سرش افسا شود افسرش

خلعت گردون نعلامی فرست — گر چه سخن فربه و جان پرورست — شمع سخن را سرب افروز کن

بی کمر و لعل شد این سبزه کان — کوهرش از کف ده و لعل از دهان — چونکه سخندان تو رسد لاغرست

چون فلکت طالع مسعود باد — عاقبت کار تو محمود باد — وانکه حسود است باو پند تیغ — لعل ز سنگان ده و کوهر ز تیغ

ساخته من سوخته در راه تو — ساخته و سوخته بدخواه تو

فتح تو چون سر علم افراخته — خصم تو چون سر قلم انداخته

گفتار اندر ترتیب نظم کتاب گوید

منکه سرایندهٔ این نو کلم — باغ ترا تازه نوا بسلم
در ره عشقت نفسی میزنم — آنچه دلم گفت همان گفته ام
شعبده تازه بر انگیختم — پرده سحری دو ختم
مایه درویشی و شاهی در اوست — نه کم او شکر آلای کس
نوح درین بحر سپر افکند — هر دو مسجل بدو بهرام شاه
بر همه شاهان پی این جمال — دین دری از بحر تو انگیخته
آن بدر آورده تازی علم — سکه زر من ازان بهتر است
گر کم ازانشد نبه و بار من — گر نبوازیش نباشد غریب
گیتی سخن رسته تر از نخل باغ — دست نگر داست بر و مست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد — پیش من افکن قدری نخجوان
کاحرلاف سکیت میزنم — بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم اخر بوفائی کشید — روی نهاد ند ستایندگان
پیش نظامی بحساب استند — او در کراست این در کران گیتند
منکه درین منزلشان مانده ام — مرحله پیشتر کرانده ام
تیغ ز الماس زبان ساخته — پای مرا هم سر بالا تراست
اوج بلندست در و می پرم — سر نهم انجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم — تازه کنم عزم زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند — خواستم از نوبت بیرون زدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود — بر تو کنم خطبه بنانک بلند
آب سخن بر درت افشانده ام — باد دعای تو مرا مستجاب
گشت دلم بحر گهر ریز تو — گوهر شاهیت شب افروز باد
این هر بت هست به نیک اختری — بهتر بادان سرت زین سری
جنبش اول که قلم بر گرفت — حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده خلوت که بر اند اختند — جان تن ازاده بکل در زدند
چون قلم آمد شدن آغاز کرد — انچه گفتند سخن کم نبود
در بدایت عشق سخن جان بهاست — در پر مرغان سخن بسته اند

گفتار اندر فضیلت سخن و حیلت سخن پروری

جلوه اول بسخن ساختند — تا سخن آوازه دل بر ندا د
چشم جهانرا بسخن باز کرد — بی سخن آوازهٔ عالم نبود
انچه مهندسه که پیوسته اند — خط مهار اندیشه که پیوسته اند

در آمدن علم سلوک گوید

هر که پس آمد سرش انداختم — گرچه خود این مایه بی هم سرست
با شد کز همت خود بگذرم — تا نکر از روشنی رای تو
تا نرسانی تو بتو چون رسم — بود بسجیم که درین یکدو ماه
راه برون آمدنم بسته اند — پیش تو از بهر فرون آمدن
پیش و پسم بسته شمشیر بود — لیک درین خطه شمشیر بند
ریگ منم منکه بجان مانده ام — ذره صفت پیش تو ای آفتاب
گوهر جانم کمر آویز تو — تا شب و روز است شبت روز باد

عیب

نیست درین کهنه نوخبرتر — موی شکافی ز سخن تیزتر — اول اندیشه که شد در شمار — این سخن اسعد این سخن ایجاد

تا چو ران تا جورش خوانده اند — وان دگران این دگرش خوانده اند — که بلوای علمش برکشند — که بنگار قلمش درکشند

گرچه سخن خود نماید جمال — پیش پرستنده مستی خیال — اوز علم فتح نمایند تر — ور قلم قسلیم کشانیده تر

ما که نظر بر سخن افکنده ایم — مرده او ئیم و بدو زنده ایم — سرد دمان آتش ازو یافتند — گرم روان آب دره یافتند

اوست درین مذه زده آباد تر — تازه تر از چرخ کهن زاد تر — رنگ ندارد نشانی که هست — راست نیاید نیرنگی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم — حرف زیاداست و زبان نیم — گر نه سخن رشته جان یافتی — جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت ز سخن خورده اند — مهر شریعت بسخن کرده اند — کان سخن مال ز رخویش داشت — هر دو بصرّاف ازل پیش داشت

از سخن تازه و زر کهن — گفت چه به گفت سخن بسخن — پیک سخن زه بسر خویش برد — کس نبرد آنچه سخن پیش برد

میم سخن زن که درم خاک اوست — زر چه سکست آهو فتراک اوست — صدر نشین تر چو سخن پست کس — دولت این ملک سخن راست بس

هر چه نه دل نیخ راست از سخن — شرح سخن بیشتر است از سخن — تا سخن است از سخن آوازه باد — نام نظامی بسخن تازه باد

چونکه نسنجد سخن سرسری — هست برکو هر یان کوهری — نکته نگهدار ببین چون بود — نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند — کنج دو عالم بسخن درکشند

در ترتیب سخن منظوم و آداب کردن گوید

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سنجه کرد — بلبل عرشند سخن پرودان — باز چه مانند بان دیگران

رانش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از حمله خویشان شوند — سایه از سایه پیغمبر است

پیش و پس قلب صف کبریا — این دو نظر محرم یکدیگرند — آن همه مغز آمده و این پوست

هر رطبی کز سران خوان بود — ان نه رطب پاره از جان بود — فکرت خائیده مردان دل — جان تر آشیده هشیاران کل

چشمه حکمت که سخن رانی است — اب شده زین دو سه یکمانی است — انکه درین پرده نوائیش هست — خوشتر ازین حجره سر ائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان — سر نهند بر سر هر آستان — چون سر زانو قدم دل کند — در دو جهان دست حمایل کند

آید فرقش بسلام قدم — حلقه صفت پای و سر آرد بهم — در دم آن حلقه که چنبش کنند — چون شکند باز درستش کنند

کاهی ازان حلقه زانو قرار — حلقه دهد گوش فلک را هزار — کاهی ازین حقه فیروزه رنگ — مهره کی ده مدر آرد بچنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش — جان بلب آید که بوسد لبش — از پی لعلی که برآرد زکان — رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت فرزندی اگر پات چیست — بر پدر طبع سپارد درست — خدمتش آرد فلک چنبری — باز رهد زآفت خدمتگری

همنفسش راحت جانها شود — هم سخنش مهر زبانها شود — هر که نگارنده این پیکر است — بر سخنش زن که زبان بر در است

مشتری سحر سخن خوانمش — زهره هاروت شکن دانمش — این نبه کاهنک زبانها کروش — پایه خارا ز سر خاران کروش

رای مرا این سخن از جای برد — کاب سخن را سخن آرای برد — میوه دلرا که بجانی دهند — کی بود آلی که بنانی دهند

افلاک از دست تو چون ریسمان — این کره هائی که کمر بسته اند — کار شد از دست بانگشت پای — این کره از کار سخن برگشای

سیم کشانی که چو زر مرده اند — سکهٔ اسکندر بر بر برده اند — هر که بر زنگه چو زر داد داد — سنگ شد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که دانا ترند — زیر ترند از چه که بالا ترند — هر که سرش بر کش سلطان کشید — باز پسین لقمه ز آهن چشید

دانکه چو سیماب غم زر نخورد — نقره شد و آهن سخر نخورد — تا نه هندت مستان کرد و گفت — تا تت نپرسند که کرد و عاست

چون سخنت شهد شد از کام کن — شهد سخن را مگس افشان مکن — تا نکند شرع ترا نام دار — تا نفروشد شعر مشو زینهار

شعر تو آرنده شرع بد نجاست — کز کمرت سایه بجوزا رسد — شعر ترا سدر نشانی دهد — سلطنت ملک معانی دهد

شعر بآرد با بهریت نام — کالشعراء امراء الکلام — چو نعلک از پای نشاید نشست — تا چو سخن بر فلک آری تو دست

بر صفت شمع سر افکنده باش — روز فرو مرده و شب زنده باش — چون تک اندیشه بگردی رسید — تند روی چرخ ببرمی رسید

هر چه درین پرده نشانت دهند — گر نپسندی بهازانت دهند — سینه کمن کز کهداری بدست — بهتر از انجوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آورے — تا سخن از دست بلند آورے — هر که علم بر سر این را برد — گوی ز خورشید و فلک باز برد

گر نفسی گرم روی هم نکرد — یک نفس از گرم روی کم نکرد — در تک فکرت که روش کم نداشت — برد فلک اولی آرزم داشت

بارکش از شهپر جبریل ساخت — بادزن از پر سرافیل ساخت — پی سپر کس مکن این رشته را — بازمده سر بکس این رشته را

سفره انجیر شدی صعفروار — گر همه مرغان شدی انجیر خوار — منکه درین شیوه عجیب آمدم — دیدنی ارزم که غریب آمدم

شعر من صومعه بنیاد کرد — شاعری از مصطبه آزاد کرد — زاهد و راهب سوی من تاختند — خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل غنچه مشام هنوز — منتظر باد شمام هنوز — گر بنیامیم سخن تازه را — صور قیامت کنم آوازه را

هر چه وجود است ز نو پا کمن — فتنه شود بر من جادو سخن — صنعت من برده ز جادو فریب — سحر من افسون ملایک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز — زهره من خاطر انجم فروز — زهره این منطقه نیر نیست — لاجرم منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد — نسخ کن نسخه هاروت شد — شکل نظامی که خیال من است — جانور از سحر حلال من است

در مطالب حقایق و شناختن و تولا بدل کوید

چون سپر انداختن آفتاب — تیغ کشیدند بقصد سرش — کاوکه خر مهره ازو در کشد — گفت زمین را سپر افکن دراب

کشت جهان از نفسش تنگتر — زلکله روز فراپاش بست — ازپی سودای شب اندیشناک — در سپرش خورشده بی نکتر

با سپر افکندن او لشکرش — آب شده آتش سودای او — شربت و رنجور بهم ساخته — چو نکه بنفشه همه خنجر کشند

طفل شب آبستنه بر دایه دست — کشته ز ستر قدم انفاس کون — رنج درونی شده بیرون نشان — ساخته معجون بفرح زخاک

خاک شده باد مسیحای او — بازی شب ساخته شب بازئے — که قصب ماه کل آمیز کرد — خانه سود اشده پرداخته

ریخته رنجوریکی طاس خون — بلبل آزوضه که باغی نداشت — خون جگر با سخن آمیختم — گفت قضا کان من لکافرین

هر نفسی از سر لطفی زئے — من سخنین شب که چراغی نداشت — پیش و کم اندیشه درین بند و شو — کاه دف زهره درم ریز کرد

با سخنم چون سخنی چند رفت — آب درین آتش پاکت چرا ست — باد جهیت کش خاکت چراست — خاک بت آزنده بتابوت بخش — آتشی از آب جگر ریختم

وام چنان کن که توان باز داد — آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفکن که هدف رای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست — غافل ازین پیش نباید نشست — بر در دل رو که گدائی بهست

در خم این خم که کبودی و سست — قصه دل کو که سرودی چو چست — دور شو از راه زنان جو هن — راه تو دل دان و دلارامش

عرش پرانی که زتن رسته اند — شهپر جبریل بر و بسته اند — وانکه غنا زاد و جهان یافته — قوت ز در یوزه جان یافته

دیده و گوش از غرض افزونیند — کارکن پرده تبیره ونیند — پنبه در انگنده چو کل گوش تو — نرگس چشم آمده هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ — ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ — دیده که آئینه هر ناکس است — آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالگی است — منتظر نقد چهل سالگی است — تا بچهل سال که بالغ شود — نقد سفرهاش مبالغ شود

یار کنون بادیت افسون مخوان — درس چهل سالگی اکنون مخوان — دست برآور زمیان چاره جوی — وین غم دلرا دل غمخواره جوی

غمخور البته چو غمخوار هست — کردن غم بسکن اگر یار هست — ان نفسی را که زبون غمست — یاری یاران مددی محکم است

چون نفسی یار شود با دو کس — نیست شود صد غم ازین پیش بس — صبح نخستین چو نفس بر زند — صبح دوم بانگ برخسر زند

پیشترین صبح بخواری رسد — گر نه پس این صبح بیاری رسد — از تو نیاید تو ئی هیچکار — یار طلب کن که برآید زیار

هست زیاری همه را ناگزیر — خاصه زیاری که بود دستگیر — اند و سه یاران که تر ا رهبرند — خشک ترا زخلقه در بر درند

دست درآویز نفیر ک دل — آب تو با شد که شود خاکدل — چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت جان آفرید

داده ترکیب کرم ریزشی — صورت و جانرا هم آمیزشی — زین دو هم آغوش دل آید پدید — ان خلفی کو نخلافت رسید

دل که بر و خطبه سلطانی است — یکدل روحانی و جسمانی است — نور ازو یمنت زسهیل دلست — صورت و جان هر دو طفیل دلست

چون سخن دل بدانغم رسید — رو عن مغزم بسچرانغم رسید — گوش در انحلقه زبان ساختم — دل بهدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی — طبع زشادی پر و از غم تهی — ریختم از چشمه دل آب سرد — کاتش دل دیگ مرا کرد سرد

دست برآوردم ازان دستبند — راه زبان عاجز و من زور مند — در یک انزاه دو منزل شدم — تا یکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب — نیمه عمرم شده تا نیم شب — بر در مقصوره روحانیم — حلقه شده قامت چوگانیم

گوی بدست آمده چوگان من — دامن من گشته گریبان من — پای زسر ساختم و سر زپای — گوی صفت گشته و چوگان مانی

کار من از دست و من از خود شده — صد زیکی دیده یکی صد شده — همسفران جاهل و من بی خبر — غرتم از بیکسیم تلخ تر

ره نه کزان در بتوانم گذشت — پای درون نه ورهم بازگشت — چونکه دران لعب زبانم گرفت — عشق رقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم کفت در خویش کیست — گفتم اگر یار دهی آدمی است — پیش درون پرده براندختند — پرده ترکیب دراندختند

از حرم خاص ترین سرای — بانگ برآمد که نظامی درای — خاصه ترین محرم اندر شدم — گفت درون آی درون تر شدم

بار کهی یافتم افروخته — چشمه بدازدیدن او دوخته — هفت خلیفه یکی خانه در — هفت حکایت یک افسانه در

ملک ازان پیش که افلاک داشت — دولت آن بادکه آنجا ک داشت — در نفس آباد دم نیم سوز — صدر نشین گشته شه نیمروز

سرخ سواری بادب پیش او — لعل قبائی ظفر اندیش او — تلخ سواری نیرکی در شکار — زیر ترا دسپهی در دو خوار

قصد کمین کرده کمند افکنی — سیم زره ساخته روئین تنی — انهمه پروانه و دل شمع بود — جمله پراکنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهماندل — جان بنهاده بمهمان دل — چون علم لشکر دل یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای مرغ جان — مرغ طلب مکند از این آشیان — آتش من محرم این دود نیست — این جگر تازه نمک سود نیست

سایه‌ام از سر تو دانا ترست — پایم ازین پایه بالاترست — گنجم و در کیسه قارون نیم — با تو نیم هم ز تو بیرون نیم

مرغ دلم بانفس گرم او — پر زبان ریخته از شرم او — ساخته از شرم سر افکندگی — کوش ادب حلقه کش بندگی

خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد — نام نظامی فلک آوازه کرد — چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر — گشتم از آنخواجه ریاضت پذیر

خلوت اول بیرون دادن با نواع ریاحین

رایض من چون ادب آغاز کرد — از کرهٔ نه فلکم باز کرد

گرچه کره در کرهش بود جای — برنکرفت از سر آن رشته پای

تا سر آن رشته بجائی رسید — گرچه خدائیست خداوند هست

شحنهٔ راه دو جهان بنست — گرچه بسی سازندارد زمن

گشت چو من بی ادبی را غلام — صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازان مصر زلیخا پناه — چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلک افروز شد — دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت — جامه بصد جای چو گل کرده چاک

لالهٔ دل خویش بجانم سپرد — که چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب — گر طرفی بوی وفائی رسید

نکهت یاری بزبان فصیح — تنگ بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی ز خود دم مزن — ساکن آن بادیه شبی شدم

آب روان بود فرود آمدم — خضر چو خضراش ندیده بجوی

خوابگهی بود سمن زار او — غالیه بوی بهشتش غلام

گل ز گریبان گیا کرده جای — نافهٔ گل داده و نیفه بخار

طوطی ازان گل که شکر خند بود — آهو کان از شکرش شیر مست

جلوه کر از حجلهٔ گلهاشمال — مروحه عنبر شب شده

سرمه بنینده چو نرگس نماش — قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن بگروزه عیسی زبان — فاخته کون کرده فلک را بآه

بادنویسنده بدست امید — که بسپاس آمده گل پیش خار

ترک سمن خیمه بصحرا زده — چون مغ هندو بنیاز آمده

هندوی لاله و ترک سمن — طرف بودقاقم سنجاب را

ز ورق باغ از علم سرخ و زرد — چتر ها ساخته بر لاجورد — شاخ بنور فلک آمیخته — در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن کو بلب آفتاب — زنده شده ریگ به تسبیح آب — نسترن از بوسه سنبل ترجمم — از مژه غنچه لب کل بر جمم

نرگس و خیری تهی از تیر خار — گاه سپر خواسته که زبهار — سیم زده سپد بلرزه شش — مجمر لاله شده دود فکش

خواست پریدن چمن از جا بکی — خواست چکیدن سمن از تاک بکی — ان کل خودرای که خودروی بود — از نفس باد سخنگوی بود

نیشکر از خنده بروان آمده — زرده کل لعل بخون آمده — سبز تر از برگ ترنج آسمان — نامده نارنج بدست ازمان

هرکره از رشته این سبز خوان — جان زمین بود و دل آسمان — چون فلک انجا علم آراسته — سبزه نورسته بدر خواسته

اخترسر سبز مگر باد داد — گفت زمین را که سرت سبز باد — تا فلک انجا که ذر آورده بود — سبزه به پیچاده کرو برده بود

چشمه درخشنده ترا ز چشم حور — تا برد از چشمه خورشید نور — خضر بدان چشمه وضو ساخته — شکر وضو کرده و پر داخته

مرغ زگل بوی سلیمان شنید — نغمه داودی ازان برکشید — چنگل دراج بخون تذرو — سنبله ریخته در پای سرو

مخضر منشور نویسان باغ — فتوی بلبل شده برخون زاغ — بوم کزان بوم شده پرکش — سرد لش کشته قضای دلش

باد بجائی بسهیل نسیم — ساخته کیمخت زمین را ادیم — لاله بتعجیل که بشتافته — از نفس دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست — سرو سوی لاله فرو برده دست — ناخن سمن سمن صبح فام — برده زشب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین سمن — چاه کنان در زنخ یاسمن

خلوت دوم در مقام لاهوت

زرد قصب رنگ برسم جهود — کاب چو موسی بدو پیغام نمود

خاک بران آب دوا ساخته — هرچه فرو برده براندخته — نور سحر یافته میدان فراخ — سایه و بیرا به صبا داده شاخ

مار گزیده لب خورشید را — شانه زده باد سحر بید را — سایه نور از علم شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد استخار که مقصود بود — اتش گل مجمران عود بود — کردن گل منبر بلبل شده — زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ دواد خوش آواز تر — گل زنظامی شکر انداز تر — باد نقاب از طرفی برگرفت — خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دید و شکر خنده — برگل و شکر نفس افکنده — فتنه آماده قصب دوخته — خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره یافته — تا قدم از فرق زره بافته — دیدن او چون نمک انگیز شد — هرکه درو دید نمک ریز شد

تا نمکش با شکر آمیخته — شکر شیرین نمکان ریخته — طوطی باغ شکرش شهرسار — چون سر طوطی زنخش طوقدار

زان زنخ کرد چو نارنج خوش — غبغب شیرین چو ترنجی بکش — مست نوازی چو گل نوشتان — نوبه فریبی زلبی دوستان

لب طبری وار طبرخون بدست — مغز طبرزد به طبرخون شکست — سرخ گلی سبز تر از نیشکر — خشک نباتی همه جلاب تر

خاکه عودش که چکر سوز بود — غالیه سای صدف روز بود — در غم آن دانه خال سیاه — جمله تن خال شده روی ماه

جزع ز خورشید چکر سوز تر — لعل ز مهتاب شب افروز تر — زان بنه دل که نفرسنگ بشت — راه چو میدان دهن تنگ دشت

زاندل سنگش که چکر خواره گشت — بر چکر من دل من پاره گشت — لب مسنج خنده بشکر خورے — زخ بدو غمزه بافسون گرے

بسته چو حقه دهن عهده وار — کیسه صورت زمیانم گشاد — راهگذر بانده یکی عهده وار — طوق تن از گردن جانم کشاد

کار من از طاقت من در گذشت
آب حیاتم ز دهن بر گذشت
عقل عزیمت کرد و با دیو دید
نقره از آن کار بآهن کشید

عشق چو آن مهره آن حقه دید
بوالعجبی کرد و بساطی کشید
دل که بشادی غم دل میکشد
چشمه خورشید بکل میکشد

مونس و غمخواره غم وی بود
چاره گر غمزدگان می بود
این نفس ناصیت از داغ من
بیخ ز نسبره و از باغ من

سبز فلک بود نظر تاب او
باغ سحر بود سرشک آب او
آئینه صورت اخلاص بود
راه چنین ره که چنین رفته اند

بسکه سرم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته بباید بدست
این سفر از راه یقین رفته اند

خلوت سیم در حیز تقریر می آورد و می گوید

کار نظامی بنظامی گذار
محرم این پرده نه زینهار

خواجه کی شب بتمنای جنس
زد نفسی با دو سه ابنای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته
خواستها را بدعا خواسته
محلسی افروخته چون نوبهار
عشرتی آسوده تر از روزگار

آه بخور از نفس روزنش
شرح ده یوسف و پیراهنش
شخنه شب چون عسس ریخته
بر شکرش تیر بکس ریخته

پرده شناسان نبود در شکرف
پرده نشینان نبود فاخته حرف
پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشان بر سر در یتیم

شمع حکیر چون حکر شمع سوخت
آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز
عود شکر ساز و شکر عود سوز

شیشه ز جلاب شکر می فشاند
شمع بدستار چو زر می فشاند
از پی ثعل اندهن پوسه خیز
چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم شکنه ساز
زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه کوش آمده
خنده بدر یوزه نوش آمده

نیفه ربوده چو پلنگ پذیر
نافه آهو شده زنجیر شیر
بادکریبان کش و دامن کشان
ابر شد از خنده جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست
طشت می آلوده و پروا شکست
خواب چو پروانه پراکنده خته
شمع شکرانه سر انداخته

پرده کی زهره در آن پرده ساخت
نغمه شکسته بادای درست
غمزه منادی زبان بسته بود
چشم سخن گو که دهان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس ز زر و سیم شد
عقل درین دایره مست ماند
عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاقت آهی نبود
صبر درین پرده نوا شک داشت
فتنه سری زیر دو آهنگ داشت

یافته در نغمه راه و ساز
قصه محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکر افشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده

عمر بدان نوش ازل یافته
خلوت چهارم در رسیدن پیر حقیقی گوید
آنچه شده باز بدل یافته

دیده دران سجده تحیات خوان
گوش دران نامه تحیت رسان

تنگدل از خنده ترکان شکر
سر مه بر از چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش من اینجا چراست
کرده دلم را چو قصب جشم کاست

مه که بشب دست برافشانده بود
الشب تا روز دراز مانده بود
ناوک غمزه چو بکمتر شدی
جان یکی بوسه بر ابر شدی

شمع ز نورش شره پراشک داشت
چشم چراغ آبله از رشک داشت
هر ستمی کو بکجا در گرفت
دل به ترک بوفا در گرفت

که شده او کاز رد من جو بی آب
ران طرب شب که بری داشتم
بخبرم گر خبری داشتم

آن مه نو کو کمر از نور داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود
زغبتی از من ده از و پیش بود

دل بتمنا که چه بودی بروز
گر شب ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی
همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آنشب چو آن آفتاب
جز چنان شب طرفه خوش نبود
ماه که بر لعل فلک کان کند
من شده فارغ که زراه سحر
ابر بآب آمده بانوی کنان
جزع ستاره زده از سیم ناب
من ز مصافش سپر انداخته
بانگ برآمد ز خرابات من
آنشب و آنشمع نماندم چه سود
خام کشی کن که صواب آن بود
سوخته شد خرمن روزار غمم
چون اثر نور سحر یافتم
ای ز خجالت همه شبهای تو
شب صفت پردهٔ تنهائی است
محرم آن پردهٔ زنگی نورد
صبح که پروانگی آموخته است
اول کاین عشق پرستی نبود
مقبلی از کتم عدم ساز کرد
باز پسین طفل پری زادگان
علم آدم صفت پاک اوست
پارهٔ او ساعد جانرا نگار
آن دو گهردار بر انگیخته
سرحد خلقت شده بازار او
خوب خط عشق نوشت آمده
ز و شده مرغان فلک دانه چین
آمده در دام چنان دانه
بر در آن قبلهٔ هر دیدهٔ

جو یم بسیار و نه بنیم بخواب
تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
در غم آنشب همه شب جان کند
تیغ زنان صبح در آمد ز در
جامهٔ خورشید نمازی کنان
زر طلا بر ورق آفتاب
جان سپر دشنهٔ او ساختم
کای سحر اینست مکافات من
نیست چنان شد که تو کوئی نبود
سوخته را سوختن آسان بود
چشمهٔ خورشید فسردازدمم
بیخبرم کرد خبر یافتم
روسیه از روز طربهای تو
شمع در و کوهر بینائی است
کیست درین دایرهٔ لاجورد
خوشتر ازین شمع نیفروخته است

گفتار در بیان مقالات اول صفت آفرینش آدم

پیشترین بشر آزاد کان
خمر طینت شرف خاک اوست
ساعدش از هفت فلک پرده در
مغز دو کوهر بهم آمیخته
بکری رحمت شده در کار او
کلبنی از باغ بهشت آمده
زانهمه راه آمده سر بزمین
کمتر از آوازهٔ شکر انه
سهو شده سجدهٔ شوریدهٔ

روز سفید آنهمه شب داج بود
زانهمه شب یارب یارب کعم
روز که شب دشمنش مذهب است
آتش خورشید ز مژگان من
حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست
صبح کزان خواب سبک خیز شد
در پی جانم سحر از جوی جست
پیشتر ک زین که کسی داشتم
نیش دران زن که ز تو نوش خورد
صبح چو در کریهٔ من بنگریست
با همه زهرم فلک امید داد
هر که درین صدر روان راه یافت
سنگه ازان شب صفتی کرده ام
عود و کلابی که در و بسته اند
انهمه خوبی که دران صدر بود
کوش کزان شمع بداغی رسی

آن بخلافت علم آراسته
آن بکمد هم خلف و هم صفی
شاهد خوش فتنهٔ افلاکیان
پیشکش خلعت زندانیان
طفل چهل روزهٔ گهرزبان
نوری ازان دیده که بینا تر است
او زیکی دانه ز راه کرم
زان بدعا ها بوجود آمده
گشته گل افشان وی از بهشت باغ

بود شب اما شب معراج بود
بوکه شبی چارهٔ آنشب کنم
هم بتمنای چنان یکشب ست
آب روانکرد در ایوان من
چون من و تو چند سبو اشکست
دشنه بدست ازپی خون نریشد
تشنه که دید آب بر و پل شکست
شمع شب افروز بسی داشتم
پشم دران کش که ترا پنبه کرد
بر شفق از شفقت من خون گریست
مار شبم مهرهٔ خور پشید داد
بیشتر از نور سحر کاه یافت
آن صفت از معرفتی کرده ام
ناله و اشک دو سه دلخسته اند
نور خیالات شب قدر بود
تا چو نظامی بچراغی رسی

در عدم آوازهٔ هستی نبود
سوی وجود آمد و در باز کرد
چون علم افتاده و برخواسته
هم محکمت و هم زر و هم صیرفی
نو خط و فرد آینهٔ خاکیان
محتسب ساقی رو حانیان
پیر چهل سالهٔ پر درس خوان
مرغی ازان شاخ که بالاتر است
جمله دراند اخته وحیله هم
جملهٔ عالم بسجود آمده
بر همه کلبه کن و بر ابلیس داغ

بتو نشاط ندیش و در اندام نه — در ارمش یک نفس آرام نه — طاقت اینکار و کیائی نداشت — کز غم کار تو توانائی نداشت
ز آرزوی پاک شده نو برو — خورد ن کندم بیکی جو درو — گر می کندم بجگر تافته — چون دل کندم بدو شگافته
تا نفکند نرست از امید — تا نشکستند نشد رو سفید — کندم کو ن کشته ادیش چو کاه — یافته جو دانه چو کمخت ماه
چون جو کندم شده خاکستنی — در غم تو ای جو کندم نمای — خورد ن آن کندم نامریش — کرد برهنه چو دل کندمش
آنهمه خواری که زبد خواه برد — دانه یک کندمش از راه برد — کندم و جو خورد ن تو ساز کرد — کز سر تا پای دهن باز کرد
ای تبو سر رشته جان کشده — دام تو از دانه کندم شده — کندم سخت از جگر افسرده کیست — خورد ن او مایه بی خورده کیست
قرص جوی بیشکن و می شکیب — پیل دلی پیره شیطان میاش — شیر امیری سبک و بان میاش
چرک نشاید زادیم تو شیست — تا نکنی توبه آدم سخت — عذر به آنرا که خطائی رسید — کاد م ازان عذر بجائی رسید
چون زپی دانه هوسناک شد — منقطع این مزرعه خاک شد — دیده که در دانه طمع خام کرد — خویشتن افکنده این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را — زد بسراندیب سراپرده را — روی سیه از کنه آنجا کرخت — بر سر آنخاک سیاهی برخت
مدتی از نیل و غم آسمان — نیل گری کرد بهندوستان — چون کفش از نیل کنه شسته شد — نیل کیا در قدمش رسته شد
ترک خطائی شده یعنی چو ماه — زلف خطا برزده زیر کلاه — چون دلش از توبه لطافت گرفت — ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در رمی عمل کشت — وقف ازان مزرعه برما نوشت — هرچه بدو خازن فردوس داد — جمله درین حجره نه در نهاد
برخور ازین مایه که سودش رساست — کشتن او راست در و دش رساست — رنج خران راحت پالان کسست — نالهٔ عود از نفس مجمر است
کار ترا بتیو چو پرداخته اند — نامزد لطف ترا ساخته اند — تا نشوی لشکر بستان چو خار — کشتی گل باش چو باد بهار
راه بدل شو چو بدیدی خزان — کاب بسر میشود آتش دخان — صورت شیری دل شیریت نیست — گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست زنقش سرای — لیک بصد سال نجنبد ز جای — خلعت افلاک نمیزیبدت — خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی درست — دل کمی غم بفزونی درست — ور نه چرا کرد سپهر بلند — شهر کشائی چو ترا شهر بند
دایره گردار میان بسته باش — در فلکی با فلک آهسته باش — تیز تکی پیشهٔ تهمتن بود — بازنمانی زتک این خوش بود
آب صفت باش سبکسر بران — کاب سبک هست بگوهر گران — گوهر جان در تنکی یافتند — قیمت او در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف — خود تو گران تر شدی ای کوه قاف — گرنه فریندهٔ رنگی چو خار — رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانهٔ مستقل همه روی تست — از پی آن دیدهٔ تو سوی تست — عاشق خویشی تو و صورت پرست — زان چو سپهر آینه داری بدست
گرچه پرستندهٔ هر بد شوی — از همه چون هیچ مجو د شوی — گرچه تو شکی نک غم چشمی — دامن ازین بی نمکی در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز — خلق چه باشد نخدا در گریز — نیکی او بین و بدان کار کن — بر بدی خویشتن اقرار کن
چونکه خجل وار برآری نفس — فضل کند رحمت فریادرس
داد گری دید برای صواب — صورت بیداد گریزد بخواب

گفتار اندر حکایت پادشاه نا امید و آمرزش یافتن

گفت خدا با چو تو غلام بکرد — در شبت از روز مظالم چه کرد — گفت چو برمن بسر آمد حیات — در نگریدم بهمه کائنات

تا بمن امید هدایت گراست | تا بجد اچشم عنایت کرست | در دل کس شفقتی از من نبود | هیچکسی با کرم من نبود
لرزه بر اقتاد بمن بر چو بید | روی سیه کشته و دل نا امید | طرح بغرقاب دراندم چو ساخت | تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین تبه و دستمسار | از خجلان در گذر و در گذار | گرچه ز فرمان تو بگذشته ام | رو بتکرم که همه رو گشته ام
یا ادب من بشراری بکن | یا بخلاف همه کاری بکن | چون خجلم دید زیاری بمان | یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سخنم در گرفت | بار من افکند و مرا بر گرفت | هر نفسی کان ببدامت بود | شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج | کیل زیانست و ترازوی رنج | کیل زن سال و مهت بوده کیر | این مه و این سال به پیموده کیر
مانده ترازوی تو بی سنگ دد | کیل تهی گشته و پیمانه پر | سنگ زمین سنگ ترازو بکن | مهرهٔ گل مهرهٔ بازو بکن
یکدرمست آنچه بدو بندهٔ | یکنفس است آنچه بدو زندهٔ | هر چه درین دیر ستانی بده | خودستان آنچه توانی بده
تا بود ای نروز که باشد بهی | کردنت از بار مظالم تهی | وام یتیمان نشود دامنت | بارکش بیوه زنان کردنت
بازده این فرش کهن بودهٔ | طرح کن این دامن آلودهٔ | یاد غریبان پی ره توشه کیر | یا چو نظامی ز جهان کوشه کیر

مقالت دوم در محافظت عدل و نگاهداشتن انصاف و خاطر

ای ملک جانوران رای تو | وی کهر تاجوران پای تو
کر ملکی خانهٔ شاهی طلب | ور کهر نی کنج آگهی طلب
زانسوی عالم که در آن راه نیست | جز من و تو هیچکس آگاه نیست | زان ازلی نور که پرورده اند | در تو زیادت نظری کرده اند
نقد عزیزی و جهان شهر تست | هر دو جهان یک بیک از بهر تست | دور تو از دایره بیرون تراست | وز دو جهان قدر تو افزون تراست
آینهٔ دار نبی آن شد سحر | تا تو رخ خویش به بینی مگر | ملک سفیدی و سیاهی ترست | ذوق کن اینجا که شاهی ترست
جنبش این مهد که محراب تست | طفل هی از پی خوش خواب تست | مرغ گل و عیسی جان هم تویی | چون تو کسی کز تو بود آنهم تویی
سینهٔ خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند ازان دلخوش است | مه که شود کاسته چون بوی تو | خنده زند چون نگر روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نهٔ | غصه مخور بندهٔ عالم نهٔ | با همه چون خاک زمین پست باش | ور همه چون باد بهمه دست باش
خاک تهی به ز در آمیخته | کرد بود خاک بر انگیخته | دل سخی اینبد بخورسندیی | امنیت جداکانه خداوندیی
کو خبر دین و دیانت کجاست | با که بجایم و امانت کجاست | آنذل کز دین اثرش داده اند | زانسوی عالم خبرش داده اند
چارهٔ دین ساز چو دنیا بهست | تا کمر آن نیز بیاری بدست | دین چو بدنیا بتوانی خرید | کن کمن دیو نباید شنید
میرود از جوهر این کهربا | هر جو سنگی بمن کیمیا | سنگ بلنداز و کهربستان | خاک زمین میده و دربستان
آنکه ترا توشهٔ ره میدهد | از تو یکی خواهد ده میدهد | بهتر ازینمایه ستانیت نیست | سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند | داد کران داد چنین کرده اند | داد کری مصلحت اندیشی است | رستن ازین ظلم بهین پیشی است
شهد و سپه را چو شوی نیکخواه | نیک تو خواهد همه شهد و سپاه | خانه بر ملک تمکار یست | دولت باقی زکم آزاریست
عاقبتی هست بیا پیش ازان | کردهٔ خود بین و بیندیش ازان | جز خجلی حاصل اینکار چیست | مال یتیمان بستم خوردکیست
مست شده عقل بخوش خوابیی | کشتی تدبیر بغرقاب در | ملک ضعیفان بکف آوکیست

روز قیامت که بداوری
شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است
پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرنیخ شد این کوی زرد
چون زن حایض پی لعبت مگرد
هر چه درین پرده نه میخی است
بازی این لعبت زرنیخی است

باد درودم چو مسیح از دماغ
باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه برافتن
پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پردهٔ عیسی کرای
تا پر عیسیت برآید زپای
هر که چو عیسی رک جانز اگرفت
از سر انصاف جهانز اگرفت

رسم ستم نیست جهان یافتن
ملک بانصاف توان یافتن
هر چه نه عدلست چه داد و چه داد
وانچه نه انصاف بباد ت دهد

عدل شبریست خرد شاد کن
کار گری مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل در هنگام شکار

صید کنان موکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور بس
خسرو و دستور دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صیدیاب
دید دهی چون دل شمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیرای ملک وزغ اند
گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نزپی ر مشکریست
دخترش این مرغ بدان مرغ داد

شیر بها خواهد ازو یا بداد
خطبهٔ از بهر زناشوهریست

کین ده ویران نگذاری بجا
نیز چنین چند سپاری بما

جور ملک بین و برو غم مخور
واندکرش گفت کزین در مگذر

کز ملک ایمنست و چنین بوزگار
زین ده ویران دهمت صد هزار

کاه برآورد و فغان برگرفت
در ملک این لفظ چنان دلگرفت

زان ستم انگشت بدندان گزید
گفت ستم بین که بمرغان رسید

دست بسر برزد و لختی گریست
دست ستم بر زر و لختی گریست

جور نگر کز ستم خاکیان
چند نشانم بدل پاکیان

ای من غافل شده دنیاپرست
مال کسان چند ستانم بزور

غافلم از مردن و فردای گور
تا بکی اندیشت درازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار
تا نکنم آنچه نیاید بکار

منکه مسلم را بزر اندوده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد
ظلم کنم وای که بر خود کنم

وای برسوائی فردای من
ظلم شد امروز تماشای من

سوختنی شد تن بیحاصلم
چند غبار ستم انگیختن

روز قیامت زمن این کس ستاند
خون دل بیگنهان ریختن

شرم زده بس بنشینم خجل
سنگدلم چون نشوم تنگدل

سنگ بتا چند ملامت برم
بار منت انچه مرا بار کیست

زین کده گنج که تواند شمرد
رستن ازین بادیه بیچار کیست

چونکه بلشکر گه رایت رسید
کاه برآورد و فغان درگرفت

داد بگستر د و ستم در نوشت
رسم بد و راه ستم برگرفت

یافته در خطهٔ صاحبدلی
او شد و آوازهٔ عدلش بجای

عمر بخورسندی و دلشادگذار
هر که در عدل زد او نام یافت

در و ستانی کن و درمان دهی
ویژه خود و راحت یاران طلب

تات رسانند بفرماندهی

کرم شو از مهر وزکین سر بتاب — چون مه و خورشید جوان می‌دهش — هر که به نیکی عمل آغاز کرد — نیکی او روی بدو باز کرد

کبند کردنده ز روی قیاس — هست به نیکی و بدی حق شناس — حاصل دنیا چو یکی ساعت است — طاعت کن کز همه طاعت است

طاعت کن بر وی تا باب از کنی — تا نشوی چون خجلان عذرخواه — عذر نیاورنه حیل خواستند — این سخن است از تو عمل خواستند

مقالهٔ سیوم در حوادث عالم و انقلاب امور آن

کر بسخن کار بتیر شدی — ساعتی از محتشمی دور باش — حکم چو بر عاقبت اندیشی است — کار نظامی ز فلک بر شدی

یکنفس ایخواجه دامنکشان — ملک همین است و سلیمان کجاست — جمله همانست که عذرش نخست — آستینی بر همه عالم فشان

رنجه مشو راحت رنجور باش — واسق افتاده و عذر اشده — سال جهان گر چه بسی در گذشت — محتشمی نبدهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کین خطاست — چرخ همان ظالم گردن زنست — دولت دنیا که تمنا کنند — بزم همانست که وامق نشست

جمله و بزم اینک و تنها شده — خاک همان خصم قوی گردنست — هر ورقی چهرهٔ آزاده ئیست — باکه وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاکدان — خاک چه داند که درین خاک چیست — هر قدمی فرق ملک زاده ئیست — هر قدمی فرق ملک زاده ئیست

ما که جوانی بجهان داده ایم — پیر چرا نیم کز و زاده ایم — سام که سیمرغ پسر گیر دشت — بود جوان گر چه پسر پیر دشت

کبند پوینده که پاینده نیست — جز بخلاف تو گرایندگی نیست — گه ملک جانورانت کنند — گاه کل کوزه گرانت کنند

هست درین دور دورنگ آمده — هر کسی از کار به تنگ آمده — کفت گروهی که بصحرا درند — کای خوشا آنان که بدریا درند

وانکه بدریا در سختی کش است — نعل در آتش که بیابانگرد است — آدمی از حادثه بیغم نیند — برتر و برخشک بسلم نیند

هر که درین حلقه فرو مانده است — شهر برون کرده و ده مانده است — راه رویرا که امان میدهند — در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد — ظلمت این سایه چو نورت دهد — عمر بباریچه بسر میبری — بازی ازاندازه بدر میبری

گردش این کنبد بازیچه ایست — برتو فراخست و براندیشه تنگ — پیشتر از مرتبهٔ عاقلی — غافلی بود خوش آنغافلی

چون نظر عقل بغایت رسید — دولت شادی نهایت رسید — غافل بودن نه ز فرزانگی است — غافلی از جملهٔ دیوانگی است

چون نخوانی رقمی میخراش — ور ننویسی قلمی میترش — سر مکش از خدمت روشندلان — دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند — روز قیامت که برات آورند — نادیه را در عرصات آورند

کای جگر آلوده زبان بستگان — آب جگر خورده دل خستگان — بادیهٔ فیض فرات از کجا — ریگ تو و آب حیات از کجا

ریگ زند ناله که خون خورده ام — بر سر خوانی نمکی ریخته ام — بر جگری چند بر آمیخته ام

تا چو هم آغوش غیوران شوم — محرم دستینهٔ جوران شوم — مطرب خلخال بشتش کند

هر که کند صحبت نیک اختیار — صحبت نیکان ز جهان دور گشت — خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی — معرفت از آدمیان برده اند — وز آدمیان از میان برده اند

چون فلک از عهد سلیمان بریست — آدمی آنست که اکنون پریست — با نفس هر که در آمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کش فرّ همائی مدار — صحبت کس بوی وفائی مدار — تخم ادب چیست وفا کاشتن — شرط وفا چیست کهن داشتن

پرزگران دانه کومی پرورند
روزی از اسجا که فراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد
خانه زمشتی غله پرداخته
پرده آن دانه که دهقان گشاد
دام نه دانه فشانی مکن
تا که بسیراب زمین کاشتیم
پیر بد و گفت مرنج از جوب
آب من اینک عمل تست من
آنچه بشارت بخودم میدهد
دانه شایسته بباید نخست
رخت مسیحا نکند هر خرے
بحر بصد رود شد آرام گیر
هر نفسی حوصله ساز نیست
ای سپر افکنده ز مردانگی
غره بملکی و وفایش نیست
بی سپر جرعه میخوار کان
آینه و شانه گرفته بدست
ای هنر از مردی تو شرمسار
کردن عقل از هنر آزاد نیست
چرخ نه محضر نیکی بسند
نیست مبارک ستم انگیختن
داد کن از همت مردان بترس
همت آلوده آن یکدو مرد
راه روانی که ملایک پی اند
دادگری شرط جهانداریست
هر که درین خانه شبی دادکرد

حکایت سلیمان پیغمبر علی نبینا و علیه السلام

سخت برین تخته مینا نهاد
دید ببوعی که دلش بازکشت
در غله دان عدم انداخته
دانه فشان کشته ز هر گوشه
منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد که ای پیرمرد
با چو منی چرب زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار
زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز
فارغم از پرورش خاک و آب
باتر و با خشک مرا نیست کار
بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا
دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه بابنبازی شیطان مکار
تا نکره خوشه کشاید درست
هر نظر بر اکه بر فرخ و خجند
محرم دولت نشود هر سری
کرکدنی کردن پیل خورد
جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دایره لاجورد
هر شکمی حامله راز نیست
باز نکویم که زخاصے بود

مقالهٔ چهارم بدعوای خودی گوید

دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بهم ساخته
چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابعه آن هفت مرد
از عمل سیوه زنی شرم دار
چند کنی دعوی مرد افکنی
هیچ سری خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب نه در جوی نیست
نیک و راندیش ز چرخ بلند
خیر که نیک نیاید نمود
آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر
نیمشب از بانگ تظلم تبرس
همت از انجا که نظرها کند
با تن محمود و بهین تاج کرد
همت چندین نفس بیغبار
در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان

داستان سلطان سنجر با پیرزن مظلوم

آید روزی که از آن برخورند
باد سلیمان بچرا غی رسید
برزگری پیروران ساده پشت
رسته زسر دانهٔ او خوشه
کین قدرت بود بسایست خورد
آب نداری چو دهقان مکار
تشنه و بی آب براری بروز
دانه زمن پرورش از کرد کار
تا زیم این دانه کفایت مرا
تا زیکی هفتصد آید بهار
جامه براندازهٔ تن دوختند
مور زپای ملخی نگذرد
مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
بارکشی کار نظامی بود
غول تو بیغوله بسگلنگے
زنده بعمری که بقایش نیست
جام و صراحی عوضش ساخته
کیسوی خود را بنگر تا چه کرد
کم زن و کم گوی که کم آزرنی
نغز شد این خال نه بر روی تست
زود تو انگرد بدین مایه سود
تا دو سه همت بهم آید مگر
خوار مدارش که اثر ها کند
با تو ببین تا چه کند وقت کار
تا نخوری تیغ سخن کاهشان
شرط جهان بس که تمکاریست
خانهٔ فردای خود آباد کرد

پیرزنی را رهمی در گرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت / گای ملک از تو همه سال ستم دیده‌ام / از تو همین یک سخن آید بسم

شحنهٔ مست آمده در کوی من / زولکدی چند فرو ریخت بن / بیکنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زمانم نهاد / داغ ستم بر دل و جانم نهاد / گفت فلان نیمشبی کوچه گشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین پیش نبودی رواست / شحنه بدست که او خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان در خلع ولایت زدند / پیرزنانرا بنهایت برند / انکه درین ظلم نظر داشت است / ستر من و عدل تو بر داشت است

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من / کردهٔ داد من ایشهریار / با تو رود در روز شمار این شمار

داوری و دادنی بینیت / در ستم آزادنی بینیت / از ملکان قوت و یاری رسید / از تو بما بین که چه خواری رسید

مال یتیمان ستدن سازنیست / کبد زکین عادت ایجازنیست / بر بنه پیرزنان ره مزن / دست بدار از بنهٔ پیره زن

بندهٔ و دعوی شاهی کنی / شاه نه چونکه تباهی کنی / شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت بر عایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دو ستیش در دل و در جان نهند / عالم را زیر و زبر کرده / تا تو نئی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلند کی گرفت / مملکت از داد و پسندی گرفت / چون تو که بیداد گری پرورید / ترک نه هندوی غارتگری

مسکن شادی ز تو ویرانه شد / خرمن و دهقان ز تو بیدانه شد / ز آمدن مرگ شماری بکن / میر سدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست / پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از بیوه زنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری ناچ غم آوارگان / چند زنی تیر بهر گوشهٔ / غافل از گوشهٔ بیتوشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی / شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود / گوش بدریوزهٔ انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کا قلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت / داد درین دور برانداخته است / در پر سیمرغ دمن ساخته است

آب درین خاک معلق نماند / شرم درین طارم ارزق نماند / خیز نظامی ز حد افزون کنی / بر دل خونابه شده خون کنی

مقالهٔ پنجم در عجز آدمی بر خلاف حالات

روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چو شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین ره که جهانگیر راست / کان نمکش نیست کزین بیش بود

شیفته شد عقل و نبد گشت رای / پای فروکش که بآسایش است

نیست درین پاک و آلود کی / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بموی ش ز جنش تا طراز / روز جوانی ادب آموزتست

گر تو جوان تر بجهان چند بود / آمد پیری و جوانیش برد

دولت اگر دولت جمشید بست / پیری و صد عیب چنین گفته اند

ملک جوانی و نکوئی کراست / رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغ است اگر اینی بخور

کمشدهٔ هر که چو یوسف بود — کمشدنش جای تاسف بود — فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است — پیری لختی جوانی خوش است — شاید باغست درخت جوان — پیر چو شد بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نو براست — هیزم خشک از پی خاکستر است — موی سیه غالیه سر بود — سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد بخسپ — روز شد اینک سحر آمد بجنب — آتش طبع تو چو کافور خورد — مشک ترا طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یکدم است — برف سفید آورد ابر سیاه — رنگ خواهد این خرف لاجورد — عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد

کار زری از رنگرزی دور نیست — کلبهٔ خورشید و مسیحا یکی است — کار زر کاری صفت آب شد — رنگ رزی پیشهٔ مهتاب شد

چونکه هوا را بجوی از رنگ نیست — جلهٔ هوا را بجوی سنگ نیست — چون شب و چون روز دورنگی مباش — صورت رومی دل زنگی مباش

تا که ازین زنگی و رومی ترست — داغ جهولی و ظلومی ترست — پشت بشیر است میان پلنگ

تا چو عروسان درخت از قباس — کاه قصب پوشی و کاهی پلاس — داری ازین خوی مخالف بهیچ — گرمی صد جبه و سردی هیچ

آن، خور و آن پوش چو شیر و پلنگ — کاوری آنرا همه روزه بچنگ — تا شکمی نان و دمی آب هست — گفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر و آتش بنشاند ز تو — آب و گیا را که ستاند ز تو — زانکه زنی نان کسان را صلا — به که خوری چون خر عیسی گیا

آتش این خاک درین باد کرد — نان ندهد تا نبرد آب مرد — گر نه درین دخمهٔ زندانیان — از پی تست آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانش درید — شیر دلی گربهٔ خوانش چرید — از پی مشتی جو گندم نمای — دانهٔ دل چون جو و گندم مسای

نان خورش از سینهٔ خود کن نه جو — ور دل خود سازچو آتش کباب — خار نهٔ زخم ذلیلان مخور — خاک خور و نان بسخیلان مخور

بر دل و دست همه چاری بران — تن مزن و دست بکاری بران — به که بکاری بشوی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دست کش

داستان پرخاشنان

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا تافتی — خشت زدی روزی ازان بافتی

هر که خزان خشت تعایش نبود — گرچه کند کرد خدایش نبود — تیغ زنان چون پر اندر افتند — در لحد آن خشت سپر ساختند

پیر یکی روز در آن کار و بار — کار فزایش در افزود کار — آمد از آنجا که قضا ساز کرد — خوب جوانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه فرتوت است — کاه و گل این پیشهٔ خر بیت است — خیز و مزن بر سر این خاک تیغ — گر تو نه ازندیکی نان دریغ

قالب این خشت بر آتش فکن — خشت نوازقالب دیگر بزن — چند کلوخی بتکلف کنی — در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار — کار جوانان بجوانان گذار — پیر بد و گفت جوانی مکن — در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشهٔ پیران بود — بارکشی کار اسیران بود — دست درین پیشه کشیدم بهست — تا نکشم پیش تو یکروز دست

دست کش کس نیم از بهر گنج — دست کشی میخورم از دست رنج — از پی این رزق و بالم مکن — گر نه چنین است حلالم مکن

از سخن پیر ملامت کرش — گر به کنان نه و دکد شت ازش

چند نظامی در دنیا زنی — خیز و درین دیر اگر میزنی

لعبت بازی پس ازین پرده هست — ور نه برون اینهمه لعبت کیست — دیدهٔ دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده باز

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات بعلم

گر پس این پرده زنگارگون — غار تیانند ز غایت برون — کو هر چشم از ادب افروخته — بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ بر این نقطه پرکار نیست — کز خط این دایره برکار نیست — این دو سه مرکب که بزین کرده اند — از پی باد است کزین گرده اند

بیشتر از جنبش این تازگان — نوسفران کهن آوارگان — پاکیه از عشق بپا کرده ایم — دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند — هر دو بفتراک تو بر بسته اند — نیست جهانرا چو تو هم خانه نه — مرغ زمین را ز تو به دانه نه

بگذر ازین مرغ طبیعت فریب — بر سر این مرغ چو سیمرغ باش — مرغ قفس پرکه مسیحائی ست — زیر تو پرواز دو بالائی ست

باز قفس چنگل او کن جدا — یا قفس خویش بدامن رها — تا چو نبه سوی ولایت برد — در پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک — لوح ترا از تو نشویند پاک — ختم سفیدی و سیاهی شوی — محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا — اهل شوی در حرم کبریا — راه دو عالم که دو منزلگه است — نیم ره کیفیض دل شده است

انکه اساس تو برین گل نهاد — گعبه جان در حرم دل نهاد — نقش قبول از دل روشن پذیر — نقش کلیم سیمی بر گیر

سرمه کش دیده نرگس صفاست — زگر زجامه مس کیمیاست — تن که بود ریزش مشتی گل است — هم دل و هم دل که سخن بادلست

بنده دل باش که سلطان شوی — خواجه عقل و ملک جان شوی — نرمی دل مبطلی سنجه وار — نافه صفت تن بدرشتی سپار

ایکه ترا بر خشن جامه نیست — حکم برابر بشم و دامه نیست — خوی آهو خرشی پوشی ست — رختن ازان مایه بیهوشی ست

منگ بود در خشن آرام گیر — گر شکری با نفس تنگ ساز — ور کهی با صدف منگ ساز

گاه چو شب قفل سحرگاه باش — که چو سحر زخمگه آه باش — بار غما کش بشب قیر گون — هر چه غما پیش غنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجائی رسید — بیشتر از راه غمائی رسید — نزل غما عافیت افزاست — وانچه ترا عافیت آمد بلاست

زخم ملامه هم خود بینی ست — لحنی می مایه شرینی ست — شیر شو از خود بدر آزاد باش — شمع شو از خود بدر خود شاد باش

رنج ز فریاد رسی خواستست — چون زکجی در گذری راستست — گفت سواری که درین راه تست — در عقب رنج بسی راحت ست

چرخ نه بندد گرهی بر سرت — تا نگشاید گرهی دیگرت — ور سفری کان ره آبادیست — شحنه غم پیشرو شادیست

داستان صیاد بار و باه

صید گری بود عجب شیر بین — باد پیما و مراحل گزین

بیشه گی داشت که چون بوگرفت — سایه خورشید بآهو گرفت

سهم زده گرگدن از گردنش — گور ز دندان گوزن افگنش — در سفرش مونس و یار آمده — چند شبانروز بکار آمده

بود دل مهر فروزش بدو — پاس شب و روزی روشش بدو — گشت کم آنشیر سگ از شیر مرد — مرد بران دل که جگر گربه خورد

گفت درین ره که میانجی قضاست — پای سگی را سر شیری بهاست — گرچه دران غم دلش از جا برفت — هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان که باو بود کرد — هر که در خیر زد او سود کرد — گفت صبوری کن ای نا صبور

میشنوم کان ببری تک نماند — باد بقا تیز گران سک نماند — تیز تکی کرد و عدم گیر شد

اینکه سگ امروز شکار تو کرد — دی که زپیش تو به نخجیر شد — مغز تو خورپوست بدرویش ده

چرب خورش بود لبت پیش ازین — خیز و کبابی بدل خویش نه — رست مزاج تو ز صفرای ما

روبه فربه بنخوری پیش ازین — ایمنی از روغن اعضای ما

دوری از و این چه وفا داریست / غم نخوری این چه جگرخاریست / صید کرش گفت شب بهمنیست / این غم یکروزه برای من است

شاد از آنم که درین ویرانه تنگ / شاد ذی غم هر دو مدار روزنگ / اینهمه میری و همه بندگی / هست درین قالب کرونگی

انجم و افلاک بگشتن دراند / راحت و محنت بگذشتن دراند / شاد از آنم که دل من غمیست / کاندرین غم سلب خرمی است

گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نهم جامه نخواهم درید / گرستدندش من ای حیله ساز / تا چو تو صیدی بمن آرند باز

او بسخن در که درآمد غبار / گشت سگ از پرده گرد شکار / آمد و گردش دو سه جولان گرفت / نیفه روباه بدندان گرفت

گفت بدین خورد و که دیرآیدم / روبه داند که چو شیر آیدم / طوق من آویزش دین تو شد / گفته روباه یقین تو شد

هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد / راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارکتر ازین منزلی

پای بر فتار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود / گر بیقین شد قدمت استوار / گرد زر دامنم از آتش برار

هر که یقین بر توکل سرشت / برکرم الرزق علی الله نوشت / پشه خوان و مگس کس نشد / هر که به پیش آمدش آرس نشد

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور / روزی او خواه که روزی دهست / بر در او شو که از انهاب اوست

از من و تو هر که بران در گذشت / اهل یقین طایفهٔ دیگراند / ما همه پائیم گریشان سرند

هیچکسی بغرضی ره نگشت / عمر چو گیرد زه قرارت نداد / روزی صد ساله چه باید نهاد

چون سر تخته بآب افکنند / رنگ عسل در مگس افکنند / روزی از انجا که ترا داده اند / آن خوری انجا که ترا داده اند

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند / روزی از انجا که فرستاده اند / روزی و دولت نفزاید بجهد

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد / جهد برین کن که برستی عمد / جهد تو می باید و توفیق نیز

مقالهٔ هفتم در مرتبهٔ آدمی بر جملهٔ جانوران

تا شنوی از جملهٔ عالم غریز / نازکشت هم فلک و هم زمین / کار تو زانجا که خبر داشتی / گر ترا زان شد که تو پند داشتی

جهد نظامی نفسی بوده سرد / شیر نخوردی که شکر خورده / نیکوئیت باید کافزون شود / نیکوئی افزون ترازین چون شود

ای برزمین در چو فلک نازنین / طرفه نکاریت نگاریده اند / رشتهٔ جان بر کمرت بسته اند / کوهر دین بر کمرت بسته اند

اول ازان دانه که پرورده / آهوی فربه ندود با نزار / جانورانی که غلام تو اند / مرغ علف خوارهٔ دام تو اند

از سران خامه که فاریده اند / کم خور و کم گوی و کم آزار باش / هر چه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کار ایست درین کارگاه

به که ضعیفی تو درین مرغزار / بلبل گنجشت بویرانه در / هر که درین پرده نشانیش هست / در خور تن قسمت جانیش هست

چون تو همائی شرف کار باش / چو تو همه کوهریان عالمند / بیش و کمی را که کشی در شمار / رنج بقدر روشش چشم دار

چغد که خواست با فسانه در / نیک و بد ملک بکار تو اند / کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ما

گرچه زبحر تو یکی هر کمند / در بد و نیک آینه دار تو اند / پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو از دیده نهان داشتند

چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این تنهٔ عنکبوت / دل که نه در پرده ودیعش کنند / هر چه نه در پرده سماعش کنند

از ره این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی / دست بجز این پرده بجائی مزن / خارج ازین پرده نوائی مزن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این پرده بیازی دهست / خارج ازین پرده نوائی مزن

نشنوازین پرده وسیدارشو — خلوتی پرده اسرارشو — جسم ترا پاکتر از جان کنند — چونکه چهل روز بزندان کنند

مرد بزندان شرف آرد بدست — یوسف ازین روی بزندان نشست — قدر دل و پایه جان یافتن — جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع ز ریاضت شمار — زر ریاضت به طبیعت سپار — تا ز ریاضت بمقامی رسی — کت نکسی در نکشد از نا کسی

تو سنی طبع چو رهت شود — سکه اخلاص نباهت شود — عقل و طبیعت که ترا یار شد — قصهٔ آهنگر و عطار شد

کین ز تبش ابله زویت کند — وآن ز خوشی غالیه بویت کند — در نبه طبع نجات اندکی است — در قفس مرگ حیات اندکی است

هر چه خلاف آمد عادت بود — قافله سالار سعادت بود — سر ز هوا تافتن از سروریست — ترک هوا وقت پیمبری است

گر نفسی نفس بفرمان تست — وان تجهت که بهشت آن تست — از جرس نفس برآور غریو — بنده دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز — تا رهی از کشمکش رستخیز — زآتش دوزخ که چنان غالب است — بوی نبی شعلهٔ بوطالب است

داستان فریدون در شکارگاه آهو

هست حقیقت نظر مقبلان — ورع نپاینده روشندلان

صبحدمی باد وسه اهل بدون — رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمده در مرغزار — آهوئی دید فریدون شکار — کردن و گوشی نخصومت بری — چشم و سر بی بحمایت کری

گفت از انجا که نظر بسته بود — از نظر شاه برون جسته بود — شاه بدان صید چنان قید شد — کش همگی بسته آن صید شد

رخش بدو چون چکرش گرم کرد — پشت کمان چون شکمش نرم کرد — تیر دران پایه ازو در گذشت — رخش بدان پویه گردش نگشت

گفت بتیران پرنیت کجاست — تیر زبان شد همه گاهی زبان — هست نظرگاه تو این نیزبان

در کنف عدل تو جولان زند — بر سر ورع تو که پیکان زند — بر دف او چرکف خنیاگران

داغ نمیدان طلب ای هوشمند — تا نشوی از داغ بلندان بلند — صورت خدمت صفت مردیست — خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر — خدمتی از عهده پسندیده تر — تا نشوی عهد شکن جهد کن — دست وفا دار کمر عهد کن

کنج نشین باش که درویش نیست — از سر قاف قدمی بیش نیست — از پی آن گشت فلک تاج سر — گر پی خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نام هنری میکشد — در ره خدمت کمری میکشد — شمع که او خواجگی نور یافت — از کمر خدمت زنبور یافت

مقالهٔ هشتم در خبر آفرینش و بزرگواری عقل

خیز نظامی که نه بر بسته — از پی خدمت چو کمر بسته

پیشتر از پیشتران وجود — در ره این خاک غباری نبود — وعده تاخیر بسر نامده — کاب تخور دند ز دریای جود

در کف این ملک نثاری نبود — جان و دل آمیزش هستی نداشت — لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت — گشمکش جور در عضا هنوز — کس ز کمن عدل چه پیدا هنوز

فیض کرم کرد سوی جای خویش — قطرهٔ افکنده ز دریای خویش — گشت روان این فلک آبگون

راب روان کرد بر انگیختند — جوهر توزان عرض آمیختند — چونکه تو بر خیزی ازین کارگاه — باشد برخواسته گردی نراه

ای خنک آنشب که جهان بتو بود — نقش تو بی صورت و جان بتو بود — چشم فلک فارغ ازین جستجوی — گوش ملک رسته ازین گفتگوی

تا تو درین ره ننهادی قدم — شکر بسی داشت وجود از عدم — باغ جهان خرمت خاری نداشت — خاک سر سیمه غباری نداشت

فارغ از آشفتگی روز و شب — نامیه عنین و طبیعت عزب — طالع جوزا که کمر بسته بود — از ورم رگ زدنت رسته بود

مه که سیه روی شدی در زمین — شست تو رسوایش نگر در چنین — زهره هنوز آب درین گل نرخت — شهریاروت ببابل نرخت

از تو مجرد زمی و آسمان — تو بخار و غم تو درمیان — تا تو طغرای جهان تازه شد — هر دو جهان از تو پر آوازه شد

از بد چشم تو کواکب نرست — کوکبه مهد کواکب شکست — بود سه و سال ز کردش بری — تا تو گردیش تعرف کری

روی جهان کاینه پاک شد — زین نفسی چند خلل ناک شد — مشعلهٔ صبح تو بردی بشام — صادق و کاذب تو نهادی بثام

خاک زمین در دهن آسمان — کو نه چرا پیش تو بندد میان — نه فلکت میوهٔ جان گفته اند — میشنوم کان بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بست — جل زسک و تو بره از خر بست — لاف بسی شد که درین لافگاه — بر تو جوانی بسجوی خاک راه

خود تو کفی خاک بجائی دهی — یکجو که کل بجبانی دهی — ای ز تو بالای زمین پر ز رنج — جای تو در زیر زمین چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی ست — سر و باین فندق بنجابی ست — تات چو فندق نکند خانه تنگ — بگذر ازین فندق بنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق صفاست — این وله بیشه پلنگ اژدهاست — گر بنهٔ دست درازی مکن — با دلهٔ ده دله بازی مکن

شیر فگنده است درین راه لعاب — سر چو زنان چه نهی سوی آب — گر فلک عشوهٔ آبی دهد — تا نفریبی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک خوردهٔ — آب دهان خور که نمک خوردهٔ — تا نشوی بسته تدبیرهاش — سوخته خرمن چو طبا شیرهاش

یوسف تو تا ز بر چاه بود — مصر آلهیش نظرگاه بود — زر و رخ از چرخ کبود آمدی — چونکه بدینجای فرود آمدی

اینهمه صفرای تو با روی زرد — سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد — پیه تو چون روغن صد ساله بود — سرکهٔ ده ساله در ابرو چه سود

خون پدر دیده دریغت نخورد — با آب مریز از پی این نیم نان — آتش در خرمن خود منیر نی — دولت خود را بلگد منیر نی

هیچ ز دهر و ستیز از که دوران نرست — کار بفرمای که فرمان تراست — این دو سه روزی که شد جای گیر — خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر

هم تو بر سخت جفا کرده اند — زان سنت سست رها کرده اند — کنده شده پای میان کشته کوز — سوخته روغن خوشی هنوز

لاجرم ایجاد غل مطبخی — روز قیامت علف دوزخی — پر شده گیر این شکم از آب و نان — ای سبک آنگاه نباشی گران

گر بخورش بیش کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی — عمر کمست از پی آن پر بهاست — قیمت عمر از کمی عمر خواست

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر — عقل تو با خورد تو آزار داشت — حرص ترا بر سر انبار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند — کان نخوری کت نفرستاده اند — حرص تو از فتنه بود تا شکیب — بگذر ازین ابله زیرک فریب

ترسم ازین بیشه که پیشت کند — رنگ پذیرنده خویشت کند — رنگ پذیرنده یکی دیو کیست — روبهکی خازن کالاش بود

حکایت آن میوه فروش و روباه طرار

میوه فروشی که درین جایش بود — دیده بهم ز دو چشمایش گرفت — چشم او بر سره داشتی — کاله بقال نکمد داشتی

کیسه بری چند شکر می نمود — هیچ تو هیش نمیکرد و سود — خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روباه دید — خواب در آمد و سر در کشید — کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد — آمد و از کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه — کار نظامی بس اگر خفتنی ست — وقت تبرک همگی گفتنی ست

مقالهٔ نهم در ترک مهمات دنیائی

ای زشب وصل کرا مایه‌تر — وز علم صبح سبک سایه‌تر
چون ملکان عزم شد آمد کنند — نقل نه بیشتر از خود کنند
سایه صفت چند نشینی بغم — زین بنوا تر سفری ساز کن
بیشتر از خود نه بیرون منست — خانه ز مور پر از انگبین
مور که مردانه صفی میکشد — کمتر ازان شنگل و ازان هور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد — صیرفی جوهر یکیا عتمد
همت کس عاقبت اندیش نیست — منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بنیم بسی — عاقبت اندیش تر ازمن کسی
ماکه زصاحب خبران دلیم — وز شد نیاشده صاحب اثر
خوانده بجان زنده اندیشناک — نو براین باغ تو بودی و من
خاک تو آنرو زکه می بیختند — در دل این خاک بسی کیمیاست
قیمت این خاک بوجب شناس — وآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت راهی است — وین ده ویرانه مقامات نبود
فرهمای حملی داشتی — راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی — دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی — بر سر کریشته قراریت نیست
مفلس نخشده توئی کاه جود — انچه پدر گفت بدان دار اوش
در پدر خود نگرای ساده مرد — کان سخنین عمر نیاید بدست
گر نفست عمر نواز آمدی — شاد نشسته بکدامین دلی
انکه بدو گفت فلک شاد باش — نز جهت گفت و شنیدن آیدم
باستد و داد جهانی که هست — کامدنت راشدنی در پی است
تاکی و تاکی بود این روزگار — شک بوجود است که هم هیچ نیست
تیز برچون بدرنگ آمدی — سکه ما بر درهم نورزند
تازه کنند این کل افکنده را — آخر ازان روزگی شرمدار
اینهمه محنت که فراپیش ماست — چارهٔ انیکار همین است و بس
سختی ره بین و مشو سست ازان — ورنگرو پاس رخ خویش دار
عذر زخود بین و قبول از خدای — جمله زتسلیم و قدر درمیای

حکایت زاهد توبه شکن

مسجدئی بسته آفات شد — نامزد کوی خرابات شد — می بدهن برد و چو می میکریست — کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد — دانه تسبیح مرا دام کرد — کعبه مرا رهزن اوقات بود — خانه اصلیم خرابات بود

طالع بد بود بد اختر شدم — نامزد کوی قلندر شدم — چشم خرد زیر نقاب منست — کوی خرابات خراب از من است

ننگ جهان بر من مجبور باد — کرد من از دامن او دور باد — کرنه قضا بود من و لات که — مسجدی کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود — گفت جوابی که در آن پرده بود — کین روش از راه قضا دور دار — چون تو قضا را بچوی صد هزار

بر در عذرای و کنه را بشوی — دانکه ازین کونه حدیثی مگوی — ور نه خود آینده و اسیرت برند

سبزه چرا دین ز بر خاک بس — نیلگر سبز تو افلاک بس — چون تو روی غدر پذیرین بند — اندکی از بهر عدم توشه کن

خوش نبود دیده بخواب در — زنده و مرده بیکی خواب در — تا نبرد خواب ازو کوشه کن — چهره نهان کرد بزیر نقاب

خیز نظامی که فلک برنشست — وینکه ترا دید چنین مست خواب — نیمشب اینجا چه شوی پای بست

مقاله دهم در نمودار اخر الزمان و علامات آن

ای فلک آهسته تر این دو رچند — وی زمی آسوده تر این جو رچند — از پس هر شامکی چاشت هست — آخر بر داشت فرود اشنست

در طبقات زمی افکنده بیم — زلزلة الساعة شیئ عظیم — شیفتن خاک سیاهت نمود — حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود

باز تن شیفته در هم شکست — شیفته زنجیر نخواهد شکست — باکه کروبست زمین کز میان — باز کشاید کمر آسمان

شام ز رنک و سحر از بوی زرست — چرخ ز چوکان زمی از کوی زرست — خاک در چرخ بدین میزند — چرخ میان کرد زمین میزند

خانهٔ چرخ کمین برکشاد — یکسیک اندام زمین برکشاد — پیر فلک خرقه بخواهد درید — مهرهٔ کل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آمده یکتا شود — چرخ زنان خاک ببالا شود — رشته شود هر دو سر از خاک ما — پاک شود هر دو ره از کرد ما

هم فلک اشغل تو ساکن شود — هم زمی از کر تو امین شود — شرم کرفت انجم افلاک را — چند پرستند کفی خاک را

مار صفت شد فلک حلقه وار — خاک خورد مار سر انجام کار — ای حکر خاک بخون از شما — کیست در این خاک بروئین شما

خاک درین خمرهٔ پر غم چرا ست — رنک خمش از رقم ماتم چراست — کر بتوانند کمین ساختن — این کل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبره دود ناک — پاک بشویند بهفت آب خاک — خرقه انجم بفلک برکشند — خط خرابی بجهان درکشند

بر سر خاک از فلک تیز کشت — واقعه سخت نخواهد کذشت — تعبیه را که در و کار هاست — جنبش افلاک نمودار هاست

سر بجهد چونکه نخواهد شکست — زنجبت امروز درین خاک هست — دشمن تست این صنف شک نمک — دیده پر از کوهر و دل پر ز نمک

این نه صدف کوهر دریای تست — این صدف کوهر بینای تست — هر که در و دیده و داغش فسرد — وانکه ازو خورد هم آخر بمرد

لاجرمش نور بصر هیچ نیست — دیده هزار است و نظر هیچ نیست — زانکه بچشم دکران دیده کور بود بهرهٔ بهرام کور

پای ترا در دسری میرسان — ره نتوانرفت بپای کسان — کر بفلک برشود از زور زور

در نتوان بست ازین کوی در — بر نتوان کرد ازین بام سر — باش درین خانه زندانیان — روزن در بسته چو بجرانیان

چند حدیث فلک و داد و داد — خاک تهی بر سر بنیاد و اد — از فلک راه مجرد مریز — کاه کشی را بیکی جو مسنج

بر پر ازین کنبد دولاب رنک — تا رهی از کردش پرکار تنک — وهم که باریکترین شبه است — زین ره باریک بجز کشته است

عاجزی و هم خجل روی مبین — موی بموی این چو منو بین مبین — بر سر موئی سر موئی مگیر — ورنه برون آی چو موی از خمیر

پشته این کل که وفادار نیست — روی در و مصلحت کار نیست — چون به ازین پایه بدست آوری — به بود اینجا که نشست آوری

هر عملی جای صدا افکند کسی — هر کمر آلوده صد بند کسی — گر هنری طعنه شهری درو — در شکری لقمه زهری درو

آتش طبعی که درین مطبخست — نیم شراری ز تف دوزخست — مه که چراغ فلکی شد تنش — هست ز دریوزه مار و غلش

ابر که جانداری پژمرد کیست — هم قدری بلغم افسرد کیست — آب که آسایش جانها در وست — کشتی و اندیشه زیانها در وست

خانه پر عیب شد این کارگاه — خود نکنی هیچ بعیبش نگاه — چشم فرو بسته ز عیب خویش — عیب کسانرا شده آئینه پیش

عیب نمائی مکن آئینه وار — تا نشوی از نفسی عیب دار — یا بشکن آئینه عیب خویش — یا بدر افکن هنر از جیب خویش

دیده ز غیب دگران کن فراز — صورت خود بین و ز رو عیب ساز — عیب مبین تا هنر آید بدست — در همه چیزی هنر و عیب هست

می نتوان دید شب در چراغ — در قفس روز تو ان دید زاغ — سر زنش پای کجا در خورست — در پر طاوس که زر پیکرست

حکایت عیسی علیه السلام

زاغ که او را همه تن شد شیا — دیده سفیدست درآن کن نگاه

پیسه مشو چون شب و روزی سیر — تا نشود روز و شبت نور دگر

پای مسیحا که جهان مینوشت — بر سر بازار چه میگذشت — گرگ سگی بر کذر افتاده بود — یوسفش از چه بدر افتاده بود

بر صفت گرگس مردار خوار — گفت یکی وحشت این دیده زاغ — تیر کی آرد چو نفس در چراغ

واند کری گفت نه بس صاحبست — کوری چشمست و بلای دلست — هر کس ازین پرده نوائی نمود — بر سر آن جیفه جفائی نمود

چون بسخن نوبت عیسی رسید — عیب رها کرد و هنر پیش دید — گفت ز نقشی که در ایوان اوست

وان دو سه تن کرده بیم امید — ژان صدف سوخته دندان سفید — عیب کسان منکر و احسان خویش — دیده فرو بر کریبان خویش

آینه روزی که بکیری بدست — خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار

جامه عیب تو تنک رشته اند — ژان تو نه پرده فرو هشته اند — گان نشود طوق تو چون نیکبخت

گر نه سکی طوق ثریا کمش — ور نه خری بار مسیحا مکش — چیست جهان زرد شده میوه

مقاله یازدهم در شرط بیداری از غفلت

جمله دنیا ز کهن تا به نو — چون کذرانست نیرزد دو جو

اندره دنیا مخور انجوابه خیز — کر تو خوری نخیش نظامی برنیز

خیز و بساط فلکی در نورد — خصلت انصاف خصلتی مجوی

پای در این اوج نهادن که چه — کفت شبت خوش که مرا شاه جوست

ایکه درین کشتی غم جای تست — نان ندهد تا که بآیت دهد

کنج امان نیست درین خاکدان — پای ز انبازی او بار کش

آنچه درین مائده خرگهی است — هر که در و دید دهانش بدوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هر که ازین کاسه یک انکشت خورد — کاسه سر حلقه انکشت کرد

نیست همه ساله درین وصوب — فتنه اندیشه وسودای خواب — خلوت خود ساز عدم خانه را
روزن این خانه رها کن بود — خانه فروشی بزن آخر چه سود — دست بعالم چو برآورده
خط بجهان درکش و بیغم بزی — دور شو از دور و مسلم بزی — راه تو دور آمد و منزل دراز
خاصه درین بادیه دیو سار — دوزخ محرور کش تشنه خوار — کاب حکر تشنه حیوان اوست
صورت او بی نمکان را شراب — شور نمک دیده در و چون کباب — آب نه وزین نمک آبگون
ره که دل از دیدن او خون شود — قافله طبع در و چون شود — ورتف این بادیه دیو لاخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت — چون حکر افسرده و چون هره گداخت — تا چه کنی این کل دوزخ سرشت
تا بود این هیکل خاکی غبار — پای بپایت سپر در وزکار — عاقبتت چونکه بمردم کند
چونکه سوی او بودت بازگشت — بر سر این خاک چه بالین خشت — زیر کف پای کسی مسای
کس بجهان در ز جهان برنخورد — هیچکس این رقعه بپایان نبرد — پای منه بر سر این خاک تیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم — بیهکی شد چه کند جای بیم — منزل فانیست قرارش مبین

حکایت مرد موبد پیر

موبدی از کشور هندوستان — بادخزانیست بهارش مبین
مرحله دید منقش رباط — رهگذری کرد سوی بوستان
غنچه نخندان بسته چو کردون کمر — مملکتی دید مدور بساط
خار سپر بسته بپیکان خویش — ورشکر آمیخته فی تنگ تنگ
لاله کهسوده و پیروزه گل — دیده نرگس درم دانش
پیر چوران روضه منیو گذشت — هیچکسی عاقبت اندیش نه
دوزخی افتاده بجای بهشت — ناله مشتی زغن و زاغ بود
پیر دران باغ خزان نیکریست — دسته گل دسته خاری شده
هر که سر از خاکی و آبی کشید — هیچ ندارد سر پاینده کی
چون نظر از بینش توفیق ساخت — جز بخرابی شدنم روی نیست
ایکه مسلمانی و کبریت نیست — تا بعدم سوی کهر باز شد
چند چو گل خیره سری ساختن — ترک جهان گیر و جهان گیر مباش
هست کلاه و کمر آفات عشق — کوتمر از ان موبد هندو مباش
کوش کزین خواجه غلامی رهی — کو کمر خویش بخون تو بست
خیز و دعا کن بکن ایام را — که کمرت نبد کی دل دهد
مملکتی بهتر ازین ساز کن — تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقاله دوازدهم در وداع ایام

بهتر ازین حجره دری باز کن — ازپس و نه فکن اینده را

تا نیکی نهم که بر این گل زنی
لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر جهل
ور نه منفکن دبه در نای پیل

چونکه ترا محرم یکموی نیست
جز بعدم بازشدن روی نیست
طبع نوازان وظریفان شدند
با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند
با تو به تنها که حریفی کند
به که بنجوید دل پرهیزناک
روشنی آب درین تیره خاک

تا نزند تفرقه راه پیش
تفرقه کن حاصل مقصود خویش
رخت رها کن که کران رو کسی
گر نسکی زود بمنزل رسی

بر فلک آی ار طلب دل کنی
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون تو شدی بسته این دمگاه
رخنه نگنش تا بدر آئی زچاه

کین خط پیوسته بهم در چهیم
رو ندهد تا نکنندش دو نیم
زخمکه چرخ منقط مباش
از خط اینعالم و در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی
از خط این دایره بیرون شوی
پای منه در طلب هیچ کار
تا نکنی جای قدم استوار

در همه کاری که درائی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن
خویشتن از چاه نکهداشتن

رخنه کن ای خانه سیلاب خیز
تا بودت فرصت راه گریز
رو به یکفن سخن بسک شنید
خانه دو سوراخ بواجب گزید

واگهیش نی که شود راه گیر
دایره کبند ره و راه پیر
این چه نشاطیش کز و خوشدلیست
غافلی از خود که ز خود غافلیست

عهد چنان شد که در این تنگنای
تنگدل آئی و شوی باز جای
گر شکنی عهد آهی کنون
جان تو زین عهده کی آید برون

راه چنان رو که چنان دیده رو
بر دو جهان زن که جهان دیده رو
زیر مبین تا نشوی پای بست
پس منگر تا نشوی خایه پست

توشه ز دل کن که عمارت کمست
آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم به صدف ده گهر پاک را
باز ره و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی کاشت
دست قوی تر ز تو بسیا کشت
تا ش نمانی بزمین افکنی
بو العجبی ساز درین دشمنی

او که درین پایه بنرمه نشست
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
با کشش عشق تو هیچست هیچ
مار بخوان این سخن هیچ هیچ

در غم این شیشه چه باشیست
کش یکی باد توانی شکست
دشمن خود را لشکر کشته اند
سیم کشان کاتش زر گشته اند

حکایت دو حکیم منازع

تا بتوان ایدل آسان گرفت
روز
دشمن خود را لشکر کش چو روز

با دو حکیم از سر همخانگی
شد سخنی چند به بیگانگی

لاف منی بود تو ئی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی بشنوند
سر دو نشاید که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی ندید
جای دو شمشیر نیامی ندید
کز دو یکی خاص کند خانه را

چون تعصب مگر کین گرفت
هر دو به شبگیر نوائی زدند
خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند
ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه قوی دل ترست

ملک دو حکمت یکی فن دهند
جان دو صورت یکی تن دهند
شربت او راست آن شیر مرد

شربت زهریکه بلاهل ترست
کز غضبش سنگ ز اژدر بجست
رهگذر زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت
شمع صفت باز بمجلس شتافت
خواند فسونی و بدان گل دمید

داد بدستش سبب قهر او
آن گل پر کار تر از زهر او
ترس بر و چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد
وین یکی گل ز تو هم مرد
قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی
خانهٔ غم دان که نگارش توئی
خاک برین چرخ مطبق فشان

بگذر ازین خواب و خیالات او
بر پر ازین خاک و خرابات او
سنگ درین خاک معلق نشان

گین نه زرین که برین خرگهست
غول رهٔ عشق خلیل الله است
برهه و خورشید میاور وقوف

گر دل خورشید فروزآوری
روزی ازین روز برو زآوری
روز ترا صبح چکر سوز کرد
اشک فشان تا بگلاب امید
چرخت ازین روز بداغ کرد

تا چو عمل سنج سلامت شوی
چوب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد و بازوت را
بستری این لوح سیاه و سفید
راست کند عدل ترازوت را

هیچ هنر پیشه آزاد مرد
در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدنیاست تمنات را
دین بنظامی ده و دنیات را

پیری عالم نگرد و تنکیش
تا نفریبی بجهان رنکیش

مقالهٔ سیزدهم در بیوفائی عالم گوید

در کف آن پیر که بر ناوس است
دستهٔ گل مینگری آتش است

چشمهٔ سرابست و فریبش مخور
قبلهٔ صلیبست نمازش مبر
گر همه هستند تو باری نه

خویتری ز انچه طمع کرده
آن بری از خانه که آورده
چون نبه در بحر قیامت برند
بی دریان جان بسلامت برند

خانهٔ داد و ستدست انجهان
گین بدهد حالی و بستاند آن
خواه نبه مایه و خواهی بهاز
کانچه دهند از تو ستانند باز

گرچه یکی گرم بریشم خورست
بازیکی گرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن نه درهٔ کو مباش
ز ر بفکن شش سرهٔ کو مباش
پای گرم بر سر زر نه بدست
تات نخوانند چو گل زیر پست

زر که برو سکهٔ مقصود نیست
آن ز رو زیخ نه نسبت یکیست
دوستی زر که نشان زر است
در پرطاوس همان پیکر است

سکهٔ زر چونکه بآهن برند
پادشهان بیشتر آنجا کنند
ساخت ازو همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فرو شد بچاه

تاج تو شد تا که سرت جاش
بارگیت چون که نهی زیر پاش
دادن زر کز همه جان دادنیست
نا ستدن بهتر ازان دادنیست

در ستدن حرص جهانت دهند
در شدن آسایش جانت دهند
دانکه ستانی که بیفشانیش
بهتر ازان چیست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا کریست
چون بنجوری میوهٔ صفرا بریست
زر که ز مشرق بمغرب فشاندهاند
بخیران مغربیش خواندهاند

مغرب و نحوم سخا دشمنند
مشرق و اهل سخا دشمنند
هر که دهد مشرقی صبح نام
مغربی شام ستاند بشام

والی جان همه کانها زر است
نایب دست همه مرغان پر است
راست نیاید ترازوی عشق
از زر و می که بسنگ و مشق

گر چه فروزندهٔ بینندهٔ است
خاک بر و کن که فریندهٔ است
واقف این غول ز راهش ببرد

حکایت صوفی خاین با حاجی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
کاسمین از عالم کوتاه کرد
قاعدهٔ کعبه روی باز کرد

آنچه فرمودن از غرض کار داشت
درد دلم آمد که دیانت دواست
مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

کفت فلان صوفی آزاده مرد
بدره دینار بصوفی سپرد
درکس اگر نیست امانت در اوست

رفت و نهانیش فراخانه برد
کفت نگهدار ازین پرده را
تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را برگرفت
شیخ ز زر عاریه را برگرفت
تا دل درویش در این بند بود

کفت بره خود راستم
یا قلم آن کج که نخواستم
نقل شکم کرد شکم پیش داشت

دست بدان حقهٔ دینار کرد — زلف تبان حلقه زنار کرد — زود خورم تا نکند تنگی — آنچه خدا داد بآهستگی

باز کشاد انگره بند را — داد طرب داد شبی چند را — خرقه شیخانه شده شاخ شاخ — تنگدلی مانده و عذر فراخ

صید چنان خورد که داغش نماند — روغنی از بهر چراغش نماند — حاجی ما چون ز سفر گشت باز — کرد بر هندوی خود ترک تاز

گفت بیا و در بمن ای تن بهوش — گفت چه گفتا ز گفتا خموش — در کرم آویز رها کن لجاج — از ده ویران که ستاند خراج

غارت از ترک نبرده است کس — خانه نهند و نسپرده است کس — صرف شدان بدره و سپرده هوا — مفلس و بدره ز کجا تا کجا

رکنی تو رکن دلم اشکست — خوردم از آن خورده که بر دشت — مال بصد خنده بتاراج داد — رفت و بصد کریه بپا ایستاد

گفت کرم کن که پشیمان شدم — کافر بودم نه مسلمان شدم — طبع جهان از خلل آبستن است — کز خللی رفت خطا بر منست

سیم خدا چون بنجد باز گشت — سیم کشی کرد و از آن در گذشت — تا کرمش گفت بصد رستخیز — خیز که درویش بپا ایست خیز

ناصح خود شد که باین در مپیچ — هیچ ندارد که ستاند ز هیچ — زو چه ستانم که جوی نیستش — جز کرو دین کروی نیستش

آنچه ازان مال درین صوفی است — میم و بیر و الف کوفی است — گفت نخواهی که وبالت کنم — وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک نقش ساز — راستی کوته و دست دراز — هیچ دل از حرص و طمع پاک نیست — معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره نقد بست بشبستان مده — پایهٔ فغفور بسکبان مده — گر دهی ایخواجه غرامت ترا ست — مایه مفلس نتوان باز خواست

منزل عیب است و سر توشه گیر — دامن دین گیر و فرا کوشه گیر — شحنهٔ این راه چو غارتگر است — مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بید رمان میزند — قافلهٔ محتشمان میزند — دیدم از آنجا که جهان بینی است — کاف ز نبور ز شیر ینی است

شیر مگر تلخ بدان گشت خود — گر پس مرگش نخورد دام و دد — شمع ز بر خواستن سر نشست — نه ز تمامی طبیدن شکست

باد که با خاک بکرد آشتی است — ایمن ازین راه مباد اشتی است — مرغ تهی را مگر آگاهی است — کاف تهی ماهی درم ماهیست

زر که ترازوی نیاز تو شد — فاتحهٔ پنج نماز تو شد — پاک نکردی ز ره این نیاز — تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در آگاهانیدن از غفلت

گنج تهی کن طلب ای بی نهاد — گنج روان بین که نظامی نهاد

ایدل تو سوخته خامی مکن — تکیه بر اینها چو نظامی مکن

ای شده خوشنود بیکبارگی — چون خر و گاو و بعلف خوارگی — فارغ ازین مرکز خورشید گرد — ایمن ازین دایره لاجورد

از پی صاحب نظرانست گام — بیخبر از اصل غم روزگار — مست چه خسبی که کمین کرده اند — کارشناسان چنین کرده اند

بر سر کار آی چرا خفته ئی — کار چنان کن که پذیرفته ئی — بر نکر این پشته غم پیش بین — در نکر و عاجزی خویش بین

عقل تو پیرایست و فراموشکار — ناز تو یاد آرد یادش بیار — گر شرف عقل نبودی ترا — نام که بردی که ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش — گر نه خری خر بو حل در مکش — باز رهش زود ببر و نور گیر — یا ز درش دور خرد دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را — طعمهٔ کنجشک مده باز را — دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست — عقل شدان چشمه که در کام اوست — این مخور ایخواجه که آنرا برد

بی نمکی دان جسکر آتخته — بر جگر بی نمکان ریخته — گر همه چیریست کند بی خبر — گر خبرت باید و چیزی مخور

بخیر آن مرد کو چیزی چشید — کش قلم بخیری درکشید — میل کش چشم خیالات شو — کنده نه پای خرابات شو

ای دل چو الف عاشق بالای خویش — الف تو با دشت سوی نی خویش — کر الفی مرغ پر اکنده باش — ور نه چو هیچ سر افکنده باش

چون الف آراسته مجلسی — هیچ نداری الف مفلسی — خار نه کاوج گرائی کنی — به که چو کل بسیر و پائی کنی

طفل نه پای ببازی مکش — عمر نه سر بدازی مکش — روز بآخر شد و خورشید دور — سایه تو پیشتر ک شد ز نور

روز نشیندم که چو پایان شود — سایهٔ هر چیز دو چندان شود — سایه پرستی چو کنی همچو باغ — سایه شکن باش چو نور چراغ

کر تو ز خود سایه توانی برید — عیب تو چون سایه شود ناپدید — سایه نشینی نه فن هر کس است — سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است

ای ز بر و زیر سراپای تو — زیر و زبر شد فلک رای تو — صبح بدان میدهد نشئه مشت زر — تا تو ز خود دست بشوئی مگر

چونکه درین هشت شوی جای جوی — آب ز سر چشمه خورشید جوی — قرصه خورشید که صابون تست — شوخ کن از جامه پر خون تست

کر تنت از چرک غرض پاک نیست — بی همه زر سرخ بود باک نیست — از پس آتش که طبیعت فشاند — در حکر عمر تو آبی نماند

ز آتش تنها نه که از گرم و سرد — راستی مرد بود در ع عمر — کر سخن از پاکی عنصر شود — معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود

از کجی افتی بکم و کاستی — از همه غم رستی اکر راستی — کر چو ترازو شدهٔ راست کار — راستی دل ترازو برآر

هر جو و هر خب که ببازوی تو — کم کند از کیل ترازوی تو — هست یکایک همه بر جای خویش — روز پسین جمله بیابند پیش

با تو نماند نهانیت را — خود مکن از بیع ترازو کران — ور نه فزون میده و کم میستان

کل ز کجی کار در آغوش یافت — راستی آنجا که علم بر زند — یاری حق دست بهم بر زند

حکایت پادشاه ظالم و زاهد راستگوی

پادشهی بود رعیت شکن — رازکشا نیده ترا صبح و ماه — از قمر انداخته شب بازئی

هر چه بتاراج شب از صبح داد — خیره کش و ظالم و خونخواره گفت — شد ملک از کفتن او خشمناک

رفت یکی پیش ملک صبحکاه — دیو زد و یکایش مسکر بخت — شد بر پیر جوانی چو باد

کفت فلان پیر ترا داد هفت — خیره برو تا نشناسد کسی — پیر وضو کرد و کفن بر کرفت

نطع بغکند و برو ریک ریخت — وز پی کین دید سوی پشت پای — کفت شنیدم که سخن رانده

پیشتر از خواندن آن دیوای — دیو ستمکار چرا خوانیم — پیر بدو کفت نه من خفته ام

دست بهم سود شه تیره رای — شهر و ده آزرده ز پیکار تو — منکه چنین عیب شمار توام

اکهی از ملک سلیمانیم — خود شکن آئینه شکستن خطاست — راستیم بین و بدان داورش

پیر و جوان را بخطر از کار تو — راستی پیر در و کار کرد — چون فلک از راستیش میدوید

آینه چون نقش تو نمود درست — غالیه خدمت مادر کشید — از سر بیداد کری کشت باز

پیر چو بر راستی اقرار کرد — بر سخن راست زیان کس نکرد — راستی آور که شوی رستکار

کفت خنوط و کفنش بر کشید — راستی خویش نهان کس نکرد — راستی از تو ظفر از کردکار

کر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که السخی مر — چون بسخن راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند — کارش ازان راستی آراستند

مقاله پانزدهم از حدوث آدمی و فضیلت طایفه بر طایفه

هر نفس این پرده چابک قیب — بازئی از پرده برآرد غریب

نطع پر از زخمه و رقاص نه — نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ

گر رسدت دمبدم جبرئیل — کین همه گنجینه درین پرده پست

زان بنه چند انکه پری دیگرست — حلقه اینند رزن و کفتار بین

سنگ چو یاقوت و گیا کیمیاست — تازه تر از تازه تری میرسد

رشته دلهاکه درین کوهرست — طایفه از طایفه زیرک ترند

عقل شرف جز بمعانی نداد — لعل شود مختلف است انچنین

هر چه کهن تر بتر اندازین کروه — شیر تو زهری بود دشنام کوار

در کهن انصاف توان کم بود — خار کهن بین که چراحت در اوست

از نوی انکور بود توتیا — مغز کهن نیست پذیرای او

انکه زصد نامه یکی نامه خواند — کرک صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه زکرکان پیر — آب جوانی چکنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگی ست — دعوی هندو و سفیدی کند

منکه چو گل غنچه فشانی کنم — خصمی خود یاری حق کردنست

آن مه نورا که تو دیدی هلال — دست چنان کن که بخرمارسد

دانه که طرحست فراکوشهٔ — تا بهمان چشم نه بینی درو

شب چو بدست آنهمه چشم اخگر — در شکرش بین که کجا میرسد

دل بنهرده نه بدعوی پراست — درزکی قطرهٔ باران بود

مسکه بیامد دل و جان تافتن — در نوشتند همو زاین بساط

هر علمی راکه قضا نوکند — تا نخوری درهٔ ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد — چرخ سرش تیز در انکار کرد

حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو — ملک برو شیفته چون فرکار

نازکیش را کهنان هم ستیز — دید که پیریش در آنخواب گفت

کای مه نو برج کهن را کهن — عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شه چو سر از خواب گران برگرفت — ملک بدان تازه جوان تازه گشت

بود ملک زاده جوانی چو سرو — مضطرب از دولتان دیار

بر خطر اوزان خطر ریم خیز — یکشب ازان فتنه در اندیخفت

وی گل نو شاخ کهن را بزن — تا تو بآنملک مقرر شوی

آن دو سه تن را زمیان برگرفت — تازه بپا کرد و کهن در نوشت

رخنه کرملک سر فکنده به — لشکر بد عهد پراکنده به — سر نکشد شاخ که از سرو بن — تا نزنی کردن شاخ کهن

تا نشود تشنه لب جویبار — پنجه دعوی نکشاید خیار — تا نکنی ریگذر چشمه پاک — آب نزاید دل و چشم خاک

تا که برون از تو درون پرور است — کوش ز اندیشک نصیحت گر است — یک نفس آن تیغ برآر از غلاف — چند خلافش کنی ای ناخلاف

ان نفس از کوه هران خاک نیست — خاک تو از همنفسان پاک نیست — پیش چنین کس همه خویش کش — نام کرم بر همه خویش کش

دولتیان کام درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند — گفت بجید ر که تاج علم — زین دو چه به گفت کرم به کرم

تخم کرم کشت سلامت بود — **مقالهٔ شانزدهم در چابک روی و حاجت روائی** — چون برسد زاد قیامت بود

یارب ازان گنج که احسان تست — کار نظامی سره کان تست

ای به نسیم علم افراخته — پیش غباری سپر انداخته — ده نه دروازه دهقان زده — ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه زخم بی اندازه چیست — کوس نه انبیه آوازه چیست — چون دهن تیغ ورم بایش — چون شکم کوس تهی خیزباش

نیکدت دیو نه افکندهٔ — دست مده مرده نه زندهٔ — پیش منی دست صلیبی مکن — دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت بفصیحی رسد — عطسهٔ دم بمسیحی رسد — هر که چو پروانه دمی خوش زند — یکتنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر — خرقه دراندازو جهانی بگیر — بخشش تو جز بر باقی که مهت — منیت خدائی بخدائی که هست

شیر شو از کره مطبخ مترس — طلق شو از اتش دوزخ مترس — گرد غلی باش بر آتش حلال — در زر و یاقوتی از آتش مثال

پنبه غرور اید غل خاکدان — چند منی ای دوسه من نخ ازان — بیشتر از تو دگران بوده اند — گر طلب جاه نیاسوده اند

حاصل این مایه بین تا چه بود — سود همانا نبریان شد چه سود — گر تو دهی نور چو خورشید و ماه — پای نهی بر فلک از قدر و جاه

گرچه زین دایره دیرا و فتی — چون زر زینی نه بزیرا و فتی — تا سر خود را نبری طره وار — پای برین طره منه زینهار

مرغ نه پر تو است نه پریده — تا نکنی جان نتوانی رسید — با فلک از راه شکر فی در آی — تات شکر فانه در افتد ز پای

بلده تو خود دی کنه زهر چیست — جرم تو کردی کنه دهر چیست — دهر نکوئی مکن ای بی خرد — دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد تو کردی و شکر فی بسی — تا کند از ما بتکلف کسی — چون من و تو هیچکسان بهم — بهیده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار — انچه ازان لعل بود آن کمست — سنگ بسی در طرف عالمست

خار و سمن هر دو به نسبت یکیست — این خنک دیده وان کیمیاست — گرچه نیاید بمداز آبجوی — از کل اصلی نرود رنگ و بوی

قلب شدی قاعدهٔ روزگار — گر نه بدین قاعده بودی قرار — کار بدولت نه بتدبیر هاست — تا بجهان دولت روزی کراست

مرد زبید دولتی افتد بخاک — دولتیان را بجهان در چه باک — زنده بود طالع دولت پرست — بندهٔ دولت شود هر که جاست

ملک بدولت نه بمجاری دهند — دولت کس را نه بیاری دهند — گرد سر دولتیان چرخ ساز — تا شوی از چرخ زدن بیقرار

با دو سه کم زن مشو آرام گیر — مقبل ایام شو آرام گیر — بخت در اطالع جوزا برای — جوز شکن انگه و بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو — از گره کار جهان ساده شو — ساده دلست آنکه خوش خوش رسد — از گرهی عود بر آتش رسد

تیز خرد باش و مده دل بکس — خود تن تو زحمت راه تو بس — چند زنی دست بشاخی دگر — کار مرا دولت ازین بیشتر

جمله عالم تو کز فتی روست — چون بکناری طلبید چیز راست — حرص بهل کوره طاعت زند — کردن حرص تو قناعت زند

مرکز این گنبد فیروزه رنگ — بر تو فراخست و برامد شیشه تنگ — یا کمن اندیشه بچنگ آورش — یا زمک اندیشه بنگ آورش

معرفتی در کل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند — در دو هنر نامه این نه دبیر — منیت یکی صورت معنی نه پیر

دوستی از دشمن معنی مجوی — آب حیات از دم افعی مجوی — دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک مجروح

کودکی از جمله آزادگان — رفت برون با دو سه همزادگان

پایش ازان پویه بر آمد درست — شد نفس آن دو سه همسال او — تنگتر از حادثهٔ حال او

وانکه ورا دوستترین بود گفت — در بن چاهش بباید نهفت — تا نشود راز چو روز آشکار — تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیشتر ین کودکی — دشمن او بود از انشان یکی — گفت همانا که ازین همرهان — صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا از همه دشمن بهند — تهمت این واقعه بر من نهند — تا پدرش چاره ان کار کرد

هر که در وجود هر دانائی است — بر همه چیزش توانائی است — نبذ فلک اگر تواند کشاد — انکه بر و پای تواند نهاد

مقالهٔ هفدهم در پرستش و تجربه و ریاضت

چون زکم و بیش جهان درگذشت — کار نظامی ز فلک درگذشت

ای ز خدا غافل و از خویشتن — هیچ کموجنبش او طالب است — چون خم گردون بجهان میهیچ — ور غم جان مانده و در رنج تن

این من و من کوکه درین قالبست — سنگ وی افزون ز ترازوی هاست — قوت کوهی ز غباری مخواه — هر چه نه آن تو بدان در مپیچ

زور جهان بیش ز بازوی ماست — تا ابد از خدمت تن رسته شد — حرص بخواری و محرومیست — آتش دوزخ ز شراری مخواه

هر کمری کان بر ضابته شد — هر که تهی کیسه تر آسوده تر — تاج رضا بر سر محکومیست

کیسه برانند درین ره گذر — موی کنان دید دو کبر بچنگ — محتشمی در دسری می پذیر — ور نه برو دامن افلاس گیر

کوسه کم ریش دلی داشت تنگ — گفت خجم کز چه زجاجی و شست — امینی از ریش کنانم خوشست

مصلحت کار دران دیده اند — کز خر تو بار تو نخریده اند — تا تو چو عیسی بدر دل رسی — بی خور و بی بار بمنزل رسی

موهنی اندیشه کبری مکن — موج هلاکست سبکسر شتاب — جان بر و بار در افکن بآب

به که تهی دست و خراب ایستی — تا چو کدو بر سر آب ایستی — قدر بجز روی و جوانی درست — گنج بر زکان بخرابی درست

مردهٔ مردار نه چون زاغ من — زاغ مشو پای بجون در زدن — امینی از وحشت مردار خوار

خون بکبردان بشرابی شده — آتشی از شرم بآبی شده — تا قدری قوت جان نشکنی — ضربت آهن خور اگر آهنی

خوب ترا خورده بیکباره کی — شبر ز کم خوردن خود سرکشست — خیره خوری قاعدهٔ آتشست

روز بیک قرص چو خورسند شد — شب که صبوحی بهنگام کرد — خوردن باد آش سیه اندکم کرد

تخصص ز بسیار خوری کم شود — دل ز سر غم بسر غم شود — عقل تو جانیست که چشمش تو نی — جان تو گنجی که طلسمش تو نی

کی دهد این گنج ترا روشنی — تا تو طلسم در او نشکنی — خاک بنا معتمدی هست باش — صحبت نامعتمدی کو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر — از پی تو غم نخورد غم مخور — گفت بزرگی پدر اندرین چند بیت — بر سبیی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید — روی سیه بهتر و دندان سفید
چون تو نداری سر این شهر بند — برق شو و بر همه عالم بخند
خنده چو بیوقت کشاید گره — سوختن و خنده زدن برق را
بی طرب این خنده چو شمع چیست — تا نزنی خنده دندان نمایی
گریهٔ پر مصلحت دیده نیست — خندهٔ بسیار پسندیده نیست
خیز و غمی میخور و خوش می نشین — گاه چنان باید و گاهی چنین
هیچکس آبی ز هوائی نخورد — در دل شب نالهٔ دلسوز نیست
دایهٔ دانای تو شد روزگار — نیک و بد خویش بدو واگذار
ثابت این راه مقیمی نبود — هم سفر خضر کلیمی نبود
یا مساعد بگریز ناخوشی — دام کشی کرده و دانه کشی
رهروی از جملهٔ پیران کار — داد بضاعت بمنیان خاک
هر یک ازان آستینی برفشاند — کاینهمه فرستند و تواند سجای
گفت مرید ای دل من جای تو — تا همان باد شوم باز پس
منتظر داد بدادی شود — زان یکی جای ندارد قرار
کوه باهستگی آمد بجای — بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شوار نرنه — تا خط زهداست مدور نشد
زهد که در رزکش سلطان بود — شمع که هر سو بزر افشانی است

داستان پیر با مرید

میشد و با پیر مریدی هزار — پیروران بادیه بد باد ناک
تا همه فرستند یکی شخص ماند — پیر بدو گفت چه افتادی
تاج سرم خاک کف پای تو — من نه بباد آمدم اول نفس
وآمدهٔ باد ببادی شود — زود رهو زود نشین شد غبار
باز سر است چنین دیرپای — پرده دری پیشه دوران بود
بار طبیعت بکش ار حرزنه — تا خط زهداست مدور نشد
قصهٔ زنبیل و سلیمان بود — شمع که هر سو بزر افشانی است

مقالهٔ هجدهم در استقبال آخرت و مذمت اهل دنیا

زاهد غریبست بمیخانه در — کنج عزیز است بویرانه در
زاهد نظامی که طرازی خوشست — زیر نشین علم رزکش است
قلب زنی چند که بر جوهرند — حرف کمندار رز انگشتان
پیش تو از نور موافق تراند — ساده تر از شمع و گره تر ز عود
جور پذیران عنایت کنار — مهر دهن در دهن آموخته
گرم دلی از جگر افسرده تر — صحبتشان بر مجک دل مزن
خازن کوهند کوازشان — لاف زنان کر تو بچیزی شوند
چون بود الصلح نباداشتی — هر نفسی کان غرض آمیز شد
دوستی کان ز توئی و منی است — دوست بود مرهم احباب سان
زهر ترا دوست چو خواند شکر — گربه بود گر سر هم پوستی

ابر سیه برق ندارد نگاه — قهقهه خون بر دهن کبک بیست
خندهٔ طوطی لب شکر شکست — کوتهی عمر دهد چون شرار
تا نزنی خنده دندان نمایی — لب بگه خنده بدندان گزای
گر کهنی بینی و گر تازه‌ئ — بایدش از نیک و بد اندازه‌ئ
در دل شب نالهٔ دلسوز نیست — با شبه شب کهر و زهر نیست
هر نبهٔ را جرسی داده اند — هر شکر یرا مگسی داده اند
گر دهدت سر که چو شیرین نوش — خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
بار بزرگان نتوانی رسید — تا به بزرگی بتوانی رسید
گاه کشی کرده و دانه کشی — داد بضاعت بمنیان خاک
تا همه فرستند یکی شخص ماند — کاینهمه فرستند و تواند سجای
من نه بباد آمدم اول نفس — تا همان باد شوم باز پس
زود رهو زود نشین شد غبار — زان یکی جای ندارد قرار
پرده دری پیشه دوران بود — بارکشی کار صبوران بود
تا خط زهداست مدور نشد — دیده باو تر شد و او تر نشد
شمع که هر سو بزر افشانی است — زیر قبا زاهد پنهانی است

کنج عزیز است بویرانه در — زاهد غریبست بمیخانه در
زیر نشین علم رزکش است — زاهد نظامی که طرازی خوشست
حرف کمندار رز انگشتان — قلب زنی چند که بر جوهرند
ساده بدیدار و گره در وجود — پیش تو از نور موافق تراند
کینه گره بر گره اندوخته — جور پذیران عنایت کنار
مست نه پای در این گل مزن — گرم دلی از جگر افسرده تر
همدگنان از تو عزیزی شوند — خازن کوهند کوازشان
دوستی دشمنی انگیز شد — چون بود الصلح نباداشتی
گر نه رها کن سخن ناکسان — دوستی کان ز توئی و منی است
بچه خود را خورد از دوستی — زهر ترا دوست چو خواند شکر

دوست کدام آنکه بود پرده‌دار آ
با تو غنان بسته صورت شوند
تن چه شناسد که ترا یار کیست
ملک هزار است و فریدون یکی
چون دل تو بنده ندارد بران
گر دل تو با تو یکی راز گفت
پای نهادن چو در این دار وی
خاصگی محرم جمشید بود
کار جوانمرد بدان در کشید
با همه نزدیکی شاه آنچنان
پیره زنی راه جوانمرد یافت
زرد چرائی نه خجا میکشی
شاه جهان را چو تو ئی عشوه دان
گفت جوانمرد که ای پیرزن
صبر مرا همنفس درد کرد
همت بزرگان آنچه درین دل نهاد
زان نکنم هرگز تو در خنده باز
ور کنم این راز نهان آشکار
هیچکسی محرم اندیشه مدان
مشنوم من که شبی چند بار
مرد فرو بسته زبان خوش بود
راحت این بند یکجا نهاد درست
لب مگشا گرچه درونت تهیست
بد مشنو وقت گران گوشی است
آب صفت هرچه پسندیدی شنوی
لاجرم این گنبد انجم فروز
شب که نهانخانه گنجینه است

پرده درند آنچه چون روزگار
وقت ضرورت بصرورت شوند
دل بود آنکه وفادار کیست
غالیه بسیار و دماغ اندکی
بند چه جوئی ز دل دیگران
شیشه که می خورد چرا باک نیست
کوش که همدست بدست آوری

جمله بران کز تو سبق چون برند
دوستی هرکه ترا روشن است
یکدل داری و غم دل هزار
پرده درست آنچه در خیالست
گر نه تنک دل شدهٔ وین خطاست
چون بود ارهم نفسی ناگزیر
تا نشناسی کسی یار خویش

سکه کارت بچه افسون برند
چون دولت افکار کند شمن است
یک گل پژمرده وصد نیش خار
راز ترا هم دل تو محرم است
راز تو چون روز بصحرا چرا است
هم نفسی راز نفس و اکمیر
طرح مکن کو هر اسرار خویش

حکایت

خاصه ترا زماه بخورشید بود

گز همه عالم ملکش برگزید
دور تری جست چو تیر از کمان
لاله او چون گل خودرا دریافت
تنگدلی چیست درین دلخوشی
رخ بمثال چون دل شاه جهان
راستی خویش نمودی بمن
روی مرا صبر چنین زرد کرد
راز بزرگان نتوانم گشاد
تا زبان در نپرد مرغ راز
بخت خورد با سر من نیخار
سایه خود محرم خود هم بدان
پیش زبان خواهد سر نیخار
آنسک دیوانه زبان کش بود
آفت سر ها ز زبانها درست
گر نپس دیوار بسی گوش هست
زشت مکن نوبت خاموشی است
آینه سان هرچه بدیدی مگوی
آنچه شب دید مگو بدیروز
در دل او گنج بسی سینه هست

چون بوثوق از دگران گوی برد
راز ملک جان جوانمرد سفت
گفت که سرو آچه خزان کرده
بر تو جوان گریه پیری چه هست
سرخ شود روی عزیزی شاه
آنچه منم رای تو زان غافلست
شاه نهاده است مقدار خویش
وز نخلش عمر چنان بشه ام
گر دل این راز بپیرون شود
پیر زنش گفت مکوش کس
زرد بدان چهره نباید کنون
سر طلبی تیغ زبانی مکن
مصلحت است زبان در کام
دار درین طشت زبان را نگاه
تا چو نبفته نگفت نشنوند
چند نویسی قلم آهسته دار
آنچه به بینند غیوران بشب
گر تو درین پرده ادب دیده
برق روانی که درون پرورند

هم بزبان تو سرت بند بند
بر تو نویسند زبان بسته دار
باز مگو بینند بروز العجب
بار مگو آنچه بشب دیده
آنچه به بینند برو مگذرند

هرکه سر از عرش برون میبرد — گوی بمیدان درون میبرد — چشم و زبانی که برون داده‌اند — از سر مو نیست و زتن پوسته‌اند

عشق کز پرده کرامات شد — چون بدر آمد بخرابات شد — این گره از رشته دین کرده‌اند — پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند

غنچه که جان پردهٔ این راز کرد — چشمه خون شد چو دهان باز کرد — گر دهن اینجا نبه حاصل کند — قصهٔ دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسهٔ دل خوش بود — چون بدهن آرایش آتش بود — امیت فصاحت که زبان بکی است — امیت شتابی که در هستکی است

روشنی دل خبر آن را دهد — گود هن خود دگران را دهد — این لغت دل که میان دلست — ترجمهٔ اش هم بزبان دلست

مقالهٔ نوزدهم در شکایت نامنصفان روزگار

کز دل خورسند نظامی رست — ملک قناعت بتمامی ترست

مجلس خلوت نگر آراسته — روشن و خوش چون منه کوکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته — بانگ برآورده رقیبان بیار

کز در بیداد گری باز کرد — بر تو نپوشند که پوشیده‌ام

سر نفس بود سگ کرمکین — ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهانی بادب کرد کن — طرح کن این خاک رهین داده را

جمله برانداز باستاده‌ام — بر من و تو راه زنی میکنند

خصمی گردم ستبر از اراده‌ام — غفلت ازو هست خطای بزرگ

با عدوی خویش مشو خورد کین — میل کش نیچه شیر است مور

خانه پر از زر و جواهر بپوش — راه به نزدیکی منزل زنند

ترسم ازان شب که شبیخون کنند — قافله برده بمنزل رسید

تات نه بینند نهان شو چو خواب — پای در خیصوم عه نهاده نیست

گر بزوی در حجرت خون نهند — گر سفر از خاک نبودی مهر

تا نگرفتت گریبانت خیز — شمع ترا خوانده بماعش مکن

شرع نه نیست بجانش سپار — شرع ترا ساخته جان نیست

بر در هر کس چو صبا در مساز — ای همه چون سایه بر و نور باش

تا تو ازین خیره من چون بری — گر تو بر قصه کند حال خویش

تنگ بود غار تو با غور او — حاصل یاد تو فراموشی است

تا بکجا ن در نفسی میزنی — خوش بنو و خیز بخیان باده

هیچ قبائی نبرید آسمان — بر تو نویسد بقلمهای تیز

انچه کشائی ز در غره باز — با تو درین پرده همان بازیست

تنگ و بدانا که بسی دیده‌اند — واگه بدی گر دضمانی بداد

مایه اگر نیک و اگر بد بری — نام تو آنست که با خود بری — خار بود نام کل خارپوش — عنبر نام آمده عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت گاز — هم ز خود و هم ز خدا شرم دار — بانگ برین دور حکر تاب زن — سنگ برین شیشه خوبان بزن

زخم زن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را — دست درین حلقه فیلی برآر — پای برین ابلق خنگی برآر

تا فلکت از کنبد نه خرکهی — بر تو کند خطبه شاهنشهی — کار تو باشد قلم افراشتن — کار نه است این علم افراختن

آدمی و رفع ملک میکنی — دعوی ازانسوی فلک میکنی — قیمتم از قامتم افزون ترست — دورم ازین دایره بیرون ترست

آب نه و بحر سکوهی مکن — حبه نه و کنج پژوهی مکن — چون فلکم بر سر کنجست پای — لاجرم خطه کنج است جای

حکایت خلیفه با حجام

دور خلافت چو بهار آورید — رایت عباس بگردون رسید

نیمشبی پشت بهمخوابه کرد — روی بآسایش کرمابه کرد

موی ترا شی که سرش میبرد — موی بمویش نعمی میسپرد — چون بسر خدمت او باز شد — گفت سبک زود غمان باز شد

گاهی شده آگاه ز استادیم — خاص کن امروز بدادا دیم — خطبه ترویج پراکنده کن — دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت — بازپرسیدنده از رم گشت — گفت سیاست بگرش تا قیامت — وحشتی از وحشت من مانیامت

هیچ دیش کرد چنین باده کوی — ور نه کردی ز من این جستجوی — روز دگر نیکبرش آزمود — بر درم قلب همان سکه بود

تجربه اش کرد چنین چند بار — قاعده مرد نگشت از قرار — کار چو بر وفق ازو نور برد — قصه بدستوری دستور برد

گر قلم موی ترا شی نوشت — بر سر من آمده این سر نوشت — منصب دامادی من ما دیش — ترک ادب بین که چه فرمایش

هر چه که اید ز قضا بر سرم — سنگ زند بر من و بر کوهرم — در دهنش خنجر و در دست تیغ — سر بدو تیشتر سپارم دریغ

گفت وزیرا منی از رای او — بر سر کنجست مگر پای او — چونکه رسد بر سرت آن شاه مرد — کو ز قدمگاه نخستین مگرد

گر نکند گردن او را بزن — ور نه قدمگاه نخستین مکن — مهر مطیع از سر طوعی که بود — جای بدل کرد نبوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید — کونه حجام دگر گونه دید — کم سخنی دید دهن دوخته — چشم وزبانی ادب آموخته

تا قدمش بر سر کنجینه بود — صورت شاهیش در آئینه بود — چون قدم از کنج تهی بر گرد — کلبه حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بنگاشتند — کنج بزیر قدمش یافتند — هر که قدم بر سر گنجی نهاد — از سخن خود در گنجی گشاد

کنج نظامی که طلسم افکن است — سینه صافی و دل روشن است

مقام بیستم در وفا و همت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده ایم — خاک چنین تجربه بسیار کرد — عمر همه رفت نه پس کس ترنیم — قافله از قافله واپس تریم

صحبت این خاک ترا خار کرد — دیو زبدنامی پیوند ما — کرم رود سرد سخن گستریم — سرد چو یخ کرم چو فاکستریم

این دو فرشته شده در بند ما — راحت و آسایش دو دیده کو — صبح شب آهنگ قیامت دمید — شد علم صبح روان ناپدید

نور دل و روشنی دیده کو — ارزوی عمر بجان در شکست — از کف اینخاک بافسونگری — چاره آن ساز که چون جان بری

خنده غفلت بدهن در شکست — زیرکی از بهر چنین چاره ایست — کرک ز روباه تواناتر ست — روبه ازان جست که دانا تر ست

بر پر ازین دام که خونخواره ایست

صید بران کن که وفا را شوی
خود نپرستی که خدا را شوی
خاک رهی شو که وفائی ازو
ور گل انصاف کیائی دراوست

بر هنری کان ز دل آموختند
در ره منسوخ وفا سوختند
گر هنری در تن مردم بود
چون نپسندی کهری کم بود

گر بپسندیش دگرستان شود
چشمهٔ آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند
ور هنری گر طرفی هنگرند

خاک زمین جز گهر پاک نیست
وین که امروز در خاک نیست
جمله ریاضت تماشا کنند
شب بشب اندیشهٔ سود کنند

نام کرم ساخته مشتی زبان
اسم وفا بندگی رایگان
نقش وفا بر سریخ میزنند
برمه و خورشید زنخ میزنند

گفت سخن را قدری پیش کن
خواندهٔ سخن بطرف خویش کن
گر نفسی مرهم راحت بود
بر دل انبوه جراحت بود

گر زلبی شربت شیرین چشند
دست بشیرینی پروین کشند
بر جگر تشنه خیر فام
سر که فروشند چو انگور خام

چشم هنر مین نه کسی را درست
جز خلل و عیب نبینند چست
حاصل دریا نه همه در بود
یک هنر از آدمی پر بود

دجله بود قطره ازین چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرند این دو نه سوی کس
بهنر و پر هنر افسوس کس

تیر و تر از مهرهٔ کل در کلند
تلخ تر از غصه دل بر دلند
دود شوند ار بدماغی رسند
باد شوند ار بچراغی رسند

حال جهان مین که ترش کرده اند
نامزد نامورش کرده اند
انبد و سه بدنام کن مهندیش
میشکنندم همه چون غم خندیش

من بصفت چون گردون شوم
نشکنم ار شکنم افزون شوم
رنج کرفتم ز حد افزون برم
بر فلک این رقعه بسر چون برم

با سخنی تازه تر از باغ روح
منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غذائی بکن
وی نفس نوح دعائی بکن

دل که ندارد سر بیداد شان
یاد مباد ار بخدا یاد شان
بادبشان کان نه باندازه است
خاموشی من قوی آوازه است

گفت شود چون شکمش پر شود
چنبره نیمه بر آرد خروش
لیک چو پر کرد و کرد خموش
بلبل بابا زبر آمد بگفت

گفتار اندر حکایت بلبل بابا زر

در چمن باغ چو گلبن شگفت
یک سخن خوب نگفتی بکس
منزل تو دستکه سنجری
کنک چرا پردهٔ آخر بیار

کرهمه مرغان چو توئی خوبسار
صد که سفته برآرم چو جیب
طعمه من کرم شکاری چراست
طعمهٔ تو سینه کبک دری

تا تو لب بسته کشادی نفس
خامشیم نکرو خاموش باش
منکه شدم کارشناس اندکی
خانه من بر سر خاری چراست

منکه بیک چشم زدار کان غیب
ژنکه کنی کار و بکوئی هزار
ناکرش این که هم اضیکاه
صد بکنم باز نگفتم یکی

بازبد و گفت همه گوش باش
کرم خور و خار نشین والسلام
خطبه چو بنام فریدون کنند
سینه کبکم بود و دست شاه

رو که توئی شیفته روزگار
خنده ازراه فسوس است و بس
چرخ که در معرض فرمان ماست
حکم برآواز دهل چون کنند

چون تو همه زخم زبانی تمام
صبح که بر بانگ خروش است و بس
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
تا چه بنظامی نشوی شهر بند

بر کمش آوازه بر نظم بلند
صبحک الله صباح ای پیر
چون قلم از دست شدم سر بکیر
کز لکی از بهر فلک ساختم

گفتار اندر خاتمهٔ این خطاب و ختم کتاب

کین نمط از چرخ فزونی کند
تا قلم بو قلمونی کند
انیمه الماس که بگداختم
عمر بدین نیز بپرداختم

کاهن و شمشیر درین سنگ بود
کوره بهنکریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی

در دلم آمد که کنه کرده ام | کین ورقی چند سیه کرده ام | آنچه درین جمله خرکاهی ست | جلوه گر چند سحرگاهی ست
زین بره میخور چه خوری دودها | آتش در زن بنمک سودها | پیش رو آهستگی پیشه کن | گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کو ز دلش دور نیست | دست برو مال که دستور نیست | وانچه نه از شرع برآرد علم | گر منم این پرده درو کش قلم
گر نه درو داد سخن داده می | شهر بشهرت نفرستاده می | این طرفم گر چنین پای بست | جمله اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه بزمینی نخسب | چون زمیان چند نشینی نخسب | بگر معانیم که همتاش نیست | جامه باندازه بالاش نیست
نیم تنم تا سر زانوش هست | از سر آن بر سر زانوش هست | زامده حالش قدم آستین | تا ابدش باشد و بر خواستن
گر و نظامی پی زیورش | غرقه کو هر ز قدم تا سرش | از نظر هر کسی تازه | حاصل من چیست جز آوازه
گر می هنگامه و زر هیچ نه | تیری بازار و دگر هیچ نه | غنچه گر و برده گریبان من | بیگره چند عرافان من
بانگ برآور دجهان کان غلام | گنجه گدامست و نظامی کدام | کار نظامی پی زیورش | غرقه کو هر ز قدم تا سرش

هذا جلد دویم
از کتاب خمسه مشهور
به خسرو شیرین من تالیفات
مولانا حکیم نظامی قدس
رحمه الله

باد مبارک گهر افشان او | بر ملکی کان گهر است آن او | مرغ قلمرا که پر واز کرد | بر سر طاوس چو پر باز کرد
وه چه دُر و لعل ز لب بر فشاند | مخزن صد ساله بپایان رساند | شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید
بار خدایا بکرم عفو کن | جمله گناهان تو صاحب سخن | وانکه بود طالب این نظم نوش | در خط جرمش قلم عفو کش
وانکه نوشتست مرا این تمام | عفو گناهش تو بکن والسلام | بست و چهارم ز ربیع نخست | بست و چهارم ز ربیع نخست
از که هجرت شده تا این زمان | پانصد و پنجاه و دو افزون بدان | در نظر هر که رسد این کتاب | خاتمش خیر بود بالصواب

تمت بالخیر والمعاده در بندر
معموره ممبئی سنه ۱۲۹۸

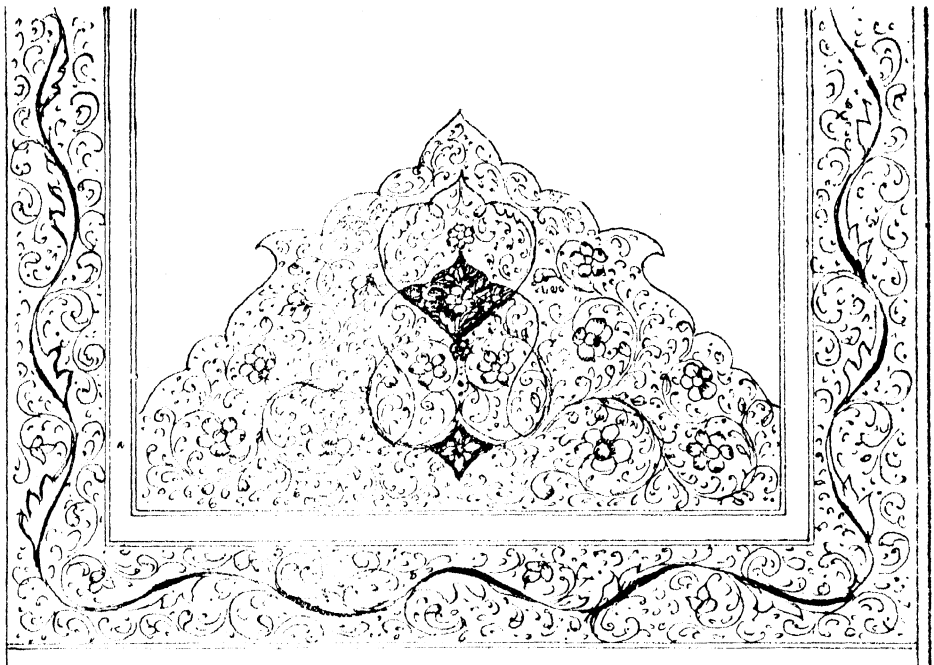

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

خداوندا در توفیق بگشای — نظامی را ره تحقیق بنمای — دلی ده کو یقینت را بشاید — زبانی کافرینت را سزاید

مده ناخوب را در خاطرم راه — بدار از ناپسندم دست کوتاه — در دنم را بدرد خود بیفروز — زنامم را بشای خود برآموز

بداود نی دلم را تازه گردان — زبور مر ملبد آوازه گردان — عروسی را که پرورد م بجانش — مبارک روی گردانی جنانش

چنان کز خوانش فرخ شود روی — زمشک افشانش خلخ شود بوی — دماغش مغز را معمور دارد — سوادش دیده را پرنور دارد

مفرح نامه دلهاش خوانند — کلید گنج مشکلهاش دانند — سعادت را باو کن نفس مهدی — معانی را بدو ده سربلندی

بچشم شاه شیرین کن جمالش — که خود بر نام شیرینست فالش — نسیمی از عنایت یار او کن — ز فیضت قطره در کام او کن

چو فیاض عنایت کرد یاری — بیای کان معنی تا چه داری

در توحید باری سبحانه وتعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت — فلک جنبش زمین آرام ازو یافت

خدائی کافرینش در سجودش — که خواند ش خداوندان خداوند

کواهی مطلق آمد بر وجودش — تعالی الله کی همتا ندارد

فلک بر پای دارد انجم افروز — بروز آرندهٔ شبهای یلدا

خرد را می میاسنجی حکمت آموز — جواهر سنجش حکمتهای بایکد

عرض و شیادی نگارهم و اهتید — کهندارنده مالا و پستی

شب و روز آفرین ماه و خورشید — کواببر هستی او حجتی

وجودش بر همه موجود قاهر — طبایع را بصنعت کو هراندر

سرود دیدهٔ باریک بینان — نشانش بر همه پیدا و ظاهر

بحث وجوی و بر بام فلاکه — انیس خاطر خلوت نشینان

عنبر حکمش از دوری دریری — دریده و هم را نعلین در کف

همه درتست و تو در لوح قلبی — حروف کاینات ار باز جوئی

چو گل صد پاره کن خود را بیندای غ — که تو ان تن درست آمد درین باغ — تو زانجا آمدی کانجا دویدی — از انجا در گذر کانجا رسیدی

قیاس عقل تا انجاست پرکار — که صانع را دلیل آمد پدیدار — نظر دیدش چو نقش خویش بر شت — پس آنگاهی که خویش از نقش بشت

شناسائیش بر کس نیست دشوار — ولیکن هم بحیرت میکشد کار — زهر شمعی که جوئی روشنائی — بوحدانیتش بائی کوائی

مده اندیشه را زین بیشتر راه — که یا کوه آیدت در پیش یا چاه — چو دانستی که معبودی ترا هست — بدار از چند و چون و جستجو دست

خرد بخشید تا او را شناسم — بصارت داد تا از وی هراسم — فکند از حیرتش حرف فلاک — رقوم هندسه بر تخته خاک

جهت راشش کران بیان بر سر فکنند — زمین را چار کوهر در بر فکنند — نبات روح را آب از حکر داد — چراغ عقل را پیه از جگر داد

که از خاکی چو گل گنجی برآرد — که از آبی چو ما نقشی برآرد — چنان کرد در فرنش را آماغاز — که پی بردن ندانند کس بدان راز

چنانش در نور داند سر بسر انجام — که نتواند زدن فکرت در انجام — بهر مایه نشانی داد از خلاص — که او را در عمل کاری بود خاص

چو بخشاینده در بخشنده جود — نخستین پایه را کرد موجود — یکی را داد بخشش تا رساند — یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن — نه آنکو میستاند از ستادن — نه آتش را خبر کو هست سوزان — نه آب آنکه که هست او جان فروزان

خدا را شکری کس یا ملک نیست — همه حمال فرمانیم شک نیست — که تخلیطی کند در بارگاهش — کرا زهره که حمالان رهش

بسنج خاک و موئی بر ندارد — بیارد باد و بوئی بر ندارد

اندر استدلال در نظر توفیق

زهی غیرت که در غیرت فزودن — چنین ترتیبها داند نمودن

خبر داری که بیجان افلاک — چرا کردند گرد تودهٔ خاک — درین محرا که معبودش کیست — وزین آمد شدن مقصودش چیست

چه میجویند ازین محمل کشیدن — چه میخواهند ازین منزل بریدن — چرا این بسته آن منقلب نام — که کف آنرا مخسب این را بیارام

قبا پوشان چو گل در تازه روئی — پرستش را کمر بسته بکوئی — مرا حیرت بران آورد صد بار — که بندم در چنین بتخانه زنار

ولی چون کرد حیرت تیز گامی — عنایت بانگ بر زد کای نظامی — مشو فتنه برین تنها که هستند — که این تنها نه خود را میپرستند

چو ابراهیم بت عشق میباز — ولی بتخانه را از بت بپرداز — نظر بر بت نهی صورت پرستی — قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نموداری که از تمثالهای هست — طلسمی بر سر گنج الهی هست — چو شکستی بزیرش گنج یابی

طبایع را یکایک میل در کش — بدین خوبی خرد را نیل در کش — مبین در نقش کردون کار خیالست — کشادن بند این مشکل محالست

مرا بر سر کردون بهری نیست — چنان دانم که آنرا سر سری نیست — اگر دانستی بودی خود این راز — یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای بانور — بجز گردش چه باید دید از دور — درست آنست کین گردش کار است — درین گردندگی هم اختیار است

بلی در طبع هر دانسته هست — که با کرده کراند زن پیر هست — قیاس چرخ گردنده ازان گیر

اگر چه از خلل بائی در ستش — چو کرد او را درست خرد مندش — دران گردش بماند ساعتی چند

همیشه دور گردون زین قیاس است — شناسد هر که او کو هر شناس است — اگر نور و نمود ار خدائی — در اضطراب فکرت روشنائی

نه زابروجستن آمد نائه تو — نه از انار ناخن جامه تو — بدو جوئی بیابی در جلش جو — بجوئی چون نه زو بائی نه زین نور

بهر نقشی که نمود او جمالی — گر فتند اختران زان نقش فالی — یکی ده دانه جو در آب کرده — یکی شکی دو اضطراب کرده

ز کردشهای آن چرخ سبکرو — همان آید کز این سنگ و آن آبخ
که قدرت را حوالت کرده باشی — حوالت را بآلت کرده باشی
اگرچه خاک و باد و آب و آتش — کنند آمد شدی با یکدگر خوش
نه هر که ایزد پرست ایزد پرستد — چو خود را قبله سازد خود پرستد

مناجات حق سبحانه و تعالی

خدا از عابدان آنرا گزیند — کز او بیند همان بیند کز این سنگ
خدایا چون گل ما را سرشتی — جزای آن بما بر فرض کردی
بما بر خدمت خود فرض کردی — ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
تو با چندین غنا تیها که داری — که از دیوار تو کردی ترشیم
وگرنه ما کدامین خاک باشیم — که شاد روان غرا نشاید
ز ما خود خدمتی شایسته باید — قلم در کش کزین بسیار ما افتد
بهر سهوی که در گفتار ما افتد — اگر خواهی بما در خط کشیدن
وگر کردی ز زشتی خاک خوشنود — ترا نبود زیان ما را بود سود
بیا مزراز عطای خویش ما را — گرامت کن لقای خویش ما را
تو ئی کاول ز فاکم آفریدی — بفضلم زآفرینش برگزیدی
بسختی صبر ده تا پای دارم — در آسانی مکن فرموشکارم
ترا جویم بهر نقشی که دانم — تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
بکعبه نیت آورده است جانم — اگر در بادیه میرم ندانم
یکیرا پای بشکستی و خواندی — یکی را بال و پر دادی و راندی
ز فضل خویش فضلی کن مرا یار — بفعل من مکن با جان من کار
تو ئی کز علم من فضل تو بیش است — اگر حجت کنی بر جای خویش است
عقیده ام را بدان بر وکش عاری — که هست از راه منکاری
بتقصیری که از حد بیش کردم — شفاعت را شفیع خویش کردم
شناسا کن بخود مستانه خویشم — برافکن بر قع خجلت ز پیشم
تنم را در قناعت زنده دل دار — مزاجم را بطاعت معتدل دار
بخدمت خاص کن خویشم را — بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در ما بود و بودی — چنان باشم گران باشی تو خشنود
فراغم ده ز کار امن جانی — چو افتد با تو کار انگه توانی

همان آید کز این سنگ و آن آبخ — کز او زاید همان زاید کز این سنگ
حوالت را بآلت کرده باشی — اگر تکوین بآلت شد حوالت
کنند آمد شدی با یکدگر خوش — همی تازد خط فرمان نیاید
چو خود را قبله سازد خود پرستد — ز خود برگشتن است ایزد پرستی

کز او زاید همان زاید کز این سنگ — چنان کا عمال دهد ز سیر انجم
اگر تکوین بآلت شد حوالت — چو آلت بود در تکوین آلت
همی تازد خط فرمان نیاید — بشخص هیچ پیکر جان نیاید
ز خود برگشتن است ایزد پرستی — مدار در دو رباشب هم نشستی

که در راه خدا خود را نبیند — وثیقت نامه ما را نوشتی
که بگذارم خدمت تا توانم — گر مهای تو ما را کرد گستاخ
بخدمت کردنت توفیق بیم — ز خدمت بندگان ناگزیرست
ز فرمانت که آرد سر کشیدن — ز بخشایش فرو مگذار موئی
بدین شمعی دلم پروانه ایست — چو نعمت دادیم شکر در آموز
بهر نااهل و اهلی در زدم دست — چو از ره یاوه گردم راه نمای
کرم بر تست دان و کن که هایست — ز مقبولان و محرومان کدامم
که با عدل تو باشد هم ترازو — از ان گیره کل و هفتاد و یک فا
با مرزم بهر نوعی که هستم — چو اول رادی آخر ز مستان
ز خواب غفلتم بیدار گردان — که گر ریزد کلم ماند کلاهم
که باشد ختم کارم بر سعادت — بتسلیم آفرین بر من رضائی
بقدر قوتم نه بار بر من

چراغم را ز فیض خویش ده نور
دماغ دردمندم را دوا کن
محمد کافرینش هست خاکش
سر و سرهنگ میدان وفا را
ریاحین بخش باد صبحگاهی
معنی کیمیای خاک آدم
ز شرع خود بنوت را نوایی داد
جوامرد و رحیم و تند چون شیر
خدایش تیغ نصرت داده در چنگ
چو گل بر آبروی دوستان شاد
سر برعرش را نعلین او تاج
خلیل از خیل داران سپاهش
کهی دندان بدست سنگ داده
سر دندان کشش را زیر خنجر
من آن تشنه لب غمناک اویم
کنم در خواستی زان روضه پاک
گاهی بر نظامی کار بگشای
اگرچه جرم من کوه گران است
بیا مرزش روان آمرزی آخر
چو طالع موکب دولت برانگیزد
فلک را چند بند سلطانی است
بر این تخت روان جام جمشید
طغان شاه ملک شد بر سخن میر
من از نا خفتن شب بست مانده
چه طرف آرم که نردار در زبان را
که کار اندرون از قالب تنگ
که صاحب خانگان یکباره مرد

در نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات

هزاران آفرین بر جان پاکش
سپه سالار و سرخیل انبیا را
کلید مخزن گنج الهی
بصورت تو نیای چشم عالم
خرد را در نهایش پروری داد
زبانش که کلید واکه گنج است
کز آهن نقش واند بست بر سنگ
چو سر و از خواب خود عالم آزاد
امین وحی و صاحب سر معراج
مسیح از چاوشان بارگاهش
کهی لب بر سر سنگی نهاده
فلک دندان کنان آورد بر در
که او آب من و من خاک ویم
که یک خواهش کنی در کار این خاک
ز نفس کافرش زنار بگشای

چراغ افروز چشم اهل بینش
مرقع بر کش نر ماده چند
یتیما نرا نوازش در نسیمش
سرای شرع را چون چشم عالم
اساس صدق و ختم جهان است
ایاز خاص و رخاصان گزیده
بمعجز بد کمانا نرا خجل کرد
فلک را داده سر دوشی سر دوشی
ز جائی برده مهدیرا بانجم
برنج و راحتش در کوه ساری
لب و دندانش از بن سنگ دو چنگ
بصر در خواب و دل در مشاهدت
سخدمت کرده ام بسیار تقصیر
برآری دست از ان بر دنمانی
دلش در مخزن آسایش آور

در سابقه نظم این کتاب گوید

سعادت روی در روی جهانگرد
که الحق چتر بر سلطان شایست
سلطانی برامد بام خورشید
قرا خان قلمرا داد شمشیر
چو شمشیری قلم بر دست مانده
چه بر گیرم که در گیرد جهان را
کلیدت را کشادند آهن از سنگ
زبیوری همه چون یخ فرو بند

جنیبت دار نور صبحگاهی
در آور دند مرغان دهل ساز
بدولتخانه خاقان و فغفور
بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
بدین دل کز کدامین در درایم
در آمد دولت از در شادبر روی
چنین فرمود شاه شاه عالم
فلک را از سر خنجر زبانی

سرم را زآستان خود مکن دور
دوایش از خاک پای مصطفی کن
طراز کارگاه آفرینش
شفا عنخواه کار افتاده چند
از ینخانام شد در تیمیش
بنا بر چار دیوار امد بست
شریعتها باو منسوخ از است
ز مسعودی محمودی رسیده
جهانی سنگدل را سنگدل کرد
عمامه اش باد را عنبر فروشی
زخاکی کرده دیوی را بمردم
حرم غاری و محرم سوماری
که دارد لعل و کو هر جای سنگ
زبانش آمنی گویا قیامت
چه تدبیرای نبی الله چه تدبیر
نمائی دست بر دا نکه تو دانی
بران بخشودنی بخشایش آور
ترا دریای رحمت بیکرانست
خدارا را یگان آمرزی آخر
جهان بستد سفیدی و سیاهی
سحر که پنجوبت را باد آواز
سخن را تازه کرد از رق منشور
قلم شمشیر شد و شمش قلم کرد
کدامین گنجرا در بر گشایم
هزارم بوسه خوش داد بر روی
که عشق تو برآراز راه عالم
ترا شاید ز سر موی معانی

عطارد را قلم سمار کردی — پرند زهره بر تن خار کردی — چو عیسی روح را درسی فرا موز — چو موسی عشق را اسمی برافروز
ز تو پیروزه در خاتم نهادن — ز ما دست سلیمانی گشادن — کرت خواهیم کردن حق شناسی — نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر بر تو رهی نامسار گیرم — چو فردوسی ز مرو رخت باز گیرم — توانی فرّخ بر زر نهادن — فقائی را توانی سر گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی — طمع امید و رکش بار رستی — دلم چون دید دولت را هم آواز — ز دولت کرد با دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یار کن — درین خونخوارم غمخوار کن — زمن فرزه تران کین جکش گفتند — ببازوی ملوک این لعل سفتند
بدولت دشمنند اندیشه پاس — نشاید لعل سفتن جز بالماس — منم روباز جهان در گوشه کرده — کف پست چو این آتوشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته — ز شب تا شب بکردی روز بسته — سخنهائی ز رفعت بر ثریا — با سباب مهیا شد مهیا
چو زنبوری که دارد خانه تنگ — دران خانه بود حلوای صد نگ — بقرشه که روزی نیز شاخست — کرم دل تنگ شد روزی فراخست
چو خواهم مرغم از روزی دراید — زمین لشکا فد و ماهی بر اید — ازین دولت که با دا مندش سر چ — بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که روشن تر ز ماه — همت خاصه همت همت شاه — کزار دنیا و جوهی نیست درست — قناعت را سعادت با دگر هست
چو سلطان جهان شاه جوان بخت — که برخوردار با د از تاج و از تخت
سلطانی بتاج و تخت پیوست — بجای ارسلان بر تخت بنشست

در مدح و دعای سلطان طغرل و وصف احوال خود گوید

سریر افراز اقلیم معانی — ولایت گیر ملک زندگانی — خداوند جهان سلطان عادل — پناه ملک شاه شاه طغرل
ملک طغرل که دارای وجود است — سپهر دولت و دریای جود است — بنای این عمارت می نهادم — من این گنجینه را در میگشادم
بریدی آمد از درگاه مغفور — بشغل بنده القا کرد منشور — ملامت را بخون خط باز دادم — قبول بندگی را ساز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم — فلک گفتا مبارکباد هستم — بکم مدت فراغت حاصل آمد — ازین پیکر که معشوق دل آمد
بدین طالع که هست این نقش اقبال — مرا چون نقش خود نیکو کند حال — چو نقش از طالع سلطان نماید — چو سلطان کز جهان کیرست شاید
درنگ از میزان افتاد در راه — که تا از شغلها فارغ شود شاه — حبش را زلف در طغراج بندد — طراز شوشتر بر تاج بندد
بفتح هفت کشور سر بر آرد — سر نه چرخ را در چنبر آرد — بتاج زر ثریا را به گیرد — بباری چتر عنقا را بگیرد
سگوشش چتر بر گردون رساند — سمندش گرد بر گردون جهاند — کهش قیصر رواج دین فرستد — کشش خاقان خراج چین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش — کمالی در نیامد جز پسندش — من از تفقت سپندا دارم — بدو و صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه او بوئی دهد خوش — نهد بر نام من نعلی در آتش — بدان لفظ بلند کوهر افشان — که جان عالمست و عالم جان
تا نک را کهود کاهی جهان گیر — چنین گوینده در گوشه تا کی — سخن گوئی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کورا نوازیم — ز کار افتاده را کار سازیم — با بر دوش زابر به چین گشائیم
تتی و مه تتی را برگ لباش — شبی صد گنج بخشیم بر مثالش — زما و الله که بکم کم نیاید
ز ملک ما که دولت راست نیاز — چه باشد گر خرابی گردد آباد — ازان شد خانه خورشید معمور
سخای ابر ازان آمد جهان گیر — که هر غلی گیا هی را دهد شیر — کنون عمر یست کین مرغ نوانج — بشکر نعمت ما میبرد رنج

نخورده جامی از میخانه ما
کند در شکر ما شکرانه ما
شفیعی همچو من چون وی غلامی
چو تو کمتر وی نبخشنده کامی

بدان سرکز سریر عرش میش است
که گر بنوازدش بر جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ روئی
که با دولت کنی گستاخ کوئی

خداوندی که چون خاقان مغفور
بصد حاجت زمین بوسیدش زور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک
چه گویائی در این خط خطرناک

بلی عذر یست کین درگاه شاهی
صفت دارد ز درگاه الهی
بدین در هر که بالاتر فروتر
کسی کافکنده تر گستاخ کوتر

نه پنبی برق کاهن را بسوزد
چراغ بیوه زن را برفروزد
بهار باغ و باغی را خزانست
همان دریا که موجش بیکرانست

سلیمانست شبه با او در این راه
کهی ماهی سخن گوید کهی ماه
کهی زر در حساب آید کهی خاک
ویرا نز ابلش گاه ستباک

خدایا تا جهانرا آب و نکهست
فلکرا دور کسی را داد نکهست
فلکرا یار این کیتی ستان کن
جهانرا خاص این صاحبقران کن

ممتع دارش از جان و جوانی
ز هر چیزش فزون کن زندگانی
مبادا تاج را بی فرق او نور
مبادا دولت از بالین او دور

فراخی باد ز اقبالش جهانرا
ز چترش سر بلندی آسمانرا
حریم زنده کانی آستانش
مقیم جاودانی باد جانش

بفرخ فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی

در دعای شمس الدین محمد ایلدگز

طراز افسر بستم قلم را
زدم بر بام شاهنشه رقم را

سر و سر خیل شاهنشاه آفاق
چو ابرو با بصر هم خفت و هم طاق
که افکند از جهان آوازه جور
ملک اعظم اتابک داور دور

جهانگیر آفتاب عالم افروز
بهر بقعه قران سازد قرین سوز
خراسان گیر خوامد شد چو محمود
ابو جعفر محمد گر نسر جود

دلیل آن کآفتاب خاص عامست
که شمس الدین و الدنیاش نامست
دهد ما را سعادت چشم بد دور
چنان چون شمس کانجم را دهد نور

دران بخشش که رحمت عام کردند
دو صاحب را محمد نام کردند
کهی ختم نبوت کشت دانش
کهی ختم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی ها هی که کرد از چشمه نوش
دو عالم را دو سیمش حلقه در گوش
که عالم را یکی اورا دو سیم است
ز رشک نام او عالم دو نیم است

بر کار قلم بی نسخ و تاراج
یکی سیمش کمر بخشد یکی تاج
بدین تائید نامش تاج بخش است
بنور تاج بخشیش جهان رخش است

فلک با او کرا کوبد که برخیز
که هست ایستقامت افکن قائم آویز
جبین داری عرق شد بر سر خاک
محیط از شرم جودش بر فلاک

چو دریا در دهد بی تلخ روئی
که بخشد چو کان بی تنگ خوئی
کلید هفت کشور نام آن تیغ
نثار تیغ او چون آهنین میغ

چو طوفانی سوی خود دارد وجودش
ز جودی تا کجا دارد وجودش
فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهت شش مطاق او بر دوش دارد

جهان چون ما دران گشته مطیعش
بنام عدل او داده ربیعش
بکشف خاطر او راد ضمیر است
خبرهائی که بیرون از هژیر است

کدامین علم کو در دل ندارد
کدام اقبال کو حاصل ندارد
بدین شیر افکنی یارب چه شیر است
بسر پنجه چو شیران دلیر است

نه با شیری کسی را رنجه دارد
نه از شیران کسی هم پنجه دارد
ز چشم موی میان سوی برده
سنانش از موی باریکی ستبرده

ز هر مقراضه کو چون صبح رنده
عدو چون میخ در مقراض مانده
مخالف چون شفق در خون نشسته
ز هر شمشیر کو چون تیر جسته

صلیب شکر ابر تارک روم
بدندان خضر خائید چون موم
چو مقناطیس ازان آهن ربایست
گلوی خصم او سنگین ربایست

زمین زیر عنانش گاو میش است
اگرچه هر کواکب گاو میش است
شمندش در شتاب آهنگ پیشی
فلک را هفت میدان داد پیشی

سپاه روم را کرد ترک شد پیش ‌ سپندی تیغ کرده هندوی میش ‌ کله بر چرخ دار و فرق بر ماه
همه عالم گرفت از نیک رائی ‌ چنین باشد بلی ظل خدائی ‌ سیاهی و سفیدی هر چه هستند
زره پوشان دریای سکون گیر ‌ بفرق دشمنان پویند چون شیر ‌ طرف داران کوه آهنین چنگ
نشد غافل ز خصم ار گاهی نیست ‌ نخسپد شرط شاهنشاهی نیست ‌ بفرق حاسدش برد اشته سنگ
دو عالم را بدین یکجان سپرد است ‌ چو جانش مهست تو نگفت مرد است ‌ که زد بر هفت کشور چار تکبیر
جز این یکسر نماند شخص عالم ‌ مبادا کز سرش موئی شود کم ‌ درین تشکه مهیست که جان جانست
فکنده در عراق او باده در جام ‌ فتاده مستیش در روم و در شام ‌ جش تا چیر بدولت در کشاد است
ز کنج فتح خوبستان که کرده است ‌ زعمان تا باصفهان که خورد است ‌ شنیخونش شخوازد م و سمرقند
هران چیزی که او را هست مقصود ‌ باتش سوخته کوهست چون عود ‌ برافتاده باو کرهست کوهر
هران خاطر که او را زو غبار است ‌ بباد ش ده اگر خود نوبهار است ‌ بزیر خاک باد ا هست خود کنج
زهی دارنده اورنگ شاهی ‌ حوالت گاه تائید الهی ‌ رتبغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی ‌ غلط گفتم که حشوست این معانی ‌ تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
سند جمشید را جان بار ضحاک ‌ ترا جان بخشد از دریای افلاک ‌ تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج
گند هر پهلوان خسرو نشانی ‌ تو خود هم خسرو و هم پهلوانی ‌ سکندر داشت آئینه تو آئین
مذید انچه می بینی زایام ‌ سکندر آینه کیخسرو انجام ‌ ولی عهد زمان کرد آسمان را
توئی شاه و ولی عهدت زمین و گاه ‌ ولیعهد تو هم شاهست و هم شاه ‌ بخسرو زاد گان چشم از تو روشن
چو بر تخت شهی آئی که یار ‌ سلیمانیست باید نوبتی دار ‌ گر خود نام جایش خوشه زین است
ضمیرش کاروان سالار غیب است ‌ توانا را ز دانائی چه عیب است ‌ اساس زندگانی محکم از تو
بدین جام جهان جم جم کرفتی ‌ جهان فانی شد است از کام دلها ‌ مهل باقی دو الباقی تو دانی
بدستوری حدیث چند کوتاه ‌ سخواهم کفت اگر فرمان دهی شاه ‌ جرس جنبان باروان شاهم
نخستین مرغ من بودم درین باغ ‌ کرم کیست تهی مثل و رم زاغ ‌ وکر دیر آمدم شه بر آمدم شیر
چه خوش کفت این سخن سیر جهانگرد ‌ بعرض بندکی دیر آمدم دیر ‌ که پیش آرم زمین را بوسه از دور
درین اندیشه بودم مدتی چند ‌ نبودم تحفه چسپال و فغفور ‌ بسا ط بوسه را کردم شکر ریز
اگرچه مور قربانرا نشاید ‌ بدین مشت خیال فکرت انگیز ‌ وکر بودی بنودی جان درینم
بذرة آفتابی را که کیرد ‌ نبود آبی جزاین در مغز میغم ‌ جزاین موئی ندارم در کیائی
حدیث انکه چون دل کاه و بیکاه ‌ چه سود افسوس من کر کند فردا ‌ که من جرباد و ها با کس نسازم
نطاعی از جهان خلوت نشین است ‌ نباشد بر ملک پوشیده رازم ‌ بهر خشک بسته بار بر دوشی
که نیمی سر که نیمی انگبین است ‌ ز طبع تر کشاده چشمه نوش

دهان نه‌دم ارچه خشک نیست — لسان الرطبم آب زندگانیست — چو مشک از ناف خلوت بوگرفته — به تنهائی چو غمها خوگرفته

گل بزم از چو من خاری نیاید — زمن بیش از دعا کاری نیاید — مدائم گرد خدمتهای شاهی — مگر نمی دعای صبحگاهی

رعونت در دماغ از دام تیم — طمع در دل نگارخام ترسم — طمعها خرقه در خواهم کشیدن — رعونت را قفا خواهم دریدن

من و عشق مجرد باشم آنگاه — بیاسایم چو عنقا باشم انگاه — سر خود را نفیر اکنت سپارم — ز فتراکت چو دولت سر برآرم

کرم دور افکنی در بوسم از دور — وگر نبوازیم نورٌ علی نور — بیک خنده کرت یابم چو مهتاب — شب افروزی کنم چون کوکب شب‌تاب

چو دولت هر کرا وادی بنجود راه — نوشتی بر سرش نصر من الله — چو چشم صبح در هر کس که دیدی — پلاس ظلمت از روی در کشیدی

بهر کشور که چون خورشید رانی — زمین را بوسه بدره بدره زر فشانی — ز افشانت همه ساله چنین باد — چو تیغت حصن جانت آهنین باد

سرت زیر کلاه خسروی باد — ز خسرو زادگان پشتت قوی باد — جهان بیرون مبادا از حکم و رایت — زمین خالی مبادا از خاک پایت

به هر منزل که مشک افشان کنی راه — منور باش چون خورشید و چون ماه — رکابت باد چون دوران جهانگیر — به هر جانب که روی آری تقدیر

لوایت بر همه آفاق منصور — سپاهت قاهر و اعدات مقهور — سبک باش ای نسیم صبحگاهی — تفقد کن به هر صورت که خواهی

در مدح پادشاه قزل ارسلان

زمین را بوسه ده در بزم شاهی — که دارد بر ثریا بارگاهی

جهان بخش آفتاب هفت کشور — قزل شه کافسرش بالای ماهست — که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مغرب که مشرق را پناهست — چو مهدی گر چه مغرب تبتش باش — گذشت از سر حد مشرق تاقبش

اگر خواهد ز آب تیغ گلرنگ — برآرد رود نیل از چشمه زنگ — خراج از چین ستاند جزیت از روم

گرش باید بیک فتح آلهی — زهند و ستان فرستد صد شهی — چو برق از رفتنش زاد و بهت مردمست

سخای ابر چون بخشاید از نبذ — بصد تری فشاند قطره چند — ز بخشش هم کرد ذاتش تر

بخورشید سریرش هست موصوف — یله برکرده معروفیش معروف — اگر خاکش بنودی باد بودی

زحل گر میتی هندوی این بام — زمین هفت است اگر هفتاد بودی — درین درکه چو پوشد خرگه خاک

اگر چه چشمه زا هم جوشن باشد — بدین پیری در افتادی ازین بام — نباشد سنگ با او هم ترازو

چو در دربار سد خاموش باشد — اگر صد کوه در نبدد بیازو — هفت اختر کله داری سزیدست

بچار ارکان گر بندی قیاسش — وزان خلعت که اقبالش بریدست — چو زانی از ذنب مسعود کردد

عدو گر همسین باشد بود — زکال از دود خصمش عود کردد — چه سازد خصم اگر کردن بخارد

که بر هر شخص افتد بر نخیزد — ز تیغی کاستخوان کردن گذارد — کس از دریای فضلش نشنود دم

بهر حاجت که خلق آغاز کرده — ز دریای دهش ختن تا منعم روم — سر موئیست از سر تا بپایش

ز ناف نکته نامش مشک بیزد — یکی موئیست ازکین تا بهایش — سلیمانیش باید نوبتی دار

که کین آورد چون شیر شکر — زمینکینی چو مسکین پیش دارد — فلک را حلقه در دازه کیرد

چو ان پشه که برخیزد ز رهش — سر مزدور سد بارگاهش — چو نیل دهم فراز دجله از نیل

حیاتش با مسیحا هم رکابست — صبوحش تا قیامت در حسابست — باب و رنگ و تعیش برده تفضیل

چو بر دریا زند تیر بلا رک ‌ ماهی ماه گوید کیف حالک ‌ به مجلس بی‌می و ساقی نماند ‌ چو باقی ماند و باقی نماند
ازان عهده که در سر دارد این عهد ‌ بدین مهدی توان رستن ازین عهد ‌ اگر طوفان بادی سهمناکست ‌ سلیمانی چنین دارای چه باک است
اگر خود مار ضحاکی زند نیش ‌ چو در خیل فریدونی نیندیش ‌ بر اهل روزگار از هر قرانی ‌ نمیبالی ستمکاری زمانی
زحیف این قران ما را چه بیمست ‌ که داور داد گر دارو رحیمست ‌ قرانی را که با این داد باشد ‌ چو فال او مبارکباد باشد
فلک از دکش طاقی کهین است ‌ بران طاق آسمان جامی نگین است ‌ بران اوج از چو من کردی خیزد ‌ که ابر انجا رسد آبش بریزد
بدان در که چه فرصت یابی ای باد ‌ بیاور خواجه تاش خویش را یاد ‌ که عقل از منش کردن فرازد
گر بستم بنظم این فسانه ‌ قدم در خدمتش کردم روانه ‌ ملامت را بخود خط باز دادم
زمین بوسی کن از راه غلامی ‌ چنین گو کانچنین گوید نظامی ‌ نبودم فارغ از شکر خداوند
بحکم آنکه از درگاه معمور ‌ که بر شغلم همی دارد گشت منشور ‌ مستحل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که ان جمشید ثانی ‌ که با دشمن ندارد قیامت زندگانی ‌ بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این رهنمونی بخت بنمود ‌ اگر یک برگ گل بنهند در باغ ‌ که تا شه باشد از این بنده خوشنود

حکایت

شنیدستم که دولت پیشه بود ‌ که با یوسف خویش اندیشه بود
چنان در کار او اندر دل افتاد ‌ که آن خاکش مسلسل کرد جانرا
کرشمه صد باغ بخشید مدامی از نور ‌ رخ از شادی شدی چون نوبهاران
بحکم آنکه تا او را چو جان بود ‌ بغیبه با برادر همچنان است
مبادا اندرج دولت را نوردی ‌ شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه با دل الف مشکین ‌ مبادا از چنینیان چشم و ابروش
خود شش سنبله بندد جهان باد ‌ حریم زندگانی بستمانش
چنین نخلی که یابی تر معانیش ‌ مبارکباد بر جان و خویشش ‌ برآور دازرواق همت آواز

در سبب تالیف کتاب و چند کلمه عاشقانه فرماید

که شب‌های نظامی را که دیدست ‌ مرا چون هاتف جان گشت همساز ‌ فلک بد مهر و عالم زود سیرست
بهاری نو برآر از چشمه نوش ‌ سخن را دست باقی تازه در پوش ‌ درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازنده اگر بوقت رانی ‌ سرانداز ندا گر بیوقت خوانی ‌ زبان بخشای چون گل روی خندید
سخن چو لاله دکن چون سکه زر ‌ برین سکه درم را سکه می بر ‌ سخت آهنگری با تیغ بنمای
سخن کان را سرانداز اندیشه نامه ‌ نوشتن را وکفتن را نشاید ‌ سخن را سهل باشد نظم دادن
سخن بسیار داری اندکی گوی ‌ یکی را صد مکو صد را یکی گوی ‌ جواب از اعتدال افزون نبد کام
چو خوان بر نوع عادت پیش کردند ‌ سزای کو شمال نیش کردند ‌ سخن کم گوی تا بر کار گیرند
ترا لب یار گفتن گر سلیمست ‌ گر بسیار دشنامی عظیم است ‌ سخن کو مهر شد و کویند خوش

ز کوهر سفتن استادان هر سند — که قیمت مندی کوهر شناسند — نه بینی وقت سفتن مر چه تاک — بشاگردان دهد درخطره پاک

اگر هشیار گر مخمور باشی — چنان زی کز تعرض دور باشی — بغفلت بر میاور یکنفس را — مدان غافل ز کار خویش کس را

هزارت مشرف بی حاکمی هست — بصد افغان کشیده سوتی دست — نصیحتهای هاتف چون شنیدم — چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل در بایست بنجا — همه سر چشمها انجاست انجا — بتشتی کردم آتش خانه را — نهادم تکیه کاه افسانه را

چو شد نقاش آن نجانه دتم — هزار آرایش در و نقشی نبستم — اگرچه در سخن آب حیات است — بود جایز هر انچه از ممکنات است

چو تبوان راستی را درج کردن — در و غی را چه باید خرج کردن — چو سرو از راستی بر زد علم را — ندیدا و در خزان تاراج غم را

زکج کوئی سخن را قدر کم کشت — کسی کو راست کوشد محتشم کشت — چو صبح صادق آمد راست کفتار — جهان در زر کرفتش محتشم وار

مرا چون مخزن اسرار کنجی — چه باید در هوس نمود رنجی — ولیکن در جهان امروز کس نیست — که او را بر هوس نامه هوس نیست

هوس سنجم شبرین دستکاری — هوس ناکان غم را غمکساری — چنان نقش هوس بستم در و پاک — که عقل از خواندنش کردد هلاک

نه در شاخی زدم چون دیکران دست — که بروی جز رطب چیزی تبان بست — حدیث خسرو شیرین بنان نیست — وزان شیرین تر انچش داستان نیست

اگرچه داستانی دل پسند است — عروسی در و فای خویش بند است — زتاریخ کهن سالان این بوم — مرا این کنجنامه کشت معلوم

پیاخش در کذارش نیست موصوف — که در بروع سوادش نیست معروف — کهن سالان انکشور که هستند — مرا بر شقه این شغل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی — که پیش عاقلان دارد درستی — اساس بستون و شغل شد پیر — نشان قصر و ان جوئی زال آویز

هوس کاری مکن فرهاد مسکین — نشان جوی شیر و قصر شیرین — همان شه رود و اب خوشکوارش — بنای خسرو و جای شکارش

حدیث ما برید باشنا زده رود — همان آرام کاه شه بشهرود — حکیمی کان حکایت شرح کرده است — جدیث عشق از انسان طرح کرده است

چو در شصت او فتادش نشست جوانی — بعمری کو نشست آمد پسندش — سخن کفتن نیامد سود مندش

نکفتم هر چه دانا کفت ز آغاز — که فرخ نیست کفتن کفته را باز — دران جزوی که ماند از عشق بابی — سخن را ندم چو تیغ مرد غازی

چند کلمه از عشق کوید

مرا کر عشق نماید رهنمائی — مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد — جهان بی خاک عشق ابی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه نیست — همه صاحبدلان را پیشه نیست — جهان عشق است و دیکر زرق بافی — همه بازیست الا عشقبازی

اکر بعشق بودی جان عالم — که بودی زنده در دوران عالم — کسی کز عشق خالی شد فسرده است — کرش صد جان بود عشق مرده است

ز سوز عشق تبود در جهان چیست — که بی او کل نخندید ابر کریست — اکر خود عشق هیچ افسون ندانند — نه از سودای خویشت وا رهانند

مشو چون سبک بخواب خود خورسند — اکر خود کریه باشد دل بر و بند — بعشق کریه کر خود شیر باشی — ازان بتر که با خود شیر باشی

اکر عشق او فتد در سنکینه سنک — بروید تخم کس بیدانه عشق — کس ایمن نیست جز در خانه عشق

شنیدم عاشقی را بود مستی — از انجا خواست اوزان بت پرستی — ز عشق افتاب تابش پرستند

بسین در دل که او سلطان جهات — همان کبران که بر تابش نشستند

بمقناطیس کر عاشق نبودی — قدم در عشق نه کو جان جانست — هم از قبله سخن کوید هم از لات

بدان شوق آهنی را کی ربودی — وکر عشقش نبودی در کذر کاه — نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی جوهر بجاید
نه آهن را نه که را می ربایند
هر آنجو هر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش

کز آتش بر زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا نشاید
وگر آبی بماند در هوا دیر
میل طبع هم راجع شود زیر

طبایع خرکشش کاری نه‌اند
حکیمان این کشش را عشق خوانند
کز اندیشه کنی ازراه بینش
بعشق است ایستاده افرینش

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق آفاق را پر درد کردم
خرد را چشم خواب آلود کردم
گر تسلیم عشق اینجا نیستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره مند از وی خسیسی
مبادا این درج دولت را نویسی
میفتاد اندرین دوشابگه دی
که من بنگ آمدم وربد نویسند

در عذر انگیختن در نظم کتاب

زمن بنگ آمد و وربد نویسند
گهی ستر ملایک می دریدم
یگانه دوستی بودم خدائی
سخن با آسمان پیوسته بودم

در آن مدت که من در بسته بودم
گهی برج کواکب می پریدم
شنده بر من سپهر پرخصم تیر
بصد دل کرده با جان آشنائی

تعصب را کمر بر بسته چون شیر
کواکب نعره زد چون حلقه بر در
در دنیا بد انیش پند کرده
ز دنیا دل بدین خورسند کرده

شبی در هم شده چون حلقه زر
در امد سر گرفته در گرفته
چو داری در سخن نوک خامه
غنایی سخت با من در گرفته

که احسنت ای جهاندار معانی
که در ملک سخن صاحبقرانی
سخن‌دان دولت را نامه‌ده تست
من نیز بدین حرف و رق قال

پس از پنجاه چله و چهل سال
دریغ آید ترا بندد
که دنیا را نبودی آرزومند

درین روزه که مینی پای برجای
بردار استخوانی روزه بگشای
گرد آرزو هرگز نرا بند
کلید قفل چندین گنجخانه

مسی را زر برآند و دلم چیست
زراندر زر ازین به متوان ریخت
چو داری در سخن نوک خامه
اگرچه زنده خوانان نامده دند

چرا چون گنج قارون خاک گیری
نه استاد سخن گویان دهری
سخن‌دان دولت را نامه‌ده تست
فروخواندم که بوشش نکته چند

ز شورش کردن آن تلخ گفتار
تر شد روئی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرومانداز سخن چون نقش بر سنگ

دران دنیا که من بستم طرازش
مغوم نقشهای جان نوازش
چو صاحب سنگ دیدان نقش بر سنگ
زبانم وقف بر تسبیح حمد است

بد و گفتم ز خاموشی چه جوئی
زبانت کو که استی بگوئی
بصد تحسین بگفت ای من غلامت
که در حلقم شکر کرد و زبانم

چو بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فرو بردم زبان را
گر شیرین بدان کردی کامم
اگر خوردم زبان را من شکروار
زبان چون تو بهی با د شکربار
چنین سحری تو دانی ساز کردن

بیابان بر چو این ره بر گشادی
تماشا کن چو بلبل با دش خنده
درین گفتن ز دولت یاریت باد
چرا گستی درین غوله پالست
بدین نقد عرائی بر کف دست
رکاب از شهر بند گنج بگشای

فرس بیرون فگن میدان تهی تست
تو سرسبزی و دولت سبز چشمات
زمانه افر گفتاری ندارد
همائی کن بر افگن سایه بر کار
ولایت را بجغدی چند بسپار
چرا غند این دو سه پروانه خویش

دو منزل کرده‌اند از شهر خود دور
نه طبلی هیچکس را رونق و نور
توان خورشید نورانی قیاسی
نهادی چون تو جائی پای در پیش
کجی هر یکی گیرد سر خویش
همم آفاق از هنر کیه دهاری

به تندی گفتم ای بخت بلندم
نه تو قصاب و نه من گوسفندم
مده دم تا چراغ من بمیرد
که در موسی دم عیسی نگیرد

بجشوی چند آتش بر میفروز — که من خود هیچ تمغم خویشتن سوز — من آن شیشه‌ام کز بر زمین ای سنگ — زنام و ننگ کردد جهان تنگ

بمی بینی زری در دی کشیده — بمرداری کلابی در دمیده — نه بینی جز هوای خویش قدمم — بجز بادی نیابی در بر و دم

فلک در طالعم تیری نمودست — ولیکن تیر شصتم چه سودست — مرا آن به که من با من برآیم — مدان شیرم که از شمن بترسم

نشاطی بیش ازین بود از قدم رفت — غروری کز جوانی بود هم رفت — رها کن کان خماری بود مستی — حدیث کودکی و خود پرستی

چو عمر از ده گذشت و یا خود از بیست — نمی شاید ترا چون غافلان زیست — نشاط عمر باشد تا بسی سال — چهل آمد فرو ریز د پر و بال

پس از پنجه بتابد تن درستی — بصر کندی بکیرد پای سستی — چو شصت آید نشست آید پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی — ز ناخاکی بصد منزل رسانی — بود مرکی بصورت زندکانی

اکر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت ازین کاخ دل افروز — وزان شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع مهتاب — دهن پر خنده داری دیده پر آب — که برق خنده را در لب نشستند

چو نی کز نیستان آید بود خندان — وزان خنده بباید بست دندان — بخنده شکر ستانرا بنالی

بیاسودم ترا کز کار بندی — که بی کریه زمانی خوش نخندی — ازان خند و که خندانند جانرا

چنین کفت آن سخنکوی کهن داد — آغاز داستان و صفت خسرو — که چون شد شاه کسری بر سیاهی

جهان افروز بهرمز داد میکرد — بداد خود جهان آباد میکرد — همان بر سم پدر بر جای میزد

نسب را در جهان پیوند میخواست — بفرمان از خدا فرزند میخواست — نرینه داد فرزندی چه فرزند

کرامی دری از دریای شاهی — چراغ روشن از نور الهی — مبارک طالعی فرخ سریری

پدر و خسروی دیده تماش — نهاده خسرو پرویز نامش — رخی از آفتاب انده وده کش تر

ازانشد نام آن شهزاده پرویز — که بودی بر دل کوهر دلاویز — زنقره در حریرش دایه چون مشک

چو میل شکرش بر شیر دیدند — شیر و شکرش می پروریدند — چو کار از مهد با پیرو فتادش

بزرم شاهش آوردند پیوست — بسان دسته کل دست بر دست — جهان از روی تی در چار... تاشا

چو سال آمد بپنجش چون پسر دیرست — چو سالش پنج شد از هر کهی — خرد تعلیم دیکر می نمودش

چنین تا شد کرامی هفت ساله — بهر سالی که دولت میفزودش — بعینه یوسف مصریست کاو

پدر ترتیب کرد آموزکارش — خیان شهسوار شد در جوبروئی — که شد در هر هنر خسرو خردمند

چنان استاد شد در هر معانی — بهر کفتار بر کذشت یکچند — سخن با او باسطرلاب کفتی

چو از باریک بینی موی میسفت — که بحری بود در کوهر فشانی — فصیحی کو سخن چون آب کفتی

بسر پنجه شدی با پنجه شیر — بتا یکی سخن چون موی میکفت — به سی سالکان میداد بر باد

دران آماجکه کردی کمان ساز — ستونی را قلم کردی بشمشیر — به تیر از موی بکشادی کره را

بطبل زهره کردی طبلک آواز — کسی کو ده کمان جالی کشیدی — کمانش را بجالی کشیدی

زده دشمن کمندش خام تر بود ز نه قبضه خدنگش تا متر بود اگر خصمش بدی نیوسیدی به پیش بید برگش بر ک بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی سنان در سینه خارا نشاندی چو عمر آمد بسجده چارده سال برآمد مرغ دانش بر پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد حساب نیک و بدهای جهان کرد بزرگ امیدی را می بود دانا بزرگ امید از و عقل توانا
زمین چون جوشده در زیر پایش فلک را جو بجو پیموده رایش بدست آورده از راز نهانی کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده زبان چون تیغ هندی برکشاده جواهر جست ازان دریا فشانی بخنک آورد و زد در دانش چنگ
دل روشن تعلیمش برافروخت وز و بسیار حکمتها در آموخت زیر کار زحل تا مرکز خاک فرو خواند از فریشتهای افلاک
باندک عمر شد دریا دروئی بهر فن در که گفتی زو فنونی دل از غفلت آگاهی پدیدش قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو شد پیدا بران جاسوس اسرار نهانیهای این گردنده پرکار ز خدمت خوشترش نامد جهانی نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت جهان چیو و ز جانش دوستر داشت ز بهر جان و ز ایش از جهانی سیاه دهر دستی طرازی کرده کوتاه
منادی داونش فرمود در شهر که وای انکس که او بر کس کند قهر اگر اسپی چرد در کشت زاری وگر غصبی رود در سیوه زاری
وگر کس روی نامحرم به بیند وگر در خانه با عورت نشیند بدین سوگندهائی خورد بسیار سیاست را زمن کرد و سزاوار

سیاست کردن هرمز فرزند خود خسرو را

چو شه در عدل خود نمود جستی پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت ازکار جهان دست جهان از دست کار ظالمان رست
قضا را از قضا کیرو ز شادان بصحرا رفت خسرو با مدادان تماشا کرد و صید فکند بسیار دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بکر دا کرد انده سبزه نو بدان سبزه بساط افکند خسرو می لعل از نشاط سبزه میخورد چنین تا پشت نبود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی خیم زد بر سر دیوار زردی چو سلطان در عزیمت عود میسوخت علم امید ریدو چتر میدوخت
غمار ایک رکاب آویزد دود دستی با فیک شمشیر میزد چو عاجز گشت ایران خاک جگر تاب چو نیلوفر سپر افکنده بر آب
گلاده و رانده خانه خوست ز سر مستی در انجی مجلس آراست نشست آنجا بنوشانوش یاران صبوحی کرده با شب زنده داران
سماع از غنوی کوش میکرد شراب از غوانی نوش میکرد طرحی را زمی پرخنده و مشت همی جان جهان را زنده میداشت
مگر کز بوستانش بدلکامی وهن برگشته زو صبح فامی وزین غوره غلامی نه چو پیوند زغوره کرده غارت خوشه چند
سحر کز کاخ تاب عالم افروز سر شب را جدا کرد از تن روز نهاد از حوصله زاغ سیه پر بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه اندیشه بر بست خرف اکیان انگشت برد است نئی چند از کران تا آن کران دانی خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بر بیمی نمود است زشاهنشه بزیر آنچه بود است ملک گفتا نمیدانم کنایش بگفتند آنکه پیدا و پیست آیش
غلامش غوره و دهقان ترش کرد شب از درویش تر بید جائی کش نبا محرم رسید آواز جنبش
بر و جان و مانش را خداوند زند بر هر رگی صد صید بندش ولی دستش بلرزد بر برگ خویش
نگاه و مرکبش پی بریدند غلامش را بصاحب غوره دادند کلاشش را بآب شوره دادند
بصاحب خانه بخشیدند جنسش پس انگه نان چنگی شکستند زروی چنگش ابریشم گسستند

کجا آنعدل و آن انصاف بینی — که با فرزند منهیان دست بازی — سیاست بین که میکرد ندارش — نه با بیگانه با در دانه خویش
کنون کز خون صد مسکین بریزند — زنند یک قراضه بر نخیزند — جهان زآتش پرستی شد چنانکیم — که با دارین مسلمانی نتاشرم
مسلمانیم ما او کبر ماست — کزین کبری مسلمانی کدهست — نظامی بر سر افسانه شو باز — که مرغ نیمه را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو نزد پدر

چو خسرو دید کان خواری بدولت — بکار خویشتن تلخی فرو رفت
درشتش کرد هرچه کرد بد کرد — پدر پاداش او برجای خود کرد
پسر بر زد بدست خویشتن دست — شفیع انگیخت پیران کهن را — که نزد شه برند آنسرو بن را
مگر شاه انشفاعت در پذیرد — بپوزش پیش پیر افتند پیران — پس اندر شاهزاده چون بزیرن
کفن پوشیده تیغ تیز برداشت — چو پیش تخت شه الند غمناک — برسم مجرمان غلطیده بر خاک
که شاها پیش از آنهم رنج منمای — بدین یوسف مبین کآلوده کست — که بس خوردست اگر جرمش نرکست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان — مشو درخون من چون شیر خندان — مدار طاقت خشم خداوند
اگرچه میتوانیک تیغ و گردن — زتو گشتن بمن تسلیم کردن — مدارم برگ ناخوشنودی شاه
بگفت این و دگره بر سر خاک — چو دیدند این گره آن برد باری — همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که گریه بر مه افتاد — که طفلی خورد با این نازینی — کند در کار زمینان خورد بینی
بهر زندی که دولت بد نخواهد — جز اقبال پدر با خود نخواهد — همان بینی ز فرزندان پس خویش
به نیک و بد مشو در بند فرزند — نیابت خود کند فرزند فرزند — کرامی چون روان و مهوه دل
بدل گفتا این پسر فرخنده زاد است — چو هرمزدیکان فرزند مقبل — مرا عاتش فزود و دولتی داد
سرش بوسید و شفقت پیش کردش — بخشیدش گناه و کردش آزاد — جهان در ملک داد آوازه نو
رخش سیمای عدل اندر دو رسیدار — ولیعهد سپاه خویش کردش — ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو — جهانداری زهوشش نور میداد

خواب دیدن خسرو نیای خود نوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطر سائی — شبش اندازی بیجای مهرانی — بطاعتخانه شد خسرو کمر بست
برون آمد ز پرده عطر سازی — که برناخورده بود از خواب دوشین — تیمای خویشتن را دید در خواب
سحر که در ربودش خواب نوشین — بشارت میدهم بر چار چیزت — یکی چون ترشی انغوره خوردی — که کفتای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت — کز و شیرین تری دوران نبیند — دوم چون مرکبت را پی بریدند — زغوره آن ترشروئی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند — که صبر در نیامد کردکاش — سوم چون شه بدین تخت و درافتاد — وزان برخاطرت کردی گذاری
بشبرنگی سمی شبدیز هاش — که باشد راست چون زرین درختی — چهارم چون صبوری کردی آغاز — وزان تلخی نشد شوریده بخت
بدست آری چنان شاهانه تختی — که برپایش کمر دو زهره را جام — بجای شنگ خواهی یافتن زر — وزان پرده که مطرب کشت بیساز
نواسازی دهندت بار بدنام — پرستش گیرد ار هرگز بار — بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار — زبانزار و روشب خاموش میدید — نمودار نیاز اکوش میدید

همه شب با خردمندی بخفتی — حکایت باز پرسیدی بگفتی — دلش میداد کوئی این کهانی — که خواهد بود جای آشنائی

حکایت کردن شاپور با خسرو

شب و روز اندرین اندیشه میبود — برسم آئین اقلیدس کشاده — قلمزن چابکی صورت گری چست — که تا کیست کینی بنده باد

مدبر خاص بودش نام شاپور — که بر آب ارطفه نقش ببستی — زمین بوسید پیش تخت پرویز — که تا کیست کینی بنده باد

به نقاشی زمانه مژده داده — بگویم صد یک از چیزی که دانم — که تا کیست کینی بنده باد

چنان در لطف بودش آمد و شد — که گر فرمان دهد شاه جهانم — جمالت باد جوانی همنفس باد

که گر فرمان دهد شاه جهانم — خراب انجمن کی آباد نخواهد — زبان بگشاد شاپور سخنگوی

غمین باد آنکه او شادت نخواهد — بگو کرمه دلکش تا که مهرد — از آنسوی گلستان نیزلی چند

اشارت کرد خسرو کای جوانمرد — شکفتیها بدیدم در افاق — همه آفلیم از بخشایش تا بامن

بسی گشتم در نخجیرگاه شش طاق — شده جوش چنان خاطر فگاران — همه دارد کمر تختی و تاجی

زنی فرمانده است از نسل شاهان — همه دارد چو مریخ مزی بای خرجی — هزارش قلعه بر کوه بلند است

ندارد هیچ مزی بای خرجی — زجنس چار پا چندانکه خواهی — بافزونی فزون از مرغ و ماهی

زمردان هشیر دارد دستگی — مهین بانوش خوانند اندر کی — شمیزنم دارد ان جهانگیر

نشست خویش را در هر هوائی — بهر فصلی مهیا کرده جائی — تابستان شود بر کوه سین

بفصل گل بموقانست جایش — که تا سبزه بشد خاکپایش — بهنگام خزان آید بایجا

زمستانش به بروع میل خیزست — که بروع را هوای گرمسیرست — چهارش فصل از نیسان تا تموزست

صفت خوبی و لطافت شیرین

نفس یک یک بشادی میشمارد — بزیر مقنعه صاحب کلاهی — شب انوزی چو مهتاب جوانی

دهن آنده سحری پیچ در پیچ — دو گیسو چون کمند تاب داده — شده گرم از نسیم مشک بیزش

پری وحشی پری پیکر ماهی — ز سنبل سبز کلاه برده بر سید — فسونگر کرده بر خود چشم خود را

دو شکر چون عقیق آب داده — تو گوئی بنفش تیغیست از سیم — که کرد آن تیغ سیمین را بدونیم

خمار خوش تاب از دل کشیده — نمک شیرین نباشد آن بهست — زنازش سوی کس پروانه مینی

ملاحت دلبش در خنده پوست — چو اهش خنده در رخ نالی — شمعش بر بسی پروانه مینی

زنازش صد قصب بر خنده بالی — کهی قائم کهی قمری قد زیبا — متوکل کرده بر غمزه غمخی

صبا از طرف دامانش مشکبوست — بران بستان کل بستان و هم پیرو — زخش تعویم انجم را زده راه

دو بستان چون دو سیمین ناز نو خیز — که تفضل بر کشاید در بریزو — نهاده گردن آهو گردنش را

لعلش بوسه را پاسخ نگوید — دهد شیر افگنان را خونبگردش — گر اندازه چشم خویش گیرد

بچشم آهوان آن چشمه نوش — بآهوئی صد آهو بیش گیرد

ز رشک نرگس مستش خروشان
بغربت مانده مجنون در خیالش
هزار آغوش پر کرده از خار
مدار از خویش خود را خال خوانده
هنر فتنه شده بر جان پاکش
شکر خندان لبش را نوش خوانند
ز مهتر زادگان ماه پیکر
همه آسته بارود جامند
ز برقع هست شان بر روی بندی
بقامت هر یکی چون زاد سروی
نیاوک چشم کوکب را بدوزند
اگر هر هشتی هست مشهور
[illegible]
برآخور بسته دارد دره نوردی
بیک صفدر که برخورشید راند
زمانه کردش واندیشه رفتار
یکی رنجیر زر پیوسته دارد
چو گیفت این سخن شاپور هشیار
که استادی که در چین نقش بندد
همه روز این حکایت باز جستی
چو کار از دست شد دستی بباید
بدو گفتا که ای یار وفادار
نگو شکر حکایت مختصر کن
نظر کردن که در دل داد دارد
گر آهن دل بود نشین و برگرد
بچشم خویش بنیادش نکو خواه
مدار از هیچ نوعی کرد بر دل

بهار آرام ریحان فروشان
بقایم ریخت لیلی با جمالش
یک آغوش از گلشن چیده دیدار
شب از خالش کتاب فال خوانده
نوشته عبد مهجور نجاکش
و لیعهد مهین با نوش دانند
بود در خدمتش صد هفتاد دختر
چو منزل منزل آمیخرا مند
که نارد چشم شوخ آنجا گزندی
خزان چون [illegible] ی ماند روی
بعشوه جان عالم را بسوزند

صفت شبدیز و شبرنگ

گر و در تگ نه بیند باد گردی
فلک را هفت میدان باز ماند
چو شب کار آگهه و چون صبح خیزد
بدان زنجیر بالش بسته دارد
فراغت خفته کشت و فتنه بیدار
پسندیده بود هر چه او پسندد
جز این غم از دماغش برنخیزد
صبوری را بزیر پا در آورد
بکار آیم کنون گر دست شد کار
چو گفتی سوی خورستان کنی رکن
که سر پیوند مردم زاد دارد
خبر کن تا نکوبم آهن سرد
مبادا چشم بد را سوی او راه
که با شه کرد بد دل در دو بر دل

بعید از آسی ابروی هلالی
شبی صد کس فزون میدید بخیزد
بفرمانی که خواهد خلق را کشت
حدیث او هزار آشوب دانند
رخش نسرین و رانش یونسی سرین
پریرویان گزان کشور مهرند
بخوبی هر یکی آرام جانی
کمی بر خرکه مه مشک پوشند
بخوبی در جهان یاری ندارند
بان نخشان شیرین چو شکر
چو باشد وقت روز آرزو میدان

سبق برده در و هم فیلسوفان
بگاه گو کندن همچو رستم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
یکایک مهر بر شیرین نهاده
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت
درین اندیشه روزی چند میبود
بخلوت داستان خوانده با خود
چو بنیادی بدین خوبی نهادی
ترا باید شدن چون بت پرستان
اگر چون موم نقشی می پذیرد
زمین بوسید شاپور سخندان
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند
تو خوشدل باش و جز شادی مبینش

ندیدش کس که جان نسپرد حالی
نه بیند شب کسی چون آفتابش
بدستش ده قلم یعنی ده بکشت
لب او صد هزاران بوسه چون قند
لبش شیرین و نامش نیز شیرین
همه در خدمتش فرمان پذیرند
بزیبائی دلارای جهانی
کمی بر خرمن گل باده نوشند
بکتی جز طلب کاری ندارند
بجوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر
کند از شیر چنگ آویل دندان
بشستست آنطرف آن البستان جوی
بسی زیکوه زر و سیم دارد
چو مرغابی تر سد از آب طوفان
که دریا بر بدین خیزران دم
برو عاشق تر از مرغ شب آویز
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
بدان شیرین سخن قرار داده
کزان سودا نیاسود و نمی خفت
بخشک افسانه خورسند میبود
بسی راند استان با وی سخن راند
تمامش کن که مرد اوستادی
بدست آوردن ان بت پرستان
بدو زن مهر تا نقشش گیرد
که دایم باد خسرو شاد و خندان
جوابش داد کی کیتی خداوند
که من کیدل گرفتم راه دیرین

نخیرم در شدن یک لحظه آرام — ز کوران تک زمرغان برکنم دام — تجسم تا نخسبانم سر ترا — بنالم تا نیایم دلبرت را
چو آتش کز آهن سازد ایوان — چو گوهر کز شود در سنگ پنهان — برونش آرم به نیروی بزنگ — چو آتش آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با کل گهی با خار سازم — به بینم کار پس با کار سازم — اگر دولت بود کارم بدستش — چو خسرو میکنم خسرو پرستش
وگر دانم که عاجز گشتم از کار — شوشه را کنم باری خبردار — سخن چون گفته شد کوشنده بخواست — بسیج راه کرد از بهر دیری راست
نمی خفت و نمی آسود در راه — ز خسرو سوی شیرین شد بگمراه — بریده ره بیابان در بیابان — بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی — بتابستان بدان کوه آمدندی — چو شاپور آمد آنجا سبزه نوید — ریاحین را شکایتها پیش برد
گرفته سبزهای لاجوردی — ز کبک تهاکل سرخی و زردی — کشیده بر سر هر کوهساری — ز مژدگون بساط مرغزاری
ز خرم کوه تا میدان نعرا — دران محراب کورکن عزا قست — کمرهندستون احرا قست
زخارا بود دیری ساز کرده — فرود آمد بدو دیر کهن سال — بدان آئین که باشد رسم بدال
سخن پیمای فرهنگی چنین گفت — بوقت انکه درهای سخن سفت
که زیر دامن این کوه غارست — بر و سنگ سیه کوئی سوارست
ز دشت رلکه در هر قرانی — رصد فرسنگ آید بر دو غار — شود در وی چو سوراخ خوار
بدان سنگ سیه رغبت نماید — بفرمان خدا زو کش بگیرد — سگفتی هست لیکن دل پذیرد
بران گره که از تخمش بود بار — چنین گویند همی آمد فرهنگ — که شبدیز آمده از تخم آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی — وزان کرسی که خوانندش بفرهاش — سری بینی فتاده زیر طاقش
بآتم داری انگوه کلانک — به چشمی کاه بر سنگ اخش — سگوفه دار کرده شاخ شاخش
فلک کوئی شد از فریاد وهست — بسنگستان او در شیشه شکست — قیامت را پس از عبرت نمودار
چو در عهد چهل سال از کم و بیش — رسد کوهی چنانرا انچنین پیش — چرا بی تکیه جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان هیچ — که از تو نشنود جز داستان هیچ
چو شکین جعد شب را شانه کرد — چراغ روز را پروانه کرد

نمودن شاپور صورت خسرو و شیرین را بزال

بزیر بخت نرد آنبوسی — نهانشد کبتین سندروسی — برآمد مشتری منشور در دست
دران دیر کهن فرزانه شاپور — فرود آسود گرزه بود رنجور — درستی خواست زیران آن دیر
که فردا جای آن خوبان کدامست — کدامین آب و سبزه شان مقامست — خبر دادندش آن فرزانه پیران
که در پایان انکوه گران سنگ — چمن کاهست گردش شیشه تنگ — سحرگه آن سهی سروان سرمست
چو شد دوران نجابی شفقی زد — سراز البرز برزد چوم خورشید — جهانرا تازه کرد ائین جمشید
یکه پیش ایستان عشرت انگیز — میان در بست شاپور سحر خیز — بران سبزه نشیمن کرد پیشی — که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی برگرفت در دست — بهینه صورت خسرو در و بست — بدان صورت چو صنعت کرد لختی — بچسباند بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار — رسیدند آن پریرویان بپویار — بسر سبزی بر آن سبزه نشستند — کهی شمشاد و که گل دسته بستند

که از گلها گلاب انگیختندی — که از خنده طبرزد ریختندی — عروسانی زناشوئی ندیده — بکابین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست — نمیگنجید کس چون لاله در پوست — می آوردند و در دادن نمی‌ماندند — گل آوردند و بر گل میفشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم — جهان خالی ز دیو و دیو مردم — همه تن شهوتان پاکیزه کارا — جهان کابین بود و شیر گانرا

چو خالی بود جای از چشم اغیار — زمستی رقص شان آورد در کار — که ان میداد بر گلها درودی — که این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری — بجز خرم دلی در دهر کاری — دران شیرین لبان خسار شیرین — چو ماهی بود کز ماه پروین

بیاد مهتابان عیش میکرد — گهی میداد باده گاه میخورد — چو خود بیش که دارد صورتی ماه — بران صورت فتادش چشم گاه

بنخجیران گفت کاین صورت بیارند — که گر دست از ترحم نهان ندارند — بیاوردند صورت پیش دلبند — بران صورت فره شد ساعتی چند

نه دل میداد ازو دل برگرفتن — نه جای آن که بتوان در گرفتن — بهر جامی که خوردازدست میشد — بهر دیداری ازوی مست میشد

چو میدید از هوس مشدوش سست — چو میکردند پنهان باز میجست — گر این صورت شود شیرین گرفتار — که نقش ازوی بر دان نقش صین را — نگهبانان بر بندند از انکار — که این تمثال را دیوان نیفتند

چو میدیدند آن نقش گزین را — چو شیرین نام صورت گفت کیفتند — گوکب را بدو دانش فشاندند — جنیبت را بدو گردست ماندند — به صحرائی دگر افتیم و خیزیم — از ان مجمر چو آتش گرم گشتند — پریواراست ازین صحرا گریزیم — سپندی سوختند و دور گشتند

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار دوم

چو برزد بامداد از نور گلرنگ — زدیبا گشت هر کوهی طرازی — دگر باره بود پیشی قفه شاپور — غبار آتشین را نعل بر سنگ

گشاد از گنج در هر گنج رازی — همان کاغذ برابر باز کرده — رسیدند آن زمان با دلنوازی — به پیش آهنگ ان بگران چون چور

همان تمثال اول ساز کرده — پریدند آن قصب پوشان چو پران ماه — نشاطی نیم رغبت مینمودند — بران سبزه چو گل کردند بازی

زده بر راه خنده بر قصب راه — زمانه کرد لعبت بازی آغاز — دگر باره چو شیرین چشم بر کرد — بتدریج اندک اندک بیفزودند

چو در بازی شدند ان لعبتان باز — فرو بست از سخن گفتن زبانش — بود سرمست را خوبی کفایت — دران تمثال روحانی نظر کرد

ببرد از اندز آمد مرغ جانش — غلط میکرد خود را کین چنین است — بسروی ان سهی سروان نمیرود — که ان صورت بیاورد نزد من زود

بنخود بر بانگ برزد کین چه حالست — بکل خورشید پنهان چون توان کرد — بگفت این در پری بر میکشاید — بر فت آنماه و آن صورت نهانکرد

ز کلها سبزه را کردند خالی — بدیگر سبزه ها آرام کردند — وز آنجا رخت بر بستند حالی

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار سیوم

شبانهنگام کین غمخوار فرتوت — زمانه تاج زرین بر سر آورد — بر آن پیروزه تخت ان تاج داران — برآن صحرا فرو خفتند سرمست

چو روز از دهمین شب بر آورد — پریدند آن پریرویان دگر روز — دران میدان مینا گون چمیدند — چو روز از جا تا در پیر پری سوز

بساط سبزه چون جان خردمند — هوای معتدل چون مهر فرزند — نسیمی خوشتر از باد بهشتی — زمین را در بدر یاکل بکشتی

شقایق شکرانه‌ها کرده — صبا جعد سمن را شانه کرده — مسلسل گشته بر گلهای جعری — نوای بلبل و آوای قمری
پرند مرغکان بگشاخ گشاخ — شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ — بهر گوشه زمرغان گوش در گوش — زده بر گل صلای نوش در نوش
بران گلشن رسیده نقش پرداز — همان نقش نخستین کرده آغاز — پری پیکر چو دید آن سبز جوش — بمی بنشست با جمعی پریوش
چو آرمی رنگشان همرنگ گل گشت — نشاط عیششان اندازه بگذشت — بخور شد مست سرو نیستانی — همی گفتند هر یک داستانی
دگر ره دید چشم مهربانش — در آن صورت که بود آرام جانش — شکفتی اندران نیرنگ سازی — گذشت اندیشه کارش نبازی
دران اندیشه دیدار خود نشانی — چو خود را دید بیخود شد زمانی — دل سرگشته را دنبال برداشت — بپای خود شد آن تمثال برداشت
چنان شد در سخن با سار گفتن — گران گفتن نشاید با رگفتن — چو آن گلبرگ رویان بر سر کار — گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست — عجب کاریست کار سرسری نیست — ازان پیشه پشیمانی گرفتند — بران صورت ثناخوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم — مگر کاحوال صورت باز دانیم — چو شیرین دید کایشان چاره جویند — براه چاره سازی استکویند
دیاری خواستن نمود زاری — که یارا نیز از یار است یاری — تو را ار یار نگریزد بهر کار — خدایست آنکه همتایست و بیار
بسا کارا که از یاری برآید — بجا یید یار تا کاری برآید — بدان بت پیکران گفت آمدارم — گزین پیکر شدم بیخواب و آرام
بیا تا هیچ حدیث از کس نپوشیم — برین تمثال نوشین باده نوشیم — می آورند و عشرت ساز کردند — می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای عراقی — بر آمد بانگ نوشانوش ساقی — بت شیرین نه همتای تلخ درست — ازان تلخی و شیرینی جهان است
بهر نوبت که می بر لب نهادی — زمین بر پیش صورت بوسه دادی — چو مستی عاشقانرا تنگ ترکرد — صبوری در زمان آهنگ در کرد

حکایت گفتن شاپور با شیرین از خوبی خسرو و عاشق شدن شیرین بر خسرو

یکی از ان نهان بنشاند بر راه — که هر شخصی که بینی بر گذر گاه
نظر کن تا درین صحرا چه جوید — وزین صورت بپرسش تا چه گوید
بر آمد ناگهان مرغ فسون ساز — نمیشد تر ازین صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی — بی پرسیده شد پنهان و پیدا
بشاپور آن فطن اورا بدل نهاد — چو شیرین دید در سیمای شاپور
مگر داند که این صورت چه هیئت — اشارت کرد کان مرغ انجو اند
چو بشنید این سخن شاپور هشیار — پرستاران برفتن راه فتند
فسونی زیر لب میخواند شاپور — اگر اقبال خسرو یار باشد
بپا سخ گفت کاین در عقلی نیست — چنین سختی کجا دشوار باشد
چو شیرین نیستی را نیشان نیوشید — پرستاران برشیرین دویدند — دران جنبش صلاح آرام خود دید
برشاپور شد بی صبر و سامان — روانه شد چو سیمین کوه در حال — بگفتند آنچه از کبک شنیدند
گمند گیسوانرا از تن خویش — برو بازو چو بلورین حصاری — در افگنده بگوه آواز خلخال
زشیرین یافتن آن نقش جانش — فکنده در کجا در کردن خویش — سر گیسو چو مشکین نوبهاری
فروبسته زبان و دست نقاش — رخ چون لعبتش در دلنوازی — بلعبت باز خود میگر دبازی
زگوش و گردنش لؤلؤ خروشان — که حرمت بر چنان لؤلؤ فروشان

نقاب از گوش کوهر کش کشاده — چو دریا گوش بر کوهر نهاده — لبی وصد نمک چشمی فصیدناز — برسم کهبدان در داده آواز

که با من یکزبان چشم آشنا باش — کمن بیگانگی یکدم مرا باش — چوان نیرنگ ساز آواز بشنید — درنگ آورد ون آنجا بصلحت دید

ثنا های پریرخ بر زبان راند — پری نشست او زنیز نشاند — بپرسیدش که چونی و نجائی — که بنیم در تو رنگ آشنائی

جوابش داد مرد کار دیده — که هستم نیک و بد بسیار دیده — خدا از هر نشیبی و فرازی — نپوشیدست بمن هیچ رازی

زمین بگذار کز نه تا بماهی — خبر دارم ز هر معنی که خواهی — زحد با خترتا ملک خاور — جهانرا گشته ام کشور بکشور

چو شیرین یافت آن کستاخ رائی — بد و گفت اندرین صورت چه گوئی — بپاسخ گفت رنگ آهرشاپور — که با داز روی خوبت چشم بدور

حکایتهای این صورت دراز است — وزین صورت مرا در پرده راز است — یکایک هر چه میدانم سراپای — بگویم با تو گر خلوت کنی جای

بفرمود آن صنم تا آن تی چند — بنات النعش وار از هم پراکند — چو خالی دید میدان آنسخن دان — در افگند از سخن کوئی بمیدان

که هست این صورت پاکیزه کوهر — نشان آفتاب هفت کشور — سکندر موکبی دارا سواری — ز دارا و سکندر یادگاری

بخوبیش آسمان خورشید خوانده — زمین را تخمی از جمشید مانده — شنشه خسرو پرویز کامروز — جهانداری بدو گشتست فیروز

بخشش هست چون دریای دل — نیایش بود نوشروان عادل — فزون از هر دو عالم قدر دارد — رخی مانند تابان بدر دارد

دل شیرین چنان زیر و زبر شد — که از جان و جهان کوئی بدر شد — وزین شیوه سخنهای نهانی — که با جان آن پریرخ راز آنجنت

سخن میگفت شیرین هوشداده — بدان گفتار شیرین گوش داده — بهر نکته فرو میشد زمانی — ذکر ره بازمی جستش نشانی

سخن راز پریرده رنگ میداد — جگر میخورد و لعل از سنگ میزاد — از و شاپور دگر از نهفت — سخن را آشکارا کرد و بس گفت

پریرو یا نهان میداری اسرار — سخن در پرده میگوئی پریوار — چرا چون گل زنی در پوست خنده — سخن باید چو شکر پوست کنده

چو میخواهی که یابی رو می زنان — مکن در دار طبیب خویش پنهان — بت رنجیر زلف از گفتن او — بر شفت ای خوشا شفتن او

دلی چون عشق دامن گیر بودش — ذکر ره از زره لطف آزمودش — حریف جنس دید و خانه خالی — طبق پوشش الطبق برداشت حالی

که ای کهبد سخن گرد کارت — که این کن مراد در زنهارت — بگلم انکه بس شوریده کارم — چو کار خود دلی شوریده دارم

درین صورت بدستان مهر بستم — که کوئی روز و شب صورت پرستم — بکارای اندرین کارم یک چیز — که روزی من بکار آیم ترا نیز

چو من در کوش تو پرده اختم راز — تو نیز از قصه داری در انداز — فسونکه در حدیث چارچوئی — فسونی به ندید از راستکوئی

چو یاره دست بوسی پیش افتاد — چو خلخال زراندر پایش افتاد — بصد سوگند گفت ایشمع یاران — سزای تاج و فخر تاجداران

ز شب بد خواه تو تاریک بین تر — زماه نو دلت باریک بین تر — بخی انکه در زنهار دادم — که چون زنهار دادی رستکویم

من آنصورت کرم کز نقش سر کار — ز خسرو کردم این صورت پدیدار — مهران صورت که صورتگر نگارد — نشان دارد ولیکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختندی — چو تو بر صورت خسرو چنینی — به بین تا چون بود کورا به بینی

جمالی بینی از نور آفریده — قبای جان و کر جادو ختندی — شکرفی چابکی چستی و لیری

کل بی آفت از باد خزانی — جهان نادیده اما نور دیده — بهمز آهو بگنه تند شیری

هنوزش طوق غنب در گلانست — بهاری تازه بر شاخ جوانی — هنوزش کرد گل نارسته شمشاد

هنوزش آفتاب از ابر پاکیست — هنوزش سرک نیلوفر دراست — وزان آزاد سروش سر فرازاد

ز ابرو آفتاب او را چه باک است

بیک بوی از ارم صد در گشاده
بدو برخ ماه را دو زخ نهاده
براو هم زین نهد تم نهاده
بی خورون نشنید کیقباد است

شبی کو گنج بخشی را دهد داد
کلاه گبر قارون را بر باد
چو بر جنبد رکاب قطب فلکش
غمان دزدی کند با داغ عباش

سخن گوید دراز مرجان برآید
زند شمشیر و شیر از جان برآید
نسب کوئی بهامیر دجمشید
حسب پرسی بحمد الله چو خورشید

جهان از مرکبش رو تنگ دارد
علم بالای هفت اورنگ دارد
چو رزم بخشد شتر باید نه نرسنگ
چو وقت آهن آید وای بر سنگ

چو سوی جام کنخسرو فرزند دست
بسوی جرعه دریا را کند مست
چو آید نوبت شمشیر بازی
خطیبانرا دهد شمشیر غازی

چو دارد رشته پولاد را پاس
پشیمانی زره در پوشد الماس
قد مکاهش زمین را خسته دارد
سنانش چرخ را آهسته دارد

فلک با او بمیدان کند شمشیر
بکشتن تیز کرده بالا و زیر
جمالش را که بزم افروز عید است
هنر اصلی و زیبائی مزید است

باقبالش دل استقبال دارد
چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز
هوای عشق تو دارد شب و روز

خیالت را شبی در خواب دیدند
از آنشب عقل و هوش از وی رمیدست
نه می نوشد نه با کس جام گیرد
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بخجیرین نخواهد همنفس را
بدین تلخی مباد اعیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
تو دانی یک بیک کردم ترا یاد

ازین در گونه گونه در همی سفت
سخن چندانکه میدانست میگفت
از انشیرین سخن شیرین مدهوش
همی خورد آنچنانش خوشتر از نوش

بدان آمد که صد ره افتد ازپای
بصنعت خویش را میدید شبرنگ جای
زمانی بود دلگفت ای مرد هشیار
چه میدانی کنون تدبیر بیکار

دراین گرداب محنت یار کیست
گذشت اکنون ز سر من کار چیست
درین محنت کسی همدم ندارم
زیاران هیچکس محرم ندارم

غریق غم شد و افتاده دل
باندم چون خر بیمار در گل
نشانم ده ز روی رهنمائی
دهی کار مرا زین غم رهائی

که تا غم در دل من کار کرد است
تنم چون نرگس بیمار کرد است
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
دولت آسوده با دو عمر جاوید

چو افتاد اندرین گرداب کشتی
بسا خل برازین غرقاب کشتی
صواب آنشد که نکشائی بکس راز
کنی عمدا سوی بخجیر پرواز

ز هیجا چون خرامی سوی خانه
برانگیزازلی رفتن بهانه
چو مردان برنشین برپشت شبدیز
بخجیر آی واز بخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دهن کشیدن
نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
توچون سیاره میرو میل میل
من آیم گر توانم خود تعجیل مکن

یکی انگشتری از دست خسرو
بدو بسپرد و گفت این گیر و میرو
اگر در راه بینی شاه نورا
بشاه نو نما این ماه نورا

سمندش را زبرترین نعل بالی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
رخش هم لعل بینی لعل در لعل

وگرنه از مدائن راه مپرس
زهر کس جای شاه شاه مپرس
چو ره یابی باقصای مدائن
روان بینی خزائن در خزائن

ملک راهست مشکوئی چه فرخار
دران مشکو کنیزانند بسیار
کنیزانرا نگین شاه بنمای

درانساعت پسندی هر چه گفتم
چو دیدی کردی آنرا نغمتم
رسانی از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه بینی
مرادت را حساب آنگاه بینی
بدین اندر زرایت نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در سه کرفت و حمله در حور
وز انجا رفت جان و دل بامید

دو بدند آنشکرفان نره شیرین
بنات النعش را کرده زمین بین
بفرمود خسروان را ماه تابان

نبعل تازیان کوه پیکر
گستد انکوه را چون کان کوهر
روان کردند مهدان و لنوازان
چو مه خندان و چون خورشید تابان

سخن گویان سخن گویان همه راه — بسر بردند ره را تا وطن گاه — ازان رفتن بر آسودند یکچند — دل شیرین بفرسودند دران بند

خیال صورتش در چشم مانده — چنان کز چشم خواب خوش رانده — همی دریا دبودی آن تصنم را — که کوئی بنیم آن شاه عجم را

شبی کز شب جهان پر دود گردند — جهانرا دیده خواب آلود کردند — پرندسبره برخورشید بستند — کلی را درمیان بیدبستند

بانو گفت شیرین ای خداوند — چو من بنده مهارت پیش دربند — برون خواهم شدن فرزانجیر — بدین حاجت که دارم دست من کن

یکی فردا بفرمای ای خداوند — که تا شبدیز را بکشایم از بند — برو بنشینم و صحرا نوردم — شبانگه سوی خانه باز گردم

مهین بانو جوابش داد کای ماه — بجای مرکبی صد ملک دزخواه — بحکم انکه این شبرنگ شبدیز — بکاه پویه پس تندست و برتیز

چو رعد تند باشد در غریدن — چو باد تند باشد در پریدن — نیاید گرد سرتندی و تیزی — کند در زیر آب آتش ستیزی

وگر بروی نشینی ناگزیرست — بشب زیباتر از بدر منیرست — لگام پهلوانی بر سرش کن — بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ گلبرگ چون گلبرگ شکفت — زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت — چو برزد باد داد از خازن چین — بدرج کوهرین برقفل زرین

برون آمد ز درج ان نقش چینی — کز سخن شیرین از شکار برگشت شبدیز بسوی خسرو — شدن را کرده با خود نقش بینی

تبان چین بخدمت سر نهادند — بسان سرو بپا استادند

چو شیرین دید روی مهربانان — بچربی گفت کای شیرین زبانان — که بسم الله بصحرا میخرامم — که تا بسمل شود صیدی بدامم

تبان از سر دعائی ساز کردند — وگر گون خدمتی آغاز کردند — بگردش از گله داران چو نوبش — کمر بستند بگران قصب پوش

که رسمی بود کان صحرا خرامان — به صید آیند بر رسم غلامان — همه بر گرد شیرین حلقه بستند — چو حالی برنشست او برنشستند

شدند آن وضعه خوبان دلکش — به صحرائی چو مینو خرم و خوش — زمین از بهر نخجیر نشستگاهی — هوا از مشک پر خالی ز آهو

در آن صحرا روان کردند رهوار — وزان صحرا به صحرائی بسیار — سر انگام لب از پرواز دادند — غمان از دست مرکب باز دادند

بت شکر شکن برپشت شبدیز — سواری تند بود و مرکب تیز — چو مرکب گرم کرد از پیش یاران — برون افتاد از آن همتک سواران

گمان بردند کاسایش سر کشیدست — ملک استند کو سر در کشیدست — زسایه در گذر گردش ندیدند

بجستن تا بشب دمسار گشتند — نبو میدی هم آخر بازگشتند — زشاه خویش هریک دور مانده

بدرگاه مهین بانو شبانگاه — شدند ان خوبران بی طلعت ماه — مدیده پیش تختش خاک فرقند

که تیماره چو شب بازی نمودست — زاری کردن مهین بانو از درد فراق شیرین

مهین بانو چو بشنید این سخن را — بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک — ازان غم دستها بر سر نهاده

فرو دامد ز تخت خویش غمناک — بدو سوگ پدر را تازه میکرد — باب چشم گفتای نازنین ماه

ز شیرین یاد بی اندازه میکرد — ندانم تا کدامین کارت افکند — چه افتادت که مهر از ما بریدی

کلی بودی کدامین خارت افکند — کرفتار کدامین شیر کشتی — چو آهو زین غزالان سیر کشتی

چو آهو زین غزالان سیر کشتی — چو ماه از اختران خود جدائی — بخور شید چنین تنها چرائی

کجا سرو تو کز جانم چمن داشت — که هر شاخ سکی در جان من داشت — رخت ماه است و تا خود برکه تابد — منت کم کرده ام تا خود کیا بد

همه شب تا برو زاین نوع میکرد — غمش بر غم فزود و در دبر درد — چو مهر آمد برون از چاه زرین — شد از نوشش جهان را روشنائین

همه لشکر بخدمت ایستادند — نبوت گاه فرمان ایستادند — مهین بانو برفتن میل ننمود — نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بود دیده — که بازی بود در دستش پریده — چو حسرت خورد بر پرواز آن باز — همان باز آمده در دست او باز

بدیشان گفت اگر ما باز کردیم — وگر با آسمان همراز کردیم — نه اهکانست در هیچ انجمن دی — که یابم از پی شبدیز نگردی

نشاید شد پی مرغ پریده — نه دنبال شکار دام دیده — کبوتر چون پرید از کف چه نالی — که با برج آید ار باشد هلالی

همی چندان بگیسم در قفا قش — که بر پی یابم از نعل برا قش — چو زان لگشته گنج آگاه گردم — دگر ره با طرب همراز گردم

بگنجور و رسانم گنج را باز — بین شکرانه گردم گنج پردا ز — سپه چون پاسخ بانو شنیدند — بجز فرمان بری چاره ندیدند

وزانسوی دگر شیرین دشبدیز — جهانرا می نوشت از بهر پرویز — چو سیاره شتاب آهنگ میبود — زره رفتن بروز و شب نمیسود

قبا در بسته بر شکل غلامان — همی شد ده بده سامان بسامان — مزاج نازکش سختی نگرفته — رخش سیمای کم رختی نگرفته

بنو شد بر تو این افسانه راز — که در رهش نی شد جاودانی شتاب — گزین کوه آمدی زان بیشه میرست

زنی کوشانه و آئینه بفکند — زسختی شد بکوه و بیشه مانند — غبار آلوده چندین بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میراند — تبک در باد را چون کوه میماند — شده شیرین در آن راه اینس اندوه

نشان میجست و میرفت اندل افروز — چو ماه چارده شب چارده روز — نبود ایمن زدشمن گاه و بیگاه — بکوه و دشت همیشد راه و بیراه

تگاور دست بر داز باد میبرد — زمین را دور چرخ ازپا دمی برد — جنیبت را بیک منزل همی ماند — خبر پرسان خبر پرسان همیراند

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد — سپیده دم چو دم بر زد سپیدی — سیاهی خواند حرف ناامیدی

رسیدن شیرین بر چشمه آب و غسل کردن و دیدن خسرو

شتابان گرد شیرین بارگی را — فرو شد تا بر آمد یک گل زرد

پدید آمد چمنو مرغزارے — در و چون آب حیوان چشمه ساری — تلخی داد دل بیچارگی را

زرنج راه بد اندام خسته — غبار از پای تا سر در نشسته — زشرم آب آن رشنده جانی — شده در ظلمت آب زندگانی

فرود آمد بکیو بارگی بست — در اندیشه بر نظارگی بست — بگرد چشمه جولان زن زمانی — ده اندر ده ندید از کس نشانی

سپیل از شعر شکر گون برآورد — نفیر از شعری گردون برآورد — چو قصد چشمه کرد آنچشمه نور — فلک را آب در چشم آمد از دور

فلکرا گرد گلی پوش پروین — موصل گردنیلوفر بنسرین — شدند از آب و آتش در جهان زود

تن صافیش مغلطیده در آب — چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب — زخرخ نیلگون سر بر زد آنماه

رهی چشمه که رونق ده آتش — از انچشمه که خوانند اقتابش — غلط گفتم که کل بر چشمه روید

در آب انداخت گیسوهای چون مشک — حواصل پیکران سیمین بر و دوش — سواد آب را کرده شده پوش

نه ماهی بلکه ماه آورده در دست — زمشک آرایش کافور کرده — زکافورش جهان کافور خورده

که ممنایش در خواهد رسیدن — در آب چشمه ساران شکر ناب — زهر میهمان میساخت جلاب

گفتار اندر عزیمت کردن خسرو بسوی

سخن گفتند زلوک پارسی دان — سخن گوینده پیر پارسی خوان — پرستش کردن آن سرو آزاد

که چون خسرو بارمن کس فرستاد

ارمن بی گفت پدر خویش

شب و روز انتظار یار میدشت — چو سخت آرای شد طرف کلاهش — امید وصل آن دلدار میدشت

بشام و صبح اندر خدمت شاه — کمر می بست چون خورشید چون ماه — زشادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار — چنین تا چشم زخم افتاد در کار — که از پولاد کاری خصم خونریز

بهر شهری فرستادان درمرا — بشورانید ازان شاه عجم را — زبیم سکه و نیروی شمشیر — هراسان شد کهن گرگ جوان شیر

چنان پنداشت آن منسوبه شاه — که خسرو باخت آن طرح نکاکاه — بدان دل شد که یعنی چند بازد

حسابی برگرفت از راه تدبیر — بنود آگه زبازیهای تقدیر — بگیرد شاه نورا بند سازد

هرانکو راستی در دل پذیرد — جهان گیرد جهان اورا بگیرد — نه در عقد آمنه نورا گرفتن

حکایت کرد کاختر در وبالست — ملک را با تو قصد کوشمالست — که نتوان راه خسرو را گرفتن

مگر کین تشت بید و د کرد دو — وبال خسرت مسعود کرد دو — بزرگ امیدازان معنی خبر یافت

بمشکو رفت پیش مشک مویان — وصیت کرد با آن ماهرویان — شه نورا بخلوت گاه دریافت

گر آید نار پستانی در ینباغ — چو طاوسی نشسته بر سر راغ — فرود آرید کان مهمان عزیزاست — شتاب آورد ن و بردن بر خویش

شما خندان و خرم دل نشینید — طرب سازید و روی غم نبینید — همش از جمله خاصان شمارید

اگر باشد درین مشکوی خرم — که من خواهم خرامیدن بخیر — دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر

وگر تنگ اید ازین مشکوی خضرا — چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا — شما ماهید و خورشید اگن سیر است

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد — سلیمان وار با جمعی پریزاد — همش از جمله خاصان شمارید

باغ من کوه کن را گرم کرده — سوی ارمن من را نرم کرده — ورا بی اندوه و تیمار دارید

شنیدا اسب شه در راه دشت — بدان منزل که آهو میتوانست — بکامرانی و عشرت روزگارید

تن تنها از نزدیک غلامان — سوی آن مرغزار آمد خرامان — ستوران را علف فرمود دادن

بهر سو کرد بر عادت نگاهی — نظر تا کرد بر افتادش شما هی — میان گلشن آبی دید روشن

زبان در زیر لعل آسیمه شیفت — دران آهستگی آهسته شیکفت — تذروی بر لب کوثر نشسته

بنود آگه که آن شبرنگ و آن ماه — ببرج او فرود آیند ناگاه — چو طاوسی غمی دارد نشسته

بسا دولت که اید بر گذر گاه — چو مرد آگه نباشد گم کند راه — کرآن اسپ آن من بودی چه بودی

عروسی دید چون ماه مهیا — که باشد جای آن مه بر ثریا — سنبل در دیده دارد خواب در سر

حواصل چون بود در آب گلرنگ — همان رونق در و آب ارزنگ — که بیش آشفته شد تا بیشتر دید

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج — ببازی زلف او چون مار بر گنج — چو ماه شب آسیمه سیماب زاده

بهر سو شاخ مینو شانه میکرد — بنفشه بر سر گل دانه میکرد — گل بادام و در گل مغز بادام

شکش چون کوه برفین تا میدید — ز حسرت شاه را برف آب میدید — پرند نیلگون تا ناف بسته

چو بر فرق اب می انداخت دست — فلک بر ماه مروارید میبست — که دارم خفته بر هر مویی ری

اگر لغزش غلط میکرد کاری — که دارم خفته بر هر مویی ری

نهان با شاه میگفت آن نهاکوش — که مولای توام من خلعه در کوش — فسونگر ماه را گرفت در مشت — گمان بردی که ماز افسای کشت

ولی کان یار شیرین کار دیده — ز حیرت گشته چون بار کفیده — کلید از دست بستان با ز قفاده — زبستان با زپستان دکشاده

با آن چشمه که جای ماه کشته — هوس بین کآفتاب از را گشته — شد از دیدار آن با نوی دلکش — شده خورشید یعنی دل بر آتش

فشاند از دیده باران سحابی — که طالع شد قمر در برج آبی — سمنبر غافل از نظاره شاه — که سنبل بسته بد بر نرگس راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین — بشا هشه در آمد چشم شیرین — همائی دید بر پشت تذروی — ببالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب — همی لرزید چون در چشمه مهتاب — جز ان چاره ندیدان چشمه قند — که کیسو را چو شب بر ماه فکند

عبیر افشاند بر ماه دل افروز — بشب خورشید میپوشید در روز — سوادی بر تن سیمین و ا نیم — که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو دران تابنده مهتاب — چنان چون زر در آویزد بسیماب — ولی چون دید آشوبر ین شکاری — بهم بر شد کو زن مرغ ا ری

زبون گیری نگر دان شیر نخچیر — که نبود شیر صید افکن زبون گیر — به صبری کاورد فرهنگ در کوش — فشاند آن آتش جوشیده را خوش

جوانمردی خوش آمد را دب کرد — نظر کاهش دگر جائی طلب کرد — بگرد چشمه دلدا نه میگاشت — نظر جائی دگر مشغول میداشت

دو کلبن گرد دو چشمه ز ا رویدند — دو چشمه گرد دو آب آزا رویدند — هم آنزار وز اول خیمه زد راه — هم این را چشمه افتاد در چاه

که بر چشمه کشا یدهر کسی رخت — بچشمه نرم گردد تو شه سخت — نه بینی چشمه را گر آتش دل — ندارد تشنگا نرا پای در گل

چرا ایشا نرا که رخت از چشمه بردند — ز نرمیها بسختیها سپردند — نه خورشید جهان بین چشمه چون — بدین کار است این گردنده گردون

ز شب میکرد مه را پرده داری — که خاتون بر دنتوان بی عماری — برون آمد پریرخ چون پری تیز — قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کین جوان مرد — که زد بر گردن چون چرخ نامرد — شکفت آمد مرا گر یار من نیست — دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعلست کانش — نبود آگه که شا هان جامه را ه — دگر گونه کنند از چشم بدخو

هوای دل هش میبرد که بر خیز — گل خود را باین شکر در آمیز — گر آنصورت شد این خشنده خاست — خبر بودان و این با ری عما نست

دگر ره گفت از ین ره رو بی تاب — روا نبود نگاری در دو محراب — بیک ساغر دو شربت خورد نتوان — دو صاحب را پرستش کرد نتوان

اگر هست این جوان آن نازنین شاه — کجائی منیش او را دگر راه — هنوز از پرده بیرون نیست بنگار — ز پرده چون برون آیم بیکبار

مران به که شه در پرده بیند — که بر بی پردگان کردی نشیند — عقاب خویش را در پویه در داد — ز نعلش کاو ماهی را خبر داد

تگاور بر صبا پیشی گرفته — ز جنبش ما فلک خویشی گرفته — پر پر امیگرفت از گرم خیزی — بچشم دیو در می شد به تیزی

پس از یلحظه خسرو باز پس دید — بخود خود نا کسم کز هیچ کس دید — نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بران چشمه زمانی — ز هر سو جست از اندر نشانی — چو بسیاری دوید از هر سوی شاه — تو گفتی در حجاب ا پر شد ماه

شکفت آمد بدش گر چین چنین تیز — بدین زودی کجا رفت آندلاویز — کهی سوی درختان دید تاخ — تو گفتی مرغ شد بر ید بر شاخ

کهی دیده بآب چشمه میست — چو ماهی ماه را در آب میجست — زمانی پل بر آب چشمه بستی — کهی بر آب چشمه پل شکستی

ز چشمه بر ده از چشمه سیاهی — در و غلطید چون بر چشمه ماهی — چنان نالید کز نیش نالش او — پشیمان شد سپهر از نالش او

مه و شبدیز را در باغ میجست — بچشم باز چشم زاغ میجست — که زاغی کرد بازش را گلو گیر — مهر سو حمله زد چون باز نخچیر

ازان باره سبک برماند باداغ — جهان تاریک بروی چون پر زاغ — شده زاغ سیه باز سپیدش — درخت خار گشته مشک بیدش

زبیدش گریه بید انجیر گرده — سر شکش تخم بید انجیر خورده — خمیده بیدش از نودای خورشید — بلی همست چوگان کردن زبید

برآور دا زجگر سوزنده آهی — که در آتش بردم چون گیاهی — بهاری یافتم زو بخوردم — فراتی دیدم ولب تر نکردم

نبادانی زکوهر داشتم چنگ — کنون می بایدم بردل زدن سنگ — کلی دیدم بچیدم بادادش — در یغا چون شب آمد بر دادش

نباشد سود من زین قصه کردن — کراندوه جان وغصه خوردن — درآبی نرگسی دیدم شکفته — چوآبی خفته ازوی آب خفته

شنیدم کز خوشابی زرشود خاک — درسیماب کشت آنسرو چالاک — همائی برسرم میداشت سایه — سریرم راز کردون کرد پایه

بران سایه چومن دامن فشاندم — چوسایه لاجرم بی نور ماندم — نمذ نیم نکرد خشک چون خون — بتر نیم تر زین چون بود چون

برون آمد کلی از چشمه آب — نمیدانم به بیداریست یا خواب — کنون کان چشمه را با کل بینم — چوخار آن به که با تش نشینم

که فرسودم که روی از مه بگردان — چوبخت آید برابر ره بگردان — که آن باغم ارم کند بشت وبگذاشت — کدامین دیو طبعم را بران داشت

همه جای شکیبائی ستود ست — جزاین یک جاکه صبر از من نبود ست — چوبرق از جان چراغی برفروزم — شکیب خام را بر وی بسوزم

اگر من خورد می زین چشمه آبی — نبایستی زدل کردن کبابی — نصیحت بین که ان هندو چه فرمود — که چون مالی بیابی زود خورزود

دریغ باغ ازگل سرخ وگل زرد — پشیمانی نخورد انکس که برخورد — من ازین بس جگر در خون کشین — زدل پیکان غم بیرون کشین

زغم چندان طپانچه بر سر و روی — که یارب یار بی خیز در بهر موی — مگر آسوده تر گردم ازین درد — تنور آتشم لختی شود سرد

زحجر دیده چندان در برآرم — که تا ان کوهر آید در کنارم — کسی کو راز خون آماس خیزد — کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی کرد چشمه گشت نالان — بگریه دستها بر چشم مالان — زمانی بر زمین افتاد بیهوش — گرفت آن چشمه را چون کل در آغوش

ازان سرو روان کز خیک رفته — زسروش آب وازگل رنگ رفته — سیهی سروش فتاده بر سر خاک — شده ازان خیان کز باد خاشاک

بدل گفتا کزان ماه آدمی بود — کجا آخر قد مکاهش نمی بود — وگر بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمها لسیار باشد

بکس نتوان نمود این داوریرا — که خسرو دوست میدارد پریرا — سلیمانم بباید نام کردن — پس آنگاهی پریرا رام کردن

بجفت مرغ آبی باز کی شد — پری با آدمی وسازکی شد — سلیمانرا مسلم بود اینکار — نه خسرو را که از جان کشت بیمار

مرا زینکار کامی بر نخیزد — پری پیوسته از مردم گریزد — دلی همچون جگر دارم پر از خون — دران بازیچه سرگردان بمانده

کجا شاید نمود این قصه را باز — که باور دارد من چنین راز — زمد هوشی دلش حیران بمانده — اگر چه دل همی زد موج در خون

چومست عشق شد بازی غلط بیخت — خیالش می نشد از چشم بیرون — که از چوبی چه کوبم آهن سرد

چومستانش خیال از راه ببرد — وگر ره سر ازین اندیشه برکرد — مدار الملک ازمن راه برداشت

شکایتهای دل پردار بگفت — نبومسیدی دل از دلخواه برداشت — نخست از پرده ما

رسیدن شیرین بشکوی خسرو در شهر مداین

کل وشمشاد را قیمت که داند — بباید داغ دوری روزکی چند — پس از دوری خوش آید بهم پیوند

چو شیرین از بر خسرو رحیل شد
مذنب دلی بدو ری مستهلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز
مشکوی مدائن را مذ شبدیز

بآئین عروسی شوی خسته
وز آئین عروسی روشی شسته
فرود آمد نقیبانرا نشان داد
درون باشد باغ را سرور و بذاذ

چو دیدند آن شکرخوان روی شیرین
گزیدند از حسد لبهای شیرین
برسم خسروی نوخاستندش
رخ خسرو هیچ رونشنا خاستندش

همی گفتند خسرو را نکوئی
باتش خواستن رفتست کوئی
بیاورد آتشی چون صبح روشن
وزان آتش بدلها در زد آتش

پس آنگه حال او دیدن گرفتند
نشانش باز پرسیدن گرفتند
چه کوئی وز کجائی وچه نامی
چه اصلی وچه مرغی وچه دامی

پریرخ زان تبان پرهیز میکرد
دروغی چند را سرتیز نسکرد
که شرح حال من لختی دراز است
بخاصر کشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آمد از راه
شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسپ را دارید بر رنج
که هست این اسپ را قیمت بسی گنج

چو برگفت این سخن مهمان طناز
نشاندندان کنیزانش بصد ناز
بلستند اسپ را در آخور شاه
دگر گون زیوری کردند ساذش

فشاندند اب گل بر چهرهٔ ماه
فرود آسود و واهین کرد و خفتش خفت

درین اندیشه می بود آن دلاویز
گل وصلش بباغ وعده شکفت
بیا در روی خسرو صبر میکرد
رقیبانرا که مشکو دشتندی

اگرچه دمبدم تیمار میخورد
شکر لب را کنیزان نکاشتندی

رسیدن خسرو بارمن و مهمان نوشدن

شکر لب با کنیزان نیز میساخت
کنیزانه برایشان بزمی انداخت

چو خسرو دور شد زان چشمه آب
زچشم آب خیزش دور شد آب
بهر منزل کز انجا دور ترگشت
زنومیدی دلش رنجور تر گشت

دگر ره شادمان مینید بامید
که برنامد بهنور از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم
مگر خورشید روشن را بیابم

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
نیمش مرزبانان را خبر کرد
سوادی بد چو نزهتگاه جمشید
درختش ارغوان و سروش زنبید

همه فصلش چو خورداد جلالی
نبودی صحن او از سبزه خالی
همیشه سوسن و گل تازه بودش
ریاحین بیحد و اندازه بودش

عملداران برابر می دویدند
زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بر و شن روی خسرو آرزومند
فرود آمد بران گلزار خندان

بتانی دید برم افروز و لبند
شهنشه را نشاطی در سر آمد
خوش آمد با بتان پیوندش انجا
مقام اختاد روزی چندش انجا

شراب لعل گون لختند در جام
در انجا گید و هفته خوش برآمد
پس انگه مجلسی نو ساز کردند
نوا ها مطربان آغاز کردند

پیاپی کرد جام از صبح تا شام
چو از عشرت برآسودند یکچند
فلک هر لحظه دل میداشت در بند

اگرچه با طرب میبود و با جام
دلش در بند شیرین بود دام
چو روزی چند از عشرت برآسود
بسیر آمد ز عشرت کوچ فرمود

وز انجا سوی موقان سر بدر کرد
ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
بخدمت کردن شاهانه شتافت

باستقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه

ز دیبا و غلام و کوهر و گنج
دبیر انرا قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار
جهاندارش نوازش کرد بسیار

کهی دیده تماشه کرسی نهادند
نشیب او کز قوم پستیاوند
که بادت نوبنو عیش و فزونی

بپرسیدش که چونی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی
بسجده داد خود را سرفرازی

بیاورد و مرا آورد هم کرسانی
مهیا دار و سرزین میهمانی
نهاد آن سرو را در پیش شاه
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
فرو خواند آفرینها در خور شاه
بدان طالع که پشتش باقوی کرد
نیاهش بارگاه خسروی کرد

یکی هفته بنوبتگاه خسرو
روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
پس از یکهفته روزی گلپهاریز
مدیده آفتاب عالم افروز

بسه بهری نشسته شاه بر تخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
چو مرزا نگوشش خط نو میدید
بسی دلرا چو طرّه سر بریده

بساط شه ز نعمای غلامان
چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس
بمولائی برآمد نام هر کس

برآنش ساختن هیزم شد کار
بحاجت خواستن بی منع بنشست
مهین با نوزمین بوسید و برخاست
بحسرت گفت ما را حاجتی هست

که دارالملک بودع را نوازی
زمستانی بدینجا عیش سازی
هوای گرمسیرست اطرف را
فراخیها بود آب و علف را

ریاحین در زمینش گسترده
درختش سبز بگریوان برکشیده
زمینش سبز باشد چون سپهر تو
همه سروش جوان چون پیکر تو

درخت جویبارش ارغوانست
درینجا هم گل و هم ارغوانست
همه فصلش چو خرّم نوبهارست
مقام مجلس و جای شکارست

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر
بدان نزهت خرامد سوی نخجیر
ملک در زیر لب چون گل بخندید
برفتن سوی بودع مصلحت دید

اجابت کرد خسرو گفت برخیز
تو میرو کامدم من از قفا نیز
مهین با نو برفت از حضر شاه
بدل خرّم همی شد تا وطن گاه

سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپید آمد رواں شد
وطن خوش بود تا آنجا کشیدند
ملکرا تاج و تخت آنجا کشیدند

زهر سو خیمها کردند برپای
گرفته زان حوالی هر کسی جای
مهین با نو ز درگاه جهانگیر
نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر

ترتیب کردن قصر شیرین در مدائن

شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد

چو شیرین در مدائن عهد بنهاد
بشیرینی لبی چون شهد بگشاد
پس از ماهی که آسایش برآفت
زبیرون رفتن خسرو خبر یافت

که از هم بدر شد سوی نخجیر
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدر آمد دلش از بند والئی
که کارش داشت الحق نا والئی

چنان تا مدتی در خانه می بود
زبیصبری دلش دیوانه می بود
بسی ز خویشتن بر خویشتن بزد
فزو بر دآن تغابن را وتن بزد

جهان آرای خسرو بود کز راه
نظر میکرد چون خورشید در ماه
حقیقت شد و را کان گمشواره
که میکرد اندرو چندان نظاره

صبوری کرد روزی چند در کار
نمود انگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرّم مرغزاری
بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم کلزار پرورد
شد از کرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت روبان بسیار
که ای شمع نهان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرمود جائی
مهیا ساختن در خوشهوائی
بکوهستان ترا پیدا کند جای
اگر فرماندهی تا کار فرمای

گفت آری بباید ساختن زود
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
نخلوت مرد تنها را نجاماند
کنیزانی گزو در رشک ماند

بدو گفتند کای استاد دانا
مهندس بر همه کاری توانا
دل بازمانده و غمها سپر دار
بدست تست ما را چاره ساز

که جادو نیست اینجا کار دیده
زکوهستان بابل نو رسیده
که سحر سامری بازی شمارد
چنان در سحر کاری دست دارد

زمین را گر بکوید کانی زمین خیز
هوا بنیی گرفته ریزد در ریز
بماند تا قیامت بر یکی کام
فلک را نیز گر گوید بیارام

فرستا قصری طلعت گرفت جای
گزان شوریده تر نبود هوائی
زمردم پاک و خالی کوه و در گرد
مقامی باید اورا دور از انبوه

بدان نامردم انجا کم شتابند
زجادو جادوئی نیاموزند
هوائی هرچه ناخوشتر طلب کن
بدان جادو شبیخونی عجب کن

بسازانجا چنان قصری که باید
زمادر خواست کن مزدی که شاید
پس انگه از خزو دیبا و دینار
وجوه خرج داد و دشش بخروار

چو بنشاط شد از گنج بروون
بهان پیمای شد در بیخ برخان
طلب میکرد جائی دور از انبوه
حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدست آورد جائی کرم نگیرد — گر طفلی شود در هفته پیر — بده فرسنگ از کرمانشهان دور — نه از کرمانشهان بلکه از جهان دور

چو کورست آنکه چون کوئی تقدیر — ز دوری جای شیرود دیو و نخجیر — بدانجا رفت و انجا کار که ساخت — بدوزخ در چنین قصری برآخت

که داند هر که انجا اسپ تازد — که شیرین را چنین تلخی نسازد — چو آتش کشت مشکین روی قصر — ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر

کنیزی چند با او نور سیده — خیانت کاری شوهر ندیده — دران بندان سرای تنگ میبود — چو کوهر شهر بند سنگ میبود

غم خسرو رقیب خویش کرده — امیدی را نصیب خویش کرده — چو خواهد بود وقت سازگاری — هم از اول نماید سخت یاری

یکی روز از شب نوروز خوشتر — چو شب کز روز عید انروز خوشتر — بکام دل نشسته شاد خسرو — چو جنت ساز داده مجلسی نو

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او

وشاقان ساغر از خمر بهشتی — روان کرده چو اب آب کشتی

مغنی نار غنون آواز داده — ز پرده سحر فرعون ساز داده — ز غیرت چنگرا حالت سیده — زسودائی نالیه بر کشیده

سماع خرگهی در خرگه شاه — مذیمی چند سوزن طبع دلخواه — مقالتهای حکمت باز کرده — سخنهای مضاحک ساز کرده

بگرد اگرد خرگاه کیانی — فروهشته نداهای الانی — دمه در بر کشیده تیغ پولاد — سزا محرم نزاده بر برابد

درون خرگه از بوی خجسته — بخور عود و عنبر کله بسته — بنفشه خوش کوار و عشر خوش — نهاده منقل زرین بر آتش

ز کال ارمنی بر آتش تیز — سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز — چو مشکین نافه در شوکیاهی — پس از سرخی همی گیرد سیاهی

چرا آتشک بید عود کردار — شود بعد از سیاهی سرخ چون سار — سیه را سرخ چون کرد از دورنگی — که بالای سیاهی نیست زنگی

مگر کز روزگار آموخت نیرنگ — که از موی سیاه ابرد زنگ — بباغ شعله در دهقان نکشت — بنفشه میدرود و لاله می کشت

سیه پوشیده چون زاغان کهسار — گرفته خون خود در پای و منقار — عقابی تیز کرده بر پر خویش — سیه ماری فکنده مهره در پیش

شبه در عقد یاقوتی کشیده — مجوسی ملتی هندوستانی — چو زر دشت آمده در زند خوانی

دبیری از حبش رقعه بلغار — لشکر فی مدادی کرده بر کار — ز مستان کشت چون رخسار او خوش — که ریحان رستمان آمد بآتش

صراحی چون خروسی ساز کرده — خروسی کو بوقت آواز کرده — ز رشک آنخروس آتشین تاج — کهی تیهو در آتش کاه در اج

ترنج و سیب لب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده — روان کشته بنقل آن کبابی — کهی کبک دری که مرغ آبی

ز بس نارنج و نار مجلس افروز — شده در حقه بازی با نوروز — جهان را تازه تر داد ندره حی — بسر بردند شب را در صبوحی

ز چنگ ابریشم دستان نوازان — دریده پرده های عشق بازان — سرود پهلوی در نالهٔ چنگ — فکنده شور آتش در دل سنگ

کما بحه آه موسی دار میرد — مغنی راه موسیقار میرد — غزل برداشته رامشگر رود — که بدرودای نشاه عیش بدرود

چو خوش باغیست باغ زندگانی — گر ایمن باشد از باد خزانی — چو خرم کاخ شد کاخ زمانه — کرش باشد اساس جاودانه

از ان بیمرد امد آن قصر دلاویز — که چون جا کرم کردی مدیخیز — بباد ش زود باید داد و برباد

ز فرداوردی کس را نشان نیست — چو هست این دیر خاکی سست بنیاد — که زیر خاک میباید بسی خفت

که آن نگذشت و این از میان نیست — بترک خواب می باید شبی گفت

یک امروز است ما را نقد ایام — بروهم اعتمادی نیست تا شام — بیا تا یکدمی پر خنده باشیم

ملک سرمست و ساقی باده در دست — هنوز از باده دوشینه سرمست — در آمد گلرخی چون سرو آزاد — ز دلداران خسرو باد دلشاد

که بر دربار خواهد بنده شاپور — چه فرمائی درآید یا شود دور — زشادی خواست جستن خسرو ما را — دلش مرعقل را شد کارفرمای

نفیر مودش درآوردن بدرگاه — زدل کرمی بجوش آمد دل شاه — که بدل بردرش امید وارنیم — شبشیر خطر کشته بدو نیم

همیشه چشم بره دل دو نیم است — بره برچشم کاری بس عظیم است — اگرچه هیچ غم بیدد سترنیست — غمی ازچشم بر راهی ترنیست

صبا دا هیچکس را چشم بر راه — کزو رخ زرد کردد غمر کوتاه — درآمد نقش بند مانوی دست — زمین را نقشهای بوسه می بست

زمین بوسید وخود جز جای میبود — برسم بندکان پای میبود — کرامی کردش ازتمکین خود شاه — نشاندا و را وخالی کرد درکاه

بپرسید ازنشان وکوه ودشتش — شکفتیها که باشد سرکذشتش — دعا بر داشت اول مرد هشیار — که شه را زندکانی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهش — میفتا دا زسر دولت کلاهش — مرادش را سعادت باد برباد — زنو هر روزش اقبال دکر باد

حدیث بنده را در چاره سازی — بساطی هست الحق با دورازی — چو شه فرمود کفتن چون نکویم — رضای شاه جویم چون نجویم

بهر چشمه شدن هر صبحکاهی — برآوردن منفع وار ماهی — وزانصورت بصورت باز خواندن — بافسون فتنه را بازراندن

وزان چون بند وان بر دن زراهش — فرستادن بترکستان شاهش — زاول تا بآخر آنچه دست — فرو خواند آنچنان کش میتوانست

ازان پنهان شدن چون مرغ ازبیضه — وزان پیدا شدن چون چشمه ازکوه — سخن چون زان بهار نو برآمد — خروشی بیدا زخسرو برآمد

شفاعت کردکان خورشد خرما — بکو تا چون بدست آید دکر بار — مهندس کفت کردم شهریاری — اکر کاقبال خسرو کردیاری

چو چشم تیز کرجاسوس کشتم — بدکان کان کربرکند شتم — به پیمودم سراسر مرزبان بوم — سواد آنطرف تا سرحد روم

بدست آوردم آنسرور وزا را — بت سنکین دل سیمین میان را — چو دیدم ترزانی تازه روئی — مسیحی بسته در هر تار موئی

همه کلرخ چوماه نو بنغزی — همه تن دل چو بادام دو مغزی — میانی یافتم کزساق تا روی — دو عالم را کره بسته بیکموی

دهانی کرده برتنکش روزی — چوخورشانی ندرچشم موری — بنوسیده لبش را هیچ هستی — مکر آئینه وآنهم بستی

نکرده دست او با کس درازی — مکر با زلف خود آنهم بازی — بسی لاغر تراز مویش میانش — بسی شیرین تر ازنامش دهانش

اکرچه فتنه عالم شد آنماه — چو عالم فتنه شد بر صورت شاه — چوآنمه را برفتن نیز کردم — پس آنکه چاره شبدیز کردم

روندهٔ ماه را برپشت شبرنک — فرستادم بچندین مکر و نیرنک — من اینجا مدتی رنجور ماندم — بدین عذر از رکابش دور ماندم

نکاری چنین بر پشت رهوار — فرستادم بحیلتهای بسیار — چنین دانم که انشتی کشده — بشکوی ملک باشد رسیده

شه از دلداده کی در برکرفتش — قدم تا فرق در کوهر کرفتش — برو بسیار بسیار آفرین کرد — سراسر قصهای خویش کفت

چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت — حدیث چشمه و شرشتن ماه — درستی داد قولش را برشاه

ملک نیز آنچه درره دید یکسر — یکایک بازکفت از خیر و از شر — حقیقت کشتنشان کان مرغ طناز — باقصای مدین کرده پرواز

قرار انشد که دیکر بار شاپور — چو پروانه شود دنبال آنمور — زمر در اسوی کان آورد باز — ریاحین را بستان آورد باز

اکرچه آفت عمر دراز است — چوسر با وصل دارد سهل کار است — چوخوش باشد که بعد از تلخکامی — بامیدی رسد امیدواری

خوشا ملکا که ملک زندکانی است — بهین روزا که اورا روز جوانی است — بهین روز که روز جوانی روزکاری

نه هست از زندکی خوشه شکاری — نه چون روز جوانی روزکاری

داستان در بیان رفتن شاپور بطلب شیرین بار دوم

سعادت باد تا باد

جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان بود و عجب خوشدل جوانبود — بنو دارم عهد او تا عهد آدم — از و خوشدل تر در روی عالم

بخوردی بیغمانیک جرعه باده — نه بی مطرب بشدی طبعش گشاده — سخن را که بی رنجی ندادی — بهر دستان کم از گنجی ندادی

بعشرت بود روزی با ده درست — مهین بانو برآمد شاد بنشست — ملک تشریف خاص خویش دادش — زدیگر وقتها دل بیش دادش

بجام خاص می میخورد با او — حدیث از هر دری میکرد با او — چو از جام لبید تلخ شد مست — حکایت را شیرین با نیوست

ز شیرین قصه آوازی کرد — بدل شادی بلب غمخوارگی کرد — که بانو را برادرزاده بود — چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کاد هیش کردن خویش — مرا از خانه پیکی آمد امروز — نشان آورد از ان ماه دل افروز

کرا نیکا کید و هفته باز مانم — بدان عزم که جایش باز دانم — تو می خور خاطر ازاندوه پرداز

مهین بانو چو کرد این قصه گوش — فرو ماند از سخن چون دید پوش — خروشی بر کشید از دل شغبناک

که آن در کو که می نیم بجویش — نه در دامن که در دریای آبش — بدان چشمه کل رخسار ابر آرم

پس انگه بوسه زد بر مسند شاه — که مسند بوس بادت زهره و ماه — زمشرق تا بمغرب زیر دستت

چو اقبال ملک با من سر آرد — چنین بسیار صید از در در آرد — همیدم هست کز خود شاد گردی

پس انگه گفت او آید فراوست — که اقبال ملک بر بنده پیوست — مرا باید ز قاصد کردن آگاه

بحکم انکه گلگون سبک خیز — بدو بخشم ز هزاران شبدیز — جز این گلگون اگر بدرک نباشد

اگر شبدیز با ماه تمامست — بهم کامیش گلگون تیز گامست — جز این گلگون که بر وزیر اوبه

ملک فرمود تا ان خوش منصور — برند از اخر او سوی شاپور — دو هفته راه رفتن را بیارست

سبک سوی مدائن رفت پویان — کرامی ماه را یک ماه جویان — مع القصه بقصر آمد دگر بار

در قصر نگارین زد نشانی — کمین آمد داد ش از خسرو شانی — بخلوتگاه آن شمع زمانه

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور — عقوبت باره دید از جهان دور — بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش چون لعل شد در کوه پاک — نمازش سوی رخ مالید بر خاک — بپرسید از غم و تیمار راهش

که چون بودی و چون آمد بدینجا — که از بهر تو این بنده زاد — ازان سختی بآسانی رسیدی

چه جایست اینکه بس دلگیر جایست — که زور ایست که بش شوریده پایست — درین دوزخ قناعت چون کند حور

مگر غدری که هست آن نیز هم لنگ — که تو لعلی و باشد لعل را سنگ — کلید کار خود در آستین دید

نهاد از شه مناکی دست بر سخ — ستایش کرد و دادش باز پاسخ — که گر غمهای دیده بر تو خوانم

نه در گفتن در آیدنی شنیدن — قلم باید بجز فرش در کشیدن — در و شتی ملامت دیده دیدم

جهم کرده کنیزی چند جماش — غلام وقت خود کایخواند خوشباش — چو زهره بر گشاده دست و بازو

بطلب کردم چو دیدم ناسزائی — ازان شتی طلب جستم جدائی — دل خود بر جدائی راست کردم

مرا از رشک پر خواب کردند — بدین عبر تکم پر تاب کردند — که از تلخی چو صبر آمد بسی زنگ

چو کردند خسپیار این جایی دل گیر — ضرورت ساخت میباید چه تدبیر — پس انگه گفت شاپورش که برخیز — که فرمان همچنین دادست پرویز

از انگشش بگلگون بر نشاندش — بگلزار انشاط خویش خواندش — چو زین برپشت گلگون بت شیرین — به پویه دست بردار ناه و پروین

بدین پوئید کی زیرش همائی — چو زین سو خسرو اندر کار ماند — دلش در انتظار یار مانده

خبر یافتن خسرو از وفات پدر و رفتن او در مدائن

نشسته شاه روزی نیم هشیار — میان چون موی زنگی خم کرفته — بخط چین و زنگ آورده منشور

درآمد قاصدی از ره بتعجیل — زهندستان حکایت کرد با پیل — که شاه زنگ و چین ابتخت شد دور

مژه چون کاس چینی نم کرفته — زهندوی دو چشمش پاسبانی — دو مروارید ش از دیبا ببندد — بجای رشته در سوزن کشیدند

کشادا ین ترک چون چرخ کیانی — ره سرمه بمیل آرزده کردند — چو یوسف کمشد از دیوان دیش — زنانه داغ یعقوبی نهادش

دو لعبت باز زالی پرده کردند — بجای نیزه در دستش عصا داد — چو سالار جهان چشم از جهان بست — بکین خواه ترا باید میان بست

جهان چشم جهان بینش ترا داد — نوشته هر یکی حرف نهانی — که زنهار آمدن را کار فرمای — جهان از دست شد تعجیل نامی

زنزدیکان تخت خسروانی — وکرلب بر سخن با کس نکویش — چو خسرو دید کایام انجل کرد — نشاط و خرمی با غم بدل کرد

کرت سرد دکلست انجا منویش — درستش شد که ایندوران بعهد — هوای خانه خاکی چنین ست — کهی زنبور و کاهی انگبین ست

عمل با غزل دارد مهر با کین — ترش تلخست با هر چرب و شیرین — زریکش نیست ایمن آب جوئی — مسلم نیست از سنکش هبوئی

چو در نبد وجودی راه غم کیر — فراغت باید ت راه عدم کیر — نبه چون جان بباد پاک در نبد — در زندان سرای خاک در نبد

جهان نهدوست تا رختت نکیرد — بکیرش سست تا سختت نکیرد — درین دوکان نه بینی شه نه ائی — که نبود سوز نیش اندر قفائی

که آشامد کدوئی آب زو سرد — کر استسقا نکردد روی او زرد — درخت انکه برون آرد بهاری — که نشکافد سر هر شاخساری

جهان تا نشکند پشت دو تائی — بکس ندهد یکی چو مو میائی — چو بی مردن کفن در کس نپوشند — بهر کس همچو کرم اطلس نپوشند

چه باید شد بان کلکونه محتاج — که کردد بر در کرمابه تاراج — که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هم خون که داری — قناعت کن باین یک نان که داری — مرا غمکین و خود را شاد کردن

غمی دادی مرا شادت نخواهیم — حرابی خواهی ابادت نخواهیم — توان کندم نمای جو فروشی — که در کندم جوی نوشید و پوشی

چو کندم کون و چون جو زردم از تو — جوی نا خورده کندم خوردم از تو — ترا بین با دازین کندم نمائی — مرازین دعوی سنک سیائی

همان بهتر که شب تا شب درین راه — بقرص جو کشایم روزه چون ماه — نظامی چون مسیحا شو طرفدار — جهان بکذار بر مشتی علف خوار

علف خواری کنی و خرسواری — پس انکه نزل عیسی چشم داری — چو خر تازنده باشی با میکش — که باشد کوش خر در زندکی خوش

نشستن خسرو بر و بر تخت شاهی بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم اتهی — بهر مزبر نشست شاه شاهی — که بفرخ تر زمان شاه جوان بخت

بدارالملک خود بنشست بر تخت — زدیکر سو نظر بر یا رمیدشت — دلش کرچه بشیرین مبتلا بود

ترک مملکت کفتن خطا بود — زنیکو مملکت بر کا رمیدشت — جهانرا در عمارت دادیاری

ولایت از فتنه رستکاری — زبس کافتاد کانرا داد میداد — جهانرا عدل نوشروان شد ایدر

چو از شغل ولایت باز پرداخت ‌ دگر باره بنوش و ناز پرداخت ‌ شکار و عیش کردی شام و شکیر ‌ نبودی یکزمان بیجام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش ‌ بپرسید از رفیقان داستانش ‌ خبر دادند کاکنون مدتی هست ‌ که از قصر آن نگارین رخت بربست

نمیدانیم شاپورش کجا برد ‌ چو شانه نافه خود را چرا برد ‌ شد از شیرین نکت این کرده پرکار ‌ عجب درماند و عاجز شد دیبکار

ز شیرین بر طریق یادکاری ‌ نکت شد نیز کردش غمگساری ‌ بیاد ماه با شبرنگ میساخت ‌ بامید کهر در سنگ میساخت

فرود آوردن شاپور شیرین را از قصر بسوی ارمن

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور ‌ فلک را آفتاب و دیده را نور ‌ پرستاران و نزدیکان و خویشان ‌ که بودند از پی شیرین شیرین

فرود آوردش از کلکون سهوار ‌ زمین کشتند و بر پایش فتادند ‌ بسی شکر و بسی شکرانه کردند ‌ جهانی وقف آتش خانه کردند

چمن را سرو داد و روضه را حور ‌ که از شادی نشاد روان و بر بود ‌ چو پیری کو جوانی باز یابد ‌ بمیرد زندگانی باز یابد

چو دیدندش زمین را بوسه دادند ‌ جهان از سر گرفته زندگانی ‌ نه چندان دلخوشی و مهرداش ‌ که در صد بیت بتوان کرد یادش

مهین بانو نشاید گفت چون بود ‌ فدا کردش که میکن هر چه خوبی ‌ شکنج شرم در مویش نیاورد ‌ حدیث رفته بارویش نیاورد

سرش در بر گرفت از مهربانی ‌ دلیلی روشن است از عشق باری ‌ دگر گزشه نشانها بود دیده ‌ وزان سیمین بران لختی شنیده

ز گنج خسروی و ملک شاهی ‌ بگل خورشید را پوشید شبدیز ‌ دلش میداد تا فرمان نپیرد ‌ قوی دل کرد و فرمان نپیرد

چو میدانست کان نیرنگ سازی ‌ همان عهد نخستین تازه کردش ‌ همان نغنا و لعبت را بدو داد ‌ که تا با لعبتان بازی کند شاد

سر خرمابی جوشیده میداد ‌ بیازی برد با لعبت پرستی ‌ چو شیرین باز دید آن دختر انرا ‌ زمه پیرایه میداد و خترانرا

نوازشهای بی اندازه کردش ‌ دگر ره چرخ لعبت باز استی ‌ همان لهو و طرب اندیشه کردند ‌ همان بازار پیشین پیشه کردند

گفتار اندر داستان بهرام چوبین با خسرو پرویز

کلید فتح را راهی پدید است ‌ ز صد شمشیر زن رای قوی به ‌ ز صد شمشیر کی تا ده توان کشت

چو آگه گشت بهرام قوی رای ‌ که خسرو شد جهانرا کارفرمای ‌ بدست آورد چون رای قوی دست

دگر کین تهمتی بر طبع ره کرد ‌ که خسرو چشم هرمز را تبه کرد ‌ فراق از چشم یعقوبی برد نور

بهر کس نامه پوشیده بنوشت ‌ پریشان کرد نقش خوب در نشت ‌ کزین کودک جهاندار می نیاید ‌ بدرکش تاج شاهی را نشاید

برو یکچرعه می همرنگ آذر ‌ گرامی تر ز خون صد برادر ‌ بنجشد کشوری بر بانگ رودی ‌ زلکی دو ستر دارد سروری

هنوز از عشق بازی گرم دست ‌ هنوش عشق شیرین رنگ نخست ‌ از اینشوخ سر آنگه سیر تابید ‌ که چون سر شد سر دیگر بیابید

همان بهتر که او را بند سازیم ‌ چنین با آب و آتش چند سازیم ‌ مگر از بند ما پندی بگیرد ‌ وگرنه چون پدر مرد او بمیرد

شما گیرید راهش را بشمشیر ‌ که اینک من رسیدم تند چون شیر ‌ زهر جنگ لشکر را بیارست

تدبیری چنین از شیر کین جوی ‌ تدبیری چنین از جای نجوست ‌ رعیت را ز خود برگشته بینی

برد از اقبال را پرزور میدانست ‌ رعیت را برون آورد بر شاه ‌ شهنشه بخت را کشته بیند ‌ رعیت دست مستولی برآورد

بکوری دشمنانرا کور میدانست ‌ چنین تا خصم لشکر بر درآورد ‌ چنین تا خصم لشکر بر درآورد

زبی پستی چو عاجز گشت پرویز — ز روی تخت شد بر پشت شبدیز — دران غوغا که تاج او اگره بود — سری بر داز میان گر تاج به بود
کیائی تخت را بی تا جور ماند — جهانرا بر جهانجوئی گر ماند — چو شاهنشه ز بازیها نیاسود — بقا یم رنج با شمشیر بهرام
شطرنج خلاف این نطع خونریز — بهر خانه که شد داوش شه انگیز — چو بهرام انجمن شطرنج میباخت — ملک پرویز خوش منوبه نشناخت
بران آمد که یک منوبه سازد — چو پیلان سیه شه مات سازد — چو در بازی قناعت کرد بهرام — ز غصه شاه بیرون شد نباکام
بصید نیزنک و دستان راه ویره — باذر بایجان آورد تنگاه — وز انجا سوی موقان کرد منزل — مغانه عشق آن بت روی در دل
چنین گوید جهاندیده سخنگوی — که چون ملتید در نصر جهانجوی

گفتار اندر بهم رسیدن خسرو شیرین

شکاری میزد و میتاخت هر سو — بفرمان صید بیرون آمد آنروز — در انصحرای خرم اسب می راند — سرود عاشقان از یاد میخواند
که با یاران جماش آن دل افروز — گران بازی ز ملک خود بیرون — چگونه رست ازان بازی بهرام — چه پیش آورد این بد عهد ایام
که کوئی یار ما را حال چون بود — کجا بردش سپهر بی مدارا — بدل غمگین که ملک از دست فرته — ترک هندوئی تختش گرفته
نشد بر من نهانش شکارا — چو شب تاریک کشته روزگارش — دو صید افکن بیکجا باز خوردند — بصید یکدگر پرواز کردند
دل اندر بر طپان از بهر یارش — به صید اندر ز یاران دور مانده — شکایت کرد از احداث زمانه — که صد پیش آورد چندین بهانه
دو یار از عشق خود مخمور مانده — فلک حیران شد از بی یاری بخت — همی گفت این نمی بینم بهرام — عتابی اینکه با من کرده ایام
فلک حیران ازین نامهوار بخت — ز دوران اینهمه سختی کشیدم — بتلخی ماندم و شیرین ندیدم — ز تخت پادشاهی دور مانده
بشوریده دل از غوغای شیرین — فتاده در سرش سودای شیرین — اگرچه تلخی ملکش فرو بست — پس از تلخی بشیرین بار پیوست
دو تیر انداز چون سرو روانه — بهر یکدگر کشته نشانه — یکی از دست شاهی تاج داده — یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده — یکی را گرد گل سنبل دمیده — یکی مرغول عنبر بسته بر گوش — یکی را شکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته — یکی بر مه ز مغنب طوق بسته — نظر بر یکدگر کرده چندان — که آب از چشم یکدیگر کشادند
بر سید از بتان سرو بالا — که ای مه تابان خورشید هالا — چو نام خود شنیدند آمد و چاک — فتادند از سر زین بر سر خاک
نه از شیرین جدا میگشت پرویز — نه از فلکون گذ میکرد شبدیز — چه خواستند این بهارد لبر یرا — چه گویند این نگار مشتریرا
نژادی کین بت چون ماه دارد — نکوئی گر کدامین شاه دارد — که شرمست آن خورشید رخسار — که گفتند آن خوبان عیار
یکی گفتا که هست این شاه پرویز — که فرش سال و مه باشد دو میز — چو نام یکدگر هر دو شنیدند — یکی آه از دل و جان بر کشیدند
گذشت آنساعتی سر بر گفتند — زمین از اشک در گوهر گرفتند — فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند — بحکم گفتن صبوری پیشه کردند — لبان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری — پریروئی رسید از هر کناری — قران کرده برج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل در — فرس در زیر شان چون خرمن گل در — فرس در زیر شان چون پر خاید
در ایشان خیره شد هر کس که چیدت — که خسرو از شیرین باز نشناخت — که این بلقیس با شد آن سلیمان

زهر سو لشکر نو میرسیدند — بکرد هر دو صف بر میکشیدند — چو لشکر جمشد بر دامن کوه — زمین چون کاویانی بود یا نوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند — به از من صد هزارت بندہ بهند — زتاج آسمان زان بره مندی — زمین از زیر تخت سر بلندی

اگرچه در بسیط هفت کشور — جهان خاص جهاندار است یکسر — درین نزدیکی انجمشید شاه — وفاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد — کمر بندد رهی کردن فرازد — اگر بر فرش موئی بگذرد پیل — فتد افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چه فرمان می پذیری — بجان آیم اگر جان می پذیری — دگر ره کرد شیرین در سپاسش — ثنا ها گفت بیرون از قیاسش

دو هفته پیش بانو کس فرستاد — زمهمان کردن شاهش خبر داد — بدان آورد شیرین دستمانش — که پیش آورد خوانی میهمانش

مهین بانو چو از کار آگهی یافت — نشاط خدمت شاهنشهی یافت — بباستقبال شاهنشاه تکمیل — برون آمد ز دروازه بتعجیل

برابر باز شد با برگ و اسباب — نثار افشاند بر خورشید و مهتاب — که طوبی بود از فردوس شاخی — فرود آورد خسرو را باخی

سرائی بر سپهرش سر فرازی — فرستادش بدست عذرخواهان — چنان بینی که باشد هم شاهان

نه چندانش خزینه پیش کش کرد — که بتوان در حسابش دم کش کرد — چو جان شیرین شیرین خیاشیرین

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در کل پاک ریزد — زحال خسرو و شیرین خبر جست — زکل گر خوشه خیزد پاک خیزد

چو کو هر پاک دارد مردم پاک — نه بر من بر همه خوبان خداوند — که چون سازد بهم خاشاک و خاشاک

مهین بانو چو پاکی در گهر دید — کی آلوده شود در دامن خاک

بشیرین گفت ای فرزانه فرزند — کی مازو صد ملک شاهی — کی موی تو از مه تا ماهی

سعادت خواجه تاش سایه تو — صلاح اجمله پیرایه تو — بد و نیک جهان را آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن — بدو زدیدن و یاقوت سودن — به پیوند تو دارد رای تدبیر

کز این صاحب جهان دلداده تست — چنانم در دل آید کین جهانگیر — نباید گوش داری بر فریبش

که مردان حیلها بسیار دانند — ولیکن گر چه بینی باشکیبش — خورد حلوای شیرین ایگانی

فرو مانند تا آلوده خویش — همه وقتی فسون در کار دارند — اگر چه با جمال و با نظامی

بگفتی از طریق پارسائی — نباید گر سر شیرین بیانی — که پیش از نان نپرسی در تنورش

چو تو در کوهر خود پاک باشی — هوای دیگری آرد فرا پیش — تراهم غافل و هم مست یابد

چو ویس از نیکنامی دور گردی — تو گر چه پارسا و نیک نامی — رفعت سیر کرد همچو رامین

چو ویسه سر بمکش در عشقبازی — زبان دار و بکار پادشائی — عنان دل بست دیو دادن

رخ نامت بچک تنگ فخرش — بجای زهر اوتریاک باشی — بحرمت کرد باید زندگانی

زنان گر خود بموئی شیر بندند — برشتی در جهان مشهور گردی — همه شکر لب و زنجیر مویند

دلش چون زانهمه گلها نخندند — وگر دعشق بر تو دست یابد — سر از کوهر خریدن بر نتابد

چه کوئی در تو ئی چون مهر بندد — وگر آب حیوان تو شیرین — که دارم مملکت چندانکه خواهی

چو بیند نیک عهد و نیک سیرت — نباید در هوای دل فتادن — زمن خواهد بناموس تمامت

وگر چه عاشقی آهسته میباش — ازو کمتر نه در پادشاهی

که مردان بر زنان بسیار خندند — به پیش هر که باشی تا توانی — شنیدم ده هزارش خو بر و بند

فلک در پارسائی بر تو کرد و — جهانرا پادشاهی بر تو کرد و — کراو ماهست تو نیز آفتابی — کراو کاوس تو اوز سیابی

نباید کو ترا طفلی شمارد — لسان غافلان هرد دستآرد — اگر در دست او فرسوده گردی — بدین پاکیزگی آلوده گردی

اگرچه شاه خسرو بی نظیرست — رخش مانندهٔ بدر منیرست — ترا باید که عقل و هوشش باشد — بخوبیشتنگی چشم و گوشش باشد

مشو دنبال مردان چون زنانیا — بعشق اندر صبوری کن چو مردان — پس مردان شدن سهل دنی نباشد — زن آنبه کش جوانمردی نباشد

بسا گلرا که نغزتر کرفتند — بفکندند چون بو بر کرفتند — بسا باده که در ساغر کشیدند — بجرعه ریختندش چون چشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی — زناشوئی بهست از عشقبازی — اگرچه تو بخسرو مهربانی — من اینک گفتنی گفتم تو دانی

ولیکن گفت من با این دورانی — همه بازیست پیش عشقبازی — کر این پند مرا باشی خریدار — نباشی در بلا و غم کرفتار

چو شیرین کوش کر این پند چون نوش — نهاد آن پند را چون حلقه کوش — دلش با آن سخن همداستان بود — که او را نیز در خاطر همان بود

بهفت اورنگ روشن خورد سوگند — بروشن نامه کیتی خداوند — که کر خون کریم از عشق جانش — سخا هم شد کر جفت حلالش

رسیدن هفتاد دختر بر شیرین و از انجا رفتن با شیرین بر خسرو و در میدان کوی باختن

چو با نو دیدان سوکند خواری — طلا شد لعل بر لولوی خوشاب — پدید آمد دلش را هشواری

رضا داد ش که در میدان و در کاخ — نشسته شاد شیرین با سمیرا — نشیند با ملک کستاخ کستاخ

بشرط آنکه تنها ئی نجوید — غنان افکند بر جیس و ناهید — میان جمع کوید آنچه کوید

وکر روزینه کر صبح جهانتاب — همان اسباب و بنه ساز کردند — شده همراه و دست آن همیرا

بزرک داری ز لشکرگاه خورشید — بدوی هریکی اسفندیاری — همان جلوه کری آغاز کردند

چو شیرازه بآنهفتاد دختر — سوی شیرین شدند آشوب در سر — به تیر انداختن رستم سواری

بکار تیر بازی در سیاوش — سر و تن تا یک سیاه غالیه پوش — که کوی از چنبر کردون ربودند

خدنک ترکش اندر سر و بستند — بچکان خود چنان چالاک بودند — روان کشتند سوی خدنکشاه

چو سر و اندر خدنک آهنین بستند — همه بر قبع فرو هشتند چون ماه — روان کشتند سوی خدنکشاه

برون شد حاجب شنبه یاشان داد — شهنشه دل بجان و کار شان داد — نشاندش پیش خود بر جانب راست

چو دید انجق تهانی شوخ و دلبند — نوازش کرد شیرین را و بر خواست — بمیدان در سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان — سرائی پر شکر شهری پر از قند — پریرویان بشادی بر پریدند

روان شد هر مهی چون آفتابی — سبز بهت شد سوی میدان شتابان — چمن را فاختند و صید را باز

بشیرین کفت جان تا خرش تازیم — پدید آمد ز هر کیسکی عقابی — ملک را کوی در چوکان فکندند

ز چوکان کشته بیدستان همه راه — چو خسرو دید کان مرغان مسار — شکرفان شور در میدان فکندند

ز یکسو ماه بودو اختر انش — درین میدان زمانی کوی بازیم — شکستی در کریبان کوی خورشید

کهی خورشید کو بردی که ماه — زمین را عود و صندل سود بوده — بهر کوئی که بردی باز آن بید — تذروان باز غارت میربودند

کهی شیرین کرو بردی که شاه — ز دیکر سو شه و فرمان بر انش — کوزن و شیر بازی مینمودند

بشبدیز و بکلکون کرد میدان — چو روز و شب همیکردند چوکان — چوکام از کوی و چوکان کر فتند — طوافی کرد میدان در کرفتند

نه چندان صید کو کان کون فکنند — که در حد و حساب آید که چندند — ز اسجا سوی صحرا رخ نهادند — بصید انداختن بازو کشادند

بزخم تیره ها ببر ناز نینی — نیستان کرده بر کوران زمینی

نبوک نیزه هر خاتون سواری — تهی کرده ز آهو مرغزاری — ملک زان ماده شیران شکاری — شکفتی مانده در چابک سواری
که هر یک بود در خلوت همائی — بدعوی گاه نخجیر اژدهائی — ملک میدید در شیرین نهانی — کزان صیدش چه آرد ارمغانی
بشیرین چشم آهو دیدنا گاه — چو پیدا شد بصید افکند شاه — غزالی مست شمشیری گرفته — بجای آهوئی شیری گرفته
ازان نخجیر که برد آسمان گیر — جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر — چو طاوس فلک بگرفته باغ — بگل چیدن بباغ آراسته راغ
شدند از جلوه طاوسان گسسته — پر زاغ سیه زنگار بسته — همه در آشیانها نارخ نهفتند — ز رنج ما ندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند — بدرگاه ملک صف برکشیدند — همان چوگان و گوی آغاز کردند — همان نخجیر کردن ساز کردند
درین گردنده ماهی هم خود صرف — وزین حرفت نیفکندند یکحرف — ملک فرصت طلب میکرد بسیار — که بر شیرین کند یک نکته برکار
نیامد فرصتی بر وی پدیدش — مگر بند توقف بر کلیدش — شب انگه کان شکرلب بازگشت — همای عشق بی پرواز یکشت
شنشه گفت کای سر نیکوان شاه — جمالت چشم دولت را نظرگاه — بیا تا بامداد ان اول روز — شویم از کنبد فیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه کیریم — طرب سازیم و شادی پیشه کیریم — اگر شادیم اگر غمگین درین دیر — نه ئیم ایمن درین دیر کهن سیر
نشاط از غم به و شادی نه تیمار — جوانی هست و دولت نیز یارم — جوانی را تلنجی چون گذاریم
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش — زمین را بوسه داد و کرد خوبش — ملک بر وعده ماه شب افروز — درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روزان پیروی سمبر — روانشد با پریرویان دیگر — بساط خسرو پرویز را بوسه دادند — کمر بستند ابرو برگشادند
بیا دشاه میگردندمی نوش — نهاده چون غلامان حلقه گوش — جهان خوردند از ایشان ماند باقی — فرو خواندند آیات فراقی

نشستن خسرو و شیرین در فصل بهاران

چو پیر سبز پوش آسمانی — بنفشه پرطاوسی برآرد — بسامرغا که عشق آوازه کردد — زسبزه برکشد صبح جوانی
جوانا نرا و پیرانرا دگر بار — جهانی کرد عهد خرمی نو — خوش و خرم نهاده خرمی دست — بسبزی در آرد رخ گلزار
چو از گل تخت کاوسی برآرد — سپاه فاخته بر زاغ میزد — سمن ساقی و نرگس باده در دست — بساعشق کهن کان تازه کردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو — صلا در داد کار افتاد کانرا — زمین نطع شقایق پوش کشته — زکلها بر دریا زخرمی پوست
کل از شادی علم در باغ میزد — صبا برقع کشاده ساد کانرا — سهی سرو از چمنها سر کشیده — بنفشه در خمار و سرخ کل مست
شمال انگیخته هر سو خروشی — زده برکاو چشم پیل کوشی — زمرد را بر وارید بسته — زعشق لاله پیراهن دریده
هوا بر سبزه کوهر پاکسته — زمرد را بر وارید بسته — بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش — کشاده بادنسرین بناکوش
نموده ناف خاک آستینها — زناف آورده بیرون رستنیها — عروسان ریاحین دست بر روی — شکرخانه شکوفه شانه در موی
تذروان بر ریاحین پر فشانده — ریاحین بر تذروان سر فشانده — غزال شیرمست از دلنوازی — بکرده سبزه با ما در بازی
ز هر شاخی شکفته نوبهاری — کرفته هر کلی بر کف نثاری — سپاه سبزه اندر باغ و راغی — زجان افروخته هر یک چراغی
بطرف هر چمن سبزه روانه — بهر جوئی شده آبی روانه — کل از هر منظری نظاره کرده — قبای خویش را صد پاره کرده
نوای بلبل و آواز دراج — شکیب عاشقانرا داده تاراج — چنین فصلی بدین عاشق نوازی — خطا باشد خطابی عشقبازی

خرامان خسرو شیرین شب‌افروز — بهر منزل بهشتی شاد و دل‌افروز — کهی خوردند می در مرغزاری — کهی چیدند گل در کوهساری

جنیبت برلب شه رود بستند — ببانگ رود دور از شکر نشستند — حلاوتهای شیرین شکرخند — شکسته قدر شهد و قیمت قند

همان رونق خویش انظرف را — که از باران نمیسائی صدفرا — عبیر از زان زجعد مشک بیزش — شکر قربان زلعل شهدریزش

زبس خنده که شهد شیرین شکر کرد — بخورستان شد افغان بر طبرزد — دواء المسک بابویش سپرداز

قدش چون سرو در بستان شاهی — بطوبی داده تشریف گیاهی — چوگل در نرگسش کردی نظاره — بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی بر گل زدی نعش — غلام آن بنا گوش از بن گوش — ملک غرم تماشا کرد روزی — نظرکاهش چو شیرین دلفروزی

کسی را کاو نچندان دلخواه باشد — همه جایش تماشاگاه باشد

شیر کشتن خسرو در نیزمکاه

زسبزه یافتند آرمگاهی — که خوشتر سوسن نرست انجا گیاهی

در انصحرای دلکش جایی کردند — ملک را بارگه برپای کردند — دوشاب بدهر دو چون ماه مهیا — زده خرگاه زرین بر ثریا

کنیزان و غلامان کرد خرگاه — ثریا وار گرد خرمن ماه — نشسته خسرو شیرین بیک جا — زدور انگیخته دوری بیک پا

مغنی ساز در ایوان کشیده — خروش چنگ در کیوان سپیده — بصفت ساقی موزون دلکش — بیکجا جمع کرده آب و آتش

صراحی های لعل از دست ساقی — بخنده گفت با این عیش باقی — شراب و عاشقی همدست گشته — شهنشه زین دو می مست گشته

برآمد تند شیری بیشه پرور — که از دنبال میزد بر هوا گرد — چو بدمستان بلشکر که در افتاد — ور و لشکر بیکدیگر برافتاد

فراز آمد بنزدیک رکه تنگ — بلندی کرد سوی خسرو آهنگ — غلامان هریک از سوئی گرزان — وزان هیبت مصلاح از دست یزدان

همه بگرفتند از بیم آن شیر — که شیری بس خروشان بود و دلیر — چو خالی گشت ازان انبوه درگاه — ملک خالی برون آمد ز خرگاه

همی شد سوی خسرو شیر غران — همی زد نعره‌ها چون شیر غران — شه از مستی شتاب آورد بشیر — بیکتا پیراهن ببدرع و شمشیر

کمانکش کرد مشی تا بنا گوش — چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش — بفرمودش هم انکه سر ببرید — زگردن پوستش پر کاه کشیدن

ازان پس سم شاهان شه که پیوست — بود در برکه شان تیغ در دست — که نامستی آمد شیر گیری — اگرچه شیر پیکر بود پرویز

رستمی کرد با شیرین دلیری — بدست آویز شیر افکندن شاه — مقام دست بوسی یافت زان راه

دهان از بوسه چون جلاب تر کرد — ز بوسه دست شه را پر شکر کرد — ملک بر تنگ شکر مهر بشکست — که شکر در دهن باید نه در دست

لبش بوسید و گفت این انگبین است — نشان دادش که جای بوسه این است — که از شیرین سخن بود و داد پیغام — نخستین تنگ بود آن شکرخام

اگرچه کرد صد جام دگر نوش — نشد جام نخستینش فراموش — با آخر جام در دهنیز باشد

مئی کاول قدح آرد ترا پیش — ز صد جام دگر دارد مهابیش — فزون باشد ز صد گلزار بویش

دری کاول شکم باشد صدفرا — گلی کاول برآرد طرف جویش — حلاوت بیشتر سرجوش دارد

زلؤلؤ شکند بسیار صدف را — زهر خوردی که طعم نوش دارد — چو شیرو می بهم شتافتندی

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند — غمان پیوسته از رحمت کشیدند — چو یکدم جای خالی یافتندی

چو دزدی کو بجو هر دست یابد — پس انگه پاسبانز امست یابد — بچشمی پاس دشمن داشتندی

چو فرصت درکشیدی چشم گهنیل — ربودندی یکی بوسه بتعجیل — صنم تا شرمگین بودی و بیزار

دران ساعت که ازمی پست کشتی — ببوسه با ملک همدست کشتی — خیان تنگش کرفتی شه درآغوش — که کردی قاقمش ازپرنیان پوش

زبس کزکاز پیشش درکشیدی — زبرک کل بنفشه بردمیدی — زشرم آن کبود یهای چون ماه — که مه را خود کبود آمد کذر کاه

اکر هشیار و کر سرمست بودی — نشستن خسرو و شیرین بباده خوردن باد خزان — سپند آتش چکل بردست بودی

فروزنده شبی روشن ترازروز — نشسته پیش مهتاب شب افروز

شبی باد مسیحا دردماغش — نه آن بادی که بنشاند چراغش — زتاریکی درآنشب یک نشان بود — که آب زندکی دروی روان بود

سوادی نی برون شب کون عماری — جز العصمت که باشد پرده داری — صبا کلزار را چادر ربوده — ستاره صبح را دندان نموده

شبی بود و ازدر مقصود جوئی — مرا دازماد رآنشب زاد کوئی — ازمیوز هره درکوهرستان — وازنسو مه مروارید بستان

زمین رامشک بیمودن سخروار — هوا زغالیه سودن صدوقار — زمشک افشانی باد طربناک — عبیر آمیز کشته توده خاک

دماغ عالم ازباد بهاری — هوا سوخته عود قماری — سماع زهره شب را درکرفته — مه یک هفته نصفی برکرفته

ثریا بر ندیمی خاص کشته — عطارد بر افق رقاص کشته — جرس جنبان همه مستان شب خیز — جرسها بسته بر مرغان شب خیز

درو دام ازنشاط بود خویش — همه مطرب شده درخانه خویش — اکرچه مختلف آواز بودند — همه باساز خود درساز بودند

ملک برتخت افریدون نشسته — دل اندر قبله جمشید بسته — فروغ روی شیرین دررخش — فراغت داده ازشمع و چرغش

نسیم سبزه و بوی یاسمین — پیام ازخسرو آورده بشیرین — کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن — وزین شاداب تر بوئی دمیدن

چرا چندین وصال ازدور بینم — مه رخسار خود بی نور بینم — وکر خونیم خوشت چون بجوشد

هوای معتدل خوش چون نخندم — تنوری کرم چون نان دربندم — نه هر روزی نوروید بهاری

بقل آنبه که روزی خورده باشم — که بشک کارکرده کرده باشم — پس آنان کزپی صیاد کردند — چو دیدی ماهی و مرغانش خرزند

مثل زد کرک چون روبه دغا بود — طلب من کردم و روزی ترا بود — درین فکرت که آن ماه میرفت — چو ماه آن آفتاب ازراه میرفت

دکر ره دیو را در بند میدشت — فرستش بر بهر سو کند میشتاب — ازمیو تخت شاهنشه نهاده — وشاقی چند بر پا ایستاده

نخجد مت پیش تخت شاهنشاه پور — چو پیش کنج باد آورد کنجور — وزانمیو آفتاب بت پرستان — نشسته کرد اوده نارپستان

فرنکیس و سیمبل و سروبالا — عجب نوش و ملک ناز و همیلا — همایون و سمن ترک و پرنزاد — ختن خاتون و کوهر ملک و شاد

کلاه لعلرا پرکار کرده — زلعلی روی چون کلنار کرده — ملک فرمود تا هر دلستانی — فرو کوید بنوبت داستانی

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت — خرد راه وثاق خویش برداشت — نشسته لعل داران قصب پوش — قصب برماه بسته لعل بر دوش

زغمزه تیر و ازابرو کمان ساز — همه باریک بین و راست انداز — چوان سیمین بران در عیش رفتند — حجاب شرم جامی برکرفتند

زشکر هر یکی تنکی کشادند — زشیرین بر شکر تنکی نهادند — که دولت درزمین کنجی نهانکرد

ازاندولت فریدونی خبر داشت — صفت دختران و فسانه کفتن ایشان — زمین را باز کرد و کنج برداشت

سهیل سیم تن کفتا تذروی — تذرو نازنین را کرد کنجیر — عجب نوش شکر پاسخ چنین کفت — که عنبر بوکلی در باغ بشکفت

فرود آمد یکی شاهین به شبکیر

شبستی مرغکی آمد به کلزار ربود آن عنبرین کلرا منقار ازان به داستانی زد ملکنا که مارا بود یکچشم از جهان باز

با چشمی دگر داد آشنائی دو بهتر بنید از یک روشنائی همیلا گفت کابی بود روشن روان کشته میان سبزه گلشن

جوانمردی درآمد تشنه از راه بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه همایون گفت لعلی بود کانی زغارت گاه شاهان در نهانی

درآمد دولت شاهی تبار اج نهاد ان لعلرا بر گوشه تاج سمن ترک سمنبر گفت یکروز جدا گشت از صدف در شب افروز

فلک در عقد شاهی بند کردش بیاقوت و گهر پیوند کردش پریزادی پریرخ گفت ماهی نزهت بود در سنجیر گلهی

برآمد افتابی زآسمان پیش کشید آنماه را در چیر خویش ختن خاتون چنین گفت از سرخوش که تنها بود شمشاد قصب پوش

بدو پیوست ناگه سرو آزاد که خوش باشد بیکجا سرو شمشاد زبان بگشاد کوهر ملک دلبند که زهره نیز تنها بود یکچند

سعادت برکشاد اقبال دست قران مشتری با زهره پیوست چو آمد در سخن نوبت بشاپور سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین انگبینی بود در جام شهنشه روغن او شد بر نکام برنگ آمیزی صنعت چنانم که در حلوای ایشان عفو رانم

پس انگه کرد شاپور این سخن یاد جهانرا هر دو چون روشن خرشید زیکدیگر ببرید و نلخشید

سخن چون بر لب شیرین کمند کرد هوا پر مشک صحرا پر شکر کرد زشرم اندر زمین میدید میگفت که دل با عشق بود و یار بیخفت

چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را تازه کرد آن پاره کار قضای عشق اگر چه سر تو شتست مرا این سر نوشت او در نوشتست

چو سر رشته سوی این نقش زیباست زشادی نقش رویم نقش پیراست مرا گر دست خسرو نقل و جاست نه خسرو بلکه کیخسرو غلام ست

چو در آمد بخسرو گفت باری سیه شیری بدامن در مغاری کزو نی بر ره شیر شیان کرد رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیر نیم نخجیر بگردن در نهاد از زلف زنجیر چو شمع از تابش بادی بمیرم

وگر شیر سیه آمد بحرجم چو شیرین سوی من باشد چرا رم بحر فیرا گر گفتم دست سودند

دل محرم بود چون تخته خاک بر و دستی زنی حالی شود چاک دلش در کار خسرو نرم گردشت

چو با عشقش کند معشوق دل نرم نه بینی در میان جز شرم و آزرم دگر ره طبع شیرین کرم گردشت قدح پر باده کرد و طبع چربش نخسرو داد کین را نوش کن نوش

ملک بهر دم شدی چون گل شگفته ازان لعل نسفته لعل سفته کهی گفت این قدح شب خیز بنید تو گوئی تلخ تا شیرین نخندد

کهی گفت ای سحر نمای دندان مخند آفاق را بر من مخندان کهی گفتی که دل در مهر بستم اگر چه در غم دلبر شکستم

بدست آن بتان مجلس افروز سپهر انگشتری میباخت تا روز ببرد انگشتری چون صبح بر خاست که بهر بانگ خروس انگشتری خواست

بتان چون یافتند از خرمی بهر شدند از ساحت صحرا سوی شهر جهان خوردند و یکچو غم نخوردند زشادی برگ کاهی کم نکردند

جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ چو آمد شیشه خورشید بر سنگ دگر ره شیشه می بر گرفتند چو شیشه بادها در سر گرفتند

بران شیشه دلان از ترکتازی فلکرا پشته کشته شیشه بازی بی خوردن طرب را تازه کردند بعشرت جان شب را تازه کردند

همان افسانه دوشینه گفتند همان لعل و در دوشینه سفتند دل خسرو عشق یار پرجوش بیاد نوش او میکرد می نوش

می رنگین زهی طاوس ابار لب شیرین زهی خرمای بی خار نهاده بر یکی کف ساغر گل گرفته بر دگر کف دسته گل

ازان میخورد از انگل بوی شیرین پی دل جستن دل جوی بر داشت شراب تلخ در جانش اثر کرد بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بعزه گفت با او نکته چند — که بوداز بوسه لبها را زبان بند — هم از راه شمار تهای فرخ — حدیث خوشین را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند — بنوک غمزه گفتند انچه گفتند — همه شب پاسبانی پیشه کردند — بسی شب را درین اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی کرفته — صبوح خرمی را پی کرفته — که شیرین را چگونه مست یابد — بر آن تنگ شکر چون دست یابد

نمی افتاد فرصت در میانه — که تیر خسرو آید بر نشانه — دل شادش نوید ار دل افروز — طرب میکرد و خوش میبود تا روز

چو بر شبدیز شب کلکون خورشید — ستام افکند چون کل بر سمک بید — مه و خورشید دل در صید بستند — بشبدیز و بکلکون بر نشستند

کهی بر کرد شط بستند زنجیر — ز مرغ و ماهی افکند بنخجیر — کهی بر قرقره نوشابه رود — جهان پر نوش کردند از می و رود

کهی راندند سوی دشت مندور — تهی کردند دشت از آهو و کور — بدینسان روزها تدبیر کردند — کهی عشرت کهی نخجیر کردند

عروس شب چو تنها گل بر بست — بشب آرای انجم کله بر بست — عروس شاه نیز از حجله بر جست — بروی خویش مجلس را بیاراست

عروسان دلکر با او شده یار — همه مجلس عروس و شاه بیکار — شکر لب با رو بادام اندکی بود — کبوتر بید و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می کرفتند — پیاپی خوشدلی را پی کرفتند — دمی بی رود و رامشکر نبودند — زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و کلزار جوانی — ازین خوشتر چه باشد زندکانی — تماشای کل و کلزار کردند — می لعل از کف دلدار خوردند

حمایل دستها در کردن یار — درخت ناروان پیچیده بر بار — بدستی دهن جانان کرفته — بدکر دست نبض جان کرفته

کهی در کوش دلبر راز کفتن — کهی غمهای دل پرداز کفتن — کهی جستن بغمزه چاره سازی — کهی کردن ببوسه دلنوازی

که آوردن بهار تر در آغوش — عتاب کردن خسرو بشیرین بخشیدن رفتن خسرو بجانب روم — کهی بستن بغنچه بر بنا کوش

جهان اینست و این خود در جهان هست — وکر هست این عجب در کیتیان هست

شبی از جمله شبهای بهاری — سعادت بخ نمود و بخت یاری — شده روشن شب افروز چون روز — قدح بر داشته ماه شب افروز

دران مهتاب روشن تر ز خورشید — شده با دروان در سایه بید — صفیر مرغ و نوشانوش ساقی — ز دلها برده اندوه فراقی

سهی سروان روان از هر کناری — ز هر سروی شکفته نوبهاری — شمایل با شما مه را بشکفت — صبا تفسیر آیت با بشکفت

یکی بر جای ساغر دف کرفته — یکی جلاب در آن بر کف کرفته — وشاقان کرده چون خورشید خشان — پیاپی ساغر چون آب حیوان

چو دوری چند کشت از جام بلورین — کران شد هر سری از خواب دوشین — حریفان از نشستن بست کشتند — بر فتن با ملک بهدست کشتند

خمار ساقیان افتاده در تاب — دماغ مطربان پیچیده از خواب — نبام ایزد کلی بی زحمت خار — مهیا مجلسی بی کرد اغیار

شه از راه شکیبائی کذر کرد — شکار آرزو را تنکتر کرد — بدست آورد دور دست را هم

بلش بوسید و کفت ای من ملک — سر از لفکره کیر دلارام — بدان دانه که مرغ آمد بدست

کیاه تو چو بر کرد از زمین سر — هر انچه از عمر پیشین رفت کورد

بدشواری خورد کاه کهن خر — من و تو جز من و تو کیست اینجا

کمی ساعت من دلسوز را باش — اکر روزی بوی امروز را باش — نه هر ساعت بنوروید بهاری

بتان میوه دار ار بر دمند — امید ما و تقصیر تو تا چند — اکر خود جوی از رنک کبود است

سک قصاب از پهلوی میش — جکر باشد ولی از پهلوی خویش — چه بی آبست چه زان سوی رودست

چه باید زهر در جامی نهادن — زشیرینی برو نامی نهادن — ترک لولوی ترچون رنگ گفت — که لؤلؤ را ترسی به تو نگفت
بره در شیر مستی خورد باید — که چون پخته شود کرگش باید — کبوتر بچه چون آید بپرواز — زخیک شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست — که مار پنجه شیر افکنی هست — کوزن کوه اگر کردن فراز است — کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان کرم خیز است — سگان شاه را تگ نیز تیز است — مزن چندین گره بر لوف چالاک — زکاتی ده قضا کردان بالاک
چو نیک خو نشیر اگر دی خرمدار — اگر در تنگ باشی باز کن بار — شکر پاسخ بلطف او ز داوش — جوابی چون طبرزد باز دادش

جواب دادن شیرین خسرو را

که فرخ نامید از من چو غمخواری — که آرم پای در شیر شکاری — اگر نازی کنم مقصود من نیست — که بانازی سواران برنشینم
خر خود را چنان چابک نبینم — مرا شکر مبارک شاه را قند — وزان پس بر عقیق الماس بند است — که در گرمی شکر خوردن زیان است
نیم چندان شکرف اندر سواری — چو زین گرمی برآسودیم بگذند — زمرد را بفعلی پاس نید است
چو زین گرمی برآسودیم بگذند — سرشک گرسرکشی را همنوان بود — تقاضای دلش ناریب که چون بود — شده از سرخ روئی تیز چون خار — خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
سرشک گرسرکشی را همنوان بود — بهر موئی که تندی کرد چون تیر — هزاران موی قامم داشت در زیر — گمان ابروش گر شد کره گیر — گر شمه بر هدف میراند چون تیر
بهر موئی که تندی کرد چون تیر — سنان در غمزه آمد نوبت جنگ — بهر جنگی در شش صد شستی رنگ — نمک در خنده کین لب را کمین ریش — بهر لفظی کمن از صد یکی بیش
سنان در غمزه آمد نوبت جنگ — زیک سو حلقه لب کرده خاموش — زدیگر سو نهاده حلقه در گوش — قصب پوش اگر پوشم نهان است — مبا کوشم نخورده در میان است
زیک سو حلقه لب کرده خاموش — بچشمی نازبی اندازه میکرد — بدیگر چشم عذری تازه میکرد — چو سر پیچید کیسو مجلس آراست — چو زخ گرداند کردن عذر را خواست
چو خسرو را نجوابش کرد مهلت — مروت را دران خار و خجالت — نمود اندر هزیمت شاه پرداخت — بگو گردسفید آهش همی گشت
بدان پشتی که پشتش ماند و پس — که روی شاه پشتی بان من بس — غلط گفتم نمودی تخته عاج — که شه را نیز باید تخت با تاج
که پشتم نیز محراب است چون روی — دگر وجه آنکه گر وجهی شمار است — ازان روشن ترم وجهی دگر است
حساب دیگرش بود اندر آگهی — ز دیده رانده را در دیده جویان — بچشمی تیر کی کردن که برخیز — بدیگر چشم دل دادن که مگریز
چه خوش نازیست ناز خوبرویان — بصد جان ارزد آن ساعت که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان — نخواهد کردن او را چاره سازی
چو خسرو دید کان ماه نیاری — بگستاخی برآمد کای دلارام — چرا باید که من مسکم تو هشیار — چرا باید که باز عشق گبک راز بود است
بهشیاری مرو با من که مستم — چو من بیدل نه گفتا که هستم — تراین گبک مشکستین صبوحی است — که باز عشق گبک راز بود است
وگر خواهی که دوران را نپوشی — شکیبت باد تا با دل بکوشی — تو نیز اندر هزیمت بوق میزن — زجا می خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیز است — صلاح کردن افزار کیست — تو خود دانی که در شمشیر بازی — هلاک سر بود کردن فرازی
دلت گر چه بدلداری نکوشد — بگو تا عشوه بخشن فروشد — بگوید دوستم گر خود نباشد — مرا ننگ افتد او را ننگ باشد
بسا فالی که از بازیچه بر خواست — چو اختر میکند شت آن فال است دراز — چو نیکو فال نبود صاحب معانی — که خود را فال نیکو زن چه دانی
برآید فال چون باشی بدانبش — چه گفتی نیک نیک آید فرجامش — مرا از لعل تو بوسی تمام است — حلالم کن که آن نیز م حلال است

تو ملک پادشاهی را بدستآ ... که من باشم اگر دولت بود یار ... کرت با من خوش آید آشنائی ... همی ترسم که از شاهی برائی
جهان بر نسل تو ملک قدیمست ... بدست دیگران عیبی عظیمست ... جهان انگش خورد کو برشاید ... جبا نگیری توقف برنشاید
همه چیزی زروی کد خدائی ... سکون برتابد الا پادشاهی ... اگر در پادشاهی ننگری تیز ... سبک بروی زدوران سا ذکخیز
جوانی داری و شیری و شاهی ... طلب کن با هنر صاحبکلاهی ... ولایت را زفتنه پای کبشای ... یکی ره دستبرد خویش بنمای
مهران هند و که خت اگر فتست ... تبر کی تاج و تخت را گرفتست ... به تیغ آرزده کن تر کیب جمشش ... مگر باطل کنی ساط طلسمش
که دست خسروان در جستن کام ... کهی با تیغ باید کاه با جام ... زتو تیک تیغ تنها بر گرفتن ... زشش صد جهان لشکر گرفتن
کمر بند فلک در جنگ با تو ... در اندازد بدشمن ننگ با تو ... مرا نیز ار بود دستی نمایم ... وگر نی در د عادستی کشایم
ملک را کرم کرد آن آتش تیز ... چنان گرخشم شد بر پشت شبدیز ... به تندی گفت من نرفتم شبرخ ... کرم دریا به پیش آید گر آتش
خدا واند گر آتش بر نگردم ... ز دریا نیز موئی تر نگردم ... چه پندار ی خواهم خفت ازین پس ... تبرک خواب خواهم گفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم ... وبه دریای پیل افکند خواهم ... شوم چون پیل و سنار م بالین ... نه پیلی کو بود پیل سفالین
مرا باید بخشم آتشی را فروخت ... با تش سوختن باید در آموخت ... کهی بر نا مداری بیم کردن ... کهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر بر آورد ... بساتن را که عشق از سر در آورد ... مرا گر شور تو در سر نبودی ... سر شوریده بی افسر نبودی
بنا دانی خری بر دم بر این بام ... بدانا بی فرود آرم سرانجام ... سبوئی را که دانم ساخت چمخت ... توانم بر زمین انداخت آخر
فکندی چون فلک بر گردنم ... رها کردی چو کردی شهر بندم ... نخستم باده دادی مست کردی ... بمستی در مرا پابست کردی
چو گشتم مست میگوئی که برخیز ... ببد خواهان بشیار اندر آویز ... بلی خیزم در آویزم ببد خواه ... ولی انگه که بیرون آیم از چاه
بران عزمم که ره در پیش گیرم ... شوم دنبال کار خویش گیرم ... بگیرم پند تو بر باد از ین پس ... بگوشم هر چه بادا باد از ین پس
سن اوّل بس همایون بخت بودم ... که هم با تاج و هم با تخت بودم ... بگرد عالم آواره م تو کردی ... چنین بی زور و بیچارم تو کردی
کنون گر مهر خود دهدیم دادی ... بباید شد چو دستوریم دادی ... بلی تا با منت خوش بود یکچند ... حدیثت نو د با من خوشتر افتد
من از کارت شدن غافل نبودم ... که معمائی چنین بد دل نبودم ... نشستم تا هی خوانم نهادی ... شدم چون نان در انبانم نهادی
دل از زیرین غبار انگیز کرده ... بعزم روم رفتن تیز کرده ... در آن ره رفتن از شویش تاج ... تبرک تاج کرده ترک را تاج
زبیم تیغ ره داران بهرام ... زره رفتن نبودش کیدم آرام ... عقابی چار سر یعنی که در زیر ... نهنگی بر میان یعنی که شمشیر
فرس میراند تا رهبان دیر ... که راند از خبران با او بسی سیر ... بران رهبان دیر افشار داش ... که دانا خواند غیب آموز داش
در آتش روی دولت بر افروخت ... وز و بسیار حکمتها بیاموخت ... در انجا تا لب دریا بتعجیل ... دو اسپه کرد کوچی میل در میل
از انجا نیز بگریان اندیکیر ... بقسطنطینه شد نزدیک قیصر ... چو قیصر دید آمد بر در ش تخت ... بر و تسلیم کرد از تاج و از بخت
عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم ... عظیم الروم را استحال در روم ... حساب طالع از اقبال کردش ... بعون طالع استقبال کردش
چنان در کیش همسه گشت دلشاد ... که دخت خویش مریم را بدو داد ... دوشه را در زبان خسروانه ... فراوان شکر طبا شد در میانه
چو مازار ... که اهل روم را چون داد پاسخ ... همه لشکر کشیده تا ناطوس ... جناح آراسته چون طاووس

بگویم چون دگر گوینده گفت — که من بیدارم ار گوینده خفت — چو من نرخ کسان را لشکر ساز — کسی نرخ مرا هم لشکند باز

چو روزی چند آنجا شه طرب کرد — بیاری خواستن لشکر طلب کرد — سپاهی داد قیصر شمارش — بر و چون زر مهیا کرد کارش

مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین و هزیمت یافتن بهرام از خورشیدبز

زبس لشکر که با خسرو شد از بوم — روانشد سوی هامون کوه تا کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید — زمین کفتی ز سر تا پای جنبید

چهل پنجه هزارش مرد کاری — کزین گرد از یلان کارزاری

شبیخون کرده آمد نزد بهرام — زره را جامه کرد و تیغ را جام — چو آگه گشت بهرام جهانگیر — بجنبک او چو شیر آمد به نخجیر

ولی چون بخت روباهی نمودش — زشیری و جهانگیری ربودش — دو لشکر رو بر و خنجر کشیدند — جناح و قلب را صف بر کشیدند

سواران اسب در میدان فکندند — دلیران رزش در جولان فکندند — سپاه روم چون دریا جهی شان — چو ابر تند و چون غدر خوشان

چو برق تیز هر یک تیغ در دست — کف آورده بلب چون اژدها مست — دو رویه آن سپه بر هم فتاده — در کینه بسکد یگر کشاده

خدنگ تیر چلکا چاک شمشیر — دریده مغز پیل و زهره شیر — جنیبت های زرین نعل کشته — زخون بر کتوانها لعل کشته

سهیل تازیان آهین جوش — زمین را رخته سیماب در کوش — غریو کوس داده مرده را گوش — دماغ زندگان را برده از هوش

سواران تیغ برق افشان کشیده — هزبران سر بسر دندان کشیده — اجل بر جان کمین سازی نموده — قیامت در یکی بازی نموده

زبس نیزه که بر سر تشنه بسته — سنان بر سینها سر تیز کرده — جهان را روز رستاخیز کرده

دران بیشه نه کور از شیر میرست — چنان میشد بزیر در عماتیر — که زیر پرّه کل باد شکیرست

ز موج خون که میزد سر بعیوق — پر از خون کشته تا سکهای نعلوق — براب کرکسان بر پر نشسته

سنان نیزه را زهر آب داده — نبوک نیزها سر ها فتاده — صبا کیسوی پرچمها کشاده

بسوک سروران سر بریده — زمین جیب آسمان دامن دریده — یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فروبسته دره غوغای کران — حریر سرخ بیرقها کشاده — نیستانی بآتش در فتاده

نه چندان تیغشد در خون شتابان — نه چندان تر شد در فرق تران — که ریزد برگ وقت برگ ریزان

نهاده تخت شه بر پشت پیلی — بزرگ امید پیش پیل سرمست — بساعت سنج و اصطرلاب در دست

نظر میکرد و انفرصت همی جست — که بازار مخالف کی سود ست — مبارک طالعست و وقت دریاب

بطمع کینه پی چون بر فشردی — دو افگن پیل و شمر خرکین بر دی — سوی بهرام راجوشیده چون نیل

دلش از کینه بهرام جوشید — چو شیری کشت همچون پیل کوشید — بپای پیل بر دان پیل تن را

شکست افتاد بر خصم جهانسوز — بفرّخ فال خسرو کشت فیروز — که خون میرفت و سیر میرفت جوی

کمند رومیان بر شکل زنجیر — چو موی زنگیان کشته گره گیر — سرش چون طره از گردن بندند

دماغ آشفته شد بهرام یزدان — چنان کز روشنی سر سام یزدان — مگر بهرام گوری چند جسته

بعجب کردن بهرام و زود رش — جهان افگند چون بهرام گورش — ندیدم کس که خود را دید و نگست — درست او ماند کو از چشم خود رست

بر پادشاهی نشستن خسرو بجای پدر بار دوم

هران صورت که خود را چشم زخم از چشم بد یافت ‌ ‌ ز چشم نیک دیدن چشم بد را چون بباید یافت ‌ ‌ چو از خسرو غمان پیچیده بهرام ‌ ‌ بکام دشمنان شد کار ناکام

جهان خرمن بسی داند چنین خوشه ‌ ‌ شعیر را نباید بازی موهت ‌ ‌ کدامین سرورا داد او بلندی ‌ ‌ که باز شش خم ندا داز دردمندی

کدامین سرخ گل کو را بپرورد ‌ ‌ که در آخر نکردش چون گل زرد ‌ ‌ همه لقمه شکر نتوان فرو برد ‌ ‌ گهی صافی توان خوردن گهی درد

که چون شادی و غم اجای دهند ‌ ‌ بجای سر بجای پای کوبند ‌ ‌ هر آوازی که هست انساز و آسوز ‌ ‌ درین گنبد که می بینی بیکروز

بجای بانگ مطرب بر گشد ساز ‌ ‌ بجای مویه گر بر دارد آواز ‌ ‌ تنور سخت گرست این علف خوار ‌ ‌ تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار

جهان بر لایق تو سن سوار است ‌ ‌ گلد خوردن خرد را شمار است ‌ ‌ فلک بر پشت خنکی تند و تیز است ‌ ‌ ز راهش عقل را جای گریز است

نشاید بر فلک کرد استواری ‌ ‌ که نمرده است با کس سازگاری ‌ ‌ چو بر بهرام چوبین شد سیه بخت ‌ ‌ بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد دلاور چون سر شته ‌ ‌ ستم تنهانه بر چون او کسی رفت ‌ ‌ شه پرویز شد در برج شاهی ‌ ‌ ز نورش زهره و خرچنگ چون جس ‌ ‌ عطارد کرد دنبالش پر نور ‌ ‌ عروسی میرخ شیرافکن تماشا

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی ‌ ‌ ز پیر کار زحل خورشید منظور ‌ ‌ زحل میرخ را می کرده در کاس ‌ ‌ برآورد از سپیدی و سیاهی

زمشرق تا بمغرب نام شاهی ‌ ‌ ز رو کوهر بمشتی در بدریا ‌ ‌ مبارکباد گفتندش دلیران ‌ ‌ ز عکس انجمان روشن جبانی

کشید از خاک تختی بر ثریا ‌ ‌ بران تخت مبارک شد چو خورشید ‌ ‌ خراسانرا در افروخت آفتابی ‌ ‌ چه فرخ شد بر و هم تخت و هم تاج

بدین طالع کز و پیروز بخت ‌ ‌ چو شد کار ممالک بر قرارش ‌ ‌ جهان خرم شد از نقش نگینش ‌ ‌ به حکم انکه مریم را نگه داشت

ملک بنشست بر پیروزه کاخ تخت ‌ ‌ قوی تر گشت روز از روز کارش ‌ ‌ نشب تابنده تر بودی ز مهتاب ‌ ‌ کز و براوج عیسی پایه برداشت

همیخواند آفرینش آفرینش ‌ ‌ زمرو شاه جان تا بلخ نامی ‌ ‌ نه غم بر پرواز راشایست خواند ‌ ‌ نه غم را در دل شایست راند

زعکس انجمان روشن جبانی ‌ ‌ خراسانرا در افروخت آفتابی ‌ ‌ شد آواز نشاط و شادکامی ‌ ‌ زبی یاری بیاپی بود رنجش

چه فرخ شد بر و هم تخت و هم تاج ‌ ‌ در آمد غمزه شیرین تبارج ‌ ‌ نه انغم را ز دل شایست راندن ‌ ‌ نه غم بر پرواز را شایست خواندن

به حکم انکه مریم را نگه داشت ‌ ‌ کز و براوج عیسی پایه برداشت ‌ ‌ اگرچه پادشاهی بود و گنجش ‌ ‌ زبی یاری بیاپی بود رنجش

نمیکویم طرب حاصل نمیکرد ‌ ‌ طرب میکرد لیک از دل نمیکرد ‌ ‌ گهی قصد نبید خام کردی ‌ ‌ گهی از کربه می در جام کردی

گهی گفتی بدل کایدل چه خواهی ‌ ‌ زعالم عاشقی یا پادشاهی ‌ ‌ که عشق و مملکت نا یدبهم راست ‌ ‌ ازاین هر دو یکی میباید تخت

چه خوش گفتند پیران با پلنگان ‌ ‌ که خر کره کند بازی پلنگان ‌ ‌ مرا در مملکت کر یار بودی ‌ ‌ دلم زین ملک برخوردار بودی

شبی در باغ بودم خفته با یار ‌ ‌ ببالین بر نشسته بخت بیدار ‌ ‌ چو بختم خفت من بیدار گشتم ‌ ‌ بدینسان بیدل و بی یار گشتم

بسر وستان شدم روزی سحرگاه ‌ ‌ سهی سروی دلم را برد ناگاه ‌ ‌ کنون آن سرو را گر من ببینم ‌ ‌ نمیدانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفت ایدریغا ان دل ریش ‌ ‌ که جان پرورد با جان و در جوش ‌ ‌ کجا ان عیش و ان شبها نخفتن ‌ ‌ همه شب تا بروز افسانه گفتن

کجا شیرین و ان شیرین زبانی ‌ ‌ بشیرینی چو آب زندگانی ‌ ‌ کجا آن تازه گل بر گل شکربار ‌ ‌ شکر چیدن ز گل بر گش بخروار

نشستن با بر پیروبان چو نوش ‌ ‌ شهنشاه پر پیروبان در کوش ‌ ‌ کرا جویم کرا خوانم بفریاد ‌ ‌ بهاری بود کز من بر دش باد

ز چندان نازکان و نازنینان ‌ ‌ نمی بینم کی زان همنشینان ‌ ‌ عروسی را بدان روی همایی ‌ ‌ زبار و ساغتن زرین عماری

گهی تکیه زدن بر بند شاه — گهی خوردن مئی چون خون بدخواه — گهی بر گل نهادن روی بر روی — گهی بستن چو سنبل مو بمو روی
گهی مستی شکستن بر خمارش — گهی پنهان کشیدن در کنارش — سخنهائی که گفتم یاد شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم
زبی خصمی که افزون گشت خشمم — زبی یاری فزون تر گشت رنجم — بخرم کز فروشد بخت بیدار — بصد ملک حصن مونی دلدار
مرا گویند خندان شو چو خورشید — که اندوه بر تبابد جام جمشید — دهن پر خنده خوش چون توانگرد — درو یا خنده کنجد یا دم سرد
من آنم غم که افتادم بناکام — ز پشمین خانه در ابریشمین دام — چو من سوی گلستان رای کردم — چرا در بند زرین پای کردم
نه بند زیبا می شاید بر این — نه با این بند میشاید پریدن — غم چندین کس اکنون چون توان خورد — غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غم خوار باشد — چو من صد غم خورم خوار باشد — دل تاریک روز مرا شب آمد — تن بیمار خیرم را تب آمد
ز خر بردارم و بر خود نهم بار — خراز اخنده می آید از انکار — پراکنده دل و بینوا زارم — نیم مجموع دل بخوار زارم
مه و خورشید را برفرش خاکی — ز جمعیت رسید آن تابناکی — ستاره نیز هم ریحان باغند — پراکنده ندازان ناقص چراغند
شراره زان ندارد در تو شمع — که این نور پراکنده ست و آن جمع — نخواهد دل که تاج و تخت گیرم — نمیخواهم که با دل سخت گیرم
نمی شد موش در سوراخ گرهم — بیاری جابر و لی تسبه بردم — سیاهک بود خود زنگی بدیدار — بسبزی میزند چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی — که با دولت نشاید کرد کندی — سزاز دولت کشیدن سروری نیست — که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بیدولتی کامی نیابد — بی از دولت ملک نامی نیابد — بخلوت با تو جانان جام گیرد — چو دولت هست بخت آرام گیرد
بدولت یافتن شاید همه کام — چو دانه هست مرغ آید فرادام — تو کندم کار تا هستی برآرد — کیا خود در میان بستی درآرد
بهر کاری دراز دولت بود نور — که با داز کارها بیدولتی دور — بسی برخواند ازین افسانه بابل — چو عشق آید کجا صبر و کجا دل

نالیدن شیرین در فراق خسرو و زاری کردن

صبوری کرد با غمهاز دوری — هم آخر شاد مان شد زان صبوری
چنین در دفتر اورد آن سخن سنج — که بر داز او ستادان در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند — دلش در بند و جانش در هوس ماند — لبان کو سفندی کشته بر جای — فرو افتاده میرد دست بر پای
هوا بر باد داده خرمنش را — گرفته خون دیده دامنش را — دلش حراقه در آتش زنی داشت — بان آتش شرود افکندنی داشت
مگر دودش برود از نسوکه دان بود — که افتد بر سر پوشیده ها دود — کشاده رشته کوهر زدیده — مژه چون رشته در کوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای مغش — ز بیخوابی شده چشم و چرغش — سهی سروش چو برگ بید لرزان — شده زو نافه کاسد عود ازان
کهی از پا همی افتاد و چون مست — که از بیداد میرود دست بر دست — زمانی بر زمین غلطید غمناک — ز مشکین چعد مشک افشاند بر خاک
ز بادام تر آب کل در آمیخت — کلابی بر کل و بادام میریخت — چو نسرین بر گشاده ناخنی چند — به نسرین برگ برگ لاله میکند
کهی از شکر از بادام زد آب — کهی خائید فندق را بعناب — کهی چون گوی هر سو میدوید — کهی بر جای چون چوگان خمیدی
کهی با بخت گفتی ای ستمکار — نکردی تا توانی زین خوبتر کار — کهی فرخ سروش آسمانی — دلش دادی که یابی کامرانی
کهی دیو هوس میبردش از راه — که میبایست رفتن از پی شاه — نمک در نرگس بیخواب میکرد — ز نرگس لاله را سیراب میکرد
درختی بر شده چون گنبد نور — گدازان گشته چون در آب کافور — بهار تازه چون خشنده مهتاب — ز هم گسسته چون بر آب سیماب

کمین سازان محنت برنشستند — نیرک داران طاقت دل شکستند — شبیخون غم آمد بر ره دل — شکست افتاد بر لشکر که دل

زنبگاه جگر تا قلب سینه — بغارت شد خزینه و دخزینه — بصد جهد امیران سلطان جان جست — ولیک آنکه در خدمت میان بست

کهی دلرا به نفرین یاد کردی — ز دل چون بیدلان فریاد کردی — مراد یراکه بر وی دل نهادی — بدست آوردی و از دست دادی

فرو شد ناکهان پایت بگنجی — ز دست افشاندیش بی پا بگنجی — چراغی کز جهانش برکزیدی — نبا دانی بباد ش بر دمیدی

بآب زندگانی دست کردی — نهانشد لاجرم کز وی نخوردی — ازان آتش بر آمد دود اکنون — پشیمانی ندارد سود اکنون

چو بسیاری درین محنت بسر برد — هم آخر زین میان کشتی بدر برد — بصد زاری ز خاک راه بر خواست — ز بس خواری شده با خاک ره راست

بدرگاهی مهین بانو گذر کرد — ز کار شاه بانو را خبر کرد — دل بانو موافق شد در نیکار — نصیحت کرد پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روز کی چند — نماند هیچکس جاوید در بند — نباید راه رو کوزود راند — کسی کو زود راند زود ماند

نباید نیز دولت بود و چونکل — که آب تیز روزود افکند پل — چو کوی افتان و خیزان بر بود کار — که هر کس کاو فتد خیزد دگر بار

نروید هیچ تخمی تا نکنده — مراد آن به که دیر اید فراهت — کسی کوزود خورد او زود تشنه شد

خری کو شصت من بردارد آسان — نباید ساختن با دوری اکنون — که داند کار فردا چون بود چون

بهر ننگ انکهی آید پدیدت — که قفل کار بکشاید کلیدت — کبود و ارزق آید در نوردش

بسا درجا که باشد کرد فرسای — بود یاقوت یا فیروزه جای — گنون وقت شکیبائیست بشتاب — که بر بالا بد شواری شود آب

چو وقت آید که آب آید فرازیر — نماند دولتت در کار ها دیر — چو با نوزین سخن لختی فرو گفت — بت بی صبر شد با صابر جفت

ازین در نیز شاپور خردمند — بکار آورد با او نکته چند — بیاد خسروش خورسند کردند

شکیبا شد درین غم روزکاری — نه در تن جان نه از رد اقراری — مهین بانو دلش داد ی شبانروز — بدان تا نشکند ماه شب افروز

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند — نالیدن شیرین در فراق مهین بانو و زاری کردن او — که عمرش آستین بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که بر گیر — که پشت مرد باید در پسر

به بیماری کشید از تندرستی — چو روزی چند بروی رنج پیچید — تن جان دور شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرین هم جهان هم جان بها کرد — فرو شد آفتابش در سیاهی — نبد بر خاک بر دار تخت شاهی

چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هر بهاریرا نهایت — نیامد شیشه از سنگ در دست — که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست

فغان ازین چرخ کز نیرنگ سازی — کهی شیشه کند که شیشه بازی — با آخر عهد هم آن انگبین خورد

بدین قالب که بادش در کلاه است — مشو غره که مشتی خاکر است — کیاه آسوده باشد سرور نجورد

بدینجا کو نبا بر باد دارد — مشو غره که بد بنیاد دارد — که چون بی پرده بینی در میان هیچ

چو خرگوشان و روباهان نکوکیش — بروبه بازی این خواب خرگوش — که شد در زیر این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی تجربت بست — خورشهای جهان چون خان خویش است — با آخر دست در دست آتش افتاد

همیدون جام کیتی خوشگوار است — با اول مستی و آخر خمار است — کمن شادی که شادی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش گردن — سگم داری نخواهی پیش خوردن — گرت صد گنج در خود گم شد غم نیست — نصیحت بین جهان خرج شکم نیست

همی تا پای داری تندرستی — بسختیها نگیرد طبع سستی — دهن چندان بماند نوشخندی — که باشد در طبیعت هوشمندی

چو گیرد نا امیدی مرد را گوش — کند راه رهائی را فراموش — جهان بر هرست خوی تلخ کش — بکم خوردن توان رستن ز هلاکش

مشو پرخوار چون کرمان درین کور — بکم خوردن کمر بندد چو مور — بپرخوردن بروزی صد بمیرد

چو برگردد مزاج از استقامت — حرام آمد علف را تاج کردن — مدار و طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردنان نان گل شکروار — بنا شد طبع را با کل شکر کار — چو خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دینار انخواهی چند جوئی — بدو کوئی بدو خود چند پوئی — غم دنیا کسی در دل ندارد — که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو جای گیرد — زمشتی آب و نانش ناگزیرست — که بد باشد کل تنگ و دل تنگ

فلک با انیمه ناموس و ننگ — شب و روز ابلقی دارد کمین تنگ — بدین ابلق که آمد شد کزینند — که این آیند فرزان بر نشینند

کسی کو خون هندو را بریزد — چو وارث ماند این خون نخیزد — چو این سیلاب عمر از پا در آرد — بسر خود زنده ماند کر پدر مرد

چو فرزندی تو با این تن گذاری — که هندوی پدر کش را نوازی — که چندین نسل بر نسل ترکشت

فلکرا تا کمان بیره نکردد — شکار کس بدو فربه نکردد — کیا در زیر او شمشیر باشد

تو امین چون نشندی کز بماند خویش — که داری باد در پس چاه در پیش — نگردد دست آدمی خورد این فراموش

کدامین ربع را بینی ربیعی — کزان بقعه برون ناید بقیعی — که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی یابد دو غ است — بوقت مرگ خندان چون چراغ است — بنفکن تا منش بردارم از راه

وگر زاهد بود صد ره بکوشد — که تا تو بر کنی او بیخ شد — چو کل کردن ز نا نرمت بوسند

جهان از نام نکس ننگ دارد — که از بهر جهانی لشکر دارد — که خود روزی سمن روزی سمن سای

چو ماند در جهان پاینده چیزی — همه ملک جهان نیرزد بشیزی — سرشت صافی آمد کو بهر ک

چنین گفتند دانایان بسیار — که نیک و بد بمرگ آید پدیدار — بسا مرد اکه رویش زرد یابی

خداوندا چو آید پای بر سنگ — فلکشی در انگر دابه تنگ — نظامی را بآسایش رسانی

بپادشاهی نشستن شیرین بجای عمه خویش

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی — زمظلومان عالم جور برداشت — زهر دروازه برداشت باجی

بانصافش ولایت شاد کردند — همه زندانیان آزاد کردند — بخشت از هیچ دهقانی خراجی

مسلم کرد شهر و روستا را — که بهتر داشت از دنیا دعا را — بیک جا آب خورده کرک میش

رعیت هر چه بود از دور پیوند — بدین و داد او خورند گوسفند — که گندانه غله صد مثل گرد

نیت چون نیک باشد پادشا را — که خنیه بجای گل کیا را — شه نکو نیت را بر فر خست

فراخیها و تنکیهای اطراف — ز عدل پادشه خوزند لاف — که بد راهی کند با پادشاهی

چو شیرین از شهنشه بخبر بود ... دران شاهی دلش زیر و زبر بود ... اگرچه دولت گیتی ورا ثابت ... چو مه هوشان ره صحرا رو شد است

خبر پرسید از هر کاروانی ... مگر کآرد ز خسرو نشانی ... چو آگه شد ز شاه مشتری بخت ... رسانید از زمین بر آسمان تخت

چو گنج افشانی و کوهر نثاری ... بجای آورد شرط دوستداری ... ولی از کار مریم تنگ دل بود ... که مریم در تعصب سنگدل بود

ز دل کوری بکار دل فرو ماند ... دران محنت چو خر در گل فرو ماند ... ملک را داده بد در روم سوگند ... که با کس در نسازد مهر پیوند

چو شیرین ز رهنجان تلخی خر یافت ... نفس از نیکحالیت تلخ تر یافت ... دلش چون چشم شوخش خشکناک افتاد ... همه کارش چو زلف اشفتگی یافت

درین بگسال کو فرماندهی کرد ... نه مرغی بلکه مور پر نیازرد ... همی ترسید کز شوریدگانی ... بود ناموس عدلش بیوفائی

جز ان چاره ندید آنسرو چالاک ... کز اندعوی کند دیوان خود پاک ... کند تنها روی در کار خسرو ... به تنهائی خورد تیمار خسرو

بنود از مندرستی پای جای ... که بیدل بود میدل هست پیرای ... بمولائی سپرد آن پادشاهی ... سرشس سیر آمد از صاحبکلاهی

بگلگون رونده رخت بربست ... زده شاپور در فتراک او دست ... وزان خوبان چو زره پانصد برد ... کنیزی چند را با خویشتن برد

بسی برداشت از دنیا و دنیا ... ز حبس چار پایان تنر بسیار ... چو در یاکرده کوه و دشت را پر ... ز کاوو گوسفند و اسب و شتر

وز انجا سوی قصر آمد بتعجیل ... پس او چار پایان میل در میل ... وگر ره در صدف شد لؤلوی تر ... بسنگ خویشتن در داده گوهر

بمژ رهنمد وان آمد خزینه ... بسنگستان غم رفت ایکینه ... از ان زر خوشاب آسنگ سوزان ... چو آتشگاه مؤبد شد فروزان

ز کرمی کان همو در کار او بود ... هوا کفتی که کرمی دار او بود ... ملک دانست کامد باز نزدیک ... بدیا امید را در کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هر آیش ... که مریم روز و شب میدید پیشش ... مهد آورد نش فرصت نمی یافت ... بر فتن نیز هم فرصت نمی یافت

نه بودی یکزمان بی یاد دلدار ... وزان اندیشه می پیچید چون مار ... بیادی دل نهاد از خاک اندر ... به پیغامی قناعت کرد از نامه

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبین و مثل زدن او

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ ... سپاه روم ز د بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی تابنده از چاه ... ترنج مه زلیخا وار بشکست

شد از چشم فلک نیز نک ساری ... به پیروزی جهان را مژده دادند

کشاد ابرو جهان دلنوازی ... در پیروزه کون کبد کشادند

زمانه ایمن از غوغا و فریاد ... زمین آسوده از تشنیع و بیداد ... نهاده خسروانی تخت خسرو

سر از پرده بسده سر کشیده ... نقال فرخ و پیرایه نو ... دو آماج از بساط پشکه دور

بهر گوشه دیبا کرده جائی ... ستادنی سر بکیوان کشیده ... بهیبت پشت پای خویش دیدند

کسی کش در دل آمد سر بریدن ... بر و زانو زده کشور خدائی ... در کستماخ بینی بسته بر روز

نیارست از سیاست باز دیدن ... طرف داران که صف میکشیدند ... سخن کوزر بدی سیماب کشتی

قبا بسته کمر بندان چو پیل ... زبس کوهر کمرهای شب افروز ... کشیده سر غلامان سر اپیش

نشسته خسرو پیروز بر تخت ... دران صف کاتش از هم آب کشتی ... بر سم خاص بار عام دادند

ز خاموشی دران زندانه پر کار ... جوان فرو جوان طبع و جوان بخت ... دو رویه کرد تخت پادشاهیش ... همیشه در جهان شاه جهان باش

بفتح الباب دولت باد دادان ... شده نقش غلامان نقش دیوار ... زمین را زیر تخت آرام دادند ... جهان داد ا کیتی یاور ت باد

ز در سیکی در آمد سخت شادان ... زمین بوسید و کفتا شاه یابش ... زمین بوسید و کفتا شاه یابش

همیشه باد باقی روزکارت ... سر بدخواه تو در چنبر ت باد

تو زرین تخت باش و خود فروزین
که چو مین تخت شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت
که چوبین خانه را دشمن بسر باخت

شهنشه از دل سنگین ما بیم
مثل زد بر تن چوبین بهرام
که بر ما تا زمانه چوبین بود
فلک چوبک زن چوبینه تن بود

چو چوب دولت ما شد برآور
مه چوبینه چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گور است
سر پنجاش نگشتی بهره گور است

جهان تا در جهان یارش میکرد
تمنای جهاندارش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
طپانچه بر در فرش کاویان زد

کجا آن شیر گیر شمشیر گیری
چو مستی کرده با ما شیر گیری
بسا مردا که آنرا شیر زاده ست
فریب خاکیان بر باد داده ست

بسا کرگ جوان گرز و به پیره
با فسون بسته شد در دام نخجیر
ازان بر کرگ روبه رستن شاهی
که روبه دام بیند کرگ ماهی

بسا شه کز فریب یاوه گویان
خصومت شود سبوقت جوانان
مبارا کس بزور خویش مغرور

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زر دوزی نداند بوریا باف
ره و رسم کهن بر باد دادن

بقندیل قدیمان در زدن چنگ
بکالای یتیمان در زدن چنگ
نه من گفتم که دانه زد خبر دار

بسر پنگی حمایل کردن تیغ
بسا مه را که باشد چهره دریغ
که خویش گیر را چه دیر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست
که دولت با ستمکار آشنا نیست
نگویم وای بر خرواي بر کاه

چراغ از چه زر و غن نور گیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد
نمک باید که نیز اندازه دارد

مخور چندانکه خرما خار گردد
کوارش در دهن مردار گردد
حرام و دیگران باشد حلالت

مقیمی را که این دروازه دارد
غم و شادیش را اندازه دارد
بانجیری غرابی کی توان گشت

مجو بالاتر از دوران خود جای
کش بیش از کلیم خویشتن پای
مپر بالاتر از اوجی که داری

بسیم دیگران زرین مکن کاخ
کزین دین رخنه گردد کیسه سوراخ
کزند کاری ز رنج عطار

شنو خاش چو کار افتد بخواری
که باشد خامشی نوعی ز یاری
یکی بود است ازین آشفته تا مان

چو با او ساختی تا بانگی خنک
با لغر کسی برد آشتی سنگ
زپیران کین کشی چون باشد نیکار

بخنده گفت اگر پیران نخندند
کجا طفلان ستمکاری پسندند
بجرم پای سر را خود نباشد

بچاری همین بر هیچ درویش
که او هم مختشم باشد بر خویش
هنر دیدن بچشم بد بیاموز

هنر مینه چو عیب این چشم جاسوس
ز عیب نیک مردم دیده بر دوز
منه بر حرف کس بیهوده نکته

بعیب خویشتن گیرنده بنمای
تر آحرفی بصد مذویر در مشت
با ئینه رها کن سخت روئی

حفاظ آئینه را این یک هنر بس
نه آئینه کم کن عیب جوئی
که پیش کس نگوید غیبت کس

نشاید دید خصم خویش را خورد
چو سایه روسیاه انکس نشیند
که واپس گوید انچه پیش بیند

که چون شیران بدان خنجر ستیزند
مشو غره بدین خرگوش نرگام
که بر خنجر نگارد سر در ستام

بد و خون بسی خرگوش ریزند
در آب نرم رو منکر نجواری
که زود آید که زنهار خواری

برآتش دل منه کو رخ فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد
که نه دندان نماید ملکه شمشیر

بهر نخلی کو زند لاف دلیری
ز خنجر شیر یابد نام شیری
ز کین خسروان خسرو شد ش نام

به ازکم یار خود خود در انجختی ... ستیزه با بزرگان به توان برد ... که از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد ... چو خسرو گفت بسیاری درین باب ... بزرگان بخشندازدیا با آب
فرود آمد بتخت انروز دلتنگ ... روان کرده زنرگس آب گلرنگ ... سه روز اندوه خورد از بهر بهرام ... نه تخت آشنا می شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند ... غناها را بلند آواز کردند ... به بخشیدن در آمد دست دریا ... زمین گشت از جواهر چون ثریا

گفتار اندر بازخواندن خسرو باربد را

ملک چون شد زنوش ساقیان مست ... گرفته بربطی چون آب در دست ... زصد دستان که او را بود همساز ... غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را ... کهی دل دادی و که بستدی هوش ... چو ساز انگیخ باد آورد راندی ... وزو درمان طلب شد کار خود را
در آمد باربد چون بلبل مست ... زکنج ساخته صد گنج از آه ... چو گنج کامران کردی نوا سنج ... گزیده کرد هی لحن خوش آواز
زدی لحنی بدین سی سانچون نوش ... لبش گفتی که مروارید سفتی ... چو لحنی لحن قدسی ساز کردی ... زهر بادی لبش گنجی فشاندی
زکنج ساخته چون ساختی راه ... چو شاد روان مروارید گفتی ... چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز ... بر افشاندی زمین هم کاوهم گنج
چو شاد روان مروارید گفتی ... شدی اورنگ چون ناقوس آواز ... چو قند از حقه کالوس دادی ... بشست از طاقها و باز کردی
چو ناقوسی بر اورنگ آمدی باز ... زبانش ماه بر کوهان نهادی ... چو بر گفتی نوای مشک دانه ... شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن از راه بر کوهان گشادی ... چو بر یوزی نشستی دولت افروز ... چو نوگردی نوای مهرگانی ... ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو بر پرده کشیدی تا نوروز ... همه مشکو شدی پر مشک خالی ... چو بر مروای نیک انداختی مال ... ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مشکو بگردیدی مشک مالی ... شدندی در همه آفاق شنجیر ... چو نوش باده را در پرده بستی ... همه نیکی بدی پروای آن فال
هر انشب کو گرفتی آه شبدیز ... ازان فرخنده تر شب کس ندیدی ... چو بانش ای فرخ روز گشتی ... خمار باده نوشین شکستی
چو در دستان شب فرخ کشیدی ... ببردی غنچه گبک دلاویز ... چو بر نجیرگان تدبیر کردی ... بسی چون زهره را نجیر کردی
چو گردی پنجه گبک دری تیز ... پر از خون سیاوشان شدی گوش ... نوا هائی بدین سان رامش انگیز ... همی زد بار بد بر پرده تیز
چو خمه رانه ی از خون سیاوش ... که بر هر ره بدادی بدره زر ... زهر پرده که او بنواخت آنروز ... ملک گنجی بدو انداخت آنروز
چنان بد بیم آن بد رستور ... زبان خسرو ش صد بار گفت ... بهر پرده که او برزد نوائی ... ملک دادش پر از گوهر قبائی
نگفت بار بد کز یار به گفت ... طناب زهره را کردن بپرواز ... نجز سندی طمع از دیده بردن ... زچون من قطره دریا در آموز
زعالی همتی گردان برافراز ... فزاید شمن نجستم برگ کاهی ... به بی برگی سخن را راست کردم ... نه او داد و نه من درخواست کردم
که چندین گنج بخشیدم بشاهی ... ولی نعمت شدم دریا و کانرا ... نظامی گرزه زین سی هست ... زه تو زر شود گر دارش از دست
مرا این بس که پر کردم جهانرا ... باین زه گر کمانیا زا طرازی ... گنی بر کردنان کردن فرازی
باین زه گر کمانیا زا طرازی ... چو بدر از جیب گردون سر برآورد ... زمین عطف هلالی بر سر آورد

درخواست کردن خسرو بمریم برای طلب شیرین

زمجلس در شبستان رفت خسرو ... شده سودای شیرین مهدلش نو ... چو بر گفتی شیرین سر کند شتی
دران مستی نشسته پیش مریم ... دم عیسی بر و میخواند مریم ... که شیرین گر چه از من دور باشد ... زریش من نمک مهجور باشد

ولی دانم که دشمن کام کشتست | بگیتی در زمن بدنام کشتست | چو من بنوازم و دارم عزیزش | صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کران قصر بین بیارم | بمشکوی پرستاران سپارم | جوابش داد مریم کای جهانگیر | شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را جهان بر در نهاده | فلک برخط حکمت سر نهاده | نخواهد شد فروا از کام شیرین | اگر حلوای ترشد نام شیرین
ترا بیدود حلوائی چنین نرم | برنج سر در اتا کی کنی کرم | رطب خورخار نادیدن ترا سود | که بس شیرین بود حلوای بیدود
مرا با جادوئی هم حلقه سازی | که برسازد ببابل حقه بازی | هزار افسانه از بهر بشیر دارد | به طنازی یکیرا پیش دارد
ترا نفریبد و ما را کند دور | تو زو راضی شوی من از تو مهجور | من این افسانها را نیک دانم | چنین افسانها را نیک خوانم
بسازن کو صد از نچه بداند | عطارد را روان ازره براند | زنان مانند شیخان مستعانند | درون سوجنند بیرون سوجانند
نشاید یافتن در هیچ برزن | وفا و لب ودندان شیر و درزن | وفا مردیست بزدان چون تو ان بست | چو زن گفتی بشو از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی | ندیدند از یکی زن راست بازی | زن از پهلوی چپ کوبند بر جاست | مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل براندوه از جدائی | کزو حاصل نداری جز بلائی | اگر غیرت بری با دو باشی | وگر بیغیرتی نامرد باشی
برو شاها دم از شادی برآور | چو سوسن نام آزادی برآور | بتاج قیصر و تخت شهنشاه | که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را | بیاویزم ز جورت خویشتن را | وی آن بهتر که در وادی نشیند | که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت | که هرگز در لسان زد جهت با جهت | سخن را از درد گیرنبا کرد | نوازش بیفزود و صبر با کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور | بصد حیله پیام او ردی از دور | جوابش هم نهانی باز بردی | ز خونخواری بغمخواری سپردی
ازان بابیچه چیرا گشت شیرین | که بی او چون شکیبد شاه چندین | دلش دانست کانهم بیوفائیست | شکیبش در صلاح پادشائیست

شفاعت کردن شاه بشاپور و پیغام فرستادن خسرو بشیرین و عتاب کردن شیرین بشاپور

شفاعت کرد روزی شه بشاپور | که تا کی باشم از دلدار خود دور | که تا آنماه را یکشب درین برج | بیارم آنماه را یکشب درین برج
من از بهر صلاح دولت خویش | که نهان دارمش چون لعل در درج | نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از لیس با شکیبی | چو عیسی بر کشد خود را صلیبی | همان بهتر که با آن ماه دلدار | نهفته دوستی ورزم بپرگار
که اینتوخ آن پریرخ را نه بیند | شود دیوی و بر دیوی نشیند | پذیرفت و بفرمان گشت نقاش | که بندم نقش چین اندر تو خوشاش
بقصر آمد چو دریائی پر از جوش | که باشد موج اندر یا همه نوش | حکایت کرد با شیرین سر آغاز | که وقت آمد که با دولت کنی ناز
ملک را در شکایت رخش تند است | ولی از مرتبش شمشیر کند است | ازان او را چنین آزرم دارد | که از چشمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره برنشینیم | ره مشکوی خسرو پیش بینیم | طرب میساز با خسرو نهانی | سر آید خصم را دولت چه دانی
بت تنها نشین ماه تهی رو | تهی از خویشتن تنها ز خسرو | به تندی برزد او ازی بشاپور | که از خود شرم داری از خدا دور
کفایت کن تمامست آنچه گفتی | نه هر کو هر که پیش آید توان سفت | نه هر چه آن بزبان آید توان گفت
بیاید هیچ را انصاف تو یاد م | ازین صنعت خدا دوری ما ت | خروزین کار دستوری نیاوت
برآوردی مرا از شهر یاری | چه میخواهی که از جانم برآری | کسادی چون کشم کو هر نژادم | نخوانده چون روم آخر نه بادم

ز آب حوضه چون برگشت نیم — خطا باشد که در دریا نشینم — من از بید انشی در غم فتادم — شدم خشک از غم و دیم فتادم
ترا چربی مرا شیرینی هست — که از چربی بشیرینی توان رست — در انجا دامن از من بودی یکی سوز — بکیسو رفتمی آهش همه روز
خرازد کان بالان کرکریزد — چو بیند جو فروش از جای خیزد — چه فرمائی دلی با این خرابی — کنم با اژدهائی هم رکابی
چوان در کاه را در خور نیفتم — بزوران به که از در در نیفتم — به بین تا چند روز انجا فتادم — بغم خواری و خواری دل نهادم
نیفتادان رفیق بیوفا را — که نفرستد سلامی خشکسارا — بیک گز مقنعه تا چند کوشم — کلاه مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من ناشماری — کله داری کنم با تاج داری — بسی کردم شکر فیها که شاید — که کویم در توام شرمی نماید
قضای بدگر کامد مرا پیش — نمک در خستکی و خار در ریش — بکلچیدن بدم در خار ماندم — بکاری در شدم در بار ماندم
چو خود بد کردم اکنون چون چشم — خطای خود ز چشم خود چه پوشم — یکی را کفتم این جان جهانست — جهان بستد کنون در بند جانست
نه هر کس کاتشی کوید زبانش — تف آتش بسوزاند دهانش — ترازو را دو سر باشد بکسیر — یکی جو در حساب آید یکی زر
ترازوئی که مارا داد خسرو — یکی سر دارد و آن نیز بر جو — دلم زان جو که خرباری ندارد — بغیر از خورد نش کاری ندارد
نمایم جز عروسی را درین ننک — که از کج کرده باشندش زینه ننک — عروسی کج شبستان را نشاید — ترنج موم ریحانرا نشاید
چه کردآنازه زن را خوکخواره من — زدآتش پاره در پاره من — من اینک زنده با او بار دیکر — زهر اکنجته بازار دیکر
اکر خود روی من وحشت انکیز — در و بینید فرو ریزد ازین ننک — کر فتم سک صفت کردند آخر — به شیر سک نه پرورد ندم آخر
سک از من به بود کر نا توانم — فریش را چو سک ازدر برانم — شوم پیش سک اندازم ولی — که خاید سنکدل بیحاصلی را
دل آج کوهما کس را نه بیند — که در سک بیند و در ما نه بیند — مرا خود کاشکی مادر نزادی — وکر زادی بخود سک بدادی
بیا تا کر نشینم راست کویم — چه خوارپها کزو نامد برویم — هزاران پرده بستم راست برکار — هنوزم پرده کر شمید بدبار
چکونه راست آید دره زنی را — که ریزد آبروی چون منی را — فرس نامن چنان در خنک راند — که جای آشتی لختی نماندست
چو مارا نیست پشمی در کلاهش — کشیدم پشم در خیل و سپاهش — زبس سر زیر او بردم خمیدم — زبس با غمش خود را بریدم
دلم کوراست و بینائی کزیند — چه کوری بیند ار کس را نه بیند — سرم منجارد و پروا ندارم — که در غمش سر خود را بخارم
زبانم خود چنین پر خم انست — که هر چه او مید بد زخم زنست — سزد کر با من او همدم نباشد — زکس بختم مبندزو هم نباشد
بدین خوابم چو تو همخوابه باید — کرا و سر سام را کر بابه باید — دلم میجست و دشتم زا یام — زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشاها — که بر کو دل چمد بیند زیانها — کنونم میجهد چشم که بار — که خواهم دید بسم الله دکر بار
مرا زین قصر پیرون کر بهشت است — نباید شد اکر چه پر نوشت است — کر آید دختر قیصر نه شایور — بر سوائی ازین قصرش کنم دور
بدستان میفریبندم نه مستم — نیارندا زده دستان بدستم — اکر چوشش مرا در دل نه اهند — من آن دامم که در بابل نه اهند
سر ایجا به بود سر کش نه انجا — که نعل انجاست در آتش انجا — اکر خسرو کنجه و بود شاه — نباید کردنش سر پنجه با ماه
اکر با جوش کرمم بر ستیزد — چنان جوشم کزان جوشش بریزد — شکیبش را زمن در کردن آرد — فرستم لف را تا یک فن آرد
بکویم غمزه را تا وقت شبکیر — سمندش را برقص آرد بیک تیر — به ار پهلو کند زین بز کس است — نهد پشیم چو سوزن دست بر دست

زبلبل دانهای اشک جوشان — توانم بر سر جوش خروشان — زمیو مشک بر آتش فشانم — چو عودش بر سر آتش نشانم
زتاب زلف خویش ارم تابش — فرو بندم بزیر غمزه خوابش — خیالم را بفرمایم که در خواب — درین خاکش دواند تیز چون آب
مرا بگذار تا گریم بدین روز — که مادر مرده را مادر میاموز — منم کز باد او پیوسته شادم — که او در عمر خود نارد بیادم
زمهره گر دو ابروئی نکردد — غم من در دلش موئی نکردد — کرا با مهر بان از مهر سیرست — زمانه جز چنین بازی دلیرست
شکیبائی کنم چندانکه یکروز — درآید از در مهر آندل افروز — کمند دل دران سرکش چه پیچم — رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار — زمین را کی بود با آسمان کار — کبوتر با کبوتر باز با باز — کند هم جنس با هم جنس پرواز
نشاید باد را با خاک بستن — نه با هم آب و آتش را نشستن — چو وصلش نیست ازهجران چه ترسم — تنی نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار — تهی دست ایمنست از درد و طرار — نه آنم غم که کس بر من نهد قید — نه هر بازی تواند کرد نم صید
نبادانی در افتادم در ینداهم — بدانائی برون آیم سر انجام — کرا آید خسرو از خمخانه چین — ز شورستان نیابد شهد شیرین
اگر شبدیز تو سن رنگی هست — زتیزی نیز کلکون را رکی هست — وگر مریم درخت قند کشت است — رطبهای مرا مریم شرستست
کرا ورد عوی صاحب کلاهیست — مرا نیز از قصب سر بند شاهیست — نخواهم کردن این تلخی فراموش — که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی در جست دریا در کمین یافت — یکی سر که طلب کرد انگبین یافت — چه باید کرد اندر دست تقدیر — چکد در پهلو ویزد چه تدبیر
دل من بست ازین بازار بیزار — سخن را رشته بس باریک ریسم — وگر چه در شب تاریک ریسم
چنین تا کی چه موم افسرده باشم — برافروزم اگر پژمرده باشم — خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب انگس را دهم کو را نیازست — نه دستی را ست حلوا کو در ازست — بهار یرا که در خاکش نشانی — ازان به کش برد باد خزانی
گر فتا سکان کشتن بخیبر — به از افسون شیران بون گیر — بپای خویش خود را رنجه کردن
شه برانی که شیران شکارند — بپای خود پیام خود گذارند — چو دولت پای بست اوست پایم — بپای دیگران خواند نیایم
چه تدبیر ازبسی تدبیر کردن — نخواهم خویشتن را پیر کردن — به پیری میخورم باده قدح خورد — که هنگام رحیل آخر زند کرد
مرا این رنج واین بیمار خودرن — زدل باید نه از دلدار خوردن — همه جا دزد را بیگانه خیزد — بدست آنذ دگو از خانه خیزد
با فسوس از دل خود رست نتوان — که در دخانه را در بست نتوان — چو کوران چند لعل از سنگ پرسم — چو ره بینم چرا فرسنگ پرسم
دل من در حق من رای بد زد — بدست خود تبر بر پای خود زد — مرا آنبه که دل با دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار — از ینسان امید یم زان یار بی یار — شدم دلشاد روزی دل افروز — از انروز او فتادم من بدین روز
غم روزی خورد هر کس بقدیر — چو من غم روزی افتادم چه تدبیر — نمانم تا کی کنم سوزی بسوزی — بستر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخشد کام — سزد کر لعبت صبرم نهی نام — نه آخر هستم آزاد مه زدیش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد — یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد — وزان پس عقد لؤلؤ بر شکر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم — بگو کین عشوه نامد در شمارم — وگر گوید بدان صبحم نیازست — بگو بیدار نشین شب دراز است
وگر گوید بشیرین کی رسم باز — بگو با روزه مریم همی ساز — وگر گوید بحلوا کی کشم دست — بگو رغبت بحلوا کی کند مست

وگر گوید کشم شکش در آغوش | بگو این آرزو بادت فراموش | وگر گوید کنم زان لب شکر ریز | بگو دور از لبت دندان مکن تیز
وگر گوید بگیرم زلف و خالش | بگو تا هان نگیری هان مجالش | وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه | بگو بارخ برابر کی شود شاه
وگر گوید ربایم زان رخ کوی | بگو چوگان خوری از زلف بوی | وگر گوید بخایم لعل خندان | بگو گر دور میخور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید | بگو فرمان فراقت راست شاید | فراقش گر کند گستاخ بینی | بگو بر خیزمت تا می نشینی
وصالش گر بگوید زان او یم | بگو خاموش باشی تا بگویم | اگر چه قاتم نیکو درخت است | دل شکن من کوئی چه سخت است
فرو میخواند ازین مشتی فسانه | درو تهدید های مادگانه | عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ | عقیقش لعل میرید و چنگ
چو بر شاپور تیزی زد فگارش | ز رنج دل سکر گشت کارش | نبر می گفت کایرد سخن گوی | سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی | بدان حضرت رسان از من پیامی | که شیرین کو یدای بد مهر بد عهد | کجا آن صحبت شیرین ترا زشهد
مرا ظن بود کز من بر نگردی | خریدار تبی دیگر نگردی | کنون در خود خطا کردی ظنم را | که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته یار بر انشائی | چو دوران ساز کار بر انشائی | مداری جز مراد خویشتن کار | نباید بود از نیسان خویشتن دار
چو دل را بر مراد خویش داری | مراد دیگری کی پیش داری | بخار تلخ شیرین بود گستاخ | چو شیرین شد طرب خاست شناخ
بباغ افگندیم پا لود خوتم | چو بر بگرفت باغ از در برونم | نگشتم زو نشست گرم ایدل افروز | بدودت کور میگردم شب و روز
چنان سین پیش کاندام شکستی | چو نام آور شدی نامم شکستی | عملداران که خود را ساز بینند | بمعزولان ازین به باز بینند
مرا تا خار ازرده می شکستی | گمانت در زه وزه میشکستی | چو گام کشتی از من چشم بستی | چو گام را بر سوائی فگندی
بمعزولی بچشمم در نشستی | برات کشتنم را ساز دادی | بآسیب فراقم باز دادی
نماند از جان من چون رشته تائی | مکن کین رشته سر دار دبجائی | مزن شمشیر با شیرین مظلوم | ترا آن بس که بردی نیزه در روم
ز باغ روم گل داری بخور من | مکن تا راج تاج و تخت ارمن | چو نقش کارگاه رومیت هست | ز رومی کار ارمن دو نیت هست
خسک در راه رنجوران میفشان | نمک بر ریش مهجوران میفشان | رها کن تا درین محنت که هستم | خدای خویشتن را می پرستم
بدین خواری مجویم گر عزیزم | خط آزادیم ده گر کنیزم | بچشمم زیر دستانم چه بینی | توچون از مرهم درهم نشینی
چنین در پای زیر خود مکن جای | وگر نه بر دربالا نهم پای | مکن گرمی که آتش زود خیزد | راتش ترسم انکه دود خیزد
هزار اربه می خوردن بود یار | یکی از بهر غم خوردن نگه دار | مرا در کار خود رنجور داری | کشی در دام و خود را دور داری
مروا هی که خرد در گل بماند | ز کار بیدلانت دل بماند | مزن آتش درین جان تنگ کش | رها کن خانه را از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت من | در یغا عشق خواهد سوخت من | نه شب چشمم نه روز آسایشم هست | نه از تو ذره بخشایشم هست
صبوری چونکنم عمری چنین تنگ | پیاده چون روم پائی چنین لنگ | ز اشک و آه من در هر شماری | بود دریا نمی دوزخ شراری
در این آتش که در پاکشت کشتی | مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی | مرا هم بد نباشد حال بتیو | که بودم با تو پارا مسال بتیو
ترا خاکیست آب از بند گشتست | مرا آبی نه آب از سر گذشتست | باب دیده کشتی چند رانم | وصالت را بیازی چند خوانم
همه کارم که بتیو نا تمام است | چنین خام از تمنای تو خامست | وگر نه بر در دوزخ نهائی | چرا میجویم آب زندگانی

نه بینی مرد خسته تا نمیرد | امید از زندگانی بر نگیرد | خرد مر را بدانش رهنمونست | حساب عشق ازین دفتر برونست
بدین الماق کسی چابک سوارست | که در میدان عشق آهسته کارست | مفرح ساختن فرزانگانرا ست | چو شد پرده خته دیوانگانرست
بعشق اندر صبوری جام کامیست | بنای عاشقی بر بیقراریست | صبوری را ظریقی عشق دورست | بنا شد عاشق انکس کو صبورست
بدینسان گرچه هستم زار و رنجور | زخسرو باد دایم چشم بد دور | چو برشاپور خواند این نهانرا | سبک بوسید شاپور آستان را
که از تدبیر مارای تو بیش ست | همه کفتار تو بر جای خویش ست | وزان پس گردش اندیشه گفتی | سخن با او باصطرلاب گفتی
سخن باید بدانش درج کردن | کهتار اندر دستان فرهاد کوهکن | چو زر سنجیدن انکه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش | سهی سرو چمن بانوی چینی | تولای شهان خاتون ایران | بت شنگین دل سیمین بناگوش
نگار خرگهی بت روی چینی | نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر | گرش صد کونه حلوا پیش بودی | دلارام جهان آشوب توران
دران وادی که جائی بود دلگیر | زبیر آوردن او را در دسر بود | که پیرامون آن وادی بخروار | غذایش از مادیان و میش بودی
از و تا رچاپان دورتر بود | چراگاه کله جای دگر داشت | دل شیرین حساب شیر میکرد | همه خرزهره بود چون زهر خواهی
زچوب زهرکش چوپان خبر داشت | پرستاران او را کرده رنجور | چو شب زلف سیاه فلک بر دوش | چه فن سازد دران تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جائی چنین دور | چو ماری حلقه می پیچد تا روز | نشسته پیش او شاپور تنها | شناد از ماه زرین حلقه در کوش
دران حلقه که بود آنماه دلسوز | دل فرزانه شاپور اگهی داشت | چو کلرخ پیش او این قصه برگفت | فرو کردند هر نوعی سخنها
ازان اندیشه کان سرو سهی داشت | ستودش چون عطارد مشتریرا | که هست اینجا مهندس مرد استاد | نیوشیده چو برک لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو بپیرا | محطی دان و اقلیدس کشائی | به تیشه سنگ خارا کند موم | جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هند سه غیرت نمائی | زمین را مرغ برماهی نگارد | بآهن نقش چین بر سنگ بندد | همیشه دست بوسندش همه قوم
به تیشه چون سر صنعت بخارد | زروی هندسه برای کتیب | بدین چشمه کل آخارت برآید | با آهن بر صنعتی کردن ترتیب
توان هر صنعتی کردن بترتیب | نخست استاد باید انکهی کار | ولیک از موم و کل نز آهن و زر | بود هر کاریی استاد دشوار
کرم فرماندهی فرمان پذیرم | بدست آوردش برد ستیکرم | که ماهر دو بچین همراه بودیم | کرم فرماندهی فرمان پذیرم
چو هر مایه که بدا پیشه برد داشت | قلم بر من فکند او تیشه بر دوش | چو شاپور این سخنها السبر برد | چو هر مایه که بدا پیشه برد داشت
چو روز آئینه خورشید برست | شب صد چشم هر صد چشم بست | تجسس کرد شاپور آنزمین را | بدست آورد فرهاد کزین را
بگفت افیخر استادان ایام | ترا خواند همی شیرین بپیغام | چنین پنداشت فرهاد سیه روز | که او را بود خواهد نیک آموز
چو می دانست کایام جگرتاب | وجودش را بمحنت کرد در تاب | شناد روان شیرین بر دشلوش | برهم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوهکن مانند کوهی | کز و آمد خلایق را شکوهی | بمقدار دو پیلش زور مندی | بمقدار دو پیلش زور مندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی | دو همنگش جواهر مزد بودی | بواجب جایگاهی ساختندش | بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد استاده | میان در بسته و باز و کشاده | دران اندیشه که لعبت باز کردن | چه بازی او ورا زپرده بیرون

جهان تاکه شبخون تازه کرد | بزیر پرده لعبت بازه کرد | بشیرین خنده های شکرین ساز | درآمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت | در و یاقوت و شکر قوت برداشت | رطبهائی که سر و شش بر سیداد | رطب را کوشمال خار میداد
نبو شاباد آن خرمای دلشیر | شکر خواند انگبین را چاشنی گیر | ز بس کز دامن شب کوهر افشاند | شکر دامن بشکرستان برافشاند
طبرزد را چو لب بر نوش میکرد | ز شکر حلقها در گوش میکرد | شنیدند ام او شیرین زبان بود | که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرین من بگویم هر چه خواهی | دران مجلس که لب بر گشادی | نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی | گر افلاطون بدی از هوش رفتی | ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی غمناک | چو مصروعی بپای افتاد بر خاک | وزان سر گوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته | بروی خاک میغلطید بسیار | بدان دانه بدام آورد بازش
دلی دارد چو مرغ از دام رفته | هم از راه سخن شد چاره سازش | کنی در کار این قصر استواری
پس آنگه گفت ای دانندهٔ داد | چنان خواهم که گردانی مرا شاد | بباید کند جوئی محکم از سنگ
که چو پانام انجا شه رود شد | پرستارانم انجا شیر شوشند | شده هوش از تن فرهاد سیکن
سخنها را شنیدن می توانست | ولیکن فهم کردن می ندانست | سخنهارا ز عاجزی بر چشم انگشت
وز انجا رفت بیرون تیشه در دست | نداند از عمارتی تیشه در دست | که مستم کو ردل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بکو ئید | زمن کامی که میجوید بجو ئید | سخنهائی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد | فگند انجام را بر دیده بنیاد | که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از بیم در یدانداد آن بوم | که میشد زیر خوش سنگ چون موم | چو بید از سنگ مجری تیر شاید
بیک ماه از میان سنگ خارا | چو دریا کرد جوئی آشکارا | دو رویه سنگها ز شاخ بر شاخ
چنان از ترتیب کرد از سنگ جوئی | که در در رشش نمیگنجید موئی | که حوض کوثرش بوسید بر دست
در انحوضه که کرد از سنگ بستش | روانش آب کفتی از لب دستش | که تنها را نیامد تیشه در کار
اگر صد کوه بایدکند پولاد | زبون باشد بدست آدمی زاد | بجز مردن کزو بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد | بماهی حوضه بست و جوی بگشاد | بحوض آید پیاپی جوشش شیر
بهشتی پیکر آمد سوی دشت | بکرد جوی شیر و حوضه بگذشت | نکرد است آدمی بهت افریده
بلی باشد نکار آدمی دور | بهشت و جوی شیر و حوضه حور | که حیرت برچنانکس کار نخنین کرد
چو حیرت دور شد نزدیک خودش | بزد یکان خود برتر نشاندش | که استادیت را چون حق گذاریم
ز کو هر شب چراغی چند بودش | که عقد کوش کو هر بند بودش | از و هر دانه شهریرا خراجی
گشاد از کوش با صد غدر چو نوش | شفاعت کرد کاین تسبیح پوش | ز خق حذمتت سر بر نتابم
بران گنجینه فرهاد افرین خهد | ز دستش بر دو پایش در فشاند | چو دریا اشک صحرا نیز بر داشت

زسیم انکه کار از نور می شد | به صد مردی نمردم دور میشد | چو دل در هر شیرین بست فرهاد | برآورد از وجود عشق فریاد

گفتار اندر صحرا کرفتن فرهاد و فریاد او

سنجیدی میکند شستش روزکاری | نمی آمد زدستش هیچکاری
نه صبر انکه دارد در برک دوری | نه برک انکه سازد با صبوری
فرو رفته دلش تا پای در کل | زتن نیروز دیده خواب رفته
چو دیو از جمت مردم کریزان | وزو در کوه و دشت افتاد ریزی
سهی سروش چو برک کل خمیده | کره بر دل زده چون غنچه کل
غمش را در جهان غمخوارئی نه | چه خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم و هم دیدن | شده دور از شکیبائی بیکبار
زخون هر ساعتی کوهی نثاری | فلکرا نه طبق بر هم شکستی
چنان اندر رسید از دوست دشمن | مذاق آب را دایه رانا چم
زکرمی برده عشق آرام او را | زکرمی سوخته هجران چرغش
زمجروحی دلش صد جای سوراخ | بلا زاندازه رنج از حد گذشته
زغم ترسان بشیاری و مستی | جگر از آتش غم گشته بریان
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز | بی دل سید و دیدآن بخت برده
چنان از عشق شیرین زار گریست | چو کنجی کز خرابی کرد وا آباد
علاج درد بیدرمان ندانست | زیاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش | نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او کردی دمیدی | بسوسدی و بر خواندی ثنائی
چو بردی نامه آن معشوق چالاک | بجای جامه جانرا پاره کردی
چو وحشی توسن از مهر سوشتابان | برو کرد آمده برد شت نخجیر
یکی مالین کش رفتی یکی جای | کهی در سوکب کودان دویدی
کهی اشک کوزبان دانه کردی | کوزنانش شب همراز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ خود را | اگر ره یافتی یک ماه رفتی
اگر بودش صد دیوار در پیش | زبی پرمیزی افتادی در انچاه
اگر تیری بخشیس در شستی | بصد مهران نشاط از دل بکرد
غمی کان با دلش دمساز میشد | سبیل خویش را در دیده میجست
نخفت ارچند خوابش می جابست | دل از رخت خرد بیکانه بودش | که در بر دوستان بستن نشایست | که رخت دیکری در خانه بودش

ازان به نقش او شوریده پیوست — که نقش دلبری بر خویشتن بست — نیاسود از تمیدن صبح تا شام — مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

زن میخواست تا دوری کزیند — مگر با دوست در یکجا نشیند — نبود اکه که مرغش قفس نیست — بمیدان شد ملک در خانه کس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت — که از خود یار خود را باز نشناخت — اگر در نور اگر در نار بودی — نشان وصل و هجر یار بودی

ز هر نقشی که او را آمدی پیش — به یک اختر زدی فال دل خویش — کسی در عشق فال بد نگیرد — وگر گیرد ز بهر خود نگیرد

هران نقشی که آید زشت یا خوب — کند بر نام خویش آن نقش منسوب — به هفته شدی مهمان آن جمع — بدیداری قناعت کردی از دور

ز غم اندستان از سر گرفتی — شب انگه آمدی از راه نخجیر — وزان حوصله بخوردی شیر بر شیر

ز آن شیر از جهان خوردی بنوبش — برون ز انحوصله ناوردی بنوبش — همه شب کردنای حوصله گشت

در افتاد این سخن شد داستانی — فتاد انید استان در زبانی

کنکاش اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه — فرو گفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنانست — که گر کیتی حدیثش داستانست — دماغش را چنان سودا گرفتست — کزان سودا رهه صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دل افروز — برهنه پا و سر گردد همه روز — دلم کوید بشیرین دردمندست — بدین آوازه آوازش بلندست

هراسی از جوان دارد نه از پیر — نه از شمشیر میترسد نه از تیر — دلش زان ماه می‌پوید بنیم — باو آزی ازو خورسند بنیم

کند هر هفته بر قصرش سلامی — شود قانع چو بنیوشد پیامی — هوس وصل فرودش دلستانرا

ز بس آورد و یاد آن سیمتن را — ملک چون گوش کرد انید تانرا — که با وی بیدلی همداستان شد

بدیگر نوع غیرت برد بر یار — فراموش کرد کوئی خویشتن را — دل خسرو بنوعی شادمان شد

چو بر تن چیره گردد دردمندی — که صاحب غیرتش افزود در کار — دران اندیشه عاجز گشته رایش

بزیر آید سهی سرو بلندی — نشاید کرد خود را چاره کار — که بیمار است رای مرد هشیار

سخن در تندرستی تن درستست — که درستی همه تدبیر سنست — طبیبا چند گیری نبض عیست — ز بیماری بدیگر کس ندیدست

ز نزدیکان خود با محرمی چند — نشست و زد در معنی دمی چند — که با این مرد سودائی چه سانیم — بدین مهره چگونه حقه بانیم

گرش مانم بدو کارم تباهست — وگر خوانش بزرم بیگناهست — بسی کوشیدم اندر پادشاهی — مگر عیدی کنم بی روسپاهی

کنون بر من کند عید آنمه نو — که کرد آشفته را یار خسرو — که اید ولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان — بخاک پای تو سوگند شاهان — سعادت یار و دولت کارسازت

گر این آشفته را تدبیر سازیم — نه از بهر گزندش تیز سازیم — زر افشانی برو کردن چو خورشید

که سودای مفرح زر بود زر — مفرح هم بزر کردد تو انگر — بدین شیرینی از شیرین بر آید

بسی بینا که از زر کور کردد — بسا آهن که آن بزور کردد — بلنکی باید ش مشغول کردن

که تا کار و زکاید کار او تنک — کدامین غم در بکار آن تنک — طلب فرمود کردن کوهکن را

به نقش خاص او با جنک فرهنک — برون آمد چو آتش از دل سنک — مگر فرها د را جائی بجوئید

که خسرو را درین آوازه این بار — دل از شادی بشد دستش شد از کار — حساب بیشمارش در سر آورد

هرانکه اورا بیارد پیش خسرو — از اینسدرکه بباید خلقی نو — وصیت کرد هرکیرا نائی — فروگفت از حکایت داستانی

نقیبان راه جوئی برگرفتند — پی فرهاد را پی درگرفتند — زهرجانب یکی میرانند شتاب — بسان تشنکان اندر پی آب

بجستندش همه کوه و بیابان — تهی می یافتند از کوهر نهان — بجستندش چنین تا دیرشب آمد — روان روز پاک از در درآمد

چو تخت روز را تاراج دادند — ز دوزخ دیو شب را تاج دادند — همه شب انجوان مردان چالاک — نخفتند از طلب تا روز شد پاک

چو شد رایات شاهی نگ نگوس — برآمد دیدبان حلقه روس — جهانرا دیده زربفت دادند — فلکرا تاج بر سر در نهادند

یکی از قاصدان درگه شاه — نظر انداخت بر شخصی شباگاه — جوانی دید با فرفریدون — شهریاری زهریاران برافزون

سلامی با مراعات تمامش — بکرده باز پرسید از نامش — بدو گفتا منم فرهاد رنجور — زبهر عشق شیرین گشته مشهور

زشیرین وعده شیرین ندارم — بتلخی روزکاری میگذارم — بلطفش گفت کای یار جوانمرد — شهنشه را بجان هستی تو در خورد

ازین تلخی ترا خرسند داند — بشیرینی بشیرینت رساند — درین شوره دمی با من وفا کن — حدیث خسرو شیرین رها کن

که عمری شد که هم جنسی ندیدم — بجز وحشی دیگر انسی ندیدم — مرا چون کرکدن کردن چو خاری — بیاد پیل هندستان چه آری

زشیرینی همه تلخیست در کام — چو مرغم هر دو پای افتاده دارم — دکر ره قاصدی چالاک و کافی — جوابی گفت با فرهاد شافی

که بیزارم زیزدان بهر فرهاد — که ازپی خسرو م قاصد فرستاد — چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — زشادی بر شکفتش دیده دل

وز انجا قاصدان درگاه کردند — نقیبان شاه را آگاه کردند — نشسته شاه بر کف جام باده — بخاصی چند با رعام داده

درآوردندش از در چون یکی کوه — فتاده در پیش خلقی با نبوه — نه بر خسرو نکه کردو نه بر تخت — چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش — که پروای خود و خسرو نبودش — ملک فرمود تا نبو خواندندش — بواجب جایکاهی ساختندش

زپا آن پیل بالا را نشاندند — بکردش پیل بالا زر فشاندند — چو جوهر بر دل پاکش یکی بود — زجوهر بازر و خاکش یکی بود

چو مهمانرا نیاید چشم در در — زلب بکشاد خسرو کنج کوهر — بهر نکته که خسرو باز میداد — جوابی هم بنکته باز میداد

ملاقات کردن خسرو فرهاد را و مناظره ایشان

نخستین بازگفتش از کجائی — بگفت انجا که صنعت در چکوشند

بگفتا جانفروشی در ادب نیست — بگفت از عشق یاران این عجب نیست — بگفتا عاشقی از دل بدینسان — بگفت از دل تو میکوئی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست — بگفت از جان شیرینم فزونست — بگفتا هر شبش بینی تو در خواب — بگفت آری چو خوابت آید کجا خواب

بگفتا دل مهرش کی کنی پاک — بگفت انکه که باشم مرده خاک — بگفتا کر خرامی در سرایش — بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا کر کند چشم ترا ریش — بگفت این چشم دیگر دارش پیش — بگفتا کر کسیش ارد فراچنگ — بگفت آهن خورد رو خود بود سنگ

بگفتا چونی از عشق جمالش — بگفت انکس نداند جز خیالش — بگفتا چون بجوئی سوی او راه — بگفت از دور شاید دید در راه

بگفتا چون زیم بی جان شیرین — بگفت از کردن اینداد افکنم دود — بگفتا کر بخواهد هر چه داری — بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا کر بسر یابیش خشنود — بگفت از کردن اینداد افکنم دود — بگفتا دو ستیش از طبع بگذار — بگفت از دوستان باید چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار جانست — بگفتا رو صبوری کن دریغ نو — بگفت از جان صبور چون تو آنکم

بگفت از صبر کردن کین خجل نیست | بگفت اینجا دل تو اندکی دل نیست | بگفتا در غمش تیری ازکس | بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ غمخواریت باید | بگفت ار من نباشم نیز شاید | بگفتا جان بده دل بین که با اوست | بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست
چو عاجز گشت خسرو در جوابش | نیامد بیش پرسیدن صوابش | بیاران گفت کز خاکی و آبی | ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزد دیدم که با او بر نیایم | چو زرش نیز بر سنگ آزمایم | کشاد انگه زبان چون تیغ پولاد | فگند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه | که مشکل میتوان کردن بر این راه | میان کوه راهی کند باید | چنان کامد شدن ما را شاید
بدین تدبیر ما را دست رس نیست | که کار ست کار هیچکس نیست | بحق حرمت شیرین دلبند | کزین بهتر بدانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت برآری | چو حاجت مندم این حاجت برآری | جوابش داد مرد آهنین چنگ | که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم | چنین شرطی بجای آورده باشم | دل خسرو رضای من بجوید | تبرک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد | که حلقش خواست آزردن بپولاد | دگر ره گفت ازین شرطم چه بهتر | که سنگست اینکه فرمودم نه سخت
اگر سنگست چون شاید بریدن | وگر تیرد کجا شاید کشیدن | به تندی گفت آری شرط کردم | وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای | برون رو دست بر دو خویش بنمای | چو بشنید این سخن فرهاد بیدل | نشان کوه جست از شاه عادل
بگوهی کرد خسرو رهنمونش | که خواند هر کس اکنون مستمونش | بگلخن انگه سنگی بود خارا | بسختی روی آنسنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو باد نخوش | روانشد کوهکن مانند آتش | بدان کوه کمر کش رفت چون باد | کمر در بست و رخ چون تیشه بگشاد
سخت آزرم انگبینی نکه داشت | بروتمثالهای نغز بگاشت | پس انگه از سنان تیشه تیز | گذارش کرد شکل ماه و شبدیز
به تیشه صورت شیرین بدان سنگ | چنان بزد که مانی نقش ارژنگ | بران صورت شنیدی کز جوانی | جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که عابد پیشه پرورد | چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد | اگرچه دنبه بر کرکان تله بست | بدنبه شیر مردی زان تله رست
چو بیه از دنبه زانسان دیده بازی | تو بر دنبه چرا پی میگدازی | مکن کین بیش و ندان تیز دارد | بخوردن دنبه دل آویز دارد

مشغول گردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

چو شد پرداخته فرهاد رخ سنگ | ز حال خویشتن با کوه میگفت | که ای کوه ار چه دارینگ خاره | زصورت کاری دیوار نیستی
بکوه اندا ختن بگشاد بازو | به پیش خشم سنگینیم سبک باش | وگرنه من بحق جان جانان | همی تا بد سنگی بی ترازو
با لماس مژه یاقوت میسفت | بحدت همچو برق آهنگ سفتی | جوانمردی کن و شو پاره پاره
ز هجران چونی روی نیارش | کنم جان در سر پیکار با تو | که تا آنم که باشد در تنم جان
نیاساید تنم زآزار با تو | زپس فتن سر باید ذنب دار | وزین فرسانها با خویش کمتی
چو برج طالعت باشد ذنب دار | کجا باشد عروس نر همه کس | زشب خانه زنندش طبل و نای
عروس نر شدن این را سبب نیست | بهر خارش که با آن خاره میکرد | کمی برج از خصارش بار دیگرد
اگر طبلی نمذ از بس عجب نیست | شبانهنگام کز صحرای اندوه | رسیدی آفتابش بر سر کوه
بریدی کوه بر باد دلارام | شدی نزدیک آنصورت زبانی | دران سنگ از کهر جستی نشانی
علم بر خواستی سلطان نشستی | که ایجاب چشم نقش بندان | دوانجش درون دردمندان
بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس

بت سیمین تن سنگین دل من — تو گر که شده مسکین دل من — تو در سنگی چو گوهر پای بسته — من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار — پس از گریه نمودی غدر بسیار — وزان پس بر شدی بر پشته کوه — به پشت اندر نهادی بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارم — بزاری گفتی ای سرو گلندم — چکر پالود ها را دل برافروز — نه کار افتاده کاری در آموز
مراد بی مرادی را روا کن — امید ما امید ما وفا کن — تو خود دانم که از من یاد داری — که یاری بهتر از من یار داری
خیالت را پرستشها نمودم — اگر جرمی ز ایزد دارم جهودم — مکن با یار یکدل بیوفائی — که کس با کس نکرد است ابتدائی
وگر بادم تو نیزای سرو آزاد — سری چون بید در جیبان من باد — وگر خاکم توای کنج خطرناک — زیار تخانه بر سازاز ین خاک
منم یاری که بر یادت شب و روز — جهانسوزم بفریاد جهانسوز — نشسته شاد شیرین چو نخل نو — شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین — ز بهر جان شیرین جان شیرین — اگر چه ناری ای بدر منیرم — زند عهدی بعمری در ضمیرم
من از عشق توای شمع شب افروز — بدین روزم که می بینی بدین روز — مکن این بیش خواری دل تنگ — غریبی را مکش چون یار بر سنگ
ترا پهلوی فربه نیست با ب — که داری در یکی پهلو دو قصاب — منم تنها چنین بر بسته مانده — نه تنها لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سازم و میسوزم از دور — که پروانه ندارد طاقت نور — ازان نزدیکتر می ناید نیاک — که باشد کار نزدیکان خطرناک
بحق انکه یار حق شناسم — که جز مردن منه بر سر سپاسم — مگر زین بند کی بازم رهائی — که مردن به مرا زین بند کانی
به بخت من کس از یاد مزیاد — بروز من ستاره بر میاباد — اگر در تیغ دوران جمعی هست — چرا بر دند نانا خن مراد ست
وگر بی میل شد پستان کودن — چرا بخشد ترا شیر و مرا خون — بدان شیری که اول ما در ت داد — که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یاد م بشیر شکر آلود — که دارد تشنه را شیر شکر سود — من افتاده چنین چون کاه بر جو — تو می بینی خرک میرانی از دور
کرم زین پیش کن بر مرده خویش — مکن بیداد بر دل برده خویش — اگر بگذاری ای شمع طرازم — چو مهی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت — رسیمی باشم از دست ستخوانت — حقیقت دان مجازی نیست انکار — بکار آیم که بازی نیست بیکار
بشیری چون شبانان دست گیرم — که در عشق تو چون طفلی شیرم — بیازارم چو شیر خوشگوران — فراموشم مکن چون شیر خواران
چو کس جز تو ندارم یار غمخوار — مرا بی یار و بیغمخوار مگذار — زبان تیغ کن بنجوان این خشک لبرا — بروز روشن آور تیره شب را
مسوزانذل که دلدارش تو باشی — بگیتی چاره کارش تو باشی — چو در خوبی غریب افتادی ایماه — غریبا نرا فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی — بترس از محنت روز غریبی — ترا در وقت سختی هم طریق است — که در سختی تن آسانی پذیرد
چه بد کردم که با من کینه جوئی — تو کوئی دست گیرد پای گیرد — غریبم امین آخر خاک شهرت — بدافتد کر بدی کردم نکوئی
اگر نه آهن و سنگست رویم — وفا از سنگ و آهن چند جویم — درین دهلیزه تنگ و آبریده — وجودی دارم از سنگ آفریده
شبی خواهم که بینی زاریم را — سحر خیزی و شب بیداریم را — منم در آبنه مرغان شب خیز — همه شب مونس مرغ شب آویز
کشم هر لحظه جوری نواز تو — بیک جور تو ای من جو جو از تو — گر از پولاد داری دل نه از سنگ — بخشائی بر ین مجروح دلتنگ
مرا عشقت چو موم زرد سوزد — توان خود ز السختی سنگدل کرد — بدل سختی نه آهن را حجل کرد
دلم بر خود همی زین در دسوزد — مرا گر نقره ز رنیست در بار — که در پیشت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در شک یاری ‌ ‌ گهی زر کوبی و گه نقره کاری ‌ ‌ بیا کز مردم جان بر تو ریزم ‌ ‌ نه دیوم کاخر از مردم گریزم

کسی در بند مردم چون نباشد ‌ ‌ که آواز سنگ مردم میتراشد ‌ ‌ ز آتشم سنگ و این نهانیم نیست ‌ ‌ که در شیشه و در پیمانیم نیست

کسی را روبروی خلق بخت است ‌ ‌ که چون آئینه پیشانیش سخت است ‌ ‌ بانکس چون نجنبد نقش خاکی ‌ ‌ که دارد چون نجنبشه شرم تاکی

چو بیشرمی کسی کو شوخ دیدست ‌ ‌ چو نرگس با کلاه زر کشیدست ‌ ‌ جبانزا نیست کردی پس ترا بهن ‌ ‌ نه بینی هیچکس ناکس ترا زمن

من اندر دست او چون گاو پستم ‌ ‌ وگرنه کوه عاجز شد ز دستم ‌ ‌ چو من در دست او از کوه هستم ‌ ‌ چه باشد لشکری ار کوه پشتم

اگر من تیغ بر جیوان کنم تیز ‌ ‌ نه شبدیزم بکار آید نه پرویز ‌ ‌ زشیرین و ز شبدیز و ز فرهاد ‌ ‌ همه در حرف هیچ‌ای پریزاد

چرا چون نام هر کس ننج فرصت ‌ ‌ ببردن نیچه جسر و شکرفست ‌ ‌ ندانم خصم را غالب ترا چیش ‌ ‌ که در مغلوب و غالب نام من بیش

ولیک او یار خود را میشناسم ‌ ‌ کز اقبال مخالف می هراسم ‌ ‌ هم او باری عجب در راه دارم ‌ ‌ که مقبل تر کسی بد خواه دارم

مبادا کس اگر چه شاه باشد ‌ ‌ که او را مقبل بد خواه باشد ‌ ‌ درین سختی مرا مردن شد آسان ‌ ‌ که جان در غصه دارم غصه در جان

مرا در عاشقی کاریست مشکل ‌ ‌ که دل در سنگ بستم سنگ بر دل ‌ ‌ ازان ترسم که در پیکار نیکوه ‌ ‌ کز و بر خصم ماند بر من اندوه

مرا نکس که این پیکار فرمود ‌ ‌ طلبکار هلاک جان من بود ‌ ‌ زاو خون مرا خواهد زمانه ‌ ‌ ولی نام من انکه در میانه

هر انکس کو مرا اینجا فرستاد ‌ ‌ بهای من قرار خون من داد ‌ ‌ گرو در بستیون در دست من بست ‌ ‌ ولیکن بر امیدی میزنم دست

خیال اندیشم و پیش آورد رنج ‌ ‌ امیدم هست کو پیش آورد گنج ‌ ‌ نجندان دوستی دارم دلاور ‌ ‌ که گر روزی بخشم کو بدم خیز

نجندانم کسی در خیل بیدست ‌ ‌ که گر میرم کند بالین من راست ‌ ‌ منم تنها درین اندوه جانی ‌ ‌ فدا کرده سری بر آستانی

اگر صد سال در جائی نشینم ‌ ‌ جز آواخود کسی بالا نه بینم ‌ ‌ وگر کردم بکوه و دشت منزل ‌ ‌ بجز سایه کسم ناید بدنبال

چه سگ جانم که با این درد زانی ‌ ‌ چو سگ داران دوم خونی جوانی ‌ ‌ سگانرا در جهان جایی و مانه ‌ ‌ کیانرا در زمین پای و مانه

پلنگانرا بکوهستان بنا هست ‌ ‌ نهنگانرا بدریا جایگاهست ‌ ‌ من پیسنگ خاکی مانده در سنگ ‌ ‌ نه در خاکم بآسایش نه در سنگ

چو بر خاکم نبود از غم جدائی ‌ ‌ شوم در خاک تا یابم رهائی ‌ ‌ بتو باد هلاکم می دواند ‌ ‌ غلط گفتم که خاکم میدواند

مبادا کس بدین بیجان و مانی ‌ ‌ بدین تلخی چه ماند زندگانی ‌ ‌ چو تو هستی نکوئی نکیستم من ‌ ‌ ده آن تست در ده چیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی ‌ ‌ که انگه لازم آید خودپرستی ‌ ‌ بر فتن بازمی جویم چه سودست ‌ ‌ نیابم ره که پیش آنهنک دودست

درین منزل که پای از پویه فرسود ‌ ‌ رسیدن دیر می بینم شدن زود ‌ ‌ بر فتن مر کبم بس تیز گامست ‌ ‌ ندانم جای آرامم کدامست

چو از غم نیستم یک لحظه آزاد ‌ ‌ نخواهم من کسی را در جهان شاد ‌ ‌ دلا دانی که دانایان چه گفتند ‌ ‌ بدان دریا که در عقل سفتند

کسی کو را بود در طبع سستی ‌ ‌ نخواهد هیچکس را تندرستی ‌ ‌ مرا عشق از کجا در خود نباشد ‌ ‌ که بر هر مو هزاران درد باشد

بدین بیروغنی مغز دماغم ‌ ‌ غم دل بین که سوزد هیچ‌غم ‌ ‌ زمن خاکستری ماند بدین درد ‌ ‌ بجا کستر توان آتش نهانکرد

منم خاکی جوادا زجای رفته ‌ ‌ نشاط از دست و زور از پای رفته ‌ ‌ اگر پائی بدست آرم دگر بار ‌ ‌ بداسمن در کشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی ‌ ‌ شوم در نقش دیوار ارم روی ‌ ‌ بصد دیوار سنگین پیش و پس را ‌ ‌ به بندم تا نبیند هیچکس را

نه بندم دل دگر در صورتکس ‌ ‌ ازین صورت پرستیدن مرا بس ‌ ‌ چو زینگونه حدیث چند رانی ‌ ‌ دل مسکین بدان صورتفشانی

چو شب روی از ولایت در کشیدی / سپاره روز رایت بر کشیدی / دگر باران قیامت روز و شب خیز / بر خم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کوهر بار بودی / بروزش سنگ سختن کار بودی / زبس سنگ و زبس کوهر که بر ریخت / دماغش سنگ پا کوهر بر آمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور / رفتن شیرین بر کوه بیستون بنظاره فرهاد و سقط شدن اسب شیرین و بگردن فرهاد اسب را برگرفتن شیرین / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان / بدیدندی در و دشت خیابان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / در آن سر گشته سر گردان شدندی
مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران / سخن میرفتشان در هر نوروزی / چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش کهن گشته یاد میکرد / بدان تاریخ دلرا شاد میکرد / یکی افسانه آینده میخواند / که شادی بیشتر خواهیم ازین راند
ز هر شیوه سخن کان دلنوازست / بگفتند آنچه واگفتن درازست / سخن چون شد مسلسل آخر کار / ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دل افروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز / به بینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ بیتابد ز پولاد
مگر از اشک و آهن روزگاری / بدل کرمی فتد بر من شماری / بفرمود اسپ را زین بر نهادند / صبا را مهد زرین بر نهادند
بنود انروز کلکون در تواقش / باسبی دیگر افتاد اتفاقش / برون آمد چو کوهی نوبهاری / برغنائی چو یغمائی نگاری
روانشد نرکسان پر خواب کشته / بدان نازک تنی و آب داری / چو صد خرمن گل سیراب کشته / چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن ملا رام / که در جستی زدن مقدار ده گام / چو کوهی کو بکهن را سوی خود خواند / وز انجا کوهکن نزدیک او راند
چو آمد با نثار مشک نسرین / بران اسپی چو کوه انگوه آئین / ز عکس روی آنخورشید رخشان / ز لعل آنسنگها شد چون خشبان
بیا دلعل آن فرهاد جان کن / گشاده کوهرا چون دکان کن / زیار سنگدل خرسنگ میخورد / ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار رنج بر دوش دلبلان سنگ / ترازوئی نیاید راست در چنگ / نشخص کوه پیکر کوه میکند / غمی در پیش چون کوه دماوند
برون سنگر امیکند مادام / که از سنگش برون آید مگر کام / رخ خارا بخون دیده میشست / مگر کز سنگ خارا لعل میجست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در گفتی گهر یافت / بدانسان آهن از دل نرم کر گشت / با آهن سنگش از دل نرم تر گشت
بدستش سنگرا میکرد چون گل / بدلگیر دست میزد سنگ بر دل / دلش از عشق آن بت سنگخر شد / چو بت بودش چرا بت میتراشد
شکر لب داشت با خود سا غر شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر / ستد شیر از کف شیرین چو آمد ز / بشیرینی چکویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقئی با شد هم آغوش / نه شیر از زهر با شد هم شود نوش / چو عاشق مست گشت از جام باقی / ز مجلس غرم رفتن کرد ساقی
شد انداش گران از زر کشیدن / فرو ماند پیش از کوهر کشیدن / چنین گویند کاسپ پا و رفتار / سقط شد زیر آن گنج گهربار
نه اسپ از کوه زر بودی نه میش / نگون گشتی ز بر کوه سمیش / چو عاشق دید کان معشوق حالی پاک / فرو خواهد فتاد از پا و بر خاک
بگردن اسپ را تا شد سوارش / ز جا بر داشت آسان کوهکارش / چنانش میدواند از کوه بر کوه / که مرکب ماند از دنبالش انبوه
بقصرش برد از انسو ناز پرورد / که موئی بر تن شیرین نیازرد / نشاندش بر بساط نوبتی گاه / بنوبت گاه خویش آمد دگر گاه
چو آهو سبزه بر کوهی چریده / ز شورستان بکوهستان رسیده / شده بر کوه کوهی باد رنگ / سبری بر سنگ میزد بر سر سنگ
همان آهنگر پیرا چاره میکرد / در بیان صفت مردن فرهاد کوهکن در غم شیرین / همان سنگی با آهن پاره میکرد

جهان سالار خسرو مهرزانی — بچربی جستی از شیرین نشانی — نهارش بیشتر صاحب خبر بود — که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر بینی آماه — ملک را یک بیک گر زدی آگاه — در آمد ت که شه فرها در آمد — نه سنگ انقلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهانرا — که چون فرها دو دیدند لشانرا — در آمد زور دستش را شکوهی — بهر زخمی زپا افتاده کوهی
از انساعت نشاطی در گرفتست — زسنگ اینسو سختی بر گرفتست — بدان آهن که او سنگ آزمون کرد — کنون ان بیستونرا بیستون کرد
بچربد روبهارچربش باشد — وگر با گرگ هم چربش باشد — چوازدینار جو را بیشتر بار — ترازو سر بگرداند ز دینار
اگر ماند بر آن قوت یکی ماه — زپشت کوه بیرون آورد راه — ملک بینک شد ز انسنگ افتن — که با بیتش بتر ک لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار — چه باید ساختن تدبیر این کار — چنین گفتند پیران هنرمند — اگر خواهی که آسان گردد این بند
فراکن قاصدیرا از سر راه — بدو گوید که شیرین مرد ناگاه — بباید دید از ین شخصی شگفرین — نه از دانش خبر دارد نه از دین
زبونی هیکلی بدخواه و بدرنگ — بجثهای سر در آگنده چون سنگ — گر یک چندی افتد دستش بکار — درنگی در حساب آید بدیدار
طلب کردند نافرجام خونی — چو قصاب از غضب خونی نشانی — چو نقاط از بروت آتش فشانی
چو سگ در دار و برپا طل ستیزی — چوگیتی زود جستی دیر خیزی — نکردی هیچ کاری پای برجای — وگر کردی فرو افتادی از پای
یکی خردار نان خندی و بیزور — هزار افسانه بشنیدی و دل کور — سخنهای بدش تعلیم کردند — بزر و حمده با آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش — شده برناحفاظی رهنمونش — سوی فرها در رفت آنتنکدل مرد — زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
چو چشم سرخ او فرها در آدید — بدستش شه پولاد را دید — لبسان شیر وحشی جسته از بند — چو پیل مست کشته کوه میکند
دلش در کار شیرین کرم گشته — بدستش سنگ و آهن نرم گشته — ازان آتش که در جان و جگر داشت — نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیا در روی شیرین بیت میگفت — چو آتش شعله میزد سنگ میسفت — چو زنیسان دید مرد احوال فرها — سخن بگشاد و آوازی بدو داد
کرا می نادان غافل در چه کاری — چرا عمری بغفلت میگذاری — بگفتا برنشاط نام یاری — کنم زنیسان که بنی دستکاری
جوا مرد ترش رو تلخ گفتار — غم شیرین بر و بیش دید و کار — بر آورد از سر حسرت یکی باد — که شیرین مرد و آگه نیست فرها
در یغا اسخنان سرد و شغناک — زباد مرگ چون افتاد بر خاک — زخاکش عنبر افشاندند بر ماه — بآب چشم شستندش همه راه
هم آخر با غمش در خاک کشتند — سپردندش بخاک و باز گشتند — در و هر لحظه تیغی چند می بست — بر و یش بر در یغی چند می بست
از انساعت که شیرین کشته بیجان — زآب چشمها بر سینه طوفان — به برج کوه رفت آنماه تابان — ازاین ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروش که بودی دل بشولد — برو نرفت از جهان و جان بنداد — در یغا اسخنان خورشید وانماه — کز نیسان در کسوف افتاد ناگاه
بگردند انهمه فریاد و زاری — چو گفت از لف و اسخال امید یغا — زبانش چون نشد لال امید یغا
کسی را دل دهد کین راز گوید — چو افتاد اینسخن در گوش فرها — زطاق کوه چون کوهی در افتاد
نه بیند و رنه بیند باز گوید — بزاری گفت کاوخ رنج بردم — ندیده راحتی در رنج مردم
برآورد از جگر آهی چنان سرد — مرا زین کوه کندن حاصل این بود — نشد کارم بتیسر مشکل این بود
که دربغا بهر زه رنج روزگارم — در یغا ایندل امید وارم — چه آتش بد کز نیسان در من افتاد
چو نادانان طمع در لعل بستم — ندیدم لعل بنک آمد بدستم — چه طوفان بد که نا که بر من افتاد

جهان خالی شد از همتا و جمشید — چمن خالی شد از شمشاد و بالید — چراغ عالم افروز جهان شد — نه شیرین آفتاب از من نهان شد

تنحسب باد فلک در هیچ مظلوم — منم افتاده مظلوم و محروم — اگر صد کوه غم آید فرویش — بر د کرک از کله قربان درویش

چه خوش گفت آن گلابی گلستان — هر آنچت باز باید داد بستان — فرو رفته بخاک انسه چو لاک — چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

زگلبن ریخته گلبرگ خندان — چرا برمن نگردد باغ زندان — پریده از چمن کبک بهاری — چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز — چرا روزم نگردد شب بدین روز — چرا غم رفت با دم سر دار نشست — مهم رفت افتاد م زرد از نشست

بشیرین در غدم خواهم سپردن — بیک تک تا ندم خواهم دویدن — صلای درد شیرین در جهان داد — زمین بر باد او بوسید جاوداد

زمانه خود جزاین کاری نداند — که اندوهی دهد جانی ستاند — چو کار افتاده کردش این نیوائی — در آید کردشش از هر سو بلائی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ — بجای گل ببار د بر سرش سنگ — چنان از خوشدلی با بهر گردد — که در کامش تبر زد زهر گردد

چنان تنگ آید از شور بدین بخت — که بر باید گرفتش زین جهان رخت — عنان عمر از انسان دنشیب است — جوانی را چنین پا در رکیب است

کسی با بد دوران رستگاری — که بر دارد عمارت زین عماری — مسیحا وار در دیری نشیند — که با چندان چراغش کس نبیند

جهان دیواست و دنیا دیو بستن — نخو شخوئی توان زین دیو رستن — کمن دوزخ بخو د این خوی بد را — بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دار د خوی تو مردم سرشتی — هم اینجا و هم انجا در بهشتی — مخسب ایدیده چندین غافل و مست — چو بیداران برآور در جهانی دست

که چندان خفت خواهی در دل خاک — که فرموشت کند دوران افلاک — بدین پنجاه ساله حقه بازی — بدین کمپهره کل تا چند تازی

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است — قلم در کش که هم ناپایدار است — نشاید اهتمین تن بود انی سنگ — به بین تا یک چون ریزد بفرسنگ

زمین بطعیت نکش چون بر بزند — که بر نطعی چنین جز خون نریزند — بسا خونا که شد بر خاک اینده شت — سیاوشی نرست از زیر این طشت

هران ذره که آرد تند بادی — فریدونی بود یا کیقبادی — کفی کل در همه روی زمینست — که در روی خون چندی آدمینست

که میداند که اینده ور کهن سال — چه مدت دارد و چون بود ش احوال — نماند کس که بیند دور او را — بدان تا در نیابد غور او را

بهر صد سال دوری کیر دانسر — چو آن دوران شد آید دور دیگر — زجور و عدل او در هر دو بهراست — دران دانندهٔ راپوشیده راست

بدوری چند با دوران دویدن — چه شاید دیدنی و چه شنیدن — منخواهم که بینی جور بر جور — نباید گفت راز دور بر دور

شب و روز ا بقی شد تند رفتار — بدان ابلق عنان خویش دار — بیکدل از بغل کر به که رستی — چو کر به خویشتن تا کی پرستی

بصد فن کر نمائی زو فنونی — نشاید بر د از این ابلق فرونی — فلک چندانکه دیگ خاکر پخت — نرفت از خوی می خامی چو کم پخت

قمارستان چرخ سیم خایه — بسی سرمایه را بر د ست و مایه — عروس خاک اگر بد منیر ست — بدست با د کن امرش که پیر ست

مکر خصمی که خواهد بود از باد — طلاق امر خواهد خاکر اداد — کر آن با د آید و کر نماید امروز — تو بر بادی همی مشعل میفروز

بر ین یکمشت خاک ای خاکد رشت — کرا فروزی چراغی ازده انگشت — نشد ممکن که آبی خاک خطرناک — بر انگشت بریده بر کند خاک

تو بی اندام از این اندام سستی — که کاهی رخنه دارد که درستی — فرو د افتادن آسان باشد از بام — اگر در ره نباشد عذر ا ندام

نه بینی هر دمی اندام در خواب — نر سجد کر فقد صد تیر پرتاب — که دیدم زان ترنج نا رسیده — ترنج از در د سر با آن ندیده

چو یوسف زین ترنج ار سر بتابی — چو نار نج زلیخا خم یابی — مسنج که مست شو سنگی بر انداز — زنار نج و ترنج این جوان بر دار

برون افکن بنه زینهار نه در — گر این شوی ترین مار نه سر — نفس کو خواجه تاش زندگانیست — دلی پرورده با دختر انیست
اگر یکدم زنی بی عشق مردست — که بر مایک بیک دمهاشمردست — بباید عشق را فرها دبودن — زجور یار خود دلشاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه — زچوب نارتر کردی همیشه — زبهر آنکه باشد دستگیرش — بدست آرد بود فرمان پذیرش
چو شنیدند این سخنهای جگرتاب — فراز کوه کردند تیشه پرتاب — شتابان در شکافت و چوبه خاک — چنان خواند ند خاکی بود نمناک
از اندسته برآمد شوشه ناز — درختی کشت فنار آورد و بسیار — ازان شوشه کنون کرنار یابی — دوای درد هر بیمار یابی

در دفن کردن شیرین فرها درا

نظامی کر ندید این نار بن را — که مرغ نازنین کمشد زباغش — بران آزاد سرو جویباری
سرانیده چنین افکند بنیاد — بخاکش داد و آمد باد در دست — زخاکش کبند عالی برافرخت
دل شیرین بدر آمد در اغش — بسوی قصر شد کریان و جوشان — چو از فرها د شد خالی زمانه
برسم و هنر انش حجله بر بست — که بر وی مهربان بود و وفادار — بجای او فراوان رنج برده
پس انکه از سر خاکش خروشان — حصودان حله کشتند از غم آزاد — خبر دادند خسرو را چپ و راست
ازان ناکشت آزرده خویش — درانندیشید و بود اندیشه را جای
چو یکهفته گذشت از مرگ فرهاد — بدور وزی همان بد با کر دو — درینغم روز و شب اندیشه میکرد
پشیمان کشت شاه از کرده خویش — کسی کو با کسی بد ساز کر دد

نامه نوشتن خسرو شیرین در افسوس مرگ فرهاد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند — تو لا کر وه برنام خداوند — بنام روشنائی بخش بینش
کلش فرمود در شکر سرشتند — اثرهای زمین و آسمانی — فلکرا کرد کردون بر سر خاک
نخستین پیکران نقش دلبند — برآورده حدیث در دناکان — که شاه نیکوان شیرین دلبند
پدید آرنده انسی و جانی — بماتم نوبتی زد بر سر خاک — زسنبل کرده بر کل مشک بیزی
پس از نام خدا و نام پاکان — به نیلوفر بدل کرد ارغوانرا — سمن را از بنفشه طوق بر بست
شنیدم کز پی یار بموسناک — ملو لو کوشه مه را خر اشید — پرند ماه را پیوند بگشاد
رو تا کرد از غش سرو روانرا — بزاری دوستانرا یاد کردن — چنین آمد زیاران شرط یاری
بلالا نخته کل را تر اشید — لبسرا نو نرا نو کوه بیمود — غریبی کشته بیش از رود فغانی
جهانرا سوخت از فریاد کردن — جنون با د ا اگر غیرت نکیرد — حساب از کار او دور است مارا
بران جمال کوه افکن بخشود — که مرد و هم منیکوئی ببرکش — چرا با بستیش او ل کشتن از درد
بدیلسان عاشقی در غم بمیرد — غریبش کن که خارش هم نکاردی — اگر صد سال در خاکش نشینی
که دانستم که رنجیدی ز مرکش — غمش میخور که خوش هم تو خوردی — از و خاکی تری دیگر نه بینی

چو خاک ار صد جگر داری بدستی ‌ ‌ نیابی مثل او شیرین پرستی ‌ ‌ ولیکن چون ندارد کریه سودی ‌ ‌ چه باید بی کباب آنجا بخفت دودی

بنا بر مرگ دارد زندگانی ‌ ‌ نخواهد زیستن کس جاودانی ‌ ‌ بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر ‌ ‌ چه شاید کرد با تاراج تقدیر

تو روزی و ستاره شب افروز ‌ ‌ فرو میرد ستاره چون شود روز ‌ ‌ تو صبحی او چراغ ار دل بمیرد ‌ ‌ چراغ آن به که پیش صبح میرد

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد ‌ ‌ گیاه آنبه که هم در باغ ریزد ‌ ‌ تو هستی شمع او پروانه مست ‌ ‌ چو شمع آید شود پروانه از دست

تو آتش طبع و او عود بلاکش ‌ ‌ بسوزد عود چون بفروزد آتش ‌ ‌ اگر مرغی پرید از گلستانت ‌ ‌ بسوزد نسترطا بر آشیانت

اگر شد قطره آب از سبویت ‌ ‌ بسا دریا که سر دارد بجویت ‌ ‌ چو ماند بدر گوشکن هلالی ‌ ‌ چو خوبی هست زو کم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد ‌ ‌ چه باک از زرد گل نسرین بماناد ‌ ‌ نویسنده چو این نامه بپرداخت ‌ ‌ بپوسید و به پیش خسرو انداخت

نقاص صد داد خسرو نامه را زود ‌ ‌ ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود ‌ ‌ چو شیرین دید کامد نامه شاه ‌ ‌ رخ از شادی فروزان کرد چو ماه

سه جا بوسید و مهر نامه برشد ‌ ‌ وزو یکبر فرا خوانده نگذشت ‌ ‌ جگرها دید مشک اندود کرده ‌ ‌ طبرزدهای زهرآلود کرده

قصبهائی دروچیده صدار ‌ ‌ رطبهائی دروآکنده صنعار ‌ ‌ همه معراضهای پرنیانپوش ‌ ‌ همه زهرآبهای خوشتر از نوش

نه صبر آنکه انشربت نموشد ‌ ‌ نه جای آنکه از تندی بجوشد ‌ ‌ بسختی و برنج آن رنج سختی ‌ ‌ فرو خواند از سر بیدار بختی

درانديش ایحکیم از کار ایام ‌ ‌ که پاداش عمل باشد سرانجام ‌ ‌ نماند هیچکس از نیک و کردون ‌ ‌ کمر بسته بدین کار است میدون

در وفات مریم

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد ‌ ‌ بشیرین انچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی ‌ ‌ که مریم از سر آمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری ‌ ‌ بخورد ش داد انکو خورد بهری ‌ ‌ ولی مرد راست خواهی یکدو از زهر ‌ ‌ بزهر آلود همت کردش آن قهر

بهمت هندوان چون برستیزند ‌ ‌ زچوب خشک برگ تر برریزند ‌ ‌ چو مریم روزه مریم نگه داشت ‌ ‌ دهان بربست از افشگر شه دشت

برست از چنگ مریم شاه عالم ‌ ‌ چنان آسیبی از چنگ مریم ‌ ‌ درخت مریمش از بن برافتاد ‌ ‌ ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه و اختر ش ‌ ‌ بامانم داشت آئین تاجش

خبر شدن شیرین از وفات مریم

نرفت از حرمتش بر تخت شاهی ‌ ‌ همش کل و حساب آمد همش خار ‌ ‌ بنوعی شاد مان شد از هلاکش ‌ ‌ نمی پوشید رنگی جز سیاهی

چو شیرین اخبر داد از کار ‌ ‌ که عاقل بود و میتر سید از آنروز ‌ ‌ زبهر خاطر خسرو کی ماه ‌ ‌ که رستاز رشک بردن جان پاکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز ‌ ‌ جهانرا الغبار از نیشن خاست ‌ ‌ دلش تخم هوس فرمود کشتن ‌ ‌ زشادی کرد دست خویش کوتاه

پس از سالی که نوش از نیش برخاست ‌ ‌ فشاند از تیره کی چندانه در گل ‌ ‌ نویسنده چو بر کاغذ قلم زد ‌ ‌ جواب نامه خسرو نوشتن

سخنهائی که او را بود در دل ‌ ‌ سخن را از حلاوت کرد چو نقند ‌ ‌ سر آغاز سخن را داد پیوند

نامه نوشتن شیرین خسرو را به طریق طنز

بنام پادشاه پادشاهان ‌ ‌ زما و خدمت مابی نیازست ‌ ‌ زمین تا آسمان خورشید تا ماه ‌ ‌ کناه امرنشتی عذرخواهان

خداوندی که مارا کارساز ست ‌ ‌ بحیرت زین شمار خرد شماران ‌ ‌ دهد بی حق خدمت بنده را قوت ‌ ‌ بترکستان وصلش هندوی ؟

زپیکر خالق پیکر نگاران ‌ ‌ نگاردی قلم در رنگ یاقوت ‌ ‌ نگاردی قلم در رنگ یاقوت

زمرغ و مور در دریا و در کوه
نماند جاودان کس را دراندوه
کهی نعمت دهد نقصان پذیری
کند هنگام حیرت دلگیری

چو از شکرش فراغش کار کردیم
بمالد گوش تا بیدار کردیم
بحکم اوست در قانون نیستش
تغیرهای جان آفرینش

کهی راحت کند قسمت کهی رنج
کهی افلاس پیش آرد کهی گنج
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست
نه هر باری که زیر افتد بساطست

جهان را نیست کاری جز دورنگی
که که رومی نماید کاه زنگی
که از بنیاد این آزاد به داد
که از تیمار این آزاد کند شاد

چه خوش گفت آنخنجر فیروس طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی
چو روزی بخش با قسمت چنین کرد
کهی روزی دهد باشد کهی درد

خردمندان بود کو در همه کار
بسازد گاه با گل گاه با خار
از السر و آمد آنگاه دلاویز
که چون جا کرم کردی کوید خیز

جهاندار مهین جمشید آفاق
که زد بر فرق هفت اورنگ شش طاق
جهاندار و بزیر پا دشاهے
سزاوار سر و صاحب کلاهی

بهشت از حضرتش سیعاد کاهیست
زباغ دولتش طوبی گیاهیست
دراندولت که مه تا ماهی اورست
زماهی تا بماه آگاهی اورست

خبردار دکه روز و شب دو نیکست
نوائش که شکرگاهی شرنگست
درین صندل سرای بوستانی
کهی ماتم بود گاهی عروسی

عروس شاه اگر در زیر خاکست
عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان کز در بر رفتن دلریش
که بود آگه زشاه زود سیرش

ازو به گرچه شه را همدمی نیست
شهنشه زود سیر آیدمی نیست
نظر بر دلستان دگر آرد
وزان به دلستانی در برآرد

دریغ الفت کان لعبت نماند
ولکن هر که ماند عیش نراند
مرنج ایشاه نازک دل بدین رنج
که بخت انضم درخاک به گنج

مخور غم کادمی غم بر نتابد
چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
بر نجد مازمین از غم کشیدن
نشاید نازکان را غم کشیدن

عنان آبنه که از مریم تبابی
که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین تخت
تبرک تخت شاهی چون نه بخت

بدین بنشین بهرکان چون چه ریزی
غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کس دلستانی پیش میرد
بدین سختی غمی در پیش گیرد

دلت نغنود بی او نغنودت
چنان کز دیده رفت از دل برودت
توزی کو مرد هر کو زاد روزی
بمرگش تن بباید داد روزی

نبالیدن کمن بر مرده بیداد
که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کار لبد گیرد تباهی
نه در رویینی بکار آید نه شاهی

ز بهر چشمه محروش و مخراشش
رفیض دجله کو یکقطره کم باش
کهن زنبیل از بغداد کم گیر
بشادی بر لب آبی جام جم گیر

اگر سروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد
مباد اکرنصرت موئی بر باد

اگر مستی شد از راه تو از دست
بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو ئی در قدر را تنها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر

بتنهائی قناعت کن چو خورشید
که هم شیره شدی را او جمشید
اگر در باغ باید مرغ را جفت
توسیمرغی بود سیمرغ بی جفت

مرنج ار با تو ان کوهر نماند
تو کانی کان زکوهر در نماند
سزان بهتر که آبنهم سر ندارد
کهر آبنه که هم کوهر ندارد

کرا هوئی ز صحرا رفت بگذار
که در صحرا بود زین جنس بسیار
خدا دادش فلک باجز من شاه
اگر بگذاشت رفت از جز من شاه

گلی گر شد چه باید دید خاری
عوض باشد گلی را نوبهاری
غم مریم مخور عیسی بماناد
تبی گر کسر شد کسری بماناد

رسیدن نامه شیرین به خسرو پرویز

چه شد پرداخته آن نامه شاه
نباید داد نسبت مرزبان را
ستد قاصد چنان کش او بفرمود
بیاید بی توقف نزد شه زود

بقاصد داد گفتا گر سر راه
بدست خویش ده شاه جهان را

اشارت کرد بر دربان درگاه — که دارم نامه در حضرت شاه — بجا جب گفت دربان خداوند — که آمد قاصدی از ترکستان

به نزد شاه عالم نامه دارد — تو گوئی نافه را در خامه دارد — بیامد حاجب از روی حال بشنود — پس آنگه برد او را نزد شه زود

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند — ازان شیرین سخن عاجز فرو ماند — بدل گفتا جوابست این چنین سخت — کلوخ انداز را پاداش سنگست

کسی کاندازد او بر آسمان سنگ — بیارد آنچه میبایست دیدن — بدیدم آنچه می باید شنیدن

دگر باره شد از شیرین شکر خواه — که غوغائی کس بر خاست ازراه — زکار آشوبی مریم برآسود — رطب بی استخوان شد شمع بیدود

چو مریم کرد دست از عیش کوتاه — جهان چون عیش مریم گشت بیشاه — چو دشمن شد همه کاری کلست — یکی آب از پی دشمن تمامست

بشیرین چند چیز بها فرستاد — بروغن نرم کرد آهن سفولاد — بت فرمان بش فرمان پذیرفت — که در دیدشت کان درمان پذیرفت

بخسرو میش ازانش بود پیغام — گران نیکو ترش باشد طلبکار — فرستد مهر و در کابینش آرد — بمهد خود عروس آئینش آرد

بد فرجا عتاب آغاز میکرد — عتابش بیش میشد ناز میکرد — متاع ناز کوئی در کار میدید — بها میکرد و جان بازار میدید

متاع از مشتری باید روائی — بدیده قدر دارد روشنائی — زهر سود خود این پند بنیوش — متاعی کان خریدت زود بفروش

دران بازار بینی سود مندی — که چون بالی روائی در نه بندی — ملک دم داد شیرین دم بمعزد — زناز خویش موئی کم نمیکرد

چو عاجز گشت ازان تاریخ خروار — نهاد اندیشه را بر چاره کار — که یار مهربان آرد فراچنگ — بر هواری همی راند خرلنگ

سر و کاری نه بهر خویش کرد — سر و کار دگر در پیش کرد — گذر و مرغ زیرک کار بست — گذر و مرغ زیرک کار بست

جهان دانکه تا خسرو که بست — کله داری چو او بر تخت ننشست — به پیشش پنج صف بر پای بودی

نخستین صف تو انگر بود در پیش — دویم صف جای حاجتگاه درویش — سیم صف جای بیماران بیزور — همه رسته بموئی از لب گور

چهارم صف نقومی متصل بود — که بند پایشان بسیار دل بود — که کس کس را نپرسیده که چونی

به پیش خونیان نا امیدواری — مثال آورده خط رستگاری — صف پنجم کنه کاران خونی — که هر صف زیر خود بینند زنهار

تو انگر چون سوی درویش بیدی — شمار شکر بر خود بیش دیدی — ندا بر داشته دارنده بار — گرفتی با سلامت شکر در پیش

چو در بندی فتادی چشم بیمار — بازادی نمودی شکر بسیار — چو در بیمار دیدی چشم درویش — گشادی لب بشکر و دل ببندی

چو خونی دید امید رهائی — چو بر خونی فتادی چشم بندی — فرو دی شمع شکر روشنائی

اندر صفت سلطنت خسرو

درخسرو همه سالة بدین داد — بدین حرفت حریفی کرده بانجت — چو مصر از شکر بودی شکر آباد

همی نشست روزی بر سر تخت — بگرد اگرد تخت تا قدیمش — دهان تاج داران خاک بیمش

رصد بسته بران تخت کیانی — همه تمثالهای آسمانی — در و پرداخته ایوان تابان

کواکب را ز ثابت تا بسیار — دقایق را همه بیمود مقدار — خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسائی که انجم را رصد داند — ازان تخت آسمان را تخته برخواند — بهر ان جام کیخسرو بر داشت

چنین تختی چو تخت آسمانی — بروشاهی نه شه صاحبقرانی — چو شیر از شیر باشد غیرتی کوی

زمین تا آسمان را بیته کشاده — ثریا تا ثری خوانی نهاده — مر کیسه به برگ کندنا بند

درم داری که از سختی بر آید
سر و کارش به بدبختی کراید
بشادی دخل عالم درج مسکین
خراجش میتوان و خرج میکن

چنان میده چنان کش میتوانی
وگرنه هی بستانی تو دانی
جهانداری به تنها کردنتوان
به تنهائی مجهانرا خوردنتوان

بداند هرکه با تدبیر باشد
که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها کرت خود آب جویست
که تنها خور چو دریا تلخ و بیست

بباید خویشتن را شمع کردن
بکار دیگران دل جمع کردن
به بین قارون چو پیدا کنج دنیا
نیرزد رنج دنیا کنج دنیا

برنج آید بدست این سلیمت
چو از دستت رود رنج عظیمت
چو آید رنج باشد چون سفور رنج
تهی دستی شرف دارد بدین کنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت
بکنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با کنج دادن خنده خاکی
چو خاکش کنج بودی کنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح و شام
خورشش با کاسه دادی باده با جام
کشیده مائده یکمیل در میل
مکس را کاو دادی پشه را پیل

ز الوانها که خواندی کرد خویش
ندانستی چه بردی میهمانش
زکاو و گوسفند و مرغ و ماهی
بکویم چند چندانی که خواهی

حو در مش بوی خوش ز ستار داد
صبا دام ریاحین باز داد
بهنگام نجوا ز عود و عنبر
خراج هند بودی خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان کشیدی
گوارش تا بخورستان رسیدی
کباب تر بخوردی اول روز
بروسوده یکی در شب افروز

شنیدم کز چنان در ماند آلم
ز طوبتهای اصلی را در اندام
ز بازرگان بجرانی نهانی
بده من زر حریدی را یکانی

یکی اسبی بدا زرق چشم نوزاد
معطر کرده چون ریحان بغداد
گرفتی کره او را نهانی
ز بازرگان دریا را یکانی

ز شیر مادرش چو پان بریده
ز شیر گوسفندان پرورده
بفرمودی تنوری بستن اینجم
که بودی خرج ان دخل یکی قلیم

در و ده پانزده من عود چو مشک
بسوزندی بجای هیمه خشک
همه نان و کباب خوانش این بود
تنور و هیزم و بریانش این بود

بخوان زر نهادندش فراپیش
هزار و هفصد مثقال نی بیش
بخوردی زان نوالا لقمه چند
چو مغز پسته و پالوده قند

نظر کردی بحتاجان درگاه
کجا چشمش در افتادی نباگاه
بدو بخشیدان نوشینه خوانرا
تنور و هرچه آلت بود آنرا

زهی خوانی که طباخان نورش
چنین تا مهر بر آرند از تنورش
اگر روزی که خوان لاجوردی
کرفتی از تنور صبح زردی

همان دوشینه رسم آغاز کردی
همه روز این شکرفی بود کارش
همه عمرش بدین بد روزگارش

چو وقت آمد نماندان پادشاهی
بکاری نامدان فرمان روائی
شرف خواهی بکر و مقبلان کرد
که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل حرد اهوی تاتار
نسیمش بوی مشک آرد بهار
همان آهو که خاشاکست خوردش
بجای مشک خاشاکست کردش

بدر کز من روانش باد پر نور
مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بید و لتان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر

چو صبحی بایدت روشن تر از روز
چراغ از مشعل روشن بر افروز
بهای در بزرگان بهره ایست
که دایم با بزرگان هم نشین ایست

صفت مجلس باده با بزرگان و حکایت شکر اصفهانی

باینین جهانداری یکی روز
بجمجس بود شاه مجلس افروز

بعزم دست بوسش قاف تا قاف
کمر بسته کله داران اطراف

نشسته پیش تختش جمله شاهان
همه بر پای خسرو باده در چنگ

چو دوری چند می در داد ساقی
سخن لختی بکتافی راند خوش

ز چین تا غور و ازری تا صفاهان
ز سالاطین تا کشور زنگ

نماند از شهرمانی هیچ باقی
شهنشه شرم را داده بر انداخت

بعالم در کدامین بقعه هستند
یکی گفتی لطافت روم دارد

لطف گفتند و گنجی آن بوم دارد

یکی گفت از خشم خیره نکوئی — چنانست انصاف در خوبروئی
یکی گفت ازست آن بوم آباد — که پیکرهای او باشد پریزاد
مقام خوبرویان این زمینست — بخوبی همچو فردوس برینست
یکی گفتا که در اقصای کشمیر — ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا شنیدی بزم شاهان — شکر نایست در شهر صفاهان
ز شکر بر لبش شیرین بیفتاد — وز و شکر بخوزستان بیفتاد
بزیر هر لبش صد خنده پیداست — لبش را چون شکر صد بوسه جاست
درم وا پس رهد همچین سمن را — قبا تنگ از قدش سرو چمن را
رطب پیش دهانش دانه بیزست — شکربگذار کو خود خانه خیزست
برآید ناله صد یوسف از چاه — چو بردارد نقاب از گوشه ماه
چو از من نام بردان تنگدل مرد — قرار از منزل خسرو برآورد
ز خلقش شرم بد تا کور آری — بدل گفتار دل دیدش قراری
چو لاله با همه کس جام گیرد — جز این عیبی ندارد لام گیرد
که گستاخی کند با خاص و با عام — بهر جائی چو خاک آرام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد — که الکن خان و مانرا در نبازد
نگردد آنشش هرگز فراموش — کسی کو را شبی گیرد در آغوش
کسی کو قصه هند و نیوشد — چو پیلی شنود بر جان بکوشد
گذشت اندیشه کارش بپائی — ملک را در گرفت اندنوازی
فرس میخواست بر شیرین دواند — تبرکی غارت از ترکی ستاند
نگشاید مشکل از بندی به بندی — بر د شیرینی از قندی تقندی
بگو هر مایه کو هر شود خرد د — مدیها آب دیبا را توان برد
که شکر هم ز شیرینی نگردد — سرش سودای بازار شکر داشت
نه دل میداد شش از دل ستدن را — نشاید از صفاهان خواندن او را
نشد واقف کسی بر حسب حال — دراین اندیشه صابر بود یکسال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه — سوی ملک صفاهان رفت ناگاه
سوادی دید بیش از کشور دم — فرود آمد به نزهتگاه آن بوم
گرفتی تازه روئی عشرت افروز — بکار خوشدلی روشن تر از روز
غم آن لعبت آزاده میخورد — نشاط آغاز کرده باده میخورد

رفتن خسرو بملک شکر و دریافتن او

نهفته باز میپرسید جایش — بدست آورد هنجار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی — ببازار شکر انداخت دامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد — ز شکر گوی و شیرین قصر میشد
در ش را حلقه زد خاموش خاموش — صفاهان قصر شیرین در گرشد
نمود ار جبا ندارش بر سر — برون آمد غلامی حلقه در گوش
فرود آورد ش از شبدیز چون ماه — فرس را برد جائی بر علفگاه
ملک چون بر بساط انس بنشست — درستی چند در کار نشست
برون آمد شکر با جام جلاب — دهانی پر شکر چشمی پر از آب
ز کیسو نافه نافه مشک میبخت — ز خنده خانه خانه قند میریخت
کنیزان دشتی رومی و چینی — همه نازک تنان در ناز نینی
نشست و باده پیش آمد رد حالی — شبی یاری چنان و خانه خالی
بپایان رطلها پر تاب میکرد — ملک را شهد خواب میکرد
گلابی را به تلخی راه میداد — به شیرینی بدست شاه میداد
بعد زی کان قبول افتاد در راه — برون آمد ز خلوتخانه شاه
حلاوتهای عیش اعصر میشد — جوانی دید نیکو روی بر در
چو مهمانرا بایوان اندرون برد — بدان مهمان سرا کیوان بزون برد
اشارت کرد تا شکر بیاید — بمهمان بر لب شکر گشاید
شکر نامی که شکر ریز دادبود — نباتی کز صفاهان خیز دادبود
چو دایه آیتی در حا بلوسی — بکار عیش دست آموز کرده
شکر برداشته چون مه ترانه — درآب خشک میزد آتش تر
شکر برداشت شمع آیش بر شب — ملطف و چابکی تهمای او بود

درو پوشید زر و زیور خویش — فرستاد و گرفت آن شب سر و بر خویش — ملک چون دید کامد نازنینش — گرفت و زد شکر بر نگینش

درد پیچید آن شب کام دل یافت — ز مصروعی بر افسون غلط خواند — کنیز از کار خسرو ماند بیهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش

فسانه بود خسرو در نکوئی — فسونگر بود وقت چرب گوئی — ز مهر کس کو بیالا سرو دیدست — سری و گردنی بالاتری دیدست

بخوش مغزی به از بادام تر بود — شبرین استخوانی پر شکر بود — شبی کانشب مرادش تنگ رفتی — روا بودی که می فرسنگ رفتی

مهران روزی که نصفی کم کشیدی — چهل من ساغری دردم کشیدی — چو صبح آمد کنیز از جای برجست — بدستان از ملک دستوری خواست

به نزدیک شکر شد کام و ناکام — بشکر با رفقا حال بادام — هر آنچه از شاه دید اورا خبر داد — نهانیهای خلوت را بدو داد

شکر برداشت شمع و در شد از در — که خوش باشید یکجا شمع و شکر — ملک پنداشت کو هم ستر او بود — کنیزان شمعدار و شکر او بود

بپرسیدش که مهمان پرستی — بخلوت با چو من مهمان نشستی — جوابش داد کی از سروران طاق — ندیدم مثل تو مهمان و رفاق

همه چیزت خوشست از خوبرویی — ز شیرین بیکری و نغز گوئی — یکی عیبست اگر نادیده گیرند — که بوئی در نکهدارد دهانت

ملک در مردم آزد بوی پاکی — تو با چندین نمک چون بوینماکی — سمن بر گفت سالی خورد شیر — بسوسن بوی شد گفتا چه تدبیر

ملک چون خط ازان تنجا به برست — نهادان پند را یکسال در دست — خراج شه شد از حالی بحالی — بدین افسانه چون بگذشت سالی

آگاه شدن خسرو از عصمت شکر

شبی بر عادت پارینه برخاست — بشیرینی رسد هر کو شکر یافت — بلشکر باز بازاری برا راست

بپرسیدش ز حال دوران تن — چو دور نیکبخت دیگر از خود کرد طاقش — برآورد از درخت سرو سوسن

همان شیرینی پارینه دریافت — بخفتی دیگر از خود کرد طاقش — پدید آمد نشان بوسه بازی

همان حقه نهادان پیش ساقش — ملک نقل دهان آلوده میخورد — بامید شکر پالوده میخورد

چو لشکر بر رحیل افتاد شب را — ملک پرسید بازان نوش لب را — بدین رغبت کسی در بر کشیدت

جواب شکرینش داد شکر — که پارم بود یاری چو خود در بر — تو خوشبوئی ازین به چون توان بود

ملک گفتا چه بینی عیب هر چیز — ببین عیب جمال خویشتن نیز — کزان عیبم نکوئی نرشت بهست

جوابش داد کین عیبی است مشهود — که یکساعت نیرزیدی نه دور — که هر ساعت کنی بازی دیگی

چه دور چرخ را با کس نسازی — چو کیتی با همه کس عشقبازی — چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

جوابش داد شکر کای جوانمرد — تو نپنداری کزین شکر کسی خورد — که تا من زاده ام با هم خویشیم

منم دختر چو لاکوری سپیده — بستاری که ستر اوست پیشم — نه کس در مرا ازو دوغفتست

کنیزان منند اینها که بینی — نه کس با من شبی در پرده خفتست — بمی بنشینیم و عشرت فزایم

ولی کان دلستان باید دز غوش — بلی من با شم آن کاول بیایم — بران معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدائی — چو بشنید این سخن شاه از زبانش — ملک چون آب شد ز انکار دانش

بزرگان صفاهان را طلب کرد — چو برزد دانش مشرق زبانه — وزایشان پرسش آن نوش لب کرد

بیکره به همه شهر صفاهان — دربیان عقد بستن خسرو با شکر — شدند آن پاکدامن با گواهان

که شکر همچان بر تنگ خویش است
نیازرده کلی بر رنگ خویش است
متاع خویش را در بار دارد
کنیزی چند را در کار دارد

سمندش گرچه با هر کس نه این است
سمان دور باشش آهنین است
عجوزان نیز گردند استواری
عروس گر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر
که از چندان شکن چون تست شکر
فرستاد و سرای خویش خواندش
بآئین نو شوئی نشاندش

نسفته در دریائیش را سفت
نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی ملک مدائن شد دگر بار
شکر با او بدانجا شکر بار

بشکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر شیرینی پرکار میکرد
چو کرفت از شکر خورد دل شاه
نه نوش آباد شیرین شد شکر خواه

شکر در تنگ شه تمار میخورد
ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شد شکر خوار
کدامین کشته چون در آب شکر

چو شمع از دوری شیرین در آتش
که باشد عیش موم از نگبین خویش
کسی کز جان شیرین دور ماند
چه سود ار دارد دهن شکر فشاند

شکر هر کز نگیرد جای شیرین
بچیرد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد
شکر تخمست چون شیرین نباشد

مگو شیرین و شکر هست یکسان
زنی خیزد شکر شیرینی از خوان
هر آنی کو بود شیرین بسازد
شکر چون آب را بندد گذارد

ز شیرینی حلابی نام دارد
شکر کان چاشنی در جام دارد
ز شیرینی بندکان ناشکیبند
شکر طفل و طوطی را فریبند

چو شمع شهد شیرین بر فروزد
شکر بر مجمر انجا عود سوزد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
که شکر جان و شیرین جانجانست

پر پر ولیست شیرین در عماری
بود شکر از و در پرده داری
دل شه کفت شیرین ما بدم زود
که عشقم را نماند رد شکر سود

یخ از بلور صافی تر بکوهر
حلاف انشد که انیخشکست و آن تر
کرم سنک اسیا بر سر کرد و
دلم آن هست کز و لبر بکردد

بسر کردم کردانم دل از یار
سری دارم مباح از بهر انیکار
ز دلتنکی بدل کفت ایدل ریش
ندارم چون دل تنکم ازین بیش

مرا با این شهی و تاجداری
امید شکر و شیرین چه داری
کهی کوئی مرا شکر بناید
شکر کر هست از کرمی بتاید

کهی کوئی ز حلوا دود کیرد
دل از حلوای شیرین زود کیرد
بباید در کشیدن میل و میل
که کس را کار بر نامد بتعجیل

منیخواهی که زیر افتی چو سایه
مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان غایب مشو در جستن کام
که از نایافتن رنجی سر انجام

دکر زه کفت کین تدبیر نخست
صبوری کن که رسوائی ز عجلست
مرا آنبه که از شیرین شکیبم
نه طفلم تا به شیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هست جام
چرا بر من نکردد تلخ ایام
دلم با این رفیقان بر رفیقست
رئیس طاح کشتی در غریقست

بداند هر کسش قدر و تمیزست
که شکر بهر شیرینی عزیزست
طمع کم دار تا در پیش پایی
فتوحی بر فتوح خویش پایی

دل آبنه کز پی مردی در آید
مرا در مردم از مردی برآید
به صبرم کرد باید همنوائی
زیان شد بازنی کردن بوائی

ز مردان بر زنی کردن ز جهست
زنا کاره بمردی نا تمامست
مرا دعوی چه باید کرد شیری
که اهوئی کند بر من دلیری

اکر خود کو سفندم ور نه میشم
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان را ز خود با کس نکفتم
چو پیله با کلیم کس نخفتم

چنان در سر کرفت آن ترک طنار
کز و خسرو نه کنجیر و کشد ناز
چو کردان دل ستاند سینه جوید
کرش خانه وهی کنجینه جوید

دلش بین کز فراقش بهره دارد
طمع بود و طمع طاعون بر آرد
مرا هر دم بدان آرد تسلیرش
که خیر استغفر الله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم اورا
چو آزردم تمام آزارم اورا
بکیلان آنچه خوش کفت آن کزین زن
مزن زیرا چو خواهی زن نکزین

مزن زیرا ولی چون بر ستیزد
چنانش زن که هرکز بر نخیزد
دل شه چاره اهم ندانست
که راز خویش را محرم ندانست

دل آنجا محرم بود کز خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد — چو در دیده نخواهی دانه خویش — مهل بیگانه را در خانه خویش

مگو ناگفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار و با محرم‌ترین یار — وگر تو این نپنداری ز خویش — بده خاطر بران یعنی بیندیش

بخلوت نیز ازین دیوار مینوش — که باشد در پس دیوار را گوش — بیندیش آنچه نتوان گفتش باز — که اندیشیده به ناگفتنی راز

چنان کو راز خود با بهترین دوست — که داری که دشمن‌تر کسی اوست — درین مجلس چنان کن پرده‌پوشی — که ناید رخنه در شمشیر غازی

سرودی کان سپاه‌آرا نشاید — سزد گر نرم سلطان را نشاید — مکن بر هیچ بدمخمر نشستی — که نارد در شکوهت جز شکستی

اگر دانا و گر نادان بود یار — بضاعت را کس بی‌قدر مسپار — درختی کار در هر کل که کاری — کز آن برخوری کان چشم داری

سخن در فرجه پرور خود که فرجام — روان گفتن گزو نیکو شود هم — اگر صد وجه نیک آید فراپیش — چه وجهی بد بود زان هم بیندیش

چو خواهی صد قبا در شاد کامی — بدریک پیرهن در نیکنامی — بچشم دشمنان مین جز خود را — بدین جرفت‌شناسی نیک و بد را

فلک دانسته بود از ری پرنور — که غم بردارِ شیرین است شاپور — بخدمت خواند و کردش خاص درگاه — به‌تنگ آمد شبی از تنگی جاه

چو تنها ماند ماه سروبالا — فشاند از نرگسان لؤلؤی لالا — به‌تنگ آمد شبی از تنگی حال — که بود آن شب برو مانند یکسال

طلب کردن خسرو شاپور را از پیش شیرین و تنها ماندن شیرین

شبی تیره چو گوئی زاغ بر سر — گزان کوخ بیش آرد زاغ بر پر

شبی دم سرد چون دلهای بیسوز — برات آورده از شبهای پیروز

شبی ناخوش‌تر از سوگ غریبان — برو منقار مرغ صبحگاهی

دهل نزده بر دستهای مار — جرس جنبان خراب و پاسبان‌ها

سیاست برزمین ده‌من نهاده — فرو آسوده بیکسر مرغ و ماهی

نه شوئی هم خورشید دمرا — شده خورشید را مشرق فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای — جهان را شب کرا جای دگر بود

سواد شب که بردازد دیده‌ها نور — ز دلس در فشانده بر سر خویش

بدر زردی ستاره کرده بیمر — از آتش خانه دوران بخر دود

فجر بر فلک چون کاه بر راه — که گرداند بکف هندو زن پیر

نه مؤبد را خبر از بند خوانی — چو واقع بود طایر سر فکنده

بهر کام از بری نه پاسخی — خروس پیر ز ناز خواب برده

شنیدم کز شب دیوی ندراه — خروسی را نبود آواز تکبیر

جنوبی طالعانرا بیضه در آب — که میگیرد ز ظلمت با جهان جنگ

خوشست نیدستان دژبان بیمار — ز بیماری تبر بیمار داری

دل شیرین در آن شب خیره مانده — شبست این یا بلائی جاودانه

چه جای شب سیه ماریست کوئی — که تنگی آدمی خواریست کوئی — از آن گریانشدم چون تنگی تار — که زنگی خود نمیخندد بیکبار

چه افتادی سپهر لاجوردی
که رو در دل من راه بستی
مرا بنگر چه غمگین وار می‌شب
چرا برجای ماندی چون سیه میغ
دهل نزا کز فقه دست بستند
چو شمع از بهر آنسوزم بر آتش
برای شمع دوران ارمنی وار
اگر کافرنه‌ای مرغ شبگیر
درین غم بد دل پروانه وارش
کسی کو بر حصار گنج ره یافت
غرضها را حصار انجا گشایند
در ساعت که باشد نشر جانها
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
در آنحضرت که آن تسبیح خوانند
شبی دارم سیاه از صبح امید
ندارم طاقت این کوزهٔ تنگ
توئی یاری ده فریاد هر کس
بیا لیلی غریبان بر سر راه
بجا جان در بر خلق بسته
بداور داور فریاد خواهان
بوردی کز نوا آموزی برآید
بنوری کز خلایق در حجابست
بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بدان آیین که آن ارژنگ نیست
که رحمی بر دل پر خونم آور
هنوز از بیزبانی خفته باشم
بدرگاه تو در امید و در بیم

زاری کردن شیرین در بیماری کوید

ندارم دین اگر دین داری اینست
شبا امشب جوانمردی در آموز
برآتش میروی یا بر سر تیغ
نه زین طلعت همی یابم امانی
نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری
که باشد شمع وقت سوختن خوش
کرو بین بر سرم چرخ کهن را
جهان بستان ازین زنگی خونخوار
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
چرا بیزار می آواز تکبیر
اگر آتش شدی بامدادان روشن
که شمع صبح روشن کردگارش
نگو ملکیست ملک صبحگاهی

مناجات شیرین

گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند
چو تسبیح آر دا و گوئی بانست
شکیبائیش را مرغان برافشاند
زبان هر زبانان نیز دانند
خداوندا شبم را روز گردان
درین شب روسفیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیر مردان
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
ندارم طاقت تیمار چندین
بفریاد من فریاد خوان رس
باب دیده طفلان تجرد
به تسلیم اسیران در بن چاه
بدور افتادگان از خانمانها
بجز و جان خون بر خون نشسته
بدان حجت که دل در بند دارد
بیارب یارب صاحب کیانان
بپاکیت دین پروانت
بآهی کز سر سوزی برآید
بریحان و نثار اشک ریزان
بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده
بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان زاری که زندانی نماید
بدان نامِ مهین کز فرش پشتست
بامید نجات بیم داران
وزین غرقاب غم سر بر کم آور
وکر هر موی من گردد زبانی
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو هستی نیست
فتاید راه بردن جز به تسلیم
فلک بر پستی و دوران گشادی

که امشب چون دگر شبها نکردی
فغان من خسک در پا نکستت
مرا یارو دکش یارو دشو روز
نه از نور سحر بینم نشانی
همه شب میکنم چون شمع زاری
بباید خواند و خندید بلنجز را
بخند الصبح اگر داری امانی
چرا نائی برون از ننگ و آهن
دران کشور بیابی هر چه خواهی
گشایش از کلید صبحگاهیست
کلید انجاست کار انجا گشایند
شود گویا به تسبیح خداوند
خروس صبح مفتاح الفرج خواند
چو روزم در جهان فیروز گردان
بدین غم چون نشاطم چیره گردان
اغثنی یا غیاث المستغیثین
ماه سنبله پیران مظلوم
بوالیس ماندگان از کار وانها
بان آیت که جا نازنده دارد
بصاحب سری پیغمبرانت
بقرآن و چراغ صبح حیزان
بمعصومان الایش ندیده
براهگوشا خوانی نماید
بصدق سنبله تسلیم کاران
شود هر یک ترا تسبیح خوانی
تو هستی و اندکی جز نیستی نیست
جهان و جان و روزی هر ولادی

اگر روزی دهی و خان ستانی | تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی | توئی در پرده وحدت نهانی | فلک را داده بر دور قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز | نداند اول و آخر کسی باز | بتوفیق توام زینکونه بر پای | بدین توفیق توفیقی تو نمای
چو حکمی راند خواهی یا قضائی | به تسلیم آفرین در من رضائی | اگر چه هر رضائی کان تو دانی | مسلم شد مدرک و رندگانی
من رنجور بیطاعت عیارم | مده رنجی که من طاقت ندارم | یا انعام خودم دلخوش کن انیار | که انعامم تو بر من هست بسیار
زمن ناید بواجب هیچکاری | کز امن ناید آید از تو باری | ز تو چون پوشم این زشتی نهانی | و گر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد یارب از دل پاک | چو آب چشم خود غلطید بر خاک | فراخی دادش انیز دل تنگ | کلیدش را برآورد آهن زنگ
جوان شد کلبن دولت دگر بار | ز نخی رست شیرین شکر بار | نیایش در دل خسرو اثر کرد | دلش همچون شکر زیر و زبر کرد
چو عالم بر زد آن زرین علمرا | کز آن تاراج باشد خیل غم را | ملک را غبت بنجیر برجست | ز طالع تهمت تقصیر برجست

رفتن خسرو بشکار بسوی قصر شیرین کوید

بفالی چون رخ شیرین همایون | دلیران رخت بر صحرا کشیدند | برون آمد مهین شهریاران | شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست | ز یکسو دست بر زین بسته فغفور | کمر بر بسته و ابرو کشاده | زین چون آسمان اجای بخاست
سپهداران علم بالا کشیدند | ز دیگر سو سپه سالار قیصور | چو نخلی ابر کافتد بر سر راه | پیاده در رکابش تاجداران
در فش کاویانی بر سر شاه | نهاده غاشیش خورشید بر دوش | کلاه کیقبادی کج نهاده
سواد چتر زرین تاج بر سر | چو مشکین حصاری بر جی از زر | کمر شمشیرهای زرنگارش | رکابش کرده مه را حلقه در گوش
گرافتادی سر کیوان از منبع | نبودی جای سوزن خرد بر تیغ | نفیر چاوشان کز دو رشو دور | کبر دسر شده زرین حصارش
طراق و مقرعه بر خاک و بر سنگ | ادب کرده زمین از چند فرسنگ | زمین از بار آهن خم گرفته | ز کیتی چشم بد را کرده مهجور
خنیاگش و شاقان سرائی | روانه صد صدا از هر سو جدائی | نبود از تنها پیرامن شاه | هوا از گرد مرکب دم گرفته
در انحلقه که بود از تیر و شمشیر | زبان کاوبرده زهره شیر | دهان دور باش از خشم هفت | بیک میدان کسی پیش و پس راه
غزو کوسها بر کوهه پیل | گرفته کوه و صحرا میل در میل | حلقوم زره های درفشان | فلکرا دور باش از دور میکفت
هزار شتر ز مفر شهاد دیبا | رونده زیر زیور های زیبا | صد و شتاد سقادر پیاهش | منگهای زرین عنبر افشان
صد و پنجاه مجمر دار دلکش | فکنده بو بهاء خوش در تش | صد و پنجه غلامان قصب پوش | باب کل همی شستند راهش
هزار شتر ز مفر شهاد دیبا | همه منج در ستیکها شکسته | بدان تا هر کجا اولب راند | همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
عزیبی کو گذر کردی بدان راه | بدانستی که کردا سجا گذر شاه | بدین آئین چو بیرون آمد از شهر | بهر کامی در ستی باز ماند
شده بر عارض شکجان تبک | که شاهنشه کجا میدارد منک | چنین فرمود خورشید جهانگیر | باستقبالش آمد کردوش مهر
همیدانست شاپوران فسانه | که میازد به نجیر آن بهانه | هوای کارخش دیوانه کرده است | که خواهم کرد روزی چند نجیر
چو در نالیدن آمد طبل کاز | در آمد مرغ صید افکن بپرواز | روانشد در هوا باز سبک پر | شه ایکیزی چنان از خانه کردست
یکی بقعه در آن کوه و بیابان | نرستند از عقابانش عقابان | پیاپی هر زمان نجیر میکرد | جهان خالی شد از کبک و کبوتر
نجیری و گر تدبیر میکرد

نبه در یک شکارستان نمیماند — شکار افکن شکار افکن همیراند — وز انجا همچنان سرمست نخجیر — رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک فرسنگ قصر آمد لب راهم — فرود آمد چو باده در دل جام — شب از عنبر جهان نز اکله پست — زمستان بود و باد سرد میجست

زمین کز سم رایش داشت در زیر — پرند آبرا میکرد شمشیر — اگرچه جای باشد گرم سیری — نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش برفروزند — بمن مشک و بخور من عود سوزند — سبخور انخر شد عود قماری — هوا میکرد در خود کافوربازی

فلک سرمست بود از پویه پیل — خمار شب کبودش کرد چون نیل — طبیبان شفق مدخل کشادند — فلک را سرخی از اکحل گشادند

با سایش توانا شد دلشاه — غنود از اول شب تا سحرگاه — چو لعل آفتاب از کان برآمد — ز عشق روز شب را جان برآمد

رفتن خسرو از شکارگاه بقصر شیرین

ملک زان بزکه برخواست شادان — نشاط آغاز کرد از بامدادان

بنیدی چند خورد از دست ساقی — نماند از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش بر سر افتاد — تقاضای مرادش در بر افتاد — سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از نستی شده رقاص او — غلامی چند خاص الخاص او — که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش زتنگ و نام ترسید — وزان پرواز همینگام ترسید — کنیزی چند را بر در نشستن

بدست هرکس از بهر شمارش — که چندانکه بجنبد بشمارش — رمقراضی چینی بر گذرگاه — یکی میدان بساط افکند براه

همه ره را طراز گنج بر دوخت — کلاه افشاند و خود چون نوعروسان — نهاده گوش بر در چشم بر راه

زهر نوک مژه کرده سنانی — سیام قصر خود بنشست چونماه — که روشن چشم از و شد چشم دشمنک

برون آمد زکرد الصبح روشن — برآمد گردی از زره توتیارنگ — چراغ انکشت ماند بر لب زور

خدنگی رسته از زین خدنگش — پدید آمد دران کلخانه گلشن — دران مشعل که بردارد شمعمانور

رخی چون سرخ گل کو نو دمیده — خطی چون غالیه گردش کشیده — کلاه خسروی بر گوشه گوش

گلش زیر عرق غواص گشته — مذروش زیر گل رقاص گشته — بدست هریک از گل دسته دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست — زپای افتاده شد یکباره از دست — نبرمی با دل تنگش همی گفت

زبیهوشی زمانی بیخبر ماند — بهوش آمد بکار خویش درماند — درین اندوه غمخوارم تو باشی

چو صنع شاهراغدری ندیدش — زاندیشه دل اندر پر طپیدش — تمنا کرد با خود آن دلارام

بدل گفتا که ماندم زار و بیمار — چه سازم چاره درمان بیکار — که گر نگذارم اکنون در وثاقش

وگر لختی زتندی رام کردم — چو وسیه در جهان بدنام کردم — بگوشم تا خطا پوشیده باشم

بساد همتان که صد خرمن یکی جو — بر ندارد — ز صد خرمن بسا نا کشتگان کز دو آرند — سپهر و اختر انش در چه کارند

چو شاه آمد نگه بانان دویدند — زرافشاندو دیبا ها کشیدند — ملک بر فرش آمد بیای کلرنگ — جنیبت راند سوی قصر شبدنگ

دری دید آنچنین چون نگ بسته — زحیرت مانده بر در دل شکسته — نه پای انکه از در باز گردد — نه دست انکه قفل انداز کردد

کنیزی را بنزد خویشتن خواند — که مارا زنین بر در چرا ماند — چه تلخی دید شیرین درین آخر — چرا در بست از من بر من آخر

درونشو گو نیاهنشه غلامی / فرستاده است نزدیک پیامی / که مهمانی نخدمت می کراید / چه فرمائی درآید یا نیاید
تو کا ندر لب شکر پیوسته داری / بمهمان بر چرا در بسته داری / درم بکشای کاخر پادشاهم / بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رائی / مدارم با تو در خاطر خطائی / بباید با منت دمسار گشتن / ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم / رها کن سرو پایت به بینم / بدین زاری بیام شاه بگفت / شکر لب می شنید و آه میگفت
کنیز کاردانرا گفت آنماه / نخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه / فلان شش طاق دیبا بر برون بر / بزن بر طاق این ایوان برابر
زخار و خاک خالی کن میانش / معطر کن بمشک و عنبرانش / بساط کوهری بروی بگستر / بیارا نگرسی شش پایه زر
سیه بر پشت گاه و هفته بر بنه / نه ترک این سرا نهندوی این بام / شهنشه را چنین داد آنپیام
پرستار تو شیرین هوس جفت / بلفظ خود شهنشه را چنین گفت / که گر مهمان مائی ناز منمای / در آنجا کت فرود آرم فرود آی
صواب آنشد زروی پیش بینی / که امروزی درین منظر نشینی / من آیم خود نخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم نیز و یک تو گستاخ
مرا چون دولتت یاری نماید / مرا دارنگ و فر آهن برآید / بگویم آنچه مارا گفت باید / چو گفتم آن کنم آنگه که شاید
کنیز کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمود انسمنبر / همه ترتیب کرد آئین نو گفت / فرود آورد خسرو را خود و فت
رخ شیرین زخجلت گشته چون می / که نزل شاه چونساز د و سپاپی / چو از نزل نزانشانی بپرداخت / زجلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش ز شربتهای جلاب / پس آنگه ماهرا سپرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلنار پرندی / بروبر شاخ گیسو چون کمندی / کشیده بر پرندی ارغوانی
کمند حلقه دار افکنده بر دوش / حمایل پیکری از زر کانی / برسم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو مشک عنبر افشان / زبر حلقه جهانی حلقه در گوش / سر آغوشی برآموده بگوهر
نشاط دلبری در سر گرفته / فرود آورده از ماه درخشان / پری طاوس کرداری همائی
نیازی دیده نازی در گرفته / سوی دیوار قصر آمد خرامان / روانشد چون تذروی در هوائی
سم شبدیز را گرد آگهین نعل / همان صد دانه مروارید خوشاب / زمین بوسیده شه را چو نعلان
کشاد از گوش گوهرگش بی لعل / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

سخن گفتن خسرو از بالین قصر

چو خسرو دید ماه خرگهی را / بعیاری زجای خویش برجست / چمن کرد از دل نهروسهی را
بهشتی دید در قصری نشسته / که دایم تازه باش السیر داناد / بهشتی وار در بر خلق بسته
ز عشق او که یاری بود چالاک / که ای مه تازه کردی خرمتم را / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با غمزه دلاویز / دلم را تازه کردی خرمتم را / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن ز روی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت / خجل کردی مرا از مرد و مهما
ز گنج و گوهر و ملسوج دیبا / رهم کردی چو مهد خویش زیبا / گلندی لعلها بر نعل شبدیز
ز بس گوهر که بر نعلم گشیدی / ز لعلهای گوش گوهر آویز / بر ویت شادم ای شیدی بر ویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / برخ بر رشته لعلم گشیدی / همین باشد نشان افشان گویت
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر / خطا دیدم نکارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی بپستی / ولی در بستنت بر من چرا بود / که در جنس سخن غائی هست

نه مهمان توام بر روی مهمان — چرا باید دری بستن بدینسان — کریمانی که با مهمان نشینند — مهمان بهتر ک زین باز بینند

پاسخ دادن شیرین مر خسرو را

مگرماهی تو ای خورشید پرویش — که نزدیکیت مباشد امدن خویش
نشاید بست در بر میهمانی — که جز تو نیستش جان و جهانی
جوابش داد سرو لاله رخسار — که باقی باد دولت برجاندار — فلک بندکمر شمشیر بادت — تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی — مبادا زینهد بیدادت رهائی — مزن طعنه که بر بالا زدی تخت — کنیزان ترا بالا بود رخت
علم کشتم بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر تو دانی — من آن کردم که از زاده تو آید — اگر کردی تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی — نشسته بر سریر پادشاهی — من از عشقت برآورده فغانی — بیامی بر چو مهدو پاسپانی
جهاندار ان که ترک عالم دارند — نجد مت مهدوئی برهم دارند — من آن ترک سیه چشمم برین بام — که مهدوی سعیدت شد مرام
وگر کفتی که انان کار جمندند — چنین بر روی مهمان در نه بندند — نه مهمانی تو ای بازشکاری — طمعداری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک داد مت جای — من اینک چون کنیزان پیش پای — وگر بالای مه باشد نشستم — شنشه را کمینه زیر دستم
بصاحب روئی وصاحب قبولی — نشاید کرد مهمانرا فضولی — حدیث انکه در بستم روا بود — که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور — ز تهمت رای مردم کی شود دور — ترا بایست میری چند هشیار — طلب کرده فرستادن بدینکار
مرا برده بمهد خسرو آئین — شبستانرا بمن کردن نو آئین — چو من شیرین سواری زین نیزد — عروسی چون شکر کابین نیرزد
تو سیخواهی مگر زاده دستان — بنقلانم خوری چون نقلستان — بدست آری مرا چون غلغلانست — چو کل بوئی کنی اندازی ارزست
مکن پرده دری در مهد شاهان — ترا اینه که کردی در صفاهان — تو شکررا توانی کردن این شور — نه با شیرین که با شکر کند زور
تو از عشق من و من بی نیازی — بمن بازی کنی در عشقبازی — شکر ریز ترا شکر تمامست — که شیرین شهد شد و انشهد ماست
مرا از روی تو یک قبله در پیش — ترا قبله هزار از روی من بیش — رها کن نام شیرین از لب خویش — که شیرینی دهانت را کند ریش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت — از و زیباتر اینک صد هزارت — ترا مشکوی مشکین پر غزالان — منیکن سک برین آهوی نالان
بیا سا ید همه شب مرغ و ماهی — نیاسایم من از جانم چه خواهی — منم چو مرغ در دامی کرفته — دری در بسته و بامی در کرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند — به تنهائی چو غمکاشته خرسند — تو در خرکاه و من در خانه تنک — ترا روزی بهشت آمد مرا سنک
دو تختی بود در یک تخت بستند — ز طاوس دو پر یک پر شکستند — دو دلبر داشتن از یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر — تو خورشیدی ترا یک برج مهتر — نه چون هند و که باده کوی بازی — نه چون هند و که یاده کوی سازی
زده کوئی بده سوئیت نارد — زیک کوئی به یک سوئی سد مرد — بط خانه که بگریزد ز خامی — بود سردابش آب زندکانی
زدور اندازئی مشکوی شاهم — که در زندان این دیرست چاهم — شدم در خانه غمنا کی خویش — نکهدارم چو کوهر پاکی خویش
چو من با زخم خو کردم در نیغار — نه مرهم باد در عالم نه کلزار — دو روزه عمر اکر با دو اکر دود — خیان کش کبذرانی بکبذرد زود
بلی چون رفتنی شد زین کذرکاه — ز خارا به بریدن باز خرکاه — بسر منکی جمایل چون کنی دست — بکوری چون بری شیرازکنارم — که شیرینم نه آخر شیر خوارم — نه انظلم که از شیرین زبانی — بخرائی کلیجم راستانی

دین خرمن که سرتاسر خطابست — بیک جو بامنت سالی حسابست — چو زهره کار غنون را کار سازم — بیا زارم پس آنگاهی نوازم
چو آتش گرچه آخر نور پاکم — با قول نوبت آخر دو ذاکم — نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب — بحال تشنگان دریم و دریاب
بمعبودی که نخشد بار طب خار — که بیجا رم نیابد کس طب بار — رطب بی استخوان آبی ندارد — چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار میبا شد درین راه — ولیکن تلخ خیزیم من ایشاه — بسی همصحبتست باشد درین پیش — ولی تو استخوان من مغز طبیعت
تو در عشق من از نالی و چاهی — چه دیدم جز خداوندی شاهی — کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر بادم دریدی — کدامین خواری از بهرم کشیدی — کدامین پیکرا دادی سلامی — کدامین شب فرستادی پیامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد — پاسخ دادن خسرو بشیرین — قلم شاپور میزد تیشه فرهاد
دگر باره جهاندار از سر مهر — به کلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سروت قرین باد — دهان جز من از جام لبت دور — سر جز من نطوق غبغبت دور
عنابت گرچه زهر ناب دارد — نبا بر چشمهٔ نوشاب دارد — نمیگویم که بر بالا چرائی — بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سروتر ا بالا بلندست — بپالا تر شدن دل ناپسندست — نثار یرا که چشمم می فشاند — کدامین منجنیق انجا رساند
مرا بر قصد کش یکمیل بالاست — نثار اشک من پن پیل بالاست — چو بر من کنج قارون میفشانی — چو قارونم چرا در خاک مانی
شدم چون حلقه بر طوق دوش — غلط گفتم که همچون حلقه در گوش — چو حلقه گر بیایم بر درت بار — درت را حلقه میبوسم فلک وار
دل اینجا در کجا خواهم کشادن — تن اینجا سر کجا خواهم نهادن — مکن بر من جفا گر هیچ راهی — مدارم جز وفاداری گناهی
دگر دارم گناه انمل چیست — گناه آدمی رسم قدیمست — همه تندی مکن لختی بیارام — رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن یکبار گی — مکن با سبز بر کی سر بزرگی — نشاید خوی بد را مایه کردن — بزرگانرا چنین بیمایه کردن
چو خاک اندر خی بر آستانم — نه آنگاهست خاک انداز خوانم — مکو گر راه من چون فتنه برخیز — چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پروا نبینی — گر از من نه بکیتی باز بینی — نه هر خوانی که پیش آید تو اخورد — نه هر چه از دست بر خیزد تو اکرد
نه هر جو هر که پیش آید تو اسفت — نه هر چه آن بر زبان آید تو اگفت — نه هر دستی که تیغ تیز دارد — بخون خلق دست آویز دارد
دگر نی در دمه سوزم که دیدی — چنین روزم بدین روزم که دیدی — غلط گفتم که عشق ست این شهی — نباشد عشق بیفریاد خواهی
من چندانکه خواهی ناز بر من — مزن چون رانه کان آواز بر من — اگر بر من بسلطانی کنی ناز — بگو تا خط بمولائی دهم باز
اگر کوشم بگیری یا فروشی — کنم در بیعت بیعت خروشی — وگر چشمم کنی سر پیش دارم — پس این چشم دگیرد پیش دارم
مگر بندیت را اینک بسنجم — کله داریم را دانی که چونم — بسر گردم اگر دانم سر از تو — مگر دم جز خیالت را نظر گاه
مرا هم جان توئی هم زندگانی — گر آخر کس نمیداند تو دانی — مگر دم جز خیالت را نظر گاه
کسی جز من گزین شهریت چیست — سر و کارش بهر سوائی کشیدی — به خلوت جامه از غم میدریدم — به صحبت جامهٔ نومی بریدم
بدان تا لشکر از من برنگردد — نبای پادشاهی در نگردد — نه رندی بوده ام در عشق بیت — که طنبوری بدست آیم بکبیت
جهاندار از کجا و عشق بازی — ولی چون بوی زلفت میشنیدم — بتاج و تخت موئی می پریدم

بتن بادیگری خورسند بودم — زجان ناتن ترا درنبد بودم — بقتوی کسی آبی نخوردم — خلاف راستی کاری نکردم

اگر کامی زدم درکامرانی — جوان بودم چنین باشد جوانی — بسی شیرین ترازنامت کلامت — بگو با من سخن ایمن غلامت

پاسخ دادن شیرین بخسرو

دگر ره لعبت طاوس پیکر — شب و روز و زمین و آسمان است — جهان دار و جهاندار جهان باد — کشادازدرج لؤلؤتنگ شکر

روانکرد از عقیق آن نقش زیبا — بسر هنگی سعادت قدر کابش — مرا در دل زتو کرصد عبارست — سخنهائی نگارین تر زدیبا

ازان افزون که دور از جهانست — که عشق آمیزان بی نیازست — نسازد عاشقی با سرفرازی — زمانه حکم کش او حکمران بار

بفراشی کواکب در حبابش — نیازارد کسی کو عشق بازست — هنوزت در سر از شاهی غرورست — زشاهی بگذر این دیگر شمارست

هنوزم نازود ولت بمیدان — هنوز از راه جباری درآئی — درین کرماکه باد سرد باید — که بازی برنتابد عشق بازی

هنوز از عشق بازی بی نیازی — تراشاهی رصد یا عشقبازی — چوگل بودم ملک بانوی تعلق — دل آسانست و با دل در بازید

من آن مرغم که بر کلها پریدم — هوای کرم بستان ندیدم — درین کوری کلین و قصر سنگین — کنون در بانوئی شستم چوگل آب

چوسبزه لب بشیر و برف شستم — چوگل بر چشمه های نغز رستم — نه دستی کین جرس با هم توان زد — بامید تو کردم صبر چندین

چوزر پالود م از کرمی کشیدن — فسردم چون سخن از سرد پچیدن — که هرگز در دلم جائی نکردی — نه غمخواری که با او دم توان زد

همه وقتی ترا میدانشستم یار — همه جائی ترا خواندم وفادار — ترازو برزمین چون یافت هنگ — چو دلداران مدارائی نکردی

مرا دیگر زکشتن کی بود بیم — که جان کردم بشمشیر تو تسلیم — کرازمن خود نیاید هیچکاری — حسابش خاک بهتر آمد از سنگ

کرم عقلی بود جائی نشینم — وگرنه بنیم از خود آنچه بینم — که بر شاید کرفتن زان شکاری

زغم چندان تظلم در زمانه — که هم تیری نشانم بر نشانه — چرا باشد که چون من سر فرازد — چنین در بند هر غم مانده باشد

هنوزم در دل از جوی طرابست — هنوزم هندوان آتش پرستند — هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچه گل ناشکفته ست — هنوزم دُر دریائی نسفته ست — هنوزم آب در جوی جوانیست

چراغ از نور من پروانه کردد — مه نو بیند م دیوانه کردد — رخم سرخیل خوبان طرازست — کمینه خیل تاشم کبر و نازست

عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ — کل رویم زرنگ کل بر د رنگ — ولی نعمت ریاحین رانسیمم — ولیعهد شکر در تیسمم

بهد در کز لب و دندان به بخشم — دلی بستانم و صد جان به بخشم — من آرم در پلنکان سر فرازی — غزالان ازمن آموزند بازی

ترنج غبغبم را کر کسی یاد — زنخ بر خود زند نارنج بغداد — چوسیب رخ نهم بر دست شاهان — شود کاسد همه سیب صفاهان

کوزن از حسرت انچشم جالاک — زمژکان نهر پالاید نه تریاک — کراهو یک نظر سوی من آرد — خراج کردنم بر کردن آرد

بهشت از قصر من دارد همه نور — غبار از بادستانم برد حور — در انگشتم دو صد چون اوست کوئی

بنازی رو مرا درجست وجویم — بر وسی تا ختن در کفتکویم — نیارد در سختن بر دست من آب

بکیر د نار پستان مرا کس — که آواز نکیری نا یدار پس — برشوت با طبرزد جام کیرد

بغمزه کرچه ترک دلستانم — ببوسه دلنوازی نیز دانم — زنرکان تنک چشمی کرد ه ام دور

زتنگی کس بچشمم در نیاید — که کس بر تنگ چشمان بر نیاید — چو گوئی مشکرا زنجیر سازم — بسا شیران کزان نخجیر سازم
چو لعلم با شکر نا ورد گیرد — تو زان مردانگی نامرد گیرد — شکر همشیره دندان من بود — وفا هم بستر پیمان من بود
جبانی از دارم صد جهان شیرم — دری در چشم دارم در صدف زم — لب لعلم همان شکر فشانست — سر زلفم همان دام کسانست
زخوش نقلی کرمی در جام ریزم — شکر در دامن بادام ریزم — اگر چه نار سمین کشت سیلم — همان عاشق کش و عاقل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهانرا — بزرنجی فروزد دار غورا — برغمائی که هست این نکته سنجست — نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین بزم — چه مسکینان که من کشتم بدین رزم — بخورده زخم دست راست بگذار — بدست چپ کند عشقم بدینکار
برو تا بر تو نخشایم بخون دست — بر تو بر نخشایم بخون دست

پاسخ خسرو شیرین را

تو مسکین دلشدی من همین جان — که در کردن چنین خونم نبیست
ملک بارد گر گفت ای دل افروز — بگفت و گوی از ما میشود روز — فروغ شمعی ای دور از تو دور — چراغ صبحدای نورا علی نور
بدریا مانی از گوهر فشانی — ولی تو آبی آب زندگانی — مکن با من حساب خوبروئی — که صدره بیشتر زانی که گوئی
تو در آئینه دیدی صورت خویش — بچشم من توئی صدره ازان بیش — تراگر از دهن گویم دلارام — زبانم پر شکر گردد بدین نام
ورت خورشید خوانم نیز هستی — که مه را بر فلک رونق شکستی — دل شکران تاریخ شد تنگ — گیا قوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سروی زتان شد در چمن مست — که سیمین نار توان را روان بست — رطبازان تحوان آن شب شکستند — که خرمای لبت را نخل بستند
بدین خوبی که رویت رشک ماهست — مبین خود را که خود بینی گناهست — مبادا چشم کس بر خوبی خویش — که زخم چشم خوبی را کند ریش
گرازموی خود م نمی فروشی — نخرم گر با قلیمی فروشی — ارم را سکه رویت کلید ست — وصالت چون رهم زان نا پدید ست
گلت چون با شکر تنخواب کردند — طبرزد را دهن پر آب کردند — بهر مجلس که شد تنخواه درآرد — بصورت های مومی جان درآرد
صدف را در کشاید کام بر کام — کند در وام ازان مرجان فرام — قمر را جو بش دلداده لست — شکر سولاد سولازاده لست
مرنجان آخر چو بر من پادشاهی — بدینسان خون من در بیگناهی — اگر شاهی نشان گوهرت کو — وگر شیری آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای — نفاق آمیز عذری چند نمای — نه بد گفتم نه بد گویست کامم — وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تندخویست — نکوئی نیز هم رسم نکویست — خدا و مدان یکی تندی نما ید — برحمت نیز هم لختی گرا ید
شبرنگی رو ندارد این یکه سیکین — توشیرینی و دارد شکر شیرین — چرا نخل طرب بر دل خورد داغ — مگر او هم شیرین شد گرفتار
گره بر دل چرا دارد فتد — مگر کو هم شیرینست در بند — همانا شمع ازین رو تاب دیدست — گراو نیز از لبت شیرین بریدست
چو شمع از پای تشنیم در نگار — که چون من بیخبر خوبی بسیار — بطفلی خلق را شکین نبودی — همیدون شیر گر شیرین نبودی
بسا رخ کز اصل محکمیهاست — بساند کو که در وی هر میهاست — مکن بیداد بر یار قدیمی — که گر تندی نگاری هم رحیمی
چو با داز تشنه نابی گریزی — که من خاک توام هم بر من ریزی — ز تو تا انگبد استحقاق دارم — سر ز طوق نوازش طاق دارم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی — که زجان بگذرد که جان بر تو نباشی — گر از بند تو خود یابم رهائی — ز بند دل کجا یابم جدائی
دلم خوش کن که غمخوارت آمدستم — ترا خواهم بدین کار آمدستم — بسی سنگ جفا بر من فشاندی — کهی در خاک و که بر باد راندی

بشهر نیی صلا در شهر دادن | به تلخی پاسخی چون زهر دادن | مرا سهلست انکار آزمودن | مبارک باد این بسیار بودن
زراه پاسخ ان ماه قصب پوش | پاسخ شیرین بخسرو | زشکر کرد شه را حلقه در گوش
کشاد از درج کوهر قفل یاقوت | | رطب را نوش داد و قند را قوت
ستون سرو را رفتن در آموخت | چو غنچه تر شد و چون گل بر افروخت | نخست دست بوسه زد بر گوشه بام | که بادت خسته تخته عنبر فام
نخستین گفت کای دارای عالم | بر آورده علم بالای عالم | زچین تا روم توقیع مهت | قراخان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است | چو ادیم چند خاکی بر زمین هست | من آن پالوده روغن کندرم | که جز نامی ز شیر نیی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار | ترا بودم بجان و دل خریدار | ندیدم در تو بوی مهربانی | بجز کردن کشی و کامرانی
تو سیلی کامدی ز جوی ماهی | مرا در خوشتن را بردخواهی | ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز | درین ره خواه بنشین خواه خیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه | چه باید چون نیابی بر فلک راه | شب باز فلک را در پذیری | بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را گر سفت باید | سخن در گوش دریا گفت باید | من آبم نام من آب زندگانی | تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش در هم افتد | گزایشان فتنها در عالم افتد | شکر بوسی لبم را گس نشاید | مگر دندان کارش خورد خاید
ز قند شکرت چندین منالاف | که از قصاب دور افتد قصب باف | دو باشد منجنیق آزردی فرهنگ | یکی برابر شیم اندازد یکی سنگ
من از خون جگر بالین خویش | نپردازم بسر خاریدن خویش | نیاید شه پرستی دیگر از من | پرستاری طلب چابکتر از من
ز نوکاران من بدگشت بگذار | خدائی هست کو نیکو کند کار | نشینم هم درین ویرانه دادی | برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چو یاری کرد پرویز | عروس اینجا کجا کرد او شکر ریز | چو شد دریا مهانا قسم شکسته | در مینام و ننگان باد بسته
نظر بسته ز فتنه رسته باشد | خزینه به که آنجا بسته باشد | ز قند من گهرها در جهان است | در قصر سمرقندی از آنست
اگر بر در کشادن نیستم دست | توانم بر تو از گیسو رسن بست | گرم باید چو می در جامت آرم | بزانو چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن تابت ربودست | رسن تابی همیدانی چه سودست | همان بس کانچه من دیدم ز غیرت | نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم | شبت خوش باد و روزت نوش کز فتم | بگفت این و چو سرو از جای بر خاست | جبین را کج کرفت و فرقرا راست
پرند افشاند بر طرف بلندش | جهان پر شد ز قالبهای قندش | جمال خویش را در کوه خارا | بپوشیدن همیکرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش | گهی میزد شقایق بر سر دوش | گره می بست بر مه مشک میسود
بزیور راست کردن دیر میشد | که پایش بر سر شمشیر میشد | نه نیکو کردن بیگانه خلخال
ز گیسوی شقایق کردن ماه | کمند انداخت مه بر کرد نشاه | چو هر چت آنچه باید از نکوئی
ز شوخی پشت بر شه کرد حالی | ز خورشید آسمان را کرد خالی | دران پیچش که زلفش تاب میداد
بگیسوی رسن تاب از پس پشت | چو افعی هر کرا میدید میکشت | بلورین کردنش در طوق سیمی
ولی از عشق انکردن همی مرد | رسن در کردنش با خود همی برد | برغمائی گذشت از کوشه بام
بسی دادش بجان خویش سوگند | که تا باز آمد این رعنای دلبند | نشست لؤلؤ از نرگس همی ریخت | بدان آب از دهان تا پیش بر ریخت

بهر دستان که آن شاید نمودن — نمود انچه از فسون باید نمودن

پاسخ خسرو بشیرین

علمائی که عاشق را کند مست — عجب چیست ایدا از معشوقه تهمت

ملک چون دیدان ناز و نیازی — زشیرینی شکایت خوش تو انکرد

بشیرین گفت ایچشم و چراغم — هم از پا افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو — نه تاجی به ز تو گنجا زنم تخت

بدین ویری که آئی در کنارم — ز سر بنشان خمارم را که وقتست

بس است ایطاق ابرو برگشادن — بجوی مولیان بر پل شکستن

غم عالم چرا بر دل نهادی — تو شادی کن که امروز آن وقتست

شبیخون بر شکسته چند سازی — که وقت آشتی پیش آورد جنگ

سنان خشم و تیر طعنه تا چند — کهی شکر کشاد و گاه بادام

توئی آهوی شیرین شیر جنگی — فرود آ ز سر این کبر و این ناز

دراندیش از چه کبک نازین پست — همم آخر در کنارم پست افتی

همان بار غم کنم با زلف و خالت — باسانی همی در دست افتی

کلیم خویشتن را هر کس از آب — نه حق صحبت دیرینه داری

تواند در کشاید دوستی تاب — بدین درمانده بخت ایستاده

چو دورت بنیم از هم بسا گشتن — ره نزدیک را نزدیک تر کن

کره بگشای ز ابروی هلالی — مبارکباد گیرم راه در پیش

بداروی فراموشی گشم دست — بجلوای دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر بر دارم دگر بار — شکر نامی بدست آرم دگیبار

بلیه تلخ با او میکنم نوش — بتلخیهای شیرین کی کنم کوش

دلم در بازگشتن کارسازست — زمین را بوسه داد و داد پاسخ

پاسخ شیرین بخسرو

سخن کوتاه شد منزل دراز است — سجد مست شمه خوبان خلخ

که دایم شهریار و کامران باش — مبادا منتهی غفلت از آن باش

هزار سال در شاهی بقا باد — کسی کو باده بر بادت کند نوش

بس است این بهر شکر کردن افشاندن — سخنهای فسون آمیز گفتن

بحجره آمدن با چیر زرین — زدن بر مستمندی ریشخندی

چو من هیچم که خاکم هم شکست — که در هر غمزه دارم دشنه تیز

بحرص این شکار اندر زره نیفتم — براو هم میزدی بر بالق افتاد

بدریا می شدی بر شط نشستی — ولی روزه بشکر باز کردی

ترا من یار دانکه جز منت یار
ترا اینکار رانکه با منت کار
مکن چندین برین غمخوار خواری
که کردی پیش ازین بسیاری

برو فرموش کن ده رانده را
رها کن در دهی وا مانده را
رشیرین بر حصار خویشتن در
غلط کفتم زکار خویشتن در

درین سنکم رها کن زار و بی زور
دکر سنکی برو نه تا شود کور
سخن تا کی ز تاج و تخت کوئی
وزین بیچاره خود آخر چه پوئی

سخن کان از دماغ همو شمندست
کرا از تخت الثری آید بلندت
جوانمردی کن از من یار بردار
کل افشانی کن از زه خار بردار

کل افشاندن غبار انکیختن چه
نمک خوردن نمکدان ریختن چه
چو فرزندی پدر را در ندیده
یتیمانه بلقمه پرورنده

چو غولی مانده در بیغوله کاهی
که انجا بکذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه

همان بپندارم ای یار جکرسوز
که از رخش اوفتاد م اولین فور
مرا امروز شادی کرد بدرود
که شیرین را رها کردی بشهرود

من مسکین و نیشهر مدین
چو خواهم کرد المقدور کاین
ترا مثل تو باید سر بلندی
چه خواهی تو ز چون من مستمندی

چه انجا کن کزو آبی بر آید
رک انجا زن کزو خونی کشاید
بنای دوستی بر باد دادی
کر اکنون اساس نو نهادی

قدم بر داشتی و رنج بردی
کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب بشب در میتوانست
امید جمجه و پرداختن نیست

هنوز این زیربای کوشت خام است
هنوز اسباب حلوا ناتمام است
تو امشب باز کرد از حکم رائی
که مستی کرد نتوان میهمانی

چو وقت آید که کرد د پخته کیکار
توانم خواندنت مهمان دکر بار
ز عالم وقت هر چیزی پدید است
در هر کنجد ار روزی کلید است

نه مینی مرغ کو بی وقت خواند
پاسخ خسرو بشیرین
بسجای پر فشاندن سر فشاند

چو خسرو دید کان معشوق طناز
زسر بیرون نخواهد کرد این ناز

فسونی چند با خواهش بر آمود
بلا به کفت کای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع رو انم

سرم را نجت و بختم را روانی
چو کردون با دلم تا کی کنی حرب
زلی روغن سرم تا کی کنی چرب

بلا کم کردی از تیمار داری
شب آمد برف میریزد چو سیماب
ز سخ مهری چو آتش روی بتاب

مکن کامشب ز بر فم خواب کیرد
برانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده انکه در تو بینم

یک امشب بر در خویشم بده بار
ره انکس راست در کاشانه تو
که دور از چشم بد در خانه تو

مدان اندوست را جز دشمن خویش
که بینی چشم او بر روزن خویش
که خواهد پیشی اندر جاه و مالت

رفیقی کو بود بر تو حسد ناک
مکن جانا بخون خوردن مرا تر
مدارم پیش ازین چون حلقه بر در

عذابم می دهی وین ناصواب است
بهشتست این و در دوزخ عذاب است
بجز باغ بهشتی کس ندیده

درم بکشای و راه کینه در بند
کمر در خدمت دیرینه در بند
غریبی را یک امشب بار دادن

بهشتی قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر
سکندر تشنه برره آبحیوان

برافکن برقع از محراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید
ببر جوشم که سر جوشم تو بردی

بسی چون انکبین داری مرا دور
زبان بر من کشی چون نیشکر نور
که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خرم باز کردم
بدیدار تو عشرت ساز کردم
بابذار سر خود دار آهنک

شکسته سر کند چون بر تن افتد | قضای کردنان بر کردن افتد | وگر با من نخواهد شد دلت سیر | بدشواری توانی عذر نخواهست
گذر بر مهر کن چون دلنوازان | بمن بازی مکن چون مهره بازان | قدم ار چه غبار آلود باشد | نظر بازی ز تو خوشنود باشد
نه هر عاشق که بابی مست باشد | نه هر چه از دست شد بر دست باشد | مکن بر فرق خسرو سنگباری | چو فرهادش مکش در سنگساری
مرا تا بیش رنجانی که خاموش | چو دریا بیشتر پیدا کنم جوش | ترا تا بیشتر کوبم که بشتاب | شوی پرتر که شاکر در تن تاب
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی | که بنود ما را هی یار ما هی | شدی بدخو ندانم کین چه کین ست | مکر کائین معشوقان چنین ست
کهی با من بصلح و که به جنگی | خدا تو به دهادت زین دورنگی | بکام دشمنان کردن نه نیکوست | که بدکاریست دشمن کاریی دوست
بشورانگیختن چندین مکن زور | که شیرین تلخ گردد چون شود شور | مکن چربی که شیرین با سبا ست | که شیرینی بچربی کار سازست
ترا در بر همی جستم چو مهتاب | کنونت یافتم چون ابر بی آب | تو در آغاز افروزنده بودی | چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دور تا رخ و بوش | چو در دست آمدی هستی همه نیش | توانم من گرانیجا باز گردم | به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگذارم | نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین باز لب را | که در گفت آورد شیرین طبرا

پاسخ شیرین بخسرو

عقیق از تاک لؤلؤ بر نکیخت | گهر منیست و مروارید سر نیخت | نخستین گفت کا شیدا جوانبخت
به نیروی تو بر به خواه پیوست | علم بر پای باد و تیغ در دست | ببالای تو دولت را قباست
زبادی بخت باد انجیستیاری | که پشتی بان پشت روزگاری | پس انگه تند شد چون کوه آتش
توشاهی رو که شه را عشقبانی | تکلف کردنی باشد مجازی | نباشد عاشقی جز کار نکس
مرا طعنه مزن در عشق فرهاد | به نیکی کن غریب مرده را یاد | مرا فرها دیا ان مهربانی
نه یکساعت بمن در سیر دیدی | نه از شیرین جز آوازی شنیدی | بدان تلخی که شیرین کرد روزش
از و دیدم بهزار آزرم دلسوز | که نشنیدم سلامی در تو یکروز | مرا خاری که گل باشد بدان خار
ازآهن زیر سر کردن ستونم | به از زرین کمر بستن بخونم | مسی کردی مرا دسینه سازند
چراغی کوشبم را بر فروزد | به از شمعی که رختم را بسوزد | قلم در کش بحرف دست سایم
همان انکاره آمد مندادی | زباغت بر دبر کی یابدادی | بود عاشق چو دریا سنگ صبر
بزندان مانده چون آهن در زنگ | دل ارشادی بدو ارد و تا تن تنگ | مبادا تنگدل را تنگدستی
چو مستی دارم و دیوانگی بست | حریفی باید م دیوانه مست | مرا سیلاب مانده غرق خونکرد
چو من خود مانده ام در آتش تیز | تو در من گیر و عبرت گیر و بگریز | هوا کا فو ربا ری می نماید
شدان افسانها کز من شنیدی | گذشت آن مهربانیها که دیدی | شعیری زان شعار تو نماندست
نه آن ترکم که من تازی ندانم | شکن کاری و طنازی ندانم | فلکرا طرفه کوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد | دمت گر صبح باشد در نگیرد | اگر چه خواب یوسف دارد اینجا

گرانکه میزنی نکیرعه چون ینبع
چو صبح اکنون دو تیغی بر تنم زن
تبر بفرو ختی ژوبین خمیدی

برو در هیچ روئی در نگنجی
اگر موئی بمونی در نگنجی
بزور و زرق کس بنداد و حق را

کره بر سینه زن بیرنج مخروش
ادب کن عشوه را یعنی خاموش
دل شیرین شور انگیز بردار

حلالی خور چو بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردار خواری
هواداری مکن شب همچو خفاش

مرا شیرین زانخوانند پیوست
که بازیهای شیرین آورم دست
یکی را تلخ کردم می ز جام

کلاهم گر کنی تهمی چه باکست
کلاب آنبه که او خود تلخناکست
بنید قائم مکذار از دست

چو نام من ز شیرینی برآید
اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز

درشتی کردنم از خارپشتی تست
بسا نرمی که در زیرش درشتیست
کهر در سنگ خرما هست با خار

تحمل را بخود کن رهنمونی
نه چندانی که بازآرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون کند مرد

چو خر کو افتد اندر بردباری
کند مرکودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنبک شیران آزماید

پس انکه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر کبنه فیروزه کاشن

بهر ثقشی که بر فردوس ماکست
بهر حرفی که در منشور خاکست
بدارائی که دور انزار روش داد

خشم کرفتن خسرو و رفتن از پیش شیرین

که بی کابین اگرچه پادشاهی
زمن بر نایدت کامی که خواهی

بدین تندی ز خسرو روی بافت
ز دست افشاند کهی را که در یافت

شبا هنکام کاهوی ختن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر
ازان سبزه شد مذآر آنکه کیر

ملک چون آهوی نافه بریده
عقاب یا آهو چشم دیده
زهر سو قطرهای برف باران
شده بازنده چون ابر بهاران

نهیبت کوه چون کل میکدازید
ز برف ارزیر بر دل میکدازید
سر از پس مانده میشد با دل ریش

بزیر خسرو از برف درهم ریز
نقاب نقره خنکی بسته شد نیز
زبانش موی شد در هیچ روئی

بسی نالید تا رحمت کند یار
بجد الندشد یک نکته پرکار
نفیرش کرچه هر دم تیز تر بود

چو پاسی از شب دیجور بکذشت
از اندر شاه دل رنجور بکذشت
فرس میراند چون بیمار خیزان

نه پای انکه راند اسب را تیز
نه دست انکه برد پا پوش بند نیز
سر شکش راه اراده توشه بسته

در آنحضرت که اوج کرده آنماه
پدید آمدی یا کوه یا چاه
مکر بودی در نکم را بهانه

کهی دستار چه بر دیده می بست
کهی از دست بر سر می زد از درد
چو آمد سوی لشکرکاه نومید

بر آمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ میزد
دلش میسوخت از کرمی چو خورشید

یکی پیراهن از دل پاره میکرد
با نسایش غمودن سر نمیشد
کیانی نوبتی را شقه بر بست

همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر زمان آذر نقاش
سر از بالین حسرت بر نمیشد

ندیم و حاجب و خذار و دستور
برو نقش طرب بستی که خوشباش
بر و نقش غم و اندوه بنشاش

زدی برآتش سوزان او آب — برویش در نخندیدی چو مهتاب — دلش دادی که شیرین مهربانست — بدین تلخی مبین کاندر زبانست

اگر شیرین سر پیکار دارد — رطب دانی که سر بر خار دارد — اگر گرمست شیرین هست عذرش — که شیرینی کند گرمی بهشت مشهور

حکایت
شکایت آمیز کردن خسرو باشاپور

ملک چون جای خالی دید از اغیار — شکایت کرد باشاپور بسیار

که دیدی از کژی امروز با من — چه کرد انشوخ عالم سوز با من

چه بشیری نمود آن ناخدا ترس — که زن گفتی کجا شرم و کجا ترس — کله چون نارون شیشش نهادم — باستغفار چون سرو آستادم

تبر بر نارون کی تاخ میزد — به تیشه سرو بن را شاخ میزد — نه زان سردی نوازش کم کشتش — نه دل زان سخت روئی نرم گشتش

زبانش صد سبر تیزو تبر بود — یکایک عذرش از هر مش تر بود — ولی تیزی نمایدیار با یار — نه با این حد که با شد خار با خار

سخنهای خوش از هر دم وزهی — بگفتم سالی و نشنیده ماهی — شب آمد رشتهائی هم بخشید — شکستم مومیائی هم بخشید

اگر دارد ز تیر او نشانی — مرا در کالبد هم هست جانی — اگر هاروت و بابل شد جمالش — وگر سرتارک هندوست غالش

زبس سردی که چون یخ سرگشتم — فسون هر دو را بر یخ نوشتم — مرا او دشمنی آمد نهانی — نهفته کین و ظاهر مهربانی

اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست — وز و شیرین تری زیر فلک نیست — مرا پیوند او خاری نیرزد — نمک خوردن جگرخواری نیرزد

بزیر پای پیلان در شدن پست — به از پیش خسیسان دشتن دست — به آب اندر شدن غرقه چو ماهی — ازان به کز فروغ ز نهار خواهی

همه کس در دو آب پاک بلبند — کسی کو خاک جوید خاک بلبند — چو من در سنگ ریزه کان کنم کان — چو بیرغن چراغی جان کنم جان

چه باید ملک جان فرسودن بشوخی — که نشنیند کلاغش بر کلوخی — که باشد همسر طاوس طاوس — تراچون من کسی باید نه ناموس

چو برشاپور محرم راز کژود — زبس فکرت زمانی تکیه فرمود — نخستین خاکرا بوسید شاپور — پس انگه زد بر آتش آب کافور

کزین تندی نباید تیز بودن — جوانمرد نیست غدر انگیز بودن — تراشیر نیست در طالع نه کرکی — کزو نرمی چون کند پاس بندگی

ستیز عاشقان چون برق باشد — میان ناز و وحشت فرق باشد — کرت سرگرد داز سودای شیرین — زسفره دور کن حلوای شیرین

مگر شیرین ازین صفرا خرد وشت — که چندان نشکری صفرا و سودا نیست کذار

عجب ناید ز خوبان ندو میری — چنان کز سنگ سنگی و ز شیر شیری — بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بدخو — عروسی کی بود بی نیرنگ بی بو — کلید گنج زرین آهنین هست

کدامین گل بود بی زحمت خار — کدامین خط بود بی زخم پرکار — چو مار آبی بود در خمش سلیمی

رهائی خواهی از سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه — اگر کوهی شوی کاهی بلرزی

به از کامت بنا کامی برآید — که بوی عنبر از خامی برآید — که با سه دست بازی کرد نتوان

زنست آخر دل اندر بند شتاب — که از روزن فرود آید چو مهتاب — که چون در بندی از در روزن آید

چو پنداری که او زین غصه دوست — نه دور است او بدانم کز صبور است — تر ا در دامن او را در سر آید

یکی امشب صبوری کرد باید — شب آبستن بود تا آخر چه زاید — نباشد آب دایم در یکی جوی

همه سالم نباشد کامکاری — کهی باشد غریبی کاه خواری — نشاید دولتی را داشتن سخت

گجا پرکار گردش ساز گردد | بگردش گاه اول باز گردد | به صبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید کار بسته
هران رایض که او تونس کند رام | کند آهستگی با گربهٔ خام | به صبر از شش عاقبت جائی رساند | که بر وی هر چه خواهد بر نشاند
گشاید بند چون دشوار باشد | بجندد صبح چون شب تار باشد | امیدم هست این بخت سر آید | مراد شه بدین زودی بر آید
بدین وعده ملک را شاد میکرد | خرابی را بر فق آباد میکرد | ز دولت برخ شه خال میزد | چو اختر میکذشت او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از خسرو پرویز

همان صاحب سخن پیر کهن سال | چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بیشاه شد شیرین دلتنگ | بدل بر میزدی لشکر دل سنگ
مژه بر رکسان مست میزد | زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت | نرکس بر سمن سیماب میزان
سران بهتر که غم بر پای دارد | وزان کستاخ کوتیها خجل کشت
بکلکون بر کشد آن تنکدل تنک | چو آبی بر سر آتش نشسته
ره باریک چون بر کار او بود | خدا را در شب تاریک میخواند
با آئین غلامان راه برده شبت | جنیبت راند بر درکاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته | زبا افتاده مست خواب کشته
بهم بر شد بران نظاره کردن | که می آید سواری بر تک ازدور
با فسونها دران تابنده مهتاب | نکرد آکه کسی ازین غلامان
بدو کفت ای پری پیکر چه مردی | وکر مار آید اینجا مور کردد
چو کلرخ دید در شاپور شناخت | فراتر شد که کردد ره شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد | که مارا تو تیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش | حکایت کرد با او قصهٔ خویش
ز انشوخی و نادانی نمودن | دلم در بند غم یکبارکی ماند
چنان در کار خود بیچاره کشتم | کند وقت ضرورت کور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند | بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم | برآور زانکه حاجت مند آنم
یکی چونه طرب را کوش کیرد | بکوئی راز من شهرا نهانی
بدان تا لهو نازش را بمینم | بکاهین سوی من هند شهنشاه
کر این حاجت بجا آورده خواهی | سر خویش و سر ای خویش کیرم
چو روشن کشت بر شاپور کارش | در ایوان بر د شیرین را چو پرویز

دو خرکه داشتی خسرو مهیا — برآسوده بکوهر چون ثریا — یکی پیدا ز بهر باده خوردن — یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پریرخ را لبان باده نوره — سوی آن خوابگه آورد شاپور — گرفتش دست و بنشاندش بر آن تخت — برون آمد درخرکه فروبست

ببالین شه آمد درخ کشاده — سجودست کردن شه ایستاده — زمانی طوق میزد گرد گلشن — زمانی شمع را میکرد روشن

ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه — جبین افروخته چون بر فلک ماه — ستایش کرد بر شاپور بسیار — که ایمن خفته تو چون بخت بیدار

خواب دیدن خسرو شیرین را و آمدن شیرین بر خسرو

با قبال تو خوابی خوب دیدم — کزان شادی بگردون سر کشیدم

چنان دیدم که اندر صحن باغی — بدست آورد می روشن چراغی

چراغ الحق عجب باغ دل افروز — مداوای دل و آسایش مغز

درختانش کشیده سر بعنبوق — کیاهش بر زمرد ناز میکرد

بنفشه بر سر سبزه بیدار — بکام دل درین باغ آرمیدم

چراغی یافتم روشن درین باغ — بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

بتعبیرش زبان بگشاد شاپور — بود واجب که شکرآری کنی زار

برو زآرد خدا این تیره شب را — زمین را کیمیای لعل پوشیم

بیارائیم فردا مجلسی نو — برانگیزد ز دریا کرد کافور

می کافور گون در جام ریزیم — چو نرگس در نشاط این سخن خفت

سحر که چون روانشد جام جمشید — عروس صبح را زیور بر و بست

عروسانه برآمد جرم خورشید — دلش جزم شده از خواب دوشین

بخسبانند مرغانها پر و بال — برآورند خوبان بانگ خلخال — نهانشد چشم بد چون گنج در خاک

زنو فرمود بستن بارگاهی — که با او بود کوهی همچو کاهی — ستاده خلق بر در دست بر دست

کشیده بارگاهی تخت و بختش — برآمد نوبتی را سر بر افلاک — در و دیوار شد زرین شمایل

عشرت خسرو و مجلس داشتن با شیرین

ز نه هنگان سلطانی چو اجمایل — چو شب با ماه کرده هم نشینی

بدایه ی سر پرده سپاهان — سپاهان حبش ترکان چینی — نبوت ایستاده پیل در پیل

حبش را بسته دامن در صفاهان — طناب او بنی کمیل در میل — دراند یکر فتاده شور شیرین

صبا را کرده در آئین او رنگ — درین خرکه نشسته خسرو چین — اگر خود گنج باد آورد آن بود

ز گرد کهای دور زده بر بسته — که گنجی بود بر بادی گزو رفت — وشاقی جز غلامان سرائی

سپاط شاه وار افگنده در بست — ز خاکش باد را گنج روان بود — زیاقوت و زمرد بر کرا نهاد

منادی جمع کرده همدمان را — برون کرده ز دنیا محرمان را — ملک بگرفته از عنبر ترسنجی

ادب پروردگان خرد مند — نشسته بر سر کرسی تنی چند — جهانرا چون فلک در خط گرفته

ملک زرها بچاپ افشاندن آغاز — کز افشاندن برون میرفت یکبار — بدست هر کسی بر طرفه گنجی

لبالب کرده ساقی جام بیغش — پیاپی کرده بر طرب زمه در گوش — نشسته بار بد بر بط گرفته

بدستان دوستان زاکلیه پرداز — برخمه زخم دلها را شفا ساز — زدرد دل کره برعود میزد — که عودش بانگ برداود میزد

همان نغمه دماغش در جرس داشت — که موسیقار عیسی نفس داشت — زدلها کرده برمحمر فروزی — بوقت عودسازی عودسوزی

چوبردستان زدی مست شکرریز — بخواب اندر شدی مرغ سحرخیز — بنوعی کوش بربط را بمالید — کزان مالش دل بربط بنالید

چوبرزخمه فگند ابریشم ساز — تعریف نکیسا و حالت چنگ او — درآور دافرینش را بآواز

نکیسا نام مردی بود چنگی — ندیم خاص خسرو بی درنگی

گزو خوشگوتری درلحن آواز — ندید این چنگ پشت ارغنون ساز — زرود آواز موزون او برآورد — غنا را رسم تقطیع او درآورد

نواهای چنان چالاک میزد — که مرغ از درد سر برخاک میزد — جزاو کافرون شمرد از زهره خود را — ندای یاری کس بار بد را

دران مجلس که عیش آغاز کردند — بیک جا چنگ و بربط ساز کردند — نوای هردو آن از زیر و بم چنگ — بهم برساخته چون لوی با رنگ

ترنم شان غبار از گوش میبرد — یکی دلداد و دیگر هوش میبرد — بنالهٔ سینه را سوراخ میکرد — غلامان را شبه گستاخ میکرد

ملک فرمود تا یکسر غلامان — برون رفتند چون کبک خرامان — مغنی ماند و شاهنشاه شاپور — شد ندان دیگران از پیشگه دور

ستای بار بد مستان همیزد — بهشیاری ره مستان همی رد — نکیسا چنگرا خوش کرده آواز — فگنده ارغنون از زخمه برساز

ملک برهر دو جان اندر میکرد — درگنج و در دل باز میکرد — بگردخرکه آن چشمهٔ نور — طوافی کرد چون پروانه شاپور

زگنج پرده گفت اینهاتف جان — گزان مطرب یکی را نزد من خوان — چوزین خرگاه گردان دو شد شاه — برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

بدین در گه نشانش ساز چنگ — که تا برسوز من بردارد آهنگ — بحسب حال من پیش آورد ساز — بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بدان در برد شاپور — نشاندش یکدو گام از پیشگه دور — گزین خرگاه محرم دیده بردوز — سماع خرگهی از وی بیاموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن — رهی کو گوید آنرا ره میزن — ازینسو بار بد چون بلبل مست — زدیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبر آلود — بهشتی بود زآتش باغ ازدود — ملک دلداده تا مطرب چه سازد — که ازین راه در دستان نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز — فگنده حلقهای بربط آواز — نوا بازی کنان در پرده تنگ — غزل گیسو کشان در دامن چنگ

نگار خرکهی با مطرب خویش — غم دل گفت کین بر گو بدیش — نکیسا بر طریقی کان صنم خواست — فرو گفت این غزل در پرده راست

مخسب ایدیده دولت زمانی — سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین — مگر کز خوشدلی یابی نشانی

بسازای بخت با من روزگی چند — که جا جتمند برقع نیست خورشید — کلیدی خواه بگشا ازمن این بند

بران کوه صبر ای صبح امید — بعیاری برآرید دست دستی — برافگن لشکر غم را شکستی

زسر بیرون کن این طالع گرانی — حکر در تاب و دل در موج خونست — کرآری رحمتی و قتش کنونست

نه زین افتاده تر بینی ضعیفی — اگر بر کف ندانم ریخت آبی — توانم کرد برآتش کبابی

وگر نقشی ندانم دوخت آخر — وگر چنگی ندانم در نشاندن — توانم کرد ازمن فتنه دیدن

بمیرد ارم چو سایه بر سر خاک — اگر جلاب دادن را نشایم — فتاعی زاب دست آخر کشایم

چو مه در خانه پرویزست چه باید — چوزهره دست بر جیبت چه باید — سرایت را بهر خدمت که خواهی — کنیزی میکند دعوی شاهی

مرا پرسی که چونی زار زارم
چو کل در عاشقی پرده دریده
با میدی جهان برباد داده
زهم پستی که پشتم کرم دارد
زبی کامی دلم تنهانشین ست
مگر تلخ آیدان لب را وجودم
نگهبا چون زدایان افسانه برساز
عراقی دار بانگ اچرخ بگذشت
سحر گاهان که زو مست گشتم
بن صد برگ باهر برگ خاری
بهشتی پیکری از جان سرشتی
پریروئی درین ره خانه کرده
اگر خسم زمغزم برزند تاب
اگر آن گنج آرم از ویرانه بیرون
زبانگ زیورش گر شور خلخال
نیازش گر خیانت بی نیازست
بطاق ان دو ابروی خمیده
بچشمش گر تقاضم کرد رنجور
بدان گیسو که قلبش را کمندست
بخواب نرگس جادوی دلبند
بمشکین دانه انخال چونسنگ
بدان سی و دو سماله لولوتر
بچاه زنخ بن چشمه داده
بدان سیمین دو نار مجلس افروز
بدان ساعد که زیبا رنج و رونق
بسیمین ساق او گفتن ندارم
که گردستم دهد کار دم بدستش

چو میدانی و میپرسی چه گویم
زعالم رفته و عالم ندیده
به بیداری بدین روزا فتاده
به بختی گر غریبی شرم دارد
لبازم چون ترا کار ایچنین ست
که وقت ساختن سوزد چو عودم

غریبی چون بود غمخوار مانده
چو خاک آماج کاه پرکشته
زتو کامی ندیده در زمانه
مثل زد غرقه چون میپرد پی رخت
چو برناید مرا کامی که باید
سخن اهم کرد با تو حکم رانی

زکار افتاده و از کار مانده
چو لاله در جوانی پرکشته
شده تیر ملامت را نشانه
که باید مرده را نیز از زمین تخت
لبازم تا ترا کامی برآید
کرم زین بیشتر کز دانی تو دانی

سرود گفتن بار بد از زبان خسرو

ستای بار بد در داد آواز
بآهنگ عراق این بانگ برداشت
بچنگ زاغ در چون چنگ زاغ
حصار قفل او نگشته دشمن
ندیدم جز خمار خشک در سر
گزاند شیشه ممکن در دریای دور
در آبادی نه در ویرانه جوید
دران ویرانه زان پیچد چو گنج
بمروارید شیرین کار شهدش
بعقد آموزیش بر تخته عاج
کند رخشش دل بارو تر ازیش
زشتری نکته بر مهتاب گیرد
بچنبر بازی آن حلقه و گوش
که چون دود و افگنان بر زر آتش
بدان سنبل که سنبل مشک او برد
بطبع آن دو غاب شکر خند
معلق گشته است از افتابی
که قائم را زرشک خویشتن کشت
ولیکن شوشه است انقره خام
بدو سوگند من بر جای نشست
جبا زاد او را و نبد با شم

بهاری مشکبو دیدم در ینباع
حصاری لعبتی در بسته بر من
زخندان میوهای تازه و تر
به بیداری دماغم بست رنجور
پریوارم کند دیوانه در خواب
همانا کان پریروی فسون سنج
بمروارید مهدش
بغیر سودنش بر گوشه تاج
مدان مژگان که چون بر هم نهادش
بدان عارض گر او چشم آب گیرد
جمازه سانی آن زلف و آن دوش
بدو و افگندن آن زلف سرکش
بدان نرگس که از نرگس کرد برده
بجان آن دو باد ام کرد بند
بطوق غبغبش کو مئی که آبی
بغمزه قمار یکیش ده بخشت
بدان نازک میان شوشه اندام
بخاک پای او کز دیده مشیت
زدستش نگذرد تا زنده باشم

چو رود بار بدین پرده پرده ساز
دلم خاک تو شد الیره و چالاک
ازین مشکین رسن کردن چه تابی
اگر کردی نکشی کردم چو میزان
نگنجد آسمان در خانه من
در انحضرت که خواهش را قلم نیست
بجان آوردن دوشیزه پیکر
دهم چندین من بوسن بوسا
بساطت را برخ چیدان کنم گرم
من آن پیکم که طالع ماه دارم
پریدم تا پیامت را گذارم
زبان گر زد ز شهد بانه
خم ابرو اگر زه بر کمان بست
وگر غمزم رسن تیری انداخت
وگر خطت کمر بندد بخم
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش
کسی کو جز تو بارم کشد دست
برآنم چون دهان بسته خندم
رطب بینی که با نخلم ستیزد
کسی کو با تو بخم کار دارد
نگیسا کین غزل با چنگ برگفت
نسیم دوست میاید دماغم
کدامین آب خوش گوارد چنین بوی
مگر وقت شدن طاوس خوشید
مگر شب بهند شد آفاق قیصور
مگر شیرینی از شیرین برآمد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد

نگیسا رود چنگ خویش بنواخت
وان پرده که خواننش حصاری

سرودگفتن نگیسا از زبان شیرین

رسن در گردن آیم چون سیران
دو عالم در یکی ویرانه من
شفیعی باید م آن جز کرم نیست
بجان بین کاوریدم دیده بر سر
که بخشایش در آرد کوسن کوس
که اقبالت دهد منشور آزرم
چو پیکان پای ازان در راه دارم
هم از کنج تو دامت واگذارم
نهادم با ده بر لعلش دو پیمانه
بزن تیرش اگر تیرو کمان هست
بهشیاری خالت تو تیا خست
نیابی نقطه وار از خط بروم
بمروارید دندانش کنم ریش
نه زاب از آب انگوریش کنم هست
که جز تو بستر نکشاید قدم
زمن جز خار بیحاصل نخیزد
ترنج آسا فتم بر خار دارد

نتابد پای پیلان خانه مور
سپهری کی فرود آید بجائی
سری کو نزل درمانز انشاید
بعذری کردن چندان کنیا هم
بچهره خاکرا چندان خرا شم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه
زجوش این دل جوشیده با تو
دهانم کز خوری کردو یکتا
وگر چشمم ز ترکی تنگکی کرد
وگر زلفم سر از فرمان برتابد
کرا از تو جعد خود آشفته دیدم
وگر گیرد خیالت پای من سست
من با غم که میوم کس نچیدست
چو شعل سر برآوردم برین در
اگر چون فند قم بر سر زنی سنگ
دهانی کو طمع دارد بسیم
ازین پس آفتاب آید اگر ماه

چنین بکری برآورد از عماری
برافکن سایه هم بر سر خاک
رسن در گردن چون من نیابی
نباشد پشه با سیمرغ هم زور
کجا گنجد بهشتی در گیاهی
نشاید تخت سلطانرا نشاید
اگر عذری بدست آرم بخواهم
که از خاک آبروئی بر ترشم
که طالع نامه پیکان بود ماه
پیامی داشتم پوشیده با تو
بخورده در میان آورد شان باز
بعذر آمد چو هندوی جولاهه
هم از سر تا فتن پاداش این یافت
بزنجیرش نگر چون در کشیدم
آب دیده کیرم دهنت چیست
درش بند و کلیدش ناپدید است
نهادم جان خود چون شمع بسیر
ز غمانم نیاید جز تو کس رنگ
بموم سنج چون طفلش فریم
بدین میوه نیاید جز تو کس راه
ستای بار بد با ساز شد جفت
خیال کنج می بیند بخوابم
که ره بر نافه زد از ظرف خرگاه
کزین دوزخ پدید آمد بهشتی
که میرود بهاری تازه از نو
که ما را سر بلندی در سر آورد
که کلزار شب از زاغ سیه پست

سرودگفتن بار بد از زبان خسرو

کدامین باغبان باشد چنین بوی
مگر برداشت آهو سحرگاه
پراکنده بر گلزار چیدند
مگر دیباه شد اردیبهشتی
که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرینست خسرو
که ناگه شوری از خسرو برآمد
مگر سروی ز طارم سر برآورد
مگر باز سفید آمد فرا دست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد | که چندین خرمی در ما اثر کرد | مگر با ماست آب زندگانی | که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال شمعی نو برافروخت | که چون پروانه غم بالش بر سوخت | مگر شیرین بنعل افشاند نوشی | که از هر گوشه میخیزد خروشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز | که بر صیاد میکرد آنهمه ناز | بدشواری تواند دست از او بدم | که بو دانگاه تو سن این زبان رام
بگوید دولت ار نشکر پریرا | که باز آرد بمانیک اختریرا | ترا بسیار خصلت جز نکوئیست | بگویم راست مردی راستگوئیست
منم جوکشته کندم درو ده | ترا جو داده و گندم نموده | مبین کز تو تنی خشمی نمودم | تواضع بین که چون رامت بودم
نه بر تردد زهند و را کسی دست | که بازردی جوانمردیش هم هست | ندارم نیم دل در پادشاهی | ولیکن در دل چندانکه خواهی
به خلوت بالبت دارم شماری | ذرنجم کردنی نرمیست کاری | ازان حقه که جز مرهم نیاید | بده آنچت بداد ون کم نیاید
کرم خواهی بخلوت بار دادن | بجای گل چه باید خار دادن | چه باشد گر چنان آب حیاتی | بغارت برده بخشی ذکاتی

سرودگفتن نکیسا از زبان شیرین

چو برزد بار بد زنیسان نوائی | سر کویت مرا خوشتر ز گلشن | خیالت پیشوای خواب و خوردم | نکیسا کرد از انخوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز از رنگ | ز تو روشن چراغ صبح خیزم | مرا چشمی و چشمم را چراغی | بنوروز این غزل در ساخت با چنگ
زهی چشم بدیدار تو روشن | همان میخورکت آمی سازگارست | جمالت چون جوانی جان نواز د | غبارت توتیای چشم دردم
بنو خوشتر دماغ مشک بیزم | زعشق خود دل خود مست یابی | مبین در آهن چین ای ترک چین | چراغ چشم را خشنده باغی
چو میخوردی که رویت نو بهارست | که هر دم نقش دیگر کس پذیرد | ترا آئینه چشم چون منی بس | کسی جان با جوانی در نبازد
تو نیز از آینه بردست یابی | که میتو عیش شیر مینم چو زهرست | به ترک سیدی گفتن دلت داد | که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی ان آینه برکف چه گیرد | ترا این روز رو وانکه من این روز | گمان بردم که چون مستی بدیرم | که نماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دانای مهرست | کنون کافتادم انستی و مستی | پس این یاران خود را زار کشتن | زهی همت که همت بر دلت باد
تو تریاکی و من چون زهر جانسوز | زبی مهر ساعتم بر سینه خاری | حدیث بی زبانی بر زبان آر | در آن سختی تو باشی دستگیرم
زبی رحمی کشیدم بر درت رخت | که سختی روی مردم را کند سخت | وگرنه من کیم کز حصن پولاد | چراغی را برون آرم درین باد
تراکز دست بالا می پرستم | به حکم زیردستی زیر دستم | مشو در خون چون من بیدستی | چه نقصان کعبه را زایت پرستی
چه داریم از جمال خویش مهجور | رها کن تا ترا می بنیم از دور | جوانی را عبادت میکذارم | بدین امید روزی میشمارم
خوشا روزا که آئی در برم تنگ | منی تا بم دهی بانا له چنگت | بیایم نیمشب زلفت بگیرم | چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل میگونت شوم مست | بخسبم تا قیامت بر یکی دست | وطن جز بر سر کویت نخواهم | وطن جز بر سر کویت نخواهم
من و زین پس من و بوس و بغلت | ندارم طاقت بار فرقت | جهان بی دیدن رویت نخواهم | جهان بی دیدن رویت نخواهم
به پیشت کشته و افکنده باشم | ازان بهتر که میتو زنده باشم | تو دادم غمان سازگاری | تو دانی کرکشی و مینوازی
تا وار خرین چون تذر خوابات | نکیسا چون زدین افسانه بر چنگ | ستای بار بد بر داشت آهنگ | فرو گفت این غزلرا دوصفهان

سرودگفتن بار بد از زبان خسرو

مرا در کویت ای شمع نکوئی / فلک دانه پراکنده است کوئی / اگر چون کوسفندم میبری سر / بپای خود دوان ایم بر آن در
دلارامی بری اندیشه مینیست / بر کز دلبری بر پیشه مینیست / تنی کو بار این کل بر نتابد / سر بار غم دلبر نتابد
غلام عشق شو کاندیشه مینیست / همه صاحبدلان را پیشه مینیست / چو در خدمت بناشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارد کارم از تو / نه بتوان دل از کارت برگرفتن / نه از دل نیز بارت برگرفتن
بدان جان کز چنین صد جان نظر نیست / که جانم بی تو در غرقاب خون است / بدان چشم سیه کاهو شکار است / کز اهوی تو چشمم را غبار است
فرو ماندم ز تو خالی نومید / چو زره کو جدا ماند ز خورشید / جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم پیش ازین چون ماه میغ / تو دانی و سر اینک تاج و تیغ / چو در ملک جمالت تازه شدای / عنایت را مثالی تازه فرمای
بعمری کو بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست / پس از عمری که گردم دیده جانت / کم از نیکشب که بوسم خاکپایت
بلب درد فراقم را دوا کن / وگرنه جانم از من جدا کن / بهوئی زنده کردان مردهٔ را / بهوئی بر فروز افسردهٔ را
بدیدارت کشایم دیدگان را / بهویت زنده کردانم روان را / که بیشک مردهٔ را زنده کردی / چنان دان کز گریم بر خندهٔ کردی
مرا فرخ بود روتیو دیدن / مبارک باد آوازت شنیدن / چو از چشم بد آب زندگانی / خلاف آنشد که از چشم نهانی
خدائی کافرینش کرده اوست / زتن تا جان پدید آورده اوست / بروز آرد شبم را هم یکی روز / امیدم هست کز روی تو لبسوز
چو شیرین دست بر دلبر بدید / ز دست عشق خود را کار بدید / نوائی برکشید از سینه تنگ / بچنگی گفت کین در ساز چنگ

سرودگفتن نکیسا از زبان شیرین

بزن راهی که شه براه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوئی خاست / پس آنگاه این غزل در اهوی خاست
بسازای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز / شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن بر شهریاری / بماند هیچ بنیاد استواری / بدین سستی چه باید کرد سختی
بیا تا به که ماند از تیرگی سرد / بساسکبا له سکبان نخت سکخورد / امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کرد امشب سازکاری / جهان بیسار شب بازی نمودست
بهاری داری ازوی برخور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز / چو هنگام خزان آید بر دابر
گل آن بهتر کزو گل آب خیزد / کلابی را که نگذاری بریزد / چو من کس در حساب آید نه لحظت
لب دریا و انگه قطرهٔ آب / رخ خورشید و انگه گرد مهتاب / رضای تست و انگه زندگانی
چو بازار تو هست از نیکوئی تیز / بجز کالای کاسد تا توانی / بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی کرچه دارد کاروباری / شکسته بسته نیز آید بکاری / قراضه ریزها هم در شمارست
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش / بدین عیبم خریدی بازمفروش / برآیم زین اگر زین بر بکوشم
منم در پای عشقت سنگه از دست / بر حمت خورده و شهناشده هست / زپایت سر نگردانم بشمشیر
نگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم / چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم فتاد — چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد — چراغ از دیده چندین وفی شد — که دیگ روغنش را آتش بگوشد

سخن تا چند گویم با خیالت — برون رانم خیالت با جمالت — بجای تو بتا کردم ستانم — کهی بوسه کهی در دست ستانم

سر زلفت بگردن بار بندم — کهی گیرم ز عشقت کام خندم — خیال بر نقش دل بندم نگینیست — که بر دستت نداند آستینیست

در آغوش آنچنان گیرم قامت را — که بنود آگهی پیراهنت را — چو لعبت باز شب پنهان بیندار — من اندر پرده لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری برآید — زهر خاریم گلزاری برآید — نشینم در بر تو خرم و شاد — دعا گوی تو باشم دزغم آزاد

زیزدان دولتت خواهم شب و روز — گر باشم پیدا را از تو پیروز — پس آنگه گفت با سر کر بر کوی — سخنهائی که من گویم دگر گوی

خدایا کار پیروزیم گردان — چنین پیروزئی روزیم گردان — چو خسرو گوش کرد این چاپلوک — ز حالت داد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای بار بدهان — قوی کن جان من در کالبدهان — نکیسا چون ز شاه آتش بگفت — ستای بار بدا بی بر و رخت

سرودگفتن بار بد از زبان خسرو

باستاد می نوائی گرد پرکار — که صد عذر اور دبر هر گناهی — اگر روزی ز تو من سر کشیدم — بزیر افکند و برگفت انیغز لرا

به تر کیب ازملک برداین خیل را — شفیع آرم تو بی خواهیم را — پشیمانم ز هر بادی که خوردم — بسی هر پشیمانی چشیدم

بخشای ای صنم بر عذر خواهی — نه آخر آب چشم عذر خواهست — ازین پس سر زپایت بر ندارم — گر فتارم بهر عذری که کردم

قلم در حرف کش بی آبیم را — بدیگر چشم روم خاکپایت — رخ از خاک سرایت بر ندارم

گر فتم هر چه من کردم گناهست — سلکم وز سک تبر نهان نگویم — گرت جان افشان جان گلویم

کنم در خانه یک چشم جایت — اگر محروم شد گوش از سلامت — زبانرا باز میدارم ز بانت

نصیب من ز تو در جمله بستی — زتو پرسش مرا امید حاست — اگر بر خاطرت گردم گرامست

درین تبگر چه بر نارم فغانی — زتو پیروزیم خوانند گویم — مرا آن به که من بر روز ادیم

نداری دل که آئی در کنارم — نپرسی گر نعمت غمناکم ایجان — نگوئی من کدامین خاکم ایجان

چو شادی بر درت سر نیز ارزم — توسروی سرو باشد راست پیوست — گرئی ور ستی ناید بسیکدست

چو تو راضی شدی کین دل حزاست — رضای دوستان جستن صوابست — صبا داد آن جمالت را ز دالی

اگر دیدار تو بر من حرامست — بانیم نام شیرین را غلامست — که تا جانم برآید میکشم ناز

منم عاشق مرا غم سازگارست — تو معشوقی ترا با غم چکارست — که سوزم در غمت تا میتوانم

مرا گر نیست دیدار تو روزی — تو باقی باش در عالم فروزی — چو از من جان دهم در مجلسانی

وگر من جان دهم در مجلسانی — ترا باید که باشد زندگانی — تو دانی جان که دولت جاودانیست

اگر من بر نخوردم از نکوئی — تو بر خوردار باش از خوبروئی — مرا گر روز روزی رفت برباد

چو بزر دا بد بر خشک رودی — بدین نیری که بر گفتم سرودی — دل شیرین بران چیزی بر افروخت

خیال فریاد کرد انسرو آزاد — گران فریاد شه آمد بفریاد — چو شاهنشه شنید او از شیرین

در آن پرده که شیرین ساختی ساز — همه آهنگیش کردی شه باز — چو شهنشهی کو بکوهی راز کوید

ازان سومه ترانه بر کشیده — وزینسو شاه پیراهن دریده — چوآزسوز دو عاشق آه برخواست — صدای مطربان ازراه برخواست

ملک فرمود باشاپور حالی — زخرخسرو سرا را کرد خالی — بران آواز خرکاهی پراز جوش — سوی خرکاه شد بی صبر و مهوش

درآمد درزمان شاپور هشیار — گرفتش دست وگفتا جانگذار — اگرچه کار خسرو مشکل افتاد — چوخود را دستگیری دید بنشست

بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسرو

پس انگه گفت کین آواز دلسوز — چه آوازست زارش دمن آموز

حکایت برگرفته شاه وشاپور — جهان دیدند یکسر نور و رنور

پری پیکر برون آمد زخرکاه — چوعیاران سرمست آن سریچه — بپای شه درافتاد از سر مهر

چوشه معشوقه را مولای خود دید — زشادی ساختش بعرق خود جای — که شه را تاج بر سر به که پای

درانخدمت که بارش سار میکرد — چوکار از پای بوسی برتر آمد — تقاضای دهن بوسی برآمد

ازان آتش که برخاطر گذر کرد — ترشروئی بشیرینی اثر کرد — چرا شد شاد و چون شد از دلتنگ

نهان درگوش خسرو گفت شاپور — زبهرانکه خود را تا مروز — بنام نیک پرورد آن دل افروز

کنون ترسد که مطلق دست شاه — چوشه دانست کان تخم بلندند — برو رحمت نیارد جز به پیوند

بسی سوگند خورده عهد بسته — بزرگان جهان را جمع سازد — بکابین کردنش کردن فرازد

دلی باید که می درجام ریزد — یک امشب شادمان باهم بنشینیم — بروی کید گر عالم بهم ریزیم

چوعهد شاه را بشنید شیرین — لب لعلش بغواصی درآورد — سر زلفش برتاصی درآورد

خروش زرّ وزریور تاب داده — دماغ مطربان را خواب داده — بجوش ساقیانرا مست میکرد

زشادی چون تواند بود باقی — که مه مطرب بود خورشید ساقی — کزاسباب غم ضحاک دور ماند

دماغ ازچاشنیهای گرنوش — زلذت کرده شهرا فراموش — دل ازشادی کجا باشد شکیبا

فرومانده زبازیهای دلکش — درآب آتش چواندرآب آتش — چومغناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری — نکردندازوفا زنهارخواری — برون آمد زشادی چون گل از پوست

دل خودرا چوشمع ازدیده پالود — چوآمد درکف خسرو دل دوست — شکر برمجمر خود عود میسوخت

کهی میبود نرگس پرندش — ثمرکان دیده را برماه میدوخت — کهی لرزید چون سیماب پیوست

کهی ازفرق تا معجر کشادی — کهی برنا یمینش زدی دست — که ازلعلش نهادی در دهان قند

کهی سودی عقیقش را بانگشت — غلامانه کلاهش کج نهادی — بجای طوق درگردن فگندی

که آوردی فروزان شمع پیش — که آوردی زنخ چون سیب درمشت — کهی خلخال پایش کندی

دلش درسنبد آن پاکیزه دلبند — درودیدی و درحال دل خویش — کهی گفتی مرا جانان توئی تو

دلش درخنده آن شکرلب افتاد — شباهنگام بازی آنشب کشت خورسند — نشاط هردو درشهوت پرستی

صدف مرواریدش درخوشاب — که تا بردرنغلتد نوک الماس — زنانک بوسهای خوشتر ازدوش

دهل زن چون دهل را ساز میکرد — هنوزاین لابه وآن ناز میکرد — بدینسان هفته دمساز بودند

بروز آنهنگ عشرت دشتندی — دمی بیخود شدن نگذاشتندی — بشب نزه قناعت باشتندی — بهوسه کعبتین انداختندی

شب هفتم که کار از دست میشد — غرض دیوانه شهوت مست میشد — ملک فرمود تا هم در شب آنماه — بهرج خویشتن روشن کند راه

رفتن شیرین بقصر خسرو

نشیدند تا به صد تمکینش آرند — زنقد سیم شد دست جهانگیر — فلک در کر د شیرین باد بانی — چه مه بر محمل زرنیش آرند

سپاهی چون کواکب در رکابش — گرفته راه دارالملک در پیش — بشهر آمد طرب را کار فرمود — زلسیاری خدا داند حسابش

چو رفت آن نقد سیمین باز رنگ — جهان را تازه کرد از کنج بختی — در آمد مرد رهنجشنده دارو — نماند از سیم کشتیها نشانی

شهنشه کوچ کرد از منزل خویش — نه بی باران شود دریا مهیا — نه بر مرد تهی رو هست باجی — بر آسود و زمی خوردن نیاسود

بفیض ابر سیمای درختی — کنند اندیشه دشوار آسان — بجویند از شب تاریک تارک — زمین تا در نیارد بر نیارد

برین دابر بی توقیر دریا — سپهر آفتاب آور دآنروز — رصد بندان برین شکل کشادند — نه از ویرانه کس خواهد خراجی

ملک فرمود تا اختر شناسان — بشادی عهد آنماه دل افروز — بروشن خاطر روزی مبارک

که مثلی مهد آنماه دل افروز — طرب را طالع میمون نهادند

آئین فرستادن خسرو تحفه شیرین

بپیروزی چو بر پیروزه گون تخت — که چرخ از شرم آرایش بر انداخت — هزار شهتر سیه چشم و جوان سال — عروس صبحدم پیروزه بخت

جهان بست از مرقع پاره کردن — که دوران بود با رفتار شان لنگ — هزار اسب مرصع گوش تا دم — عروس عالم از بس چاره کردن

شه از بهر عروس آرایشی ساخت — هزار شهتر ستاره چشم و شبرنگ — همه زرین لجام و آبگین سم — یکایک سرخ موی و زرد خلخال

هزار از بعلبان نارپستان — برخ هریک چراغ بت پرستان — هزار از ماه رویان قصب پوش — همه بر سر کلاه و حلقه در گوش

بصندوق خزینه چند خروار — چو سنگ آگنده از لولوی شهوار — ز مغز شهاکه از دیبا و زر بود — رصد کبذرک پانصد بشیر تو بد

ز طاوسان زرین ده عماری — بهر طاوس در کمک سواری — یکی مهدی بزر ترکیب کرده — ز بهر خاص مه ترتیب کرده

همه ره موکب ترکان چو شهد — عماری در عماری مهد در مهد — ز صد مهتون تا صد لعبزا — جنیبتهاروان با طاق و جزا

زمین را عرض نیزه تنگ داده — هوا را موج بیرقها کشاده — شکر ریزان عروسان بر سر راه — قصبهای شکر گون بسته بر ماه

پریپیکره تبان شوخ و دلبند — ز خال لب سر شه مشک بافند — عراقی وار بسته فرق بندی — کمر در فرق هر سروی بلندی

به پشت زین بر اسبان رانه — ز کیسو کرده مشکین تا میانه — بدین رونق مبین آئین مبین نور — چنین آرایشی از چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند — همه ره گنج زیر و کوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز

بجای فندق افشان بود بر سر — درافشان هر یکی صد لولو تر — چو آمد مهد شیرین در مدین — غنی شد دامن خاک از خزین

آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین

بهر کامی که چون شد نوبهاری — چو در برج حمل تابنده خورشید — ملک فرمود خواندن موبدانرا — شهنشه ریخت در پایش نثاری

خیان کز پس دهم ریزان شاهی — که هر کس جان شیرین بروی افشاند — که شیرین شد مرا هم بخت و هم یار — درم روید هنوز از پشت ماهی

فرو آمد به نزهتگاه جمشید — زیتیرین قصه بر انجمن خواند — بهر دوش که بتوانم سزاوار — همان کار آگهان بخرد انرا

زمین پاکست با این مهربانی / که داند کز زمینیان زندگانی / کراورا جفت سازم جای آنست / بدو کردن فرازم جای آنست

می آن بهتر که با کل جام گیرد / که هر مرغی بخفت آرام گیرد / چو برگردون نباشد کار و بارت / زمین بیکار و آهن چون نوشفت

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر و خود خواند موبد را که بنشین / سخن را نقش بر آئین اوست / برسم موبدان کابین او بست

عقد شیرین با خسرو

چو مهرش را بخلوت حاضری داد / چو وقت آید بهند برق شاهی / دزون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون کلی پرورد خواهد / صلا در داد خسرو را که دریاب / بیارا ید پس انگه مرد خواهد

نخست اقبال بر دوزد کلاهی / فرستادش چو هشیاران پیامی / زکم مدت شود برتا جها خاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز خواب / که توان کرد با نقلی دو مستی / بخور کین جام نوشین نوش بادت

بخلوت بر زبان بیکینا می / چو مستی مرد را بر سر زند دود / بخور شیرین همه فرموش بادت

مشو شیرین پرست ار پیر مستی / بگوید مست بودم مست باشد / که جام باده در باقی کن امشب

دگر چون با مرادم دست باشد / بدشواری ز دز دان کرد فراد / کبا بش خواه تر خواهی نمک سود

بسا مستا که قفل خویش نگشاد / جگر خواری نمیشایست کردن / هشیاری هشیاران کشد دست

ولیکن بود روز باده خوردن / بده جامی که هست این عیش مدود / بگفتا هست فرمان آنصنم را

کهی گفتی بساقی نغمه عود / کهی با بار بد گفت از می جام / جبین زهره را کرده زمین سا

ملک برباد شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده / بده کامشال نیکت باد فرجام

چو آمد وقت آن کاسود شد شاه / شود سوی عروس خویش داماد / بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو شیرین در شبستان آگهی یافت / که مستی شاه را از خود تهی یافت / بجای غاشیش بر دوش بردند

طریقی کرد بیرون از طریقی / نشاید کرد با مستان حریفی / نهادش هفته شیرین تر از هفت

چکویم چون کسن کرکی تبدیر / نه چون کرک جوان چون دو پیر / زنسل مادران وا مانده او

دو پستان چون دو خیک آب رفته / زنا نوروا رتن تاب رفته / بدندانی که یک دندان نبودش

دو رخ چون جوز هندی رسته رسته / دو حنظل هر یکی زهری سرشته / برو جلدی چو کیخت از درستی

شکنج از ابرویش بر لب فتاده / لبانش را شکنجه بر نهاده / بکوری تنگ میماند از فراخی

مژه ریزنده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان سفته مانده / بدندان یکدو زرنیخی شکسته

بدان تا مستیش را از آ ما ید / که مه از ابر فرقی می نماید / عروسانه فرستادش سوی شاه

در انحالت شه از مستی خیال بود / که در چشم آسمانش ریسمان بود / چو لوزی کا مد از نجیر بیرون

گمان ابر و انداز ده در افکند / ولیکن نوع بودش هوشیاری / که خوشتر زان بود لبک ربهاری

کلاغی دید در جای همائی / چو صید افکنده شد کاهی نیرزد / وزان صد گرگ روباهی نیرزد

زمین شیرین شد این چرخ دو پشت / بدل گفت این چه اژدر ها بهشت / خیال خواب یا سودای تمنیت

چو شیرین کرد ترش روئی آغاز گشت / ولی چون غول مستی روز نش بود / گمان افتاد کو مادر زنش بود

براورد از سر مستی درودست | بگردانش که پهلو تا شکست | به صد جهد و بلا بردش ز جا باز | که مردم جان ما و چاره ساز

چو شیرین بانگ ما در خواند بشنید | بفرمانش سپیدن مصلحت دید | برون آمد ز طرف مغفت پرده | بنام ایزد رخی هر مغفت کرده

چه گویم چون شکر شکر کدهست | مهر زد نیز او را هم غلامست | مه و خورشید با خویش و پویش | کلی از صد بهارش ملکت بیش

چه سروی گو نه بود در دامنش توش | بتی کامد پرستیدن صوابش | بهشتی نقد شد ایوان خوابش

بهشتی پیکری از جان سرشته | پی راه طمع را در نوشته | جهان افروز و دلبندی دلپذیر | نخجر منها کل و خرما قند

بهاری تازه چون برگ درختان | سراپا ارگنار نیک بختان | خجل روئی ز رویش مشتری را | چنان کز رفتنش کبک دری را

زخالش چشم بد را خال رفته | چو دیده نقش و را فال رفته | زنرمی داری نمشک چونسک | ترازو گاه جو میزد گهی سنگ

لب و دندانی از رنگ آفریده | لبش فندان و دندان لب ندیده | زخ از باغ سبک روحی نسیمی | دهان از نقطه موهوم نیمی

نسیمش در بهاتر مرگ جان بود | ترا از بوی زلفش بدان بود | عقیق نیم شکلش نمک در مشت | که تا بر حرف او کس ننهد انگشت

کشیده کرده مشکین کمندی | چو نی بسته برد و دسپندی | بنازی قلب ترکستان دریده | ببوسی دخل خوارستان خریده

تنی چون سهند با شکر سرشته | طبرزش بر بر شیر هشته | رخی چون تازه گلهای دلاویز | گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بپوشت | زنرمی خواست اندامش چکیدن | زبازی زلف او دستش بدین

کشاده طاق ابرو تا سر دوش | کشیده طوق غمزه تا بناگوش | خمار آلوده چشمی راه جان زن

بگوش گردنش لؤلؤ فروشان | که جهت بر چنان لؤلؤ فروشان | ز دلها چون مفرح در پذیرد

لبش و شکر کند هین کل چه شکر | بلند مانند او الند کبر | تو گفتی دیو دیده ماه نو زید

چو دیوانه زماه نو بر آشفت | دران مستی روان دیوانگی جفت | فتادش چشم بر خرمای بیخار

عروسی دید زیبا جان در و پوست | تموزی کرد خانی ان در و پوست | شکسته بوسه شیرین خمارش

نهاده برد بانش ساعد نرمل | شکفته در کنارش خرمن گل | دو سیمین نار بر سینه اش نهاده

بغشه با شقایق در مناجات | شکر میخند فی التاخیر آفات | شکیب شاه نیز از راه برخواست

خرد بار روی خوبان نا شکیب است | سراب حشمتان مانی فریب است | طبرزد میرد بود و قند میعت

نه خوشتر زان صبوحی دیده دیده | نه صبحی زان مبارکتر دمیده | چو گل زان گل بخندیدن درآمد

پس آنگه عشق را آوازه در داد | صلای میوه های تازه در داد | که از سیب و سمن بذقل سازیش

گهی با مارو نرگس بود بازیش | تذرو با غزار بر سینه بنشست | گهی از بس نشاط انگیز پرواز

گهی بر سفیدار دست شه جست | کبوتر خیره شد بر سینه باز

کزان ماده میکوشید با شیر | بر و هم شیر نر شد عاقبت چیر | شکر فی کرد نا خازن خبر داشت | بیاقوت از عقیق مهر برداشت

حصار عفت او چون قفل بر در | چواب زندگانی مهر بر سر | نه بانگ نای مظلومان شنیده | نه دست ظالمان بر وی رسیده

برون بردار دل سپرد و او در د | براورد از گل بیکر دا و کرد | خدنگ غنچه با پیکان شد جفت | بپیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر شه خضر بود و شب سیاهی | که در آب حیات افگند ماهی | چو تخت میل شه شد تخته عاج | حساب عشق رفت از تخته تاج

بضرب دوستی بر دست میزد — دبیر نه قلم بر شصت میزد — طبرزد با بنا تش ساز میکرد — زعنابش شکرها باز میکرد

بگویم بر نشانه تیر می شد — رطب بی استخوان در شیر میشد — رسیده زامیان جانی بجانی

حکیمه آب کل در هم کنون جام — شکر بگداخته مغز بادام — صدف بر شاخ مرجان مرتبه — یکجا آب و آتش عهد بسته

بابریق عقیق آورده جمعش — شده پر بوریی طشت شمعش — زرنگ آمیزی ان آتش و آب — شبستان لبه پر شنگرف و سیماب

شبانروزی بترک خواب گفتند — بمروارید یاقوت سفتند — شبانروزی دگر خفتند بر هوش — نبفشه در بر و نسرین در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته — که لختی خوش بود طاوس خفته — زنوشین خواب چون سر بر گرفتند — خدارا آفرین از سر گرفتند

باب اندام را تادیب کردند — نیا یشگانه را ترتیب کردند — زدست خاصگان پرده شاه — نشد رنگ عروسی تا بیگاه

همیلا و سمبرک و همایون — زخنیاد ستمگار آگرده گلگون — همیدون آن جوانان ناز پرورد — که شیرین با یکایک عیش میکرد

ملک روزی بخلوتگاه بنشست — نشاندان لعبتانرا نیز بر دست — زکوهر سرخ سبز و زرد شان کرد — برسم آرایشی در خورد شان کرد

همایونرا بشاپور گزین داد — سمبرک از برای باربد خواست — همیلا را نگیسا یار خود ساخت

پس انگه داد تا تشریف و منشور — همه ملک مهین با نو بشاپور — چو آمد دولت شاپور در کار — در انکشور عمارت کرد بسیار

در افشانی که صحنش نور دارد — نباکوبند کز شاپور دارد — ملک را کار ازان برخ قوی بود — چو دولت با مرادش همعنان بود

جوانی و مراد و پادشاهی — ازین به کر بهم باشد چه خواهی — جهانرا خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن انیباج شکوهست — غم کار جهان خوردن چکارست — قضای عیش چندان سازگیرد

پس انگه چون بیدار دل گشت — ازان بیهوده کار بیهده خجل گشت — جوانی را زدیده موی بر کند

زهستی تا عدم موئی سیاهست — ولی آنموی خود موی سفیدست — چو در موی سیاه آمد سفیدی — پدید آمد نشان ناامیدی

بنفشه زلف را چندان دهد تاب — که با شب یاسمن را دیده در خواب — که بر ناید فروغ صبحگاهی

سگ تازی که آهو گیر گردد — بگیرد آهویش چون بر گردد — دغی باشد کمن با سطرب پیر

چو باشد تندرستی و جوانی — حلاوت پیش دارد زندگانی — چو بیماری و پیری راه گیرد — چو سنگین دل چراغی کو بمیرد

هوای باغ چندانی بود گرم — که سبز و اسفیدی دارد آزرم — چو بر سبزه فشاند برگ کافور — بباد سرد باشد باغ معذور

چو کند اسفیدی دار نگش — شود تلخ از بود سالی در نگش — چو کار رشوی کرد جامه خام — خورد مقراضه مقراض ناکام

بخار دیگ چون کف بر سر آرد — همه مطبخ بخاکستر در آرد — سیاه مطبخی را کو مدیدش — که داری آسیای چرخ در پیش

اگر در مطبخت نامست عنبر — شوی زین آسیا کافور پیکر — برانکس کاسیا کردی نشاید — نماند کرد چون خود افشاند

کسی کافتد برون زین آسیا کرد — بصد دریا نشاید غسل او کرد — خیال مهره و سودای فاسد — که بازار خرد کرد است کاسد

بران سودا شده غالب مرا ری — دران سر ساخته ظاهر پرستی — وزان سودا تمنای تو میبر

چو پیری بر ولایت گشت والی — برون کرد از سر آنسودای جاهلی — جوانی گفت پیرا چه تدبیر — که یارا زمن گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغمه گفتار — که در پیری تو خود گریزی از یار — زنیمه شد بنا گوشت گوش پوش — هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

بران سر کاسمان سیماب ریزد — چو سیماب از تب سیمین گریزد — چو از دولتی باشد جهان گیر — چو مردم پیر شد دولت شود پیر

سیه موئی جهانرا غم زداید — که در چشم سیاهان غم نپاید — غم از زنگی بگرداند علمرا — ندانند هیچ زنگی نام غم را

سیاهان تو تیا در چشم دارند — که فراش ره هندوستانند — چو خسرو در بنفشه یاسمن کاشت — زپیری در جوانی ضعف نگذشت

اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد — جهان بد عهد بد اندیشه میکرد — کهی بر تخت زرّین زر میباخت — کهی شبدیز را چون سخت میتاخت

کهی میکرد لحن بارید کوشش — کهی میکشت با شیرین هم آغوش — چو هر کامی که با بایستش آورد — دمانه کام او را هم سر آورد

از انخواب گذشته یاد دش آمد — خرابی در دل آباد دش آمد — چو میدانست کز خاکی وآبی — هر انچه آباد شد یابد خرابی

مه نو تا به بدری نور گیرد — چو در بدری سد نقصان پذیرد — درخت میوه تا خاست خرد — چو گردد پخته حالی خود بریزد

به نزهت بود روزی با دل افروز — سخن در داد و دانش شد ازو روز — زمین بوسید شیرین کای خداوند — زرامش سوی دانش کوش یکچند

سخن گفتن شیرین با خسرو انعدل و داد

بسی کوشیده در کامرانی — بسی دیگر کام دل بمانی

جهانرا کرده از نعمت آباد — خرابش چون توان کردن ببیداد

چو ان کاوی که از وی شهد خیزد — لگد در شیر کوبد تا بریزد — حذر زان کن که ناکه در کمینی — دعای بد کند خلوت نشینی

زن پیر از نفسهای جوانه — زند تیر سحر که بر نشانه — ندارد سودت انگه بانگ و فریاد — که نفرین داده باشد ملک برباد

بسا آئینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از نفیر داد خواهان — چو دولت روی برگرداند از راه — همه کاری نه بر موقع کند شاه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی — خبر پیش دهد باد خزانی — چو دور از خاطری بیند چراغی — کنندش دور ازان در دیده باغی

چو پیلی بخت خواهد شد بانبوه — بغرد کوهه ابر از سر کوه — جهانسوزی بدست و جو بیاری — ترا به کز رعیت را نوازی

ازان ترسم که گردد نیمثیل راست — که گفته کاو را کس نمنجواست — رعیت را بنا شاید هیچ در بند — کهن دولت که باشد دیر پیوند

بمثل خود جهان چون طاق بیند — جهان او را باستحقاق بیند — مزعات از رعیت باز گیرد — زمغروری که در سر باز گیرد

نو اقبالی برآرد دست ناگاه — کند دست دراز از خلق کوتاه — با جماع خلائق شاه گردد — خلایق را چو نیکو خواه گردد

خردمندی و شاهی هر دو داری — درین منزل زرفتن با خبر باش — سپیدی و سیاهی هر دو داری — نجات آخرت را چاره گر باش

کسی کو سیم و زر ترکیب سازد — قیامت را کجا ترتیب سازد — ببین پیش از تو شاهانی که مردند — زمال و مملکت با خود چه بردند

چو مانی مال بدخواه تو باشد — چو بختی شحنه راه تو باشد — فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید — که با هر یک چه بازی کرد خورشید

درین نه پرده آهنگ اسخنا ساز — که دانی پرده پوشیده راز — چو خسرو دید کان یار گرامی — زدانش خواهد او را نیکنامی

سئوال کردن خسرو از بزرگ امید

بزرگ امید دانشمند یک خود خواند — بامید بزرگش پیش بنشاند

که ای از تو بزرگ امید مردان — مرا از خود بزرگ امید گردان

پریشان خاطر و شوریده رایم — همی با فکرت خود در نیایم — مدام اندیشه ام در چند چیزست — که آن بر خاطر دانا عزیزست

وقوفی نیستم بر سر آنها — نگشته آشکارم آن نهانها — جوابش داد دانای سخن سنج — که ای از بهر دانش بر دلت رنج

چو فرمودی بتوقیع الهی — بگویم آنچه دانم چونتوانی — جهاندار و پیر سیدش که آغاز — بباید کرد بر من کشف این راز

خبر ده کاولین جنبش چه چیزست — که آنداش بر دانا عزیزست — جوابش داد مارد راند کانیم — وزول پرده بیرون ماند کانیم
زواپس ماندگان نادیده فلک این — نخستین راند اندر خرنخستین — دگر باره به پرسیدش جهاندار — که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستین در دل آید کین فلک چیست — درونش جانور بیرون او کیست — جوابش داد مرد نکته پرداز — که نکته تا بدین دوری مینداز
که ره دور است زین منزل که ماییم — ندیده راه منزل چون نمائیم — جزا نیز دکس نمیداند که چونست
بران صورت که با چشم آشنائیست — درو کسر اسخن راندن روائیست — سخنهای فلک بسته کویند
دگر ره گفت کا جرام کواکب — بکو تا بر چه مرکویند راکب — شنیدم من که هر کوکب جنبیست — جدا کانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم — درستی را بدانتقایم ندیدیم — دگر ره گفت ما اینجا چرائیم — کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد کفت از پرده این راز — نکردد کشف تو تا بر پرده میساز — چو زین سر بستکان لی با نمائی — بدانی خود که چونی وز کجائی
دگر گفتش که ای دانای اسرار — عجب دارم که یارانی که خفتند — که خواب دیده را باکس نکفتند
همه گفتند چونا در زمین آی — نکو دیکس چنین رفتم چنین آی — که نقد آن جهانست این جهانی
شنیدم این ترنم را بدین ساز — مخالف باشد ار برداری آواز — ورا تش را در آب آری بمیرد
دگر گفتا که بعد از زندکانی — بیاد آرم حدیث اینجهانی — که ای روشن چراغ عالم افروز
توان نوری که پیش از صبح خلاک — ولایت داشتی بر بام افلاک — نیاری هیچ حرفی یاد ازینها
چو روزی بکذری زین محنت آباد — ازان ترسم کزین هم وریی باد — توانکرد امشب را فراموش
دگر ره گفت اندر فلک خیز — زمین را تا هوا شرحی بر انکیز — زمینی و هوائی چند پرسی
هوا بادی که از بادی بلرزد — زمین خاکی که او خاکی نیرزد — همانرا اولین بطن این زمینی بود
دگر باره بکفتش کای خردمند — طبیعی در یکی نکته نهان بست — کم و بیسار نه کار و تباهی
زبسیار و زکم یکذره محنت — نکهدار اعتدال اینک نهنت — رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کان جان می کزاید — یکی پر خورد کین جان میفزاید — ز محرومی و سیری هر دو مردند
دگر ره باز پرسیدش کی جانها — چکونه بر پرند از آشیانها — نشاید کفت الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار — موافق کشته با هم جان هر چار — که از تن چون رود جان خردمند
یکی کفتا بدان ماند که در خواب — در اندازد کسی خود را بغرقاب — بسی کوشد که بیرون آورد رخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده — هراسی باشد اندر خواب دیده — دوم موبد بقصری کرد مانند
ازان شخصی فرو آید کران تک — زبیم جان نه بر کنکره چنک — زمانه دن دست و بازوش ماند
هم آخر کار او بیتاب کردد — هم او هم کنکره پرتاب کردد — نیم موبد چنان زد دستانی
رها باید کوسفندی کرک خونخوار — در آویزد شبان با او بیکبار — کشد کرک از یکی سو تا دو اند — زدیکر سو شبان تا وارهاند

چو کرک افزون بود در چاپه‌سازی
شبان را کرد باید خرقه بازی

چهارم مرد مو دید گفت کین راز
نشخصی ماند اندر جمله ناز

عروسی در کنارش خوب چو ماه
بدو دیوانگی ره یافت ناگاه

نه تبوان خاطر از خود بیش پرداخت
نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی چیر
گریزد مرد از و چون آهو از شیر

درین اندیشه لختی قصه رانند
ورق نادیده حرفی چند خوانند

چو میرندی می گفتند مهمات
درین بازیچه دور افتاد شهمات

زمرده هر کسی افسانه خواند
زمرده راز مرده کس نداند

مگر پیغمبران کالیشان امینند
بنا محرم نگویند انچه بینند

سخن چون شد بمعصوم احوالت
ملک پرسید از تاج رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند کیست
جوابش داد کان حرف الهی

بگفت در کند با قوم ناورد
برون از کمبد است آواز نامرد

که بشنید این و آن شاکر نعاش
کند بالای این نه پرده پرواز

نه زنجم کو بدو نه از خرخ اعلاش
مکن بازی شما با دین تازی

که دین حقست و باحق نیست بازی
چو بشنید از نهیب اندام پرویز

ولی چون بخت پیروزی نبودش
چو شهرین دید کان دانندهٔ داد

صلای احمدی روزی نبودش
ثنا گفتش که ای پیر یگانه

در گنج سخن بر شاه بگشاد
چو بر خسرو گشادی گنج کانی

ندیده چون تو ئی چشم زمانه
کلیدی کن ز رنجی در بن بند

نصیحی ده مرازان پند جانی
بخستین گفت کز خود بر ضد بش

چهل قصه بچل نکته فرو گفت
به تلبیس از توانی خورد ازین راه

که از بوزینه سنجاری نیاید
مخور در خانه کس هیچ زنهار

چو زاهد ممسکی در خرقه بازی
ربا خواری مکن این پند مینوش

که ماهی خوار دیدار چک خرچک
بهار با غدر زاهد کی بشست

چنان کان مرده ماهی از فت شست
بچاره کی توان رستن ز اعدا

که از شخص شتر سر باز کردند
ز نا اهلان همی بینی درین بند

بطار ز با کشف وصلی چنین فت
چو بردا ما کشائی حیله را در

چو بازرگان ز نا مال نادان
چو نقش حیله بر چاه فشانی

که موش آهن خورد کو دک بر بازد
ز بیماری بدانائی رسد تن

علاج از دست نادان نه پذیرد
مکن شوخی وفاداری بیاموز

چو زان بیگانه ان پارسازن
مبر یکجو ز کشت کس بیداد

چو موش دام در زاغ دهن دوز
ببین از خود بینی خصم را خورد

چو موش از زاهدی چو برد و زد داد
کسی کین کرد به باشد نقش بدش

زپیلان بین که خرگوش بیچون به
نهد داغ سگی بر کوسفندش

شبان را کرد باید خرقه بازی
بدو دیوانگی ره یافت ناگاه

گریزد مرد از و چون آهو از شیر
گزان بازیچه دور افتاد شهمات

بنا محرم نگویند انچه بینند
بخن چون شد بمعصوم احوالت

بدو گفت این و آن شاکر نعاش
برون از کمبد است آواز نامرد

نیم زان پرده من چونکویم آواز
چو اندام کباب از تش تیز

پند پرسیدن شیرین از بزرگ امید و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه

فرو خوان از کلیله نکته چند
بزرگ امید چون کلرک بشگفت

چو گاو شیر ده از شیر خاش
هوا نشکن کز و یاری نیاید

که از طبل دریده خورد روباه
مکن تا در غمت ناید درازی

که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی دقت نیک

که با شیر ژیان چون کرد خرگوش
بخود کشتن توان زین خاکدان رست

که راسوی امین را بیکه کشت
شغال و کرک و زاغ این سه کردند

چنان کان مرغ خورد از نوج بیضا
بساسر کز زبان ریزد بین فت

که دید آن باده مرغی از کهی چند
بحیلت مال مردم خورد توان

چو غوک مار کش در سر کهی سر
حیل بگذار و مشنو زان حیل ساز

بدان نقاش چادر سوزنانی
ز دانائی توان رستن ز ایام

چو زان بیگانه ان پارسازن
بدانائی توان رستن ز دام

چو موش دام در زاغ دهن دوز
رها کن حرص چون حمال محرومم

چو موش از زاهدی چو برد و زد داد
مشو مغرور چون کرک گان کیر

ز پیلان بین که خرگوش بیچون به
ز حرص فرق باید روی بر تافت

نهد داغ سگی بر کوسفندش
ز فتنه در وفا کن بد روی دی

رهائی یابد از خصمان نبارد
چنان کز دیو ترسد پارسا مرد
چه باید چشم و دل را تشنه برداخت
چو نجاری که لوح زر نیاموخت

اگر بد بینستی با بد مشو یار
چنان کان مومنجو نسل آدمخوار
تو برگشتن توانی زین طرف رست
که آهو هم بدینسان از کمند رست

چو جز غافل نیاید شد بدین راه
کزین غفلت دل خرخورد روباه
حساب نسیهای کج مبندش
که آن حلوا فروش از سیم دریش

بهشیاری زمان خود را زینهار
چو موش از گربه رست از دام تیمار
برون بر تا نفرسائی درین بند
چو مرغ مرده رازین قفسه چند

نجو نخواری کمن چنگال را تیز
کزین بی پنجه گشت آشیر خونریز
بصد قرن این نتواند شد شمشیر
چو آنرا هم شغال افکند آشیر

تو نیکی کن بترس از خصم خونخوار
به نیکی برد جان سیاح از آثار
بقدر مرد شد روزی نهاده
چه بازرگان بچه چه شاهزاده

گفتار اندر صفت پند گوید

چو برگفت انبیخ بر پنجن سنبج
زشمع آتش پرستیدن میاموز
میار از خاطر این آتش پرستی
دل شیرین حصاری شد از انگبخ

پشیمان شد زبد عهدای هیدار
چو توصد را بحکمت کوش هیچم
بسی دارم سخن کان دلپذیرست
سرای عدل را نوکر دنیاد

دلا گر روشنی شمعی برافروز
منم دانسته در پرکار عالم
همه پیچ فلک جدول بجدول
در آتش خانهٔ خاطر شکستی

چو من خاکی کزین محراب هیچم
بتصریف و بجوهر اسرار عالم
کنم گر کوشش داری بر تو روشن
چکویم چون کنم زان ناگزیرست

منم دانسته در پرکار عالم
کنم گر کوشش داری بر تو روشن
از ان نکته که خطش مختلف بود
باسطرلاب حکمت کرده ام حل

زسرتاپای این دیرینه کاشن
بدان خط چون دگرشد خط پرکار
نه خط چون گرد بر مرکز محیطی
سخنهین ضبستی آمد الف بود

خطست انگه بسیط آنگاه جرام
که ابعاد ثلاثش کرده ام نام
توان دانست عالم را بدینسان
بشکل آماده شد مشکل بسیطی

چو برعقل این نمونه گشت ظاهر
بیک یک میبرد زاول تا آخر
خدا لیست انکه حد ظاهر ندارد
بدین ترتیب زاول تا نهایت

خدا بین شو که پیش اهل بینش
تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از راه معانی
وجودش اول و آخر ندارد

بدین نزدیکیت آئینه درپیش
فلک چبود بدین دوری بینش
توان بودی که چرخت طشت شمعست
خدا را دانی ار خود را بدانی

نظامی پیش ازین راز نهانی
در صفت شرویه که پسر خسرو بود

نمودار دو عالم در تو جمعست
بگو تا از حکایت وانمانی

چو خسرو تخته حکمت درآموخت
چو شیران مدرک و شیرویه نامش
بازادی چهانرا تخته برداخت

زمریم بود یکفرزند خاتش
بسنجه روی ازرق چشم و اشقر
سزاوار رهزاران تیغ و خنجر

خری خرمغز و مغزی پرز خرچنگ
وزان دلتنگ رو آفاق دلتنگ
شنیدم من که افرزند قتال
درآنوقتی که بودش قرب ده سال

چو شیرین را عروسی بود میگفت
که شیرین کاشکی بودی بجایت
زمهرش بازگویم یا زکینش
زد و لت بازرانم یا زدینش

سرای شاه از و پر درد میبود
از و پیوسته ناخشنود میبود
بزرگ امید را گفت اینچنین چند
دلم بگرفت ازین دیوانه فرزند

ازین نافرخ خبر میرسیدم
قیاس طلعتش را می شناسم
زبد فعلی که دارد بر سر خویش
چو گرگ ایمن نباشد از مادر خویش

نه با فرش همی بینم نه با هنگ
زفرش هنگ بگریزد بفرسنگ
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش
که خاکستر بود فرزند آتش

نمودید انچه کس را دلکش آید
همیشه ان کند کو را خوش آید
نه برشیرین نه بر من مهربانست
نه برهمشیر و کان شیرین زبانست

بچشمی بینداین دیوان پریرا
که خرد بیشها پالان کریرا
زمن بگذر که من خود زهرمارم
بلی مارم که چون اوعده دارم

نه هر زن زان بود هرزاده فرزند ... نه هر کل میوه آرد هر نهالی قند ... بسا بیگانه کز صاحب وفائی
بسا زاده که او را کشت کوزاد ... بس آهن کو کند بر سنگ بیداد ... بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
گرفتم کین پسر در دسر تست ... نه آخر پاره از کوهر تست ... نشاید خصم خود فرزند کردن
درخت توت ازان آید لکد خوار ... که دارد زاده خود را نکونسار ... کسی برنارین ناز لکد را
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند ... بود تره تخم خویش مانند ... کلاه زر چو در پیرایش افتد
اگر تو من شدی این فرزند جماش ... زمانه خود کند رامش تو خوشباش ... جوانی دارد شش نیسان بپاژوش

پادشاه شدن شیرویه و بند کردن خسرو

چنان افتاد ازان پس رای خسرو ... چو شیر شرزه شد شیرویه بر تخت ... نبوشانوش می در کاس میداشت
فساز دبا همالان نشستی ... بکنجی از جهان خورسند کردش ... دران تلخی چنان برداشت او
چو خسرو را بتشنگی رشد رخت ... که باصد بند کفتا هستم آزاد ... بشادی ماه را کفتا ملندیش
بدان نگذاشت آخر بند کردش ... کیاه آسوده باشد سر و بر نجور ... بهر جا کاتشی کردد زراندود
دل خسرو بشیرین پنجان شاد ... شکار افکن برو خوشتر زند تیر ... چو کوه از زلزله کردد بدو نیم
زباوی کو کلاه از سر کند دور ... بحمد الله چو تو هستی همه هست ... سکر لب نیز از و فارغ نبودی
هر انچه او فحلتر باشد بنجیر ... کهی شادی کسی تیمار باشد ... شکنج کار چون در هم نشیند
تو در دستی اکر دولت شد ازدست ... که با او سر نیاشد هر دو در بند ... نشاید کرد بر آزار خود زور
که در دولت چنین بسیار باشد ... چو وا بینی تغافل است آن کلید ... اکر جای ترا کرفت بد خواه
کشاده روی باید بود یکچند ... جهان در آهنی کی تاب کیرد ... نه هر کو زنده او را تاب کیرد
بسا تغلا که بندش ناپدید ست ... سیه کافور و اعمی روشنائی ... بباید ساخت با هر ناپسندی
ولی چون چاه نخشب آب کیرد ... که غم را غم کشد چون یک ندا را ... نماند کس درین دیر سپنجی
درین کشور که هست از تیره رائی ... هر کس را ستاره ... کسی کو دل درین کلزار بندد
بدانائی ز دل بر دار غم را ... که بر دوری ... ستیز روزکار ازشرم دور ست
اکر بودی جهانرا پایداری ... چنان پندارکاو قدر باری ... بزن چون آفتاب آتش درین پیر
اکر دنیا نباشد با تو مخروش ... یکی کو مرده دیکر کو نزاد ست ... بشهوت پاره کرنشست راندی
دو کس را روزکار آزرم داد ست ... همه از پشت تو انکیزد یکی مار ... کرت غفلست بی پیوند میباش
چه ملکست اینکه چون ضحاک خونخوار ... که بر پشت و شکم چیزی نشیند ... چو انی هست و آبی پای در کش
کسانی زین ملامت خانه رستند ... نه ازین تر زخور سندی جهانیست ... همان زاهد که شد در دولس غار
نه ازین تر زخور سندی جهانیست ... بلای محکم اند خود پرستی ... بخور سندی مسلم کشت زاغیار

همان کهبد که ناپیداست درکوه / به پرواز قناعت بهتر از انبوه / جهان چون مار افعی هیچ هیچست / ترا ان به که اندر دست هیچست

چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران میگیر یاری / چه در بندی بدان مایه ات خرسند / که تو کهی بود کهنه در بند

وگر در چاه یابی پایه خویش / سعادت نامه یوسف بین پیش / چو بالا نیست پایت زیر شو زیر / که تا باشد دمت شیراز دم شیر

چو زیرا ز قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد / تو شیداری که تو کم قدر داری / تو ئی خورکرده و عالم صدر داری

دل عالم توئی گر خود بدین خود / بدین هستی توان کوبی فلک بر / ازین اندیشه چون دل شاد کردی / زبند تاج تخت آزاد کردی

وگر باشی به تخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج / بدین تسکین ز خسرو شو نیرد / بدین افسانه خوشخوش روز بر د

شب آمد انچنان آنسرو آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد / شب تاریک نور از ماه برده / فلک را غول وار از راه برده

کشته شدن خسرو از دست شیرویه

جهان میگفت کامد فتنه صبحت / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین / بت زنجیر موی سیمگون دست / سیاهی بر لبش مسمار میبست

زمانه با هزاران دست بیزور / همی نالید و می بوسید پایش / حکایتهای مهر انگیز میگفت / فلک با صد هزاران دیده شد کور

شهنشه خفته بد با بند زرین / باوازش شهنشه کوش میکرد / چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش / برنجیر زرش بر مهره پیوست

شفقت ساقهای بند سایش / فرود آمد ز روزن دیو چهری / که بر بانگ حکایت خوش تر انخفت

بهر لفظی دهن پر نوش میکرد / فلک بیدار و از چشم آب رفته / بشیرین و سرایت کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته / سر بر شاهد بالا همی جست / نبوده در سرشتش هیچ مهری

چو در دخانه بر کالا همی جست / ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگر کاهش درید و شمع کشت

چنان بر در جگر کاهش سر تیغ / که خون بر جست از چون آب میغ / جدا کرد ند ماهی را ز آب بے

ملک در خواب خوش پهلو دریده / زخونش خوابگه طوفان گرفته

بدل گفتا که شیرین از تو شد خواب / دگر ره گفت با خاطر نه گفته / برو شد خود ز روز چون عقابی

چو بندد بر من این بیداد و خواری / نخندد دیگر از فریاد و زاری / همان به کین سخن ناگفته ماند / دلش در تشنگی در جان گرفته

تبسم جان چنان داد آنوفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار / که هست این مهربان شهانخفته

بر آمد تند بادی تیز و سرمست / بخور نزیر یاحین تیغ در دست / چو من مرده شوم او خفته ماند

چو کرد و باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بلبند نه گلزار / بسر سبزی جهان را داد امید

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب / در آمد نرگس شیرین ز خوشخواب / گران گلبن نماند شاخ و برگی

فلک بنگر چه سردی کرد این بار / بخون گرم شاهش کرد بیدار / چو گل بلبند گلابی چون نریزد

بپرند از خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون از دیده بر دشت / بانگ نای و نی بیدار بودی

سر بریدی دید سر بی تاج کرده / چراغ روغنش تاراج کرده / که بود آنشب را در خواب دیده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست و انگه عزم ره کرد / در لیغا چشمش آمد بر خرابی

فروشستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی بیقرار نبود / سپه رفته سپه سالار مرده

چو شه را کرده بود آرایشی چست — بکافور و گلاب اندام خود شست — همان آرایشی خود نیز نو کرد — بدین اندیشه صد دلرا گرو کرد

دل شیرویه را شیرین بیالست — ولی گفتن خودش را می‌نشایست — نهانی کس فرستادش که خوشباش — یکی هفته درین غم با رکش باش

چو هفته بگذرد ماه و دو هفته — شود در باغ من چون گل شکفته — خداوندی و هم بر بهر کوهش — زخسرو بشنو دارم شکوهش

چو گنج کوهرش پوشیده دارم — کلید گنجها او را سپارم — چو شیرین این حکایت را بنیوشید — چو سرکه تند شد چون شیر جوشید

فریبش داد تا باشد شکیبش — نهاده انگبی دل بر فریبش — بشیرینش پیغامی فرستاد — که گر خواهی که از وصلم شوی شاد

بجای آور هر آنچیزی که گویم — که من خود بیگمان مهر تو جویم — بسی گاهست و دیری روزگارست — که مهرت در دل من پایدارست

چو آمد دوستی اکنون بهم از تو — بجای آرم هر آنچه خواهم از تو — چو آید با تو ما را وقت پیوند — زهر یک با تو گویم نکته چند

بگو تا از سخنت این کاخ و ایوان — به پشتی آورند از اوج کیوان — پس آنگاهی ز صحن این سرایش — کنند آواره طوق و دخت و جایش

کنند از ملک و دولت باز رختش — بسوزانند شادروان و تختش — جواهر بر کنند از جام جمشید — که تا بانست چون خشده خورشید

چو این پرویز ماند جای پرویز — بفرمائی بر مین پای شبدیز — چو زین اندازه کردی پیغامم — بخدمت کردنت کردن فرازم

ز جان همواره خوشنودیت جویم — پس آنگه سر ازین با تو بگویم — بداد از پادشاهی کام شیرین

هران چیزی که او فرمود او کفت — بگردانید رهوار گردوش جهت — دل شیرین در انعم شاد شد شاه

پس انگه هر چه بد اسباب خسرو — چو فارغ گشت شیرین از خرد او — زهر جان شانه فدا کرد

چو صبح از خواب شیرین سر برآورد — بحرمان و تمنا جان بدا کرد — هلاک جان شیرین بر سر آورد

دفن کردن خسرو و کشتن شیرین خود را

سیاهی از حبش کافور می برد — زمنسوج کهن تا کوت نو — شد اندر نیم ره کافور دان خرد

ز قلعه رنگئی در ماه میدید — چو مه در قلعه شد زنگی نجنبید — نفیر سودش بر سم شهریاری — کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در تخته زر — برآموده ببر وارید و گوهر — بآئین ملوک پارسی عهد — بنجسانید خسرو را در امهد

نهاد آن مهد را بر کتف شاهان — مشهد بر دو قت صبحگاهان — جهاندار الله گیر پیاده — بگردا گرد مهدش ایستاده

قلم زانگشت رفته بار بدرا — بریده چون قلم انگشت خود را — بزرگ امید خورد امید کشته — بلرزانی چو برگ بید کشته

باوا زحزین افغان برآورد — که ما دام کشاه از جان برآورد — پناه و پشت شاهان عجم کو — سرو سالار و شمشیر و علم کو

کجا کا نخسرو دینش خوانند — کهی پرویز و که کسریش خوانند — چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

کشاده سر کنیزان و غلامان — چو سروی در میان شیرین خرامان — عروسانه نگارا فکنده بر دست

نهاده کوهر آئین حلقه در گوش — فکنده حلقهای زلف بر دوش — حریر سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سر مست میشد — پرندز ده چو نامید بر سر — زبهر مرگ خسرو نیست تمکین

کسی کان فتنه دید از دست میشد — گمان افتاد هر کس را که شیرین — بدانسان تا کجا بد خانه شاه

همان شیرویه را زین بیگمان بود — که شیرین را بد و دل مهربان بود — همه ره پای کوبان میشد آنگاه

چو مهد شاه در کنبد نهادند — بزرگان روی در رویش ایستادند — میان در بست شیرین پیش مهد

در کنبد بروی خلق در بست — سوی مهد ملک شد شمشیر در دست — چکر گاه ملک را مهر بر داشت — بهوسید آنچنان کاندر چکر داشت

با آمنی که دید آن رخم را ریش — هم آنجا دشنه زد بر سینهٔ خویش — بخون گرم شست آن تر خنجر را — جراحت تازه کرد آن دام شه را
پس آورد آنکه شه را در آغوش — زخش بر رخ نهاد و دوش بر دوش — به نیروی بلند آواز برداشت — چنان کانقوم زاد آواز خود داشت
که جان با جان و تن با تن بهم چیست — تن از دور می و جان از دلاوری رست — به بزم خسرو آن شمع جهانتاب — مبارکباد شیرین را شکر خواب
با مرزش ستاد آن آشنائی — که چون اینجا رسد کوبد دعائی — الهی تازه دار آن خاکیا نرا — بیامرزاند و یار مهربانرا
زهی شیرین و شیرین بر دن او — زهی جان داد و جان بر بن او — چنین واجب بود در عشق ورزان — بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد — زن آن مرد است کو بیدرد باشد — بسا مرد اکه باز ن در نورد است — بسا مردا که باز ن کوشیر مرد است
غباری در دمید از راه بیداد — شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد — درآمد ابری از دریای اندوه — فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دست بادی تند بر جست — هوا را کرده با خاک زمین پست — برآورد ند حالی یکسر آواز — که اصلت از یزانه وی زمین زه
عروسانرا بداماد اینچنین ده — نشاید کرد ازاین سه تبر عروسی — دو صاحب تاج را هم تخت کردند — بزرگان چون شنیدند آنکه ازان باز — نوشتند انمثیل بر لوح افلاک
که جز شیرین که در خاک درست است — چو باشد مطرب زنگی در وی — کسی از بهر کس خود را نکشت است
منه دل در جهان کین سبز و کس — وفاداری نخواهد کرد با کس

گفتار اندر پند و گردش فلک بیمدار

چو بنجشد مرد را این سفله ایام — که یک یک باز نستاند سر انجام — بصد نوبت دهد جائی بان باز — بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر بام طلسم پیچ پیچی — چو افتادی شکستی هیچ هیچی — درین چنبر که محکم شهر بند است — نشاید کردنی گوئی کمند است
درین چنبر گشایش چون نمائیم — چو نگشادش کسی ما چون گشائیم — نه در چنبر توان پرواز کردن — نه بتوان بند چنبر باز کردن
همان به کاندرین خط خطرناک — ز جو رخاک بنشینیم در یخاک — بگریم از برای خویش یکبار — که بر ما هم کسی گرید چو ما زار
شنیدستم که افلاطون شبو روز — بگریه داشتی چشم جهانسوز — بپرسیدند ازو کین گریه از چیست — بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ازانگریم که جسم و جان دمساز — بهم خو کرده اند از دیر که باز — جدا خواهند گشت از آشنائی — هم گریم بدان روز جدائی
رهی خواهی شدن گزیده راهست — به بی برگی شدن راهی دراز است — بپای جان توانی شد بر افلاک — رها کن شهر بند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت — توانرفت از خود بیرون متوان رفت — بپرس از عقل و دور اندیش کستاخ — که چونشاید شدن بر بام اینکاخ
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس — ازو پرس آنچه پیرت آرزس — درین زرین حصار اوشد بر بند — که از خود بر گرفت آن آهن و بند
که ملک و مال و فرزند و زن و زور — همه هستند همراه تو تا گور — روند انهمرهان غمناک با تو — نیاید هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی — توئی با خویشتن هر جا که هستی — خلاف انشد که در هر کار گاهی — مخالف دیدخواهی بارگاهی
رفیقانه همه بسیار گردند — ز تو هر یک براهی باز گردند — ازین مستی خیال کاروان زن — عنان بستان علم بر لامکان زن
چو این خصمان که انبارت برآرند — بدین کارند کز کارت برآرند — چو عیسی خر بر و ران زین خر منی چند — همان در پای کاوان خر منی چند
چو بهمن زین شبستان بخت برخیز — حریفی کرونت باژ و باچند — علم بفکن که عالم ننگ جایست — عنان برکش که مرکب لنگ پایست
درین هستی که یابی نیستی زود — بباید شد بهشت و نیست خوشنود — وا نشین که یاران برنشستند — نبه بر بند کایشان رخت بستند

درین دریا سراز غم بر میاور
غرو خور غوطه و دم بر میاور

بدین خوبی جمال کا دمی رست
اگر در آسمان باشد زمی رست

نفیر سایدز زمین و بشکند سنگ
نماند کس درین بیغوله تنگ

زجان کندن کسی جان بر نخواهد
که پیش از مردن خود مرد خواهد

بسا پیکر که گفتند آهنین است
نصد خواری کنون زیر زمین است

کرانه م زمین را باز جوئی
همه خاکم زمین بوند کوئی

کجا جمشید و فریدون ضحاک
همه در خاک رفتند اینچنین خاک

جگر ها بین که در خونابه کاست
ندانم این چه دریای بلاست

که دیدی کامد انجا کوس سیلش
که برنامد شبی بانگ رحیلش

درختی را که بینی تازه بخیش
کند روزی زمانه چار میخش

بهاری کو کند کشور فروزی
بیادش برد بهنا گاه روزی

بجز داد و ستد کاری ندارد
دهد ستاند و عاری ندارد

نظامی بس کن این کهنه خموش
چه گوئی با جهانی بنیه در کوش

بپوش این کریه را در خنده وئی
شکایتهای عالم چند گوئی

خیانتهای این نه شیشه تنگ
همه در شیشه کن بر شیشه این سنگ

شکسته کرد دین شیر بیگینه
مکر در پای دور کرم کینه

کل و سنگی شد این ویرانه منزل
درین سنگ و درین کل مردمان

نگل بر کل نهند نه سنگ بر سنگ

تو کر غیرت بدین افسانه مانی
بدین افسانه شد ملک سلیمان

کلاهی تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم انکه آن کم زند کانی
چو کل بر باد شد روز جوانی

کمان افتاد خود کافاق من بود
سکر وچون بت قضا ق من بود

همایون پیکری نغز و خرومند
فرستاده بمن هدیه ای فرزند

قباش از پیکرش سنگ آهنین تر
پرندش درع و زرعش آهنین تر

سر انرا کوش بر بالش نهاده
مرا در هم سر بالش نهاده

نه ترکی داده ختم را تبار اج
اگر شد ترکم از خرکه نهانی

خدائی ترک زاد مرا تو دانی

در نصیحت فرزند خود کوید

ببین ای هفت ساله قره تعیین
مقام خویشتن در قاب قوسین

منت پروردم و روزی خدا داد
که خندیدیم با هم رونکی چند

نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دور هلالی شاد میخند

چو بدر انجمن کردد هلالت
زراه تهمت اغیار بر خیز

بر افروزند انجم را جمالت
نخست از هم نشین بد بر پرهیز

بدانش کوش تا دنیات بخشند
علم بر کش بعلمی کو خدائیست

تو اسما خوان که خود معنا بخشند
قلم در کش بحرفی کان هویست

بنا موسی که کوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

خلل ملک پرویز و خواب دیدن او پیغمبر را

چنین کفت آن سخن سنج پیامی
کران آمد خلل در کار پرویز

که از شبهای روشن چون قمر تاب
مسلسل کرده کیسو چون کمندی

جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان کشته بر تازی سمندی

بهیئت کفت با او کی جوانمرد
ازین آئین که دارم سر نکردم

روا نبود از انجا شد روانه
جوابش داد تا بسیر نکردم

سه ماه از ترسنا کی بود بیمار
چو آتش دودی از مغزش بر آمد

نخفتی هیچ شب زاندوه تیمار
زخواب خوش چو خسرو اندر آمد

بیا تا در جواهر خانه و کنج
سخلوت کفت با شیرین که برخیز

یکی شب از شراب تلخ شد تیز
بسنجم انچه باشد در خزینه

ازان بیمایکانرا مایه سنجیم
ندیدند از جواهر در زمین جای

رعطر و جوهر و ابر نشمنه
یکی زان آشکارا ده نهان بود

خریطه بر خریطه بسته بر نجیر
روانرا زین هوش سر انجیم

سوی کنجینه رفتند انده بهری
خسرو تا بکنجد و همی کیر

چهل خانه کراورا کنجدان بود

بهر گنجینه یک یک در رسیدند — متاعی را که ظاهر بود دیدند — دگر را از نسخه را جستند — ز گنجورش حکایت باز جستند

کلید و نسخه پیش آورد گنجور — زمین از بار گوهر گشت رنجور — چو شه گنجی که پنهان بود دیدا — همان تا قفل هر گنجی کلیدش

کلیدی در میان دید از زر ناب — چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب — ز مردم باز جست آنگنج را سر — که قفل آن کلیدش بود از زر

نشاندند چون آگاه شد شاه — زمین را باز کندن بر نشانگاه — در آنجا بود صندوقی مزین — بر الصندوق قفلی دید از زر

بفرمان شه ابزار بر گشادند — درون قفلها بیرون نهادند — چو خاریدند سنگ از سنگ خارا — پدید آمد یکی طاق آشکارا

طلسمی دید شه از سیم ساده — بدو یک تخته لوح از زر نهاده — بدو لوح زر از سیم سرشته — نه راند سیم تر کیبی نوشته

طلب کردند پیری کان فروخواند — شهنشه را نفر و خواندن فرماند — چو ان ترکیب را کردند خارش — گذارنده چنین کرده گذارش

که شاه اردشیر بابکان بود — نخستین پیشوای خوبکان بود — ز راز انجم و کردون خبر داشت — وز احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آور بیرون — که در چندین قران از دور گردون — در اقلیم عرب صاحبقرانی — ازان پیکر پدید آید نشانی

سخن گوی و دلیر و خوب دیدار — امین و راست عهد و راست گفتار — هم او خاتم بود پیغمبر ما را

ز ملتها برآرد پادشاهی — که شرع او رسد ملت پناهی — بمعجز گوش مالد خسروان را

بد و باید که دانا بگرود زود — که جنگ او زیان و صلح او سود — چو شاه این شنید در الصورت نظر کرد — اگر با عقل او را ندیش باشد

چنان در کالبد جوشید جانش — که بیرون ریخت مغز استخوانش — بعینه گفت کانشمع جهانتاب — سیاست در دل و جانش اثر کرد

همه گفتند کین تمثال منظور — که دلرا دیده بخشد دیده را نور — سواری بود کانشب دید در خواب

محمد کایزد از خلقش گزیدست — زبانش قفل عالم را کلیدست — که در کیتی پدیدست این جوانمرد

چو شیرین دید شه را شور در سر — پریشان پیکرش زان لعل پیکر — نماند جز بآن پیغمبر پاک — گزو در مکه عنبر بوی شد خاک

درین پیکر که پیش از ما نخفتند — سخن دانی که بیهوده نگفتند — برونشد شاه از انگنجینه تنگ — وزان کو هر فتاده بر سر شنگ

چنین پیغمبری صاحب ولایت — که از پیشینه کردند این حکایت — لبشه گفتا که ای دانای رومی — طراز تاج و تخت کیقبادی

ره و رسمی چنین بازی نباشد — بر و جای سر افرازی نباشد — بچندین ساله پیش از ما بزرگان — رصد بستند و کردند این نمودار

بد و نام نکو خواهی بماند — همان بر نسل او شاهی بماند — نجاصه حجتی دارد الهی — دهد بر دین او حجت گواهی

بشیرین گفت خسرو رتگوئی — درین حجت اثر پیدا ست کوئی — اگر بر دین او رغبت کند شاه — نماند خار و خاشاکی در ین راه

ره و رسم نیاکان چونگذارم — ز شاهان گذشته شرم دارم — ولی زانجا که یزدان آفریدست — نیاکان مرا ملت پدیدست

گفتار اندر معجزات حضرت سید کائنات

که در دوری که دور از ما فتاده — گران آمد خلل در کار خسرو — ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول حق بحجتهای قاهر — نبوت در جهان میکرد ظاهر

کهی میکرد مه را خرقه بازی — کهی بر سنگ خارا راز میگفت

شکوهش کوه را بنیاد میکند — حضورش گنجرا ناچیز میکرد

خلایق را ز دعوت جام صهبا — بفرمود از وفا عطری شستن — بنام هر یکی سطری نوشتن

عرب را تازه کرد از خط جمالی — عجم را بر کشید از نقطه خالی — ز بهر نام خسرو نامه ساخت
سزا نامه بنام پادشائی — چو از کار نخستین باز پرداخت — که بیجا هست ولی او نیست جائی
قدیمی کاولش مطلع ندارد — عظیمی کآخرش مقطع ندارد

نامه فرستادن سید المرسلین بخسرو پرویز

خداوندی که خلاق الوجود است — وجودش تا ابد فیاض جود است — خرد کردم ز ندحالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست — تصرف با صفاتش لب بدوزد — فرستد در بهشت فایدش پاک
بدوزخ در کشد حکمش ولیست — وگر هر عاصی کو هست غمناک — بمیری بر دهد پیغمبر ما را
خداوندیش را علت سبب نیست — ده و کیرا ز خداوندان عجب نیست — شناسائی بس آن کو را شناسی
بیک پشه کشد پیل افسر ما را — زسیمرغی برد قلاب کاری — تو فرمان رانی و فرمان خدا ست
دهد پروانه را قلب داری — سپاس او را کن ار صاحب سپاسی — خدائی را خدا آمد سزاوار
بهر معنی که جوئی پادشاه اوست — زقدرت در کند قدرت قضا ست — ز دست مرگ کی جان بد ذوئی
بدعوی که بنمائی آله اوست — که باشد بنده در بند خداوند — چه در سر دارد از نیرنگ فانوس
بباید بود جویای چه و چند — خدائی باید از هشتی پرستار — هنر بین شو که خود بین از بصر نیست
تو ئی عاجز که خسرو نام داری — تو مخلوقی که آخر مرد خواهی — وز داین ربع مسکون آنچه دیدی
اگر نیمک بودی پادشائی — که میداند که مشتی خاک محبوس — تو ئی زان آدمی کمشخص در خواب
فلک کز مملکت پاینده دادی — ز کهتر و سخنبر و کی فتادی — چه باشد در حساب این پادشاهی
ز خود بگذر که در قانون بقدر — مبین بر خود که خود بین از بصر نیست — نه در جائی و نه جا خود بجا نیست
عراق از ربع مسکون هست جائی — حساب آفرینش هست بسیار — بهشت شرع بین دوزخ بکاهی
وز ان ربع مسکون هست شهری — زمین از آفرینش هست کردی — کسی کاتش کند نمرود باشد
تو ئی زان آدمی کمشخص در خواب — در انشهر آدمی باشد بهر باب — بعنوان محمد مهر کردش
قیاسی باز گیر از راه بینش — چه باشد در حساب این پادشاهی — بفرستاد این وثیقت سوی پرویز
بتر کیبی کز ایشان پایمال است — بپین تا پیش تعظیم الهی — بجوشید از سیاست خون خسرو
خدائی کادمیرا سروری داد — نه در جائی و نه جا خود بجا نیست — زکرمی هر رکش آتش فشانی
مرا بر آدمی پیغمبری داد — کواهی ده که خالق یک خدا ست — نوشته کز محمد سوی پرویز
چو طاؤسان تماشا کن در ین باغ — ز طبع آتش پرستیدن ما کن — نویسد نام خود بالای نامم
چو پروانه رها کن آتشین داغ — مجوسی را مجس پردود باشد — نه نامه بلکه نام خویشتن را
دراتش مانده دین هشتنوش — چو نامه ختم شد صاحب نورش — چراغ آگهانرا آگهی داد
مسلمان شو سلیم کردانش — کلاه از تارک کسری در افتاد

رسیدن نامه محترم و بی ادبی کردن خسرو

بدست قاصد جلد و سبک خیز — چو افیون خورده مخمور در ماند — ز تیزی کشت هر سوئی سنانی
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو — تو گفتی سبک کرنده آبرا دید — خطی دید از سواد بیبت انگیز
بهر حرفی کزان منشور برخواند — که کستاخی کی دارد با چون شاه — کز ابهره که با این خترم
چو عنوان کاه عالم تابرا دید — ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد — در یدآن نامه کردن شکن را
غرور پادشاهی بر دش از راه — سبک رجعت نمود انمرد خاکی — ازان آتش که آذر دتهی داد
رخ از سرخی چو آتشکاه خود کرد — دعا را داد چون پروانه پرواز — عجم را زاند عاکسری بر افتاد
فرستاده چو دید آن خشمناکی — ز کرمی آن چراغ کردن افراز

ز معجزهای شرع مصطفائی
سر پیش را سپهر از جای برداشت
برآمد تا که از گردون طراقی
پدید آمد سموم آتش انگیز
درآمد مردی از ره چوب در دست
دراندوران معجزهای مختار
هدایت چون بندشان در ربقه است
زهی پیغمبری کز بیم و امید
زهی گردون زنی کز بیم جانش
زهی بدری که اودر خاک خفته است
سحر کز پنجوبت کوفت بر خاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور
نه ابرار ابر نیسان درفشان تر
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
چو مرغی از مدینه بر پریده
چو کرده پیشوائی انبیا را
چو بیرون رفت ازین دلیر خضرا
ازین گرداب چون بادشتی
مجره کهکشان پیش براقش
رحم بر مادران دهر بسته
برفع ترکیان آسمان گیر
ثریا در رکابش مانده مدهوش
ز رنگ آمیزی ریحان ایناغ
سرافیل آمده بر کف نشاندش
جریده بر جریده نقش میخواند
فرس پیرون جهاندار کل کونین

شمه از معجزات حضرت سید کائنات

ازانگشتش فرو افتاد طاقی
نه گلگون ماند در خنه شبدیز
بخشم آنچو برا گرفت و بشکست
بسی عبرت چنین آمد پدیدار
بدان محروم ماندند از عنایت
قلم راند با فریدون و جمشید
کشد هر لردنی طوق خرد خویش
زمین و آسمان نورش گرفته است

پلی در دجله از آهن بود بسته
شبه شد لشکرش در حرب بتار
بدو گفتا که من پولاد دستم
توانستکین دلا نرا بین که دیدند
اگرچه تیمع دین و دودی ندارد
زهی سر خیل سر خیلان اسرار
زهی ترکی که میل هفت خیل است
زهی سلطان سرای آفرینش

در صفت معراج حضرت سید کائنات

براقی برق سیر آورده از نور
نه باد از باد بستان خوش عنان تر
بدین دور بین و در شدن تیز
با قصی غایت اقصی رسیده
کرفته پیش راه کبریا را
رکاب افشانده شد صحرا بصحرا
بساحاکاه قطب آورد کشتی
درخت خوشه جوز اشتیاقش
زفیض دختران نعش رسته
زجعبه داده جوزا را یکی تیر
چو سر نیک حمایل بسته بر دوش
نهاده چشم خود را همره زاغ
بهر اوج خانه رفرف نشاندش
بیابان بر بیابان خرش میراند
علم در بر سر یر قاب قوسین

نکارین پیکری چو نصوت باغ
چو دریائی زگوهر کرده پیش
وشاق تنک چشم هفت کرکاه
نموده انبیا را قبله خویش
برون رفته چو هم تیر هوشان
بدان پرندکی طاوس خضر
فلک را قلب در عقرب دیده
کمانرا اشخوان بر کنج کرده
زرفعت تاج داده مشتری را
چو یوسف شرتی از دلو خورد
چو جبریل از رکابش باز گشت
زرفرف بر رف طوبی علم زد
چو نبوست آسمانرا فرش بر دوش
جهت را جعد بر جهت شکستند

برآن آشفته کشت آن پادشاهی
پسر در کشتنش شمشیر برد هیبت
درآمد سیل و آن پل را شکسته
عقابش را کبوتر زد منقار
که دعیت را بدین خواری شکستم
تبا شید آلهی نکرو یدند
چو چشم اعمی بود نودی ندارد
سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی تا باه او را طفیل است
زخاک او کشد طغرای نقشش
شبانکه چار بالش زد بر افلاک
بخلوت در سرای آم ها نی
سرش بگرا زکلام و رایش ارزاغ
نکشته هیچکس رفق نشینش
بدان خنکی شده نزد شهنشاه
بتقبیل امامت رفته در پیش
زخرکاه کبود سبز پوشان
فکنداز سر غلش هم بال و هم پر
اسد را دست بر جهبت دریده
ترا زور اسعادت سنج کرده
ربوده زآفتاب انگشتریرا
چو بونس وقفه در حوت کرده
وران چون نسر واقع بازمانده
غنان بر زیر میکائیل کذشت
وز انجا بر سر سدره قدم زد
باستقبالش آمد تارک عرش
مکانرا نیز بر قع بار بستند

قدم برقع زنور خویش برداشت ۰ حجاب کائنات از پیش برداشت محمد در مکان بی مکانی پدید آمد نشان بی نشانی

کلام سرمدی بی فصل بشنید خداوند جهانرا بی جهت دید زهر عضو تنش رقصی برآورد زهر موی دلش چشمی درآورد

درامد مدتی کو حیرت حاصلش بود دلش در چشم چشم اندر دلش بود خطاب آمد که ای مقصود درگاه بهر حاجت که مقصودست درخواه

سرای فضل دید از نجل خالی برات فتح رحمت خواست حالی کنه کاران امت را دعا کرد خدایش جمله حاجتها روا کرد

چو پوشیده گرامت خلعت خاص بیامد بازپس با فتح اخلاص کلی شد سرو قدی بود کامد هلالی رفت و مدری بود کامد

خلایق را برات شادی آورد زدوزخ نامهٔ آزادی آورد زما برجان چون ادنا زمینی پیایی باد هر آدم آفرینی

گفتار اندر حسب حال خود گوید

جهانرا تو تیای دیدهٔ خاکش هزاران آفرین بر جان پاکش

نظامی هان و هان تا زنده هستی چنین خواهم چنان کاکند پستی

نه مینی درکه دریا پر و را آمد زافتادن چگونه بر سر آمد چو وقت آمد که وقت آید بآخر نهانها کند از پرده ظاهر

نه مینی گردانیکر دوان که مینی حیران قالب که در قلبش نشینی از بیجا توشه بر کانجا علف نیست در بیجا جوی کانجا صدف نیست

درین مشکل صدفهای نهانی بسا دُر ها که یابی ارغوانی نو آئین پرده بینی دل آویز نو آئین آن نوازشهای شب خیز

سخن دانان سخن دو شکر خایند سخن کبدار مروارید سفتند سخنهای کهن دانی مطرست اگر زال زر است از کنه غفلت است

طبیب روزگار افیون فروشست چو زر آفاق از اندوه تک پوشست کهی مشی زند کین نوش عصاست که آرد ترشی کین دفع صفراست

علاج الزاس آن جنبید کوش دم الاخوان او خون سیاوش بدین مرهم جراحت بست نتوان بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود میدید در مهد زخون خویش خورسندی ز نخجیر که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

بدین قلعه که طرح زمانست کمینه بازئی بین از خانست در بیجا کاپنچنین لعبت خطرناک محال میشود رخ بارخ خاک

درین خیمه چه گردی چند بر پای کدورازین طناب خیمه بگشای که کفش تنگ دارد پای زین کهنه تنگ

قدم زنه که چون رفتی بسیدی همان انگار کین ده را ندیدی اگر عیش است صد تیمار با اوست وگر برگ گلی صد خار با اوست

بخلقی در بهشتی هم جوانی بوقت زندگی زخور حالیم که با گرگان وحشی در جوالیم

بوقت مرگ با صد داغ حرمان زگرگان سخت باید سوی ایمان ولایت نیست این زندان چاهست

گر آنی چو آتش تاب گیریم حکایت گر تری برف آب گیریم چو موی برف ریزد برف ریزیم همه در موی دام و دد گریزیم

درین پایه کجا شاید رسیدن بدین پرتا کجا باید پریدن تمکاری کنیم از بهر هر کار زهی همت ضعیفان تمکار

کسی کو بر سر موئی ستم کرد بچشم خویش دیدم بر گذر گاه که زد بر جان موری مرغکی راه

بفرزانه صید منقارش نپرداخت که مرغی دگر آمد کار او ساخت که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آئینه عدلست و شاید که هر چه آن از تو بیند وآن بدید نه با جان کسان با جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کو چه کند افتد در آنچاه زمین و آسمان بیداد گر نیست

بران تنگی که در دریاو کانست که مارا چشم عبرت بین تباهست کجا دانیم کین کل با کیاهست

چو عیسی هر که دارد تو تیائی ‌ زهر پنجی کند دارو کیائی ‌ گرفتم خود که عطاری و جوهری ‌ تو نیز اخر بسوزی گرچه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی ‌ چو وقت آید بجالینوس مانی ‌ چو عاجز وا باید عاقبت مرد ‌ چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیریم ‌ که پیش از مرگ یکنوبت بمیریم ‌ زمحنت رست هر کو چشم در بست ‌ بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن کرگ خشن پوست ‌ بصد سوگند چون یوسف شعیب است ‌ مرادت ارخپان ور کارسندر ‌ که چشمی گرد بد و چشمی نخندد
مدار اکن که خوی چرخ تندست ‌ بهمت رو که پای عمر کندست ‌ چو دانه گر نیفتی در سرائی ‌ چو خوشه سر مکش گر نسر برائی
هوا مسموم شد با گرمی ساز ‌ دوا معدوم شد با درد میساز ‌ بدین قارورهٔ تا چند آبی ‌ بدین غربال تا کی خاک بیزی
سخن ماهی ماند آخر جاودانه ‌ درین نه مطبخ و نه چار خانه ‌ مکویم زر پشین تو نیرزد ‌ چو دقیانوس کفتی جو نیرزد
گذشته پانصد و پنجاه و شش سال ‌ نزد بر خط خوبان کس چنین فال ‌ چو دانستم که دارم هر دو یاری ‌ زهر من عروس خوشکامی
طلسم خویش را از هم کسستم ‌ ببر بتی طلسمی باز جستم ‌ بدان تا هر که بیند دارد دوست ‌ بداند مغز جانها در پوست
اگر من جان محجوبم تن اینست ‌ وگر یوسف شدم پیراهن اینست ‌ کسی کز معانی با نصیب است ‌ بداند کین سخن طرحی غریب است
اگر شیری غریبانرا مسکن ‌ غریبانرا سکان هستند دشمن ‌ چه باک از طعنهٔ خاکی و آلی ‌ که دارم در چه زرین افتابی
مبا پیکر که آمد تیغ در مشت ‌ مرا زد تیغ و دشمن خویش را کشت ‌ درازیش از زبان آمد سوی گوش ‌ بصد دستش علم بالا کشیدم
مکویم عیب کس کو عیب جویست ‌ مکر عیب کسی کو عیب اویست ‌ اگر در راه خود یکذره دیدم ‌ چو کفتی خضر خضر نجاست حاضر
عروسی کو نقاب از کل نپوشد ‌ اگر پوشد رخش از دل نپوشد ‌ همه پوشیدنی با ماست ظاهر ‌ حضورش در سخن بابی عیانی

کفتار اندر حسب حال خود کوید

نظامی بین و این منظومه خوانی ‌ زهر بتی نداخیزد که هاروت ‌ سخن حرف نیکو بد نباشد ‌ که در هر بیت کوید با تو رازی
نهان کی باشد از تو جلوه سانی ‌ دری شد چونکه در الماس سنجد ‌ چو کرم قز شده قی کرده خویش ‌ همه کس نیکخواه خود نباشد
پس از صد سال اکر کوئی کجا او ‌ چو کرمش قز شده قی کرده خویش ‌ برشیم نخشم ار برکم نهی میش
بکر نکی دهن بر کاس منه باز ‌ جلابی بر نیارم سخته از کام ‌ نخسبم شب که کنجی بر نسنجم ‌ دری بی قفل دارد کان کنجم
حرامم باد اکر بادی خورم خام ‌ دمی وقت درودن خرمنی باز ‌ بدان خاکی هزاران آفرین میش ‌ که کر مشتی خورد کنجی نهد پیش
زدانه کر خورم مشتی بآغاز ‌ نفس بی آه بیند دیده بی اشک ‌ بیا کوشت بین کان کندنم را ‌ نه کان کندن بلی جان کندنم را
کسی کو بر نظامی می برد رشک ‌ نکم پهلو بپهلو چند ناورد ‌ بصد کرمی بسوزانم دماغی ‌ بدست آرم شبانه شب چراغی
بهر در کرد هان خواهم برآورد ‌ جوی چندم فرستد غدر خواهان ‌ به بی وزنی بدریائی دهم کنج ‌ زمین بر کاو کردون بالدرنج
فرستم تا تازد و دار شاهان ‌ ازو جز دام و دد فربه نباشد ‌ مرا هم کوشه بی توشه سازد ‌ خراش چنکرا ناخن نوازد
بلی خرمرده چون دربه نباشد ‌ مرا هم کوشه بی توشه سازد ‌ زمردکو کبی شمعی برافروخت ‌ کس از من آفتابی برنیاموخت
خدایا حرف کیران در کمینند ‌ حصاری کن که حرفم ایمنیند ‌ چو کرمان منهم اکر بامن فشانند ‌ زپس زرد و سیه در پیش فروشند
چو کوهوان آبها از من ستانند ‌ خورم منهم اکر بامن فشانند ‌ چو ابرا زهر بمن بهرا بپوشند ‌ که این کفتکرا کویم مذهبی باز
تحمل بین که بنیم هنر و نیوشش ‌ چو ترکانش غلیت بکشم پیش ‌ که آن بی پرده را مسوزن کنم ساز

زهر زاغی بجز چشمی بجو یم — بهر نصی چرا عیبی بگویم — بگوشی جام تلخی نا کنم نوش — بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگهدارم بچندین اوستادی — چراغی را بدان طوفان بادی — زهر کشور که برخیزد چراغی — دهندش روغنی از زهر داغی
کرا بینجا عنبرین شمعی دهد نور — زبا د سردش افشانند کافور — بشکر زهر می باید خریدن — پس هر تخته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در — کلوخ انداخته خونخشک منمک — کلوخ اندازی ناکرده بر خاک
دهان خلق شیرین از زبانم — چو زهر قاتل از تلخی دهانم — چو کاوی در خراس افکند پویان — همه ره دانه ریزد دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش — غریق آب بیند رود چو آتش — تو گنجی ایدل از ماران چه نالی — که از ماران نباشد کنج خالی
چو طاوس از بهشت آمد پدیدار — بجای حلقه دریائی کند مار — برین طاوس و ماران مهره باشند — که طاوسان و ماران خواجه باشند
کرا می الکدش است این نقش و مساز — پدر هندو و مادر ترک طناز — مسی پوشیده زیر کیمیائی — غلط کفتم که گنج و اژدهائی
دری بر فرق و در ماهی نهاده — چراغی در کلیستائی نهاده — تو در بردار و در یارا پاکن — چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین کاتش کهی را رهنمونست — عبارت بین که طلق اندرون چیست — عروس نگر بین با تخت و با تاج — سر و تن بسته در توحید حاج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری — بیامرز از کرم کامرز کاری — بخشایش کریم و پادشاهی — بخشا بر نویسنده الهی

گفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشایخ نظام الدین گنجه پیش پادشاه در ختم کتاب

چو داود اندیشه حاسد دو ماغم — کر د بازو کمانی دآتم سخت — بسی تیر از گمان افکنده بودم
زهر عقلی مدد کیاد م آمد — شکایت کونه میکردم از بخت — نشد بر هیچ کاغذ آزمودم
شکایت چونکه بردارد خروشی — نمانی بما کو هر فروشی — چنین مهدی که هش در بهانست — زمه بگذر سخن در آفتابست
خرد هاشم بچندین دال پسپی — رسانیدش بچرخ از سر بلندی — پذیرفتند چندین ملک و عالم — که با در کردنش آمد محالم
بسی حلقی نوردم تا بریده د — بخر مشک از هوا کردی دیده — همان خنک خراسان جنسروانی — سر افسار زر و طوق کیانی
تشه لعل حدیث از گنج میرفت — غلامانه زده کمتر از نجم میرفت — پذیر شما نکردم کار چون ماند — ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چکونه رخت بر بست — زمین کشته را امید و بلد نیست — برین افسوس میخوردم دریغی — زدم بر جوشش چون شمع تیغی
که ناکه پیکی آمد نامه در دست — که سی روزه سفر کن تا نکه در راه — بسی فرسنگ آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند — کلید خوشه از لکدار در بند — همت شحنه همت تعویذ راه است
مثال شاه بر سر نهادم — سه جا بوسیدم و بر سر نهادم — فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ — کلید در ز آهن آمد آهن از سنگ
بعزم حضرت شه جستم از جای — در آوردم به پشت باد پای — برون راندم سوی صحرا شتابان — کرفته رقص در کوه و بیابان
کوان تک رو بودم در دو دیدن — کر و بردم ز مرغان در پرین — ز رقص ره نمیشد طمع سیرم — زمن رقاص تر مرکب پذیرم
همه ره تخته میبردم قلمدار — تبارک ره میه فتم چو پرکار — بهر منزل کزان ره میبریدم — دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم — نشاید نه دعائی تازه کردم — نسیم دولت از هر کوه و رودی — بلطف شاه میدادم سرودی
ز مسکین بوی الحضرت بهر کام — زمین در زیر من چون غنچه خندم — چو بر خود رنج ره کوتاه کردم — همین بوس بساط شاه کردم

درو نشد قاصد و شه را خبر کرد — که چشمه بر لب دریا گذر کرد — شه از اطراف کوهر خانهٔ خویش — چو شمع افروخت از پروانه خویش

شمس الدین محمد کفت برخیز — بیار انرا هد زود تازه رانیز — برون آمد زر که حاجب خاص — زر باد او کوهر ا بغواص

مرا در برزمکاه شاه بردند — عطارد را بهرج ماه بردند — نشسته شاه چون تابنده خورشید — بجای کیقباد و جای جمشید

زمین بوسش فلک را تشنه کرده — مه از سر هنک و پاسش دشنکرده — شکوه تاجش از فرق جهانگیر — کنده فقر و انرا جامه در قیر

طرف داران زنقشین تا سمرقند — درش بر جمله کشورها کشاده — همه در حمل بر حمل ایستاده

کف رادش بهر کس داده بهری — کهی شهری و کاهی حمل شهری — زتیغ تنک چشمان جهاری — قدر خانرا بران در تنک باری

بدریا ماند موج نیل رنکش — که هم در بود و در دل هم بهنکش — سر تاج قرل شه از سر تخت — نهاده تاج دولت بر سر تخت

بهشتی بر مش از روی بهشتی — زحوضکهای می پر کرده کشتی — خروش ارغنون و خارش چنک — رساند بر برز هره تا بهنک

بر پشم زن نواها بر کشیده — برشیم پوش پیراهن دریده — بر آهنک دکر بر بسته رودی

نواها مختلف در پرده سازی — نوازش متفق در جان نوازی — غزلهای نظامی را غزالان — زده بر نغمهای چنک نالان

کرفته ساقیانش باده در دست — شنشه خورد می بد خواه مشت — چو دادندش خبر کامد نظامی — فرو دش شادئی بر شاد کامی

شکوه زهد من بر من نبخشد — نه زان پشمی که زاهد در کله داشت — بفر مود ا زمیان می بر کرفتند — مدارای مرا بی بر کرفتند

سجده مت ساقیا نزا داشت دیده — اشارت کرد کین کیرو زتهام — نظامی را شوم نه رود یا جام

نوای نظم او خوشتر زرود است — همه کفتار او یکسر سرود است — که آب زندکی از خضر یابیم

پس انکه حاجب خاص آمد کفت — درآی لطاق باهر دانشی جفت — درو نرفتم تن لرزنده چون بید — چو ذره کو کراید سوی خورشید

سر خود همچنان بر کردن خویش — سر و کردن فکنده هر دو در پیش — بدان تا بوسم او را چو نر زمین پای — چو دیدم آسمان بر خاست از جای

کرفت اندر کنار از دلنوازی — بموری چون سلیمان کبدازی — من از تمکین او جوشی کرفتم — دو عالم را در اغوشی کرفتم

قیام خدمتش را نقش بستم — چو کفت اقبال او بنشین نشستم — درستی چند را توفیق دادند

سخن کفتم چو دولت وقت تیدید — سخنهائی که دولت می پسندید — وصیتها کز و دل وا کشاید

دران بذله که فحوایش پسندد — زمانی کز کوش آرد بخندد — بسکر خندشان دادم نهانی

کهی چون ابر سان کریه کشادم — چنان کفتم که شاه جنبت میکفت — خرد بیدار بشنید مغز می خفت

سماع ساقیانرا برده ما زهوش — مغنی را شده دستان فراموش — در آمد راوئی بر خواند چون در

چو برپا ایستیادم کفت بنشین — بسوکندم نشاند این منزلت بین — نشستم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو کوش میکرد — زشرینی دهن پر نوش میکرد — حدیث از خسرو و شیرین برآمد

شهنشه دست بر دو سم نهاده — زتحسین حلقه در کوشم نهاده — زکار شکر و شیرین شکایت

که کوهر بنید بنیادی نهادی — درین صنعت سخن را داد دادی — بدان تا تاریخ ما را تازه کردی

نه کل وارد بدین تری هوائی — نه بلبل زان نوائی تر نوائی — رک مفلوح را چون روغن زیت

بطلق اندود کامدحریرش — همم آتش داده شد هم مهریرش — چو حلوا پخته در جوش این جریش — که هر کو میخورد میگوید العیش

دران پالوده پالوده چو شیر — زشیرینی نکردی هیچ تقصیر — عروسی را بدان شیرین سواری — که بودش برقع شیرین عماری

چو بردندان نکردی حلالش — چو دندان مرد باشد زلف خالش — ترا هم بر من و هم بر برادر — مغاشی فرض شد چون شیر مادر

برادر کوشهنشاه جهان بود — جهانرا هم ملک هم پهلوان بود — بدین نامه که بردی سالها رنج — چه دادت مرد این را زکوه و مرد گنج

شنیدم قرغه زد بر خداصت — دوباره ده نوشت از مال خاصت — مثال ده فرستادند یانه — چکوئی کی دهت دادند یانه

چو دانستم که خواهد فیض دریا — که کرد دکار بازرگان مهیا — همان نامک خراب آباد کردد — زنبد آزاده آزاد کردد

دعائی تازه بر خواندم بیخشش — بکوهر بر کرفتم پای تختش — چو بر خواندم دعای دولت شاه — زبازیهای چرخش کردم آگاه

که من یاقوت اندرج سکلل — نه از بهر بهابر شستم اول — دری دیدم بکیوان در رسیده — بهمثلی جهان مثلش ندیده

بر و نقشی نوشتم تا بماند — دهد بر من درودی هر که خواند — حدیث من حدیث خشت بیتست — که از بی نانی او ترشی همیخواست

بجای خشت چوندادندانش — زدست اقرار ترشی فت خوانش — بلی شاهی سعید از ملک خویشم — پذیرفت آنچه فرمودی بر پیشم

چو رخت عمر انکشتی روان کرد — مراد جمله عالم را زیان کرد — ولی چون هست شاهی چون تو بر جای — همان شه زادکان کشور آرای

ازان پدر فتهای غیرت انکیز — یکی ده زنده ده را داد باید — خود از شه زادکان دیکر کشاید

چو شاه کنج بخش این نکته بشنید — چو صبح از تازه روئی باز خندید — با خلاصی که بود از من بدوره

چو خواجه با حمد و با اخلاص من کرد — ده حمدانیا نرا خاص من کرد — بتوقیع قزل شاهی مسجل

چو شد بخشیده ان دیر تمامی — زما برزاد برزادنطامی — بطلق ملک او شد تا قیامت

کسی این راستی را نیست باور — مکن خصم خدایش نیست یاور — بجز وحشت مبادا اورا نصیبی

بلعنت بادتا باشد زمانه — نیارش نیست لعنت بر نشانه — چو کار افتاده را کار شد درست — در کنجینه بکشادو برآرست

بر و نم را بخلعتهای شاهی — چو از تشریف خود مشهور کرداند — اطباغکاه خود دستور م دلو

شدم نزدیک شه با تخت سعود — وزو باز آمدم چون بخت محمود — چنان رفتم که سوی کعبه محتاج — چنان باز آمدم کاحمد معراج

شنیدم حاسدی را اتفاقی — که در دکیسه بر باشد نهانی — بلورینه در الماسی همیداد

که ای کیتی نه شه حق شناست — زهر چیزیت چند نها سیاست — که باشد طول و عرضش نیم فرسنک

مدار دخل و خرج کیسه پرداز — سواد ش نیمکار ملک ایجاز — دهی ویرانه باشد رونمایش

زبیخردی در انکاک خرابه — عروسی کاسمان بوسد پایش — که نعمت خواره را کفران نپیش

حرامی باد این سالوس لقاب — چنین دادم جواب حاسد خویش — حرامی باد این سالوس لقاب

اکر بینی دران کار کوشتی — بحمد من کر حمدانیان نیست — که یک حمد ایچنین نه کاسخان نیست

کراورا رو زدانه خوشه پر — مرا در هر سخن معنی بهشتی — من آنم خوشه خوشه دانه دانه

کراورا آب از فیض فرانست — مرا در فیض نطق آب حیاتست — کر او را دارد خرابی سوی او راه

مراصد پیشه از عود قماریست — چو این کشور بها کنج خطرناک — خراب آباد کن از دولت شاه

نه ارزانی که ارزانم درین خاک

ولیکن بر چنین بنیو اساسی — کنم هر ساعت ایزد را سپاسی — سپاس من نه از وجه حلالست — بران وجهت کزو وجه حلالست

ز خروار صدف یکدانه در به — ز لال اندک از طوفان پر به — نه زانشاه دو عالم را ی انباشت — که ده بخشد که خدمت جایی نداشت

ولیکن چون ملک خورسندیم دید — ولایت در خور خواهند بخشید — چو من خورسندم و بخشنده خوشنود — تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

مرا زان ده پس این دولت فروخت — که بر عزم جهاد م باید آموخت — بزرگ داری دعا انجاد و دیده — همه شب تیغ همت بر کشیده

ز نظم شمشیر زان شمشیر بازی — ز کیفر کردنی بر مرد غازی — چه میگفتم چنین محمل کجا راند — کجا میرفتم و ختم کجا ماند

سلطانی چو شه نوبت فرو کوفت — غبار فتنه آرستی فرو رفت — شکوهش پنجنوبت بر فلک برد — نفارش کرد هفت اقلیم را خورد

خروش طبل گفتی باد و میل است — که میدانست کان طبل جبل است — نفیر کوس گفتی تا ماه سهت — کرا در دل که شه را کوچکا هست

بدان اورنگش آرام اندکی بود — چو بر قرش زدن و مردن یکی بود — بری ناخورد از باغ جوانی — چو ذوالقرنین زاب زندگانی

شهادت یافت از زخم بلندش — که باد از آنچمانش زنجبان بیش — سه پایه بر فلکرو زین خرابی — گذشت از مایه خاکی و آبی

گرانمایه شد این دریا بسیجید — که برمانش ازین دریا کشانید — گراورا سوی کوهر کرم شد جایی — نسب داران کوهر باد بر پای

گراورا فیض رحمت کشت ساقی — جهان بر وارثانش باد باقی — گراورا خاک داد از تخته بندی — مبادا این تخت کیرانرا گزندی

گراو لی تاج شد تا جش رصاباد — سرین تا جداران را بقا باد — خصوصاً وارث اعمال شاهان — نظر کاه دعای نیکخواهان

ز نام او پذیرد نقش بنیش — مؤید نصرة الدین کافرینش — فریدون وار بر عالم مبارک — سعادت بر سعادت همعنان باد

ابو بکر محمد کز سر داد — ابو بکر و محمد زو شده شاد — هرانکو خواندش جانش فزون باد — سعادت بر سعادت همعنان باد

بدانائیش هفت اختر شکر خند — بمولائیش نکردون کمر بند — بشاهی تاج بخش تا جداران — بدولت یادکار شهریاران

ستاره پایه تخت بلندش — فلکرا بوسه کستم سمندش — سریرش باد در کشور کشائی — وتیقت نامه کشور خدائی

سعادت یار او در کامرانی — مساعد با سعادت زندکانی — برامیدی که دارد کامران باد

سخن را بر سعادت ختم کردم — جهانرا تا ابد شاهجهان باد

روانش باد جفت شادکامی — ورق کا بنجا رسانده م در نوردم

که کوید باد رحمت بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین جلد

دویم از خمسه نظامی علیه

الرحمه در بندر

بمبئی

۴۲

جلد سوم از کتاب خمسه

مشهور به لیلی مجنون

من تالیفات مولانا حکیم نظامی

قدس علیه الرحمة

والغفران

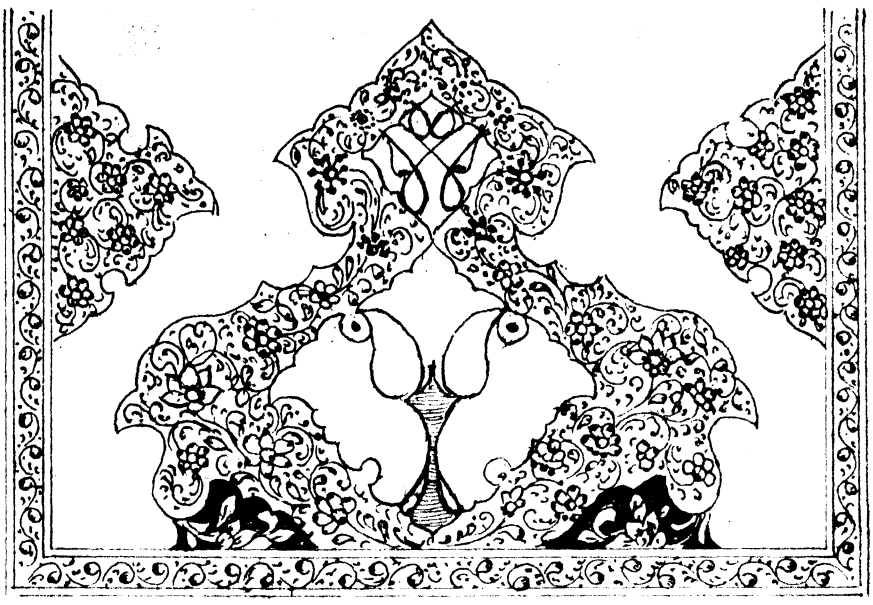

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم ساز — ای کارگشای هر چه هستند — نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته زاول — بی حجت نام تو مسجل — ای نیست کن اساس هستی — کوته زدرت دراز دستی

ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله — ای هفت عروس غم عماری — بردر که تو به پرده داری

ای هست نه بر طریق چونی — دانای درونی و برونی — ای هر چه رمیده و آمیده — در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و ماعث جان — با حکم تو هست و نیست یکسان — ای محرم عالم تحیّر — عالم زتو هم تهی و هم پر

ای توصفات خویش موصوف — ای نهی تو منکر امر معروف — ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان

ای سرمه کش بلند بینان — دربار کن درون نشینان — ای امر ترا نفاذ مطلق — از امر تو کائنات مشتق

ای بر ورق تو درس ایام — زاغاز رسیده تا بانجام — صاحب توئی آن دگر گدایند — سلطان توئی آن دگر گدایند

راه تو بنور لایزالی — از شبه و شریک هر دو خالی — در صنع تو کار دان عدم پیش — عاجز شد عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست — بر ابلق صبح داد هم شام — حکمت زده این طویلهٔ بام

گر هفت ورق بسرخ دادی — هفتاد گره بر او گشادی — خاکستری از زخاک سودی — صد آینه را بروز دودی

بر هر ورقی که حرف راندی — نقش همه در دو حرف خواندی — بی کوه کنی ز کاف و نونی — گر دی چو سپهر بیستونی

هر جا که خزینهٔ شگرف است — فعلش کلید آن دو حرف است — حرفی بغلط رها نکردی — یک نقطه در و خطا نکردی

در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان رقم کشیدن — هر دم نه بحق دست رنجی — بخشی بمن خراب کنجی

گنج تو ببذل کم نیاید — وز کنج کس این کرم نیاید — از قسمت بندگی و شاهی — دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم — اسرار همه ترا ست معلوم — هم قصّهٔ نامزده دانی — هم نامهٔ نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک — وانگاه رهی چو موی باریک — توفیق تو گر نه ره نماید — این عقده بعقل کی گشاید
عقل از در تو بصبر فرو زد — گر پای درونی بسوزد — ای عقل مرا کفایت از تو — حسبتن لی من و هدایت از تو
من بد دل و راه بیمناک ست — چون راه برم توئی چه باست — عاجز شدم از گرانی بار — طاقت نه چگونه باشد انکار
میکوشم و در تنم توان نیست — کار زرم تو هست باک ازان نیست — گر لطف کنی و گر کنی قهر — پیش تو یکی ست نوش با زهر
شک در دل من بود کاسیم — گر لطف زنی ز قهر میرم — یا شربت لطف وا پشیم — یا قهر مکن بقهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر — هم لطف برای ماست آخر — تا در نفسم عنایتی هست — فتراک تو کی گذارم از دست
وانکه که نفس با خر آید — با خطبه نام تو سر آید — وان لحظه که مرگ را بسیجم — با نام تو در خموط پیچم
چون گرد شود وجود پستم — هر جا باشم ترا پرستم — تا هستم بر حساب هستی — پرباد تو میخورم دو دستی
در عصمت این چنین جهانی — شیطان رجیم کیست باری — چون حزر تو ام حمایل آمد — سر هنکی دیو کی کند سود
احرام گرفته ام بکویت — لبیک زنان بجستجویت — احرام شکستنم نخواهد — زا حرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رهزنان نهانی — هان ای کس بیکسان تو دانی — چون نیست بجز تو دستگیرم — هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذرّه ز کیمیای اخلاص — گر بر مس من نهی شود خاص — آنجا که دهی ز لطف بکتاب — زر گردد خاک و در شود آب
من گر کهرم و گر سفالم — پرایهٔ تست روی مالم — از عطر تو لافد آستینم — گر عود و گر دریغ انیم
پیش تو نه دین بطاعت آرم — افلاس تهی بضاعت آرم — تا غرقه نشد سفینه در آب — رحمت کن و دستگیر دریاب
بردار مرا که او فتادم — وز مرکب جهد خود پیادم — از ظلمت تن رهایم ده — با نور خود آشنایم ده
تا چند مرا ستور بندید — پروانه دهی بماه و خورشید — تا کی به نیاز هر نواله — بر شاه و گدا کنی حواله
از خوان تو با نعیم چیست — وز حضرت تو کریم کیست — از خرمن خویش ده زکاتم — منویس برین و آن براتم
چون مزرعهٔ چو من خرابی — آباد شود بخاک و آبی — خاکی ده از آستان خویشم — وآبی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی — ضایع مکن از من انچه دانی — وانکه که مرا بمن دهی باز — یکسایه ز لطف بر من انداز
آن سایه که او چراغ نورست — آن سایه نه کز چراغ دورست — تا با تو چو خاص نور گردم — چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم اینجا — روزیش فرو گذارم انجا — در های همه ز عهد خالیست — الّا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست — عهد از پس مرگ بی ثباتست — یعنی که بمرگ وز ندگانی
چندانکه قرار عهد یابم — از عهد تو روی بر نتابم — بی یاد تو ام نفس نیاید — با یاد تو با دکس نیاید
اوّل که نه آفریده بودم — وین تعبیه ها ندیده بودم — بر صورت من ز روی هستی — از آیش قبر ین تو هستی
واکنون که نشانه گاه جودم — تا باز عدم شود وجودم — هر جا که نشاندیم نشستم — وانجا که زنیم بر نخیزم

گردنده رهیست من درین راه — که بر سر تخت و گاه در چاه — گر پیر بوم و گر جوانم
از حال بحال اگر بگردم — هم بر ورق اولین نوردم — چون خلقتم آفریدی اول
گر مرگ رسد چرا هراسم — کان راه بتست میشناسم — آن مرگ نه باغ بوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد — گر مرگم از وست مرگ بر باد — گر بنگرم اینچنان گرانست
خوابی که بنزد تست راهش — گردن بکشم ز خوابگاهش — چو نشوق تو هست خانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد — در نظم دعا دلیری کرد — از بحر تو ریزم آب بر ریزش
گر صد لغت از زبان کشاید — در هر لغتی ترا سر آید — هم در تو به صد هزار تشویر
در دم نزند چو تنگ حالان — دانی لغت زبان لالان — گر تن جبشی سرشته تست
گر هر چه نوشته بشوئی — شویم دهن از زیاده گوئی — در باز بدآورم نشانی
زان میش کاجل رساند آهنگ — وآیام عنان ستاند از چنگ — ره باز ده ازره قبولم

فی نعت النبی صلوات الله وسلامه علیه

ایشا هسوار ملک هستی — لشکر کش عهد آخرین قلب — ای حاکم کشور کفایت
ای ختم پیمبران مرسل — شمشیر ادب خورد دو دستی — ای خاک تو تو تیای بینش
نوباوهٔ باغ اولین صلب — از باد بر و درخود بمیز — ای قایم افصح القبایل
هر که آرد با تو خود پرستی — دانندهٔ سر صبحگاهی — ای شد بارگاه کونین
شمعی که نه از تو نور گیرد — هفتاد هزار ساله بالا — الیصد رنشین عقل و جانهم
دارنده حجت الهی — نی نی شده آسمان بزینت — ای شش جهت از تو خیره مانده
رفته ز ولای عرش والا — کین و بد به را جهان نبوده — ای عقل نواله سنج خونت
کشته ز می آسمان دلیت — هر جان که نه زنده تو مرده — ای کینت ز نام تو مؤید
شش هفت هزار سال بوده — بزم تو ورای هفت خرگاه — صاحب طرف ولایت جود
هر عقل که بتیو عقل برده — سر چشمهٔ آب زندگانی — دوران که فرس نهاده پستت
ای شاه مقربان درگاه — مغرب شده بی بهانه تخت — طوف حرم تو ساز دانجم
سرجوش خلاصه نهانی — با تو نکند چو خاک پستی — اکسیر تو داده خاکرا لون
چرخ از پی سجده تو میتاخت — مقصود توئی همه طفیل اند — سلطان سریر کاینا تی
ان کیست که بر بساط هستی — کیسوی تو چتر و غمزه طغرا — دین پنج نماز کاصل تو پست
سر خیل توئی و جمله خیل اند — دستی در صد هزار بنیاد — دین خانه هفت سقف کرده
لشکر که تو سپهر خضرا — در خانه دین به پنج بنیاد — بر چار خلیفه وقف کرده

ره مختلف است من همانم
آخر نگذاریم معطل
کو راه سرای دوستانست
آن مرگ نه مرگ نقل جانست
خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر قطره دهم برون ریزش
دارد قلم هزار تقصیر
و ز خط ختنی نوشته تست
ای داور داوران تو دانی
بر روضه تربت رسولم
سلطان خرد بچیره دستی
حلوای پسین و ملحاول
فرمانده فتوی ولایت
ره شن بتو چشم آفرینش
یک زخمی او ضح الدلایل
لبابه شهر قاب قوسین
محراب زمین و آسمان هم
بر هفت فلک جنیبه رانده
جان بنده نویس آستانت
بوالقاسم انکحی محمد
مقصود جهان جهان بمقصود
با هفت فرس پیاده تست
در جستن چرخ پی کند کم
وز بهر تو آفریده شد کون
شاهنشه کشور حیاتی
در نوبتی تو نیخ نوبت

هر چار زیک نور دبودند ‌ ریحان یک آبخور دبودند ‌ زین چار خلیفه ملک شدهست ‌ خانه بچهار حد مهیاست

در پاکی شان نه شک نه ریبی ‌ زین چار یکی نداشت عیبی ‌ دین را که چهار طاق دارد ‌ زینگونه چهار ساق دارد

در صفت معراج حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی ص

از حلقه نقش بند این فرش ‌ یک رقص تو تا کجاست تا عرش

ای نقش تو مرجع نهانی ‌ معراج تو نیل آسمانی

بر هفت خرینه در کشاده ‌ بر چار که قدم نهاده ‌ از حوصله زمانه تنگ ‌ بر فرق فلک زده شب آهنگ

چون شب علم سیاه برداشت ‌ شبرنگ تو رقص راه برداشت ‌ خلوتکه عرش گشت جایت ‌ پرواز کری گرفت پایت

سر برزدی از سرای فانی ‌ براوج سرای لامکانی ‌ جبریل رسید طوق در دست ‌ گز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند ‌ نظاره نشست هر چه هستند ‌ بر خیر هلا نه وقت خوانست ‌ مه منتظر تو آفتاب هست

در نسخ عطارد از حروفت ‌ منسوخ شد آیت وقوفت ‌ زهره طبق نثار بر فرق ‌ تا نور تو کی بر آید از شرق

خورشید بصورت هلالی ‌ زحمت زدر تو کرده خالی ‌ مریخ زحلقه وشاقت ‌ مرکب رو کمترین تیاقت

در زاغه مشتری بدان نور ‌ از چشم تو کفته چشم بد دور ‌ کیوان علم سیاه بر دوش ‌ در بندکی تو حلقه در کوش

در کوکبه چنین غلامان ‌ شرطست شهاشدن خرامان ‌ امشب شب قدر نست بتاب ‌ قدر شب قدر خویش دریاب

آسایش سرمدیست امشب ‌ معراج محمدیست امشب ‌ ایدولت آن شبان که چون روز ‌ کشت از قدم تو عالم افروز

پر کار نجاک در کشیدی ‌ جدول بسپهر در کشیدی ‌ برقی که براق بود نامش ‌ رفتی روش تو کرد رامش

بر سفت چنان نسفته لختی ‌ طیاره شده چو نیک بختی ‌ زانجا که چنان یک سبه رانده ‌ دوران دو سبه باز مانده

ربع فلک از چهار کوشه ‌ دارد زدرت هزار توشه ‌ از سرخ وسفید دخل آنباغ ‌ کردش نظر تو مهر مازاغ

بر طرهٔ هفت بام عالم ‌ نی طاس کدانشتی نه پرچم ‌ هم پرچم چرخ را ببستی ‌ هم طاسک مهر را شکستی

طاوس پران چرخ اخضر ‌ هم بال فکندهٔ تو هم پر ‌ جبریل زهمرویت مانده ‌ الله معک زدور خوانده

میکائیلت نشانده بر پر ‌ آورده بخواجه تاش دیگر ‌ اسرافیلت فتاده در پای ‌ هم نیمرهت بمانده برجای

رفرف که شده رفیق رهت ‌ برده بسر بر سدره کاهت ‌ چون از سر سدره در کذشتی ‌ اوراق حدوث را نوشتی

رفتی زبساط هفت فرشی ‌ تا طارم تنکنای عرشی ‌ سبوح زنان عرش مایه ‌ از نور تو کرده غسل سایه

از جملهٔ عرش بر پریدی ‌ هفتاد حجاب را دریدی ‌ تنها شده از کرانی رخت ‌ هم تاج کذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی ‌ از حضرت تحت وفوق رستی ‌ خرکاه برون زدی کونین ‌ در خرکه خاص قاب قوسین

هم حضرت ذوالجلال دیدی ‌ هم ستر کلام حق شنیدی ‌ از غایت فهم وغور ادراک ‌ هم دیدن و هم شنیدنت پاک

درخواسته آنچه بود کامت ‌ درخواسته راست شد نبامت ‌ درقربت حضرت الهی ‌ بازآمدی آنچنانکه خواهی

کلنار شکفته از جبینت ‌ توقیع کرم در آستینت ‌ آورده برات رستکاری ‌ از بهر چه باکناه کاران

ما را چه محل که چو تو شاهی ‌ در سایه خود دهد پناهی ‌ زانجا که تو روشن آفتابی ‌ بر ما نشکفت اکر تبابی

دریای مروست رایت — خضرای نبوتست جایت — شد بتیو به خلق برمتروت — درلسته طراز درفوتت
هرکه از قدم توسر کشیده — دولت قلمش درکشیده — واتکو کمر وفات بسته — برمنظرهٔ ادب نشسته
باغ ارم از امید بیمت — جزیره دو نافه نسیمت — ای مصعد آسمان نوشته — چون گنج سنجاک مارکشته
از سرعت آسمان خرامی — سری بکشای بر نظامی — موقوف نقاب چند باشی — در برقع خواب چند باشی
برخیز نقاب رخ درانداز — شاهی دو سه را برخ درانداز — این سفره زنیشت بار برکش — این پرده زروی یار برکش
یک عهد کن ای دو بیوفا را — یکدست کن این چهار پارا — چون تربیت حیات کردی — حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی — باشد که بمارسد نصیبی — زان لوح که خواندی از بهایت — برخاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش صرف — بر دفتر ما نویس یک حرف — تا بر که وبت شکن گدیم — ور تکبر وبت شکن گدیم
ای کار مرا تمامی از تو — شادی دل نظامی از تو — زین دل بدعا قناعتی کن — وزبهر خدا شفاعتی کن

در موعظه گوید بطریق سلوک

تا پرده با فروگذارند — نسیان همه وجود گشتن — باریدن بیدریغ چون گل — وین پرده که هست برندارند
در نوبت بار عام دادن — در راه ببدره زر فشاندن — دادن همه را بخشش عام — باید همه شهر جام دادن
فیاضهٔ ابر جود گشتن — گز فاقه روزگار چونست — گفتن سخنی که کار بندد — خندیدن بی نفاق چون مل
هرجای چو آفتاب راندن — ریزم که حریف ناز بین است — برجمله جهان فشانم این نوش — وامی وحرام کردن آن وام
پرسیدن هرکه در برونست — زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در سخن است — فرزند عزیز خود کند کوش
من برهمه تن شدم غراسا — خود قسم حکم بد ورسد باز
ای ناظر نقش آفرینش — بردار خلل زراه بینش

برهان قاطع در حدوث آفرینش و قدم آفریدگار

در راه تو هرکرا وجودست — مشغول پرستش سجودست — بر طبع تهی مزن جرس را — بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست از غبالیست — در پرده مملکت بکاریست — این هفت حصار برکشیده — بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق سبز پرده — آخر بگزاف نیست کرده — کار من و تو بدین درازی — کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ماکه در نوردست — تر بهر هوای خواب وخوردست — از خواب وخورش بباد بتابی — کین در همه کاو وخر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند — ما را ورقی دگر نوشتند — تا در نگریم و راز جوئیم — سررشته کار باز جوئیم
بینیم زمین و آسمان را — جوئیم یکایک این و آنرا — هر خط که براین ورق نگاشت — شک نیست درین که آفریدست
بی صیقل آینه محالست — هر دم که زنی درین و بالست — سوگند دهیم بدان خدایت — کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیدست — کاول نه بصیقلی رسیدست — بر هرچه نشانه طراز نیست — ترتیب گواه کارسازیست
در هرکه نظر کنی به تحقیق — ار آهسته کن نظر تو توفیق — بنگر که چگونه آفریدست — کان دیده مدی ورای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست — وان صنع بخود چگونه آراست — تا بر تو بقطع لازم آید — کان از دگری بلازم آید

چون رسم حواله شد برشام — رستی تو زجهل و من بدشنام — هر نقش بدیع کایدت پیش — جز مبدع آن در و مبندیش

زین هفت پرند پرنیان رنگ — گر پای برون نهی خوری سنگ — نپذاشتی آن پرند پوشی — معلوم تو کردد ار بکوشی

سر رشته راز آفرینش — نتوان دیدن بچشم بینش — این رشته قضا نه همچنان یافت — کز وی سر رشته را توان یافت

سر رشته قدرت خدائی — هرکس نکند گره گشائی — عاجز همه عاقلان و شیدا — کین رقعه چگونه گشت پیدا

کردانمدکس که چون جهان کرد — لیکن که تواند اینچنان کرد — چون وضع جهان زما محالست — چون منش برون تر از خیالست

در پرده سرای آسمانی — شرمست ز چشم ما نهانی — چندانکه جنیبه رانم آنجا — پی برد نمیتوانم آنجا

در تختهٔ هیکل رقومی — خواندم همه نسخه نجومی — از هرچه ازان برون کشیدم — آزم کهی در و ندیدم

دانم که هر انچه ساز کردند — بر تعبیه اش باز کردند — هرچه ان نظری در و توان بست — پوشیده خزینه دران هست

آن کن که کلید ان خزینه — فولاد بود نه آب کینه — تا چون نخزینه در شابی — شربت طلبی نه زهر یابی

دانی که خزینهای چالاک — خالی نبود ز زهر و تریاک — موسی نخزینه که ره داشت — قارون هم ازان خزینه برداشت

لیکن چو خلاف در میان بود — این منفعت آن هلاک جان بود — پیراهن هرچه آفرید است — من فلک آن خطی کشیدست

وان خط بعطف برگذشته — عطفی است بلیل بازگشته — کاندیشه چو سر بخط رساند — جز بازپس آمدن نداند

پرکار چو حرف ساز کردد — در کام نخست باز کردد — از بهر چنین بهانه بستند — این حلقه که کردخانه بستند

تا هرکه ز حلقه بزند سر — سر حلقه شود چو حلقه در — در سلسله فلک مزن دست — کین سلسله را هم آخری هست

گر حکم طبایع است نگذار — کو نیز رسد باخر کار — بیرون تر ازین حواله کایست — کانجا بطریق عجز راهیست

زان پرده بسیم ده نفس را — کو پرده کج ننداد کس را — این هفت فلک پرده سازی — هستند زجهت خیالبازی

زین پرده نواشناخت نتوان — کین پرده بخود نواخت نتوان — گر پرده شناس این فضائی — هم پرده خود نمی شناسی

گر باربدی بمحن و آواز — بی پرده مزن دمی برین ساز — با پرده دریدگان خودبین — در خلوت هیچ پرده منشین

در نکوهش روزگار

آن پرده طلب که چون نظامی — معروف شوی به نیکنامی

تا چند زمین نهاد بودن — سیلی خور خاک و باد بودن

چون باد دویدن از پی خاک — مشغول شده بخار و غمناک — بادی که وکیل چرخ کبست — فراش گریوه مغاک است

بشتاب ازین بد و بسپارد — که مایه برد کهی بیارد — چندانکه نشیست مرز بر مرز — خاکیست نهاده در زبر زر

که زلزله کاه سیل خیزد — زین سایه خاک و آب ریزد — چون زلزله ریزد آب ساید — دزدی ز خریطه واکشاید

وان در زبصد مهای ایام — وادی کوهی شود سرانجام — خونی که دراین کل خرابست — خارنده باد و خاک و آبست

از کوی زمین چو بگذری باز — ابر و فلکست در تک و تاز — هر یک بمثابت دکر شط — افتاده بسان کوی در خط

آن شکل که کوی در زمینست — هر خط که بگرد او چنین است — آن کرد و کزین سفال خیزد — تا یکدو سه نیزه بر ستیزد

وانکه به طریق میل تا کی — کردد بطواف دیر خاکی — کردنده هفت خط چو کار — طمار نشد مکر دراین کار

وابری که برآید ازبیابان — زی مصعد خود شتابان — براوج صعود خود بکوشد
او نیز طواف دور گیرد — از دایره میل می پذیرد — بینش چو خیمه ایستاده
تا درنگری بکوج خیلش — دالی که بدایره است میلش — هرجوهر فرد کو بسیط است
گردون که محیط هفت موجست — چندانکه همی رود زاوجست — گر درافقی است اگر دراعلاست
انجا که جهان خرامی اوست — بالائی او تمامی اوست — بالاطلبان که اوج جویند
نی ازفلک این کره گشائیست — خود درهمه عمر ره شنائیست — گر مایه جواست اگر بشیری
گردانه زمین بسجد رساند — نجشیدن صورتش چه داند — زانجا که ضمیر نیک پی بود
گیرم که زدانه خوشه خیزد — در قالب صورتش که ریزد — در پرده ان خیال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیزست — نمای که این سخن عزیزست — دانسته هران سبب که بیند

در سبب نظم کتاب گوید

زنهار نظامیا درین سیر — دیوان نظامیم نهاده — آئینه بخت پیش رویم
روزی بمبارکی وشادی — روزم بنفس خجسته میکرد — پروانه دل چراغ دردست
ابروی هلالیم گشاده — در درج هنر قلم کشیده — منقار قلم بلعل سفتن
صبح از کل سرخ دسته میکرد — کا قبال رفیق وبخت یارست — تا کی نفسی همی گزینم
براوج سخن علم کشیده — پهلو زتهی روان تهی کرد — سگرا که تهی بود تهی گاه
درخاطرم انیکه وقت کارست — کانرست جهان که بانوا ساخت — گردن بهوا کسی فرازد
دوران که نشاط فربهی کرد — جنسی ببنوع برترشد — هرطبع که او خلاف جویست
برسازجهان نوا توان ساخت — گردی زمن التماس کاری — من قرعه زنان بدانچه فال
چون آینه بیکجا نباشد — دولت که دبدچهان بدل کج — درحال رسید قاصد از راه
هان دولت اگر بزرگواری — ده پانزده سطر نغز پیشم — هرحرفی ازو شکفته باغی
اقبال که برد چهان بر و بخ — جادو سخن جهان نظامی — ازچاشنی دم سحر خیز
بوشته بخط خوب خوشه — نمای فصاحتی که داری — خواهم که بیاد عشق مجنون
گانی مجرم حلقه غلامی — گر بی دوسه در سخن نشانی — تا خوانم و گویم این شکرچین
در لاف که شکفت کاری — ار آسته شد بنوک خامه — شاه همه حرفهاست انیحرف
چون لیلی بگر اگر توانی — دو پنج دهی رها کن ازدست — بنگر زحقه تفکر
بالای هزار عشق نامه — ترکانه صفت منه ری من نیست — آن گز نسب بلند زاید
تا ده دهی نظامیت هست — ترکی صفت وفای من نیست — اورا سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت کوبم — از دل بدماغ رفت هوسم — نی زهره که سر خط بتابم — نی دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم بدین خیالات — از سستی عمر و ضعف حالت — کس محرمی نه که راز گویم — وان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی — آن بر دل من چو جان گرامی — این نسخه چو دل نهاد بر دست — در پهلوی من چو سایه بنشست
دادا ز سر مهر پای من بوس — کای آنکه زدی بر آسمان کوس — خسرو شیرین چو یاد کردی — چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بدایت گفت — تا کو هر قیمتی شود جفت — این نامه نغز گفته بهتر — طاوس جوانه خفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شیردان — شیروان چه گه شاه شهریاران — نعمت ده و پایگاه سازست — سرمایه ده و سخن نوازست
این نامه بنامه از تو در خواست — بنشین و طراز نامه کن راست — گفتم سخن تو هست برجای — چون آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست — کاندیشه فراخ و سینه تنگست — دلپذیر فسانه چون بود تنگ — گردد سخن از شنیدن آمدن لنگ
میدان سخن بلند باید — تا طبع سوارئی نماید — این آیت اگرچه هست مشهور — تفسیر نشاط هست ازان دور
اسباب سخن نشاط دانست — زین هر دو سخن بهانه سانست — بر شیفتگی و نبد و زنجیر — باشد سخن برهنه دلگیر
وآرایش کردن نه حد بیش — رخساره قصه را کند ریش — در مرحله که ره ندارم — پیداست که نکته چند دارم
نی باغ و نه بزم شهریاری — نی رود و می و نه کامکاری — بر خشکی ریگ و سنگی کوه — تا چند سخن رود دراندوه
باید سخن از نشاط سازی — تا بیت کند بقصه بازی — این بود ز ابتدای حالت — کس کرد نخستش از ملامت
گوینده ز نظم دامن افشاند — تا این غایت نکته زان ماند — چون شاه جهان همی کند یاد — کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت — انجامش رسانم از لطافت — گز خواندن او بحضرت شاه — برزد که نسفته بر براه
خواننده اش گر فسرده باشد — عاشق شود ار نمرده باشد — باز آن خلف خلیفه زاده — کین گنج بادست در گشاده
یکدانه اولین فتوحم — یک لاله آخرین صبوحم — گفت این سخن تو همسر من — یعنی نقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست — اندیشه نظم را کمین بست — هر جا که بدست عشق خویست — این قصه برو نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد — بر سفره کباب خام دارد — چون سفته خارش تو کردو — پخته بگذارش تو کردو
زیبا روشی بدین نکوئی — وانگاه بدین برهنه روئی — کس در نه بقدر او فشاندست — زین روی برهنه روی ماندست
جانست و چو کس بجان نکوشد — پیراهن عاریت بپوشد — جان بخش جهانیان تو نیست — این جان عزیز محرم تست
پیرایه جان ز جان توان ساخت — از تو سخن عمل گذاری — وز بنده دعا رخت یاری
چون دل دهی و جگر شنیدم — دل دوختم و جگر دریدم — در جستن گوهر ایستادم — کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه — کاندیشه بدارد ازی راه — کوته تر ازین نبود راهی — چابکتر ازین گریز گاهی
بحریست سبک ولی رونده — ماهیش نه مرده بلکه زنده — بسیار سخن بدین حلاوت — گوینده ندارد این طراوت
از بحر ضمیر هیچ غواص — بر ناید گوهری چنین خاص — هر منتی ازو چو رشته در — از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم — یک موی نبود پای لغزم — من گفتم و دل جواب میداد — خاریدم و چشمه آب میداد

وخلی که زعقل درج کردم — درزیور او بخرج کردم — این چار هزار بیت گوهر — شد گفته بچار ماه کمتر
کرشغل وکر حرام بودی — درچارده شب تمام بودی — برجلوه این عروس آزاد — آباد ترانکه گوید آباد
کار راسته شد به بهترین حال — درسلخ رجب شبی وفی فال — تاریخ عیان که داشت باخود — هشتاد وچهار بعد پانصد
پرداختمش بنغز کاری — واندختمش درین عماری
تاکس نبرد بسوی او راه — الا نظر مبارک شاه

در دعای دولت پادشاه اسلام

دارنده تخت پادشاهی — دارای سفیدی وسیاهی — سرخیل سپاه تاجداران — سردفتر حلقه شهریاران
خاقان جهان وشاه اعظم — مطلق ملک الملوک عالم — صاحب جهت جلال وتمکین — یعنی که جلال دولت ودین
تاج ملکان ابو المظفر — زینده ملک بخت کشور — شروان شه آفتاب سایه — کیخسرو وکیقباد پایه
شاه سخن افتسان که نامش — مهریست که مهر شد غلامش — سلطان ترک چترگرفته — پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد وبهتری مهر — دُرصدف ملک منوچهر — زین طایفه تا بدور اول — شایش بنبل درمسلسل
لطفش که رسید کار بر کاه — تا آدم هست شاه بن شاه — در ملک جهان که باد تا دیر — کوته قلم ودراز شمشیر
اورنگ نشین ملک ایقل — فرمانده بی انقیضه چون عقل — گردنکش هفت چرخ کردان — محراب دعای نیکمردان
زراق زآسمان نزراق — سردار سریر دار آفاق — فیاضه چشمه معانی — دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش — نرمست چنانکه مهر موشش — این بخت فواره شش نخشت — یک دیده وچار دست وپشت
تا برنکشد زچنبرش سبه — ماندست چو حلقه سر بچنبر — دریای خوشاب نام دارد — زو آب حیات جام دارد
کان ازکف او خراب گشته — بحر ازکرمش سراب گشته — زین سو ظفرش جهان بتاند — زانسو کرمش جهان فشاند
گیرد بسلارگت روانه — بخشد بخراج تازیانه — خورشید ممالک جهانست — شایسته بزم ورزم ازان است
مریخ بتیغ وزهره بامجام — درپیش وپسش گرفته آرام — مریخ کند سلاح داری — زهره دهدش بجام یاری
ازتیغش کوه لعل خیزد — وزجام چوکوه لعل ریزد — چون نیکبری آن لعل خونخوار — خونی ونمی است لعل گردار
لطفش که صبوح ساقی — لطفی است چنانکه باد باقی — چشمش که ندید بدو شت مقصور — خصمیست که چشم باز ودور
دلطف چوباد صبح نازد — هرجا که رسد جگر نوازد — درزرم چوصاعقه است قتال — برهرکه فتاد سوخت درحال
لطف ازدم صبح جانفزاتر — غمزش زشب هجر جان ستان تر — چون سنبق شابیش بخندد — پولادی صخره را بسندد
چون طره پرخمش ببندد — عشری ززمین جوی نیرزد — درگردش روزگار دیرست — کاتش نبراست وآب نه پرست
تا اوشد وشهبوار ابرش — نگذاشت بخطا زآب وآتش — قیصر بدرش جنیبه داری — فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان کشاده دروی — کیطاس زبزم اوست کوئی — زان در که نام اوست شیرست — درغاشیه دارش قهرست
گفتند که بود تیز آتش — چون تند غزاب ان نگارش — با قدگان آن جهان گیر — درهجری ناوک افگدآن تیر
گویند که داشت شاه دیبر — شکلی وشمایلی دلاویز — با کردرگاش ارستیزد — پرویزنیز لقاهی برنیزد

بر هر که رسید تیغ تیزش — بر بست اجل ره گریزش — بر هر زره ی که نیزه راند — یک حلقه دران زره نماند
زو بنیش نرخم نیم خورده — شخص دو جهان دو نیم کرده — در مهر چو آفتاب ظاهر — در کینه چو روزگار قاهر
چو نصبح بمهر بی نظیرست — چون مهر بکینه شیر گیرست — بر بست بنام خود بشش حرف — کرد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حریف نامش — نرد دل ماشده تمامش — کرد شمن او چو شه جو شد — با صبر و تحمل او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد — سایه بطلایه خود گریزد — آنجا که سمند او زند سم — شیر از نمط زمین شود کم
تیرش چو برات مرگ راند — کس نامه زندگی نخواند — چون خنجر جرعه کون برآرد — لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه برکشاید — ده ده سر دشمنان رباید — بر دشمن اگر فرآسیاب ست — تنها زدنش چو آفتاب ست
لشکر کره کمر نه بسته — کو باشد خصم را شکسته — چون لشکر او باو رسیده — از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ار چه در رکابست — لشکر شکنش ازین حسابست — چون بزم نهد بشور یاری — پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجود ساز بیند — بخشد نه چنانکه باز بیند — چندانکه بروزی او کند خرج — دوران نکند لبالبها درج
بخشیدن کوهرش بکیل ست — تقدیر غلام خیل خیل ست — او روز نبد که صد نبخشید — اورنگ نبد که بر نپوشید
سقفی جسد جهان ندارد — کز خلعت او نشان ندارد — با جود شمشک قیر باشد — چینی نه که چین حقیر باشد
آن فیض که ریزد او بیکجوش — دریاش نیارد در آغوش — زر با دل او که بس فرخست — کوئی نه زراست سنگ لاخست
گر هر شه را خزینه خیزد — شاه اوست کز و خزینه ریزد — با پشه آن چنان کند جود — کافر و نش کند ز پیل محمود
دریا به تخت پیل سایش — پیلان نکشند پیل پایش — دریا و فرات شد ولیکن — دریای روان فرات ساکن
امروز که روزما رباشد — نوروز بزرگوار باشد — نادیده نکویم از حد و بخت — کو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه — صف بسته ستاره گردش انبوه — یا چشمه آفتاب روشن — کاید بنشاط گاه گلشن
یا بر تو رحمت الهی — کاید به نزول صبحگاهی — هر چشم نه بیند انچنان نور — چشم بد خلق ازو بود دور
یارب تو مرا که اویس نامم — در عشق محمدی تمامم
ز انشب که محمدی جمال ست — روزی کنی انچه در خیالست

در خطاب زمین بوس گوید

ایعالم جان و جان عالم — دل خوش کن آدمی و آدم — تاج تو ورای تاج خورشید — تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از رعیت — وز آزادی مردم از غلامیت — مولا شده جمله ممالک — تو قیع ترا بصبح ذلک
هم ملک جهان تو مکرم — هم حکم جهان ترا مسلم — هم خطبه تو طراز اسلام — هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند بر خاک — زر خیزد ازان بجای خاشاک — ور سکه تو زنند بر سنگ — کس در نزند سیم در خنک
راضی شده از بزرگواریت — دولت بنساق میپاریت — میر آخوری تو چرخ را کار — کاه و جو ازان کشد بانبار
آنچه از جو و کاه او نشانست — چون خوشه و کاه کهکشانست — ور بادصبا عبیر بوئی — وز بادصبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمه حیاتست — روزی ده اصل امهاتست — پالوده را وق ربیعی — خاک قدم تو از مطیعی

هرجاکه دلیست قانع قانع
باقیست بملک دراساست
چون شعله پیش بین موافق
انانکه درین عمل رسیدند
دولت که نشانه مراد است
کوئی علمت که نور دیده است
بی انکه بخون کفی برش را
بر فتح نویسی آتیش را
او نیز که پاسبان کویست
این مرغ که مهر تست پایش
بارفعت و قدر نام دارد
اقبال مطیع باد و یارت
چون کوهر کنج صبحگاهی
آن کوهر کان کشاده من
کوهر کلاه کان برافشاند
بسیار مرا بعهدش امروز
کان تخت نشین که اوج پایه است
آن یوسف بخت برمه عهد
فخر دو جهان بسر بلندی
نور نظر بزرکواران
ای از شرف تو شاهزاده
یک تخم بخیر دی نشانده
در مرکز خط هفت پرکار
دارم بخدا امید واری
هم نامه خسروان بخوانی
دانی که چنین عروس مهدی
از راه نوازش تمامش

از بندکی تو میزند لاف
پیش و پس ملکت هست پایت
چون صبح پسین میزند صادق
بر خاک تو عبده نویسند
درحق تو صاحب اعتقادست
از دولت و نصرت آفریدست
در دامنش افکنی سرش را
وآباد کنی ولایتش را
بر دولت تو خجسته روزیست
نشکفت که فرخست سایش
انکس که برت مقام دارد
توفیق رفیق سازکارت

چون دست ظفر کلاه بخشی
کر پیشروی چراغ راهی
دیوان عمل نشان تو داری
مستوفی عقل و منشرف رای
نصرت که از و عدو کریزد
با هرکه بحکم هم نبردی
وانکه که نظر بدو رسانی
کر چه نظر تو بر نظامی
مرغی که همای نام دارد
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست
عالم همه ساله خرم از تو
چشمم همه دبستان کشاده

چون فضل خدا کناه بخشی
وز پس باشی جهان بنا پهی
حکم عمل جهان تو داری
در مملکت تو کار فرمای
از سایه دولت تو خیزد
بندی کمر هزار مردی
بر تخت سعادتش نشانی
فرخنده شده به نکنامی
چون فرخی تمام دارد
ور نفشش دعای شاهیست
مغزول مباد عالم از تو
از دولت شاه و شاهزاده

در سفارش فرزند محمد بملک زاده

بنمود سفیدی از سیاهی
پشت من و پشت زاده من
در کش به پناه آشخاوند
اندرز ترا بفال کیرد
جسم ملکت و جان ملکت
فرزند شه خجسته منوچهر
منصوبه کشای چار کوهر
کا قبال بروی اوست محتاج
چون سیب دو رنک صبحگاهی
خرزان ز تو خیزران عدالت
ور چشم بدت نکاهدارد
کا ماه دو شوی بهر کفایت
بینی چو مه دو هفته در برج
تیمار برادرش مداری
سر پیش و نظر زپس نباشد

وز کوهر کان شه سخن راند
کو نو قلمست و من نو آموز
خرد است ولی بزرک رهیست
هم والی عهد و هم ولیعهد
مغز ملکان هوشمندی
محراب نماز تاجداران
چشم ملک خجسته کشاده
از تخمه کی قباد مانده
یک نقطه توئی نشانده برکار
کز غایت ذهن و هوشیاری
هم کفته بخردان بدانی
نامد بقران هیچ عهدی
رسمی ابدی کنی بنامش

کین یکیس را بعهد سوکند
تا چون کهرش کمال کیرد
سیاره آسمان ملکست
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
میراث ستان هفت کشور
پیرایه تخت و مفخر تاج
ممدوح دو مملکت شاهی
شبروان ز تو خیزد اجلالت
ایزد بخودت پناه دارد
انجات رساند از غایت
این کنج نهفته را دریدرج
کر در پدرش نظر نیاری
تا حاتمکس نباشد

این گفتم و قصه گشت کوتاه — اقبال تو باد و دولت شاه — آن چشم گشاده باد ازین نور — وین سرو مباد ازین چمن دور
روی تو لب شاه پشت بسته — پشت و دل دشمنان شکسته — زنده تو شاه جاودانی — چون خضر آب زندگانی
اجرام سپهر و پشت منظر — افروخته باد ازین دو پیکر — برجوش دلا که وقت جوشست — گویای جهان چرا خموشست

در بیان حال خویش و شکایت بعضی منکران

صیدان سخن مراست امروز — به زین سخنی کراست امروز
اجری خوردست رنج خویشم — کر محتشم بگنج خویشم
زین سحر کهی که طبع رانم — منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان نامم — دارد سر معجزه مسیحی
نظمم اثر انچنان نماید — کانکشت برونهی بسوزد
شعر آب زجویبار من یافت — این بی نمکان کنان خورانند — در سایه من جهان خورانند
افکندن صید کار شیرست — روبه زکباب صید سیرست — آنبه که زمن خورند خلقی
حاسد رقبول این روائی — دور ازمن و تو بژاژخائی — زانسوی دیگر بیا و میگیر
چون سایه شده به پیش من پست — تعریض مرا گرفته در دست — او پیش نهند و غل درائی
گر سازکنم قصاید چست — او پیش نهد قلاید سست — او پیش نهند و غل درائی
من فلکه زنم بقالب خوب — او نیز زند ولیک مغلوب — قصه چکنم که قصه خواند
بر هر جسدی که تابد آن نور — از سایه خویش هست رنجور — در نظر کری گزاف مردست
طنزی کند و ندارد آزرم — چون چشمش نیست کی گندترم — از آدمیی نبود ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست — از چرک دهان سگ چه باکست — سرخست زخم زخون جوشان
چون بحر کنم کنار شوئی — اما نه زروی تلخ روئی — وز خنده چو شمع میشومست
چون آینه کز نه آهنینم — با سنگدلان چرا نشینم — جان کندن خصم بین و دردم
در منکر صنعتم بهی نیست — کالا شب چارشنبهی نیست — بد کویدم این چه بانگ و دردست
دز دان چو بکوی دزد پویند — در کوی دونده دزد کویند — بد کفتن من وبال بادش
بینند هنر و هنر نداند — بد میکند هر چه در نداند — ور کور شد است کور تر باد
او دزد و دو من کدزم از شرم — در دافشاریست او بی آزرم — کوخیز و بیا که در کشادست
آن کوست نیازمند سودی — گر من بدمی چه چاره بودی — در روزی مفلسی چه بینم
واجب عمد قوام بر بندیان — کو خواه بدزد و خواه بستان — از لقب زنان چکونه رنجم
گنجینه به بند میتوان داشت — دریای درست و کان گنجم — با درج سپند بار زادم
در خط نظامی ار نهی کام — بینی عدد هزار و یکنام — هم با نود و نه است نامش — والیاس کالف بری ز نامش

زینگونه هزار و یک حصام — با صد کم یک سلاح دارم — من فارغم از کشیدن رنج — هم المنیم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد — نقاب در وچه کار دارد — اینست که گنج نیست بیمار — هر جا که رطب بود بود خار
هر مامووری که او جماندشت — بدنام کنی زهرمان دشت — یوسف که زماه عقد می بست — از حقد برادران نمیرست
عیسی که دمش نداشت دودی — میبرد جفای هر جهودی — احمد که سر آمد عرب بود — هم خسته خار بولهب بود
دیریست که تا جهان چنین است — بی نیش کس کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری — نازرده زمن جناح موری

در عذر شکایت گوید

دردی بنجوشاب کس نشستم — شوریدن کار کس نخستم — زانجا که چو من حریف جویم — در حرف کسی سخن نگویم
برفرق سگی که شیر یم داد — لا عیب که این دلیر یم داد — دانم که غضب نهفته بهتر — وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی — بی غیرتیست بی زبانی — انکس که بشهر آشنا هست — داند که متاع ما کجا هست
وانگو بکجی بمن کشد دست — خصمش منم که جز منی هست — خاموش دلازتیره گوئی — مینخور جگری تبازم روئی
چون کل برحیل کوس میزن — بردست کشیده بوس میزن — ناورد بنخون خویش میدار — سرنیست کلاه پیش میدار
ازآرکشی کن ومیازار — کازرده توبه که خلق بازار

در نصیحت فرزند خویش گوید

ای چارده ساله قرة العین — بالغ نظر علوم کونین
امروز که هفت ساله بودی — چون سرو باوج سرکشیدی
غافل منشین که وقت بازیست — تا به نکند ز رفت از روز
نام ونسبت بخرد سالیست — فرزندی من ندارد سود
انجا که فسانه سکالیست — کز کرده نباشدت خجالت
کر دل نهی ای پسر بدین پند — کز کذب دوست احسن او
نظم ارچه بمرتبت بلندست — وآئین سخنوریت بینم
زین فن بمطالب بلند نامی — میکوشش نخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز — علم الابدان علم الادیان
درناف دو علم بوعلی طبیب است — اما نه فقیه حیلت آموز
من باش طبیب عیسوی نیش — پیش همه احمقند کردی
صاحب طرفین عهد باشی — تا معنی آن مقام دانی
بالا نگری لعابت خود — بیکار نمیتوان نشستن
با انکه سخن بلطف آبست — از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی وگزیده گوی چون در — آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست — از آبش بخش آب و خاکست — تا هست درست کج کلاهست — چون خسرو شود دوای جاهست
گیرسته کل دماغ پرور — از صد خرمن گیاه بهتر — ور باشد صد ستاره در پیش — تعظیم یک آفتاب از و بیش
گر چه همه کوکبی تمامست — افروختگی در آفتاب ست — ساقی بجگاه که می پرستم — تا ساغر می دهد بدستم

در مستی و طریق عشق ورزی

آنمی که چو اشک من لالست — در مذهب عاشقان حلالست
در می باید آن رنم چنگ — تا باز کشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر کنار کاه — خواهم که زشیر کم کنی راه — زین پیش نشاطی آزمودم — امروز نه انکسم که بودم
این تیز چو بگذرد ز دستم — عاجز تر ازین شوم که هستم — ساقی بمن آور آن می لعل — کافکنده سخن در آتشم نعل
آنمی که کره کشای کارست — با روح چو روح ساز کارست — گر شد پدرم نه نسبت جد — یوسف پسر نکی مؤید
با دور بدا وری چه کوشم — دورست نه جور چرخ دوشم — باقی پدرم که ماند زادم — تا خون پدر خورم ز غالم
چون در پدران رفته دیدم — عرق پدری ز دل بریدم — تا هر چه رسد ز نیش و از نوش — دارم نفریفته فراموش
ساقی بنشین بمن ده آنمی — آن می که چو کبک از و بنوشد — خونش بمزاج در بجوشد
کز خون فسرده بر کشد خوی — گر ما در من رئیسه کرد — از لابه گری کرا کنم یاد — تا پیش من آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خردست — کز دابه فزون ز قدر مردست — ز ان شیر تست کاس اندرد — کانرا بهزار دم توان خورد
با این غم و رنج بیکناره — داروی فراموشی است چاره — ساقی پی بارگیم ریش ست — می ده که ره رحیل پیش ست
آنمی که چو شور در سر آرد — از پای هزار پر بر آرد — کو خواجه عمر که خال من بود — خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گواری نواله ام — در نای گلو شکست ناله ام — متیرسم ازانکه بود زیخیر — کافغان کنم او شود گلوگیر
با هر که درین رهی هم آواز — در پرده نوا بیا همی ساز — در پرده این ترانه تنک — خارج بود از نوای آهنگ
ساقی ز خم شراب خانه — پیش آر می چو نار دانه — آنمی که محیط بخش گشتست — همشیره شیره بهشتست
تا کی دم اهل اهل دم کو — همراه کجا و همقدم کو — نخلی که بشهد خرمی کرد — آنشهد ز روی همدمی خورد
پیله که بریشمی کلاه ست — از یاری همدمان رهست — از شادی همرهان گشد سور — انرا که ازو فزون شود زور
در چین نه همه حریر بافند — که حله کهی حصیر بافند — در هر چه ز اعتدال بایست — انجامش آن لباس کایست
هر رود که باغ نسازد — بر دو چو غنا کرش نوازد — ساقی می مشکبوی بردار — نبذ از من چاره جوی بردار
آن می که عصاره حیاتست — یا کوزه کوزه نباتست — زین خانه خاک پوش تا کی — زو خوردن زهر نوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد — که نبذ در خم و که خراشد — که بر مگسی کند بشیخون — که دست کسی رها ندا ز خون
چون پیله به نبذ خانه را در — تا در شب خواب خوش نهی سر — اینجا نه که خانه وبالست — پیداست که قصد چیست
ساقی ز می نشاط نشین — می تلخ ده و نشاط شیرین — آنمی که چنانکه حال مردست — ظاهر کند آنچه در نورد ست
چون مار مکن بسر کشی میل — کانجا رقها همه سد سیل — گر هفت سرت چو اژدها هست — هر هفت سرت نهند بر دست

به کز خطر جان نه بسنجی — کز وی چو بیوفتی بر نجی — در وقت فرو فتادن بام — صد کز نبود چنانکه یکگام
خالی شو و از خطر مندیش — خاک از سه کهر بسا کنی بیش — کان کو بهر اکر چه تابناکست — منظور ترین همه خاکست
در هست پدید در سه همکار — وان هر سه درست ناپدیدار — ساقی می لاله رنک در ده — نصفی بنوای چنک در ده
آنمی که منادی صبوحست — آباد کن سرای روحست — تا کی غم نارسیده خوردن — دانستن و ناشنیده کردن
به کز بنخم بیاد داری — وز عمر کذشته یاد داری — آن عمر شده که پیش خود است — نپذار هنوز در نورد است
هم بر ورقی کذشته کیرش — وا کرده و در نوشته کیرش — انکار که هفت سبع خوانی — یا هفت هزار سال مانی
آخر نه چو مدت اسیری کشت — این هفت هزار سال کذشت — چون قامت ما برای غرقست — کوتاه و دراز را چه فرقست
ساقی نه صبوح بامدادم — می ده که نخورده نوش بادم — آنمی که چو آفتاب کیرد — ز و چشمه خشک آب کیرد
تا چند چو بیخ فسرده بودن — در آب چو موش مرده بودن — چون کل بکذار نرم خوئی — بکذر چو نبفشه از دو روئی
جائی باشد که خار باید — دیو انکه بکار باید — کردی خر کی بکعبه کم کرد — در کعبه دویدو اشتلم کرد
کین باریه را رهی دراست — کم بودن خر زمن چه راست — این کفت و چه کفت باز پس دید — خر دید و چو دید خوش بخندید
کفتا خرم از میانه کم بود — وا یافتش باشتلم بود — کر اشتلمی نمیزدان کرد — خر میشد و بار نیز میبرد
این ده که حصار بیهشانست — انقطاع ده زبان کشانست — لی شیر دلی بسر نیاید — وز کاودلان بهر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز — الی بزن آتشی برانکیز — آنمی که چو روی سنک شوید — یاقوت زردی سنک روید
پائین طلب خسان چه پائی — دست خوش ناکسان چه هائی — کردن چه نهی تو بر قفائی — راضی چه شوی بهر جفائی
چون کوه بلند پشتی کن — با نرم دلان درشتی کن — چون سوسن اکر حریر بافی — در روی خوری از زمین صافی
خاری خلل درونی آرد — بیداد کشی زبونی آرد — میناش چو خار حربه بر دوش — تا خر من کل کشی در آغوش
نیرو شکنست حرف بیداد — از خیف بمیرد آدمی زاد — ساقی نشین که حرف دیرست — می ده که سر من ثقیلست
آنمی که چراغ ره روانشد — هر پیر که خورد او ان جوان شد — با یکدو سه رند لاابالی — راهی طلب از غرور خالی
با دره نشین چو نور خورشید — تو که و بساط کاه جمشید — بکذار معاش پادشاهی — کاواری آورد تباهی
از صحبت پادشه بپرهیز — چون پنبه خشک از آتش تیز — آن آتش اکر چه پرز نور است — ایمن شده انکسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت — چون بزم نشین شمعشد سوخت — ساقی نفسم ز غم فرو بست — می ده که بمی ز غم توان رست
آنمی که صفای بیم دارد — در دل اثری عظیم دارد — دل نه به نصیب خانه خویش — خائیدن رزق کس مندیش
برکرد بخت ازان سبکپای — کافزون کشد از کلیم خودپای — مرغی که نه اوج خویش کیرد — هنجار هلاک خویش کیرد
ماری که نه راه خود بپیچد — از پیچش کار خود نه پیچد — زاهد که کند صلاح پوشی — سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه بر شیر — دانی که بدست کیست شمشیر — ساقی می مغز جوش در ده — نوشی بصلای نوش در ده
آنمی که کلید کنج شادیست — جاندار دمی جان کیقبادیست — خورشید بر اطبع در بند — می باش بهر چه هست خورسند

جز آدمیان هر آنچه هستند | بر شقه قافی نشستند | در جستن رزق خود شتابند | سازند بدان قدر که باید
چون وجه کفایتی ندارد | یارای شکایتی ندارد | آن آدمیست کز دلیری | کم آرد و قت نمیری
گر فوت شود یکی نوالت | بر چرخ رسد نفیر نالت | گر تر شود ت بقطرهٔ بام | در ابر کشی زبان دشنام
شرط روش آن بود که چون مور | نالایش نیک و بد شوی دور | چون آب زروی جان نوازی | با جمله رنکها نسازی
ساقی زره بهانه برخیز | پیش آر می مغانه برخیز | آن می که ببزم ناز بخشد | در رزم سلاح و مار بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی | رهوار تر آی اگر نه لنگی | گردی تو ازین نمد فرو رو | پا بر سر این نمط فرو کوب
در رقص روندهٔ چون فلک باش | کوجملهٔ راه پر خسک باش | مرکب بده و پیاده کی کن | بیلی خور و رو کشاد کی کن
نازم همه میکش ار توانی | بهتر زچه نازکش رهانی | تا چون تو نیفتی از سر کار | سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده | یاری ده رندکانیم ده | آنمی که چو با مزاج سازد | جان تازه کند جگر نوازد
زین دامگه اعتکاف بگشای | بر عجز خود اعتراف بی | در راه تلی بدین بلندی | کستاخ مشو زور مندی
با یک سپر دریده چون کل | تا چند شغب کنی چو بلبل | ره پر شکن است پر بیفکن | تیغ است قوی سپر بیفکن
تا بار کی تو پیش تازد | سر باز تو چرخ خویش سازد | یکبار بیفت ازین سواری | تا یابی راه رستگاری
بینی که چو مه شکسته گردد | از عقد زخم رسته گردد | ساقی بنفس رسید جانم | تر کن بزلال می دهانم
ایمی که نخورده جان جانست | چون خورده شود دوا نیانست | فارغ منشین که وقت گنجست | در خود منگر که چشم پوچست
تو آبله پای وراه دشوار | ای چاره کار چون بود کار | یار خت خود ازمیانه بربند | یا دره برخ زمانه در بند
بر خشک صحیفه چند خوانی | بی آب جمازه چند رانی | صیحت چو غله میدهد باز | جان در غله دان خلوت انداز
آنبه که نطا میا درین راه | بر چشمه زنی چو خضر خرگاه | از آب زلال عشق مجنون
سیراب سوی چو در مکنون

آغاز داستان عشق لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت | آن لحظه که دُر ازین سخن سفت | کز ملک عرب بزر گواری
بر عامریان کفایت اورا | معمور ترین ولایت اورا | خاک عرب از نسیم نامش | خوشبوی تر از خیوق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق | شایسته ترین جمله آفاق | سلطان عجم بکامکاری | قانون عرب بمالداری
درویش نهاد و میهمان دوست | اقبال درو چو مغز در پوست | هر چند خلیفه وار مشهور
محتاج تر از صدف بگوهر | چون خوشه بدانه آرزومند | در حسرت آنکه دست تخشش
یعنی که چو سرو بن بریزد | سروی دیگرش زبن بخیزد | تا چون بچمن رسد تذروی
گر سرو بن کهن نبلید | در سایهٔ سرو تو نشیند | زنده است کسی که در دیارش
میکرد بدین طمع کرمها | میداد بسایلان درمها | بذری بهزار بدره میبخت
در میطلبید و در نمی یافت | در در طبق صدف نمی یافت | واکه نه که در چنان درنگی | پوشیده بود صلاح رنگی

هر چه آن طلبی تو چون نیابی — از مصلحتی برون نیابی — هر نیک و بدی که در شماراست — نادر نگری صلاح کار است

بس در که در و نیاز بینی — تا یافته به چو باز بینی — بسیار غرض که در نورد است — پوشیدن آن صلاح مرد است

هر کس نکتیست نیست در نیست — واکه نه کسی که مصلحت چیست — سر رشته غیب ناپدید است — بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسیست آدمی زاد — خاکی که بیفکنی بر و باد — خوشباش درین چنین بناکی — برخاک فکن حدیث خاکی

چون در طلب ازبرای فرزند — بگشاد در خزینه را بند — از شادی آن خزینه خیزی — میگرد و چو گل خزینه ریزی

ایزد بتضرعی که شاید — دادش پسری چنانکه باید — نورسته گلی چو نار خندان — چه نار و چه گل مزار خندان

روشن گهری زتابناکے — شب روز کن سرای خاکی — چون دید پدر جمال فرزند — در شکر فزود بر خداوند

فرمود ورا بدایه دادن — تا رسته شود بمایه دادن — دورانش بحکم کامرانی — پرورد بشهد مهربانی

هر شیر که در دهانش سر شتند — حرفی زوفا در و نوشتند — هر مایه که از غذاش دادند — دل دوستیی درو نهادند

هر نیل که در رخش کشیدند — افسون دلی درو دمیدند — چون لاله دهن بشیر میشست — چون برگ سمن زشیر میرست

گفتی که بشیر بود شهدی — یا بود مهی میان مهدی — از مه چو دو هفته بود رفته — شد ماه دو هفته زو نهفته

چون بر سر آن گذشت سالی — بفزود جمال را کمالی — شرط هنرش تمام کردند — قیس هنریش نام کردند

عشقش بدو دست آب میداد — زو کوهر عشق تاب میداد — سالی دو سه در نشاط بازی — میریست بباغ دلنوازی

چون شد بقیاس هفت ساله — آموخت بفشه کرد لاله — گز هفت بده رسید سالش — افسانه خلق شد جمالش

هر کس که رخش ز دور دیدی — بادی زد عابر و دمیدی — شد چشم پدر بروی او شاد — از خانه بمکتبش فرستاد

عاشق شدن لیلی و مجنون بریکدگر

داد ش بدبیر دانش آموز — تا رنج بر د بروشب و روز

جمع آمده از سر شکوهی — با او بموافقت گروهی

هر کودکی از امید و از بیم — مشغول شده بدرس و تعلیم — با آن پسران خرد پیوند — هم لوح نشسته دختری چند

هر کس ز قبیله و زجائے — جمع آمده در ادب سرائی — قیس هنری بعلم خواندن — یا قوت لبش بدر فشاندن

بود از صدف دگر قبیله — نا سفته دریش هم طویله — افت نرسیده دختری خوب — چون عقل بنام نیک منسوب

از آهسته لعبتی چو ماهی — چو نسرو سهی نظارگاهی — شوخی که بغمزه کمینه — سفکی نه یکی هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی — کشتی بکرشمه جهانے — ماه عربی برخ نمودن — ترک عجمی بدل ربودن

زلفش چو شبی خرش چو باغی — یا مشعله بچکت زاغی — کوچک دهنی بزرگ سایه — چون تنگ شکر فراخ مایه

شکر دهنی بهر چه خواهے — شکر شکن از شکر چه خواهی — تعویذ میان همنشینان — در خور دکنار نازنینان

مجموعه بیت زندگانی — شه بیت قصیدهٔ جوانی — عقد زنخ از خوی جبینش — وز حلقه زلف عنبر آگینش

گلبرگ نه زروی خویش پرورد — سرمه زسواد مادر آورد — بر رشته زلف و عقد خالش — آموده جواهر جمالش

در هر دلی از هوای میلی — کیسوش چو لیل و نام لیلی — از دلداری که قیس دیدش — دل داد بمهر و دل خریدش

او نیز هوای قیس میجست — در سینه هر دو مهر میرست — عشق آمد و خام جام در داد — جامی بد و خوی خام در داد
مستی نخست باده سختست — افتادن نافتاده سختست — چون از کل مهر بو گرفتند — هم همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده — دل برده و لیک جان نبرده — وان برخ این نظر نهاده — دل داده و کام دل ندا ده
یاران بحساب علم خوانی — ایشان بحدیث محزانی — یاران سخن از لغت نوشتند — ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند — ایشان نفسی ز عشق راندند — یاران صفتی ز فال گفتند — ایشان همه حسب حال گفتند

شهرت یافتن عشق لیلی و مجنون در میان مردم

یاران ز شمار بیش بودند — ایشان بشعار خویش بودند
هر صبح که صبح بر دمیدی — یوسف رخ و مشتری رسیدی
گردی فلک ترنج پیکر — ریحانی او ترنج دیگر — لیلی ز سر ترنج بازی — کردی ز ترنج ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند — از عشق چو نار می گفیدند — زان تازه ترنج نو رسیده — نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوگاه غنجش — نارنج رخ از غم ترنجش — برده ز صداع دوستان رنج — خوشبوئی آن ترنج و نارنج
چون بگذشتی برین برآمد — افغان ز دو نازنین برآمد — عشق آمد کرد خانه خالی — برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد — وز دلشدگی قرارشان برد — زاندل که بیکدگر بدادند — در معرض گفتگو فتادند
ان پرده دریده شد بهر کوی — وان راز شنیده شد بهر سوی — زین قصه که محکم آیتی بود — در هر دهنی حکایتی بود
گردند بهم بسی مدارا — تا راز نگردد آشکارا — بند سر نافه گرچه خشکست — بوی خوش او کو نمی شکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت — برقع ز جمال خویش برداشت — وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود — خورشید بگل نشاید اندود — گردند شکیب تا بگویند — چشمی بهزار غمزه غماز — در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر — جز شیفته دل شدن چه تدبیر — زان پس چو بعقل مش دیدند — وز دیده بسوی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس کار — در حضر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن نگار لارم — نگرفت بهیچ منزل آرام

حالات مجنون در عشق لیلی چگونه بود

در صحبت آن نگار زیبا — میبود و لیک ناشکیبا — یکباره دلش ز پا درافتاد — هم خیک درید و هم خر افتاد
آنگه نه او فتاده بودند — مجنون لقبش نهاده بودند — او نیز بوجه بینوائی — میداد بران سخن گوائی
زان پس که سخن بطعنه گفتند — از شیفته ماه نو نهفتند — از بسکه چو سگ زبان کشیدند — راهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون — میگشت بگرد کوی و بازار — از هر مژه گشاد سیلی
او میشد و میزدند هر کس — مجنون مجنون ز پیش و از پس — او نیز فسار سست میکرد — میخواند چو عاشقان نزاری
میراند خری بگرد دون خورد — خر رفت و بعاقبت رسن برد — دیوانگی درست میکرد
گوشید که راز دل بپوشد — با آتش دل که باز کوشد — دلزار بدو نیمه کرد چون نار — تا دل بدو نیمه خواندش یار
خون جگرش بدل درآمد — وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار او دور — دل پر غم و غمگسار او دور — چون شمع تو برگ خواب گفته — تا سوده بروز و شب نخفته

میگشت ز درد خویشتن را — میجست دوای جان و تن را — میکند بدان امید جانی — میکوفت سری بآستانی

هر صبحدمی شدی شتابان — سرپای برهنه در بیابان — او بنده یار و یار در بند — از بیکدگران سوی خود خرسند

هر شب ز فراق بیت خونین — پنهان رفتی بکوی جانان — در بوسه زدی و باز گشتی — باز آمدنش دراز گشتی

رفتنش به از شمال بودی — باز آمدنش بسال بودی — در وقت شدن هزار پرشت — چون آمد خار در حگر داشت

میرفت چنانکه آب در چاه — باز آمد و صد گریوه در راه — پای آبله چون بیا میرفت — بر مرکب راهوار میرفت

باد از پس داشت چاه و پیش — کامد بوبال خانه خویش — گر بخت بکام او زدی ساز — هرگز بوطن نیامدی باز

سلطان سریر صبح خیزان — همدر نمعنی کوید — سرخیل سپاه اشک ریزان

متواری راه دلنوازی — زنجیری کوی عشقبازی — قانون مغنیان بغداد — بیتاع معاملان فریاد

طنبال نفیر آهنین کوس — رهبان کلیسیان افسوس — جادوی نهفته دیو پیدا — هاروت مهوسان شیدا

کیخسرو بیکلاه و بی تخت — دلخوش کن صد هزار بخت — اقطاع ده سپاه مورن — اورنگ نشین پشت کورن

در آجه قلعهای وسواس — دارندهٔ پاس دیو بی پاس — مجنون غریب دلشکسته — دریای زجوش نانشسته

یاری دو سه داشت دلپسند — چون او همه واقعه رسیده — با آن دو سه یار هر سحرگاه — رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی — با هیچ سخن نداشت میلی — هر کس که ز این سخن کشادی — نشنیدی و پاسخش ندادی

انگوه که نسب بود نامش — لیلی بقبیله هم مقامش — از آتش عشق دود و اندوه — ساکن نشدی مگر در آن کوه

برکوه شدی و میزدی دست — افغان و خیزان چو مردم مست — آواز نشنید بر کشیدی — مدهوش شده سو بسو دویدی

وانگه مژه را پر آب کردی — با باد صبا خطاب کردی — کای باد صبا بصبح برخیز — در دامن زلف لیلی آویز

کو انگه بباد دادهٔ دست — بر خاک رهاو فتاده تست — از باد صبا دم تو جوید — با خاک زمین غم تو کوید

بادی بفرستش از دیارت — خاکیش بده بباد کارت — هر گونه چو باد بر تو لرزد — نی باد که خاک هم نیرزد

وانکس که نه جان بدو سپارد — آن به که ز غصه جان برآرد — قندست لب تو کر توانی — از وی قدری بمن رسانی

کاشفتگی مرا درین بند — معجون مفرح آمد آن قند — گر چشم تو او فتادمی ماه — هم چشم بدی رسیدناگاه

ان چشم رسیدگی که خشتم — شد چون تو درآمدی بدشتم — بس میوه آب دار چالاک — گر چشم بدا و فتاد بر خاک

زانگشت زمانه صد نگشت — رخمیست کشیده زخم انگشت — نیلی که کشند گرد رخسار — هست از پی چشم زخم غبار

خورشید که نیلگون جوی رفت — هم چشم رسیده کوفت

رفتن مجنون بنظاره جمال لیلی

هر کنج که بر قعی نو شد — در بردن آن جهان نکوشد

روزی که هوای پرنیان پوش — شد از اتش آفتاب شنگرف — لبیک زنان دو دوستکوهان

خلخال فلک نهاد در گوش — سیماب نثار ها در انخرف

با آن دو سه یار کشتنا یاب — آمد بدیار یار پویان

چون کار دلش ز دست بگذشت | بر درگه یار مست بگذشت | بر رسم عرب نشسته ناگاه | بر سته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد | وان دید درو و نوحه کرد | لیلی چو ستاره در عماری | مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی گله بند باز میکرد | مجنون گلها دراز میکرد | لیلی ز نشاط چنگ در بر | مجنون چو رباب چنگ بر بر
لیلی نه که صبح کینه افروز | مجنون نه که شمع خویشتن سوز | لیلی بگذار باغ در باغ | مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چیست | مجنون چو قصب برازش راست | لیلی بدرخت گل نشاندن | مجنون به نثار در فشاندن
لیلی بسخن پریوشی بود | مجنون بحکایت آتشی بود | لیلی سمن خزان ندیده | مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد | مجنون چو چراغ پیش میمرد | لیلی بگرشمه زلف بردوش | مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی به صبوح جان نوازی | مجنون بسماع خرقه بازی | لیلی ز برون پرند میدوخت | مجنون ز درون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته میرست | مجنون بگلاب دیده میشست | لیلی سر و زلف شانه میکرد | مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست | مجنون نه زمی ز بوی می مست | قانع شده این ازان بوئی | وان راضی از ین بجست و جوئی
از چشم تجسس رقیبان | رفتن پدر مجنون بجستجوی لیلی و ناامید برگشتن | سازند ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست | پیک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند | بر جوی بریده پل شکستند | مجنون ز شقت جدائی | کردی همه شب غزل سرائی
هر دم ز دیار خویش پویان | برسنجد شدی سرود گویان | یاری دو سه از پس او فتاده | چون او همه عور و سر گشاده
سودا زدهٔ زمانه گشته | در رسوائی نشانه گشته | خویشان همه در شکایت او | غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند پند نشنید | گفتند فسانه چند نشنید | پندار چه هزار سودمند است | چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند | رنجور دل از برای فرزند | در پرده این خیال بازی | بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه | گفتند یکایک این فسانه | کو دل بغلان عروس داد است | کز پرده چنین بدر فتاد است
چون قصه شنید رای آنکرد | کز چهرهٔ گل فشاند آن کرد | آمد که جهان بدو فروزد | بر تاج مراد خود بدوزد
ان زینت قوم را بصد زین | خواهد ز برای قرة العین | پیران قبیله نیز یکسر | بستند بدان مراد محضر
کان در نسفته را در آن سفت | با گوهر طاق خود کند جفت | گیرویه شدان گروه رای | کاهنگ سفر کنند از جای
از راه نکاح اگر توانند | آن شیفته را بدو رسانند | چون سید عامری چنان دید | از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست | گر داز همه روی برگ ره راست | از آسته با چنان گروهی | میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام | آگاه شدند خاص تا عام | رفتند برون بمیزبانی | از راه وفا و مهربانی
در منزل مهربی فشردند | آن نزل که بود پیش بردند | با سید عامری بیکبار | گفتند چه حاجتست پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم | بر سر همه اش سپاس داریم | گفتا که مراد آشنائی ست | وانهم زپی دو روشنائیست
انکه پدر عروس را گفت | کار آسته باد جفت با جفت | خواهم بطریق مهر پیوند | فرزند تو از برای فرزند

این تشنه جگر که رنگ داوست — بر چشمه تو نظر نهاد است — هر چشمه که آب لطف دارد — چون تشنه خورد بجان گوارد

زینسان که من این مراد جویم — خجلت ببرم هر چه گویم — معروف ترین این زمانه — دانی که منم در این میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم — من در خرم و تو در فروشی — بفروش متاع اگر بهوشی

چندانکه بهانه کنی پدیدار — هستم بزیادتی خریدار — هر نقد که آن بود بهائی — بفروش چو آمدش روائی

چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش پدر عروس پاسخ — کین گفته نه برقرار خویش است — میگو تو فلک بکار خویش است

گر چه سخن آبدار بینم — برآتش تیز کی نشینم — دشمنکاهش صد هزار است — گر دوستی ورین شمار است

فرزند تو گر چه هست بدرام — فرخ نبود چو هست بدکام — دیوانه حریف نانشاید — دیوانگیی همی نماید

اول بدعا عنایتی کن — وانگه ز وفا حکایتی کن — تا او نشود درست کوهر — این قصه نگفتن است بهتر

کوهر به خلل خرید نتوان — در رشته دغل کشید نتوان — دانی که عرب چه عیب جوید — اینکار کنم مرا چه گوید

با من بکن این سخن فراموش — ختمست برین و گشت خاموش — چون عامریان سخن شنیدند — جز باز شدن دری ندیدند

نومید شده ز پیش فرقند — آزرده بجای خویش فرقند — هریک چو غریب غم رسیده — ازراه زبان ستم رسیده

مشغول بدان که تا چه بازند — کان شیفته را علاج سازند — انگه به نصیحتش نشاندند — برآتش خارمی فشاندند

کانجا به ازان عروس دلبر — هستند بتان روح پرور — یاقوت لبان و درنباکوش — هم غالیه پاش و هم قصب پوش

هریک بتماس چون نگاری — ارآسته تر ز نوبهاری — در پیش صدت سا که هستی — بیگانه چراهی پرستی

بگذار کزین خجسته نامان — خواهیم ترا بتی خرامان — یاری که دل ترا نوازد — چون شکر و شیر با تو سازد

ناله و بیقراری کردن مجنون در عشق لیلی

لیلی نه که جان تست خاموش — آنینه که کنی ورا فراموش

مجنون چو شنید پند خویشان — از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را — آن کرد و جهان بر و بن کند رخت

چون وامق ازآرزوی عذرا — که کوه گرفت و کاه صحرا — در پیرهنی کجا گذد رخت

میگشت ز دور چون غزالان — دامن بدریده تا گریبان — زنجیر بریده و بند میسوخت

دیوانه صفت دوان بهر سو — لیلی لیلی زنان بهر کو — لاحول ازو بهر حوالی

با نیک و بدی که بود در ساخت — نیک از بد و بد ز نیک نشناخت — در کوی ملامت اوفتاده

هر بیت که آمد از زبانش — میخواند نشید مهربانی — بر شوق ستاره یمانی

بر یاد گرفت این دلآویز — حیران شده هر کسی دران چیز — میدید و همی گریست بروی

او فارغ از انکه مردمی هست — با برحرفش کسی نهد دست — حرف از ورق جهان ستردد — می بود نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده زار چون گل — سنگ دگرش نهاده بر دل — صافی تن او چو در دگشته — در زیر دو سنگ خرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده — یا مرغ ز مرغ باز مانده — بر چهره غبار سانی خاکی — بر دل همه داغ دردناکی

چون مانده شب از عذاب اندوه — پس سجده برون فکند از انبوه — بنشست و بهای های گریست — کاوخ چکنم دوای من چیست

اوآره زخان مان چنانم | گرنکوی سنجانه ره ندانم | نی بر در دیر خود پناهی | نی بر سر کوی دوست راهی
قرآبه نام وشیشه ننگ | افتاد وشکست بر سر سنگ | شد طبل شبار تم دریده | من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بنفوس مست خوانند | که عاشق وبت پرست خوانند | چون زر منکر که بت پرستم | گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم | آما جکه خدنگ اویم | یاری که زدل مطیع اورا | درکشتن خود شفیعم اورا
گر مستم خواند یار هستم | ور شیفته گفت نیز هستم | چون شیفتگی ومستیم هست | ور شیفته مسیح ومست
آشفته نیم چنان به تقدیر | کاسوده شوم بهیچ تدبیر | ویران نه چنان شد است کارم | کا بادی خویش چشم دارم
ایکاش که بر من اوفتادی | خاکی که مرا بباد دادی | یاصاعقه برآمدی سخت | هم خانه بسوختی وهم خرمت
کس نیست که آتشی بیارد | دود از من وجان من برآرد | اندازد در دم نهنگم | تا باز رهد جهان زننگم
از نا خلفی که در زمانم | دیوانه خلق ودیو جانم | خویشان مرا ز خوی من خار | یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب خسته | هست از دست قصاص رسته | ای همنفسان مجلس رود | بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست | افتاده شد آبگینه شکست | کر در رهم آبگینه شد خرد | سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید رایش | مازار دار آبگینه پایش | ای بیخبران زدود آهم | خیزید ورها کنید راهم
من کشته ام مرا مجوئید | با کشد کان سخن مگوئید | تا کی ستم وجفا کشیدم | در محنت خود رها کنیدم
از پای فتاده ام چه تدبیر | ای دوست بیا ودست من گیر | بیرون چه کنید ازین دیارم | من خود بکمر نخیتن سوارم
این فتنه که دل سپرده تست | زنده بتو نه که مرده تست | بنواز بلطف یک سلامم | جان تازه بکن بیک پیامم
دیوانه منم برای وتدبیر | درکردن تو چراست زنجیر | درکردن خود رسن مینکن | من به باشم رسن بگردن
زلف تو دریده هر چه دل دوخت | این جامه دری وزآن آموخت | دل بردن زلف تو بزور است | هندو نه که روزکار دوراست
کاری بکن ای نشان کارم | زین چه که فرو شدم درآرم | یا دست بگیر ازین فسوسم | یا پای بیار تا ببوسم
بیکار نمیتوان نشستن | در کنج خطاست دست بستن | بی رحمتم اینچنین مبندی | ارحم ترحم مکر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد | از رنجوران خبر ندارد | سیری که گرسنه را نداند | خوردک شکند بکاسه دندان
آزاست خبر ز آتش کم | کانگشت در و زند بازم | ای هم تو وهم من آدمیزاد | من شاخ خشک تو شاخ شمشاد
از رنج چو زر کجا غریزست | زان یکمن ازین بیک شبیزست | ای راحت جان من کجائی | در بردن جان من چرائی
جرم دل عذر خواه من چیست | جز دوستیت گناه من چیست | یکشب زهزار شب مرا باش | یکرای صواب کو خطا باش
کردن بمش از رضای این یار | در کردن من خطای اینکار | این غمزده را گناه کم نیست | کارزم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو کرزمام سور است | رحمت زپی کدام رو زست | گر چشم تو آتشی زند تیز | آبی زسر شک من بدو ریز
ای ماه نوم ستاره تو | من شیفته نظاره تو | به گر نبوم ممنیوازد | کا شفته وماه نو نسازد
از سایه تو نشان نپرسم | گر سایه خویش نیز ترسم | من کار ترا بسایه دیده | تو سایه ز کار من کشیده

بردی دل و جانم این چه شورست — این بازی نیست دست دورست — از حاصل تو کدام دارم — بیحاصلی تمام دارم
بر وصل تو کرچه نیست دستم — غم نیست چو بر امید هستم — آن بِه بُود طفل تشنه در خواب — کو را به سبوی نو دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش آید — انگشت ز تشنگی بخاید — پایم چو دو لام خم پذیرست — دستم چو دو پا شکسته کیرست
نامم تو مرا چه نام دارد — کو نیز دو یا و لام دارد — عشق تو ز دل نهادنی نیست — وین را ز بکس کشادنی نیست
با شیر من در آمد این راز — با جان بدر آید ار تنم باز — این گفت و فتاد بر سر خاک — نظاره کنان شدند غمناک
کشتند بلطف چاره سازش — بردند بسوی خانه بازش — با زیچه شهوت جوانیست — عشقی که نه عشق جاودانیست
عشق آن نه بود که کم نکردد — تا با شد از آن قدم نکردد — آن عشق نه سرسری خیالیست — کورا ابد الابد زوالیست
مجنون که بلند نام عشقست — از معرفت تمام عشقست — تا زنده بعشق بار کش بود — چون کل به نسیم عشق خوش بود
وانکنون که کلش رحیل بایست — وان قطره که ماند از و کلابست — من نیز بآن کلاب خو شبوی — خوش میکنم آب خود در جوی

رفتن پدر مجنون بکعبه و بردن مجنون را با خویشتن

چون رایت عشق انجهان کیر — زنجیر بر صدای مردست — شد چون مه لیلی آسمان کیر
هر روز خمیده نامه ترکشت — برداشته دل کار او نجست — در شیفتکی تمامتر کشت
هر شیفتکی کزان نو رداست — تا زان شب تیره بر دمد روز — در مانده پدر بکار او سخت
میکرد و نیایش از سر سوز — حاجتکاهی نرفته نکذاشت — الا که برفت و دست بر داشت
خویشان همه در نیاز با او — هر یک شده چاره ساز با او — در چاره کری زبان کشیدند
کفتند باتفاق یک سر — کر کعبه کشاده کردد این در — محراب زمین و آسمانست
پذرفت چو موسم حج آید — ترتیب کند چنانکه باید — اشتر طلبید و محمل آنست
فرزند عزیز را بصد جهد — بنشاند چو ماه در یکی مهد — چون کعبه نهاده حلقه در کوش
کو هر بمیان زر در آمیخت — چون ریک بر اهل ریک میریخت — از خانه کنج و کنج خانه
بکرفت بر فیق دست فرزند — در سایه کعبه داشت پیوند — شتاب که جای چاره نیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست — کز حلقه غم بدین توانرست — توفیق دهم بر ستکاری
رحمت کن و در نیاه آور — زین شیفتکی برا هم آور — از داد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق شنید — اول بکریست پس بخندید — از جای چو مار حلقه برجست — در حلقه زلف کعبه زد دست
میکفت کرفته حلقه در بر — کامروز منم چو حلقه بر در — در حلقه عشق جان فروشم — بی حلقه او مبادکوشم
کویند ز عشق کن جدائی — این نیست طریق شیدائی — من قوت ز عشق میپذیرم — کر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم — بی عشق مبادسر نوشتم — یارب بسخائی خدائیت — وانکه به کمال پادشائیت
کر عشق بغایتی رسانم — کو ماند اکر چه من نمانم — از چشمه عشق ده مرا نور — این سرمه مکن ز چشم من دور
کر چه ز شراب عشق مستم — عاشق تر ازین کنم که هستم — کویند که خو ز عشق واکن — لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی — از عمر من آنچه هست بر جای — بستان و بعمر او درافزای
گرچه شده ام چو موی از غم — یکموی مباد از سرش کم — از حلقه او بگوشمالی — گوش او هم مباد خالی
بی باده او مباد جامم — بی سکه او مباد نامم — جانم فدئی جمال بادش — گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم — هم بیغم او مباد روزم — عشقی که چنین حلال باشد — پاکیزه تر از زلال باشد
میداشت پدر بسوی کویش — چون قصه شنید گشت خاموش — دانست که دل اسیر دارد — در وی نه دواپذیر دارد
چون رفت ز خانه سوی لیلی — گفت آنچه شنید پیش ایشان — کین سلسله که بند بگسست — چون حلقه کعبه دید در دست
روز مرثیه شنید کوشم — گا وارده چو ز مرثیی بیوشم — گفتم مگر آن صحیفه خواند — کز محنت لیلیش رهاند

قصد کردن قبیله لیلی بر هلاک مجنون

او خود همه کام و رای او گفت — نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش — افتاد ورق بدست اوباش
گر غایت عشق دستانی — شد شیفته نازنین جوانی — هر نیک و بدی گرو شنیدند — در ننگ و بدی زبان گشیدند
لیلی ز گزاف باده گویان — در خانه غم نشست پویان — شخصی دو سه خویش آن قبیله — گفتند بشاه آن قبیله
گا شیفته جوانی از فلان دشت — آید همه روز سر کشاده — جوقی چو سگ ازلی او فتاده
در حلقه ما ز راه افسوس — که رقص کند گهی زمین بوس — هر دم غزلی دگر کند ساز — هم خوش غزلست هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سرآید — صد پرده دری همی نماید — او گوید و خلق یاد گیرند — ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز نصیر او بداغست — کین باد هلاک آن چراغست — چون بر نتمای گوشمالش — تا نام نهد همه از زوالش
چون آگه گشت شحنه از حال — در دایره بود و شحنه قتال — شمشیر کشید و داد تابش — گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت — آن قصه زجای خویش برداشت — با سید عامری درین باب — گفت آفت نارسیده دریاب
گان شحنه جانستان خونریز — آبی تند است و آتشی تیز — ترسم مجنون خبر ندارد — وقتی داند که سر ندارد
زان چاه کشاد پسر که پیش است — دریا فتنش بجای خویش است — سر گشته پدر ز مهربانی — برجست بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همراه — تا در پی او روند چون باد — آن سوخته را بدلنوازی — ارند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش — جستند ولی نیافتندش — گفتند مگر اجل رسیدش — یا چنگ دریده درندش
هر دوستی از قبیله گاهی — میخورد دریغ و میبرد آهی — گریان همه اهل خانه او — از گمشدن نشانه او
آن گوشه نشین گوشه سفته — چون گنج بگوشه نهفته — از شعله های جوش بر جوش — هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طوف چنان شکار گاهی — خورسند شده بگرد راهی — گرگی که بزور شیر باشد — روبه بازو چو سیر باشد
بازی که نشد بجور محتاج — رغبت نکند بهیچ در تاج — حلوا که طعام نوش بر دست — در همیضه خوری بجای زهر است
چون طبع باشتها شود گرم — گا ورس درشت را کند نرم — مجنون که ز نوش بود بی بهر — میخورد نوالهای چون زهر
صیاد ز راه بیوفائی — گالای گسادروائی — نی نی غم او نه جنس این بود — کز غارت او غمین توان بود

کا نغم که بدو برات میداد | از بند خودش نجات میداد | در حبستن گنج رنج میبرد | بی انکه پئی بگنج میبرد
شخصی ز قبیله بنی سعد | بگذشت برو بطالع سعد | دیدش بکناره سرائی | افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویش بس لنگ | معنیش فراخ و قافیه تنگ | یعنی که کسی ندارم ار پس | بی قافیه است مرد بنکس
چون طالع خویشتن نگون کیر | در سجده گمان و در وفا تیر | یعنی که وبالش این نشان داشت | کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی ندا شت محرم | جز سایه کسی نداشت همدم | مرد کز نده چون درو دید | شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری | جز خامشیش ندید کاری | چون از سخنش امید برداشت | بگذشت و ورا بجای بگذاشت
ز انجا بدیار او گذر کرد | زو اهل قبیله را خبر کرد | کا ینک بفلان خرابه تنگ | می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه درد مند رنجور | چون دیو ز چشم آدمی دور | از خوردن زخم سقبه جانش | پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو ز خبر یافت | رو از وطن و قبیله برتافت | میگشت چو دیو کرد هر غار | دیوانه خویش را طلبکار
دیدش بر خاک گوشه تنگ | افتاده و سر نهاده بر سنگ | با خود غزلی همی سکالید | که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب چکر ز دیده ریزان | چون سخت خود او فتاد و خزان | از باده بیخودی چنان مست | کا کاه نه که در جهان کی هست
چون دید پدر سلام دادش | بس دلخوشی تمام دادش | مجنون چو صلابت پدر دید | در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم | عذرم بپذیر تا توانم | می بین و مپرس حالتم را | میکن بقضا حوالتم را
منخواستم انکه در چنین روز | چشم تو نه بلندم بدین روز | عذرت بکدام روی خواهم
وانی که حساب کار چونست | از آمدن تو رو سیاهم | آهی برد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی | سر رشته ز دست ما برونست | چون دفتر گل ورق دریدن
ای شیفته چند بیقراری | روزش چو شبی شد از سیاهی | وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید در جمالت | گفتای ورق شکنج دیده | نفرین که داد کو شمالت

پند دادن پدر مجنون را

خار که رسید در منت را | از کار شدی چو کارت افتاد | در دیده کدام خارت افتاد
سخنیش رسد نه آنچنین سخت | مانده نشدی ز غم کشیدن | از طعنه دشمنان شنیدن
زنده نشدی بدین قیامت | بس کن هوسی که پیش بردی | کاب من و نک خویش بردی
عیبی است تمام بیقراری | عیبا ر چه برون بیت بهتر | آئینه دوست دوست بهتر
نماید عیب تا بشوئی | آئینه ز خوب و زشت پاکست | این تعبیه خانه ز ای خاکست
آنرا که نکو بی آهن سرد | کیرم که نداری این صبوری | کز دوست کنی بصبر دوری
ای کم ز انکه کاه کاهی | هر کس بهوای دل یکی راند | از بهر کر شمتین یکی ماند
بی باده کفایتست مستی | تو رفته ببا د داده حرمن | من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست | تو رو د زنی و من ز غم ران | تو جامه دری من در حجان

عشق تو چه آتشی برافروخت — دل سوخت ترا مرا چرا سوخت — تو میدهٔ مشو ز چاره جستن — کز دانه شکفت نیست رستن

کاری که از و امید داری — باشد سبب امیدواری — در تو میدی بسی امیدست — پایان شب سیه سپیدست

با دولتیان نشین و برخیز — زین بخت گریز پای بگریز — آواره مباد دولت از تست — چون دولت هست کام دل هست

دولت سبب کره گشائیست — فیروزهٔ خاتم خدائیست — فتحی که بدو جهان گشایند — در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی به صبر مشتاب — دولت بتو آید اندک اندک — بالایش قطرهای جویست

وان کوه بلند کاهربا کست — جمع آمده ریزهای خاکست — دریا که چنین فراخ رویست — کوهر بصلاح میتوان جست

بی رای مشو که مرد بی رای — بی پای بود چو کرم بی پای — روباه ز کرگ بهره زان برد — کین رای بزرگ دارد آخرد

دلرا بکسی چو بایدت داد — کو ناوردت بسا لها یاد — او بتپو چو کل تو پای در کل — او سنگدل و تو سنگ بر دل

گر با تو حدیث او بگویند — رسوائی کار تو بجویند — زهریست بقهر نفس دادن — گر دم زده را گرفس دادن

مشغول شوای پسر بکاری — تا کی بدری ز چنین شماری — هندوز چه مغز پیل خارد — تا هندستان بباید نارد

جانی و عزیزتر ز جانی — در خانه بمان که خان و مانی — از کوه گر فتنت چه خیزد — جز آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین بهشت و هم چاه — میدار ز هر دو چشم بر راه — مستنر که شخه در کمین است — زنجیر مبر در آهنین است

تو طفل رهی و فتنه در کار — شمشیر ببین و سر نگهدار — پیش آر ز دوستان تنی چند — خوش باش بر غم دشمنی چند

پاسخ دادن مجنون مر پدر را و حکایت

مجنون بجواب آن شکر ریز — بگشاد لب بتر ز در انگیز

گفت ای فلک شکوهمندی — بالاتر ت از فلک بلندی

شاها ز منی رئیس اطلال — زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی — بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم که من سیه روی — دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است — وین بار ز خود نهاد نتوان

کوئی که چکونه چون کنم چون — سوزند چنین هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده — براوج نجویستن نشد ماه

از پیکر پیل تا پر مور — ناخواسته کس نیاز مودی

سنگ از دل تنگ من نکاهد — بدبختی راز خود که شوید

گر دست رسی بدی درین راه — به کردن کار کار ما نیست

خوشدل نه زیم من بلا کش — سرگشته چو گرد خانه بیزم

چون برق ز خنده لب نبندم — کریه است نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد — میکرد بران ضعیف زوری

چون قهقهه کرد کبک حالی — منقار ز مور کرد خالی — شد کبک دری ز قهقهه سست — کین پیشه من نه پیشه تست

زد قهقهه سور بیکرانی — کای کبک تو اینچنین نمانی — هر قهقهه کاینچنین ز ندمرد — شک نه که شکوه از و شود فرد

خنده که نه در مقام خویشست — در خورد هزار گریه پیش است — چون من ز پی عذاب و رنجم — راحت بکدام عشوه سنجم

آن پیر خری که میکند بار — تا جانش هست میکند کار — اسود کی آرزمان پذیرد — کز رستن چنین بمیرد

در عشق بکوکه تیغ تیز است — کین عشق در اصل خانه چیز است — سر کو بر مد ز تیغ بازی — انداخته به بمرد غازی

در عشق چه جای بیم تعیست — تیغ از سر عاشقان دریغ است — عاشق ز نهیب جان نترسد — جانان طلبد ز جان بترسد

چون ماه که او فتاده در میغ — دارم سر تیغ کو سر و تیغ — سر کوز فدا دریغ نباشد — در خورد هزار تیغ باشد

زین جان که بر آتش افتادست — با ما خوشیم خوش او فتادست — جانیست مرا بدین تباهی — یکبار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت — بگریست پدر بر آنچه او گفت — ز نیوی پدر نشسته گریان — ز انسوی پسر فتاده عریان

پس بار دیگر سنجانه بر دش — بنواخت بدوستان سپردش — وان شیفته دل ز شور بختی — میگرد صبوری بسختی

روزی دو سه در شکنجه میزیست — زانگونه که هر که دید بگریست — پس پرده دریده و آه بر داشت — سوی در و دشت راه بر داشت

میزیست برنج و ناتوانی — میمرد کدام زندگانی — بردی بنشاط گاه نجدش — بردی بمشاط گاه نجدش

بر سنجد شدی که شیر سرمست — آهن بر پای و سنگ بر دست — چون کرم شدی ز عشق قصبش — گفتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه — چون برزدی از نفیر جوشی — در خاطر و در قلم گشیدند

نظاره شده بگرد آن کوه — هر نادره کز و شنیدند — زان غنچه غنی شدند عشاق

در صفت جمال لیلی و طلبیدن قیس را

برند به تحفها در آفاق — از هفت خلیفه حاکمی خوار — رشک رخ ماه آسمانی — رنج دل سرو بوستانی

سر دفتر آیت نکوئی — میراث ستان ماه و خورشید — محراب نمازبت پرستان — قندیل سرا و سرو بستان

فهرست جمال هفت پرکار — هم خازن و هم خزینه پرداز — پرایه گر پرند پوشان — سرمایه ده شکر فروشان

منصوبه کشای بیم و امید — زنجیر بر هزار مجنون — لیلی که نخ لی آیتی بود — انگشت کش ولایتی بود

همخوابه عشق و همدم ناز — از غنچه نو بری برون جست — سرو سهیش کشیده تر شد — میکون رطبش رسیده تر شد

دلبند هزار دلفروزان — میگرد بنغمه خلق سوزی — از جاده وئی که در نظر داشت — صد ملک به نیمغمزه بر داشت

سیراب کلش پیاله در دست — بر تازی و ترک ترکتازی — صیدی ز کمند او نمیرست — زلفش بگرفت و غمزه می بست

میرفت بباغ دلفروزی — همنافه آهوان شکارش — از حلقه زلف وقت نخجیر — از آهوی چشم نافه دارش

میکرد بوقت غمزه بازی — کان دید طرز د آفرین کرد — دل داده هزار مانبنیش — از چهره گل ارغب انگبین کرد

از آرزوی گل انگبینش — مژگانش خدا وبا میگفت — زلفش بکمند پیش میخواند — زلفش ره بوسه خواه میگرفت

در آرزوی مژه برانش — گلرا دو پیاده داده پیشی — قدش چو کشیدز اد سروی — برده بدو رخ ز ماه پیشی — رویش چو بسبزه بر تذروی

لبهاش که خنده بر شکر زد | انگشت بریده بر طبرزد | لعلش که حدیث بوس میکرد | بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر کشاده | صد دل بغلط در و فتاده | زلفش رسنی فکنده در راه | تا هر که فتد برآرد از چاه
با اینهمه ناز و دلستانی | خون شد جگرش ز مهربانی | در پرده که راه بود بسته | میبود چو پرده بر شکسته
میرفت نهفته بر سرم شام | نظاره کنان ز صبح تا شام | تا مجنونرا چگونه بلبند | با او نفسی کجا نشیند
اورا بکدام دیده جوید | با او غم دل چگونه گوید | از بیم رقیب و ترس بدخواه | پوشیده به نیمشب زدی آه
چو شمع بخنده در همیریست | شیرین خندید و تلخ بگریست | کلرا بسر شک میخراشید | وز چوب حریف میتراشید
میسوخت با تش جدائی | نی دود درون نه روشنائی | پیدا شغفی چو یاد میکرد | نهان جگری چو خاک میخورد
آئینه داد پیش میداشت | مونس ز خیال خویش میداشت | جز سایه نبود پرده دارش | جز پرده کسی نه غمگسارش
از بسکه لبا یه راز میگفت | همسایه او شب نمی خفت | میسوخت میان آب و آتش | گفتی که پرستیار آن پوش
خلیا کرزن صریر دوکست | تر آلت جعبه ملوکست | او دوک سپر فکنده از چنگ | بر داشته تیر یکسر آهنگ
از یکسر تیر کار کرشد | سر گردان دوک از اندو سر شد | دریا دریا گهر بر آمیخت | کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده | غم خورده و را و غم بخورده | در کوش نهاده حلقه زر | چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میباخت | وان حلقه بگوش کس نینداخت | در جستن نور چشمهٔ ماه | چون چشمه بماند چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد | زآرام دلش سلامی آرد | بادی که ز نجد بر دمیدی | خبر بوی وفا در و ندیدی
هر جا که ز کنج خانه میدید | بر خود غزلی روانه میدید | هر طفل که آمدی ببازار | بتی گفتی نشانه بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش | میداد به بتکی پیامش | لیلی که چنان ملاحتی داشت | در نظم سخن فصاحتی داشت
تا سفته دری که در بهی سفت | چون خود همه بیت بر نمیگفت | بتی که ز حسب حال مجنون | خواندی مثل چو در مکنون
انرا دگری جواب گفتی | آتش بشنیدی آب گفتی | نهان ورقی بخون شستی | وان بتک را بدو نوشتی
بر راهگذر فکندی زامم | دادی ز سمن بسبر و پیغام | ان بیت کسی که بر گرفتی | بر خواندی و رقص بر گرفتی
بردی و بدان غریب دادی | کز وی سخن غریب زادی | او نیز بهدیه روانه | گفتی بنشان آن نشانه
ز نیکونه میان آن دو دلبند | میرفت پیام گونه چند | آوازهٔ آن دو بلبل مست | هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بر بشیم خوش آواز | بر ساز بسی بر بشیم ساز | بر رود و رباب و نالهٔ چنگ | گیرنگ نوای آن دو آهنگ
زایشان سخنی بنکته راندن | وز چنگ زدن نوای خواندن | از نغمه آن دو هم ترانه | مطرب شده کودکان خانه
خصمان در خانه باز کردند | در هر دو زبان دراز کردند | وایشان ز بد گزاف گویان | خود را بسر شک دیده شویان

بتماشا شدن لیلی بنخلستان

بودند بدین طریق سالی | چون سکه روی نیکبختان | از لاله لعل و از گل زر د | قانع بخیال چون خیالی
چون خیمه گشید گل بصحرا | شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان | گیتی علم دورنگ بر کرد

از برگ و نوای باغ و بستان
با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز
از لؤلؤی تر ز مژه انگیز

زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد
پیکان کشی ز خار میکرد

گل یافت ستبرقی حریری
شد باد بکو شواره گیری
نیلوفر از آفتاب کلرنگ
بر آب سپر فکنده بی‌چنگ

شمشاد بسجده شانه میکرد
کلنار ستبر دانه میکرد
سنبل سر نافه باز کرده
گل دست بباد داز کرده

نرگس ز دماغ آتشین تاب
چون تب زدگان بخسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده
خون از رگ ارغوان کشاده

زان چشمهٔ سیم گرد سمن رست
نسرین ورقی که دُر شکست
گل دیده تبرس باز میکرد
مثلش چو ندیده ناز میکرد

سوسن نه زبان که تیغ در بر
نی نی غلطم که تیغ در سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ
بگشاده زبان مرغ در باغ

در آج زدل کبابی نگخت
قمری نکی ز سینه میریخت
هر فاخته بر سر چناری
در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده
مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی ارغوانی
بیرون زده سر ز تاجدانی

در فصل گلی چنین همایون
لیلی ز دو تا ق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده
گلرا ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله
گردش چو قمر یکی طویله
ترکان عرب نشیبشان م
خوش باشد ترک تازی ام

در حلقهٔ آن بتان چون حور
میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه و باغ را ببیند
در سایه سرخ گل نشیند

با نرگس تازه جام گیرد
با لاله بنفشه خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب
وز چهره گل شکفته را آب

از نافه غنچه باج خواهد
وز ماه چمن خراج خواهد
آموزد سرو را سواری
شوید سمن سفید کاری

بر سبزه ز سایه نخل بندد
بر صورت سرو گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود
نی سرخ گل و نه سرو بن بود

بودش غرض آنکه در نیاهی
چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته باز گوید

یابد ز نسیم گلستانی
از یار غریب خود نشانی
با شد که دلش گشاده گردد
باری ز دلش نهاده گردد

گلستانی با نزمین بود
کارایش نخلهای چین بود
لیلی و دگر عروسکان
رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست
او سبزه و سرو گل همی بست
هر جا که نسیم گل درآمد
سوسن شکفت و گل برآمد

با سرو تبان لاله رخسار
آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط میساخت
وآخر ز نشاط که برون جست

نالیدن لیلی در فراق مجنون

تنها بنشست زیر سروی
چون در بر طوطئی تذروی

نالید و بناله در نهانی
میگفت ز روی مهربانی

کی یار موافق وفادار
ای بادل کرم و باد می سرد

ای از در انکه در چنین باغ
من نارون و تو سروبنی

گیرم ز تو نیست فارغ من نیست
کم زانکه فرستیم پیامی

ناکرده سخن هنوز پرواز
میخواند ز گفتهای مجنون

کامی پرده در صلاح کارم
لیلی بحجاب کار چونست

ای چون من و هم من ستمگار
ای سیر و جوانه جوان مرد

آئی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی

پروای سراو باغ من نیست
آخر بزبان نیک نامی

گر رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو ذر مکنون

امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست

مجنون جگری همی خراشد | لیلی نمک از که می تراشد | مجنون بنجدنک خار خفتست | لیلی بکدام یار جفت است
مجنون بهزار نوحه نالد | لیلی بنشاط می سکالد | مجنون همه درد و داغ دارد | لیلی چو بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد | لیلی برخ که باز خندد | مجنون زفراق دل سپیدست | لیلی بچه حجت آرمیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد | بگریست بگریه سنگ گل کرد | زان سیم تنان بوستانی | میدید یکی دروغ خانی
کز دوری دوست بر چه سانست | بر دوست چگونه مهربانست | چون باز شدند سوی خانه | شد در صدف آندر یگانه
دارنده راز راز ننهفت | با مادر خویش آنچه دید بگفت | تا مادر مشفقش نوازد | در چاره کریش چاره سازد
مادر زپی عروس همگام | سرگشته شده چو مرغ در دام | میگفت اگرش گذارم از دست | او شیفته کشتن این شود ست
در صابر ئی بدو نمایم | برنا بد ازو وزاو برآیم | برحسرت او دریغ میخورد | میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری | میبود چو سایه در عماری | میخورد غمی نهفته چون تیغ | میخورد دغمی نهفته چون میغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست | بی تنگدلی زعشق درکیست
فهرست کش بساط این باغ | بزان سخن چنین گشاد داغ
کانروز که مه بباغ میرفت | چون ماه دوهفته کرده هجرت

خواستگاری کردن ابن سلام لیلی را و نایافتن

گل بر سر سرو دسته بسته | بازار کلاب و گل شکسته | زلفین مسلسل گره گیر | پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زنی اسد جوانی | دیدش چو شکفته گلستانی | شخصی هنری لسنگ و سیماء | در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات | کارش همه خدمت و مراعات | کوش همه خلق بر سلامش | سخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت | خلقی سوی او کشیده انگشت | از دیدن آن چراغ تابان | در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گرچه دست یازد | بابا د چراغ در نسازد | مه رانگرفت کس در آغوش | این نکته مگر شدش فراموش
چون سوی وطنگه آمد از راه | بودش طمع وصال آنماه | چاره طلبید و کس فرستاد | در بستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستگاری | برمرکب خود کشد عماری | نیزنک نمود و خواهش انگیخت | خاکی شد و زر چو خاک میریخت
بذرفت هزار گنج شاهی | کارم همه پیش از انکه خواهی | چون رفت میانجی سخن گوی | در بستن آن نگار دلجوی
خواهش گرئی بدست بوسی | میکرد زبهر آن عروسی | هم مادر و هم پدر نشستند | امید دران حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است | لیکن قدری درنگ پیش است | کین تازه بهار بوستانی | دارد غرضی زنا توانی
چون باز بهیش باز خواندیم | شکرانه دهیم و عقد بندیم | ان عقد نشان سود باشد | انشاالله زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند | می باید شد بوعده خورسند | تا غنچه گل شکفته گردد | خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآریم | باطوق زرش بدو سپاریم | چون ابن سلام ازان نیابی | شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند | بنشست و غبار خویش بنشاند | لیلی پس پرده در عماری | در پرده دری و پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته | در پرده نای و چنگ خفته | نقل دهن غزل سرایان | ریحانی مغز عطر سایان

در دفتر عاشقان کشیده ... زخم دف مطربان چشیده ... افتاده چو زلف خوبرویان ... بی مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت ... سر کشته چو بخت خویش میگشت ... بی عذر همی دوید عذرا ... در موکب وحشیان صحرا
بوری بهزار زور میراند ... بیتی بهزار درد میخواند ... بر سنجد شدی ز تیر وجدی ... شیخانه ولی نه شیخ نجدی

صفت احوال مجنون و رسیدن نوفل باو

بر زخمه عشق کوفتی پای ... بو آهن آب دار در موم ... نوفل نامی که در شجاعت ... وز صرصر آه روفتی جای
هر عاشق کاه او شنیدی ... در مهر غزال و در غضب شیر ... هم حشمت گیر و هم حشم دار ... هر جا مه که داشتی ندیدی
از نرم دلان ملک آن بوم ... آمد بشکار آن نواحی ... در رخنه غارهای دلگیر ... بود انظرفش بزیر طاعت
لشکر شکنی بزخم شمشیر ... بر هر موئی ز مویه بندی ... محنت زده غریب و رنجور ... هم دولت مند و هم درم دار
روزی ز سر قوی سلاحی ... وحشی دو سه افتاده در دم ... مینجواند نشستی از سر خوش ... میرفت بجستجوی نخجیر
دید ابله پای دردمندی ... کندند چنانکه بود حالش ... کز بهر زنی بدین حزینی ... دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم ... وان غالیه را ز باد جویان ... هر باد که بوی او رساند ... کانکس که شنید گشت مدهوش
پرسید ز خویش و از خصالش ... شعری چو شکر برو بگوید ... در کار همه شمارش اینست ... دیوانه شده چنین که بینی
کز دود شب و روز بیت کوتان ... بینند درین غریب مظلوم ... آرند شراب با طعامی ... صد بیت و غزل بر و بخواند
هر ابر کزان دیار بوید ... وان نیز ببلوی آن دلارام ... نوفل چو شنید حال مجنون ... امنیست شمارد و کارش امنست
امید مسافران ز مهر بوم ... با شد که بکام دل رسانم ... من در طلب شکار کردم ... با شد که بد و دهند جامی
گیرد نهار حبد کیجا م ... ران باز کشا دو بز بر چپ ... او را بنواخت پیش خود خواند ... گفتا که مراست لازم اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم ... چندانکه چو موم نرم کردش ... هر جا نه حدیث دوست بودی ... وه وه که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست ... بد دست نواله نمیخورد ... از هر نمطی که قصه میخواند ... با خویشتنش بسفره بنشاند
میکف فسانهای گرمش ... زانها که شنید آرمیده ... با او به بدیهه خوش درآمد ... گر خود همه مغز و پوست بودی
گوینده چو دیدگان جوانمرد ... میخواند قصیدهای چون نیش ... بر هر سخنی بخندهٔ خوش ... جز از لیلی سخن نمی راند
وان شیفته زره رمیده ... هم خورد و هم آشمید با او ... وان چرب سخن بخوش حالی ... چون یافت حریف خوش برآمد
میزد حکرش بمغز در جوش ... تا نان نشود چو شمع رنجور ... کو را بزر و بزور بازو ... میکفت قصیدها جوابش
خوش دل شد و آرمید با او ... هم چنگ بنش قضا بگیرد ... ور باشد چون شراره در نگ ... میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پر نور ... از وی نخنم کمند کوتاه ... مجنون ز سر امید واری ... کردانم با تو هم ترازو
کر مرغ شود هوا بگیرد ... کز انکه فریب نیست نعرت ... او را بچو من رمیده خوئی ... چون آهنش آورم فراچنگ
تا همسر تو نکرد و آن ماه ... مه زاده بدیو زاد دادن ... او را ببر ما کجا طواف ست ... میکرد بسجده حق گذاری
کین قصه که عطر سای مجلست ... کز انتوان بباد دادن ... دیوانه و ماه تو کزافست ... مادر ندهد بهیچ روئی

ششتند بسی بچاره سازی | پیراهن مانند غازی | کردند بسی سفید سیمی | ازما نشد این سیه کلیمی
کردست تراکرامتی هست | ازدست رسی بود نه بیدست | اندیشه کنم که وقت یاری | درنیم رهم فروگذاری
تاآمده آن شکار در دست | داری زمن و زکار من دست | آن باد که این دل زبانی | باشد تهی از تهی میانی
گرعهد کنی بدانچه گفتی | مزدت باشد که راه رفتی | درچشمه این سخن سر است | مگذار مرا ترا ثواب است
تاپیشه خویش پیش گیرم | خیزم سرکار خویش گیرم | نوفل زنفیر زاری او | شد تیز عنان بیاری او
کونیز غریب و هم جوان بود | آزاده سرشت و مهربان بود | بخشود بران غریب همسال | همسال نگشته بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند | اوّل بخدائی خداوند | واکه بر رسالت رسولش | کآیانده خلق شد قبولش
گرراه و فا بکج و بتمثیر | کوشم نه چوگرگ بلکه چون شیر | نی صبر بود نه خورد و خوابم | تاآنچه طلب کنی بیابم
لیکن بتوام توقعی هست | گربشینفتگی رها کنی دست | بنشینی و ساکنی بپذیری | روزی دو سه دل مدت کنی
ازتو دل آشین نهادن | وزمن در آهنین گشادن | چون شیفته شربتی چنان دید | درخوردن آن نجات جان دید
آسود و رمید کی رها کرد | با وعده آنسخن وفا کرد | بیهود بصبر پای بسته | آبی زده آتشی نشسته
با او بقرار گاه در تاخت | در سایه او قرار که ساخت | گربابه زد و لباس پوشید | ازآرم گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست | با او بشراب ورود بنشست | چندین غزل لطیف پیوند | گفت ازجهت جمال دلبند
چون راحت پوشش و خورش یافت | ازآسته شد چو پرورش یافت | شد چهره زردش ازغوانی | بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش | پرکار کشیده کرد ماهش | زانگل که لطافت نفس داد | بادآنچه ربود بارنس داد
شد صبح منیر باز خندان | خورشید نمود باز دندان | رنجوری دشت شد خرمند | ازبندی خانه دور شد بند
درباغ گرفت سبزه آرام | دادند بدست سرخ گل جام | مجنون بسکونت و گرانی | شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش | میداشت بصد هزار نازش | بی طلعت او طرب نمیکرد | می خرد بجمال او نمیخورد
ماهی دو سه در نشاط کاری | کردند بهم شراب خواری | روزی دو بدو نشسته بودند | شادی و نشاط می نمودند

غزل گفتن مجنون در انگیزش نوفل

مجنون زشکایت زمانه | بتی دو سه خواند عاشقانه
کای فارغ ازآه درونا کم | برباد فریب داده خاکم
صد وعده مهرداده پیشی | پذرفته خود شدت فراموش
آورده مرا بدلفریبی | واامروز رهی کنی زبان نبند
صد زخم زبان شنیدم ازتو | دریاب وگرنه رفتم ازدست
دلدادی و یکدلی نمودی | یاران بازین کنند یاری
قولی که درو وفا نه بینم | چون تشنه زآب زندگی دور
شرطست به تشنه آب دادن | ورنه شده گیر شیفته باز

با نیم وفا نکرده خویشی | پذرفته که پیشت آورم نوش
وادادده بدست تا بکجی | دادیم زبان بمهر و پیوند
یک مرهم دل ندیدم ازتو | صبرم شد و عقل خفت برست
وانکه بخلاف قول بودی | دورافتدت از بزرگواری
ازچون توکسی وا نه بینم | بی یار من ضعیف رنجور
گبهی بده خراب دادن | گرسلسله مرا کنی باز

رفتن نوفل با لشکر رزم‌جوی بجوی نخجوانی استمکاری لیلی بجهت مجنون و رزم کردن با قبیله لیلی

کر لیلی را بمن رسانی ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست بعزم راه کوشید شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزید کارزاری چون گرسنه شیر صید جویان
چون بر در آن قبیله زد گام حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی اورا بسزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه رسم است نی کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ بازآمد و بازداد پیغام
بار دگرش بخشمناکی فارغ ز تنور گرم خیزم
از راه کسی که موج در ریگ آورد پیام ناسزادار
آن خشم در و چنان اثر کرد افتادران قبیله چون شیر
ایشان بهم آمدند چون کوه شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان میکرد بجرعه خاک رهست
سرپنجه نیزهٔ دلیران برخوردن خون کشادهٔ منقار
پولادهٔ تیغ مغز بالا کرکرده سپهر ماه را کوش
از صاعقه اجل که میجست سر چون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه دیوان سفید دود دیدن
هرکس بمصاف در سواری اوجمله دعای صلح میخواند
هرکس خصمی به تیغ میکشت انگیخته صلح از مصافی
گر شرم نبایدش چو میغ بالشکر خویشتن زدی تیغ
ور خنده دشمنان ندیدی بر هم سران خود زدی تیر
گر دل بهوای خود بگشتی از نصرت آل سپاه کوشان
زانجا بطلایه رخش راندی بر دست زننده بوسه دادی
وان گشته که بد جلیل مایش سر نیزهٔ فتح از ان طرف خاست
گر لشکر او شدی قوی دست غرید از ان نشاه چون شیر
پرسید یکی که ایجوان مرد با خصم ترا چراست یاری

پرنده چو مرغ در سواری ارسته گرد و رفت پویان
قاصد طلبید و داد پیغام کانیک من و لشکر جوانش
ور نه من و تیغ لاابالی تا من بنوازشی که دانم
هم آب رسان ثواب یابد چون قاصد شد پیام دربرد
لیلی نه کلید قرص ماه است کس را سوی ماه دسترس نیست
قاروره زنی زنیم بر سنگ قاصد چو شنید کام ناکام
فرمود که بازگرد خاکی کی بیخبران ز تیغ تیزم
خیزید و کرنه فتنه برخاست پیغام رسان او دگر بار
کاتش ز سر زبان بدر کرد با لشکر خود به تیر و شمشیر
برداشته نعرها بانبوه بر نوفلیان عنان کشادند
کشتند مبارزان خود شان شمشیر ز خون چو جام در دست
پنجه شکن سنان شیران مرغان خدنگ تیز رفتار
سرهای سران فکنده در پا غرمین تازیان پرجوش
پولاد بسنگ در همی جست ز و بین بلا سیاست انگیز
چون صبح دریده شد زبانه شیران سیاه در دریدن
مجنون بحساب جانسپاری هرکس فرسی بجنگ میراند
او خویشتن از درنج میکشت میکرد چو عاشقان طوافی
با لشکر خویشتن زدی تیغ ور طعنه زنش خطاف کردی
اول سر دوستان بریدی کز دستبرش بدی بتقدیر
پشتی کر خویش را بکشتی میبود درین سپاه جوشان
وانجا به نزک دعا فساندی از قوم وی ار سر او فتادی
میشست بچشم اشکبارش کرده سر نیزه زین طرف خواست
هم تیز بریختی و هم شست در جانب یار او شدی چیر
کز دور زنی چو چرخ ناورد ما از پی تو بجان سپاری

گفتا که چو خصم یار باشد | با تیغ مرا چکار باشد | با خصم نبرد می توان کرد | با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه ها جراحت آید | اینجا همه بوی راحت آید | معشوق چو بوی جان فرستد | عاشق بعوض همان فرستد
عاشق ز نهیب جان نترسد | جانان طلب از جهان نترسد | او سرمه فرستد از غبارم | من سنگ زدن چو زهره دارم
او داده بوعده انگبینم | من سرکه دهی روانه بینم | آن جانب دست یار دارد | کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم انجاست | آنجا که دلست جانم انجاست | شرطست بپیش یار مردن | زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود اینچنین سپارم | بر جان شما چه رحمت آرم | پرسنده چو حالت اینچنین دید | بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان ببر گردی | میکرد بدین صفت نبردی | نوفل بمصاف تیغ در دست | میکشت بسان پیل سرمست
میبرد بهر طرف سنانی | افکند به جمله جهانی | هر جا که طواف زد سر افشاند | وانجا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که لاف جستند | تا اول شب مصاف جستند | چون طره این کبود چنبر | بر جبهت روز بخت عنبر
زین زنگی طره برکشیده | شد روسی روز بر سر بریده | ان هر دو سپه ز هم رمیدند | بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید | ضحاک سپیده دم بخندید | در دست مبارزان بیباک | شد نیزه لسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی | چون کوه رسیده بود خیلی | از پیش و پس قبیله یاران | کردند بپیچ تیر باران
نوفل چو سپاهی اینچنان دید | جز صلح زدن دری نیان دید | انگیخت میانجی ز خویشان | تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست | دلالگی بدلنوازیست | از بهر پری زده جوانی | خواهم ز شما پری نشانی
در خاصه خویشتن در نیکار | گنجینه فدا کنم بخروار | گر کردن این عمل ثوابست | شیرین تر ازین مرا چه بابست

صلح کردن نوفل با قبیله لیلی و کنایه گفتن مجنون

در زانکه شکر نمیفروشید | در دادن سر که هم کوشید
چون راست نمیکنید کاری | شمشیر زدن چرا ستاری
چون کرد سخن میانجی آغاز | کشت آن دو سپه ز یکدگر باز | چون خواهش یکدگر شنیدند | از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش و جنگ | از هر دو گروه دور شد جنگ | مجنون چو شنید بوی آرزم | گرد از سر کین بگیتی افکرم
با نوفل تیغزن بر آشفت | کی از تو رسیده جفت با جفت | احسنت زهی امیدواری | به زین بنود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت | شمشیر کشیدن سپاهت | این بود حساب زور و زیرکیت | وین بود فسون دیو بندیت
جولان زدن بمندت این بود | انداختن کمندت این بود | رایت که خلاف رای من کرد | نیکو هنری بجای من کرد
اندوست که بد سلام بر من | کردیش کنون تمام دشمن | وان در که از و وفا پرستی | بر من ببهار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار | بردی ره کار من بیکبار | بس رشته که بگسلد ز یاری | بس قایم کافتد ز سواری
بس تیر شبان که بر نشانه | بر گرگ فکند بر سگ افتاد | گرچه گرمت بلند نامست | در عهد و عهد نا تمامست
انکه که چنین نشسته بودم | به زین تو پشت بسته بودم | زین کشته چو نا امید بودی | کاسجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان | هم از کرمش تمام کردان | تاریک دلم تو روشنائی | آزرده نیم تو موميائی

نوفل سپر افکنان زحربش — بنواخت هم از زبان چربش — کز بی مددی و بی سپاهی — کرد م بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود نشستیم — وز تیغ برنده سر بریدم — لشکر ز قبیلها بخواهم — پولاد بسنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر — این ناقه زبام نا ورم زیر — وانگه زمدینه تا بغداد — در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین زهر دیاری — لشکر طلبید روزگاری — آورد بهم سپاه انبوه — لشکر بکشید کوه تا کوه
وآمد بمصاف گاه اول — **جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی بار دوم** — دشمن شده کور بلکه اجول
گنجینه گشای این خزینه — سر باز کند ز گنج سینه
کانروز که نوفل آن سپه راند — بنشنده از و شگفت درماند — خصمان چو خروش او شنیدند — در حرب شدند و صف کشیدند
از زلزله مصاف خیزان — شد قلعه بوقبیس لرزان — سالاقبیله با سپاهی — برشد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر — آفاق گرفته موج لشکر — از نعره کوس و ناله نای — دل در تن مردان شد از جای
رائی نه که خنجر ا ببیچد — روئی نه که روز ان بپیچد — زانگونه که بود پای نفشرد — سیل آمد و تخت و رخت ا برد
قلب دو سپه بهم برانخت — هر تیغ که بود سر برافرخت — از خون روان که ریگ میشست — از ریگ روان عقیق میریست
دل مانده شد از حکر دریدن — شمشیر خجل ز سر بریدن — شمشیر کشید نوفل گرد — میکرد بجمله کوه را خرد
میساخت چو آژدها نبردی — زخمی و دمی دمی و مردی — بر هر که زدی گزنده گرز — شکستی اگرچه بودی الوند
بر هر ورقی که تیغ راندی — در دفتر او ورق نماندی — مجنون بهمان هوس شمردن — ناورد کنان بجان سپردن
برکندگی از نفاق خیزد — فیروزی از اتفاق خیزد — گر دند نبردی انچنان سخت — گز آره تیغ تخته شد تخت
بر نوفلیان خجسته شد روز — کشتند بفال سعد فیروز — یاران چو کمند همعنانی — از سنگ برآورند خانی
بر خصم زدند و بر شکستند — کشتند و گسیختند و خستند — خرخسته نبود هر که جان برد — وان نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر — رفتند بخاکبوس آن در — گر دند بسی خروش و فریاد — کی داور داد ده بداده داد
ای پیش تو دشمنان بمرده — ما را همه کشته گیر و برده — از کشتن ما ترا چه خیزد — مردانه ز مرده خون نریزد
با ما دو سه حسته نیزه و تیر — بر دست گیر و دست ما گیر — گیره نبه این قیامت ارزد — کاخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد — شمشیر تو به که باز کوشد — چون خصم تو سلاح ریزد — با خصم فتاده چون ستیزد
ما گر تو چنین سپر فکندیم — گر عفو کنی نیاز مندیم — پیغام به تیغ تیز تا چند — با بی سپران ستیز تا چند
یا بنده فتحکان جزع دید — بخشود گناه بنده بخشید — تا گر دم ازین قبیله خوشنود — آمد پدر عروس غمناک — گفتا که عروس را بدیم رود
آمد پدر عروس غمناک — وز عجز نهاد روی بر خاک — کای در عرب از بزرگواری — در خورد سری و تاجداری
مجروح و پیر و دلشکسته — دور از تو بر و فرزند نشسته — در سر زنش عرب فتاده — خود را عجمی لقب نهاده
این خود که ز شرح پیش بینم — در کردن بخت خویش بینم — خواهم که درین گناهکاری — سیماب شوم ز شرمساری
گر دختر من بیاوری پیش — بخشی بکمینه بنده خویش — راضی شوم و سپاس دارم — وز حکم تو سر بیرون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی | اور امثال عود سوزی | ور زانکه در افکنی بچاهش | یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم | روی از سخن تو بر نتابم | گر تازه گل ربیع باشم | فرمان ترا مطیع باشم
آنانکه هم بدیو فرزند | دیوانه به نبد به که در بند | سرسامی مرد و بوی ناخوش | خاشاک و نعوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد | بیعاقبت است و ابکان کرد | خوکرده بکوه و دشت کشتن | جولان زده و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن | نام من و نام خود شکستن | در اهل هنر شکسته کامی | به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی | گر دختر من نکرد یادی | نایافته در زبانش افکند | در سر زنش عوامش افکند
گر در کف او نهی زمامم | با ننگ بود همیشه نامم | انکس که دمی ننهنگ دارد | به زانکه بماند و ننگ دارد
بدنامی نام من مبند وز | این روز ببین و بترس از انروز | گر هیچ رسی مرا بفریاد | آزاد کنی که بادی آزاد
گر نه بسجدا که باز کردم | از ناز تو لی نیاز کردم | بزم سران عروس چون ماه | در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش | آزاد شوم ز صلح و جنگش | فرزند مرا ازین تحکم | سگ به بخورد که دیو مردم
آنرا که کزد سگ خطرناک | چون مرهم هست نیستش باک | وانرا که دهان آدمی خست | نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند | نوفل بجواب او فرو ماند | وان خیره زبان حجت انگیز | بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سر آمد سپاهیم | دختر بدل خوش از تو خواهیم | چون می ندهی دل تو دانی | از تو بستم که می ستانی
بهرزن که بدست زور خواهند | زان خشک و عصیره شور خواهند | من کامدم از پی دعاها | مستغنیم از چنین جفاها
وآنانکه ندیم خاص بودند | با پیر درین خلاص بودند | کان شیفته خاطر هوسناک | دارد منشی عظیم ناپاک
بهرزن که بچنگ او درافتد | بدخو شود و ز خود برافتد | شوریده دلی چنین هوائی | تن در ندهد بکید خدائی
بر هر چه دهیش اگر بجنگست | ثابت نبود که بی ثباتست | ناکشته برای او نباورد | او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر | او در رخ ما کشیده شمشیر | این منیت نشان هوشمندان | او خواه بگریه خواه خندان
این وصل اگر فراهم افتد | هم قرعه کار بر عدم افتد | نیکو نبود ز روی حالت | او با خلل و تو با خجالت

برگشتن نوفل از قبیله لیلی و ناامید شدن مجنون

آنینه که چون ما ننگ دارم | زینکار بترک جنگ دارم
خواهشگر ازین حدیث بگذشت | با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در انکار | این بخت که خفته بود مرد است
ور بخت چو من سلیم رائی | جوشنده چو کوه آتش از خیزم
گاهی پای بدوستی فشرده | زادیم بروز نا امیدی
از دست تو صید من چرا رفت | ناخورده بدو زخم سپردی
شکر تو برای من گشادی | بازم چو مگس ز پیش راندی
این گفت و عنان باز و بگرداند | این رشته نرشته پنبه بود

دلخسته شد از گزیدن مار | کامروز که روز دستبرد است
با لیستی اگر بدی وفائی | آمد بر نوفل آب در چشم
بدرفته خود بسر نبرده | در صبحدمی بدین سعیدی
انداستگر فتنت کجا رفت | تشنه بلب فرات بردی
شربت کردی ولی ندادی | برخوان طبرزدم نشاندی
یک اسبه شدو دو اسبه میراند | چون آخر رشته این گره بود

چندانکه نمورده شد مراعات ۰ کین را به ازین بود مکافات ترتیب کنم ازین دیارت جستی هنری و سازکارت
با حرمت و حسن و با خزینه سیماب سرین و سیم سینه تا کارت ازو بسازکردد دولت بدر تو بازکردد
زنگونه بسی امید دادند بند از دل او همیکشادند کم کردنی از میان ایشان میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش بنشست با همنفسان خویش پیوست مجنون ستم رسیده را خواند تا دل دهدش کزو دلش ماند
جستند بسی دران مقامش صحرا کرفتن مجنون و دیدن آهوان و خلاص کردن از بند صیاد افتاده شد از جریدهٔ نامش
کم کشتن او که نا روا بود آگاه شدند کز کجا بود
سازندهٔ ارغنون این ساز از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام مار رسیده زنوفلیان چو شد بریده طیار شد از ره شتابان میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی بر نوفل و آن خلاف رائی باهر دهنی ازان ولایت میکرد درشت بدشکایت
میرفت سرشک ریزه ریزه انداخته دید دامی از دور در دام فتاده آهوئی چند محکم شده دست و پای بر بند
صیاد بدان طمع که خیزد خون از تن آهوان برریزد مجنون بشفاعت لب گزاند صیاد سوار دید در راند
کفتا که برسم وام داری مهمان توام بدانچه داری وام از سر آهوان حدا کن این یکدو رمیده را رها کن
بیجان چکنی رمیده را جانیست هر آفریده را چشمی و سری بدینچنین خوب بر هر دو نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که برکنی دل خون دو سه یکنه بر نریزی انکس که نه آدمیست کرکست آهو کشی آهوی نر کست
چشمش نه بچشم یار ماند بویش نه ببوی بهار ماند کذار بتخی چشم مارش بنواز به باد نوبهارش
کردن مزنش که بیوفائیست در کردن او رسن روائیست ان کردن طوق بند آزاد افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده در خاک خطر بود غنوده وان سینه که رشک سیم بست نی در خور آتش و کباب است
وان ساده سیرین نازپرورد دانی که بر خم نیست در خورد وان نافه که مشک ناب دارد خون ریختنش چو آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی در خورد شکست نیستانی وان پشت که بار کس نبخشد بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بران نشید کو خواند انگشت کرفته در دهان ماند کفتا سخن تو کرد می کوش کر فقر نبود دمی هم آغوش
بنخجیر دو ماه قبلهٔ منست یک خانه عیال و صید منست صیاد بدین نیازمندی آزادی صید چون پسندی
کر بر سر صید سایه داری جان باز خرش که مایه داری مجنون بجواب آن تهی دست از مرکب خویشتن فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد تا کردن آهوان شد آزاد او ماند و یکی دو آهوی خرد صیاد برفت و بارکی برد
میداد ز دوستی بافسوس بر چشم سیاه آهوان بوس کین چشم اگر نه چشم یار است زان چشم سیاه یاد کار است
بسیار برآهوان دعا کرد وانکاه ز دامشان رها کرد رفت از پی آهوان شتابان فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته چون کل به سلاح خود نشسته در مرحلهای یک جوشان کشته ز طپش چو دیک جوشان
از دل بهوا شجار داده خارا و قصب بخار داده شب چون قصب سیاه پوشید خورشید قصب زماه پوشید

آن شیفتهٔ مه حصاری / چون تار قصب شد از نزاری / شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان در آن عماری / چون مار گزیده سوسماری / پیچیده چنانکه بر زمین مار / یا بر آتش در افکنی خار
تا روز نخست از آه کردن / وز نامهٔ شب سیاه کردن / چون نصیح بفال نیک روزی / بزرد علم جهان فروزی

دیدن مجنون کوزن را در صحرا و خلاص کردن از دام

ابروی حبش بچین درآمد / کآئینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال در چنگ / چون آینه بود لیک در زنگ
برخواست چنانکه دود از آتش / برداشته رنگ و بو ز بادان
چون دود عبیر بوی و خوش / ره پیش گرفت بیت خوبان
میرفت و بدیده راه میرفت / ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام کوزنی اوفتاده / صیادبدان کوزن کلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بیکهنیش خون برریزد / خونی که چنین ازو چه خیزد / بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سگ ظالمان بیکبر / دام از سر عاجزان بیرون گیر / روزی دو کند نشاط مندی
زین جفت خوری گرانه گیرد / باجفت خود آشیانه گیرد / از گمشدنش نراچه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد / ما خود مبادا جز بدین درد / یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان / نخجیر گرا و بدی تو نخجیر
شکرانه این چه می پذیری / کو صید شد و تو صید گیری / شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش / آناند هم برایگانش / وجه خورش من این شکارست
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و سبک نهاد در پیش / نقدی سره دید صید بگذشت
مجنون بسوی شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند / هرجا که شکسته دید می بست
سر تا کفلش بمهر خاریده / زو کرد دوز دیده اشک بارید / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای مهتر دستگاه صحرا / خرگاه نشین کوه خضرا / چشم تو نظر چشم بایم
در سایه جفت باد جایت / وز دام کشاده باد پایت / دور از سر تو کمند شاهان
دندانه تو از دبانه زر / هم در صدف لب بهتر / هم بزره جامه تو به شد
اشک تو اگرچه هست تریاک / ناریخته به چو زهر بر خاک / در سوخته سینه پیر دارد
دانم که درین حصار سربست / زان ماه حصاریت خبرهست / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / وقتی که چو اکنی در آن بوم / رنجور من و تو نیز رنجور
رانسان که بخواهی انچنانم / تو دور و من از تو نیز هم دور
بادی که ندارد از تو بوئی / مانس نبرم بهیچ روئی / پیری نه که در میانه افتد
بادی که ز تو اثر ندارد / برخاطر من گذر ندارد / تیری نه که بر نشانه افتد
از پای کوزن بند بگشاد / چشمش بوسیده گردش آزاد / زین جنس یکی نه بلکه صدبیش / بیکفت بجب حالت خویش
چون نرفت کوزن دام دیده / زان بقعه روانشد آرمیده

سیاره شب چو بر سر چاه — یوسف روئی خرید از زاه — از انجمن بصر فروشان — شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل بر میل — میرفت چو نیل جامه نیل — نا سوده چو مار بر دریده — نغنوده چو مرغ سر بریده
مغزش ز حرارت دماغش — سوزنده چو روغن چراغش
کز خود مثل چو شمع مردی — پهلو بسوی زمین نبردی
شبگیر کز چرخ لاجوردی — ازآست کبودئی بزردی — خندیدن انچنان گل زرد — افاق بر نمک سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده — میکشت میان آب دیده — زان آب که بر وی آتش افتاند — کشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان — تفتیده بوقت نیمروزان — چون سایه نداشت هیچ جائی — بنشست بسایه درختی
در سایه اندرخت عالی — کرد آمده آبی از حوالی — حوضی شده چون فلک نمودار — پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته — هم سبزه هم آبروی شسته — آن تشنه ز گرمی جگر تاب — زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن — وز گفتن و هیچ ناشنیدن — زان مشرب سبز هیچ دیبا — میدید در اندرخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی — چشمی و چه چشم چون چراغی — چون لف بتان سیاه و لبهند — با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش — چون صالحیان شده سیه پوش — بر شاخ نشسته چست و بنیا — همچون شبه در میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید — با او دل خویش همعنان دید — کفت ای سیه سفید نامه — از دست کئی سیاه جامه
شبرنگ چرائی ای شب افروز — روزت زچه شد سیه بدین روز — بر آتش غم منم تو جوشی — من سوک زده سیه تو پوشی
کز سوخته دل نه خام رائی — چون سوختگان سیه چرائی — زنگی بچه کدام سازی — هندوی کدام ترکتازی
من شاه مکر تو چتر شاهی — کر چتر نه چرا سیاهی — روزی که رهی ببزد یارم — کو تیز و دست رفتکارم
دریاب که کر تو در نیابی — تا چیر شوم درین خرابی — کفتی که مترس دستکیرم — ترسم که درین هوس بمیرم
بنیائی دیده چون ببزد — از دادن تو تیا چه خیزد — چون کرک بره ز میش بربود — فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد — دیوار چه کاه کل چه پولاد — چون کشته بماند خشک لبی بر — خواه ابر ببار و خواه بکذر
او تیر سخن کشاده کستاخ — انزاغ پرنده شاخ بر شاخ — او پر سخن در از میکرد — پرنده رحیل ساز میکرد
چون کفت بسی فسانه با زاغ — شد زاغ و نهاد بر دش داغ — چون شب پر زاغ بر سر آورد — شب پره ز خواب سر برآورد
کفتی که ستارکان چراغند — یا در پر زاغ چشم زاغند — مجنون چو شب چراغ مرده — افتاده و دیده زاغ برده

بردن پیره زن مجنون را بر بستر بقبیله لیلی

میرنجت سر شک دیده تا روز — مانده شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد — از پرده صبح سر برون کرد
شد هر بصری چو شب چراغی — مجنون چو پریده زاغ پویان — پروانه صفت چراغ جویان
از هر نظری شکفته باغی — چون بوی دهن شنیده نشست — یک لحظه نهاد بر جگر دست
از راه رحیل خانه برداشت — با او شخصی بشکل شیدا — تا قدمش کشیده در نیم — وان شخص به نیمه کشته خورسند

زن مشنید و در شتاب گردن | میبرد و ارسن بگردن | مجنون چو اسیر دید در بند | زنرا سجدای داد سو کند
کین مرد به بند کیست با تو | در بند زبهر چیست با تو | زن گفت سخن چراست خواهی | مرد نیست نه بندی فه چاهی
من بیوه و این رفیق درویش | در هر دو ضروریی ز حد بیش | از درویشی بدان رسیدم | کین بند و رسن بدو کشیدم
تا کردانم اسیر وارش | تو زیع کنم بهر دیارش | کرد آورم از چنین بهانه | مشتی علف از برای خانه
بنیم گران میان چه خواهد | دو نیم کنیم راست بارست | نیمی من و نیمی آن استاند | کردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی | در پای زن او فتاد حالی | کین سلسله و طناب و زنجیر | بر من نه ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مائیم | او نیست سزای بند مائیم | میگردانم بروسیاهی | اینجا و بهر کجا که خواهی
هر چه آن بهم آید از چنین کار | بی شرکت من ترا ست بردار | چون دید زن این چنین شکاری | شد شاد بدین چنین شماری
زین داشت در آنزمان ازو دست | وان بند و رسن همه برا و بست | بنواخت به بند کردن اورا | میبرد رسن بگردن اورا
می بست ز بند میر هادش | وز حلقه به حلقه میدواندش | هر جا که رسید مردمان دید | بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل | وانکس که گریست بود عاقل | وا داده رضا ز خم خوردن | زنجیر بپا و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی | مستانه سرود برکشیدی | لیلی کفتی و زخم خوردی | در خوردن زخم رقص کردی
چون چند خاش بر سر آورد | کرد در لیلیش برآورد | چون بادی از انجمن بر جست | بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بران چمن نزاری | چون دید ه ابر نوبهاری | سر میزد بر زمین بکیفیت | کای من ز تو طاق و بخت جفت
محرم تر ازان شدم درین راه | کز دامشوم ز بند و از چاه | اینک سر و پای هر دو در بند | آیم بعقوبت تو خرسند
کز زانکه نمودام کماهی | معذور نیم ز هیچ راهی | من حکم کش و تو حکم رانی | تا دیب کنم چنانکه دانی
منکر بمصاف تیغ و تیرم | در پیش تو بین که چون اسیرم | کرتا جستی بخطبه کردم | از لطمه خویش زخم خوردم
کردن کشی ار نمودر ایم | امروز رسن بگردن آیم | کر دست شکسته شد گمان گیر | اینک شکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم | بسیار حمایت آزمودم | پسند مرا چنین نجاری | کر میکشیم بکش چه داری
کر چه تو بمحکمست بیخم به | بر کش چو صلیب چار میخم | چون کر تو وفاست بیوفائی | پیش تو خطاست بیخطائی
من با تو چو نیستم خطاکار | خود را بخطا کنم کر فتار | تا بد که وفائی از تو آید | یا تیر خطائی از تو آید
ور زند کیم در و دناری | دستی بسرم فرود ناری | کر دشتبکی ام امید آن هست | کاری بهانه بر سرم دست
کر تیغ روان کنی براین سر | قربان خودم کنی برین در | اسماعیلی بخود بسنجم | اسماعیلم کر از تو رنجم
چون شمع دلم فروغ بهست | کر بازبری سرم چه کیست | شمع از سر درد سر کشیدن | به کرده و قت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم | من زنده و تیغ جان خراشم | چون نیست سزای تو راهی | زین پس من و کوشه و آهی
سر زانده درد بر نیارم | به کر تو درد سر نیارم | کوی تو ز درد سر جدا باد | در دآن هست سر ترا باد
گفت این و زجای جست چون تیر | دیوانه شد و برید زنجیر | از کوهه غم شکوه بکرفت | چون کوهه کوه کوه بکرفت

برنجد شد و نفیر میزد ۰ برخود ز طپانچه تیر میزد خویشان که از و خبر شنیدند رفتند و بدیدنش بدیدند
هم مادر و هم پدر در آنکار نومید شدند از و بیکبار با کس چو نمیشد آرمیده گفتند ترک آن رسیده

خواستن ابن سلام لیلی را به طریق زنا شوهری

واو را شده در خراب آباد جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو ز این سخن گفت با تن زد و یا کرخت یا خفت
غواص جواهر معانی کز دو از لب خود که فشانی لیلی بوفا یه در خرمافت
میکفت نجا طر آن دل افروز کالعیش که یار ماست فیروز برفرق عمامه کج نهاده
برگفت زراه تیز هوشی افسانه ان زبان فروشی تا زافت آن بسیده رستم
بستم بخش آب دادم یکبار کیش جواب دادم وز دل ما خدا دهاد ش
او نیز بجز کشت خورسند دندان طمع ز وصل برکند المنته لله از چنین کار
لیلی ز پدر بدان حکایت رنجید چنانکه بی نهایت پرده ز پدر نکاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون شد نرکس او ز کریه کلکون در پرده نهفته آه میداشت کز راه خود انغار نبشاند
چون کمشده دید هم ترازو که دست کزید و کاه بازو میریخت ز دیده خون صافی میکرد و آب حلقه بافی
داد آب ز نرکس ار غوانرا در خوضه کشید خیز رانرا اهلی نه که قصه باز کوید یاری نه که چاره باز جوید
برصحت او ز نام داران دلکرم شدند خواستکاران هرکس بولا نبی و مالی جستند ز حسن او وصالی
از دُر طلبان آن خزانه دلاله هزار در میانه این دست کشیده تا برو مهد وان سینه کشاده تا خورد شهد
واو را پدر از بر کوارے میداشت چو دُر در استواری وان سیمتن از کمال فرهنک آن شیشه نکامداشت از سنک
چو شمع بخنده رخ برافروخت خندید و بزیر خنده میسوخت چون کل کمر دو رویه می بست روئین در پای و شمع در دست
میبر د ز روی سازکاری آن لنکی را بر هواری از مشتریان برج آن ماه صد زهره نشسته کرد خرکاه
چون ابن سلام این خبر یافت بر وعده شرط کرد و بشتافت آمد ز پی عروس خواهی وز کو هر و کنج پادشاهی
آورد خزانهای بسیار عنبر من و شکر بخروار وز نافه مشک و لعل کانی از آسته نزل ارمغانی
وز بهر فرستهای زیبا چندین شترش بزیر دیبا وز سختی و تازی و تکاور چندانکه نداشت خلق باور
وان زر که بیکجوش ستیزند وان نز که از و چو ریک میریخت از دیده خصم خاک میبخت
کرده بچنان مروتی چست آنخانه ریک بوم را سست قاصد طلبید و شغل فرمود
جاده بسخن که کردی ارشرم هنکام فریب سنکر ارنرم شد معجز او دم مسیحی
با پیشکشی ز هر طرائف اورده ز روم و چین و طائف قاصد شده آن خزینه را برد تیمک بخزینه دار بسپرد
وانکه بجلیه خوش زبانی کمشاد خزینه خانیانی کین شاهسوار شیر پیکر روی عربست و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند همت اسباب بزرکیش تمام است کر دور طلبی چو آب خیزد وز رز خواهی چو خاک ریزد

هم زو برسی بیاورها | هم بازرهی زداورها | قاصد چو بسی درین سخن راند | مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بگردکار برگشت | اقرارش ازهفتهزار نگذشت | برگردن آن عمل رضا داد | مه را بدهان اژدها داد
چون روزدگر عروس خورشید | بگرفت بدست جام جمشید | یوسف علم غلام روسی | افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس درکار | ارست بکج کوی و بازار | داماد و دگر گروه را خواند | در مشکله باط بنشاند
آئین سرور و شادکامی | برخواست بغایت تمامی | برهم عرب بهم نشستند | عقدی که شکسته باد بستند
برحجلهٔ آن بت دلاویز | کردند نبکنهاشکر ریز | وان تنگدهان تنگروزی | چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری زنجار دل برنگیخت | وآبکی چو کلاب تلخ میریخت | لعل آتش و جزعش آب میداد | این غالیه آن کلاب میداد
چون ساخته شد بسیج کارش | ناساخته بود هیچ کارش | برخار قدم نمی بدوزد | آتش بدهن بری نسوزد
عضوی که خجالتست پذیرد | فرمان ترا نجو د نگیرد | هرکو زقبیله گشت عاصی | بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مارگزیده گردد انگشت | واجب کردد بریدن از مشت | چون داروی طبع سازگارست | مه دون سبب خلاف کارست
لیلی که مفرح جهان بود | درمختلفی هلاک جان بود | تا نبذهٔ آن چراغ شاهی | جستش بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم افتاب روشن | زد خیمه برین کبود گلشن | سیارهٔ شب براغوان شد | بر حلهٔ نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخواست | وز بهر عروس محمل آراست | چون رفت عروس در عماری | بردش به بسی بزرگواری
اورنگ سریر خود بدو داد | حکم همه نیک و بد بدو داد | روزی دو سه بر طریق رزم | میکرد برفق موم رانرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ | دستی برطب کشید بر شاخ | زان نخل رونده خوردخاری | کز درد نخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه زد | کافتاد بسان مرد بیخود | گفتا رد کراین عمل نمائی | از خویشتن و زمن برائی
سوگند بافزید کارم | آکاراست بصنع چون نگارم | کرمن غرض تو برنخیزد | کرتیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند | زان بت بسلام گشت خورسند | دانست کزو فراغ دارد | کرسوی دگر چراغ دارد
لیکن به طریق سرکشیدن | می نتوانست ازو بریدن | کزدیدن آن مه دوهفته | دل داده بدوز دست رفته
گفتا چه زمهر او چنینم | آنم که زدور دور بینم | خورسند شدن بیک نظاره | به زانکه کنند زمن کناره
وانکه زنی گناه کاری | پوزش بنمود و کرد زاری | کزتو بنظاره دل نهادم | کرزین کندرم حرام زادم
تا بادکی آورد غباری | ازدامن غار یار غاری | هرلحظه بسوحه درگذرگاه | بنخود بدر آمدی زخرگاه
کامی دوسه تا فتی چوپتان | نالنده ترازهزار دستان | جستی خبری زیار مهجور | دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری | نالید زداغ و درد دوری | کان عشق نهفته شد هویدا | وانراز چو روزگشت پیدا
برداشته رنج تا شکیبش | ازشوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر | چه باک پدر چه بیم مادر
فرزانه سخن سرای بغداد | دیوانهٔ ماه نو ندیده

آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی

از تر سخن چنین خبر داد | کان شیفته رسن بریده

مجنون چگر کباب گشته — دهقان ده خراب گشته — میگشت بهر سینج گاهی — مونس نه بجز دریغ و آهی
بوئی که ز مهر یارش آمد — خوشبوی تر از بهارش آمد — زان بوی خوش دماغ پرور — اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا — میکرد مفرحی مهیا — بر خاک فتاده چون غزالان — در زیر درختی از غزلان
زانروی که روی کار نشناخت — خار از گل و گل ز خار نشناخت — ناگاه شهی شتر سواری — بگذشت برو چو تندباری
چون دید در آن سهی درخت — بگرفت زمام ناقه را سخت — غرید بشکل نره دیوی — برداشت چو غافلان غریوی
گای نخجیر از حساب هستی — مشغول بکار بت پرستی — به کز زتان عنان بتابی — کز هیچ بتی وفا نیابی
اینکار که هست نیست با نور — وان یار که نیست هست از این دور — بی یار بهی تو از چنین یار
ای دوست که دل بمهر بستی — شد دشمن تو ز بیوفائی — خو باز بریدن از آشنائی
چون خرمن خود بباد دادت — بد عهد شد و نکرد یادت — دادند شوهری جوانش — کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسی دید — پیچید در و و سر بخید — باشد همه روز کوش در کوش — باشوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است — تو در غم کار شر این چکار است — چون او ز تو دور شد بفرسنگ — تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون نادرت او بسا لها باید — ز و یاد مکن چو کارت افتاد — زن کز نه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند — زن دوست بود دلی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند — خواهد که ترا دگر نبیند — زن میل ز مرد بیش دارد — لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نیاز د انچه بازد — جز زرق نسازد انچه سازد — بسیار جفای زن کشیدند — در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی — زن بهتر از و به بیوفائی — زن چیست نشانه گاه پرسنگ — در ظاهر صلح و در نهان جنگ
دردشمنی آفت جهانست — چون دوست شود زیان جانست — کوئی که بر و مکن بیو شد — کوئی که مکن دو اسبه کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد — چون شاد شوی غم بمیرد — انیکار ز زنان راست بازست — افسون زنان بدو دراز است
مجنون ز گزاف آن سیه روز — برزد ز دل آتش جگر سوز — از دود دلش که در بر افتاد — از پای چو صرعی در افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ — کز خون همه کوه گشت گلرنگ — افتاد میان سنگ خاره — جان پاره و جامه پاره پاره
اندیو که بر وی این فسون خواند — از گفتن خویشتن خجل ماند — چندان نگذشت از آن بلندی — کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بنزار عذر در پیش — کای من خجل از حکایت خویش — گفتم سخنی دروغ بد رفت — عفوم کن کانچه رفت بد رفت
گر با تو یکی مزاح کردم — بر غدر تو جان مباح کردم — آن پرده نشین روی بسته — هست از قبل تو دل شکسته
گر چه دگری نکاح بستش — از عهد تو دور نیست دستش — غیر تو بر زبان نیارد — جز یاد تو در میان نیارد
گر بیتو هزار سال باشد — صد بار ز تو نیاورد یاد — سالیست که شد عدو منش دوست — با مهر تو و بمهر خویش است
اندک ترازان که بود غم خورد — بر خوردن از و محال باشد — مجنون که در آن دروغگوئی — دید آینهٔ مدان دو روئی
وان مویه از انکه بود کم کرد — میبود چو مرغ پر شکسته — زان ضربه که یافت سر شکسته

ابیات خواندن مجنون در بیوفائی لیلی

از جزع پر آب لعل میگفت — بر جلوه چنین کشیدن مهد — کان مهد نشین عروس جانش — بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان دسری نداشت کارش — بود از پی دوست دل شکسته — غمخواره او غمی دگر یافت — وز وی خبری نداشت یارش
مشاطهٔ این عروس نو عهد — چون گشت بشوی پای بسته — شد سوی دیار آن پریروی — رشک قلم بهار نقاشش
افتاد چو مرغ پر فشانده — با او بزبان بادمیگفت — کای جفت نشاط گشته جفت — عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امیدواران — سر بر خط خاضعی نهادن — دعوی کردن بدوستداری — دادن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد گفتن — رخ بیکنمی زمن نهفتن — کیرم دلت از سر وفا شد — آندعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی — کار تو همه زبان فروشی — من مهر ترا بجان خریده — تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد — کو را نفسی بیاد دارد — با یار تو آنچنان شدی شاد — کز یار قدیم ناوری یاد
کربا دگری شدی هم آغوش — مارا بزبان مکن فراموش — شد در سر باغ تو جوانیم — آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برده در باغ — چون میوه رسید میخورد زاغ — خرمای تو گرچه ساز کار است — با هر که نه جز منست خار است
با آه چو من سموم داغی — کس بر نخورد ز چون تو باغی — برداشتی آنچه در دلم بود — بگذاشتی آخرم بخواری
امروز که دل بتو سپردم — هرگز بتو این گمان نبردم — نفرین بعهد و سوگند — گان تو شدم مهر پیوند
سوگند مکن که راست خوردی — پیمان مشکن چه راست کردی — کردی دل خود بدست کیرم — وز دیده من نیامدت شرم
تنهانه من و تو ئیم در دور — کار زم یکی کند دو صد جور — دیگر متقربان بکار ند — کالیشان بد و نیک میشمارند
بنشین که تا غم تو خوردم — با من تو و با تو من چه کردم — کیرم که مرا دو دیده بستند — آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جوید — جز عهد شکن ترا نکوید — فرخ بنود شکستن عهد — اندیشه کن از شکستن عهد
کل تا نشکست عهد کلزار — نشکست زمانه در دلش خار — می تا نشکست روی او باش — در نام شکستکی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام — بار وی سیه نشد سرانجام — آن وعده که بی دروغ فرمود — عمری شد و هم بسر نبردی
توان نکنی که من شوم شاد — وانکس نه منم که نامت یاد — با اینهمه رنج کز تو سنجم — رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی — کاز رم دران میان نماندی — امروز که آشنات خوانم — واندل که نه بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت — کا خر چه توان نهاد بهت — با اینهمه خشمها که رانی — هم قوت چشم و قوت جانی
بیداد ترا که عمر کاهست — زیبائی چهره عذر خواهست — روزی من تو چراغ دین باش — نه آن نبود که میرمت پیش
مه کز شکر ین بود تو ماهی — شه کز بد و رخ بود تو شاهی — کل در قصبی و لاله در خز — شیرین و خوشی چو شیرهٔ رز
باغ ار چه کل و کلاله دارد — از عکس رخت نواله دارد — اطلس که قبای لعل شاهیست — با قرمزی رخ تو کاهیست
ز ابروی تو هر چمن خیالیست — هر یک شب عید را هلالیست — کر عود نه صندل سفید است — با سرخ کل تو شاخ بید است

سلطان رخت بخیر بشکین ... هم ملک جلش گرفت و هم چین ... از خوبی چهره چنین یار ... دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز آن ندانم ... کین جان بسر تو برفشانم ... آرزم وفای تو کزینم ... در جور و جفای تو نه بینم
هم با تو شکیب را دهم ساز ... تا عمر عنان کجا کشد باز ... دهقان فصیح پارسی زاد ... از حال عرب چنین خبر داد

آمدن پدر مجنون و نصیحت کردن پسر را

کان پیر پسر بباد داده ... تعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دید ... زار آمش او امید بر برید
آنجا بشکنجه درج میکرد ... زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت ... کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه ... کردش بر جیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ ... بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان ... بر هر چه کند خدای خورسند
برگشت بکوه و دشت و صحرا ... ازوی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد ... مانده کور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش ... بگریزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دید هیچوقت ... بر پوست کشیده استخوانی
آواره ز جمله جهان هستی ... موئی ز دهان مرگ بسته
دیگ جسدش ز هوش رفته ... پیچیده سر از کلاه و سر هیچ
از چرم دوان بدست داری ... مالید برق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت ... شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد ... یاد دگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی ... جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که اوست ... او بوسه بر این و این بر آن داد
گریان ز روی بیقراری ... سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر ... پوشید در و ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه ... بندی پدرانه می نمودش
گای جان پدر نه وقت خواب است ... بگریز که مصلحت گریز است
در خیمه چنین نشانه گاهی ... خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پای فشرده گیتی ... کرده دو دو دیده اشکم سیر

بهتر سک شهر خویش بودن — از ذل غریبی آزمودن — چندانکه دویدنی دویدی — جائی نرسیدی و رسیدی

رنجیده شدن نه رای دارد — با رنج کشی که پای دارد — آن رو وکده که جای آب است — از سیل نگر که چون خراب است

وان کوه که سیل ازو گریزد — وز زلزله که چون بریزد — زینسان که تو زخم و رنج بینی — فرسوده شوی گر اهنینی

سر رفته هنوز بد لگامی — دل سوخته و هنوز خامی — ساکن شو ازین جمازه رانی — با بادیان فرس دوانی

که مشرف دیو خانه بودن — گه دیو چه زمانه بودن — صابر شو و پای دار و بشکیب — خود را بدم دروغ فریب

خوشباش بعشوه گرچه باد است — بس عاقل کو بعشوه شاد است — گر عشوه بود دروغ اگر راست — گاهی نفسی توانی آراست

به گر نفسیت خوش برآید — تا خود نفسی دگر چه زاید — هر خوشدلئی که آن خجالیست — از نقطه اعتماد خالیست

پس کندم کان ذخیره کردند — زان جو چو نبود ازان بخوردند — امروز که روز عمر برجاست — می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد — عذر تو جهان کجا پذیرد — شربت نه رخاص خویشتن آمد — هم کرده تو به پیشت آرند

آن پوشد زن که رشته باشد — مرد اندرود که کشته باشد — امروز بجو رجهد میسوز — تا بوی خوشیت باشد امروز

نبشته غبار مرگ می سنج — تا مرگ رسد نباشدت رنج — از پنجه مرگ جان کسی برد — کو پیش نمرگ خویشتن مرد

هر سر که بوقت مرگ پیش است — سیلی زده قضای خویش است — وان لب که در آن سفر بخندد — از پنجه خویش توشه بندد

میدان تو بیکس است بنشین — شوریده سری بس است بنشین — آرام دلیست مردمی را — پایانی نیست هر غمی را

سگ با وطن و ترا وطن نیست — تو آدمئی درین سخن نیست — گر آدمئی چو آدمی باش — ور دیو چو دیو در زمین باش

غولی که بسیج در زمی کرد — خود را بتکلف آدمی کرد — تو آدمئی بدین شریفی — با غول چرا کنی حریفی

جنس تو منم حریف من باش — تسکین دل ضعیف من باش — روزی دو که با تو همعنانم — خالی مشو از رکاب جانم

امشب چو زمن عنان بتابی — فردا که طلب کنی نیابی — انیم ز قضای آسمانیست — نزدیک رسید کار میساز

نزدیک رسید کار میساز — با کردش روزگار میساز — گر بر تو ازین سخن گرانیست — می خور تو که من خراب کشتم

من میکندرم تو در زمان باش — غم کشت مرا تو شادمان باش — خوش زی که من این و نقش شم — نزدیک شد آفتاب زردم

روزم بشب آمدای سحرخان — جانم بلب آمدای پسران — افتاد بر آفتاب کردم — تا جان بدر نرفت دریاب

زان پیش که من درآیم از پای — ای جان پدر بیا و بشتاب — تا چون اجلم رسد بمیرم — دانم که کسی است جا بگیرم

روزی که مرا بخانه بینی — ائی و بجای من نشینی — چون رخت کشد ازین سرایم — آخر خلفی بود بجایم

نپسند و هیچ دوست دشمن — من مرده تو خالی از سرمن — بیگانه ازمیان درآید — اندوخته مرا رباید

پس مانده من پسم نباشد — با چون تو کسی کسم نباشد — آواز رحیل دادم اینک — در کو چکه او فتادم اینک

ترسم چو بکوچ رانده باشم — آئی تو و من نمانده باشم — سر بر سر خاک من بمالی — نالی ز فراق و سخت نالی

گرچه نفست چو عود باشد — زان دود مرا چه سود باشد

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

چون بند پدر شنید فرزند — میخواست که دل بند بر اینند

روزی دو سجا بگی تکیدد — مادر کشد و پدر فریدد — چون توبه عشق میکالید — عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که پیل هم سیاوست — مردانه کسی است کو فتاوست — شیر نخدین و شیر بیشه — این دوزد و آن درد تهیشه
تیری که نشست عشق خیزد — بر دست زننده زخم ریزد — مجنون سپاه مغز بهوش — چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم — اندیشه تو کره گشایم — مولای نصیحت تو هوشم — در حلقه بندگیت کوشم
پند تو چراغ جانفروزیست — بشنیدن من نه نیک روزیست — فرمان تو کردنیست دانم — خواهم که کنم نمیتوانم
بر من زخرد تو سکه بندی — بر سکه کار من چه خندی — در خاطر من که عشق ورزد — عالم همه جنبه نیرزد
بخشم نه چنان بباد دادست — کز هیچ شنیده ایم یادست — هر یاد که بود رفت برباد — جز فرموشی نمانده برباد
امروز نگر چه خورده دوش — کان خود سخنی بود فراموش — کز آنچه رود درین زمانم — پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدر تنی همی غلامست — واگاه نیم که چیست نامست — تنها نه پدر زیاد من شد — خود یاد من از نهاد من شد
در خود غلطم که من چه نامم — معشوقم و عاشقم کدامم — چون برق ویم زکوی او رخت — کز می دلم وجود من سوخت
من چون بکلیجه گیائی — راضی شده ام زهر عبائی — پنداری کآسیای دوران — پرداخته کشت از آب و ازان
در وحشت خویش گشته ام گم — وحشی نزید میان مردم — با وحش کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مکس گزیده — به کز شوم از شکر بریده — ترسم چو زمن برآید این گرد — در جمله دوستان بسایرد
به کآبله از طفل پوشند — تا خون بجوش را بجوشند — مایل بخرابیست رایم — آن به که خرابه کشت جایم
کم گیر زمزعی کیاهی — کو در عدم است خاکراهی — بیدار که نطفه نراندی — کم گیر از آنچه خواندی
کوری بگمن و نبه برودست — پنداری که مرد عاشقی هست — این گمشده در رحیل خویش است — کفتی که ره رحیل پیش است
تا رحلت من خزان من بود — آن تو ندانم آن من بود — من مرده زمرده چه خیزد — بر مرگ تو زنده اشک ریزد

رفتن پدر مجنون و وفات یافتن

چون دید پدر که درد مند است — در عالم عشق شهر بندست
برداشت از و امید به بود — کان رشته تنب پر از گره بود
گفت ای جگر جگر خورمن — خود را و ترا وداع کردم
بگرفت بدست دست فرزند — ابی زسر شک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب — در دیده بجای سرمه میلست
در بر گیرم نه جای نازست — در عالم دیگرا وفتادم
هم دور نیم زعالم تو — بد رود که دیگرم نه بینی
بد رود که رخت راه بستم — در قبض قیامت اوفتادم
بد رود که عزم کوچ کردم — ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این در نگ بگذشت — نزدیک بدان که جان شود دود

روزی و فردوی مهربانی
میکرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت
تا ساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برون شد از دام
در متحف صدق یافت آرام
آسوده کسی است کو درین دیر
ناسوده بود چو ماه از سیر

در خانه غم بقا نگیرد
چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا نرنجی

وانکس که درین هوس مقام است
آسوده دلی بروحرام است
آن مرد درین خراب این دان مرد
ان مرد درین حصار جان برد

دیو است جهان فرشته صورت
در بند هلاک تو ضرورت
در گلشن عشق نیست جز خیز
وز پهلوی ماست آن جگر تیز

با هر که درین جهان نشینی
خواهی که به بینیش نه بینی
این دیو کده نه جای میل است
برخیز که ره گذار سیل است

خرما دهنست و خار در پوس
افسوس که هست جانفی افسوس
سرو تو درین چمن دیر نیست
کاتش نمک و کیاش تتمیست

تا چند غم زمانه خوردن
تا زیدن و تا زیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست
تو در غم عالمی غم اینست

وز دی که بود زدست بالا
آن مار بود نه مرد چالاک
کو کنج رها کند خورد خاک
کو گوهر بردار میان کالا

خوش خور که کل جهان فروزی
چون مار مباش خاک روزی
عمر است غرض بعمر در هیچ
چون عمر نماند کو مکان هیچ

نیم ار چه صلاح خوب و زشتی است
لشکر شکن هزار کشتی است
چون بدمستان مدار در چنگ
بستان و بده چو آسیا سنگ

چون بستانی بهایدت داد
گر داد دو صد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و برهش
که تیز تراش تیز می باش

چون بارت نیست باج بنود
بر ویرانی خراج بنود
فارغ منشین بهیچ جائی
منزن بدروغ دست و پائی

غافل منشین بهیچ کوئی
میکن بنفاق های و هوئی
افسرده رکست مرد بیکار
چو بیست پرنده شاخ ببیار

زانان که جریده با تو راندند
بنگر به جریدهٔ که راندند
رفتند کیان و دین پرستان
ماندند جهان پرست دستان

القوم کیان و این کیانند
بر جای کیان نگر کیانند
هم پایهٔ ان سر آن نکردی
الا بطریق نیکمردی

نیکی کن و از بدی بپرهیز
نیک آید نیکر افزاییش
بد با تو نکرد هر که بد کرد
کان بد بیقین بجای خود کرد

با کوه کسی که راز گوید
کوه انچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در تو بینست
در کعبه عالمش صد انیست

کس سر فلک بسر نبرد است
وین رقعه کسی بدر نبرد است
در چرخ بلند اگر بلندی
میکن نظری بهوشمندی

کو دور چنان شد است از خاک
کز طعنه خاک نادیش باک
متنانه مبین درین عمگاه
کافتاده بسی است چون تو در چاه

پند اشته درین دراز ی
هست این نمط از برای بازی
تا زین چاهت برون نیارند
دایم رسنت فرو گذارند

لا والله کین لساط معمور
نطعی است که نیست قطع از دور
هر جا که عماری بیالی
باشد پس و پیش او خرابی

انجا که خرابه نیست پیوست
هم رسم عمارتی در وهست

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

در هیچ ده از خراب و آباد
باقی ننهاده اند بنیاد

روزی ز قضا بوقت شبگیر
بر نجد نشسته بود مجنون

صیاد چو دید بر گذر شیر
کمشبا در وزبان چو شمشیر

فارغ که ز پیش تو بسی هست
یا جز لیلی ترا کسی هست

چون بر سر تاج ذر نگنون
کی دور ز راه بیت و یاران

بشیرم کسی که شرم بادت
نه از ما در وازند بیادت

چون تو خلفی بخاک بهتر
کز نا خلفی بر آوری سر

گیرم ز پدر بزند کانی
دوری طلبیدن از جوانی

چون مرد پدر ترا لقا باد
آخر کم از انکه آریش یاد

آنی بزیارتش زمانی
داری زتر حمش نشانی

در پورش و تربتش بسائی
عذری ز روان او بخواهی

مجنون ز نوای آن نوا هنک
نالید و خمید و کشت چون چنگ

خود را ز دریغ بر زمین زد
بسیار طپانچه بر جبین زد

زار آمد و قرار کشت خالی
تا گور پدر دوید حالی

چون شوشه تربت پدر دید
الماس شکسته بر جگر دید

بر تربتش او فتاده بیهوش
بگرفت و وراجگر در آغوش

از دوستی روان پاکش
ترکرد بآب دیده خاکش

که خاک وی اگرفت در بر
که کرد زگریه خاک بر سر

زندانی روز راشب آمد
بیمار شبانه راتب آمد

او خود همه ساله دردستم بود
کز کام نخست اسیر غم بود

وانکس که اسیر بیم کردد
چون باشد چون یتیم کردد

نومید شده زدست گیری
با ذل یتیمی و اسیری

غلطید بران زمین زمانی
میجست زهمتش نشانی

چون غمخور خویشرا نمی یافت
از خوردن غم عنان نمی تافت

چندان زمژه سرشک خونین بخت
کاندام زمین بخون برنگخت

گفت ای پدر ای پدر کجائی
کافسر بسرم نمینمائی

ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی
زانروی بخاک در کشیدی

من بی پدری ندیده بودم
تنخست کنون که آزمودم

فریاد که دورم از تو فریاد
فریاد رسی نه جز تو فریاد

یارم تو بدی و یاورم تو
استاد طرقتم تو بودی

غمخوار حقیقتم تو بودی

بی بود تو برمجاز ماندم
سرکوبه دوریم مکن بیش

انسوس که از تو باز ماندم
من خود خجلم زکرده خویش

فریاد برآید از نهادم
کاید زنصیحت تو یادم

تو رایض و من بخوش خرامی
من توسن و تو سبد لگامی

تو کوش مرا چو حلقه بر در
من دور ز تو چو حلقه بر در

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سردی از تو گرمی

لفظی بمراد تو نه گفتم
یکشب بمراد تو نخفتم

تو در غم جان من بصد درد
من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من زگرد رفته
من رفته بترک خواب گفته

تو بزم نشاط من نخاده
من بر سر سنگی او فتاده

آه ای پدر آه از آنچه کردم
یکمرد نه با هزار مردم

وای ار بحکم نمی کنی وای
از رد مت ای پدر نه بر جای

از راه تو راه نا گزیرد
مارا بکجا دنا گزیرد

ای نور ده ستاره من
خشنودی تست چاره من

ترسم کندم خدای ناخوش
کر تو نشوی رنجده خوشنود

گفتی جگرم منی بتقدیر
وانگاه زنی برین جگر تیر

کر من جگر توام متابم
چون بی نمکان نمک کبابم

زینسان جگرم بخون کشائی
تو در جگر زمین چرائی

خون جگرم خوری بدین روز
خائی جگرم زهی جگر سوز

با من جگرت جگر خور افتاد
کاتش بچنین جگر در افتاد

کر در حق تو شدم کنه کار
کشتم بگناه خود گرفتار

کر نیند بکوش در نکردم
از زخم تو کوشمال خوردم

زینکونه دریغ و آه میکرد
روزی بسخن سیاه میکرد

نالش ز دهل زدن نیاسود
تا طبل علم سیاه ننمود

شب چون صدف انسیاه رنتی
ماهی طپش از صدف برنگخت

تا جمله دراز دامن فروبخت
بر کور پدر نشسته تا روز

مجنون ز دو دیده صد فرنگ
میریخت نثار دور بفرسنگ

میخواند قصیده های دلسوز

سر تا سر ترتبش کی کرد | خانه شده جفت و خانگی فرد | رخساره بر آن حصیر میسود | تا صبح درین صبوح می بود
چون هاتف صبح دم برآورد | وز کوه شفق علم برآورد | اکسیری صبح کیمیا کرد | کرداز دم خویش خاکرا زرد
انخاک روان زروی خاک | برگشت و به سجده رفت غمناک | میکرد همان سرشک باری | اما بطریق سوگواری
میزد نفسی بکور بختی | میزیست بصد هزار سختی | میبرد زبهر دل فروزی | روزی بشبی شبی بروزی

انس گرفتن مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز | انس گرفتن مجنون با وحوش و سباع | زین قصه خبر چنین دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین | آواره بکوه و دشت میساخت | ریحان سراچه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت | روزی ز طریق گاه اندشت | بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته | ناخن زده آن رقم خراشید | خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چرایست | گفتار رقمی به از پس افتد | گزما دونشان یکی پس افتد
چون عاشق را کسی بکاود | مغشوق ازو برون تراود | او گمشده و تو برنشانه
گفتا که به پیش من نیکوست | کین دلشده مغز باشد و پوست | تا بر سر مغز پوست ناشیم
مینخواند چو عاشقان نسیبی | میجست علاج از طبیبی | وز خون دو دیده چهره شسته
خو کرده چو وحشیان صحرا | با پنج نباتهای خضرا | با دام و ددش ولیکن آرام
آورده بحفظ دور باشی | باکور و کوزن خواجه تاشی | برخدمت او شده شتابان
از شیر و کوزن و کور و روباه | لشکر کاهی کشیده بر دو | او بر همه شاه چون سلیمان
از پرده عشق سایبانش | در سایه کرکس استخوانش | گرخوی ددان ددی بریده
افتاده ز میش گرگ را زور | برداشته شیربچه از کور | اهو بره شیر شیر خورده
او میشد و جان کف گرفته | ایشان پس و پیش سر گرفته | روباه زمین بدم برفتی
آهو بمغتری دویدی | پایش بنگار در کشیدی | بر ران کوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر | چون جانداران کشیده شمشیر | گرگ از جهت لطاق داری
در نده پلنگ وحش زاده | زیرش چو پلنگ او فتاده | رفته بنیرنگ بچان سپاری
او چون ملکان جناح بسته | در قلبگه درمیان نشسته | گردش دو سه صف ستاده بر پای
انرا که رضای او ندیدند | حالیش درندگان دریدند | با صحبت او نداشت کس کار
با او چه زآشنا چه از خویش | وآنرا که بخواندی او بدیدن | کس زهره نداشتی دریدن
با وحش و دحوش گشته همدم | بی دستوری کسی نشدپیش | میرفت چو با کله شبانان
بازی کن و چابک و طربساز | در موکب وحشیان نشد کم | بود اهو کی عجب طربناک
او را بر خویش خواند پیوست | مالیده سرین و کردن افراز | با از نظری تمام تر داشت
هر ساعت سود بر سرش دست | در موکب او جریده رانان | میکرد ز چشم دلستان یاد
چشمش همه روز بوسه میداد | زانجمله آهوان چالاک | او میشد و جان کف گرفته

مردم بتعجب از جنابش — وز رفتن وحش در رکابش — هر جا که هوس رسیده بود — تا دیده نزد برو نیاسود

هر روز مسافری ز راهی — کردی برا و قرار گاهی — آوردی ازان خورش که شاید — تا روزه نذر او گشاید

واجرام نشین چرم شیران — بد دل کن جمله دلیران — یکذره ازان نواله خوردی — باقی بدان حواله کردی

ازبسکه رسیمی و تموزی — دادی بدان برق روزی — هر دد که بدید سجده کردش — روزی ده خویشتن شمردش

پیرامن او دویدن دد — بودازپی کسب روزی خود — احسان همه خلق را نوازد — ازآدمیان را غلام سازد

حکایت

درقصه شنیده ام زپایی — بوداست بمروتا جداری

درسلسله داشتی سگی چند — دیوانه وش و چو دیو درجند — هر یک بصلابت گرازی — بردی سر اشتری بتازی

شه چون شدی ازکسی برآزار — دادیش بدان سگان خونخوار — هرکس که زشاه بی امان بود — آوردن وخوردنش همان بود

بودازندمای شه جوانی — درهرهنری تمام دانی — ترسید که شاه آشنا سوز — بیگانه شود ازو یکی روز

آهوی ورا بسگ نمایید — درپیش سگانش ازمایید — ازبیم سگان بوقت پیشی — باسگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی وکوسفندی — درمطبخ ان سگان فکندی — چندان نبود اختشان بنیان — کان دشواری برو شد آسان

ازمنت دست زیرپایش — کشتند سگان مطبع رایش — روزی بطریق خشمناکی — شه دید درآن جوان خاکی

فرمود بسگدلان درگاه — تا پیش سگان برندش ازراه — وان سگ منشان سگی نمودند — چون سگ بتبرکش ربودند

بستند وبدان سگانش دادند — خود دور شدند وایستادند — وان شیر سگان آهنین چنگ — کردند نخست بروی آهنگ

چون منعم خود شناختندش — دم لابه کنان نواختندش — کردش همه دست بدست بستند — سر بر سر دست ها نشستند

بودند برو چو دایه دلسوز — تا رفت برین یکی شبانروز — چون روز سفید روی بنمود — سیفور سیاه شد زراندود

شد شاه زکار خود پشیمان — غمگین شد وگفت با ندیمان — کان آهوی بیگناه رادوش — دادم بسگان بخواب خرگوش

بینید که ان سگان چه کردند — اندام وراچگونه خوردند — سگبان چوازین سخن شد آگاه — آمد برشاه وگفت کای شاه

این شخص نه آدمی فرشته ست — کانیز ذکرامتش سرشته ست — برخیز وبیابین درین نور — تا صنع خدا به بینی ازدور

او در دهن سگان نشسته — دندان سگان بهم بسته — نارزده برو یکی سر موی

شه کرد شتاب تا شتابند — آن کشته را مگر بیابند — برخاستن سگان ره بندش — ازجای سگان بصد شاهش

شه ماند شگفت کان چه بود زد — چون بود دگر ان سگان نیازرد — صد عذر بآب چشم ازو خواست

گفتا سبب چه بود بنمای — کین نفس تو ماند پای برجای — دادم بسگان نواله چند

ایشان نبوانه که جستند — با من لب خود بمهر بستند — این برش که بود از تو خوردم

دادی بسگانم ازیک آزار — ده سال غلامی تو کردم

سگ صلح کند باستخوانی — سگ دوست شد و تو آشنائی — سگرا حق خدمت وترانه

هشیار شد از خمار مستی — مردم بخنده وفا بجانی — گرمردمیت رستگاری

کمبداشت سگی وسگ پرستی — چندید شه این شگفت کاری

مقصود من ازین حکایت تست — کاحسان وهش حصار جانست

مجنون که بدان دوا خرد شد | کز دانی خود حصاری آباد | ایشان که صلاح دار بودند | پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی | از موکب او نبود خالی
تو نیز گران کنی که او کرد | خوناب جهان نیابد خورد
همخوان تو گر خلیفه مهست | زو تازه فلک چو سبزه بر گلشن
از مرسلهای زرحمایل | بر نطع فلک بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده | وز کوهر مه زمین منور
وان کوهر نافه چرخ مشک طلاق | کرده فلک از فلک سواری | رو بین در قطب راعماری
فرقد بنیرک جریده رانده | کشتی بنجاح شط رسانده | صد گونه ستاره شب آهنک | بنمود سپهر بر یک آهنک
پروین زحریر زرد و ابلق | بر سنجق زرکشیده بیدق | گردون زپرند زر کشیده | پیرایه از قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته | زینبده کنی زسر گرفته | گفتی زکمان گروهه شاه | یک مهره فتاده بر سر راه
یا تیر عطارد از کمانش | تیر ست که زد بر آسمانش | زهره که ستاره زین او بود | خوشخو چو خوی چین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز | پوشیده بشب برنهه در روز | مریخ بکینه کرم تعجیل | تا چشم عدوش را کشد میل
بر جیس بحر او نگین دشت | کاقبال جهان در آهنین دشت | کیوان حبشی علاقه آویز | تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که بود چنین جلالش | آفاق مباد بی جلالش | در خدمت این خدیو نامی | ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل | افتاد سپهر در زلازل | عکس حمل از هلال خنده | بر جیب فلک زهی فکنده
کاو فلکی چو کاو دریا | کو هر بکلو دراز ثریا | جوزا کمر دو رویه بسته | بر تخت دو پیکری نشسته
هفعه چو کواکب قصب پوش | با هفعه نشسته کوش در کوش | خرچنگ بچنگل دراعی | انداخته ناخن سباعی
نثره بنثار کوهر افشان | طرف از طرفی دگر فشان | جبهه زفروغ جبهت خویش | افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان | چون آتش عود عود سوزان | عذر از رخ سنبله در انحراف | بی صرفه نکرد دانه صرف
غوا زنشاط پنج شمشیر | تازی سک خویش رانده چون شیر | انداخته عفو چون کریمان | شش قرصه زکاسه یمان
میزان چو زبان مرد دانا | بگشاده زبانه چون زبانا | اکلیل بقلب تاج داده | عقرب بکمان خراج داده
با صاد و واو و دو نعایم | بازی دو سه دست کرده قایم | جدی آن سر خود چو نر بریده | کافسانه سر بری شنیده
ذابح زخط دهان گرفته | سعد اخبیه را عنان گرفته | بلع ارنه دعای بلعی بود | در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کلهای می فتابی | خاموش لب از دهن بر آبی | نبوشته خطی بر برش از زر | کین هست مقدم آن مؤخر
حوتان زنثار نافه داری | با بطن الحوت در عماری | برشه ره منزل کواکب | اجرام غریب گشته راکب
رسته به سه پایه هوائی | بطن الحمل از چهار پائی | عیوق بدست زورمندی | برده زهم افسران بلندی
وان کوکب دیک پایه گردار | در دیک فلک نشانده قولر | شعری بسیاقت یمانی | بی شعر بآستین فشانی

چون فرد روان ستاره فرد — بر فرق جنوب جلوه میکرد — بنشست سریر بر توابع — ثالث چو عجب بزیر رابع

توقیع شمایل مسلسل — که راسخ بود و کاه اغزل — نسرین چو پرزنم کشاده — طایر شده واقع ایستاده

قاری برنعش در سواری — کی دور بود ز نعش قاری — میکرد شمار همنشینان — نقاذی چشم تیز بینان

تابان دم کرک در سحرگاه — چون یوسف چاهی از بن چاه — پیراهن آن فلک نوردان — پرکار ثبات نعش گردان

مجنون ز سر نظاره سازی — میکرد بچرخ حقه بازی — بر زهره نظر گماشت اول — گفت ای تو بخت را مغزل

ای زهره روشن شب افروز — ای طالع دولت تو پیروز — ای مشعله نشاط جویان — صاحب رصد سرود گویان

ای در کف تو کلید هر کام — در جرعهٔ تو رحیق هر جام — ای مهر نکین تاجداران — خاتون سرای کامکاران

ای طبع تو لطیف یاران — خلق تو عبیر عطر سایان — لطفی کن ازانکه لطف داری — بکشای درامید واری

چون مشتری از افق برآمد — با اوز دری دگر درآمد — کای مشتری آن ستارهٔ سعد — ای در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جانفزائی — در سکه تو جهان کشائی — ای منشی نامهٔ عنایت — برفتح و ظفر ترا ولایت

ای راست تو قرار عالم — قابل بصلاح کار عالم — ای بخت مرا بلندی از تو — دل را همه زورمندی از تو

در من ز وفا نظارهٔ کن — گر چارهٔ هست چارهٔ کن — ادبار مرا ز من بگردان — آن کن که چنان کنند مردان

از دوست بمن رسانفشانی — کم گیر کلی ز گلستانی — چون دید که آن بهار خیزان — هستند ز اوج خود گریزان

دانست گران خیال هنری — کارش نرسد بچاره سازی — نالید بدانکه چاره سازیست — از جمله وجود بی نیازیست

گفت ایدر تو پناه گاهم — ای زهره و مشتری غلامت — سرنامه جمله نامه ناست

ای علم تو بیش از انکه دانند — وآیات تو بیش از انکه خوانند — ای جمله گشای جمله مقصود — دارای وجود و داور جود

ای کار برا و ربلندان — نیکو کن کار مستمندان — ای ماهمه بندگان درینه — کس را نه بجز تو ئی خداوند

ای هفت فلک فکنده تو — دی هر که بجز تو بنده تو — ای شش جهت از بلندو پستی — مملوک ترا بزیر دستی

ای گربصری تو رسیده — پیدیده شده چو در تو دیده — ای هر که سگ تو گوهرش پاک — وی هر که نه با تو برسرش خاک

ای خاک من از تو آب گشته — نیکو بمن خراب گشته — مگذار که عاجز و غریبم — از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدائی — کامید شب من بروشنائی — روزم بوفا خجسته گردد — بختم ز بهانه رسته گردد

مجنون چو بنیک سخن گفت — در گفتن این سخن فرو خفت — در خواب چنان نمود بختش — کز خاک براوج شد درخشش

مرغی بپریدی از سر شاخ — رفتی برا و بطوع گستاخ — کوهر ز دهن برون فشاندی — بر تارک تاج او نشاندی

بنشیده ز خواب چون درآمد — صبح فلک از افق برآمد — چون صبح ز روی زره گشائی — میکرد نشاط و مهر جوئی

زان خواب مزاج تر کرفته — زان مرغ چو مرغ پر کرفته — در عشق که وصل تنگ یابست — شادی بخیال با نجو بست

آمدن قاصد لیلی بمجنون و نامه آوردن

روزی و چو روز عالم افروز — با دش نفس مسیح دیده — ان بخت که کار او شود راست

صبحش ز بهشت بر دمید — این بخت که کار او شود راست

دولت زعقاب سیر گشته — سخت آمده گرچه دیر گشته — مجنون مشقت آزموده — گل کاشته دخسک درو ده
امروز نشسته بود بر کوه — گردش دو دو دام گشته انبوه — از پرده دشت سوی آهنگ — کردی بر خابست تو تیانگ
از برقع آنچنان غباری — رخساره نمود شهسواری — شخصی وچه شخص پاره نور — پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو خر نیست — وز کوهر مردم شر نیست — بر موکب آن سباع رو دست — تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی — بگشاد زبان بدلنوازی — کای نجم سمانی این چه پیرست — تعجیل همی روی چه خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست — اندیشه وحشیان درازست — ترسم زرسن که مار دیدم — چه مار که اژدها گزیدم
زین بیشترم گزاف کاری — در سینه چنان نشاند خاری — گز ناوک اهنین آن خار — رویید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان مطاع داری — به گر بکنی سخن گذاری — مرد سفری ز لطف ریش — چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلندپایان — بر پای دوان گشیده دامان — آمد بدل تو مهر دادم — بر خط تو شیر سر نهادم
صاحب خبرم ز هر طریقی — یعنی بر فیقی از رفیقی — دارم سخنی نهفته با تو — زانگونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم — ورنه سوی راه خویش پویم — عاشق چو شنید امیدواری — گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام — کای طالع تو سنت شه رام — ماهی تو چو ماه کافتابی — بر ماه وی از قصب نقابی
آهو چشمی که چشم آهوش — میداد بشیر خواب خرگوش — سروی نه چو سرو باغ عالی — باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت — بر لفظ جوالش آب میخفت — زلف سیهش بشکل جیمی — قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حریف جامم — شد جام جهان نمای نامم — چشمش چو دو نرگس پر از خواب — رسته بکنار چشمه آب
ابروی لطیف او بهم جفت — جفت آمده بود طاق نیکفت — جادو منشی بدل ربودن — ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چکویم آنچنان چست — گز دیده بر آمد از نفس رست — اما قدری ز مهربانی — بگذر فته نشان نا توانی
تیرش صفت کمان گرفته — جز عشق ز کهر نشان گرفته — نی گشته قضیب خیز رانش — خیری شده رنگ ارغوانش
خیرش نه زرد بلکه زر بود — نی بود ولی نه نیشکر بود — بر قلعه آن عروس طناز — غضبان فلک غروبک انداز
سلطان وایاز هر دو همدست — سر بنهک خراب و پاسبان مست — خضر از لب چشمه کشته سیراب — اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امیدبسته — با شوی ز پیم جان نشسته — بر کل زمژه کلاب میریخت — مهتاب بر آفتاب میریخت
از بسکه نمود نوحه سازی — نخشود دلم بدان نیازی — گفتم چه کسی و گریه از چیست — نالیدن زارت از کی کیست
گفتا که برحسرتم بخندد — کای بر جگرم نمک فگندد — لیلی بودم ولیک اکنون — مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره — من شیفته تر هزار باره — او گرچه نشانه گاه دردست — آخر نه چو من نشسته مردست
در شیوه عشق هست چالاک — گز هیچکسی نیاید ش باک — چون من بشکنجه در نگاهم — آنجا قدمش رود که خواهم
مسکین من بیگانه شوم ز نیکنامی — با کس نزنم دلیر از ین غم — ترسم که ز نجوری و خامی — بیگانه شوم ز نیکنامی
ز هر سیت بلب گرفته نوشم — دوز خ بگیاه خشک پوشم — از نکبت غم غم غریبان — وز سوی دگر غم حبیبان

من زین دو علاقه قوی‌پشتم
در کشمکش اوفتاده چون پشتم
نی دل که بشوی بر ستیزم
نی زهره که از پدر گریزم

که عشق دلم دهد که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که کوید نام و ننگ بنشین
کز کبک قوی‌تر است شاهین

زن گرچه بود مبارز افکن
آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیرست
زن باشد زن اگرچه شیرست

زین غم چو منی تواند بیرون
تن دادم بغم کشیدن اکنون
لیکن چکنم بزیر خونست
کان یار که بی‌منست چونست

بی من ورق که میشمارد
وایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام رهست
سفره‌اش بکدام خانقاهست

هم صحبتی که میگزیند
یارش که و با که می‌نشیند
چون من زوی انیس‌تر نشیندم
خاموش شدن رواندیدم

آن نقش که بودم از تو معلوم
بر دل زدمش چو مهره بر موم
کان دلشدهٔ ز خود رمیده
هست از همه دوستان بریده

با داست ز عشق تو بدینش
کو راست و کوزن همنشینش
عشق تو شکسته بودش ار درد
مرگ پدرش شکسته‌تر کرد

بنید همه روز خار بر خار
زینگونه فتاد کار بر کار
که قصهٔ محنت تو خواند
وز دیده هزار سیل راند

که مرثیه پدر کند ساز
وز سنگ سیه برآرد آواز
وانگه ز قصاید جلالت
کاموخته‌ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آنماه
زانسان که برآمدش ز دل آه
دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد

آهی دگر از جگر برآورد
گر داز پدرت بنوحه دریاد
وز بیکسی تو در چنین درد
میگفت و بدین دریغ میخورد

کای پاک دل حلال زاده
بنمود بعهدم استواری
بردار که هستم او فتاده
تدبیر بود بغرم راهت

بر خرکه من گذر کنم از راه
روزی که ازین قرارگاهت
وز دور بمن نمای خرگاه
ترتیب کنم تو بسپارم

یارب رسد تا نهانی
تا نامه ز حساب کارم
آن نامه بیار من رسانی
من نیز شدم براه خود راست

دیر و زود بدان نشان که بنمود
رفتم بدر و ثاق آن بزود
دیدم که کبود کرده جامه
بوسید و من سپرد نامه

رسیدن نامهٔ لیلی بمجنون

برنامه نهاد مهر و اندود
جز نامه هر آنچه داشت بدرید
بر پای نهاد سر چو پرکار
یعنی کرم الکتاب خمته

وان نامه چنانکه بود بگشاد
او رفت ز دست نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز
بوسید و بسک بدست مرداد

مجنون چو سحاب نامه را دید
افتاد چنانکه او فتد دست
دانا ز دل خود شکیب بر ساز
برگشت بگرد خویش صد بار

کین نامه ستاد پادشاهی
جان زنده کنی خرد تباهی
دانای زبان بی‌زبانان
داد از دل خود شکیب ارساز

قسام سفیدی و سیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی
پیرایه ده زمین و بر دم
دانا تر جمله کاردانان

فرد ازلی بذو الجلالی
حی ابدی به لایزالی
روشن کن آسمان بانجم
زین بیش خزینه چون توان داد

ارآست نور عقل جان را
وافروخت بهر دو این و آنرا
جان داد و بجانور جهان داد
وانگاه حدیث خویش خواند

کین نامه که هست چون پرنیان
ازغم زده بدردمندی
زین گونه بسی که فسانده
نزدیک تو ای قفس شکسته

ای یار قدیم عهد چونی
وی مهره زهفت مهد چونی
یعنی زمن حصار بسته
عشق از تو گرفته رونمائی

ای خازن گنج آشنائی

ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ / ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / کوری دو سه کرده موش کور / ای زخمه ملامت من / همقافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده / چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشقبازی
چون بخت تو در فراق من تو / جفت توام ار چه طاقم از تو / وان جفت نهاد اگر چه جفت است / سر با سر من شبی نخفت است
گنج گهرم که در بمهر است / چون غنچه باغ سر بمهر است / من سوده ولی درم نسوده است / کالماس کسش نیازموده است
شوی ار چه شکوه شوی دارد / بی روی تو ام چه روی دارد / در سر نشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد خیال گنج کردد / همکاسه بدرنج کردد / ترشی کند از ترنج خوئی / اما ندهد ترنج بوئی
من خواسته ام کزین جهانم / با شد چو تو ئی هم آشیانم / چون با تو بهم متیوان نشست / زینسان که منم گناه من چیست
اندل که رضای تو نجوید / به کر بقضای بد بمیرد / وان کرزه تو رمد چو خر کور / چشمی تو میکشاید از دور
ان کز پی زخم تست شستش / پیش همه خشک باد دستش / موئی ز تو پیش من جهانیست / کردی ز ره تو کلستانیست
خضر اد منی و خضر دهمن / در ساز چو آب خضر با من / من ماه و تو آفتابی از دور / کسی کنجم از سعادت نور
عذر قدمم بباز ماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن / مرک پدر تو چون شنیدم / بر مرده تنم کفن دریدم
کردم به طپانچه رو براخرد / نیذاشتم آن پدر مرا مرد / در دیده چو کل کشیده ام میل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوکداری / جز آمدنی که نامدازدست / هر شرط که بایدآن همه هست
کر زانکه تن از تو هست رنجور / جانم ز تو نیست یکزمان دور / از رنج دل تو هستم آکاه / هم چاره شکیب شد در این راه
روزی دو درین رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه / کین خانه که آب و نکت دارد / از تنکی خود تنکبت آرد
بکذر چو خران ز بارکوش / کوتاهی عمر بین و خاموش / کم کن جزع و به صبر افزای / در ره کذر است چرخ پای
در دلشده کی قرار میدار / صبری به ستم بکار میدار / من نیز همان غمار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اکر نظر به بندد / زان کر به که دشمنی بخندد / وانا به اکر بیا ورد یاد / زانغم که مخالفی شود شاد
ای در حق تو چنان که هستی / خوش باش درین زمان که هستی / در خط مشو ار جهان بکردد / کین چرخ زمان زمان بکردد
دهقان منکر که دانه ریزد / ان بین که ز دانه خوشه خیزد / ان نخل که دار دانیز ان خار / فردا رطب تر اورد بار
آن غنچه که در خسک نهفتست / پیغام ده کل شکفتهٔ تست / من کس نیم خرین بسته نیست / من کس نیم خرین بسته نیست
فریاد ز بیکسی نه ریست / کا خر کس بیکسان خدا ست / از پی پدری مسوز چون برق / چون ابر مشو کریه در عرق
کر رفت پدر پسر بماناد / کان کو شکر کهر بماناد / افتاد برون چو غنچه از پوست / بشمرد بکریه ساعتی چند
جز آهش از دهن نیاید / یک لحظه بجو لشش نیاید / بشمرد بکریه ساعتی چند / چون باز دهم جواب نامه
قاصد ز میان کشاد درجی / که دستش بوسه داد و که پای / کفتا که نه کاغذ و نه خامه / چابک شده چون رسول خرمی

نامه فرستادن مجنون از برای لیلی

واسباب دبیرئی که باید | بسپرد بدو چنانکه شاید | مجنون قلمی روندهٔ برد ثبت | نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود | در مرسلهٔ سخن برآسود | چون نامه تمام کرد سر بست | بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد ستد و دوید چون باد | زان کونه که برد و نامه را داد | لیلی که بنامه در نظر کرد | اشکش بچکید و نامه تر کرد
بود اوّل آن صحیفه پرکار | نامِ ملکی که نیستش یار | دانای نهان و آشکارا | کو داد کهربا بکاه خارا
دارای سپهر و اختر افروز | دارندهٔ نقش و دفتر افروز | بنیاد کن دل آشنائی | روز آور و شب بروشنائی
سیراب کن بهار خندان | فریادرس نیازمندان | وانکه ز جگر کبابی خویش | گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم | نزدیک توای قرارگارم | نی نی غلطم که خون بجوشم | وانکه بکجا بخون فروشم
یعنی ز من کلید در سنگ | نزدیک توای خزینه در چنگ | من خاک توام بدین خرابی | تو آب کنی که روشن آبی
من در قدم تو مشوم پست | تو در کمر که میزنی دست | من در دستان تو نهانی | تو در دل که می ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش | تو حلقه کش که کرده کوش | ای کعبه من جمال رویت | مرآت من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه | در دمی و می در آئینه | ای تاج ولی نه بر سر من | تاراج تو لیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار | زانگنج بدست دوستان بار | ای باغ ارم بی کلیدی | فردوس ملک نپایدیدی
ای بند مرا مفتح از تو | سوادی مرا مفرّح از تو | این چوب که عود تشنه ست | مشکن که هلاک تشنه ست
نبواز مرا مزن که خاکم | افروخته کن که در دناکم | گر نبوازی بهارت آرم | ور زخم زنی غبارت آرم
لطفت بکار خاک درخورد | گر لطف کل آید از جفا کرد | دریای توام بسر فشانی | همسر نکنم بسر گرانی
انراه مده که برستیزم | آن آب که میکشم بریزم | چون برخیزد طریق آزرم | کردد همه شهر نماک بیشرم
هستم بغلامی تو مشهور | خصمی کنی ار کنی ز خود دور | کنجینه مده بهر گدائی | ترسم که جهان کند خطائی
من در ره بند کی کشم خار | تو پایه خواجکی نگهدار | با تو سپرم منکنم ز سر به | چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مران تنگ | با لشکر خویشتن مکن جنگ | چون بر تن خویشتن زنی نیش | اندام درست را کنی ریش
ان کن که برفق دلنوازی | آزاد انرا غلام سازی | آن به که درم خریدهٔ تو | سرمه بنرد زدیده ز تو
هر خواجه که این شفا تمثیلست | بر بندهٔ خود ولاتمش نیست | وانکس که بدین هنر تمامست | نخریده و رایگی غلامست
در مغز منکن آتش تیز | وانش ز دماغ من منگیز | در هر تنی از غضب غریوست | هر آدمی آشنای دیوست
چون دیو تواز زمین برآید | آن دیو که برابر آید به | من خار کشم تو بار کش باش | من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی | روزیم چرا نمی نوازی | بادی که برآرم از دم سرد | در مغز هوا بیفسرد کرد
ای در کنف و کرم خزیده | حصنی بمراد خود گزیده | بکشاد فقاعی از سلامم | بر تختهٔ یخ نوشته نامم
با من سخن تو هیچ هیچ است | نه هیچ تو بین که هیچ هیچ است | یک نعل برابر شم نهادی | صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شبی سیاه کردی | هم زخم زدی هم آه کردی | صد دل ستدن ندادیم داد | کر جان ببری کی آرمم یاد

زخمی بزبان همی فروشی / من سوخته ام تو بر چه جوشی / نی هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی / یاری که بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار
انچه از غم من در ین مقامست / نهمای مرا که تا کدامست / انیست که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی
با من بسخن فریب سازی / با او ببرد و مهر بازی / گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون هوا قضی نیست / این سلطنت است عاشقی نیست / من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کویت / فالی زدم از برای رویت / آسوده کسی که در تو بیند / نی انکه بروز من نشیند
خرّم نه من آن توانگریرا / کو دارد چون تو کوهریرا / باغ ار چه ز بلبلان تهابست / انجیر نوالهٔ غراب است
آب از دل باغبان خورد نار / باشد که خورد بنقل بسیار / دیر است که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است
کوئی تو که چونکه لعل کانرنگ / بیرون جهد از شکنجه سنگ / وان ماه کز و ست دیده افروز / گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پر یده شهد مانده / خازن شده مار و مهره مانده / بگشاده خزینه و حصارش / افتاده بدر خزینه دارش
دهقان خسیس رفته از باغ / بلبل شده در نشیمن زاغ / در باغچهٔ گل قصب چین / کردن زده زنگی رطب چین
زانگبینه عنبار زنگ برده / گنجینه بجا و مار مرده / دربان وی از در افتاده / دربان نوی من ز در گشاده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور / گر کشت مرا غم ملامت / با د این سلامم از سلامت
ای نیک و بد مرا حم از تو / در دم ز تو و علاجم از تو / هر چند حصارت آهنین است / لولوی تر ت صدف نشین است
از حلقه زلف پر شکنجت / در دامن از د هاست گنجت / دانی که ز د و ستدار می خویش / باشد دل عاشقان مدانیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند / ز انعاشق کو ز ر کسی نیست / کو را مکسی چو گر کسی نیست
چون مور چه بیقرار از انم / تا آن مگس از شکر ر انم / این آن شلست کان جم امروز / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میدشت / یاس و رنا خریده میدشت / عشق است نه کار بازی آری / خالی نشد از چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / کا گاه نه که در چه حالم / شوریده ترم از انکه دیدی / مجنون تر از انکه می شنیدی
با تو چو دلم گر از میان رفت / این راه به بیخودی تو ان رفت / عشقی که دلم چنین نوزرد / در مذهب من حرامی نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی بیاد کارم / وقتی که عبیر زلف سائی / یا نافه خوی خوش کشائی
بوئی به نسیم صبح بسپار / ز ان بوی مرا کشاده کن کار / از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از بادهٔ جامت ای دلارام / دارم طمعی نه انچنان خام / یا رب چه خوش آمدی مغانه / گر دست تو ام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست / من کشته ز بادهٔ تو سرمست / از دست و زبان تو پیاپی / که بوسه ستانم و کهی می
بی باده کسی بدان نظر نفی / چون باشد چون کند بری نفی / شهدی که عقیق کو نه باشد / با ور انبری چکو نه باشد
کا هی ز لب تو میزم نوش / کا ه آورمت چو جان در آغوش / که بر رنج تو دست سایم / که شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانه است / با تو سخنی مرا بهانه بهست / گر نه من ازین حساب دورم / دیدار ترا نه خود غیورم

بر پای طمع نهاده‌ام بند — از تو بحکایت تو خرسند — کرا تو هزار شب نشینم — از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است — با صورت تو مرا چکار است — شرکت مراشریک با تو — مالک نیم و ملیک با تو
چون عشق تو روی مینماید — کر روی تو غافلست شاید — عشق تو رفیق راز من باد — زخم تو حکر نواز من باد
باز خم تو گرچه مرهمی نیست — چون تو بسلامتی غمی نیست — کر من شدم از فراق رنجور — با باز فراق چون توئی دور
کر لاشه خر من افتد از پای — تازی فرس تو باد برجای — ادبار من ار شود نهانی — اقبال تو باد جاودانی

امدن سلیم عامری حال مجنون و آوردن مادر مجنون را و باز رفتن و وفات یافتن

هر سر که نشد مطیع رایت — اندر حنه باد زیر پایت
صراف سخن بلفظ چون زر — در رشته چنین کشید کوهر
کز نقد کنان حال مجنون — پیری شده بود حال مجنون
صاحب خبری حلال زاده — در چاره کری چو سامری بود
آن برهمه ریش مرهم او — بردی همه آلت تمامش
کیر و درشته بر جنیبی — دیوانه کوه و دشت میکشت
تا یافت ورا بکنج کوهی — وحشی دو سه کرد او نشسته
داد ش چو مسافران رنجور — پرسید نشان و حسب نامش
کفتا که منم سلیم عامر — روی تو بسان ماست در خورد
تو خود همه چهره خال کشتی — همزانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز مهر نانی — بی کور و کفن میان آن کور
ان جامه تن که داشت در بار — با من به حلال زادکی کوش
کفتا تن من ز جا دورست — پوشیدم و باز پاره کردم
از بسکه سلیم باز کوشید — بریان و کلیچه از عدد بیش
خیدا نکه در و نمود نا له — زو می شتد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای حکر سوز — کر آدمئی طعام تو چیست
کفتا ای چو دلم سلیم بهت — باشد ز نسیم صبحکاهی
از بی خورشی تنم فسردست — شک نیست که جان من در آرد
هستم همه شب فتاده در تنک — صمغی ز درخت تیر اشم
ایست غذام یا کیاهی — فارغ شده‌ام ز پرورشها
در بای کلوم نان نکنجد — مستغنیم از طعام خواری
اما نکذارم از خورش دست — الیشان خانید و من شیر

کرا تو هزار شب نشینم — از رشک تو در تو هم نبینم
شرکست مرا شریک با تو — مالک نیم و ملیک با تو
عشق تو رفیق راز من باد — زخم تو حکر نواز من باد
کر من شدم از فراق رنجور — با باز فراق چون توئی دور
ادبار من ار شود نهانی — اقبال تو باد جاودانی

امدن سلیم عامری حال مجنون و آوردن مادر مجنون را و باز رفتن و وفات یافتن

هم خواسته و هم او فتاده — در نام سلیم عامری بود
بودی همه ساله در غم او — هر ماه ز جامه و طعامش
شد در طلب چنان غریبی — یلباخت جنیبه و شت برشت
از آدز نبد هر کز دهی — بر وحشت راه خلق بسته
از بیم دد ان سلامی از دور — مجنون نشنیدند سلامش
سر کوب زمانه معامر — خال تو ولی ز روی تو فرد
یعنی حبشی مثال کشتی — مجنون چو شناخت پیش خویش
اسوده به صحبتش زمانی — چون یافت سلیمش نچنان عور
آورد و نمود عدد بسیار — کین جامه حلالیست در پوش
کین آتش تیز و آن نجوست — نپذیرد رو نظاره کردم
آن جامه چنانچه بود پوشید — آورد سبک طعام در پیش
ز ان سفره نخورد یک نواله — بود او ز نواله خوردن آزاد
آخر تو چو میکنی شب و روز — از طعمه تو اند آدمی زیست
تو قیع سلامتم سلامت — قوت دل من چو راست خواهی
نیروی خورند کیش مردست — هر باد که بوی دلبر آرد
روزم شده تنک و دیم تنک — از کر سنکی چو میخر اشم
وان نیز بهفته و ماهی — چون خوی بریدم از خورشها
کز زین که فرو برم بر نجد — ز نسان که منم بدین نیاری
کر من نخورم خورند کانست — خوردی که خورد کوزن تابشیر

چون دید سلیمکان خردمند — از آن بگیاه گشته خورسند — بر رغبت آن ترنج خواری — کردش بجواب گرم یاری

گز خوردن دانهای ایام — بس مرغ که او فتاد در دام — از آکه هوای دانه بیش است — رنج و خطر زمانه بیش است

هر کو چو تو قانع گیا هست — در عالم خویش پادشاه است

حکایت

روزی ملکی ز نامداران — میرفت بر سم شهریاران

بر خانه زاهدی گذر داشت — کان زاهد از آنجهان خبر داشت — آمد بعجلش که آن جوانمرد — ماوا که از آن خرابه چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه — کین شخص چه میکند درین راه — خوردش چه و خوابگاهش این است — اندازه داش تا کجا و خو چیست

گفتند که زاهد است مشهور — از خواب جدا و از خورش دور — از خلق جهان گرفته دوری — در ساخته با چنین صبوری

شه چون ورق صلاح بر خواند — با حاجب خاص خویش او راند — حاجب سوی زاهد آمد از راه — تا آورد ش بخدمت شاه

گفتا ای جهان بریده پیوند — کشته بچنین خرابه خورسند — یاری چه میکنی درینکار — قوتی نه چه میخوری در غار

زاهد قدری گیاه سوده — از مطرح آهوان دروده — همبود بدو که خورده ایم است — رو توشه ره نورد ما نیست

حاجب ز غرور پادشائی — گفتا که درین بلا چرائی — گر خدمت شاه کمی ساز — از خوردن این گیاه رهی باز

زاهد گفتا چه جای این نیست — این نیست گیا کل انگبین است — از خدمت شه خلاص مالی — گر تو ترا این گیاه مالی

شه چون سخنی شنید از نیست — شد کرم و زبارکی فرو جست — دریای رضای زاهد افتاد — میکرد دعا و بوسه میداد

خورسند همیشه نازنین است — خورسند بر او ولایت نیست — مجنون ز نشاط آن فسانه — بر جست و نشست شادمانه

دل داد بدوستان زبانی — پرسید ز هر کسی نشانی — وانگاه گرفت گریه درپیش — پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چونست — کارش چه رسید و حال چونست — با آنکه از و سیاه رویم — هم هندو و یک سیاه اویم

رنجور تنست و نابرومند — هستم بجمالش آرزومند — چون دید سلیمکان جگر ریش — دارد سر مهر مادر خویش

بی کان نکذشت کوهر شرا — اورد ز خانه مادرش را — مادر که ز دور در پسر دید — احوال بگونه دگر دید

دید انگل سرخ زرد گشته — وان آینه رنگ خورد گشته — اندام تنش شکسته شد خرد — زاندیشه او بدست و پا برد

کز شست به آب دیده رویش — که برد بشانه گرد مویش — سر تا قدمش بمهر مالید — بر هر ورقی ز درد نالید

که رفت سریری از غبارش — که کند ز پای خسته خارش — چون کرد ز روی مهربانی — با او بلطف هر انچه دانی

گفت ای پسر این چه کرکیاست — بازیست چه جای عشقبازیست — وانگه تو کهی هنوز هستی

نکذشت پدر شکایت آلود — من نیز کذشته کیر هم زود — برخیز و بیا بخانه خویش — برهم مزن آشیانه خویش

کز زانکه وحوش با طیور ند — تا شب همه زآشیانه دور ند — چون شب بنشانه خود آمد — هر مرغ بخانه خود آمد

از خلق نهفته چند باشی — ناسوده نخفته چند باشی — روزی دو که عمر هست جای — برستر خود دراز کن پای

جان و دولت ای پسر مرنجان — نی سنکدلی نه آهنین جان — افروخت چو شعله‌های آذر — مجنون ز فراق مادر

گفت القدم تو افسر من — رشح صدف تو کوهر من — با لیده ز دایه تو کشتم — با خال کف تو در بشتم

گر زانکه مرا بعقل ره نیست | دانی که مرا بدین گنه نیست | کار من اگر چنین بدافتاد | اینکار مرا نه از خود افتاد
گوشیدن ما کجا کند سود | کین کار فتاده بود بی بود | افتاد هزار بار هم اینکار | از چاره گذشت کار ما زین بار
عشقی بچنین بلا و زاری | دانی که نباشد اختیاری | من در پی آنکه مرغ جانم | از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مراد کردار | تا درد و قفس شوم گرفتار | دعوت نکنم بخانه بردن | ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده بهم که دستگیرم | تا آنکه بخانه در نمیرم | با وحشی به سر رود گوئی | یا با هراس تلخ روئی
در خانه منم ز ساز رفته | باز آمده کبر و باز رفته | گفتی که ز خانه ناگزیر است | این نرد نه نرد خانه گیر است
نگذار مرا در اینچنین درد | من در دزده تو باز پس کرد | این گفت و چو سایه در قفا شد | در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش | بوسید بعذر خاکپایش | کردش چو وداع و شد در انداخت | مادر بگریست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد | او نیز در ازوی آن مرد | هر روز جهان بجان بهایست | انصاف ده این چه بیوفایست
کیتی که سر وفا ندارد | کوئی که کس آشنا ندارد | وین عهد شکن که روزگار است | چون نیز گران تخم کار است
کار دد و سه تخم را بآغاز | چون گشته رسید بدرود باز | افروزد هر شبی چراغی | بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد برود دمباز | تا میرد از و چنانکه زاد | گردون که طلسم داغ سازست | با ماهمان چراغ بازست
تا دور فلک گره بود پای | هر جا که روی گره بود جای | آنگه شود این گره گشاده | گز چار فرس شوی پیاده
چون رشته جان شود از گره پاک | چون رشته تب مشو گره ناک | گر عود کند گره نمائی | تو نافه شو از گره گشائی

وفات مادر مجنون و رفتن او بزیارت مادر و پدر

چو نشاه سوار چرخ گردان | قرابه شکست و می فرو ریخت | مجنون بهمه قصیده خوانی
خورشید زبیم اهل آفاق | میخواند قصیده بر قصیده | از مادر خود خبر نبودش
صبح از سر شور شبی که نگهیخت | آمد بر آن غریب غمخوار | داد ش خورش و لباس پوشید
میراند جریده بر جریده | دور از تو بهم نیاد دیده | رخت از نبه گاه این سرا برد
یکبار دگر سلیم دلدار | زد دست دریغ بر سر خویش | نالید چنانکه در سحر چنگ
کان پیره زن بلا رسیده | شد بر سر خاکشان بفریاد | بر تربت هر دو زار نالید
مجنون ز رحیل مادر خویش | دارو پس مرگ کی کند سود | خویشان چو خروش او شنیدند
میکرد ز مادر و پدر یاد | افتاده بخاک بیخباری | خونابه ز دیدها کشادند
که روی درین دو که در آنست | میکرد ز او کلاب ریزی | چون هوش رسید گشت تنها
دیدند و ز بدان نزاری | تا باو طپش کنند هم صد | آهی ز دو راه کوه بر داشت
هر دیده ز روی دستگیری | دل بر جگر و جگر پر از خون | مشتی دد کان فتاده در پیش
گردند نماز بر دنش جهد | میکشت بکوه و رود و هامون | نی یار کس او نه یار او کس

سجاده برون فکند زین دیر — زیرا که ندید در سرش خیر — زین عمر چو برق پای در راه — میگرد چو ابر دست کوتاه

عمر یکه نباش بهر والست — یکدم بود او هزار سالست — چون عمر نشان مرگ دارد — با عشوه او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست — وآکه نه که جان سپردنی هست — تا کی بخودت غرور باشد — مرگ از تو بمرگ دور باشد

خود را مگر از ضعیف رائی — سنجیده نه که تا کجائی — هر ذره که در مشام ارضی هست — او را بر خویش طول و عرضی هست

لیکن بر کوه قاف نبگر — همچون العیست هیچ در سر — نبگر که چه برگ یا چه شاخی — در مزرعه بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی — بر سر فلکی بدین بلندی — خود را ز محیط هیچ یابی — بر علم خود ار بهیچ یابی

پنداشته ترا قبولی هست — تا در جهت تو عرض و طولیست — در قالب این قواره هستت

چون در نگذری ز حد پستی — در خود نه گمان بری که هستی — بر خاک نشین و باد مفروش — ننگی که ترا بسنجاک میپوش

داری دو سه میخ زنگ خورده — وانهم بزکات کرد کرده — از شادی آن قواضه چند — کوئی که منم جهان خداوند

تا هست بچون خودی نیازت — بی سور بود همیشه سازت — انگاه رسی بسر بلندی — کامین شوی از نیازمندی

آن ذوق نشد هنوز از یاد — گر حاجت خلق تا شی آزاد — هان تا سگ نان کس نباشی — یا کره خوان کس نباشی

چون مشعله دست رنج خود خور — چو شمع مگداز کنج خود خور — تا با تو بنسبت نظامی — سلطان جهان کند غلامی

طلب کردن لیلی مجنون را در همه حال

لیلی نه لعبت حصاری — در بسته ترا ز حساب کارش — در حلقه رشته گرومند — زندانی نبد گشته بی بند

کشت از غم یار چند مار — پیرامن دل شکسته الماس — تا نگریزد شبی چو دزدان — در خانه دیر بت پرستان

دلتنگ چو دستگاه یارش — سویش همه روز دشمنی پاس — در خلوت رشته گروهی — دیدی سوی او بسر وهی

با او فر خویشی و مهربانی — گردی همه روز جان فشانی — لیلی ز سر گرفته چهری — مشغول بیار و فارغ از شوی

روزی که نوا له بی مگس بود — شب زنگی هجر بی عسس بود — لیلی بدر آمد از در کوی — گر چاره کری نگر د تقصیر

میجست کسی که آید از راه — باشد ز حدیث یارش آگاه — ناگاه پدید شد همان پیر — گر کار فلک خبر چه داری

در راه دروش چو خضر پویان — هنجار نمای راه جویان — پرسیدش لعبت حصاری — آن یوسف بتو مانده در چاه

آن وحش نشین وحشت انگیز — بر باد که میکند زبان تیز — پیراز سر مهر گفتش ایماه — لیلی جویان بهر مقامی

او از گشاده چون منادی — میگرد د در میان وادی — لیلی گویان بهر دو گامی — شد سرو تنش زناله چون نال

از نیک و بد کنش خبر نیست — جز بر ره لیلیش نظر نیست — لیلی چو شد آگه از چنین حال — گر من شده روز من بدین روز

از طاقچه دو نرگس جهت — بر سفت سمن عقیق مسیفت — گفتا منم ان عقیق دلسوز — من آه فتاده در بن چاه

از در د نه ایم گریان فرد — فرقست میان ما در بن درد — او بر سر کوه میزند آه — با او نفسی دو هم نفس کرد

وز گوش گشاد گوهری چند — بوسید و به پیش سر افگند — کین را بستان و باز پس کرد — بنشان بغلان نشانه کاهش

نزدیک من آرش از ره دیت — تا کنم دران نور — حالی که بیاد ری ز راهش

نزدیک من آی تا من آیم | نهان برخش نظر کشایم | بنیم که چه آب و رنگ دارد | در وزن و فاحه پنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم | خواند دو سه بیت تازه پیشم | کردد ذکره من او فتاده | از خواندن بیت او کشاده
پیران دُر سفته بر کمر بست | زان دُر نسفته رخت بر بست | دستی سلب خلل ندیده | بر دازلی آن خلل رسیده
شد کوه بکوه پیر چون باد | کاهی بنجرا به که بر آباد | روزی دو سه جستش اندر آویخ | احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک | در دامن کوه دید غمناک | پیرامن او درنده چند | خازن شده چون خزانه بر بند
مجنون که ز دور دید پیر | چون طفل بنود روی در شیر | ز دبر دد کان بتندی آواز | تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش | پیر آمد و شد سپاسدارش | اول سر خویش بر زمین زد | وانکه در غدر و افرین زد
گفت ای تبو ملک عشق بر پای | تا باشد عشق بابش برجای | از چشمه خود چو خضر برخور | وآفاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیله جهانست | در دوستی تو تا بجانست | پیرسد و میکند سلامت | خواهد بارادت تمامت
دیریست که رو تبو ندیدست | ور لفظ تو نکته ناشنیدست | کو شد که یکی دست به بیند | با تو دو بدو بهم نشیند

دیدن لیلی و مجنون یکدیگر را در بیشه و سبزه زار

خوانی غزلی دو رامش انگیز | بازار کذشته را کنی تیز
درهم شده همچو بیشه تنگ | بر اوج سپهر سر کشیده | زیرش همه سبزه بر دمیده
نخلستانیست خوب و خوشرنگ | آنجا که کلید کارت آنجاست | وانکه سلبی که داشت در بند | پوشید در و بعهد و سوکند
میعاد که بهارت آنجاست | از کشمکش مخالفت رست | پی پی او نهاد و بشتافت | در تشنکی آب زند کی یافت
مجنون کمر موافقت بست | تشنه ز فرات چون کریزد | با غالیه باد چون ستیزد | با او دو کان بعهده همراه | چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد | آمد بقرار کاه میعاد | بنشست بزیر نخل منظور | آماجکهی دوان از دور
پیر آمد و ز آنچه کرد بنیاد | با آن بت خرکهی خبر داد | خرکا بنشین بت پیروی | همچون پریان پدید از انکوی
زانسو بر یار خود بده کام | از آم کرفت و فت آرام | فرمود به پیرکای جوانمرد | زین بیش مرا نماند نادرد
زینکونه که شمع میفروزم | کر پیشترک روم بسوزم | شویست مرا کز به جفت است | ایحال نه از خدا نهفت است
کز زانکه بشوی دل ندارم | آخر نه چنان حرام زادم | زین پیش قدم ز دل ملالست | در مذهب عشق عیب ناکست
زان حرف که عیب ناک باشد | آن به که جریده پاک باشد | تا چونکه بداوری نشینم | از کرده خجالتی نه بنیم
او نیز که عاشق تمامست | زین بیش غرض بر او حرامست | در خواه کزان زبان چون قند | تشریف دهد به بندکی چند
او خواند بیت و من کنم کوش | او آرد باده من کنم نوش | پیرا ز بر آن بهار نو بر | آمد سوی آن بهار دیکر
دیدش بزمین بر او فتاده | از آم رسیده هوش داده | بادی بدریغ بر دلش راند | آبی ز سر شک بر رخش راند
چون هوش بمغز او در آمد | با پیر نشست و خوش بر آمد | کفت این چه بهار بود کوئی | کاورد بما عبیر بوئی
این بوی نه بوی نو بهاست | بوی سر زلف آن نکاراست | بوئی است عظیم نغز و دلجوی | ای باد دل من فدای آن بوی

پیرازسرعاشق ازمائی / گفتاکه خطابودجدائی / خواهی که نخوانده یارت آید / ارآهسته درکنارت آید
بی دیدن روی اوچنینی / چون باشد چون کرش ببینی / گفتاکمن ای سلیم دل مرد / پیرامن این صیحت نادرد
چون من شده ام ببوی گل مست / می رانتوان کرفت درست / وانکاه کشیدازخوش آواز / این بینک نغزرا سرآواز

ابیات خواندن مجنون درحضور لیلی

آیا توکجاو ما کجائیم / چون ماه بنیمه تمامیم / افلاس خزان وجانفروشیم / توزان صنمی که ماترانیم
ماتیم ونوای بی نوائی / غم شاد بما و بانغم شاد / تشنه جگروغریق آبیم / بسم الله اکرحریف مائی
ده رانده وده خدای نامیم / دردنه ولاف ده خدائی / بی دیده ومهرچهره نازیم / خرپاره کن وپلاس پوشیم
ازبندکی زمانه آزاد / غمخوار توایم وغم ندارم / ای یارشکرف درهمه کار / شب کورو ندیم آفتابیم
کمراه وسخن زره نمائی / خودراکشدانکهی عدورا / انکس که زخون خودنترسد / بیپاورکیب رخش تازیم
جزدرغم توقدم ندارم / باخودنمدو پلاس دارد / تاآمده رفتن این چه راه است / عیاره وعاشق توعیار
عیارکه بفشرد کلورا / شب خوش کنم که نیست ویلکش / یعنی دوجهان بهم نسازد / ازکفتن نیک وبدنترسد
کرک ازرمه کرمهرباس دارد / بیتوشب ماونکهی خوش / باجان منت قدم نسازد / ناکشته درودن این چه راه است
تاجان نزودزخانه بیرون / نائی توواین بهانه بیرون / جائی بهزاربارنامه / مغرول کنش زکارنامه
جائی بهازین بیار دردہ / پائی بهازین بکار درنه / هرجاکه نه ازلب تواید / آیدبلب ومرانشاید
وان درکه لب توتوشه خانه است / کنجینه عمرجاودانه است / بسیارکسان ترا غلامند / امانه چومن مطیع نامند
تاهست زهستی توبادم / آسوده وتندرست وشادم / زین پس توومن من وتوزین پس / یکدل بمیان ماوکرکس
واندل دل توچیست صومعه است / یعنی دل من دل خرابست / صبحی توو با توزیست نتوان / الابیکی دل وبصدجان
درخودکشمت که زشتکیاست / تاآین دوعدد یکی شودرست / چون سکه مایکانه کردد / نقش دوئی ازمیانه کردد
بادلم که سکه نغزدارد / کیتن بودودومغزدارد / من باتوام انچه مانده جائی / کفشیست برون فتاده ازپای
انچه آن منست باتونوبست / دورم من ازانچه ازتودورست / تن کیست که اندرین مقامش / برسکه تورند نامش
سرترک غم ترانشاید / زیرعلم ترانشاید / جانیست جریده ومیان چست / وان نیزنه بامنست بانست
کرچه زتوبندم ای پریزاد / آزادتری زسرو آزاد / هستم من بی پناه وبیوند / درنبدکیت چوکل کمربند
بادی که زکوی تو برآید / دل بشکفد وزنک دل زداید / آن بادم ازوبجان فزائی / کاززده زنفع سومیائی
توسنکدل ورقیب سنکردی / من خاک ره سکان کوی / سکبانی توهمی کزینم / درجنب سکان ازان نشینم
یعنی دردکان مرابدنبال / همتند سکان تیزچنکال / من مفلسم وتومالداری / من خاکیم وتوخال داری
توبازرو بادرم همه سال / خاکت درم وزرست خلخال / تاخال درم دش تودیدم / خلخال ترادرم خریدم
ابرازپی نوبهار بکریست / مجنون زپی توزار بکریست / هندوی سیاه پاسبان ست / مجنون توهمچنان بست

چرخ از رخ مه جمال گیرد | مجنون برخ تو فال گیرد | بلبل ز هوای گل نگیرد دست | مجنون ز فراق تو بمیرد دست
خلق از پی لعل میکند کان | مجنون ز پی تو میدهد جان | یارب چه خوش اتفاق باشد | گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن | تنها من و تو میان گلشن | من با تو نشسته گوش با گوش | با من تو کشیده نوش در نوش
در برکشمت چو رود بر چنگ | پنهان کنمت چو لعل در سنگ | کردم ز خمار نرگست مست | مستانه کشم به سلسلت دست
در هم شکنم شکنج گیسوت | تا گوش کشم کمان ابروت | با مار برت نشست گیرم | سیب ز نخت بدست گیرم
که مار ترا چو سیب سایم | که سیب ترا چو نار خایم | که زلف برافکنم بدوشت | که حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قبصت صنیفه شویم | که با رطبت بدیهه گویم | که کرد کلت بنفشه کارم | گاهی ز بنفشه گل برآرم
که بر در خود کنم نشستت | که نامه غم دهم بدستت | یارب چه بود اگر چنین‌ای | بر کار شود چه خوش بجودی
خوش میزنم اینچنین سرودی | گر بگسلد از میانه رودی | شوریده سرم مدار چندین | زیر و زبرم مدار چندین
اینجا که توئی مرا بخوانی | و اینجا چه خوشستا گر بدانی | نی شرم خود و نه بیم اغیار | کس را نه کرد کار ما کار
گر برخیزی و گر نشینی | خود را متعرضی نه بینی | بینی دو سه بی زبان خاموش | کرده بدو نیک تو فراموش
آواره گی ایرجان ز رفست | در سایه خلدنی شگرفست | کردست نکردت خطری | در کار تو نیست پای کیری
گر دوستی کست نباشد | هم دشمنی از پست نباشد | اینجا چه کنی که بیم جانست | نا اهلی غیر در میانست
زانجا بدر آی خرم و شاد | کانجا نیست حصار امین آباد | یارا کنون شو که عمر یارست | کار یست بوقت و وقت کارست
چشمه نسما چو آفتابم | منعریب زدور چون سرابم | از تشنگی حمالت ایجان | جو جو شده ام چو خال ایجان
یک چند هی دلم در نیکار | خوناب دلم دهی بخروار | غم خوردن بیتو میتوانم | می خوردن با تو نیز دانم
گر دی گر آن مثل فراموش | چندانکه دو دیده خرقه کوش | می ده که من حرام روزی | خوناب ده که من حرام روزی
در بزم تو می خجسته فالست | یعنی بهشت می حلالست | با اینکه ز من دماغ بر بست | نی می که ز بوی او شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی | نگذارم نیم جرعه باقی | بر باد تو می کجا برد هوش | گر زهر خورم مرا شود نوش
مست تو شدم تو کام بردار | مستانه تو نیز جام بردار | می جز به صبوح خوردنی نیست | در پرده صبوح کرد توان
سلطان که سر بر باغ جوید | گنجینه بشب چراغ جوید | آن درد بود که از سر رنج | در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد | زندان بود ار چه باغ باشد | در نزد غمت دلم نزونست | دستی بزنم که دست چونست
خوشتر چه ز انکه چون شوم مست | در حلقه زلف تو زنم دست | گیرم سر زلف تو بی آزار | مستانه در آورم ببازار
در هر قدمی کنم صبوحی | وز هر لگدی کنم فتوحی | یارب تو مرا چنین یکی روز | روزی کن از این بت جهانسوز
این گفت و گرفت راه صحرا | خون در دل و در دماغ صهبا | وان سرو روان از انجمنگاه | شد روی کرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد | کرجله نعمان بغداد
عاشق پسری بدانشاروی | یک سوی نکشته از یکی سوی

هم سیل بلا بدو رسیده — هم سیلی عاشقی چشیده — در آتش عشق دو چو شمعی — اندوه نشین و رنج فرسای
کیتیش سلام نام کرده — وانقبال بدو سلام کرده — در عالم عشق گشته چالاک — بر خواندن شعر با هوسناک
چون از سر شعرهای دلپاش — شد قصهٔ قیس در جهان فاش — در هر طرفی ز طبع پاکش — خواند ندر شید در دلاکش
هر غمزده که شعر او خواند — آن ناقه که داشت سوی او راند — چون شهر شهر تا به بغداد — آوازه عشق او در افتاد
از نظم حلال او ظریفان — کردند سماع با حریفان — افتاد سلام او ز ایوان — آید بسلام آن هوسناک
بر بست نبه بناقه چست — بگذاشت عنان ناقه را دست — در جستن آن غریب دلتنگ — در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای — افتاده برهنه فرق تا پای — پیرامن او ز وحش جوقی — حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوقداری — زان حلقه حساب طوقداری — چون دید که آید از ره دور — نزدیک وی انچنان بمنظور
زد بانگ بران سباع هایل — تا تیغ نهند بر حمایل — چون یافت سلام از و قیامی — دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش — بنمود تقرب تمامش — کردش بجواب خود کرامی — پرسید ز کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه — او آرزوی مرا بهانه — آیم بر تو ز شهر بغداد — تا رزرخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم — وانده و سفر ندیده بودم — غربت ز برای تو گزیدم — کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی — روی تو بدین جهانفروزی — این باقی عمر اگر توانم — جز با تو نرانم آنچه رانم
زین پس من و خاکبوس پایت — کردن نکشم ز حکم و رایت — دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد — گیرم منش از میان جان باد — چندان سخن تو یاد گیرم — کآسوده شود بدان ضمیرم
گستاخترم سخن در آرا کن — با خاطر خویشم آشنا کن — نپذیرکی ازین سباعم — میده رنشید خود سماعم
بنده شدن چو من جوانی — دانم که نباشدت زیانی — من نیز بسنگ عشق سودم — عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او — ز د خنده و داد پاسخ او — کای خواجه خوب ناز پرورد — ره پرخطرست باز پس گرد
نی مرد منی اگرچه مردی — گر صد غم من یکی نخوردی — من خرسر دام و دد ندارم — نی پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنگ چندی — از کردن خویش برنخیزد — تو آمده که اندرین دامی — میخی دگرم زنی بر بندام
ما را که ز خوی خود ملالست — با خوی تو ساختن محالست — از صحبت من ترا چه خیزد — دیوانه من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی گرایم — هر شب بخرابه ایست جایم — من وحشیم و تو انس جوئی — آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر خمول گردی — ز آه چو منی ملول گردی — گر آب شوی بجان نوازی — با آتش من بشب نسازی
من مفلسم و نو اندارم — مهمانی تو روا ندارم — گر هست نوای نیم دستت — انیک من و راه شکستت
با من تو نگنجی اندرین پوست — من خود نکشم و تو خویشتن دوست — من بند قبای خود نکنم سست — تو باد گری گر کمر کنی چست
من ریشه خود فشانم از دوش — تو باد گری شوی هم آغوش — با منت خطاست هم نشستی — من بت شکنم تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی — از من دم همدمی نیابی — گر در طلبم رهی بریدی — ای من رهی تو رنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخوار — الله معک بگوی و بگذار — ترسم چو بلطف برنخیزی — از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند — پذرفته نشد حدیث آن پند — گفتا سنجد اگر بکوشی — گر تشنه زلال را بپوشی
بگذار که از سر نیازی — در قبله تو کنم نمازی — گر سهو شود بسجده رهم — در سجده سهو عذر خواهم
بگشاد سلام سفرهٔ خویش — حلوا و کلوچه از عدد بیش — گفتا بگشای چهر با من — نانی بشکن بمهر با من
تا خوردنت آرچه دلپذیر است — زین یکدو نوالهٔ ناگزیر است — مردار چه به طمع مرد باشد — نیروی تنش سنجرد باشد
گفتا من ازین حساب فردم — کانرا که غذا خواست خود دم — چون من زنهاد خویش تا کم — کی بی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز — نی خسپد و نی خورد شب و روز — نی روی برد بهیچ کوئی — نی صبر کند بهیچ روئی
میداد دلش ز دلنوازی — کانبه که دران بلا بسازی — دایم دل تو چنین نماند — کیسان فلک چنین نراند
گردندهٔ فلک شتابکرد است — هر دم ورقیش در نوردست — تا چشم بهم نهاده گردد — صد دور ز فرح گشاده گردد
زین غم نه اگر غمین بباشی — تا پی سپر زمین نباشی — بگروی اگرچه دردمندی — چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم — هم فضل و عنایت خدائی — دادم ز چنان غمی رهائی
فرجام شوی تو نیز خاموش — اینواقعه را کنی فراموش — این شعله که جوش مهر نیست — از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد — آن کوره آهنین شود سرد — مجنون ز حدیث آن نگوئی — از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که هستم — یا شیفتهٔ هوا پرستم — شاهنشه عشقم از جلالت — نا برده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی — مشغول شده بغل پاکی — زالایش نفس باز رسته — بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجودم — عشق آتش کشت من چو عودم — عشق آمد و خاص کرد خانه — من رخت کشیدم از میانه
با هستی من کرا شمارست — من نیستم انکه هست یارست — کم کرد و عشق من درین غم — گر انجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان بتردن — گر ریگ زمین توان شمردن — در صحبت من چو یافتی راه — میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر — از طعن محال خویش بگذر — نیکو مثلی زد آن سپهدار — کاندازه کار خود نگهدار
سردی مکن ار نه گرم کردم — وانکه بحساب نرم کردم — چندان بسلامتست بازار — کالوده نشد زبان بازار
در طنز گری چو دل شود گرم — برخیز و ازان میانه آزرم — زنهار نه گذارشی عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف او حریف نشنخت — حرفی بخط دگر نینداخت — تا عذر خطا نخواهی از پس — گستاخ سخن مباش هرگز
گر سخت بود گمان و گر سست — گستاخ نگشتن آفت تست — ور سخت بود ضلالت آرد — گر سست بود ملالت آرد
هر فعل که خواهش گشودن — شرطست نخستش آزمودن — بنمای کجا بسر شود راه — اول سنجست و آنگهی چاه
وان تحفه که در میانه میرفت — چون در غزلی میانه میرفت — بربادگر فتی آن جوانمرد — هر بیت که گفتی آن چنانکرد
مجنون ز سر ضعیف حالی — بود از همه خواب و خورد خالی — نز خواب گریز بود و نز خورد — پیچاره سلام را دران درد
چون سفره تهی شد از نوالهٔ — مهمان بوداع شد حوالهٔ — گر واز سر عاجزی و دانش — نگذاشت میان آن سیاعش

زان مرحله رفت سوی بغداد
کز نکهت او دماغ شد شاد

صفت عصمت و طهارت مجنون

هر جا که یکی قصیده خواندی
زین شیفتگان که بی‌نوا کنون
بی روزه و بی نماز و بی نور

تا من نبری که بود مجنون
دانسته رسوم چرخ را غور
دانسته دانش نهانی

دانا تر دور بود در دور
بیت و غزلی چو لؤلؤی تر
داند همه کس که بی تفکر

زیبا سخنی چو سکهٔ زر
بی ترتیبی گرفته چون مست
آگاه شده ز تلخی مرگ

ترتیب جهان فکنده از دست
آسانی مرگ جست از ننگ
هر شخص که خو نکرده با سیر

گز زیستنیش بود دشوار
در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق و نمی جست

ایخانه کسی که سخت گیرد
کو دید که بار کودکیش گیر
در کشتی دور بیم جان بود

تا چون بشکار جان بسر میر
زان بهر نخورده بود ازین بحر
میکرد ز طبع دست کوتاه

میدید نوالهای چون زهر
دارد ز جهان فریب گاهی
بیکام نبود بود کامش

کز زندهٔ آرزوش راهی
تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از اوستاد دانا

زانکام نجست از آن بپرهیزد
کو را بمراد خویش ره بود
کامی که در آمدش در حال

گفتا که بیک مراد خالی
کشتی تنش از نشاط خالی
از کام گرفتنی چنان هست

قصهٔ زید با زینت و تعلق آشیان

بیرون نهم از دو کون یکگام
او کوه گرفته از پس انبوه
از اد میان دیو زاده

گویند که بود هم در آن دور
گفتی غزلی لطیف چون دُر
او نیز قضای عشق خورده

اندوه گرفته بر دلش کوه
خوبیش چو زید و عمر معروف
در حجله لیلی آشیانش

پاکیزه جوانی از هنر پر
او نیز بدو هم آرزومند
بر هر طرفی ز هم نشانی

نامش بنشان زید موصوف
زان دلشده بود تا شکیبا
وان شیفته نیز ازین بپرهیز

دختر عم خویش در بند
پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد و نسیم و ارغوان چند

آن لعبت خوب روی زیبا
آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب سازی

کافر وخته روی بود و بدرام
صفرا شکن هزار سودا
از مور نهفته تر دهانی

جامش تبی بدل بری طاق
شورک تر از آن که صبح گاهی
چون شهد بوسه تیز بازار

سر کنج کن هزار صفرا
دز بوسه طبرزد و شکر ریز
آبی نه ولیک آب جانی

ساده رنجی چو سیب شکی
سروی که برش کلاب و شکر
اهم طارم آفتاب رویش

از لب شکر و طبرزد انگیز
سروی نه چنانکه سروبی بر
هم قافلهٔ عبیر مویش

بگرفت بسی قصیده بر باد
مغز شنونده خیره ماندی
بیگانه ز عقل و از ادب دور

حل کرده رموز آسمانی
دیوانه نریزد استخوان در
میکرد بپیچ راه را برگ

دشوار برون شود ازین دیر
میکرد بر رفیق نبد رهست
رخت افکنیش ز بیم آن بود

معشوقه بهانه بود در راه
میداشت چو تیغ در نیامش
از حالت عاشقی تو انا

ناکام چرا گذاشت سی سال
سی ساله نشاط خویش میجست
کریابم ازین رحیق یکجام

زنجیر بری دگر ازین جور
دیو آکیش خلاص داده
سر در سر کار عشق کرده

عشق آمده برده خانمانش
افتاده نشان مهربانی
او یخته داشت جان بیکموی

سیماب سیرین و خیلرن قد
خوبان طراز را طرازی
وز مار کشیده تر میانی

شکر شکن و طبرزد آزار
آبی که بدوست زندگانی

شب با خم زلف او ندیمی — صبح از سر کوی او نسیمی — زینت رجمال او دراید — او زین زمان و نیش نام

زیدا زغم آن بت نیازی — بیچاره شده بکار سازی — تا بر چه صفت کند مدارا — تا لعل جدا کند ز خارا

زان بیش نداشت عیب خویشی — کز مال جهان نداشت پیشی — بروی عم وی که قهری داشت — آن بهتری از تو انگری داشت

مال از عم خواست عم نمی داد — دختر میخواست هم نمیداد — عاجز شد ازان و ماند در کار — عم کوشه کرفت و داد کرفتار

روز و شب از آرزوی جانان — میکاشت بشکل ناتوانان — میکفت سرودهای دلسوز — زان روز مباد کس بدین روز

عم دختر خویش را بتدبیر — میداشت نکاه از و بزنجیر — اورا بکذاشت دیکری جست — درویش بدا و تو انکری جست

تا عاقبت از صداع او رست — دادش بتوانکری تو دیدست — چون نومید برید امید ازانماه — سودا ش زیاده شد در انراه

از خواب و خورش خیال تهی شد — کز وی بجهان در آهی شد — مجنون صفت اوفتاده هر سست — در سلسله مانده پای بر دست

از بهیری و بیوفائی یاران — همکه کرده ز وجدائی — او مانده و کیدل و بلاکش — ان نیز فتاده هم در آتش

زان سوختکی که در جکر داشت — لیلی رشرار او خبر داشت — که که برخویش خواندی اورا — نبواختی و نشاندی اورا

چندان بوفا در و نظر کرد — کز راز دل خود ش خبر کرد — وقتی که بدوست داشت پیغام — او برد پیام آن دلارام

مجنون زپیام دلنوازش — بارقص شدی ز پیش بازش — در عشق حریف کارش او بود — پیغام کذار یارش او بود

او بردن آن پیام چون نوش — بودش چو غلام حلقه در کوش — از بسکه دوانش دیده بودند — از خوی ددی بریده بودند

هر بیت کزان رسیده راه — منظوم شدی ز بهر آنماه — در نسخه کرفتی ان رقم را — آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست هر زمانی — نامه بر و نامه آور او بود — کیر و ز نبوحه کاه مجنون — مشید سخنی چو در مکنون

زیدا زسر سرزنش بد و کفت — کاندل که تواند این کهر سفت — دیوانه کی از چه پیش کیرد — به کز ره عاقلی نپیرد

داری سخنی بدین بلندی — دانکه تو بدین فسوس مندی — کر خود بصفت زیاده شبی — از زید زیاده تر نباشی

کری که بسی کریستم من — غمخوار تر از تو زیستم من — هم آخر کار صبر کردم — هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتکی شتاب بیارم — کاشفته تر از دو نیم شدنام — مجنون که مبصر جهان بود — شهوت کش و خویشتن رهان بود

چون دید که زید عشق کفت — شد شیفته و برو بر شفقت — کای زید سخن زیاده کردی — کندر که زیاده کوی مردی

نزدیک من ار بیام آری — کذار و مکن زیاده کاری — تا چند سخن زیاده راندن — افسانه عمر و زید خواندن

دیوانه چرا مرا نهی نام — دیوانه کسی است کو ست خود کام — من دیوانیم که دیو بندم — چون حرز فرشته بی کزندم

خوشخوئی من نه خوی دیوست — این از کرم جهان خدیوست — از خوی خوشست کین دو دادم — کیرند بطوع با من آرام

خلقم ز لطافت آفریدست — کر دیدن من وبال دیدست — کر قامت من بطبع کژ خاست — هست انکه ورا طلب کنم راست

نغمه بادر است رست باید — بر بط کج و زخمه لست باید — از تیر مجوی راست بازی — تا کج نبود کمان غازی

زین ناله که چون سپند سوزم — بر خود کره کزند سوزم — من آفت چشم بد شناسم — زینروی ز چشم خود بهراسم

انکس که بچشم بد در آید — زان به که بچشم خود در آید — دیوانه کسی بود درین سخت — کو بند حصار خود کند سخت

تا بیارم

من خود بهزار چاره چستم | بندی که مراست میکنم سست | زین بود درخت چار بیخی | میترم عرق چار میخی
زین ده که نجات نامه دارم | نی جامگی و نه جامه دارم | کشتی که شکسته شد میانش | کو نیز مباد با د بانش
زان پیش که کشتیم شود غرق | آلت فکنم ز پای تا فرق | در بند وضوی آن جانم | مسحی کش و مسح کش از انم
جان کندن ازین چهار مسمار | در رقص ز جهل هست دشوار | جان خواه تو بش شکرف کاریست | جان دادن تو شکرف کاریست
شرطست جریده ایستادن | زو جان طلبیدن از تو دادن | پند اشته که من درین دام | برجستن دانه منهم کام
در چشمه حلقهای این شست | زاندیشه غرق بینهم دست | کوشم که ازین رواق پرخار | مردانه برو نشوم نه مردار
یک لخت ازان نیم در نمیر | کامد چو دری دو لختی نیذیر | لختی نکشاد در ازین در | کان لخت دگر نخورد بر سر
در چاه تن تو جای گیرست | از سلسله ایست ناگزیرست | افتاده غمی درین گذرگاه | بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست | وان نیز بدست دیگرانست | سر زین چه اگر برون تواند کرد | ره بر دگریست چون تواند کرد
هر که از غم خود فرس جهاند | خود را بغمی دگر رساند | من کی بت دیگران پرستم | کاول بت خویش را شکستم
گر سوی نبی جمازه رانم | خود را ز تبان خود رهانم | عاقل که می مغانه گیرد | از رحمت خود کرانه گیرد
این حالت کاملت قبولست | در دیدهٔ عاقلان جهولست | زین حال مرا شکایتی نیست | کامین تر ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی نیک | بر فندقه سرم زند تنگ | یعنی سر تو که مغز جانست | نی در خور درع و استخوانست
بادام نیم که چون شوم عور | زنگی بچه بر آرم از گور | بادام صفت ز سرخ بینی | یابم ز برهنگی سفیدی
ایزد چو نصیب ما چنین کرد | در ساختنی است با چنین مرد | آن بیهوده فروش خویش مشمل زد | کان غوره ترش در بغل زد
انجیر فروش را چو خوشتر | کانجیر خر و شدای برادر | هر مرد که شغل خویش نکاشت | هر خورد ز هر چه در جهان داشت
در ترس خزان کامید وارست | در وقت امید ترس کارست | من کامده ام درین خرابات | پیوند بریده از قرابات
ترسم بنشانه در دستست | اما خلل از کمان سستست | در بند کشادن خزینه ام | ترسم ز کلید الکنینه ام
غیبت نکنم نه حیله سازم | غافل نزنم غلط نبازم | زان پیش کا جل گریز گوید | وا واز رحیل خیز گوید
برخواسته ام بزور ازین زور | برداشته راه گور ازین گور | مجنونی خود جز این نه بینم | مجنون اگر این کند من ایم
فصلی بکمال ازین سخن راند | پولاد کشاد و گوهر افشاند | از خیرت آن جواب چون نوش | شد زید زیاده گوی خاموش
پذرفت که بر بهار انشاخ | دیگر نزند دو شاخه گستاخ | لوح ادب از و فادر آموخت | لب را بمزار میخ برد و خت
زان پس بخزان بنود کارش | کاورد بدو پیام یارش | وز پا سنج او بدان دلارام | میداد چنانکه بود پیغام
میکرد میا بخنی با مید | از رهره میان ماه و خورشید | چون رهره میان ماه و خورشید
هر نقطه که بر نشان کاریست | در روی بضرورت اختیاریست

در وفات یافتن ابن سلام

در جنبش هر چه هست موجود | در چیست ز در جهانی مقصود | کاغذ ورقی دو روی دارد | کا ما جکه از دو سوی دارد
ازین سو ورق شمار تدبیر | زانسوی دگر حساب تقدیر | کم یابد کاتب قلم راست | این هر دو حساب را بهم راست

بس کل که توکل کنی تمارش ‌ بینی کمرند خویش خارش ‌ بس خوشه خضر ازنمایش ‌ کاکمور بود بازمایش
بس کرسنکی که سستی آرد ‌ در ماضمه تن درستی آرد ‌ بر وفق چنین خلاف داری ‌ تسلیم به ازستیزه کاری
القصه چو قصه همچنین است ‌ پندار که سرکه انگبین است ‌ لیلی که چراغ دلبران بود ‌ رنج خود و کنج دیگران بود
کنجی که کشیده بود ماری ‌ از حلقه بکرد او حصاری ‌ میزیست درآن شکنجه تنگ ‌ چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه کهری گران بها بود ‌ چون همه بدان ارزها بود ‌ شویش همه روزه باس شست ‌ میخورد غم و سپاس میشست
درصحبت آن تب پرنیزاد ‌ مانند پری به بند پولاد ‌ میکرد بجا بکی شکیبی ‌ میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید ‌ چون شوی رسید دید نالید ‌ تا صافی بود نوحه میکرد ‌ چون درد رسید درد میخورد
میخواست گران غم آشکارا ‌ کو یدلفسی نداشت یارا ‌ زاندوه نهفته جان بکاهد ‌ کاهیدن جان خود که خواهد
ازخشمت شوی و هم خویشان ‌ می بود چو زلف خود پریشان ‌ بیکانه چو دور کشتی از راه ‌ برخواستی آن ستون خرگاه
چندان بگریستی بانجای ‌ کز گریه بیوفتادی از پای ‌ چون بانگ بیامدی بگوشش ‌ ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجا بکی نشستی ‌ وان گریه بخنده در شکستی ‌ این بی نمکی فلک همیکرد ‌ وانخوش نمک این جگر همیخورد
تا گردش چرخ بی مدارا ‌ گردش عمل خود شکارا ‌ شد سوی وی از دریغ دیدار ‌ دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت ‌ شد ابن سلامرا سلامت ‌ در تن تب تیز کار کرشد ‌ تابش بره دماغ بر شد
راحت زمزاج رخت بربست ‌ قوآبه اعتدال بشکست ‌ قاروره شناس نبض نشمرد ‌ چون نیک شناخت رنج میبرد
میداد بلطف سازکاری ‌ در تربیت مزاج یاری ‌ تا دور شد از مزاج سستی ‌ پیدا شده راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت ‌ در شخص نزار فربهی یافت ‌ پرهیز نکرد از انچه بد بود ‌ وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزند است ‌ در راحت و رنج سودمند است ‌ در رنج بد و نجات باشد
در رنج کلی هزار دارو ست ‌ بر کنج دری هزار بار وست ‌ چون وقت بهی درآن بتابید ‌ پرهیز شکن شکست پرهیز
تن باز ملازم نفس گشت ‌ بیماری رفته باز پس گشت ‌ آن تن که بزخم اول افتاد ‌ زخمی دگرش بباد برداد
وانکل که بآب اول آلود ‌ آبی دگرش رسید پالود ‌ یک زلزله از نخست برجاست ‌ دیوار شکسته شد چپ و راست
چون زلزله دگر درآمد ‌ دیوار شکسته در سر آمد ‌ روزی دو سه انجوان بنجور ‌ میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسش سبیه در تنگ ‌ زد شیشه عمر بر سر سنگ ‌ افتاند چو باد بر جهان دست ‌ جانش ز شکنجه جهان برست
اورفت و نرفته کس نماند ‌ وامی که جهان دهد ستاند ‌ از وام جهان اگر کیا هست ‌ متیرس که شوخ وام خواهست
میکوش که وام او گذاری ‌ تا باز رهی ز وام داری ‌ منشین که نشستن اندرین دام ‌ مسمار تنست و میخ اندام
بر پر چو کبوتران ازین برج ‌ لیکن بهجت خدنگ چارپخی ‌ وین نه سپر هزار میخی
افتند چنانکه برنخیزند ‌ هر صبح کزین رواق دلکش ‌ در خرمن عالم افتد آتش
بر پنجره فلک شود دود ‌ تعلیم کرتو شد که این جای ‌ آتشکده ایست دود پیمای

روزی دشتی چنین بگریست زار
تو روز و شب انکنی بدین روز
اندر پی تو دو مرغ هستند
کان خرمن عمر می پرستند

دیریست که اینه دو مرغ کتاخ
انبان تو میکنند سوراخ
کز عمر تو خرمنی است کاهی
از خوردن این دو مرغ میرس

هر چه آن پیری شود سرانجام
خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد
گر صد نه هزار سال باشد

چون عیب قماش در کمین است
بیدار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بگریم
مجنت ز جا چو کوبیدم

از قلتش از چه سود سنجید
با انهمه شوی بود رنجید
میگرد ز بهر شوی فریاد
آورد نهفته دوست را یاد

از دوری دوست آه میزد
بر شیون شوی راه میزد
در هر چه نکاح و کوی گفتی
ای دوست زدی و شوی گفتی

اشک از پی دوست دانه میکرد
شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شیونی که خواهی
در شیوه دوست تجربه ای

شویش ز برون پوست بودی
مغزش همه دوست دوستادی
رسم عربست کز پی شوی
ننماید زن بهیچکس روی

سالی دو بخانه در نشستند
او در کس و کس در و نبستند
تا او بقضا چه کرد داند
بینی بمراد خویش خواند

لیلی بچنان بهانه حالی
خرگاه ز خلق کرد خالی
با غم بنشست روی در روی
بر قاعده مصیبت شوی

چون یافت غریو را بهانه
بر خاست صبوری از میانه
بر هفت فلک خروش داری
شوریدگی دلیر میکرد

ملاقات زید با مجنون

خود را به طپانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست
خوف و خطرش ز راه برخاست

گوینده این حکایت نغز
کاکنده شد استخوانش از مغز
چون چشم بدار نگار خود دور
گفتا که چه اند زید رنجور

میکرد بصابری فسونی
میخورد بجای آب خونی
او را همه چاره ساز بودند
خویشان که رقیب راز بودند

کو بود بدان بهانه درخورد
کز وی دگری بزور برخورد
گشتند مطیع دوست دارش
یاری گر او شدند یارش

در چاره کارش ایستادند
در کار وی انگرد گشادند
پوشیده رهی به آشکارا
تا یافت بزلیت از مدارا

رفتی بر او چنانکه بودی
ز نگار ز آینه زدودی
میزد نفسی نهفته با او
چون غنچه ناشکفته با او

وان نوش لبش ز مهربانی
میکرد نوازشی نهانی
کردند بپرسشی قناعت
با کید گر از طریق طاعت

نا رفته میانشان بپاکی
الا نظری بشرمناکی
با مجنون نیز نقش میخواند
زید ار چه بکار خویش دانا

میکرد بسی چاره های صد رنگ
جویای کار او بصد رنگ
در چاره کار او وفا کرد
اندیشه کار خود رها کرد

آنگه که چنین گذاران باد
گویند که آفرین بر آن باد
بر چهره همان جمال داری
تو نیز اگر آن خصال داری

آگاه شدن مجنون از وفات ابن سلام

بسیار خصالها ست در مرد
کز وی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به
کان از تو نگفت حکایت خیر

کز من نو بجای ماند
حرفی ز زبان و بار ان در بر
وآنمرغ پرنده از قفس رست

هر چه از من نو بجای ماند
از خانه بگفت خدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست
مجنون خراب را خبر داد

ره پیش گرفت زید حالی
میرفت چو ماه لا ابالی
نا انجام که دست مرگ در داد
باقی تو همان نقاترا باد

کان رهبر ان کاروان گاه
بر خاست ز راه تنگ و بنهفت
رفت ابن سلام و جا تر ا باد

مجنون که چنان نوالهٔ خورد — در دور فلک نظاره کرد — زد نعرهٔ آنچنان شغبناک — کافتاد مرا مزی در افلاک

که رقص و نشاط کرد از نشور — که دید خیال خود در انگور — از یکجهتش خوش آمد انکار — کز دامن گل بریده شد خار

وز روی دگر حساب انگرد — گو نیز همان خورد که او خورد — آن خنده که طبع خواست ننمود — بگریست که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت — بازید عتاب کوته ساخت — کای یار قدیم رنج دیده — در دو سر من بسی کشیده

درخواستی از تو در دلم هست — وانرا بکره نمیتوان بست — کامروز در این ورق که خوانی — یک حرف خطا بسهو رانی

آن لحظه که گفتیم فلان میرد — جانرا بنوای ضعیف بسپرد — کر بود بدو ستیت میلی — گفتی که سپرد جان بلیلی

خوردی که بد و شود حواله — در حلق من او فتد نواله — زیدش بجواب گفت بگذر — کاغاز تو کرده بدین کار

آنروز ازان دو نقش با هم — گردی ریکانکی یکی کم — گفتم که ز هر دو رقم یکی ستردی — این فرق تو از میانه بردی

یعنی که من و تو ئی ندارم — هرگز رقم دوئی ندارم — گفتم سخنی بدین عظیمی — من نیز بسنت قدیمی

کر نیک برفت تا هم از پای — سر پای برهنه خیزم از جای — مجنون ز جواب استوارش — برجست و کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوشگوی — آباد ترین نسیم خوشبوی — خوش گفتی و خوش نهاد نهادی — شایسته من جواب دادی

هم حال چنین مثال خواند — هم راز چنین بموز داند — هر دم که زنی جلال باشد — با هر که حریف حال باشد

عهد است مرا که تا بجایم — عهد تو بود رفیق رایم — تا مرگ ازین جهان نیایم — از هر چه کنی عنان نتابم

گفتار ترا بجان نیوشم — گر آیدم آنچه از تو پوشم — روزی دو سه بر امید آن صید — میرنجت چنانکه عمر و بازید

چون هفته گذشت در میانه — افتاد فراق را بهانه — او شد سوی آشیانهٔ خویش — زید آمد سوی خانه خویش

زاری کردن لیلی در فراق مجنون بهانه شوهر

چون کرد شب از علاقه در — کوشش در نخ زمانه را پر

آن در نجوشه چون ثریا — میریخت ز دیده در بدریا

او بود و شبی و درد و داغی — وز شب کله با چراغ می‌کفت

کین شب که ز رفتنش فروغیست — شب چه هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی — یارو ز قیامتست روزش

من مانده درین شب جهانسوز — دیوار فکنده باغ برده

که کردن مرغ را شکستند — یا مؤذن کوی را عسس برد

نوبت زن صبحرا چه افتاد — کز آتش او رسید دو اغم

کو بخشدم از جهان فروزی — یک بره نکرد ازین نواکم

چون خسرو صبح خیز شاهان — بر تخت نشست با مداوان

روز از سر مهر سر برآورد — وآفاق بمهر سر درآورد

فیروزی بخوشی بشارت افروز — غوغای غم از جهان نشسته

دعوت کردن لیلی مجنون را بر خوان وصال

خوشتر ز هزار عید نوروز — طالع کمر مراد بسته

لیلی ز سر نشسته کامی — چون ماه فلک نجوشخرامی — میکرد مدار بی مدارا — میخورد غمی با آشکارا
پرداخته روز پاس خویش — برخواسته پاسبان ز کویش — در دیده سرشک و در دل آذر — نی باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرا و در کوی — میگشت و لیک دست بر دل — ره میطلبید سوی انگس — کو بود شش یار در جهان بس
میجست ولی بهر مقامی — میداد بهر زمین پیامی — بر هر فلکی منیر میبود — در هر نفسی عبیر می سود
چون ماتم شوی را بسر برد — غمخانه بجانه پدر برد — از هم شکیب کرده برداشت — زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آنچنانچو چون گل — بر آب سپر فکند چون مل — آن تازه گل بقفل بسته — چون دید دری ز قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی — میجست بچاره تن درستی — در حجره نشست و فتنه بنشاند — در حجره خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظارست — روز طلب وصال یارست — بر خیز جهان خویشتن بر خیز — پیش آر شکر کلال در آمیز
همخوابه سرو و گل چمن را — در دسته لاله کش سمن را — آن آهوی لغزنده شبست آر — وان نافه مشک زا بدستآر
تا از قصبش حریر سازم — وز کرد رهش عبیر سازم — با او نفسی ز دل برآرم — کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش کا جل کمین گشاید — خواهم نظری بکرنماید — تا چون مدد نفس نماند — در جان من این هوس نماند
وآورد برون ز خزینه دیبا — تن جامهٔ از خزانه زیبا — با هر چه بدون بود سزاوار — بسپرد بزید پادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی — چون کوه گرفت سربلندی — آورد بدان سرای بیدر — وآن مژده بدان همای بی پر
پیغام بگفت و راز بگشاد — وان تحفه که برد پیش بنهاد — مجنون ز نشاط باز برجست — چرخی زد و باز زود بنشست
تا هفت ره از نشاط آنکار — میزد چو خط سپهر پرکار — زان چرخ که هفت بار برگشت — بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگاه بشکر سجدهٔ مدفت — زانسانکه بچهره خاکرا رفت — در پاره جامه تن بکوشید — بوسید نخست پس بپوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت — از چرک فراق باز پرداخت — داده رخ آنمه منیرش — از نافه کوی خود عبیرش
رو پیش گرفت بیت خوانان — میشد همه ره شکرفشانان — از دام و ددان چه نر چه ماده — لشکر کهی از پس او فتاده
آمد بدر وثاق دلبر — با لشکر و انکهی چه لشکر — هر جاکه نشستی و نشستند — وانجاکه ستاد حلقه بستند
از آسته لشکری که در جنگ — تیغ همه بود رسته از چنگ — شد زید و زبید را خبر داد — کان زرد خلیفتی اثر داد
مجنون که رفیق غمخورستست — چون خاک در تو بر درستست — از دور سجود می نماید — دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت — شد همچو خرابی از عمارت — وانکه چو طناب خیمه شد راست — اول چو ستون خیمه بر جاست
از خیمه برون دوید بیخود — نه از دام هراس داشت نه از دد — در پای مسافر خود افتاد — چون سبزه ز زیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید — در پرده خویش جای جان دید — او نیز فرو فتاد از پای
افتاد و دو یار هوش رفته — آواز جهان ز گوش رفته — کرده بهلاک چنگها تیز
پیرامن آن دو یار خسته — چون چنبر کوه حلقه بسته — نظاره نیافت در میان راه
زانانکه در آنمیان دویدند — شخصی دو سه را دوان بدیدند — باقی دگر از میان بجستند — رفتند و بگوشها نشستند

بودند فتاده اندو دلخواه | تا نیمه روز بر کنار رکاه | زید آمد واز کلاب وعنبر | گرداند وبهار تازه راتر
چون باز رسید مهر دوار بوش | مانند چو نقش خامه خاموش | لیلی بنزار شرمناکی | آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت وپیش بردش | در خیمه خاص خویش بردش | بنشاند بصد نشاط وناز بش | بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر محرمی وخاصی | بر ره زمیان عمر وعاصی | چون حلقه برون در نشسته | با آن ددو دام حلقه بسته
بسته در دکان بهر کناری | پیرامن آنحرم حصاری | کریک نکس از هوا پریدی | انیش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن ددو دام | کس بر در آن حرم نزد گام | زان حربه که در کرفت مانده | مردم همه زو شکفت مانده
کین عشق حقیقی از غرض نیست | کاکوده شهوت وغرض نیست | عشقی که نهایت تمامست | اورا دده و درنده بهست
زان از ددو کاربی دری نیست | کالایشی از ددی در وی نیست | چون او ددخویش سر فکنند | فرمان براو شد این ددی چند
پیداست که عشق اینده وخاکی | سر بر نزند مگر بپاکی | امروز که نامشان شنیدم | در هر دو بچشم خویش دیدم
کز یک قدح نخورده بروست | این کشت خراب واندکر ست | بیدست در آمدن در آغوش | از دست شد این وانشد از هوش
این عشق نه سرسری نشانست | کان نادره غیرت جهانست | هر غم زده درون خانه | با همسر خود درین بهانه
وان کنج حصار مهر بسته | با خازن خود بهم نشسته | مهمان عزیز دید بر بخت | از پیشکش خودش سپاست
از حلقه زلف وعنبر بوی دست | دستار چه داده طرف بر ست | چون دید که دیلمی است خاموش | کردش ز کلاله عنبر بوش
سر بسکی در که دلش داد | وز بازوی خود حمایلش داد | در سینه کشیدش بخان چست | کفتی دو گل از یکی کله رست
بی رخم کرشمه پست کردش | بی باده بهوسه مست کردش | لام والفی بسته اند | شد لام والف ز روی پیوند
در خط مقوس زمانه | شد دایره تمام خانه | مرغی نشکفت اکر دو پر یافت | یا عدل ترا زوئی دو سر یافت
دو شمع که ساخت دیکی طشت | جان بود یکی کی جسد کشت | افتاد دو رشته در یکی تاب | پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو حلقه بر یکی در | بستند دو دیده بر یکی سر | دوری زده دو قطب شد دو | کشت آینه ده صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز | مانند چنین یکی شبانروز | این بیخود و آن ز خود رمیده | مرغ غرض از میان پریده
چون با خود آمد از خیال | شاهین شده بود و شب غزال | خاتون بدر آمده ز حرکاه | سلطان ببرک نشسته در راه
بر بسته ملک زبارکه رخت | هم تاج تهی بماند و هم تخت | پرداخته کوی و حجره از غیار | جز یار نماند هیچ دیار
مجنون چو حریف دید خالی | کرد از همه حرف خانه خالی | در حلقه دیده دوست را خواند | خود را بر دوست حلقه بنشاند
چون در دل آن ملک وطن کرد | در جای خویش خویشتن کرد | کشته لب آن دو دیک پر جوش | مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز ارم رسید دلخوش | بنشاند زمانه زان دو آتش | عشق آمده سوخته سپندی | بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شده آن دو نقش بر کار | مانند دو نقش بر دو دیوار | دل پر سخن و زبان کرفته | چون بلبله دهان کرفته
آوازه عشقشان جهان کیر | واوازه عشقشان زبان کیر | تا در شب انتظار بودند | چون شمع زبانه دار بودند
حالی چو هم رسیده کشتند | چون صبح زبان بدیده کشتند | تشنیع زبان زیاده کوشیست | توقیع شناختن خموشیست

تا دور بود خزینه از زر
چون زر بخزینه در نهادند
قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان غمزه نیز
میگفت بدیهه دلاویز
کای سوسن صد زبان چه بودت
کاندیشه من زبان ربودت

بلبل چه سخن سگال باشد
بیکل همه ساله لال باشد
چون بلبند روی گل بدستان
گوید نه یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری
من با تو چو گل بسازگاری
معنی چه که تا صدا ندیدی
آواز بر آسمان کشیدی

دامروز که هست روز پیوند
بر درج دهان نهاده لبند
مجنون زنجا راشک خونریز
بگشا دزبان آتش انگیز

کی یاد لب تو خوشتر از قند
کرده لب تو مرا زبان بند
پندار زبان درین دهن نیست
کو یکسر موی کان زبان نیست

زانروی که بس گشاده رویست
مویم چو زبان زبان چو مویست
چون موی زبان نشود دریکوی
به باشد اگر زبان شود موی

دانی زچه موی شد زبانم
تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام سجاف پوشی
به کز نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار
کو زخم زبان مباش درکار
کو نیند غریق جست وجویست
چون یافت چه جای گفتگویست

تو یافته منی درین راه
من گمشده توام درین چاه
با هست تو به که هست من نیست
کین دست بدست من نیست

من خود کیم و مرا چه نامند
جز سایه تو مرا نمانند
خود را بشمار هیچ دانم
گر هیچکسی هیچ نامم

از تو اثری نشست بر من
زان دان اثری که هست بر من
چندانکه چو باز می پریدم
از کبک دری نشان ندیدم

امروز که پر شکسته شد باز
آن کبک دری کشاد پرواز
تا پشه من بجان نیامد
طاوس تو در میان نیاید

چو نشد سبک شاه سوی نخجیر
آهو بره شاه باز نخجیر
آوخ نتوام چو دستبرس بود
اندست رهم بدست بس بود

انگه بمن او فتاد یارم
گر خود بدر او فتاد کارم
همدست کسی که در تو دل بست
آنگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم
جان پیشکش در تو دارم
سر بیتو بود بسر در آید
جان بیتو بود ببتن در آید

سر بر خط تو نهاد از من
جان خواستن از تو داد از من
تا جان مرا زتست یاری
مولای توام بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم
جان بیتو من این روا ندارم
از تو بنرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بینور

بینیده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو
دوری و لغوذ بالله از تو

اینجا منی و توئی نباشد
در مذهب ما دوئی نباشد
درع رو قواره ایم هر دو
جانی بدو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست با تست
این نقش خیال تست با تست
چون هر دو یکیست داوری نیست
چون من توام اینده و سیری چیست

هیکل دوولی یکیست بنیاد
چون لام الفی که لا لف باد
اینجا من و آن دگر نکاریست
وانجا توئی آن دگر غباریست

فی فی غلطم یکیست خانه
کاشوب دوئی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو هم
آمیختنی چو زیر و بم

چنگی که بسنجگ برکند ساز
بی زیر و بمش نباشد آواز
در دل ما زیکخزانه هست
الا دو صدف که در میانه هست

به کز دو یکی حرم کز نیم
تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ و یک نیامست
با دام دو مغز و یکمقامست

شکر که بود حساب دانه
یکسو دو اواست هم بخانه
آن خایه بط دو زرده باشد
سر مایه یکی دو کرده باشد

افتد چو دو حرف جنس باهم
در یکدگرش کنند مدغم
من جنس توام بهم نشانی
یکتا کنم از دو آشیانی

بنویس دو حرف دیگی نام — کو قطره دو باش در یکی جام — یک در دو من بدین طریقی — یک رایک دان اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون — زینگونه هزار در مکنون — لیلی بگرشمهای مستش — برعقد گهر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای آن در — از آب حیات حقه را پر — چون غالیه زلفهای زنگی — چون غالیه دان دهان تنگی
زان غالیه دان شکر انگیز — مه غالیه سای گل شکر ریز — ازبسکه فشاند بر سر یار — عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصرف خراج — همت زعشش خراج میخواست — انقوم که خواهش جهانند — چو کل همه کوی درد مانند
ابزار سخن بکوی سازی — دین را دهنی بکوی بازی — زانجا که قیاس رای من بود — انگوی سزای این دهن بود
هرکس بنوالهایست درخور — یکرا بجگر یکی بشکر — سودازده را جگر نسازد — صفرازده را شکر نسازد
آنرا که نسیم کل تمامست — بروی همه بوی جرعه جامست — مجنون زچنان نظاره کردن — زد دست بجامه پاره کردن
کشت ازمی نوخودی خیالست — کزپای درآمد و شد ازدست — دل گرچه بعذر پاک میکرد — بی عاقبتش هلاک میکرد
چون کار دباستخوان رسیدش — زخمه بهلاک جان کشیدش — زد نعره و راه دشت برداشت — تیغ ازسر و سر زطشت برداشت
میکشت چو آسیای گردان — شیرازپس او چو شیر مردان — میرد نفسی بزور و زاری
آئین دگر گرفته کارش — با آن در دکان ریسمگاری — خود را بشتاب کرد درپیش
واورا بغلط که خود منم یار — در حلقه زلف آن همه آغوش — لیلی شده آن رمق که مانده
ازدیده آن بحار خندان — آورد بپای خود ببازار — هر لحظه قصید وصالی
شرحی زوصال و وصل میگفت — میخواند بدو ثنای پاکی — میدانست بسان حلقه در گوش
عشقی که بعصمت خدیست — کاحسنت زهی عروس خاکی — برعقل فریضه شد نمازت
عشق عرضی روا ندارد — العشق نه شهوت هویست — شهوت زحساب عشق دورست
جز تو همه عاشقان کنند — کس عشق غرض روا ندارد — عشقی که غرض نشست برخاست
چون عشق بصدق ره نماید — دور از دل تو غرض بریزند — صدق این بود اندکی حریست
شه کاسه نقد میکنامی — یکتا بی دوست ده نماید — چون عشق بدان تمامی افتاد — در سکه میکنامی افتاد

صفت خزان و وفات لیلی

شرطست که وقت برگ ریزان — بیرون چکد ازمشام سوراخ — قاروره آب سرد کردند
خولی که روان بود زهر شاخ — زرجوید و برگ خاک یابد — نرگس بحمازه برنهد خشت
شاخ آبله هلاک یابد — کل نامه غم بدست گیرد — برفرق چمن علاقه خاک
بیمای سمن شکیب گیرد — افتادن برگ هست معدود — کانگه زغرقه که گریزند
چون باد مخالف آید از دور — خیره شده از غبار زردی — روباه زره فتاده ازراه
آن سبزه ی چرخ لاجوردی — آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور — شیرین نمکان تاک مخمور — انداخته مهدوی کدیور — زنگی بچگان تاکراسه
سرهای بهی زطره کاخ — او آویخته هم بطرهٔ شاخ — سیب اززنخی بدان نکوئی — برنارزنخ زده که چونی
نارازجگر گفیده خویش — خونابه چکانده بردل ریش — دهقان زخم می نعانه — سرمست شده بسوی خانه
درمعرکه چنین خزانی — شد زخم رسیده گلستانی — لیلی زسریر سربلندی — افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار عیش — زد بادطپانچه برچرغ عیش — آن سرکه عصاهای زیست — سررابعصابه دگربست
کشت آن تن چون گل قصب پوش — چون تارقصب ضعیف و پهوش — برلبسته که شد دهن دریده — عناب زدورلب گزیده
نارنج زروی گردرونی — برده زترنج مشک بوئی — شد بدرمهیش چون هلالی — دانسره سهیش چون خلالی
سودای دلش لسبر برآمد — سرسام سرش بدل برآمد — کرمای تموز ژاله رابرد — بادآمدوبرگ لاله رابرد
زانروزکه یارازو جداشد — سروش زکداختن کیاشد — بزان مشترارچه مهربان بود — آن مهریکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش رادرانید — دلسوخته دیدوآزرومند — برخاطرش انگیزره کرد — سودای دلش یکی بده کرد
تاکاربدان رسید کزکار — یکباره فتادوکشت بیمار — تب لرزه شکست پیکریش را — تبخال گزید شکریش را
بالین طلبید زادسروش — وزسروفتاده شدتذروش — افتادچنانکه دانه ازکشت — سربندقصب برو فروهشت

وصیت کردن لیلی مادر را

برمادرخویش رازبکشاد — یکباره درنیازبکشاد
کای مادرمهربان چه پندیر — کاهوبره زهرخوردشیر
درکوچه اوفتاد رختم — جان میسکنم این چه زندگانیست
خیدان جگرنهفته خوردم — کرراز گشاده گشت شاید
چون پرده زراز برگرفتم — خون من وگردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم — سنبلم زنیازدوست درکش
فرقم زگلاب اشک ترکن — کافورفشانم ازدم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم — بسپارسبک پرده دارم
آوازه من چوگردد آگاه — درروی نکنی نظرسبکساری
آندل که نیابیش بجوئی — تونیزچومن عزیزدارش
کولیلی ازین سرای دلگیر — آن لحظه که میبرید زنجیر — زمهرتوتن سبک میداد — برباد توجان پاک میداد
درعاشقی توصادقی کرد — جان درسرعشق عاشقی کرد — احوال چه پرسیم که چونرفت — باعشق توازجهان برفت
تاداشت درین جهان شمای — جزباغم تونداشت کاری — وان لحظه که درغم تومیرد — غمهای ترا توشه میبرد
واامروزکه درلقاب خاکست — هم درهوس تودردناکست — چون منتظران درنگذ کاه — هستازقبل توچشم برراه
می بایدتا تودرپی آئی — سربازپسراست تاکی آئی — یکره برمان زانتظارش — درخنجرسبزنیه کنارش

وین نپندیدوده از زبانم | کای جان من و هلاک جانم | زنهار نظر مدار ازین پس | جز بر حکم خدای برکس
دیدی چو زخود غلط فتادی | بر هیچ خودی نظر نهادی | با عاقلئی چنان تمامت | مجنون زمانه کشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد | وآهنگ ولایت دگر کرد | چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبید گفت و جان داد
مادر که عروس را چنان دید | گفتی که قیامت آزمان دید
معجر ز سر سفید بگشاد | موی چو سمن بباد میداد

زاری کردن مادر لیلی در فراق فرزند

در حسرت موی و روی فرزند | سر میزد و موی و رو همیکند | هر مویه که بود خواندش ابتر | هر موی که بود کندش از سر
پیرانه کریست بر جوانیش | خون ریخت بر آب زندگانیش | که ریخت سرشک بر سر میش | که روی نهاده بر جنیبش
چندان ز سرشکهای خونرنگ | کان چشمه آب از نجوش بشست | چندان ز غمش بمهر نالید | کز ناله او سپهر نالید
زان نوحه که خون شود بدندان | میکرد بدان عقیق کلرنگ | مه راز ستاره طرف بربست | صندوقچه کو یم از خکبربست
از آتش آنچنان که فرمود | کافور ابکلاب و عنبر آلود | بسپرد بخاک و نامدش باک | کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری | آسود غم از خزینه داری | پرداخته شد حیات او نیز | بنوشت جهان برات او نیز
ان چیست که بشنود و نپرداخت | وان برشده کیست کو نمیخت | بازار جهان اگرچه تیز است | کاسد شدهٔ بباد خیز است
غولیست جهان فرشته پیکر | تیغیست بدست و تیغ در بر | نشناخت فرشته درین راه | کین غول کمین نبردش از راه
هان تا نفریبد این عجوزت | چون خود نکند کمند و کوزت | تا چاه نشد بزیرت این تخت | به کز زمیان بردن بری رخت
کین چرخ کمان لاجوری | کرد و ز تو کرتور و نکردی | از تیغ زمین نرست برکی | کاسیب نیافت از ترکی
ژرفست محیط این جزیره | خاک سیه است و آب تیره | کشتی زمیان بساحل انداز | باشد که بشهر خود رسی باز
اینجا که نهنگ جان ستانست | درخون نه سخن در استخوان است | صندوقه این رواق گردان | عرقست بخون زادمردان
خون میخورد و دمان ندارد | جان چون نبرد که جان ندارد | او بر همه مرده ریگ مانده | باز از همه مرده ریگ مانده
نقشی که طراز این نورد است | اندازهٔ آستین مرد است | چون مرد کشاد دان نپذیرد | اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش کل و چاه تخت بندد | کان نخله بخشم بخت بندد | وانرا که بطبع درکشی نیست | پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر بدان کند کزین چاه | در قصر بهشت خود کند راه | زین سلسله پای چون رهاند | خود را بهشت چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن | یکرا دو مکن دو را یکی کن | کوخسرو و کوقباد و کوجم | رفتند و روند دیگران هم
زین حجره محمل نمیتوان بست | وین ره بجدل نمیتوان رست | کوشید چو آن ولی نپذیرد | نکشاد گره کس این تدبیر
زین چاره گران بدر بپای | در کار فلک گرا رسیدی | گر بگذری از گریوهٔ تیز | حکم شهی کند بشبدیز
گر مشیرت از ان گشاد دست | فرمود کسی که عالمی هست | با عاجزئی چنانکه مائیم | اسرار فلک کجا کشائیم
این آب روان که بس کبود است | ابش نبرد ز آب رود است | گر تشنگی آنعروس را هست | از آب خودش بنوذ نگشت
لیلی چو نزول در زمین کرد | دیوار خرند آستین کرد | جمله عرب از فراق رویش | کشتند بشکسته دل چو مویش

هر کس ز پیش در بغ میخورد — افسوس نمود و آه میکرد — روزش که بهشت دون نشان بود — گفتی که بهار بوستان بود

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

خاکش ز شکوه و تابناکی — چون زد شکم سیه بر خاک — جا جنگه خلق شد بپاکی

طغراکش این مثال مشهور — چون زد شکم سیه بر خاک — بر شقه چنین نبشت منشور

کز حادثهٔ وفات آن ماه — چون زد شکم سیه بر خاک — بی گریه زار در جهان کیست

پوشید بسوک او سیاهی — چون زد شکم سیه بر خاک — چون ابر بهار که خروشان

بر مشهد او که موج خون بود — چون زد شکم سیه بر خاک — مردم ز نفیر او گریزان

چندان پدرانه یاد کردش — کافاق سیاه شد ز دردش — در روضهٔ آن بهار خوبان — بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن زراه برده — تاریک شب و چراغ مرده — گریان گریان نشست پیشش — شوئید باب چشم خویشش

میکوفت بگریه بر زبان بر — میزد بدریغ دست بر سر — مجنون که نشان تنگ او دید — وانشورش و حال تنگ او دید

گفتا چه رسیدت ای برادر — گرد و دنفس برآری آذر — در آتشگه چرا سیاه کردی — رخساره چرا تباه کردی

گفت از پی انکه سخت برگشت — اندازه کارها دگرگشت — آبی سیه از زمین برآمد — مرگ اذر آهنین درآمد

بارید بباغ ما تگرگی — وز گلبن ما نماند برگی — لیلی شد و رخت از جهان برد — با داغ تو زاد و هم دران مرد

مجنون چو بگرد این سخن گوش — از گفت و شنید گشت خاموش — چون صاعقه خورده بر فروخت — زان برق هم او فتاد و هم سوخت

یک لحظه در آن فتاد کی ماند — بر جست و بچرخ سر برافشاند — کای بیمک این چه شور بختیست — با دست رکابی این چه سختیست

این صاعقه بر گیاه ریزند — با مور چه چنین ستیزند — موری و هزار دوزخ ازین — یک مور چه را سزاره بین

خونابه بقدر جام دادن — ساغر بقیاس کام دادن — من سوخته انچراغ کیرم — کز باد طپانچه بمیرم

شمشیر کشیدنت چرا بود — این پشه نه آخر از دها بود — این عربده می نمود غدرا — چون وحش دوان بکوه و صحرا

تن خسته و جامه پاره کرده — بر وی در دکان نظام کرده — چشم همه بر سرشک مانده — زانگونه که او سرشک رانده

زید از پی او چو سایه پویان — از سایه او خلاص جویان — چون کوه بکوه و دشت بر دشت — گریان و جزع کنان بسی گشت

زانجا که مزاج و طبع او خوست — کز دار زنی بیارت دوست — از زید نشان تربتش جست — دانکه چو کیاه تربتش رست

آمد نه چنانکه هم نشستان — شوریده سر انچنانکه مستان — رسواتر ازانکه باز کویند — عکمین تر ازانکه باز جویند

سر کوفته و جگر دریده — سوی ازین کوش خود بریده — قامت زده و شکسته قامت — ایخخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور — افتاد چنانکه سایه از نور — غلطید چنانکه مار غلطد — با کرم بزیر خاک غلطد

در شوشه تربتش بصد رنج — پیچید چو مار کنج بر کنج — از بسکه سرشک لاله کون بخت — لاله ز کنار کورش نکخت

خونابه جگر چو شمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود — کا در خ چکنم چه چاره سازم — کز درد چو شمع میکدازم

آمدن مجنون بزیارت قبر لیلی

دیلم کلیم دلستان بود — کرد یلیان مرانشان بود

فریاد که این جهان بالکین — از من ستدش بزخم زوبین

بودم گل آبدار دوست
باد آمد و برگهاش بشکست
سروی زچمن گزیده آزاد
دست اجلش بباد برداد

شکفت بهاری از درختم
در داکه نگه نداشت بختم
یکدسته بنفشه دسیم چیست
پاکیزه چنانکه از دلم رست

بیداد گری زمن ربودش
من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم
کالا برخش جهان ندیدم

در دی بدر آمد از کمینگاه
ریحان بشکست و بخت بد راه
میگفت و همی گریست از درد
وز مانی من بدین سبیل است
درمانی من بدین دلیل است

وانگاه بدخمه سر فرو کرد
کی تازه گل خزان رسیده
رفتی زجهان جهان ندیده

ای باغ دل خراب کرده
برداده ولیک برنخورده
چونی زگزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی

آن خال چو مشک دانه چونست
وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت
وان خالیه های نامدارت

نقشت بچه رنگ میطرازند
شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه مینمائی
در مغز که نافه میکشائی

سروت بکدام جویباراست
بزمت بکدام لاله زاراست
چونی زگزندهای این خار
چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مار است
ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری
چون غم نخورم که یار غاری

هم کنج شدی که در زمینی
گر کنج نه جرا چنینی
هر کنج که اندرو غاریست
بر دامن او نشسته ماریست

من مار گزآشیان برنجم
بر کور تو پاسبان کنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه
آسوده شدی چو آب در چاه

چو ماه غریبیت نصیب است
آن ماه غریب اگر غریب است
در صورت اگر زمین نهانی
از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور
یک چشم زدن از دلم نه دور
گر نقش تو از میانه بر بست
اندوه تو جاودانه بر جاست

من گر تو بباد دل نهادم
یاد تو کجا رود زیادم
چون نیست غمت زراه رفته
خواهی تو نشسته خواه خفته

گر رخش تو پیش دار و آهنگ
زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی
در بزم که ارم نشستی

من نیز چو برگشایم این بند
آیم بتو بعد روزگی چند
تا طوق زدم بگرد عهدت
خالی نیم از وفای عهدت

جاوید بهشت جای بادت
جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی
افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست
چرخی زد و دستبند بشکست
بر داشت ره ولایت خویش
مشتی دد و دام را پس و پیش

در رقص رحیل ناقه میراند
بر حسب فراق بیت میخواند
بر کفتن حالت فراقی
حرفی رو فا نماند باقی

میداد ز گریه ریگ را رنگ
میزد سری از دریغ بر سنگ
در ره گذری نماند خاری
کز ناله در و نشد شراری

در هیچ رهی نماند سنگی
کز خون خودش نداد رنگی
از کوه در آمدی چو سیلی
رفتی سوی روضه کا پیلی

سر بر سر خاک او نهادی
بر تربت آن بت وفادار
گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل و محنت خویش
اوزغرقی گشته زآب دیده
وانیشان حرفی در کشیده

وان دام و دد ان قبا دریدش
از بیم دد ان در انگذر گاه
بر جمله خلق بسته شد راه

کس را بر او رها نکردند
زنیسان ورقی سیاه میکرد
عمری بهوس تباه میکرد

کس بی تنها دگر آن کور
که قبله زکور یار میساخت
کاه از پی کور دشت میباخت

روزی دو سه با سکان آمد
میزیست چنانکه مرگ ازان به

آمدن سلام نوبت دویم نزد مجنون

در دیده صور بود جایش — از کور بگور بود پایش
واخر چو بکار خویش درماند — او نیز رحیل نامه برخواند
تاریخ نویس عشقبازی — کاید بسلام آن گرفتار
بر جست و نهاد روی در راه — میجست از و نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادئی تنگ — وز کوه بکوه گشته حالش
آغشته شده ز بهر آن یار — گفتا ز کجائی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور — ثنا خت گرفت در کنارش
کز دان دو کان زراه او دور — گفتا بچه رنجه گو کز بار
من غم زده و تو نازنینی — کاخر منت بود نیازی
اما چو رسید ای جوانمرد — مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسش — شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دسترس بود — کنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیدهای چون در — کز باغ تو میوها ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم — طنبان به بینمت در انکار
امثال چو محنت آزمودی — شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چونست — کار آمد و باز او شد از کار
نالید کی زمان نزاری — کاوخ جگرم بسوخت از درد
کمذار ز کار من چه پرسی — خاکم بدهن دروغ ناکست
کان حور نسب و فاسرشته — من زنده و مرده ام بدعش
بسیار سخن درین ورق راند — در مشهد یار برد و منبشست
کان یار پری نشانم این بست — بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری در او اثر کرد — از هر مژه راند چشمه خون
وانکه بلطف جواب دادش — در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد — اما نشد اکه جان من سوخت
زنیسان بنوازش و فصاحت — زانگونه که بود ساخت با او
هر بیت کز و شنید در حال — یکیک نبوشت بر جریده
چون هر چه شنیده بود بنوشت — او رد تحفه سوی بغداد

داستان وفات مجنون بر تربت لیلی

انگشت کش سخن سرایان
کان سوخته خرمن زمانه
دستان فلک شکست خودرا
جانی زقدم رسیده تالب
در حلقه آن خطیره افتاد
بیتی دوسه زار زار برخواند
کای خالق هرچه آفریدست
آزاد کنم زسخت جانی
چون تربت یار در برآورد
راهیست عدم که هرکه هستند
کو زخم که در کباب ایندود
ای چون خرآسیا کهن لنگ
درخانه سیل ریز منشین
درزاف جهان که هیچ هیچست
شتاب که راحت ازجهانرفت
گردنگری زرفرق پایت
بگذر زجهان که شهر دردست
دل راست کن ازبلا میندیش
تاشیر اجل چوحمت آرد
باخاک برک مهرجوئی
چون پیرهزنیست ازکرانی
عاقل که رسد بحبس گاهی
دریافتنی است غورا ینکار
پنداشته که کم چراغی
سلجوقی اولین سجودی
درخاک منازکو غباریست
ازسیل چه کوه سرنگردان

چون خورد شکست بادبر دش
روزی بستم کشید ناشب
کشتیش درآب تیره افتاد
اشکی دوسه تلخ تلخ نفتاد
سوگند بهرچه برگزیدست
وآباد کنم بخت رانی
امیدوست بگفت وجان برآورد
ازآفت قطع اونرستند
ازشور کنی نشد نمک سود
درماندهٔ این گریوهٔ تنگ
سیل آمد وخیز خیز منشین
بادیست که بادپیچ پیچست
آهسته مران که کاروان رفت
درحلقهٔ اژدهاست جایت
کج بازنهٔ نه مهره در دست
یاقوت خوراز و با میندیش
برعاجزی تورحمت آرد
کوئی که بکوبم وبکوئی
مرکش خواهی زرش ستانی
جویدرلی گریز راهی
برناقنی است جوراین یار
ارایش بزم هفت باغی
میرائی آخرین وجودی
ماطبع مساز کوشراریست
سیلی خورو روی برگردان

زانحال که بودزار تر گشت
نالیدزروی دردناکی
غلطید چومورخسته کرده
برداشت بسوی آسمان دست
کزمحنت خویش وارهانم
این گفت ونهاد برزمین سر
اونیزگذشت ازینگذرگاه
بااین عقبه که دارد اتم
ریشی نه که عورکاه غم نیست
دوری کن ازین خطرس کردان
تاپل نشکست برتو کردون
کشاخ مباش برنهادی
این هفت سراژدهای خونخوار
ان پیره زنی که اژدهاهوست
کج زخم مباش تاتوانی
ازمرکب خواجکی فرودآی
نخوت روش تومنت کنار
ان فضل که بندسینه دارد
تاریخ نمایدت همائیست
درحبس که جهانی آخر
نیروی دلی ونوردیده
بالای فلک ولایتست
درقامت خویش بین فلک را
برپایه قدرخویش نه پای
سنگی که زپایت افکند نعل

این قصه چنین برد بپایان
شد خرمنی ازسرشک دانه
بی زورتر ونزارتر گشت
آمدسوی آن عروس خاکی
پیچید چومار زخم خورده
انگشت گشاد ودیده رابست
درصحبت یارخود رسانم
وان تربت راگرفت دربر
وان کیست که نگذرد براین راه
انجام که میکند سرانجام
خاریده ناخن تنم نیست
کودور شد ازخلاص مردان
زین پل بجهان جگاره بیرون
کوزنده نشد مگر به یادی
درگرد تو حلقه بسته چون مار
نی پیره زنی که اژدهاوست
هرزخم که کج زنی بمانی
افتادن خود بعجز نمای
خون نان خورش تو نیست بگذار
زردرشکم حزینه دارد
چون روی بمنود اژدهائیست
ره جوی که ره نداری آخر
نه ازروی گزافی آفریده
هستی همه درحمایت تست
بس قیمت خویشتن نکه دار
تابرسر آسمان کنی جای
بردار وبجیب وکوزهی لعل

وان سر که با تو بر زند خوش — بر هم نه چشم و نوش کن بس — این ره بوفا بسر توان برد — جان زو بوفا بدر توان برد
بد خوار بصبح در خمار است — خوشخوار چو آب خوشگوار است — چون آب روندهٔ خوش غلیان باش — هر جا که بسی لطف رسان باش
دایم تو بر جهان نماند — او را خبر است کان نماند — خواب جهان نیز در نخاک — کو را بگلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست — از سر زش جهانیان رست — بر مهد عروس خوابنیده — خوابش بربود و بست دیده
ناسود درین سرای پر دود — چون خفت مع الغراب آسود — افتاده بماند هم بر نخال — نه ماه شنیده ام که یکسال
او خفته چو شاه در عماری — وحشان همه در بطاقداری — بر کرد خطیره خانه کرده — زانکور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست — آمد شد جمله خلق بر جاست — نظاره کنی که دیدی از دور — شوریدهٔ آن دوان چو زنبور
پند اشتی آن غریب خسته — انجاست بر سم خود نشسته — واکه نه از انکه شاه مرده است — بادش کمر و کلاه برده است
آن جیفه چو زیر سنج کرده — در وی بعیار درج کرده — از زلزلهای دور افلاک — شد رسخته و فشانده خاشاک
در هیات او ز هر نشانی — نامانده برون استخوانی — زان کرگ سکان استخوان خوار — کس را نه با ستخوان او کار
چندان که دوان بماند جاجی — تنهاده در انجرم کسی پای — سردم ز حفاظ با نصیب است — این مردمی از دوان غریب است
چون سال گذشت آن دو دوام — اواره شدند کام و ناکام — برخی ز علاقه بوی بردند — برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود — در قفل خزینه بند بگشود — گستاخ روان آنگذر گاه — کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی — مغزی شده مانده استخوانی — چون محرم دیده ساختندش — از راه وفا شناختندش
آوازه روان شده بهر بوم — شد در عرب این فسانه معلوم — خویشان و کرندگان باکون — جمع آمده جمله در دناکان
رفتند در و نظاره کردند — دل خسته و جامه پاره کردند — وان کالبد گهر فشانده — همچون صدفی سفید مانده
کردند صدف شکن ز رو دند — بارش چو صدف عبیر سودند — او خود که غبار مشک و ش داشت — از نافهٔ عشق بوی خوش داشت
کوبند شدند سوگواران — کردند بر و سر شک باران — شستند بآب دیده پاکش — دادند ز خاک هم بخاکش
پهلو که دخمه رکشادند — در پهلوی لیلیش نهادند — شه را بشراب خانه بردند — سرمست بسا قیی سپردند
خفتند بناز تا قیامت — برخاست ز راهشان سلامت — بودند در بهشت بیک عهد — خفتند در ان جهان بیک مهد
کردند چنانکه دانستی ای — بر ترتیب هر دو روضه کای — از روضه که رشک بوستان بود — جا جنگه جمله دوستان بود
هر که آمدی از غمی برنجور — در حال شدی ز رنج و غم دور — از روضه کسی حد انگشته — تا حاجت او روا نگشته
یارب چو با حتر از و پاکی — رفتند ز عالم آن دو خاکی — آسایش و لطف یارشان کن — و آمرزش خود نثارشان کن
ما هم بزنیم جا و دانی — چون نوبه بما رسد تو دانی — ای رحمتها بران جوان مرد — زیدان سره مرد مهر پرور
از مشهد ان دو چشمه نور — پیوسته قدم نداشتی دور — بیتی که چه لعل سفته بودند — بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش شمش — بیجست و چو یافت کرد جمش — از گوش کسان علاقه بنهفت — تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه اند و هم مدارا — در عالم از و شد آشکارا — در خاطر او گذشت یکروز — اندیشه اند و عام افروز

کان تازه دوجفت برنخورده
در قالب خاک تیرچشتند
چون شب سرنافه راخرشید
صحنش زبلندی درخشان
درهرچمنی چوچشم بلبل
گلهای شکوفه جام دردست
درسایه گل چوآفتابی
فرخ دوسروش پی خجسته
می درکف نوبهار درپیش
کاهی بمراد خویش گفتند
هرلحظه زنوشناری نخجت
کین سروتبان کج جام دارند
آن پیرزبان گرفته خالی
انشاه جهان براست بازی
بودند دولعل نابسوده
اینجا المی دگرنه بینند
انکس که دراین جهان چنین است
شد زید زخواب خویش بیدار
این عالم فانیست وفاکست
زنهار بهوش باش زنهار
خود دراین جریم عشق بسپار
تیرازسرانکه راست کارست
هرشربت غم که جان گزاید
این شربت اگرچه تلخ ناکست
این واقعه گرچه رنج کش بود
دریای سخن نمود پایاب
شد قصه بغایت تمامی

گفتار اندرخواب دیدن زید لیلی ومجنونرا

برنیفه روزمشک پاشد
حوضش چودل بلندجانان
مینوکده برنگ مینا
برداشته بانگ بلبل است
تختی زده برکنار آبی
دردست نشاط که نشسته
اینان دوبد وقصه خویش
کاهی بمراد خویش گفتند
برتارک اندوشخص میریخت
درباغ ارم چه نام دارند
گفتش زسرزبان لالی
وین ماه تبان ولنواری
درمرج وفا بهم بوده
الآ ابدالابد چنینند
شادیش درین جهان چنین است
گردانیمه رازها پدیدار
وان عالم باقیست وپاکست
کان گل بدهی برین خس وخار
تا بازرهی زخود بیکبار
شایسته شست شهریارست
چون عشق دهد بجان فزاید
ساقیش چوعشق شد چه باکست

همبود فرشته اش درخواب
درداس من هرشکوفه باغی
خضراترازوزبرجدی نه
همرود زنان برجمه رندان
وان تخت بفرشهای دیبا
سرتالقدم بزیورنور
که برلب جام لب نهادند
پیری بتعهد ایستاده
بنشنده خواب شد نهانی
درمنزل خلد جاگرفتند
کین یازده گانه یگانه
مجنون شده نام انیکه شاهست
آسایشی ازجهان ندیده
هرکو نخورد دران جهان بر
چون شعله صبح گیتی افروز
تاهرکه درنجهان کند جای
بادی که درو تفاهتیر
کزرطبی زکان برائی
درعشق چوتیرشور وانه
عشقست گره گشای هستی
بسیارشراب تلخ بدخور
این حالت اگرچه دردناکست

درمدح پادشاه وختم کتاب گوید

المنته للهای نظامی
این قصه کلید گنج بادا

چوشند بهم بزیر پرده
یاشمه سند بشتشند
ازآستانه روضه جانتاب
هربرگ گلی دروچراغی
افروخگیش را حدی نه
هم فاخگان بزندخوانین
چون فرش بهشت گرده بهنا
ازآستانه چون بخلد درحور
که برلب خویش بوسه دادند
سربرسرتختشان نهاده
پرسید زسراسمانی
این منزلت ازکجا گرفتند
همتند رفیق جاودانه
لیلی شده نام انکه ماهست
واینجا بمراد نارسیده
زینگونه نکشد درین جهان سر
درخرمن شب زدآتش روز
برلذت اینجهان نهدپای
ازخاک فنا پذیر بهتر
امنیت ندهند وزان برائی
تادورنیفتی ازنشانه
گردابه رهان خودپرستی
کزعشق شدست همچوشکر
چون درسرعشق رفت پاکست
چون ازسرعشق بود خوش بود
کشتی بعدم رسید دریاب
درخواندن او فجستگی باد

هم فاتحه ایش هست مسعود — هم عاقبتش باد محمود — شاها ملکا جهان پناها — یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دویم تخت گیری — خورشید یکم بی نظیری — شیروانشه کیقباد پیکر — خاقان کبیر ابو المظفر
ثانی شروانشاه بل جهان شاه — کیخسرو ثانی اختسان شاه — ای ختم قران پادشاهی — بیخاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمی زاد — ایملک دو عالم از تو آباد — ای چشمه خوش سیان دریا — پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که بطالع مبارک — بیرون بری از سپهر تارک — مشغول شوی بشادمانی — وین نامه خسروی بخوانی
از پیکر این عروس فکری — که گنج بریزد و کاه بگری — آن باد که در پسند کوشی — راحلت خودش برند پوشی
در کردن اینچنین تفضل — از تو کرم و ز من توکل — گرچه دل پاک و بخت فیروز — هستند مرا نصیحت آموز
زین ناصح بصرت الهی — بشنو دو سه حرف صبحگاهی — نیکو که جهان چو سر فشاندست — وز چند ملوک باز ماندست
بر کام جهان جهان بپرداز — کان به که تو مانی از جهان باز — بیدار شهی بکار دانی — بیدار ترک شوار توانی
داد و دهشت گران ندارد — گر بیش کنی زیان ندارد — کاری که صلاح دولتیست — در جستن آن عنان بکش سست
از هر چه شکوه تو برنجست — بگذارش اگرچه کان گنجست — موئی بپسند ناروائی — در رونق کار پادشائی
ملکی که سزای رایت تست — خود در حرم ولایت تست — وان کان تو نیست حصه اش — نپذار که ان تست خویش باش
در کردن هیچ نیکخواهی — شمشیر مزن بهر گناهی — دشمن که بعذر شد ز راهش — ایمن مشو و زدم ر انش
قاهر شو و برد بار میباش — می میخور و هوشیار میباش — بازوی تو کرچه هست کاری — از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار — با هیچ دو دل مشو سوی حرب — تا سکه درست خود ز اضرب
از صحبت انکسی بپرهیز — کو باشد کاه نرم و که تیز — هر جا که قدم نهی فرا پیش — باز آمدن قدم بیندیش
تا کار نه قدم بر آید — کرده نکنی بجرح شاید — مفرست پیام داد جویان — الا نزبان راستگویان
در قول خیان کن استواری — کاین شود از تو زنهاری — کس را نخود از رخ کشوده — کستاخ کمن نیاز موده
بر عهد کس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابش رای — مشمار عدوی خویش را خرد — خار از ره خود چنین توان برد
بر کوش کسی مینکن انراز — کار زده شوی کفتنش باز — انرا که زنی ز پیخ بر کن — وانرا که تو بر کشی بیفکن
از هر چه طلب کنی شب و روز — بیش از همه نیکنامی اندوز — گرچه بصبوح باده پیوست — باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخور انچه مستی آرد — کالایش خود پرستی آرد — امروز که خوشتری در انروز — بر چشم بدان سپند بسوز
وانشب که شوی بطبع خرم — بادی زد عا بخود فرو دم — در مجلس می کشاده کن روی — تا کرم شود نشاط انکوی
بنمای سجاص و عام شیری — تا کس نزند دم از دلیری — هر جا که عمارت خرست — بشتاب که مصلحت شناست
بر کشتن انکه باز بوئیست — تعجیل مکن اکرچه خوئیست — زین جمله فسانها که کویم — با تو بسخن بهانه جویم
کر نه دل تو جهان خداوند — محتاج نشد به اینچنین پند — زانجمله ترا ست رهنمائی — نا مد ز تو جز صواب رائی
درع تو بزیر چرخ کردان — یس باد دعای نیکمردان — حرص تو بوقت شادکامی — بس باشد همت نظامی

یارب زجمال آن جهاندار
اشوب کزندرا نهان دار
هر جاکه رود تو باش یارش

باد اهمه اولیاش منصور
اعدا ش چنین که هست مقهور
هر در که زند تو ساز کارش

یکقطره بمن دهاد جامش
کین نامه نگاشتم بنامش
بر دستش جام خسروانی

لیلی مجنون چو در کمنون
این نامه که نام داروی باد
پر باد زآب زندگانی

در روز دوشنبه آمد آخر
هشیار کن هزار مجنون
بر دولت او خجسته پی باد

در پانصد سال سی برسر
از لطف خدای فرد قاهر
بگذشته زهجرت پیمبر

تمام شد کتاب لیلی و مجنون جلد
سوم از خمسه نظامی
علیه الرحمة
والغفران
در بلده
معموره
بمبئی
۲۲

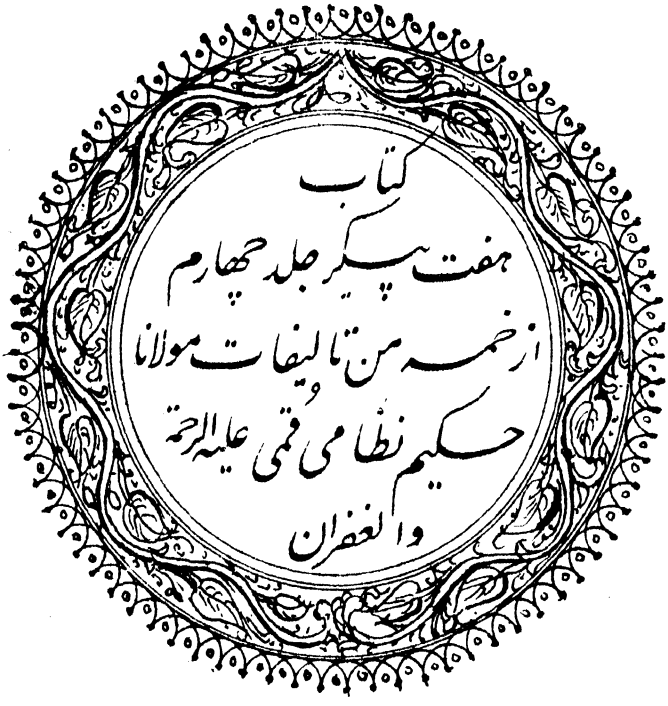
کتاب
هفت پیکر جلد چهارم
از خمسه من تالیفات مولانا
حکیم نظامی قمی علیه الرحمة
والغفران

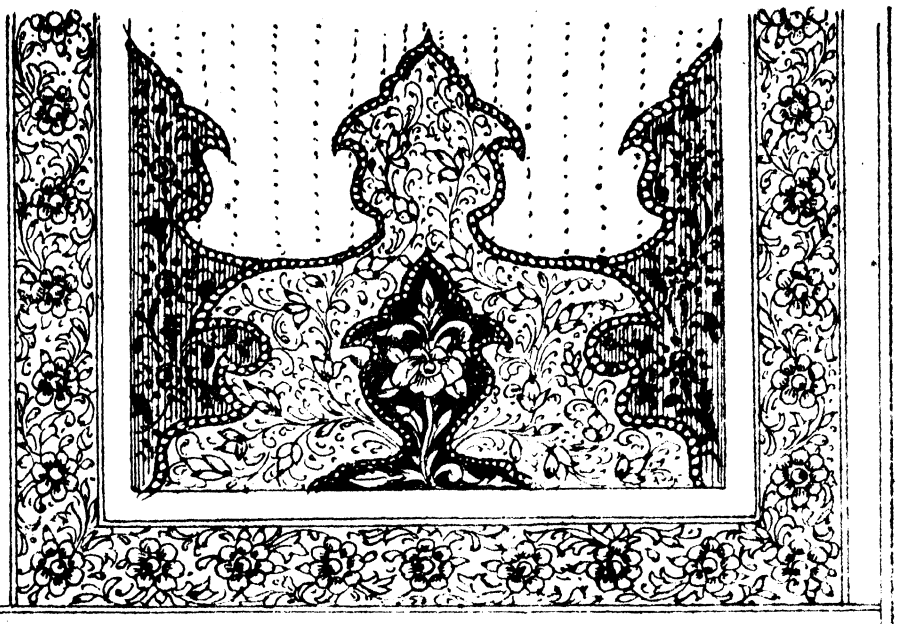

کتاب هفت پیکر | بسم الله الرحمن الرحیم | جلد چهارم

ای خرد دیده بود خویش ازتو — هیچ بودی نبود پیش ازتو — در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه نیز

ای برآرنده سپهر بلند — انجم افروز و انجمن پیوند — آفریننده خزاین جود — مبدع آفریدگان وجود

ساز مندازتو گشته کارهمه — ای همه آفریده کارهمه — هستی و نیست شل و مانندت — عاقلان جز چنین نخوانندت

ای جبار از هیچ سازنده — هم توانبخش و هم نوازنده — بحیاتست جمله موجودات — زنده بلکه ازوجودتست حیات

روشنی بخش اهل بینائی — نه بصورت بصورت آرائی — نام تو کابتدای هر نامست — اوّل آغاز و آخر انجامست

اوّل اوّلی به پیش شمار — آخر آخری چو آخر کار — هست و بوده همه درست بتو — بازگشت همه بقدرت تو

بسته بر حضرت تو زاویه خیال — بردرت مانشسته گرد زوال — تو نزادی و دیگران زادند — تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمائی — بیکی نکته کار بگشائی — وانکه نااهل سجده شد سراو — قفل سرقفص بسته شد دراو

تو دهی صبح را شب افروزی — روز زاغ و مرغ زار روزی — روز و شب سالکان راه تواند — حلقه در گوش بارگاه تواند

جز بحکم تو نیک و بد نکنند — هیچ کاری بحکم خود نکنند — با چنان مرتبت که درخورداند — بیخود است از تو و سجای خداند

چون خرد در ره تو میکردد — جان که او جوهرست حیران است — کس نداند که جای او نجاست

تو که جوهر نه داری جای — چون نرسد در تو وهم شیفته رای — همه جائی و هیچ جایت نه — ره نمائی و ره نمایت نه

ماکه جزوی زسبع گردونیم — با تو بیرون زنعت بیرونیم — عقل کلی که از تو یافته راه — همه زیست نگرده در تو تباه

انکه روز سفید باشب داج — بمددهای فیض تو محتاج — حال گردان توئی بهر نشانی — نیست کس جز تو حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود — هستی کس نذات خود نبود — تو دهی و تو آری اندر شک — آتش لعل و لعل آتش رنگ

کیتی و آسمان کیتی کرد — بر در تو زنند بر و ابرد — هر کسی نقش بند پرده تست — همه هیچند کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آمد — که خود از نیک و بد برون آمد — کر ستاره سعادتی داری — کیقبادی و منجمی زادی

کیست از نر و مرد ستاره شناس — که بگنجینه ره برد بقیاس — تو دهی در میان رنج و گنج — که نداند ستاره هفت از پنج

هر چه هست از دقیقهای نجوم — با یکایک نهفتهای علوم — خواندم و سر بسر ورق جستم — چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم — وز همه بر خدا ترا دیدم — ای بتو زنده هر کجا جانیست — وز تو نور تو هر کرا نانیست

بر در خویش سرفرازم کن — وز در خلق بی نیازم کن — نان من بی میانجی دگران — بده از رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از بر تو — بر و در کس نرفتم از در تو — من نمیخواستم تو میدادی — همه را بر درم فرستادی

چونکه بر درگه تو گشتم پیر — زانچه نرسید نیست دستم گیر — چه سخن کین سخن خطاست همه — تو مرائی جهان مراست همه

من سرگشته راز کار جهان — تو توانی رهاند باز رهان — در کنه نالم که دستگیر توئی — در پذیرم که در پذیر توئی

راز پوشیده گرچه هست نهی — برتو پوشیده نیست راز کهی — غرضی گر تو نیست پنهانی — تو بر اری و هم تو میدانی

از تو نیزار بدین غرض بسیم — با تو هم بی غرض بود نفسم — غرض آنست که از تو میجویم — سخن آن به که با تو میگویم

راز گویم بخلق خود ارشوم — با تو گویم بزرگوار شوم — ای نظامی پناه پرورتو — بدرگس مرانش از درتو

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه

سر بلندی ده از خداوندی — همتش را تاج خورسندی

نقطه خلق اولین پرکار — خاتم آخر آفرینش کار

نوبر باغ هفت چرخ کهن — احمد مرسل آن سوار خدای

شاه پیغمبران بتیغ و بتاج — عرش فرسای و عرش را سایه

همچو بنوبت زن شریعت پاک — او محمد رسالتش محمود

اولین کل که آدمش نفرستد — خطبه خاتمت هم او خواند

امر و نهیش براستی موصوف — چه حدیثی است فخر و چندین گنج

تا که از دوکشت سایه رویفید — ملک را قایم اسطهی بود — قایم انداز پادشاهی بود

هر که برخواست میکندش پست — تا نکو کرده را نکو میکرد — قهرمد کو مهران هم او میکرد

تیغ از نیو بقهر خون ریزی — رفق از انسو بمرهم آمیزی — مرهمش دلنواز تنگدلان — اهنش بند پای سنگدلان

آنطرفها که راه دین بستند — بر کمرها دوال کین بستند — اینک امروز بعد چندین سال — همه بر کوس او زنند دوال

گرچه ایزد گزیدازو هرش — دین جهان آفریدازبهرش — چشم او را که مهر مارغست — ره ضمه گاهی دون ازین باغست

حکم بیقصد هزار ساله شمار — تابع حکم او بهفت هزار — خلقه داران چرخ کلی پوش — در ره بندگیش حلقه بگوش

چار بالش گزین باصل و فرع — چار دیوار گنج خانه شرع — آفرین بود نور بینش او — کافرینها بر آفرینش او

باچنان جان که هردمش بدیدست | از زمین تا باسمان جسدیست | نفسش بر هوا چو مشک فشاند | رطب تر ز نخل خشک فشاند
آن جسد را جسد ازین جا نیست | همه تخت‌اند و او سلیمانست | معجز خار خشک او رطبست | رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش | سیب مه را دو نیمه در مشتش | سیب را کو نه قطع نیم کند | ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده | کین کز ین بود او کزیننده | باد پیش از مدار چرخ کبود | بر کز ینده و گزیده درود

صفت معراج حضرت سید کاینات علیه السلام

چون بنجید در جهان تاجش | تو ئی امشب بتاق فرخلاص | سرعت برق این بتاق راست | تخت بر عرش بست معرجش
گفت بر باد نه پی خاکی | چونکه تیر بتاقت آوردم | مه تو بر چرخ ران که ماه توئی | تازنیت بگرد وافلاکی
پاس شب را ز خیل خانه خاص | شش جهت را زهبت پنج برار | بگذران از شمار چرخ سمند | برنشین کامشب این بتاق تراست
چونکه تیر بتاقت آوردم | نه فلک را چهار میخ بر آز | بگذران از شمار چرخ سمند | بر کواکب دوان که شاه توئی
شش جهت را زهبت پنج برار | سبز پوشان در انتظار تواند | تازنیان مصر این بر کار | قدسیانرا دراسر علمند
عطر سایان شب بکار تواند | هم کف و هم ترنج پاره کنند | آسمانرا بزیر پایه خویش | بر تو عاشق شده زلیخا وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند | تازه رو باش چون شکوفه باغ | شب شب بست و وقت وقت عاست | طره نو کن ز جعد سایه خویش
شبروانرا شکوفه ده چو چراغ | خیمه زن بر سریر پایه عرش | تاج بستان که تاجور تو شدی | یافت خواهی هر آنچه خواهی و هست
تازه تر کن فرشکانرا فرش | دو جهان خاص کن بتاختنی | راه خویش از غبار خالی کن | بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور بسر فراختنی | بر دو عالم روان شو ظلمت | چون محمد ز جبرئیل بر از | عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت | کوش را حلقه غلامی داد | آن امین خدای در تنزیل | کوش کرد این پیام بنده نواز
زان سخن هوش را تمامی داد | این ز دیوان ز دیو مردم بود | آن رساند آنچه بود شرط پیام | وین امین خرد بقول دلیل
دو امین برامانتی گنجور | شد ز نقش مراد نقش پذیر | کردن از طوق آن کمند فراخ | طوق زرجز چنین نشاید یافت
درشب تیره آن سراج منیر | تا زیش زیر و تا زیانه بدست | چون در آورد در عقیل پای | کبک علوی خرام حبذ جای
برق کردار بر براق نشست | ماه بر سر چو مهد کاوی | میپرید آنچنانکه از تک و تاب | پر فکند از پیش چهار عقاب
برزد از پای پرطاوسی | شب لگد خورد و مه لگام کشید | وهم دیدی که چون کند گام | برق چون تیغ بر کشد ز نیام
هر چه را دید زیر دام کشید | جنبش روح در جوانمردی | بود بارا هوار یش هم لنگ | باچنین پی فرا خیش هم تنگ
سرعت عقل در جهان کردی | گر جنوبی و گر شمالی شد | در مسیر از سماک آن جدول | گاه رامح شود و گاه اعزل
باتکش شیر قطب خالی شد | در نوشت این صحیفه را اوراق | راه دروازه جهان برداشت | دوری از دور آسمان برداشت
چون محمد بر قص پای برافق | قطره بر قطره زان محیط گذشت | میسپرید آن منازل فلکی | شاهراهی بشهر ملکی
قطره بر قطره هر چه بود نوشت | داد سبزی ز شمایل خویش | بر عطارد ز نقره کاری دشت | رنگی از کوزه رصاصی بست
ماه را در خط حمایل خویش | بر قمی بر کشید سیمابی | کرد رامش بر کنار سپهر | تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید چون خلیفهٔ شام — سرخ پوشی گذاشت بهرام — مشتری از فرق تا قدم پای — در دسر دید کشت صندل سای

جرم کیوان چو بوسه زد بر دش — در سوار عیسر زد علمش — داد خرامان چو باد شکری — بر همیونی چو دیو رنجیری

هم رفیقش ز کشتی افتاد — هم برافش ز پویه باز افتاد — منزل انجا رساند گردوری — یافت از جبرئیل دستوری

از بر جبرئیل و میکائیل — بال بر زد بسقف اسرافیل — کشت ازان تخت نیز رخت کری — رفرف و سدره را بماند بجای

همه را نزل بیمه ره بگذاشت — راه دریای بخودی برداشت — چون درآمد بساق عرش فراز — نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز عرش نورانی — در خطر گاه سر سبحانی — حیرتش چون خطر پذیری کرد — رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین او در آن اثنا — او دنی شد بقرب او ادنی — چون حجاب هزار نور درید — دیده در نور بیحجاب رسید

کامی از بود خود فراتر شد — تا خدا دیدنش میسر شد — دید معبود خویش را بدرست — دیده از هر چه دیده بود شست

دید بر بیجهت نکرد مقام — کز چپ و راست میستند سلام — زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست — بیجهت شد همه جهت برخاست

شش جهت چون زبانه تیز کند — هم جهان هم جهت گریز کند — بیجهت باجهت ندارد کار — ز بیجهت بیجهت شد این بر کار

تا نظر بر جهت نقاب نبست — دل ز تشویش و اضطراب نرست — جهت از دیده چون نهان باشد — دیدن بیجهت همان باشد

از منی چون نفس نبود آنجا — همه حق بود کس نبود آنجا — هیکلی را جهت کجا سنجد — در احاطت جهت کجا گنجد

جاش اقبال و معرفت ساقی — هیچ باقی نماند در ما قی — بامدادان بصد هزار درود — آمد از اوج آن مدار فرود

هر چه آورد بندل یاران کرد — وقف کار کنا هکاران کرد — ای نظامی جهان پر تهی چند — از بلندی در آی پستی چند

سبب نظم کتاب و شرح آن

گوش تا ملک سرمدی یابی — وآن نشرع محمدی یابی

عطر اگر عقیله داری باش — رستکاری نبود شرع شناس

چون اشارت رسید پنهانی — تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت چنان نمودند — کس نه بلبند در و روز بار یکی

تا لند صید سحر ساری تو — غلغلی بر فلک در آتش ریز

عطسه ده زر کلک نافه گشای — سبزه را مشک دلبند ریز کند

رنج بر وقت رنج بردن تست — رنج برد تو ره بگنج برد

ابر بی آب چند باشد چند — شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد — هر چه تا رنج شهریاران بود

چابک اندیشه رسید نخست — هر یکی زان قراضه خبری کرد

من ازان خورده چو نکته سنجی — تا بزرگان که نقد کار کنند

آنچه از دو نیم گفت بدفتم — ماندش هم بران قرار نخست

جهد کردم که در چنان ترتیب — باز جستم ز نامهای نهان — که پراکنده بود کرد جهان

زان سخنها که نازنیست دری — در سواد سخاری طبری — وز دگر سخنها پراکنده
هر ورق کاوفتاد در دستم — همه را در خریطه بستم — چون ازان جمله در سواد قلم
گفتمش گفتنی که بسپندند — نه که خود زیرکان بران خندند — نقش این ناصها چو در مجلس
که عروسان چو رخ بی اکراه — در عروسان من کنند نگاه — از هم آرایشی و هم کاری
آخر از هفت خط که یار شود — نقطه در میان کار شود — نقشبند ار چه نقش ده دارد
کس برین رشته که چه لیست فرقت — رستی و رسمان بجاست فرقت — یک سر رشته کز خط کردد
من که رستام رشته سیمایم — از سر رشته نگذرد رایم — رشته یکتاست ترسم از نظرش
در هزار آب غسل باید کرد — تا آبی رسی که شاید خورد — آبی انداختند مردم شد
من کران آب در کنم چو صدف — ارزم آخر بمشتی آب و علف — سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش
در سخا و سخن چو می پیچم — کار بر طالعست من هیچم — نسبت عقربیست با قوسی
اسد یزدانی که کفت بود نواخت — طالع و طالبش بهم در ساخت — من چه میکویم این چه کفتنست
صدف از ابر اکر سنجار کند — صدر از دور شاهوار کند — حسن نظم سنجیش قلم
کین فسونرا که چینی آموزست — جامه نوکن که فصل نوروزست — آنچنان بر زر دیو پیمانش
زو طلب کن مرا که مغز سخن اوست — من کیم بازمانده لختی پوست — موم سازم ز مهر خاتم دوست
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش — در من برچه صورت آرد پیش — روی اکر سرخ و کر سیاه بود
بر من آنشد که در سخن سنجی — ده دهی زر زرعم ده پنجی — نخر و کر کسی عبیر مرا
نغز کویان که کفتنی کفتند — مانده کشتند و عافیت جستند — تا که آخر تراش این کریم
زان نمطها که رفت پیش ازما — نو بری کس ندید بیش ازما — کز الفاظ خود تقصیریم
پوست بیمغز دیده ایم چو چوب — مغز بی پوست داد یا هیچ مجو — با همه قادری و نو سخنی
حاصلی نیست زین درآمدن — جز به بیمار باد پیمودن — چیست کانرا من جواهر سنجم
برکشادم یکی خزینهٔ خاص — هم کلیدش بنا فتم بخلاص — با همه نرلهای صبح نزل
ای نظامی مسیح تو دم تست — دانش تو درخت مریم تست — چون رطب زین درخت مریم شدی

در دعای پادشاه علاء الدین ارسلان

دور به زین خیالها نظرم — آنچه مقصود بد درین کار
کافرینش بفضل ادست سپای — وان کر فضل خطبهٔ نبوی
کان دعا در برآورد زدهان — فصل آخر نصیحت آموزی
دغل دولت بد کند تسلیم — حجت مملکت بقول و بعهد

خسرو تاج بخش تاج ستان — بر سر تاج و تخت گنج فشان — عمدهٔ مملکت علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین

شاه چون ارسلان کشور گیر — به زالب ارسلان تباج و سریر — نسل افریدون مؤید از و — جد و آبا کمال ایجاد از و

مهدنی کافتاب آن مهد است — دولتش ختم آخرین عهد است — رستمی کز فلک سواری رخش — هم بزرگست و هم بزرگی بخش

هم سر آسمان و هم کف ابر — هم پی شیر و هم نیام شریر — قفل هستی چو در کلید آمد — عالم از جو هری پدید آمد

او ست آن عالمی که از کف خویش — هر دم از ده هزار جوهر بیش — بحر و بر هر دو زیر فرمانش — بحری و بری آفرین نوشش

سر بلندی چنان بلند سریر — کز بزرگیش خورد کشت ضمیر — در بزرگی برابر ملکست — در بلندی برابر فلک است

بر تن دشمنان برق دوز — برق شمشیر اوست برقع سوز — پیشیش هست پیش دانی باد — وز همه پیش زند کانی باد

در فضیلت سخن گوید

انچه آن هم نواست دنیم هست — سخن است در زمین سخن سخن است

زافرینش نزاد ما در کن — هیچ فرزند خوب تر ز سخن

تا نگوئی سخن وران مردند — سر بر آرند از آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی عیب است — نامه نانوشته او خواند

بین کزو هر چه آفرید خدای — سخنست آن دگر همه با دست

جهد کن کز نباتی و کانی — تا ابد سر بزیر کی نفرخت

باز دانی که در وجود کیست — هر که این نقش خواند باقی ماند

در تو نیکر چه بود کین و هست — نکذری گر چه نکذری سخنیت

دانکسان کز وجود بخبر اند — کس نه بیند در آفتاب چه سود

هست خوشنود هر کس از خویش — کس نکوید که دوغ من ترش است

در حساب نوآمدن نکتاب — سر بجز اصم فرو نارند

صاحب مایه دور بین باشد — شحنه باید که زود در دست

خواجه کاینچنین قیاس کند — کوی برد از پرند کان بچاب

زافت ایمن مشند ناموران — بد و پای او فتد همی در دام

هر کجا چون زمین شکم خاریست — کم نیاید جوی بآخر کار

جو بجو هر چه روستانی باز — کریه از خنده بشیر باید

آن مفرح که لعل دارد و در — همه داری اگر خرد داری

هر که دارد خرد مباد نداد — زیر کانند زیر کی عجب است

ور ازل کرد آنچه باید بود — کار کن هم که به بود بشرشت

هر که در بند کار خود باشد — در حق دیگران مباندیشی

همتی را که هست نیک اندیش | نیکی پیشه نیکش آرد پیش | آنچنان زی که گر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری
این بگریه سرآمد او قاتش | وان بخنده دهد مکافاتش | گر چه دست تو می نگیرد کس | یا بگیرت فرد نگیرد کس
آنکه رفق تو اشش یاد بود | به ازان کز غم تو شاد بود | نان مخور پیش ناشناسان | ور خوری جمله را نخوان منان
پیش مفلس ز زیاده منبع | تا نه پیچد چو اژدها بر گنج | گر بود باد باد نوروزی | به که با آن چراغ نفروزی
ادمی نرپی علف خوار است | از پی زیرکی و هشیار است | سگ بران آدمی شرف دارد | که دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آئی | تا به خلقت جهان بیارائی | چون گل آن به که خوش خوش خندی | تا در آغاز بوی خوش داری
آن شنیدی که آن حکیم چه گفت | خواب خوش دید هر که اخفش خفت | هر که بد خو بود که زادن | هم بران خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود نخوشخوئی | مردنش هست هم نخوشروئی | چون تو صد راز هر آوی کشت | سخت گیری مکن که خاک درشت
خاک هر آستین چکار بود | عامل خاک خاکسار بود | زآدمی خیزد آدمی از خاک | گر کسی پرسدت ز دانش پاک
گر کلاب از گل و گل از خار است | نوش در محضره مهره از مار است | خیمه در کام اژدها نزنی | با جهان کوش تا دغا نزنی
دوستی نارد با نشاید جست | کار دها آدمی خورد بدست | سکدلی را کجا کند فرموش | گر سگی خود بود مرقع پوش
دوستانی که با نفاق فتند | دشمنان را هم اتفاق فتند | هر دو را بر خلاف رنگ زنید | چون مگس بر سیه سفید خزند
به کزین ره زنان کناره کنی | قفل این چار بند پاره کنی | یوسفان کرگ وزاهدان گستند | در چنین دور کاهل دین هستند
نتوان برد جان مگر بدو چیز | بد مدی و به بد پسندی نیز | این چنین بند بر نهند بپای | حاش لله که بند کان جدای
از پی دوزخ آتش انگیزند | لقمه چینند و طلق را ریزند | شرط فرمان دهی بجای آریم | خیز تا فتنه زیر پا آریم
بجوی زر نیاز مندی چند | هفت فعلی و چار بندی چند | باد در پیکرش نیارد هیچ | چون درم نه درم ندارد هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفید | پای بر گنج باش چون خورشید | از زمین بوس او چو زر گردد | تا زمینی گزا بر تر گردد
کیسه زر بر افتاب فشان | سنگرا در درون لعل نشان | چشم روشن کن جهان خرد است | تو بر از چشم روشنی دو بست
هر نگاری که زر بود بدنش | لاجوردی زند به پیرهنش | هر ترازو که کرد زر گردد | سنگسار هزار در گردد
زرد و حرفست هر دو بی پیوند | زین پراگنده چند لافی چند | دل مکن چون زمین زر آگنده | تا نگردی چو زر پراگنده
گرد گیرت بهم بنائی چند | از حلال و حرام دانگی چند | آمده نا ابا لئی برده | سیم خور زنده سیم کش مرده
زر بخور دن مفرح طرلست | چون نهی رنج و سیم را بستی | انکه خود را بزنج و بیم کشی | زر پرستی بود نه سیم کشی
تشنه را گر شناط راه افتد | کی زند کرد آب چاه افتد | ابلهی بین که از پی سنگی | دوست بادوست میکند جنگی
انچه زو بگذری و بگذاری | چند بندی و چند برداری | گر خود ایوان خسرو انه بود | خانه دیو دیو خانه بود
خانه دیو شد جهان بشتاب | تا نگردی چو دیو خانه خراب | در زمین حمل خود نهان کردی | چند حمالی جهان کردی
گر نه حمال کار کرداری | چار حمال خانه بر داری | خاک بی الف و بادبی با تو | خاک و باد یکی با تو فخت است
خار گر نخل دور شد ز چمن | به که سازند سبخ تیماجش | خار را آنکه در شکم دل است | برگ تنماج نه بر برگ گل است

به که دندان کنی ز خوردن پیر
تا کرامی شوی چو دانهٔ دُر
شانه کورا هزار دندانست
دست در ریش هر کسی ننهاد

تا رسیدن بنوش داروی دهر
خورد باید هزار شربت زهر
بر درین دکان قصابی
بی جگر کم نوالهٔ یابی

صد جگر پاره شد بهر سوئی
تا در آمد یکی به پهلوئی
گردن صد هزار سر شکست
تا یکی گردنان ز گردن رست

آن یکی پا نهاد بر سر گنج
وین ز بهر یکی قراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی
بی مرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد
مژده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام
گر تمامیست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بقاست
لاله کامد سبک سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی
خویش سازی و خویشتن سوزی

پای بکشای ازین بهیمی سم
سر برون آر ازین سفالین خم
ور سم این نعل چارمیخ بکن
ور هم این شاخ هفت نیخ بزن

بر چنین چاه نور یابر سر
سر و چون سنگ و بو یابگذر
گر مریدی چنانکه دانندت
بر هی رو که پیش خوانندت

از مریدان همی مباش مباش
در توکل کم اعتقاد مباش
عقل داند که من چه میگویم
زین اشارت که شد چه میجویم

نیست زین بد دلان شکسته مرا
کلهٔ زانکس که هست هست مرا
ترکیم را درین حبش نخرند
لاجرم دوغبای خوش نخورند

تا درین کوره طبیعت بر
جام می داشتم چو شوشهٔ زر
روزکارم بخضر می میخورد
تر لبهای خضر پی میکرد

چون رسیدم بخلد انگوری
میخورم نیشهای زنبوری
می اگر جرعهٔ زمین نبود
قدر انگور پیش ازین نبود

بر طریقی روم که دانندم
لاجرم آب خفته خوانندم
آب کو بند چون شود در جوب
چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب

غلط اند آب خفته باشد سیم
سیخ کو اهی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود مشابهت زر
فرق باشد بسیم تا بقمر

سیم کی با میش نمونه بود
خاصه انکه که باژگونه بود
آهن من که زر نگار آمد
در سخن من که نقش کار آمد

مرد آهن فروش زر پوشد
کاهنی را بقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار
زرش از نقره کم بود بعیار

در جهان این چنانم آخت
گر خرد نیست دولت ار بخخت
آن مبصر که هست نقد شناس
نیم جو نیستش ز روی قیاس

وانکه او پنبه از کتان نشناخت
آسمان از زسیمان نشناخت
پرنیان و قصب شد انبازش
زر بصندوق فخر نخروارش

چون چنین است کار کوهر و سیم
از فراغت چه بر دباید بیم
چند بیدار این خرابه کشم
افتانی در افتابه کشم

آید آواز هر کس از دهلیز
روزی آواز تا برآید نیز
چون من این قصه چند کس گفتست
هم در آن قصه عاقبت خفتست

واجب آنشد که کار دریابم
که نگیرد چو دیگران خوابم
راهرو را بسیج ره شرطست
ناقه راندن ز بیم ره شرطست

انکه از رفتنم خبر باشد
کاشیانم برون در باشد
چند گویای بیخبر بودن
دیده در بسته در بر آمودن

یکره از دیدها فرامش باش
محرم راز کرد و خامش باش
تا بدانی که هر چه میدانی
غلطی یا غلط همی خوانی

پیل بگذر که سیل ره کندست
پیلکهای چرخ بس تندست
خاکرا سیل چرخ کرد معاک
نه چنان سیل کاندر اید پاک

ان بری زین دو تنگ تاور دی
گاو لین را ز دریا خود آوردی
دام دریا و کوه در کردن
با فلک رقص چون توان کردن

گوش تا دام جمله باز دهی
تا تو مانی و یکسبوی تهی
چون ز بار جهان ندای چو
در جهان هر کجا که خواهی رو

پیش از انت فکند باید رخت
کافسرت را فرو کشد از تخت
روز باشد که صد شکوفه پاک
از غبار حسد فتد بر خاک

من که چون گل سلاح رنجه تیم — هم ز خار حسد گرنجه تیم — تا مگر دلق پوشی جمدم — طلق ریزد در آتش حمدم
راه ازین کارگاه تا مردن — این چنین میتوان بسر بردن — چون گذشتم ازین ربا کهن — کو فلک را بهر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا دربند — خیز و آوازه برآر بلند — جان در افکن بخضرت احدی — تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچیدگان مکتب کن — در نصیحت فرزند محمد — چون در آموختند لوح سخن
علم اخازن عمل کردند — مشکل روزگار حل کردند
ای پسر هان و هان ترا گفتم — که تو بیدار شو که من خفتم — چون گل باغ سرمدی باشی — مهر نام محمدی داری
ای محمد شوی بمسعودی — بانگ برزن بگوش معودی — سکه بر نقش سنگیا می نبد — گز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من اینجا که شهر بند شوم — از بلندیت سر بلند شوم — صحبتی جوی کز نکونامی — در تو آرد نکو نسر انجامی
همنشینی که نافه بوی بود — خوبتر زانکه یاوه گوی بود — عیب یک همنشست با شد بس — کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام — صید دیگر در او فتند بدام — از فرو بردن یکی محتاج — صد شکم شد دریده در حلاج
در چنین ره مخسب چون سیران — کردکن دامن از زبان کیران — تا بدین کاخ باشکوه فرود — نفیری چو زن که کردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوار است — راه بین تا چگونه دشوار است — کز بدین ره پری چو باز نفتد — دیده بر راه دار چون جمشید
بار چندان برین ستور آویز — که نماند برین گریوه تیز — چون سد تنگئی ز دور دو رنگ — راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس کره کو کلید پنهانیست — بس درشتی که در وی آسانیست — بس که در خواب غم بود بشکیر — اصل آن دلخوشی است در تعبیر
گرچه پیکان غم جگر دوزست — درع صبر از برای این روزست — عهد خود با خدای محکم دار — دل ز دیگر علاقه بغم دار
چون تو عهد خدای شکستی — عهد بر من گزاین و آن رستی — کو بهر نیکرا ز عقد مریز — وانکه بد کو بهر است از دو بگریز
مدکه با کسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند — اصل بد با تو چون شود معطی — نشنیدی که اصل لا یعطی
هنر آموز اگر هنرمندی — در کشائی گنی نه در بندی — هر که ز آموختش نیارد ننگ — در برآرد ز آب و گل ارنگ
وانکه دانش بنا شدش روزی — سنگ دار و ز دانش آموزی — ای بسا تیز طبع کاهل کوش — که شد از کاهلی سفال فروش
دی بسا کور دل که از تعلیم — گشت اقضی القضات نیمه قلیم — نیم خورد سکان صید سکال — جز بتعلیم علم نیست حلال
سنگ بدانش چو راست رشته شود — آدمی شاید ار فرشته شود — خویشتن را چو خضر نار شناس — تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست — جان با عقل و عقل با جان است — عقل جانست و دانشت تن او
عقل با جان عطیه احدست — جان با عقل زنده ابدست — کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بآن یکی نرسی — هیچکس را مگو که هیچ کسی — آن یکی یافتی دو را کم زن — سخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محملی نه تو ایست — از دو هم در گذر که آن پوچست — سر یک رشته گیر چون مردان — دو دها کن سر ایکی گردان
گوی عهدت بر آسمان نبری — زین دو چون یکشد فنا نگوی — وان یکی یافتی بهانه مجوی
هر چه زان بگذری هوس باشد — تا جوانی و تن درستی هست — آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید — مومیائی کجا بدست آید — تو که سرسبزی جا مداری — ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر ببند — تا سر آمد شوی چو سرو بلند — من که سرسبز یم نماند چو بید — لاله زرد و بنفشه گشت سفید
باز ماند مخنث تو مندی — از کله داری و کمر بندی — خدمتی مردوار میکردم — راستی را کنون نه آن مردم
روز کارم گرفت و بست چنین — عادت روزگار هست چنین — نا فتاده شکسته بودم فال — چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمونه بود — ابله بر در مدح چگونه بود — گرچه طبعم ز سایه پرخطر است — سایبانم شمایل پهنر است
سایه در جهان ندارد کس — که بره نیست میش و گرگ انیس — هیچکس نشکرم ز من تا من — کو نشد پیش دوست پس دشمن
چون قفا دوستند جمعی خام — روی خود در که آورم بسلام — گرچه بزرائی از همچون جاهلست — چکنم حرص همچنان برهنست
تا تن سالخورده پیر ترست — دل همان آرزومند تر ست — کوئی این سکه نقد ما دارد — با همه کس خود این بلا دارد
در و دارد دوا کن این دل من — از زمین بر فلک کش این گل من — تیر کی چند روشنائی ده — چون شکستیم مومیائی ده
آنچه زو خاطرم پریشان ست — ممکن آسان که بر تو آسانست — گر دنی دارم از زمن رسته — نکنم زیر بار کس خسته
من که قانع شدم بدانچه خویش — سر کشم چون صد فسخانه خویش — سروری به که یار من باشد — سر پرستی چه کار من باشد
شیر از ان پایه برزگی یافت — که سر از طوق سر پرستی تافت — نانی از خوان خود دهی بکسان — به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون بر کشید دشنه تیز — چند جنبی نظامیا برخیز — گر کنی کان ز رنج خویش مرنج — باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان

کوهرآمای گنج خانه راز — که کهر در کف آورد که سنگ — صلب شاهان همین اثر دارد — کنج نو در چنین کشاید باز
کاسمانرا ترازوی دوسر است — کاه آید ز کوهری سنگی — کاه لعلی ز کوه بدر نکی — در یکی سنگ و در یکی کهر است
در ترازوی اینچنان دو رنگ — سنگ با لعل و خار با طبست — سنگ شد بنبت و نام — بچه با سنگ یا کهر دارد
این زدولت نواست و عجب است — روز اول که صبح بهرامی — هر کرا کین شکسته رائی داد — نسبت نیز د کر با بهرام
روز اول که صبح بهرامی — از شب تیره بر د بدنامی — آن لطف کرد و مومیائی داد
در ترازوی آسمان سنجی — کوره تابان کیمیای سپهر — کاکهی بود شان زماه و زمهر
بافتند از طریق فیروزی — باز جستند سیم ده پنجی — خود زرده دهی بگنج آمد — دُر ز دریا کهر ز سنگ آمد
ماه در ثور و تیر با جوزا — در برزگی و عالم افروزی — طالعش حوت و مشتری برجست — زهره با او چو لعل با یاقوت
اوج مریخ در اسد پیدا — زحل از دلو با قوی رائی — خصم را داده باد پیمائی
ذنب آورده روی در حملش — وآفتاب اوفتاده در مخلش — داده هر کوکب از سعادت خویش — خسرو نرا در سعادت پیش
با چنین طالعی که بر دم نام — چون ز اقبال زاده شد بهرام — پدرش یزدگرد خام اندیش — پختگی کرد و دید طالع خویش
تخم بیداد بد سر انجام ست — پیش از ان حالتش لسانی گفت — چند فرزند بو بسیج در نست
کان خلف را که بود زیبا چهر — از عجم سوی تازیان تازند — پرورشگاه در عرب سازند
هر کس از بقعه شرف یابد — از در آن بقعه دولتش مقبل — گرچه گفتند البقاع و دول

پدر از مهر فرزندگانی او — دور شد زود مهربانی او — چون سهیل از دیار خویشتنش — تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد و خواند نعمان را — لاله لعل داد بستان را — تا چه نعمان کند گل افشانی — کرد دوآن برگ لاله نعمانی

آلت خسرویش برد و زد — ادب شاهیش در آموزد — بر و نعمانش از عماری شاه — کرد از کوشش خود عماریاه

چشمهٔ راز مهر نامی تر — داشت از چشمها گرامی تر — چون برآمد چهار سال برین — پور عیار گشت و شیر عرین

شه بمنذر نمود کای فرزند — زین پس هست خاطرم درپند — کین هوا خشک و این زمین کبست — وین ملک زادهٔ نازک و نرست

در هوای لطیف جای کند — خواب و آرام جانفزای کند — کوهر فطرتش بماند پاک — از نجار زمین و خشکی خاک

پرورش گاه او چنان باید — که زمین سر بآسمان ساید — رفت منذر بالتفاق پدر — بر چنین جست و جوی بست کمر

صفت ساختن خورنق

جست جای فراخ و ساز و بنه — ایمن از گرمی و گداز و گزند

استادان کار هیجستند — جای آن کارگاه هیجستند — هر که در شغل انعمان بر سخت — آن نمودار را زو نیامد درست

تا بنعمان نشان رسید درست — کاسخنان پیشه ور که در خور تست — هست نام آوری کشور روم — زیرکی کو زنگ سازد موم

چابکی چرب دست شیرین کار — سام نسلی و نام او سنمار — دست بردش همه جهاندیده — همه دیدها بسپندیده

رومیان هند دان پیشهٔ او — چینیان تیزه چین تیشهٔ او — منیت بیرون ازین برا و قیاس — رصد انگیز و ارتفاع شناس

نظرش بر فلک تنیده لعاب — از دم عنکبوت اصطرلاب — چون بلینوس رومی صاحبرای — هم رصد بند و هم طلسم گشای

آگه از رویهٔ شتکان سپهر — ور شبیخون ماه و کینهٔ مهر — ساز این شغل از و سر بخوت — و انچنین قصر او تواند ساخت

طاقی از کل چنان برآرید — گر ستاره چراغ بر بابد — چونکه نعمان در ان طلسکاری — گرم دل شد ز کار سنماری

کس فرستاد و خواند زان بیش — هم برومی فریفت از روش — چونکه سنمار سوی نعمان رفت — رغبت کار شد یکی در صفت

انچه مقصود بود از و درخواست — وانکهی کرد کار او را راست — آلتی کان و اقرا شاید — ساختند انچنانکه می باید

پنجه کار کرشد آهن سنج — بر بنا کار کرد سالی پنج — تا هم آخر بدست زرین چنگ — کرد سیمین بنائی از گچ و سنگ

گوشکی برج بر کشیده بماه — قبله گاه همه سفید و سیاه — کارگاهی بزرگ و زرکاری — زنگ ناری و نقش سنماری

فلکی جای کرد کرده بناز — نه فلک را بکرد او پرواز — قطبی از سیکر جنوب و شمال — مشکل افشای صد هزار خیال

مانده را دیدنش مقابل خواب — تشنه را نقش او برابر آب — آفتاب از برا و فکندی نور — دیده را در عصابه بستی حور

چون بهشتی درون بآسایش — چون سپندش ز دون بارایش — صیقلش بود از سریشم و شیر — کشته آئینه وار عکس پذیر

در شبانروزی از شتاب دورنگ — چون عروسان برآمدی بشبنگ — یافتی از سهیل ناوردی — از رقی و سفیدی و زردی

صبحدم آسمان ازرق پوش — چون هوا بستی ازرقی بر دوش — کآفتاب آمدی برون ز نور — چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زردی ابر کله خورشید — از لطافت شدی چو ابر سفید — با هوای لعاب یکرنگی — کاه رومی گرفت کهرنگی

زآسمان برگذشت رونق او — خور برونق شد از خورنق او — داد نعمان بنعمتش نوید — که بیک نیمه زان نداشت امید

از شتربارهای پرزر خشک / وز گرانمایهای کوهر و مشک / بیشتر زانکه در شمار آید / یاد کرد وقت را بکار آید

چوب اگر بازداری از آتش / خام ماند کباب سختی کش / دست بخشنده کافت دست / حاجت الباب در که کرمست

مرد بنا که آن نوازش دید / وعدهای امیدوار شنید / گفت اگر زانچه وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بود می آگاه

نقش این کارگاه چینی کار / بهترک بستمی درین پرکار / بیشتر بردمی در انجا رنج / تا بمن شاه بیش دادی گنج

کرد می کوششی که تا بودی / روزش از روز رونق افزودی / گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت سپیج / ان کنم کین برش نماند هیچ / این سه رکنست آن بود صد رکن / آن زیاقوت باشد این از سنگ

این سبک کندی نماید چهر / آن بود هفت کندی چوسپهر / روی نعمان ازین سخن بفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت

پادشه آگهست از نورش / امین آنشد که بیند از دورش / وآتش انگلست کو که بار / در برابر گلست و در برخار

پادشه همچو تاک انگورست / در نه هیچ بانگه از دورست / وانکه هیچ با و بصد یاری / هیچ و بارش کند بصد خواری

گفت اگر مانمش بزور بزر / بازنیی کند بجای دگر / کاردان خویش را فرمود / تا دهندش زر فکندش زود

کارگرین که خاک خوبخواهش / چون فکند از نشانه کارش / کرد قصری بچند سال بلند / بزمانیش از زمانه فکند

آتش افکنده خود بدود افتاد / دیر بر بام رفت و رود افتاد / بیخبر بود از او فتادن خویش / کان بنا بر کشید صد کز بیش

گر نه کور خودش خبر بودی / یک بدست از سه کز تغزودی / تخت پایه چنان بباید برد / که چو افتی ازو نکردی خود

نام نعمان بدین بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند / خاک جاودی مطلقش میخواند / خلق رب خورنقش میخواند

صفت خورنق و ترک کردن نعمان پادشاهی را

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی / هر که میدید آفرین میکفت / تا زمین تاب شد سهیل سپهر

کاسمان قبله زین خواندش / واآفرینش بهار چین خواندش / بتهائی روانه کشت چوآب / از پرستش نه ماه ماند و نه مهر

آمد انداز خبر شنیدن او / آستانش بآستین میرفت / یمنی بر سهیل نورانی / در جهان چون ارم کرامی شد

برسید بر خورنق از هر باب / عدنی بود دُر در افشانی / آفتابش برون ز ماه درون / مه زبیرون چراغ ره گذری

گوشکی دیده کرده چون گردون / دور ازان ماد کوست با دخزان / چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ

بر سراو همیشه باد وزان / بکوارندگی چو آب حیات / وز در سوی سدره چو سیر / دهی انباشته ز روغن و شیر

از یکی سورونده آب فرات / بادیه پیش و مرغزار ازپس / تهمتاشا نشسته با بهرام / تا فلک برکشیده هفت حصار

کرد بر گرد او رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت / همه صحرا بساط شوستری / جایگاه تذرو و کبک دری

گفت ازین خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود / بود دستورش آنزمان بر دست / داد کز مشیه مسیح پرست

گفت ایزد شناختن بدهست / خوشتر از هر چه در ولایت تست / گر تو ازان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی بسپاری

تا فلک برکشیده هفت حصار / منجنیقی چنین نشد پرکار / چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی بتیر

از سر کنج و مملکت برخاست — دین و دنیا بهم بنا بدرست — رخت بربست ازان سلیمانی — چون پری شد ز خلق پنهانی

گرچه منذر بسی نمود شتاب — هاتف دولتش نداد جواب — داشت سوگی چنان که باید داشت — روز کی چند را بغم بگذاشت

غم بسی خورد و دو جای غم بیش — که شه آشفته دید از اندیش — چون نبود از سریر و تاج گریز — باز مشغول شد بتاج و سریر

جور بیش کرد و داد پیش آورد — ملک را بر قرار خویش آورد — بر سپهدار بیش ملک و سپاه — خلعت دلخوشی رسید ز شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز — چون پدر بلکه زان نکوتر نیز — بر یکی تخته حرف خواندندی — در یکی بزم در فشاندندی

پسری خوب داشت نعمان نام — شیر یک دایه خورده با بهرام — از سر همدمی و هم سالی — نشدی یک زمان ازو خالی

هیچ روزی چو آفتاب و چو نور — این ازان آن ازین نگشتی دور — شاهزاده در انحصار بلند — پرورش میگرفت سالی چند

جز با موختن بنبود ش رای — بود عقلش بعلم راهنمای — تازی و پارسی و نوایی — یاد دادش منع دلستانی

منذر انشاه با مهارت و مهر — آیتی بود در شمار سپهر — بود هفت اختر و دوازده برج — پیش او سر کشاده درج بدرج

نخط هندسی عمل کرده — چون محیطی هزار حل کرده — راصد چرخ آبگون بوده — قطره با قطره قطره پیموده

از نهانخانهای دور اندیش — بازداده خبر بخاطر خویش — چونکه شه زاده را بعقل و رای — دانش آموزدید و رمز کشای

تخت میلش نهاد پیش البهر — در وی آموخت راز های سپهر — هر ضمیری که آن نهانی بود — کز زمینی کر آسمانی بود

همه را یک بیک بهم سر دوخت — چون بهم جمله شد دراو آموخت — تا چنان بهره مند شد بهرام — کاصل هر علم را شناخت تمام

در نمود ار بیچ و اضطراب — در کشیدی ز روی غیب نقاب — باز چون تخت میل نهادی — کرهی را ز چرخ بگشادی

چون بهر مند شد بکخت شنید — هنر آموزی سلاح کز بد — در سلیح و سواری و تک و تاز — کوی برد از سوار چوگان باز

چون از المایه بر گشت نزک — نیزه شیر کند و کردن کرگ — تیغ صبح از سنان گذاری او — سپر افکند با سواری او

نه چنان دوخت سنگ خاره بتیر — که بدو زند پرنیان بحریر — تیر اگر بر نشانه راندی — خفته بر نشانه نماندی

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ — آب گشتی و لیک آتش تنگ — پیش تیرش گر از پی سودی — بسنانش چو حلقه بر بودی

تیرش از حلق شیر حلقه بای — در نظرگاه راست اندازی — نعلکش را مبوی شد بازی

هر چه دیدی و هر چه بودی در — وانچه او هم ندید در پرتاب — دولتش زد بر انچه بود صواب

شیر باشان پیشگاه رمه — گاه بر پیل تر گتازی کرد — گاه با شیر شرزه بازی کرد

در زمین هر کجا سخن راندند — رفتن بهرام و منذر بشکار — همه نجم الیمانیش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی — یافت انچه از سهیل یافت ایم — ازادیم یمن ستد خامی

چونکه نعمان ازان نشاط و نعیم — وان نشاط سوارش داده — وان رفیقش بمجلس افروزی

این بعلم استوارش داده — با دگر کارهاش کار نبود — گز زمینش بر آسمان شد نام

کارش آلامی و شکار نبود — گور چشمی ز چشم کوری یافت — مرده را کی بود ز گور گریز

هر کجا تیرش از کمان بشتافت — اشتری با دو پای بودش چیت — تبک آسوده و بکام درشت

کرده با خلقش فلک خویشی — بادرا داده منزل پیشی — پنج صد مارداده بود دمش — کور صد کرکنده بود سمش
شه براو تا حتی بوقت شکار — بادکر مرکبش بنوردی کار — اشقر کورسم چوزین کردی — کور برکردش آفرین کردی
بازماندی تبک سوارانرا — سفتی ازسم سرین کورانرا — وقت وقتی که از ملامت کار — زین بران کردی آن هژبر سوار
کشتی ازنعل اوشکارستان — نقش بر نقش چون نگارستان — بیشتر زانکه سنگ دارد وزن — پشتها ریختی زکور وکوزن
رو بصحرا زیر سم ستور — کورکشتی زبس کریوه کور — شه برآن اشقر کریوه نورد — کرشتابش ندیدکردون کرد
چون کمند شکار بگرفتی — کورزنده هزار بگرفتی — بیشتر کورکاورید به نبه — یا ببازو فکند یا بکمند
کوراکرصد فکند پشتا پشت — کمتر از چارساله هیچ نگشت — خون آن کورکرده بود حرام — که نبودش چهارسال تمام
نام خود داغ کرده بررانش — داد سرهنگی بیا بانش — هرکه زان کورداغ داریکی — زنده بگرفتی ازهزاریکی
چونکه داغ ملک برودیدی — کرد ازآزاراو نگرودیدی — بوسه بر داغهای اودادی — بندئی رازبند بگشادی

صفت کور وشیرکشتن بهرام درشکارگاه

ناکه بادا غ نام سلطانیم — خنک آنبه که خوشترک رانیم
انچنان کورخان بکوه وبراغ — کورکو داغ دیدرست زداغ
درچنین کورخانه موری نیست — که بر و داغ دستنی ورنیست — روزمی اندرشکارگاه چین — بادلیران آن دیار وزمین
شه که بهرام کورشد هیش — میزد ازنزهت شکارنفس — مندرش پیش بود نعمان پس
هرکی درشکوه پیکر او — مانده حیران زپای تاسراو — کردی ازدور ناگهان برجست — کاسمان بازمین یکی شدپست
اشقرانگیخت شهریار جهان — سوی آن کردشد چوباد روان — دیدشیری کشیده پنجه زور — برنشسته به پشت کردن کور
تازبالا درآردش بزمین — شه کمان برگرفت وکرد کمین — تیری ازجعبه سفته پیکان جست — برزه آورد ودورکشید درست
سفته برسفت شیروکورنشست — سفت وازهردوسفت تیروجست — تابسوفار درزمین شد غرق — پیش تیری چنین چه جای چه درق
شیروکوراوفتادوکشت هلاک — تیرتابرنشست دردل خاک — شاه کان تیربرکشید شرشفت — ایستاد وکمان گرفت بدست
چون عرب زخمی انچنان دیدند — درعجم شاهیش پسندیدند — هرکه دیده برآن شکارزدی — بوسه بردست شهریارزدی
بعدازان شیرزورخواندندش — شاه بهرام کورخواندندش — چون رسیدندسوی شهرفراز — قصه شیروکورگشت دراز
گفت منذرکه فرمایان — تابپرکارصورت آرایان — درخورنقش کاشتند برزر — صورت کورزیروشیرزبر
شه زده تیروجسته زان دشکار — درزمین غرق گشته تاسوفار — چون نگارنده این رقم بنگاشت — هرکه آمدید جانور پندشت
گفت بردست شهریارجهان — آفرینهای کردکارجهان

صفت اژدها کشتن بهرام وگنج یافتن

روزی ازروزها بهنگام پیش — کرده برمی روانه کشتی خویش
بادهٔ چندخورده سردستی — ازپی کورکند کوری چند
ازبسی کورکو بزورگرفت — آمد افکند درجهان شوری
پیکری چون خیال روحانی — تازه روئی کشاده پیشانی — پشت مالیده چوشوشه زر — شکم اندوده به شیروشکر

خط مشکین کشیده تا سر دوم — خال بر خال از سیرین تا سیم — در کشیده بجای زنّاری — بر قمی از پرند کلناری
کوی برده ز هم تکان خلاش — برده کوی از همه تنش کفلش — سینهٔ فارغ از گریوه دوش — کردنی ایمن از گرانی کوش
سیرم پشتش از ادیم سیاه — مانده زین کوزه میانه دواره — پهلوی از پسه و گردن از خون پر — این بر نیخ از عقیق و آن از زر
کفلی بادمش بدمسازی — کردنی با سمش سبربازی — کور بهرام دید و جست بزور — رفت بهرام کور از پی کور
کوری الحق دونده بود و جوان — کور کیر از پسش چو شیر دوان — زاول روز تا بوقت زوال — کور میرفت و شیر در دنبال
شیر ازان کور برنتافت ستور — چون توان تا فتن عنان از کور — کور در پیش و کور خان از پس — کور و بهرام کور و دیگر کس
تا بغاری رسید دو فرسنگ دشت — که بر و پای آدمی نگذشت — چون در آمد شکار زن ز شکار — اژدها دید خفته در بن غار
گوئی از قیر پیچ پیچ شده — بر شکار افکنی بسیج شده — شه چو بر رهگذر بلا را دید — اژدها شد که اژدها را دید
غم کور از نشاط کورش برد — دست بر ران نهاد و پای فشرد — در تعجب که این چه پنجیر ست — واندر آورد نم چه تدبیر ست
شد یقینش که کور غمدیده — هست ازان اژدها ستمدیده — خواند شه را که داد کرداند — کز ستمکار داد بستاند
گفت اگر کویم اژدها ست نمود — زین خیانت خجل شوم در کور — من و انصاف کور و داد من داد — باک جان نیست هر چه باد اباد
از میان دو شاخ های خدنگ — جست مقراضه فراخ آهنگ — در کمان سپید تو زهار — بر سیاه اژدها کمان بگشاد
اژدها چشم باز کرده فراخ — آمد از شصت شاه تیر دو شاخ — بهر دو چشمه دران دو چشم نشست — بنیش او بر آفرینش بست
بده نوک سنان سفته شاه — چو که شد چشم اژدهای سیاه — شه در آمد به اژدها چو نهنگ — شه در آمد به اژدها چو نهنگ
تا خجی راند بر کلوش دلیر — چون بر اندام کور پنجه شیر — اژدها را دریدکام و کلو — ناخنش هشت مشت و شش پهلو
بانگی از اژدها بر آمد سخت — در سر افتاد چون ستون درخت — شه تر سید از آنشکنج شکوه — ابر کی ترسد از گریوه کوه
سر بهمن بر مد از ابر همن — کشته دسه بریده به دشمن — از تمش بر شکافت تا قدمش — بچه کور دید در شکمش
بیکمان شد که کور کین اندیش — خواند ش از بر کینه خواهی خویش — چنبری کرد و پیش بر دانیشت — کار دها کشت و اژدها نکشت
خواست تا پای در ستور آرد — رخش در صید کاه کور آرد — کور چون شاهرا ندید قرار — آمد از دور در خرید بغار
شه دگر بار بر گرفت ن کور — شد در ان غار تنگنای بزور — چون قدر مایه شد بسنجی و رنج — یافت گنجی و بر فروخت بگنج
خسروانی نهاده چندین خم — چون پری روی بسته بر مردم — شه چو بر قفل گنج یافت کلید — واژدها را بگنج خانه ندید
کور خانرا چو کور در خم کرد — رفت ازان کور خانه پی گم کرد — آمد از تنگنای غار برون — گشت جویای راه راه نمون
ساقی بود خاصکان سپاه — جوق جوق آمدند از پی شاه — چون یکایک شهان پیوستند — کرد بر کرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان — هم دلیران و هم تنومندان — راه در گنجدان غار کنند — گنج بیرون برند و بار کنند
ششصد از بختیان تند دوان — شد روانه بزیر گنج روان — شه که خود را حساب کور کند — اژدها را اسیر مور کند
چون بعصر خورنق آمد باز — گنج پرداز شد بنوش و نماز — ده شتر بار ازان بخسرو شاه — ارمغانی روانه کرد براه
ده دگر زان بمنذر پدرش — داد با آن ظرایف دگرش — صرف کرد آنهمه به بی خوفی — فارغ از شرفان و مستوفی

وین چنین گنج خانه که گشاد | بعزیزی ستد بخاری داد | گفت مندر که نقش بد آید | باز نقشی زنو بیاراید

یافتن بهرام صورت هفت پیکر را

نقشبند آمد و قلم بر دست | درخورق نجمی میکشت | حجره خاص دید در بسته | صورت شاه و اژدها بشکست

شاه روزی رسیده بود زدشت | خاصگان و خزینه دار همه | خازن آمد بشه سر بکلید | خازن از جستجوی آن رسته

شه دران حجره تا نهاده قدم | چشم بینده زو جواهر سنج | هر چه در طرز خورده کاری بود | شاه چون قفل برگشاد چه دید

خانه دید چون خزانه گنج | هر یکی زان بکشوری منسوب | دختر رای هند نورک نام | نقش دیوار آن عماری بود

هفت پیکر درو نگاشته خوب | فتنه لعبتان چین و طراز | دخت خازم شاه بام پری | پیکری خوب تر زماه تمام

دخت خاقان نیام نعمان ناز | ترک چینی طراز رومی پوش | دخت کسری زنسل کیکاوس | کش خرامی بسان کبک دری

دخت سقلاب شاه نسرین بوش | هم همایون و هم نیام همای | دختر شاه مغرب آذربون | درستی نام و خوب چون طاوس

دختر قیصر مبارک رای | هر یکی حلقه حمایل بست | هر یکی با هزار زیبائی | آفتابی چو ماه روز افروز

در یکی حلقه حمایل بست | کرده این هفت پیکران کیدست | کو هر افروز نوبهاری

در میان پیکری نگاشته نغز | کاینه پوست بود و نیمه مغز | نوخطی در نشانده باشکرش | غالیه خط کشیده بر قمرش

چون سهی سرو برفراخته سر | زده در سیم تاج او بکهر | این تبان دیده بر نهاده بدو | هر یکی دل بمهر داده بدو

او دران اعتبان شکر خنده | وانهمه پیش او پرستنده | بر نوشته دبیر پیکر او | نام بهرام گور بر سر او

کانچنان است حکم هفت اختر | کین جهان جوی چون بر آرد سر | هفت شه زاده از هفت اقلیم | در کنار آورد چو در یتیم

مانه این دانه را بخود کشتیم | انچه اختر نمود بنوشتیم | گفت تا باشد از نمودش رای | گفتن از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند | در فسون فلک شگفت بماند | مهان دختران ریبا روی | در دلش جای کرد سوی سوی

مادیان کش بود در محل شموس | شیر مرد جوان و هفت عروس | رغبت کام چون فزون بکند | دل تقاضای کام چون بکند

گرچه انکار نامه راه روش | شادمانی شد یکی بصد غش | زانکه بر عمر شش استوای داد | بر مرادش امید وار نهاد

بدارای مرد کار کند | هر چه را مرد امید وار کند | شه چوران خانه خرم بیرون رد | قفل بر زد بخازنان بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچکسی | قفل ازین بس جدا کند نفسی | هم در انخانه خون او ریزم | سرش از گردنش فرو ریزم

همه خیل و خانه از زن و مرد | سوی انخانه کس نگاه نکرد | سوی خانه شدی کلید بدست

درگشادی و در شدی هشت | وقت وقتی که شاه گشتی مست | دید آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

چون ز بهرام گور با پدرش | دیدی آن اعتبان هوشربت | مدتی انچنین بشعارش بود | باز گفتند حاسدان خبرش

گز سر پنجه شیر گیر شدست | شیر بر ناو گرگ پیر شدست | شیر با او چو سگ بود به نبرد | گوهمی زاژدها برآرد گرد

پدر از آتش جوانی او | مرگ خود دید زندگانی او | دیو بندد بخم خاکمند | کوه ساید بزیر سم سمند

زآهن الماس را حریر کند | وانهمه شکر اخمیر کند | گرد از ان شیر آتشین پیشه | همچو شیران ز آتش اندیشه

از نظر گاه خویش ماند دور | گرچه ناقص بود نظر بی نور | بود بهرام روز و شب بشکار | گاه بر باد و گاه باده گسار

لبگار و بی شتابنده
از سر دانش و کفایت خویش
هرچه بایستیش از جواهر و گنج
دور چون در نوشت روزی چند
تاج و تختش که یافت از پدران
که کسی ملک را رها نکند
از جنایت کشیدن پدرش
کان بیابانی عرب پرورد
کس نمیخواست کو شود بر گاه
گرچه نرخلس تاجداران بود
چونکه بهرام کو یافت خبر
از سر تاج و تخت شد پدرش
اول آئین سوگواری داشت
گرچه ایرانیان خطا کردند
با همه سگدلی شکار نکند
به که بد عهد و سگدل باشند
بچه دوار گر شدند زدست
بس کن ای جادوی سخن پیوند
چون گل از کام خود برآرنفس
بازش اندیشه مال خود نکنم
لیک چون در جهیز خانه یکی است
چون نباشد زبار کلفت گزیر
آن مس خویش را در نقره میم
مس چو دیدی که نقره شد بعیار
عقد پیوند این سریر بلند
بر طلب کردن کلاه کیان

ور نمین چون سهیل تابنده
حاکمش کرد بر ولایت خویش
بود و یکچو بنود دش اندوه و رنج
بازی نو نمود چرخ بلند
کرد با او همانکه با دگران
خدمت مار و ژدها نکند
دیده کس ندید در هنرش
کار ملک عجم نداند کرد
چون خدا خواست بر نهاد کلاه
هم بگوهر ز شهریاران بود
کاسمان دور خویش برد بسر
کس نبندد تخت گیر و تاجورش
نقش سر پوزه بر عقیق نگاشت
از دل آزرم من رها کردند
گو سفندان مرغزار منند
تا زمن عاقبت خجل نشوند
بخرد شان کنم خدیو پرست

آغاز پیوند سخن

با که با آنکه عهد او سست و درست
مد بود من خصال بد نکنم
تیر با کردو شد نشانه یکیست
دانم آنگه خت از پلاس حریر
دو مطرز ز کیمیای سخن

در آمدن بهرام کو را از ملک عرب بملک عجم

اینچنین داد عقد را پیوند
کینه را در کشد و بست میان

گرد شاه یمن ز غایت مهر
داد ش از چند گونه گوهر و تیغ
زان عنایت که بود در سفرش
یزدجرد از سریر سر آمد
چون تهی شد سریر و تاج ز شاه
گرچه بهرام سر بلندی داشت
گفت هرگز در و نظر نکنیم
تا زیا نزاد مد ولایت و گنج
پیری از بخردان گزین کردند
تاج بر فرق سر نهادندش
دوری از سر نمود دیگر بار
پای بیگانه در میان آمد
وانکه آورد غرم انگه چو شیر
در دل سخت شان نخواهم دید
گرچه در شیم خوشین خسبند
از خجالت رسد خجالت مرد
مرد کز صید ناصبور افتد

کاینچه گوئید دگر گفته است
تا توانم چو باد نور وزی
گرچه در سیوه گهن سفتن
دو مطرز ز کیمیای سخن

که چو بهرام کو رگشت آگاه
داد نعمان و مندرش ها را

حکم او را روان چو حکم سپهر
جان اگر خواست هم نداشت دریغ
یاد نامد ولایت پدرش
کار بالا گرفت و زیر آمد
انجمن ساختند شه و سپاه
دانش و تیغ و زور مندی داشت
وز پدر مردنش خبر نکنیم
پارسی زادگان رسند بگنج
نام او داور زمین کردند
کمر هفت چشمه دادندش
بر خلاف گذشته آمد کار
شورشی تازه در جهان آمد
بر کشد بر مخالفان شمشیر
نرمی آرم که نرمیست کلید
همه در مغز من خسبند
از خجالت در یغ باشد و درد
تیر او از نشانه دور افتد
سخن رفته چند گوئی چند
کام تو عطر سای کام تو بس
ما بخرد نیم او خفته تست
نکنم عوی گهن دوزی
شرط من بست گفته و گفتن
تازه کردند نقدهای گهن
وین کند نقره را ببزر خلاص
نقره گردد شود شکفت مدار
ز انچه بیگانه ربود کلاه
در طلب کردن جانداری

گنج ازان بیشتر که باید گفت — کوه هر افسون از انگبین یافت — لشکر انگیخت بیش از اندازه — کینه ورگشت تیز و کین تازه

از یمن تا عدن زروی شمار — در هم افتاد صد هزار سوار — همه پولاد پوش و آهن خای — کین کش و دیو بند و قلعه گشای

هر یکی در نبرد خود شیری — قایم کشوری بشمشیری — در روارو فتاد سوی شاه — غم ما هی رسید و کرد بماه

ناله کرنای زو بعین حشم — در جگر کرده زهره را چو کم — کوس رویین بلند کرد آواز — رخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز

کوه و صحرا زبس نفیر و خروش — بر طبقهای آسمان زد جوش — لشکری بیشتر ز مور و ملخ — کرم کینه چو آتش دوزخ

پایکه جوی تخت شاه شدند — در زمین سوی تختگاه شدند — آگهی یافت تخت گیر جهان — کاژدهائی دگر کشاده دهان

برزمین آمد آسمان رامیل — وزمین سر برآورید سهیل — شیر نر پنجه برکشاد بزور — تا کند خصم را چو گور بگور

تخت گیرد کلاه بستاند — بنشیند غبار بنشاند — نامداران و موبدان سپاه — همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند — سرکشی را به پشت پای زدند — هر چه فرمود عقل بنیوشتند — پوست تا کرده دانه را کشتند

نامه چون شد نوشته پیچیدند — رفتن راه را بسنجیدند — چون رسیدند آمدند فرود — شاه نو را زمانه داد درود

بار جستند و بارشان دادند — جا جبان دل نگارشان دادند — داد بهرام شاه دستوری — که فراتر شد ندارد اندوری

پیش رفتند با هزار مهر — سجده بردند و بوسه دادند پای — انگه از جمله گوی دانش برد — برسر نامه داد بوس و سپرد

نامه را مهر برگشاد دبیر — خواند بر شهر یار کشور گیر — اول نامه بود نام خدای — کمر جان را لفضل راهنمای

کرد گار بلندی و پستی — هستی یافته بدو هستی — زآدمی تا به جمله جانوران — وز سپهر بلند و کوه گران

همه را در نگار خانه جود — در تمنای هیچ پیوندی — منیت بیرون از و خداوندی

آفرینش گره گشاده او — وآفرین مهر بر نهاده او — اوست دارنده زمین و زمان — پیر و حکم او همین و همان

چون فرو گفت آفرین پیوند — آفرین زافرید کار بلند — گفت بر شاه و شاهزاده دگر — کای برآورده سر بچرخ کبود

هم فلک فکر و هم ملک زادی — داد مردی و مردمی داده — من که هستم در اصل کسری نام — کسر چون گیرم از خصوص تمام

هم هنرمند و هم جهاندیدی — هم بچشم جهان پسندیده — از هنر مندیم نواز د بخت — بی هنر کی رسد بتاج و بتخت

سر بلندیم داد تاج و سریر — نبود هیچ سر بخت خفیر — گرچه صاحب ولایتم هستم — پیشوای پری و آدمیم

هم بدین خسروی نیم خشنود — کاینکینی است کرده زهر آلود — انقدر دانشم ز توش و توان — کاجنبو بود از و همیشه جوان

به اگر بود می بدان خورسند — گر خطر نیست جای هر بلند — لیک ایرانیان بزور و بشرم — کرم گردند از و ارزش کرم

داشتندم برانکه شاه شوم — ملک پاس دارم ار بهنی — ملک پاسبا نیستند این نه پادشهی

ان مثل در فسانه بخت نکوست — کار زد و شمنست عالم دوست — از چنین عالمی تو چیزی — مالک الملک عالم دگری

خوشتر آید ترا که رانی کور — از هزار ار چنین که مانی شور — جرعه باده بر نوازش رود — خوشتر از هر چه زیر چرخ کبود

کار جز باده و شکارت نیست — با صداع زمانه کارت نیست — راست خواهی جهان تو داری بس — که نداری غم ولایت کس

شب و شبگیر و شکار و شراب — گاه با خورد خواب و گاه بخواب — نه چو من بد ز روشب ارشادی — از پی کار خلق دل رنجور

کاهم اندوه دوستان پیشه | کاهی از دشمنان دراندیشه | کمترین محنت آنکه با چو تو شاه | تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو | کز چنین فتنه دور شد سر تو | کاش آن پیشه کار من بودی | تا مگر کار کار من بودی
گرمی عیش و لهو ساختمی | بی ورود جان نو اختمی | آن نکویم که دوری از شاهی | داری ازدین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست | ملک میراث پادشاهی تست | لیکن از خامکاری پدرت | سایه تاج دور شد ز سرت
کان نکرداست با رعیت خویش | کان حکایت کسی بیاد پیش | از بسی جور کوز خونریزی | کاه تندی نمود و که تیزی
کس بران تخم آفرین نکند | تخم کاری در آن زمین نکند | چون نخواهد ترا بشاهی کس | به کزین مایه باز گردی پس
آتش گرم یابی ار جوشی | آهن سرد کوبی ار کوشی | من خود از گنجهای پنهانی | وقت حاجت کنم ز افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود | خرج آن بر تو سودمند بود | چونکه خواننده خواند نامه تمام | جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی | داد چون زیرکان شکیبائی | باچنان گرمی نگردد شتاب | باز اندیشه باز داد جواب
گانچه بر نامه کاتبان رانند | گوش کردم چو نامه را خواند | گرچه کاتب بنود چابک دست | پند گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند | من پسندم که هست جای پسند | من که در پیش من چو خاک ویم | سر فرو نارم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدرم | عیب باشد که هست با دگران | گر پدر دعوی خدائی کرد | من خدا دوستم خدا پرورد
هست بسیار فرق در ک و دوست | از خدا دوست تا خدائی دوست | من بجرم نکرده معذورم | گز بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم | گان اگر سنگ بود من گهرم | صبح روشن ز شب پدید آید | لعل صافی ز سنگ میاید
نتوان بر پدر گوائی داد | که خدا تا ز و رهائی باد | گر بدی کرد چون بمیکی خفت | از پس مرده بد نباید گفت

در صفت خویشتن شناختن

هر کجا عقل پیشرو باشد | هر بدی کور و بدکنش باشد
هر که او در سه هشت منظر راست | گفتنش از بد شنیدنش ترست
گر بدیدار خیانت بدرم | پیش ازین گر چه غافلان خفتم | نیک انیک ترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود | خفتنش تا بوقت کار بود | به که با خواب دیده نستیزد | خسپد انکه بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خواب بخت | از سرم هم بنود خالی بخت | گنم بخودی و خود کامی | چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را نظر نیارشوم | مصلحت را به پیش نارشوم | در خطای کسی نظر نکنم | طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد | با نمودار وقت با نم شاد | وز شما آنچه گنم که شاید کرد | وز شما آنخورم که شاید خورد
نادرم رخنه در خزینه کس | دل دشمن کنم خزینه و بس | نیک رای از درم نباشد دور | بد و بد را یکی کنم مجبور
جز به نیکان نظر نیفگنم | از بد آموز بد نیاموزم | زان و فرزند و ملک و مال همه | بود ایمن تر از شبان بمور
دور دارم ز داوری آزم | آن کنم کز خدای دارم شرم | بلکه نانش بنان درافزایم
نیز دانم آزرم را ز راه | از زر و از گنم بگناه | آنچه پسندد و آفریننده
چون تو این گفت بیاسود | پیر ترسنده را بمیان سخن | گفت ما را تو از خداوندی | هم خرد بخش و هم خردمندی

هر چه گفتی زرای خوبرشت — خرد ما بهوش و مغز توشت — سر تو زیبی که سروری همرا — سر شبانی شبان این رمه را
تاجداری سزای کوهرشت — تاج ما مست لیک بر سر تست — زنده و شاد بسی بجز تو که خواند — زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارائی — از تو میباید آشکارائی — پارهٔ نو توئی سیامکرا — یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سر پیروکلاه — میرود نسبت تو شاه بشاه — ملک را جز تو اختیاری نیست — در جهان جز تو تاجداری نیست
مؤبدان گر نواند و گر کهن اند — همه کی یکزبان بر این سخن اند — لیک ما بندگان دیرین بیم — که گر فتار عهد و سوگندیم
با نشیند که دارد تخت — دست عهدی شکست ما را سخت — که نخواهیم تاج بسیرا و — سر نتابیم از و و لشکر او
حجتی باید استوار اکنون — کار دارین عهد را زعهده برون — تا در آئین خود خجل نشویم — نشکند عهد و تنگدل نشویم
پرستندگان چو نامه سپرد — تا برندش چنانکه باید برد — شه پرستان که هر شه دیدند — وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانهٔ خویش — صورت شاه نو نهاده بپیش — کشته هر یک ز مهربانی او — عاشق فرخ روانی او
همه گفتند شاه بهر مست — که ملک کوهر و ملک منست — نتوان با خلاف او بودن — افتابی بگل در اندودن
تند شیریست آن نبرده سوار — کارزدهائی بنیزه کرده شکار — چون شود تند شیر پنجه کشای — هیچکس پیش او ندارد پای
که ستاند سر پر و تاج بزور — سر و را ز ابر دیبای ستور — به گه گرمی در و نیاموزیم — آتش کشته را نیفروزیم
قصه شیر بر گرفتن تاج — سخنین شرط نیست او را حاج — لیکن این شرط حجتی است بزرگ — گاکهی دادمان میش ز گرگ
سوی درگه شدند جمله براه — بار گفتند شرط شاهنشاه — نامه خواندند و حال نمودند — یکسخن بر فزوده نفزودند
پیر بخت ازمای تاج پرست — تاج نهاده ز پیر تخت نشست — گفت ازان تاج و تخت نیزارم — که از و جان شیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر — تا شوم کشته در میان دو شیر — مرد زیرک کجا دلیر شود — طعمه گرد دهان شیر شود
وارث مملکت بتیغ و بجام — هیچکس نیست جز ملک بهرام — وارث ملک را دهید سریر — صاحب افسر جوان بهتر از پیر
من ازین شغل در کشیدم دست — نیستم شاه بلکه شاه پرست — پانخ از آستند نام وران — گای بهر خسروان و تاجوران
شرط با تو درین خداوندی — نیست الا بدین خرد مندی — چون بفرمان ما رها کن رخت — هم بفرمان ما رها کن تخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر — درچنین شرط بود نیست دلیر — نیست بازی ز شیر بردن تاج — تا چه شب بازی آورد شب تاج
شرط او را بجای خویش آریم — سر به بندیم و تاج پیش آریم — گر تبر سد سر بر عاج نرست — ور شود کشته نیز تاج نرست
گر کشد شیر و تاج بردارد — وز ولایت خراج بردارد — در خور تخت و آفرین باشد — لیک بهبهات اگر چنین باشد
ختم قصه برانشد آخر کار — کانچه سرنوشت نگذرد قرار

صفت برگرفتن بهرام تاج از میان دو شیر

روز فردا چو در شمار آید — شاه با شیر در شکار آید
با مدادان که صبح زرین تاج — هم قوی دست و هم قوی دل باش
از عرب تا عجم سوار شدند — شیر داران دو شیر مردم خوار — یله کردند بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکندند — شیر داری چنانکه بود دلیر — تاج نهاد و میان دو شیر

تاج زر در میان دو شیر سیاه — چون بکام دو اژدها در راه — ماه با او بشست رشته ضیغ — نه به شصت تهی نه شصت و تیغ

میزدند اندو شیر کینه سگال — بر زمین چون دو اژدها چنگال — یعنی این تاج زر زما که برد — غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان نه ز آهنین چکری — شیر گیری و اژدها شکری — کرد بر کرد اندو شیر عظیم — کس یک آماجگه نگشت زبیم

فتوی آنشد که شیر دل بهرام — سوی شیران کند نخست خرام — گر شاند ز شیر تاج او رست — جام زرین و تخت عاج او را ست

باوی از تخت رای بدار د — اینکه بر تخت جای خود دارد — شاه بهرام ازین قرار گشت — سوی شیر آمد از نهیبه درشت

در دو دشت بیم پشه نبود — که بران پشته شیر کشته نبود — سر صد شیر کنده بود زیال — بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد صید از و زبون آمد — او زبون دو شیر چون آمد — در کمر جست کرد عطف قبا — در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد به تند شیران رود — در میان دو شیر تاج ربود — حمله بردند چون بر و مندان — دشنه در چنگ و تیغ در دندان

تا سر تاج در پنجک آمد — بر جهانگیر کار تنگ آمد — شه تهمتن بدشان چو رانی افکند — سر هر دو بزیر پای افکند

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد — سر و تاج از میان شیران برد — تاج بر سر نهاده شد بر بخت — بخت یاری چنین نماید سخت

بردن تاج از میان دو شیر — روبهان را تخت کرد بزیر — طالع و بخت پادشاهی او — فرخ آمد ز سنگلاخ ابی او

پیش ازان را صد ستاره شمار — از پی تخته بود داشته پاس — اسدی بود کرده طالع بخت — طالعی دیده بود ثابت بخت

بر تخت نشستن بهرام بجای پدر

آفتابی در اوج خویش بلند — مجلس آراسته بتیغ و بجام — چون بایوان طالع مبارک فال — رفت بر تخت شاه خوب خصال

زهره در نور و مشتری در دوش — گشتی بخت شد چو دریا پر — گنجداران فزون ز حد شمار — گنج بر گنج ساختند نثار

در دهم ماه و در ششم بهرام — بیعت شهریی سپاهی داشت — چونکه دیدند آنشکوه بهرامی — کاقسر و بخت شد بدو نامی

از بسی لعل ریختن بادر — شاه آفاق شهریار جهان — موبدانش شه جهان خواندند — خسروانش خدایگان خواندند

آنکه اول سر بر شاهی داشت — آفرینی ابقدر خود میگفت — شاه چون سر بقبه عالم اشتاند — سر بلندیش ز آسمان بگذشت

اول و نقشش از گمان و مهان — لولوی تر ز لعل نارمشاند — لفت کاشه خدای دادمین — این خدا داد شاد باد مین

هیچ چین بر کس آشکارا نخست — گاه فرین باد بر خدای شناس — پشت بر نعمت خدا نکنم — شکر نعمت کنم چرا نکنم

خطبه عدل خواستن بر خواند — بر خدا خوانم آفرین و سپاس — از خدا دادم این نه از بیشم — کار نائی کنم خدای پسند

تاج بر داشتن گاه و سریر — چون رسیدم بتخت و تاج بلند — آن کنم کز خدای بگذارد — راست خانه شوند چون رسن

آن کنم کز خدای بگذارد — که زمن هیچکس نیازارد — با من این خاصگان درگه من — ای بسا گوش چپ که خواهد خست

از کجی به که روی برتابند — راستکاری بر هنی یابند — گر نیابد گوشش راست بدست

روزگی چند چون بر آسایم — در انصاف و عدل بگشایم — ظلم را ظلم و داد را داد ست

از من افزون از انکه چرخ کبود — با در خفتگان خاک درود — زندگانرا زما امان و نوید

گاه من جز در و داد مبیاد — هر که زین شاد مینیست شاد مباد — چون شه انصاف خویش گرد مه — سجده شکر کرد مه که شنید

کید و ساعت نشست بر تخت | پس بخلوت کیشد از بخار خت | عدل میکرد و داد می فرمود | خلق از و راضی و خدا خوشنود

صفت اوضاع بهرام در پادشاهی

انجمن با بزرگواران کرد | استواری با بستوران کرد
چون زبهرام گور تاج و سریر | ساز و رکشت و شد بگوی و بزیر
کمر هفت چشمه را در بست | روم و مشی بر سرش بسم طراز
او بنجوبی ز روم باج ستان | چینی بر تنش چو سینه باز
رسم انصاف در جهان آورد | چار بالش نهاده چون جمشید
قفل غم را در ش کلید آمد | کردبا داد پروران یاری
کاو نازاده کشت زاینده | کار عالم ز نو گرفت نوا
حل و عقد جهان بدو بستند | آب در جویها فزاینده
کاروان ز جمله کشور او | دو هوائی ز مملکت برخاست
هر کسی روز نامه نو میکرد | پادشه زاد گان بهر طرفی
کار بی رونقان بسر آورد | قلعه داران خزینها بردند
از سر فتنه بر دستی ها | جان بتوقیع او گرو میکرد
مردمی کرد در جهانداری | او چو از کار مملکت پرداخت
کاو می را بوقت پروردن | رستم گرگ بر گرفت زمیش
خویشتن را بعشوه کشتن داد | کرد کوته دراز دستی ها
عیش خود را بطیش خود نشناخت | پایه کاه دشمنان بشکست
روزی از هفته شغل سازی کرد | مردمی بر زمرد آزاری
سکه عشق شد خلاصه او | خصم را نیز چون ادب کردی
او جهان را بجز قمی میخورد | کشتن او بتر است از آزردن
شکر ایزد دل رها کردند | عیش خود را بطیش خود نشناخت
انقراضی شود بر ایشان تنگ | ملک بی کمتر اشناخته بود
سالی از دانه بر زمین شاخ | وان دگر هفته عشقبازی کرد
بر خورش تنگی آنچنان زد راه | کاو می چون ستور خورد کیاه
باز گفتند قصه با بهرام | که در آفاق تنگی است تمام
شاه چون دید قدر دانه بلند | در انبار بر گشاد زنبد
تا امینان شهر جمع آیند | در انبار بسته بگشایند
دیگ زانبار خانه ماند باز | پیش مرغان نهند وقت نیاز

صفت خشکالی در عهد بهرام

تنگدل شد جهان از آن تنگی | یافت نان عرب گران سنگی
مردمان همچو گرگ مردم خوار | گاه مردم خورند گه مردار
سوی هر شهر نامه فرمود | که در و از ذخیره چیزی بود
با توانگر بنرخ در سازند | بی درم را دهند و بستانند
تا در ایام او زبی خوردی | کس نمیرد ز بی حوامردی

انچه از دانه بود در بارش — هر کسی میکشد ز انبارش — اشتر انش ز مرز بیگانه — میکشیدند نو بنو دانه

جهد میکرد و کنج میپرداخت — چاره کار هر کسی میساخت — لاجرم چار سال بی برگشت — روزی خلق بر خزانه نوشت

جمله خلق را ز تنگی برد — جز یکی تن که او ز تنگی مرد — شاه ازان مرد بنوا مرده — تنگدل شد چو آب افسرده

روی ازان رنج در خدا آورد — عذر تقصیر خود بجا آورد — گفت ای رزق بخش جانوران — هیچ جرمی مرا نبوده دران

کز حسابش خبر نبود مرا — چونکه مرد او خبر چه سود مرا — شاه چونانکه چنین تضرع ساز — ناگهی دادش از درون آواز

کایزد از بهر نیک رائی تو — برد غیرت ز پادشائی تو — چون تو در چار سال خرسندی — مرده را رزق نپسندی

چار ساله نوشته شد منشور — گز دیار تو مرگ باشد دور — از بزرگان ملک او تا خرد — کس نشنیدم که چار سال نمرد

فرخ او شد که او بعهد و نماز — مرگ را داشت از رعیت باز — هر که میزاد در جهان میزیست — دخل بیخرج شد ازین جهیست

از خلایق که گشته بود انبوه — بی عمارت نه شهر ماند و نه کوه — از صفاهان شنیده ام تاری — خانه در خانه شد نمیدچو پی

خلق تا نیک نیک باشد خورد — پیش دخلی بود ز پیشی مرد — مردم ایمن شده بدشت و بکوه — ناز و عشوه کنان کروه کروه

برکشیده صف دو فرسنگی — بر بطی و ربابی و چنگی — مجلسی در میان هر کوئی

هر کسی میخرید و تیغ فروخت — درع آهن درید و زرکش دوخت — همه را تیغ و تیر رفت از یاد

هر کرا بود برگ عشرت ساز — عیش میکرد با تنعم و ناز — او ز تخت و جهان ازو خشنود

هر کسی را کماشت برکاری — داد ش از عیش روزبازاری — نیمه کسب کرد و نیمی خورد

هفت سال از جهان خراج بخشید — پنج بنهاد و سالها غم برکشید — مطرب و پایکوب و لعبت باز

کرد لشکر ز سواد هر شهری — داد بر بقعه را ازان بهری — تا بهر جا که رخت کش باشند

داشت دور زمانه طالع شور — صاحبش ز بهره ز بهره صاحبدور — که در و زبهره کد خدا باشد

شکار کردن بهرام و تیر انداختن و رنجیدن از گنبرک

شاه روزی شکار کرد پسند — از سواران ره که بسته شوند

شقرگوسم بصحرا تاخت — دستش از ره نثار در میکرد

مشتری را ز قوس باشد جای — چون بدوران گور و باد دهد

شاه در طرح ایستاده چو تیر — نرمی کمتش بر جرم درشت

بزمین آهن بلارک تیر — داشت با خود کینه کی چون ما

بیلک شه که خوان گیران بخت — پا پیش کرد و پا پسین بگذشت

وانچه زود رگذشت همه بگذشت — تازه رو لی چو نو بهار بهشت

قصه دی نیز رفته در رو — با همه نیکوئی سرو و سرای

نکنی بر رفته آنچه آنرا بود — بیشتر در شکار رو داده بود

ناله چون بر نوای رود آورد — شاه از خواستی سماع سرود

ساز او چنگ و ساز خسرو تیر — این زدی چنگ و آنزدی بنگیر — کور برخاست از بیابان چند — شاه برگور تنگ کرد کمند

چون درآمد بگور تیر آهنگ — تند تیر و کمان گرفت بچنگ — تیر بر نیم کرده شصت نهاد — پس کمان درکشید و شصت گشاد

بر کفلگاه کور شد تیرش — بوسه بر خاک داد نخجیرش — بیکی لحظه زان شکار شکفت — چند را کشت و چند را گرفت

وان کنیزک ز ناز و عیاری — در ثنا کرد خویشتن داری — شاه یکساعت ایستاد و صبور — تا یکی کور شد روانه ز دور

کوری آمد بگو که چون بازم — از سر شش تا دمش صد اندازم — گفت باید که رخ برافروزی — سر این کور بر سمش دوزی

شاه چون دید هیچ هیچی او — چاره کرشد ز بس بسیجی او — خواست اول کمان کیوبه جوید — مهره در کمان کرد و مهره نهاد

صید را مهره در فکند بگوش — آمد از تاب مهره گوشش بگوش — سُم سوی گوش برد صید بتوش — تا ز گوش آرد آن علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت — گوش و سم را بیکدگر برد دوخت — گفت شه با کنیزک چینی — دست بردم چگونه می بینی

گفت پرگرد شهریار نگار — کار پرکرده کی شود دشوار — هر چه تعلیم کرده باشد مرد — گرچه دشوار شد بشاید کرد

رفتن تیر شاه بر سم کور — هست آزادمان نه از زیاده زور — شاه چون این شنید سخت آمد — تیر تیر بر درخت آمد

دل بران ماه بی مدارا کرد — کینه بر خویش آشکارا کرد — پادشاهان که کینه کش باشند — خون کنند ارزمان که خوش باشند

گفتش از نام این ستیزه که ست — ور شم این حساب از و بتر است — زن کشی کار شیر مردان نیست — زن چو از جنس هم نبرد ان نیست

بود سرهنگی ازنژاد بزرگ — تند چون شیر و سهمناک چو گرگ

دادن بهرام کنیزک را بسرهنگ تا بکشد

خواند شاهش نیز د خویش براز — که برو کار این کنیز بساز

فتنه بارگاه دولت ماست — آن پریچهره را بخانه خویش

فتنه کشتن ز روی عقل رواست — برد سرهنگ و داد پیشه پیش

خواست کز کار او بپردازد — کین چنین ناپسند را پسند

شمع وار از تنش شرار انداز — آب در دیده گفش آن دلبند

مونس خاص شهریار منم — جز منش کس نبود مونس و یار

ور کنیزانش حیثیار منم — تا بدان حد که در شراب و شکار

گر زکتا خیی که بود مرا — در هلاکم مکوش زود ازود

دیو بازیچه نمود مرا — شه زکرمی سیاستم فرمود

روز کی چند صبر کن بشکیب — شاهرا کو بکشتنش بفریب

کر بران گفته شاه باشد شاد — بکشم خون من حلالت باد

ور شود تنگدل ز کشتن من — ایمنی باشدت بجان و بتن

زاد سروی نیوفتد بر خاک — تو زپرسش رهی و من زهلاک

روزی آید وکرنه هیچکسم — کانچه کردی بخدمتت نرسم

پیش او هفت پاره لعل نهاد — این سخن گفت و عقد بگشاد

هر یکی زان خراج اقلیمی — دخل عمان ز نرخ او نیمی

از سر خون آن صنم برخاست — مرد سرهنگ ازان نمونه شست

گفت زنهار سر ز کار مبر — با کسی نام شهریار مبر

کار میکن که من براین کارم — گر من این خانه را بپرستارم

من خود آن چارپا که بایدخست — سازم از خواهرت زانه نوخت

این نه بیداد رست و آن نه کرند — برچنین عهد رفتشان سوگند

صفت احوال کنیزک در خانه سرهنگ

بعد یکهفته چون رسید بشاه — دل سرهنگ با قرار آمد — بود سرهنگ را دهی معمور

شاه از و باز جست قصه ماه

گفت مه را بارژ دها دادم — کشتم از اشک خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد — جایگاهی ز چشم مردم دور

کوشکی داشت برکشیده باوج — از محیط سپهر بافته موج — شصت پایه رواق منظر او — کرده جای نشست بر سر او

بود در وی همیشه جای کنیز — بعز نیران دهند جای عزیز — ماده گاوی در اندرون برند — زاد کو سالهٔ لطیف نهاد

آن پری چهره جهان افروز — برگرفتی بکردنش همه روز — پای در زیر او بنفشه زدی — پایه پایه بگوشک بر بردی

مهر کو سالهٔ کس بود بهار — ماه کو سالهٔ کش که دید بیار — همه روز از نغز آل سیم اندام — برد کو سالهٔ را زخانه بهام

روز تا روز ازین قرانگشت — همچنان تا سه سالهٔ گاوی گشت — همچنان آن بت کلند اندام — بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجش ننمودی زان بار — زانکه خو کرده بود با آنکار — هر چه در کار و کشت می افزود — قوت او زیاده تر میبود

روزی آن تنگ چشم بالا تنگ — بود خلوت نشسته با سرهنگ — چار گو هر زگوش گوهر کش — برگشاد آن نگار جوار وش

گفت این نقد ها بر لفروش — چون بهابستدی بیا بخروش — گوسفندان خر و بخور و کلاب — وانچه باید ز شمع و نقل و شراب

مجلسی راست کن چو روضهٔ حور — از شراب و کباب و نقل و بخور — شه چو آید بدین طرف بشکار — ازر کابش چو فتح دست مدار

دل در اندازه و جان نثار کن — بگزانش لگام گیری کن — شاه بهرام خوی خوش دارد — طبع آزاد ناز کش دارد

چون به بینند نیازمندی تو — سر در آرد بسر بلندی تو — بر چنین منظری ستاره سیر — کاه شیرین دهیم و گاهی شیر

گر چنین کار سودمند شود — کار ما هر دو زو بلند شود — بر دسر هنک لعل و ماند بجای — کانچنانش هزار داد خدای

رفت و زان گنجهای پنهانی — یکبیک ساخت برگ مهمانی — خورد های ملوک وار سره — مرغ و ماهی و گوسفند و بره

میهمانی کردن سرهنک بهرام را و قصه کنیزک

راح و ریحان که مجلس آراید — بر دسوی شکار صحرا رخت — نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام — پیشتر زانکه رفت و صید انداخت — تا کی آید بصید که بهرام

شاه بهرام روزی از سر تخت — دید سر هنک خاص پیش کاخ — صید بین تا چگونه صید می تاخت

چون بر او دو گذشت کان سرهنک — داشت آن منظر بلند آهنک — سبزه در سبزه سایه در سایه

باز پرسید کین دیار کراست — ده خداوند این دیار کجاست — چون خسرو چنین شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز — گفت ایشهریار بنده نواز — بر منش از جرعه ریز باده تست

شاه اگر جای را پسند کند — بنده پست را بلند کند — منت رای با سعادت اوست

باغ در باغ کرد بر گردش — خلد موئی و روضه شاگردش — خاک بوسد ستاره بر زانو

گرد شه خانه را عبیر زند — گسم شهد و گاو شیر دهد — پیش برد انگبین بسر هنکی

گفت فرمان تراست کار بساز — تا زنجیر گاه آیم باز — داد سر هنک بوسه بر سر خاک

منظر افروز چون بهشت آراست — کرد هر زینتی که باید راست — چون شهنشه بمنزل گاه رسید — رفت و زر نگار کرد آنجا پاک

میزبان از نوردهای گزین — فرش بر فرش چند جامه نغز — باز چرخش باوج ماه رسید

زیر خیمهٔ خرام شاه فکند — شاه بر شد بشصت پایه رواق — کز فروغش کشاده شد دل و مغز

طرح کرده رخ خورنق را — فرش افکنده چرخ ازرقرا — دید طاقی بسر بلندی طاق

میزبان آمد انچه باید کرد — از کلاب و بخور و شربت سرد

چون شه از خورد و های خرس پرداخت | می روانکرد و بزم شاهی ساخت | گفت کای میزبان نیکوین کاخ | جایگاهت خوشست و برگ فراخ
لیکن این شصت پایه طاق بلند | کاسمان بر سرش رود بکمند | از پس شصت سال کز تو گذشت | چون توانی برین رواق نشست
میزبان گفت شاه باقی باد | کوثرش باده حور ساقی باد | این زمن نیست طرفه من دم | از چنین پایه ماندگی کردم
طرفه این بین که دخمه ایست چو ام | نرم و نازک چو خز و قاقم شاه | بره کاوی چو کوه برکردن | آر دانیجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برو یکدست | که نسازد بهیچ پایه نشست | کاوی انگه چه کاو چون پیلی | بکشد پیل خویش را بمیلی
سنجد اکردرین سپاه کسی | از زمین برگراید ش نفسی | چونکه سر هنک نیکایت گفت | شه سر انگشت خود بدندان سفت
گفت ازینگونه کار چون باشد | بنود و ربود فسون باشد | باورم ناید اینچنین بدرست | تا نه بینم بچشم خویشین نخست
وانکه از مرد میزبان درخواست | تا کند دعوی سخن را راست | میزبان کین بشنید فرت بزیر | کرد با کاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود | پیش ازان وعده کار ساخته بود | زیور و زیب چنیان بر بست | داد کلک اخمار و نرگس مست
چشم را سرمه فریب کشید | ناز را بر سر عتیب کشید | روی را در نقاب کاوی بست | چو ندر سمن گل سوری
هیچ ماه دو هفته ار سر ناز | کرد هر هفت از انچه باید ساز | پیش آن کاوفت چون مه بدر | ماه در برج کاو یابد قدر
سر فرو برد و کاو را برداشت | کاو بین تا چه کونه کوهر داشت | پایه بر پایه بر دوید ببام | رفت تا تخت پایه بهرام
کاو برکردن استاد بپای | شیر چون کاو دید جست جای | شه عجب ماند کین چه شاید بود | سود او بود در نیافت چه سود
مه زکردن نهاد کاو بزیر | بگرشمه چنان نمود بشیر | کانچه من پیش شیع تنهائی | پیش کش کردم از توانائی
در جهان کیست تا بزور برای | از رواقش برد بزیر سرای | شاه گفت این نه زورمندی تست | بلکه تعلیم کرده به نخست
اندک اندک بسالهای دراز | کرده بر طرق او دمان ساز | تا کنونش زراه بیرنجی | در ترازوی خویش می سنجی
سجده برد ش نکاریم اندام | با دعائی شرط خویش تمام | گفت بر شه غرامتیست علیم | کاو بتعلیم و کور بی تعلیم
منکه کاوی برآوردم بر بام | جز بتعلیم بر نیارم نام | چه سبب چون زن تو کوری خورد | نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود نشناخت | هندوئی کرد و پیش او در تاخت | برقع ماه باز کرد و چه دید | رشک برمه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر بخواست | واب نرگس بروی گل میراست | از بد و نیک خانه خالی کرد | با پریرخ سخن سکالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت | عذر خواهم هزار چندانت | آتشی کز رخم بر افروزد | من از انسو ختم تو بر جائی
چون زفتنه گران تهی شد جای | پیش خود فتنه را نشاند بپای | فتنه بنشست و برگشاد زبان | گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدائی خویش | زنده کرده بآشنائی خویش | غمت از من نماند هیچ بجای | کوه را غم درآورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من | در سر مهر زند کانی من | آسمان بوسه داد بر دستش | وان سر و سیم بهم بدوخت بتیر
نه زمین گرگشاد شصتش | شه چو بر کوش کورزد پنجیر | چشم بدار شاه کردم دور
هر چه را چشم در پسند آرد | چشم زخمی براو کزند آرد | تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت | گردلش در میان جان بگرفت | گفت حقا که راست گوئی راست | بر وفای تو چند چیز کواست

مهربانی چنان با اول بار — عذرهای چنین با جزکار — ای هزار آفرین بران کهری — کاردار طبع این چنین هنری
این گهر پاره گشته بود بسنگ — گر نبودی حفاظ آنسر هنگ — خواند سر هنگ را و خوش دل کرد — دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد — هر یکی در عوض هزارش داد — از چنین چند چیزهای لطیف — ری بدو داد باد گرتشریف
رفت در شهر شادی انگیزان — کرد در بزم خود شکر ریزان — موبدان را شبرط پیش آورد — ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او ملهو و عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز — تا برآمد زماه تا ماهی — نام بهرام گور در شاهی
دل قوی شد بزرگوار انرا — زنده شد نام نامدار انرا — زرد گوشان بگوشها مردند — سرخ آب سیه فرو بردند

مصاف کردن بهرام با خاقان چین در رزم اول

بود پیری زترک نرسی نام — کار هارا شناخته پیش و پس — شاه ازو نگریزان نبودی دور — هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام ایش — وان نه پنهان که آشکارا بود — شاه را هم رقیب و هم دستور
نسلش از نسل شاه دارا بود — سه پسر داشت بود هر پسری — بسر خویش عالم هنری
وانکه مه بود از انسه فرزندش — نام کرده پدر زرآوندش — عارف اندیش بود و دانش شناس — پارسائیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده — موبد موبدان خود کرده — واندگر مشرف ممالک بود — با ژواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلبش — نافذ الامر جمله عجمش — وان سه دیگر بشغل شد و سپاه — نایب شاه بد بحضرت شاه
شه بدیشان عمل رها کرده — عاملانرا عمل و فا کرده — او همه شب ببا ده بزم افروز — عاملانش بکار خود همه روز
آسیا وار گرد خود میتاخت — هر چه اندوخت باز می انداخت — گرد عالم شد انچنان که حکایت فاش — تیز نشد تیشه از بهر تراش
گفت هر که که مست شد بدرم — ایدر یغا که تیغ داد بجام — با حریفان همی در افتاد مست — حاصلش باد و خوردنش باد است
هر کسی را بران طمع برخاست — که شود کار ملک بر وی راست — خان خاقان بر و انه گشت چین — تا شود خانه خواه شاه زمین
در رکابش چوارد های جان — بود سیصد هزار سخت کمان — ستد از تازیان شاه لقب — جمله ملک ماوراء النهر
از آب جیحون گذشت و آمد تیز — در خراسان فگند رستاخیز — شه زین ترکتاز یافت خبر — اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرورناز — دست از آئین جنگ داشته باز — و انچه بودند سروران سپاه — یکدلیشان نبود در حق شاه
هر یکی از نهفتهای نورد — پیشرو کرده سوی خاقان مرد — طمع با شاه خویش بد کرده — چاره مال و ملک خود کرده
لفت مانند نیکخواه تو ایم — قصد ره کن که خاکراه تو ایم — پادشاهی نیاید از بهرام — شاه عالم توئی ما بنجرام
تیغ اگر با یدت در آریم — ور نه بندش کنیم و بسپاریم — این سخن را بسمع شاه رساند — کاتبی را نکه نامه واند خواند
شاه از ایرانیان طمع برداشت — ملک خود را نبلیان بگذاشت — با چنین حربه حرب نتوان کرد — خویشتن رفت و روی پنهان کرد
در جهان کرم شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان — مرد خاقان نبود و لشکر او — بهزیمت گریخت از پی او
چون بخاقان رساند پیک درود — که شه آمد زتخت خویش فرود — از کلاه و کمر تو داری تخت — تاج بر پای دار سر بر تخت
خان خاقان که گوش کرد پیام — گر جهان نا پدید شد بهرام — داشت از تیغ و تیغ بازی دست — فارغانه برود و باز نشست
غم دشمن بخورد و می میخورد — انچه از خصم خویش نپسندید — کرد تا خصم او برا و خندید

شاه بهرام روز شب شکار — قاصدانش روانه بر سر کار — از سپهدار چین خبر میجست — تا خبر داد قاصدش بدرست

کز شاه بیست و فارغ بال — شاهرا سخت فرخ آمد فال — زانهمه لشکرش بوقت بسیج — بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده آزموده بجنگ — در زمین اژدها در آهنگ — همه یکدل چو ارصد دانه — گرچه صد دانه را یکی خانه

شاه با خصم خفته بازی کرد — مهره پنهان و مهره بازی کرد — آتش خواب خصم دود دش داد — خواب خرگوش داد و زود دش داد

تیر خوش کرد بر نشانه او — کاکهی داشت بر فسانه او — بر سرش ناکهان شبیخون برد — گرد بالای هفت گردون برد

در شب تیره از سیه کاری — کرد با چشمها سیه ماری — شبی از پیش برکرفته چراغ — کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ

گفتی الصد هزار زنگی مست — سولسو میدوید و تیغ بدست — مردم از بیم زنگئی که دوید — چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید

در شبی عنبر شمر بدین خامی — کرد بهرام کور بهرامی — بر دلیران چین کشاده عنان — حمله برکه تیغ و که بسنان

تیر بر هر کجا زدی حالی — تیر کشتی ز تیر خور خالی — از خدنگش که خاره میسفت — چشم پرهیز دشمنان میخفت

زخم دیدند و تیر پیدا نی — تیر پیدا و زخم پیدا نی — همه گفتند این چه بیرحمست — تیر بی زخم و زخم بی تیرست

تا چپانشد که کس نگیرد سنگ — کرد میدان او نیارد خبک — او چو ابری بهر طرف میگشت — دست از و کوه و کوه از و میدشت

گشت چندان از انسپاه به تیر — که زمین نرم شد ز خون چو خمیر — بر تن هر که رفت پیکانش — رخت برداشت از پی جانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون آمد از سپهر پدید — تیغ بی خون و طشت چون باشد — هر کجا تیغ و طشت خون باشد

از بسی تن که تیغرا پی کرد — زهره صفدری خویش را فی کرد — تیزه کرده زبان به تیغ کرو — کارزدها رازده بیاو برو

تیرهای جهنده در پی کار — بد بود چون جهنده باشد یار — شاه بهرام در میان مصاف — نوک تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر برزدی بفرق سوار — تا کمر کرد شکافتی چو چنار — تیغ از پهنسان و تیر از نهسان بود — شاه یار خصم او هرسان بود

ترک ازین ترکتاز تا که او — کاشخان زخم دید بر بره او — همه را در بهانه کاه کریز — تیغها کند کشت و دندان تیز

آهن شه چو سخت جوشی کرد — لشکر ترک سست کوشی کرد — شه نمودار فتح را بشناخت — تیغ میراند و تیر می انداخت

در هم افکندشان بصدمه تیغ — کف او با دلو دو الیشان میغ — لشکر خویش را به پیروزی — گفت هان روز کار و هان روزی

باز کوشید تا سری بزنیم — قلبکه را ز جای خود بکنیم — حمله بر دند جمله بشتابشت — شیر در زیر وار ژدها در مشت

شاه را بر ظفر قوی شد دست — میمنه رفت و میسره بکرخت — قلب در ساقه مقدمه سوخت

لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک — کشته ارصد مهای خونین چاک — سخنی نخچه سیه شیران — کوفته مغز نرم شمشیران

شاه چندان کرفت کوهر و گنج — که دبیر آمد از شمار برنج — بارعیت شده رعیت ساز — کشت با فتح از انولایت باز

بر سر تخت شد بفیروزی — هر کسی پیش او زمین میبوسید — در خور فتحش آفرین میکفت

پهلوی خوان پارسی بهنک — شاعران عرب چو در خوشاب — نغمه خواندند بر نشید شراب

داد چندین زر از خزینه خویش — که بکیتی نماند کس درویش

در بد امن فشاندو زر بکلاه — بر سر موبدان آتشکاده

مجلس بهرام با ایرانیان و رسیدن بملک خویش

روزی از طالع مبارک بخت — رفت بهرام گور بر سر تخت — هر کجا شاه و شهریاری بود — تخت بخشی و تاجداری بود

همه در زیر تخت پایه شاه — صف کشیدند چون بنا گوش ماه — شه زبان برگشاد چون شیر — گفت کای میر مهتران دلیر

لشکر از بهر صلح باید و جنگ — کین نباشد چه آدمی چه پلنگ — از شما کیست کو بهیچ نبرد — مرد بی کان ز مرد آید کرد

منکه از دهر برگزیدستان — در کدامین مصاف دیدستان — نامدار هیچکس چنان کاری — کاید از پردلی و عیاری

از سر تیغشان بوقت گزند — بر کدامین مخالف آمدند — باکه دیدم که پای پیش نهاد — دشمنی کشت و کشوری بگشاد

این زندلاف کاوری کهرم — وان بدعوی که ابر شیر نرم — این ز کیوان زرتم آرد نام — این بگیتی هژبر و اژدرغام

کس ندیدم که کارزاری کرد — چونکه بد کارزار کاری کرد — با همه کین چو سکه نیست خلاص — نکنم نام هیچکس را خاص

خوشتر انست که هر کسی نبهفت — گوید افسوس شاه ما که بخفت — ازچنین شه که کسی نیابد یاد — می خورد و زکسی نیارد یاد

برق دارم بوقت بارش تیغ — بیکی دست می بدیگر تیغ — گرچه می میخورم چنان نخورم — که غم کار را بهمکنان نخورم

میخورم کار مجلس آرایم — تیغ را نیز کارفرمایم — خواب خرگوش من بهفت بود — خصم را بیند ار چه خفته بود

خنده و مستیم تا بویل است — خنده شیر و مستی پیل است — شیر در وقت خنده خونریزد — کیست کز پیل مست نگریزد

نیکخواهان چو در من آویزند — گنج قارون در آستین ریزند — دشمنان را که دل بمنج زنم — بگیا بی جگر بسیخ زنم

بسر باده چونکه رای آرم — گنج قارون بزیر پای آرم — من اگر چند خفته باشم و مست — بخت بیدار من بکار بهست

بچنین خوابها که من هستم — خواب خاقان بگرکه چون بستم — بچنین پی غلط کنه افشردم — رخت هندو بگرکه چون بردم

سگ بود کو ز ما توانی خویش — شب نخسپد پاسبانی خویش — اژدها گرچه خسبد اندر غار — شیر نر بر درش نیارد بار

چون شه اینست استماع دهقان — روی آزادگان چو گل بشگفت — همه سر بر زمین نهادندش — پاسخی عاجزانه دادندش

کانچه شه گفت باکمر بندان — هست پیرایه خردمندان — همه را حرز جان و تن کردیم — حلقه گوش خویشتن کردیم

تاج بر فرق شه خدای نهاد — کوشش خلق باد باشد باد — سروری را که سروری کردند — با تو بسیار همسری کردند

هیچکس همچو تا جور نشدند — همه در سر شدند و سر نشدند — کس ندیدست از سفید و سیاه — آنچه مانده دیدیم شاه

دیو را لبست و اژدها را دوخت — پیل را کشت و گرگ را نالوخت — شیر بگذار و گور بنخجیرست — پاسخش هم نشانه تیرست

بجز او کیست از انکه وقت شکار — کردن گور بر کشد بکنار — گاه سازد هدف ز جا بلنگ — که نشانه نهد ز سه نهنگ

که در ابروی هند چین فکند — که تنها سپاه چین شکند — گرچه شیر افکنان بسی بودند — گرد هن مغز شیر نالودند

شیر مردا وست کو بسیصد مرد — قصد سیصد هزار دشمن کرد — قصه خسروان پیشینه — هست پیدا ز قهر تا کینه

کز سر آورد هر کسی نامی — بود با لشکری بایا می — در مصافی چنین و چندین مرد — انچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند — زو یکی را هزار بر گیرند — هر یکی را یکی نشان باشد — او بتنها همه جهان باشد

تیغ بر هر تنی که سخت کند — چون در آسمان دو لخت کند — تیرش ار سوی سنگ خاره شود — سنگ چون ریگ پاره پاره شود

نوش بخشد بهره مارسنان — راه گیرد بارد های غمان — هر تنی کو خلاف او سازد — استخوانش چو مغز بگدازد

هر که با تیغ او برون آید — زان سر آسته بوی خون آید — مستی او نشان هشیاریست — خواب او خواب نهد بیداریست
وان زمانی که می پرستش شود — او خورد می عدوش مست شود — اوست از جمله خلق دانا تر — بلکه دانا تر و توانا تر
کاردان اوست در زمانه پیش — نیست محتاج کاردانی کس — تا زمین زیر چرخ دارد پای — بر فلک باد حکم او برجای
مرکز عدل بارگاهش باد — کان اقبال درگاهش باد — هم زمین در پناه سایه او — هم فلک زیر تخت پایه او
کاردارانی که این سخن گفتند — پیش یاقوت که باسفتند — بزم شه را بآفرین آراست — گفت آنجا که تخت شاه بود
گرچه ماهی بود بماه رسد — آدمی کیست تا بتارک شاه — راست پایگ نهد حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو — کم مباد از سر تو فر تو — ماکه مولای بارگاه تو ایم — سر و از سایه کلاه تو ایم
از تو داریم هرچه ما را هست — برتر و خشک ما چه داری و چست — از عرب تا عجم بمولائی — سر فشانیم گر بفرمائی
مدتی هست کز هنرمندی — بر در شه کنم کمر بندی — چون شدم سر برزگ درگاهش — یافتم راه توشه از راهش
گر مثالم دهد بعذوری — سوی خانه شوم ببتوری — لختی از رنج ره برآسایم — چون رسد حکم شاه باز آیم
گرچه تا زنده ام بسجده شاه — سر نگردانم از پرستش شاه — شاه فرمود گر جواهر و گنج — دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی — مصری و مغربی و یونانی — شغل داران درآمدند بکار — حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار بود و مشک بکیل — وز غلام و کنیز چندین جیل — تازی اسبان پارسی پرورد — همه دریا کنار و کوه نورد
مرتفع جامهای قیمت مند — بیشتر از آنکه گفت شاید چند — تیغ هندی و درع داودی — کشتی جودراند بر جودی
لعل در پیش از آنکه قدر و قیاس — داندش در فروش و لعل شناس — داد تازان دهش خورد بخشید — وز زمین تا عدن باو بخشید
رفت نعمان چو زهره از برماه — با چنین نعمتی ز درگه شاه — شه بناز و نشاط شد مشغول — کز سخن گشته بود شاه ملول
کار هر یک چنانکه بود نشست — پس بتدبیر کار خود پرداخت — دشمنان زیر پا و می در دست
یاد ش آمد حکایت استاد — کان صفت کرده بود پیشش یاد — مهر آن دختران خورشید سرشت — در دلش تخم مهربانی کشت

خواستن بهرام دختران هفت ملوک را

کورش انگه زهفت جوش نشست — کامد آن هفت کیمیا شش دست
وان سراچه که هفت میگیرند — بلکه او رنگ هفت کشور بود
اولین دختر از نژادگیان — بود لیکن پدر شده پنهان — خواستن باهزار خواهش پیش — کوهری یافت هم زکوهر خویش
پس بنجاقان روانه کرد و نوید — مهری از مهر و برجی از نقدید — دختر ش خواست با خزینه تاج — بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دخل کنیز — حمل دینار و گنج کوهر نیز — والکنی تر کتار کرد و بروم — در فکند آتشی دران بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی — دختر ش داد و عذر خواست بسی — کس فرستاد سوی مغرب شاه — باز مغربی و افسر و کاه
دخت او نیز در کنار آورد — زیرکی بین که چون بکار آورد — چون سهی سرو بر دار ایستاد — رفت از آنجا ملک هندستان
دختر ای را بعقد و برای — خواست و اورد کاخ خویش بجای — قاصدش رفت و خواست دختر ای — دختری خوبروی در خور بزم
همچنان شد بنا سور سقلاب — خواست زیبا رخی چو قطره آب — چون ز کشور کشای هفت اقلیم — هفت دختر شدند چو در یتیم

صفت بزم بهرام در نیستان و ساختن هفت گنبد

از جهان دل شاد مانی داد
داد عیش خوش و جوانی داد

روزی از نور فتح نورانی
اسمان بر کشاد پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز
مجلسی ساخت باخرد مندان

روز خانه نه دور بستان بود
رخت و بنگاه باغبان بود

بانگ دزدیده بلبلان از باغ
دزدی از رهندوان عجب نبود

داده نقاش باد شبگیری
آب را حلقهای زنجیری

ده پیکان آبدار بدست
خون در اندام زهر بر شده

کوه قاقم زمین جو اپلوش
پوست برکنده پوستین کرده

رستنی بر کشیده سر بر زمین
لعل آتش نهفته در دل سنگ

گل ز حکمت بکوره بوده
داشت طبع چهار فصل نگاه

از بسی بویهای عطر آمیز
معتزل را خواب داده در اپوش

خوبی از جوش منعقد گشته
گشته شنگرف سوده سیمابش

آتش افروخته ز صندل عود
کان کوکرد سرخ زردشتی

سرخ سیبی دل امیان کنده
لاله رسته از کلاله حور

ترکی از نسل رومیان نسبش
بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای ز کال مشکین رنگ
کان یاقوت بود در ظلمات

نوعروسی شراره زیور او
حجله عودی و بزمه کلناری

زردی شعله در نجار گیاه
روضه راه رهروان بهشت

زند زردشت نغمه ساز درو
ای در نعل چراغ آتش نام

بر سر آتش از سر خاصی
کبک و دراج دست نبرده

خانه سبز تر ز سایه سرو
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام اگر نه کهربار است چون آب خشک و آتش تر ران کوران کباب میکردند

شاه بهرام کو ربایاران
می کسارنده غمگساری چند

راح گلگون چو گل شکر خنده
دل ز کرمی چو موم نرم شده

زیرکان راه عیش میرفتند
گفت حرفی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت
وین دقیقه که او نگهدارد

هر کز از جمله خسروان جهان
همه چیز از پی مبارک او

خنک آن روز و شاد باد آن روز
شه بخوبی چو روی دلبندان

کاولین روزی از ستان بود
شمع و قندیل باغبان بود

بانگ دزدی بر آورید چراغ
زاغ خبر هندوی شب بود

آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که بردارد تش تاب

چشم را سفت و چشمه را دربست
شیر در جوش نیر شده

چرخ سنجاب در کشیده بدوش
بر بهایم دوان کمین کرده

نامه کشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان و رنگ

کل حکمت بسر بر انبوده
در چنین فصل تا بخانه شاه

معتدل کشته باد برف انگیز
میوها و شرابهای چو نوش

پرنیانی بخون در آغشته
قندقی رنگ داده عنابش

داده گردش چو هندوان بسجود
آتشی ز و نشاط را پشتی

بر دل نارد انه کنده
ظلمتی کشته هم نوالهٔ نور

قرة العین هندوان بقبش
مشعل یوس و چراغ کلیم

کرد آتش چو آینه در سنگ
انشبه رنگ و این عقیق صفات

عنبری ز کال در بر او
حجله و بزمه بزرگاری

کنج زر بود زیر پا سیاه
دوزخ اهل کاروان گشت

مغ پروانه خرقه باز درو
آب افسرده را کشاده مشام

فاخته بر فشان بر قاصی
کردان بزمه پر نده زده

باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته کون

راست چون آب خشک و آتش تر
کو رچشمان شراب میخورند

باده میخورد چون جهان داران
می و نقل و سماع و یاری چند

نخبهٔ کشته آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده

نکتهای لطیف می گفتند
هر کرا نامهٔ زمانه خویش

بر زبان سخنوری بگذشت
کین بروح آسمان که تو بری

هست مارا بفرق تارک او

ایمنی هست و تندرستی هست | تنگی دشمن و فراخی رست | تندرستی و ایمنی و کفاف | این سه سرمایه است آنهه لاف
تن که پوشیده کشت و حوصله پر | در جهان کونه لعل باشد در | ما که مثل تو پادشا داریم | همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره دران بودی | خرم و خوب و کامران بودی | شادمان جان شاه میباید | جان ما کر فدا شود شاید
دور کردان بداز دل آن مه را | دل بشد اندرین سخن همه را | درمیان بود مردی آزاده | فرهنر آئین و محتشم زاده
خورده کاری بکار مینائی | نقشبندی و صورت آرائی | از طبیعی و هندسی و نجوم | همه بر دست او چو مهره موم
از لطافت چو کلک تیشه کشاد | بزمانی ستد دل از فرهاد | کرده شاکردی خرد بدست | بوده سمنار ش او استاد نخست
در خورنق ز سبز کار رهیا | داده با او ستاد یار رهیا | چون در آن بزم شاه را خوش دید | در زبان آب و در دل آتش دید
بوسه زد دست و گشت شاه پرست | چون زمین بوسه داد بنشست | گفت ار شاه باشدم دستور | چشم بد دارم از دیار ش دور
کاسمان سنجم و ستاره شناس | اگه از کار اختران بقیاس | در نگارندگی و کل کاری | صنعتم راست دست پرکاری
نسبتی کسیرم از سپهر بلند | که نیارد بروی شاه کزند | تا بود در نشاط خاک خاک | ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرز کاه جاندارد | برزمین حکم آسمان دارد | وانچنانست کز صناعت کار | هفت کنبد کشد چو هفت حصار
رنگ هر کنبدی جداگانه | خوشتر از رنگ صد صنم خانه | شاه را هفت نازنین صنمست | هر یکی زان بکشوری علمست
هست هر کشوری ازان شاهی | در شمار ستاره بقیاس | هفته را بی صداع گشت و شنید | روزهای ستاره گشت پدید
در چنان روزهای بزم افروز | عیش ساز و بکنبدی هر روز | جامه همرنگ خانه در پوشد | با دلارام خانه می نوشد
کرد بدین هفته شاه کار کند | خویشتن را بزرگوار کند | تا بود عمر بر نشانه کار | باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا کرفتم این کردم | خانه زرین در آهنین کردم | آخر کار چون بباید برد | اینهمه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که کنبد افرازم | خانهائی بدین صفت سازم | اینهمه خانهای کام و هوست | خانه طاقت خدای کجاست
در همه کرچه و آفرین کویم | آفرینده را کجا جویم | بازکفت این سخن کجا کفتم | جای جای آفرین چرا کفتم
انکه در جانشاید ش دیدن | همه جایش توان پرستیدن | وان پی پیکران هفت اقلیم | داشت در درج خود چو در یتیم
در کرفت امینخن شاه جهان | کاکهی داشت از حساب نهان | در جواب سخن نکرد شتاب | نی براند اختن نداد جواب
چون برین کفته رفت روزی چند | شیده را خواند شاه شیده مند | انچه بذر فته بود ازو درخواست | کرد کار ش چنانکه باید راست
کنجی اماده کرد و برک سپرد | تا برو رنج اکر تواند برد | روزی از بهر شغل رستامی | بهره مند از لقای بهرامی
مرد هنرشناس طالع بین | کرد بر طالعی خجسته کزین | شده بر طالع خجسته نهاد | کرد کنبد سرای را بنیاد
تا دو سال انچنان بهشتی ساخت | که کشش از بهشت دانشاخت | چون چنان هفت کنبد کردی | کرد کنبد کنی چنان هنری
هر کیرا طبع و طالع خویش | شرط اول نکاهداشته پیش | خسرو آمد چو دید هفت سپهر | یکی جای دست داد بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار | انچه نعمان نمود با سمنار | شب آمد نشسته داد تمام | تا شود شیده شاد با بهرام
تا سپهد آمد اهل بینش را | کشتن آن قطب آفرینش را | کفت نعمان اکر خطائی کرد | کان عقوبت بر آشنائی کرد

عدل من غدر خواه ان ستمست — آن نه آزار و وین نه از کرمست — کار عالم چنین تواند بود
یار دیگر غریق آب شود — همه در کار خویش حیرانند

صفت کنبد و قاعده نشستن دختر پادشاهان

چونکه بهرام کیقباد کلاه — هفت کنبد کشید بر گردون — شد دران باره فلک پوند
بیستونی زناف ملک ابخت — گرد بر طبع هفت سیاره — رنگ هر کنبدی ستاره شناس
درچنان بیستون هفت ستون — در سیاهی چو مشک پنهان بود — وانکه بودش ز مشتری مایه
هفت کنبد دران آن باره — کو هر سرخ بود دربارش — وانکه از آفتاب داده خبر
کنبد نورقسم کیوان بود — بود درویش چون وی هر سفید — وانکه بود از عطارد ش نغزی
وانچه میخ بست بر کارش — داشت سرسبزی چو طلعت شاه — برکشیده بدین صفت یکسر
وانکه از زیب زهره یافت نوید — دختر هفت شاه در عهدش — کرده هر دختری برنگ و برای
وانکه مه کرده سوی بویش راه — کرده همرنگ روی کنبد خویش — روز نار روز شاه فرخ بخت
هفت کشور تمام در عهدش — واندکرها چنان گران بهوده — هر کجا جام باده نوشیدی
ازنمودار هفت خانه پیش — مجلس آراستی بهر خانه — با نوی خانه پیش نشستی
شنبه انجا که روز شنبه بود — شاه حلوای او چگونه خورد — کو بدا فسانهای مهر انگیز
چون به نیروی رای فرزانه — جان سپرد از اجل بآخر کار — ای نظامی ز کلشنی بگریز
تا دل شاه را چگونه برد

نشستن بهرام روز شنبه در کنبد مشکین و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول

کرچه زنگی نه برکشید حصار — پیش بانوی هند شد بسلام — تا شب انجا نشاط و بازی کرد
باچنین ملک ازین دو روزه مقام — بر حریر سفید مشک سیاه — شاه ازان نو بهار کشمیری
چونکه بهرام شد نشاط پرست — کو یدش مادکانه لفظی چند — زان فسانه که لب پر آب کند
روز شنبه ز دیر شماسی — نافه مشک اگر نه بکشاد — گفت اول که پنجنوبت شاه
سوی کنبد سرای غالیه فام — همه سر ها بر آستانش باد — هر چه خواهد که آورد در چنگ
چون بر افشاند شب نسبت شاه

حکایت

تا ز درج که کشاید فند — خورده کاران و چابک ایشان — که زکد بانویان قصر بهشت
آهوی ترک چشم هندوزاد — زو یکی را زبان یکی را سود
تا جهان مملکت جانش باد — چاره جز خامشی نمیدانند
چون دعا ختم کرد بر سجود — تاج کیخسروی رساند بماه
گفت واز شرم در زمین میدید — کاسچه فرهاد کرد واز دو بکرخت
که شنیدم سنجردی ای خویشان — باره دید بر سپهر بلند
بر مزاج ستاره بقیاس — صندلی داشت رنگ پیرایه
زرد بود از چه از حمایل زر — بود پیروزه کون پیروزی
هفت کنبد بطبع هفت اختر — رنگ هر اختری جدا بر پای
در سرای دیگر نهادی رخت — جامه همرنگ خانه پوشیدی
جلوه بردا شتی بهر دستی — که کند کرم شهوتانرا تیز
که کلشن نازکست و خارش تیز — عاقبت بین چگونه شد بهرام
دیده در نقش هفت پیکر بست — خیمه زد در لباس عباسی
عود سوزی و عطر سازی کرد — خواست بوئی زباد شکبری
مست را آرزوی خواب کند — با د بالای چار بالش ماه
دولتش را درامنیانه درنگ — برکشاد ارشکر کوارش عود
انچه زان کس نگفت و کس نشنید — بود زاهد زنی لطیف شرست

آمدی در سرای ماهرخان — سر بسر کسوتش حریر سیاه — باز جستم که از چه ترس و چه بیم — در سوادی تو ای سلیکه سیم

به که ما را لقصه یار شوی — وین سیه را سفید کار شوی — باز گوئی زنیکخواهی خویش — معنی آیت سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گریز — گفت احوال آن سیاه حریر — چونکه ناگفته هیچ نگذارند — گویم ار زانکه باورم دارند

من کنیز فلان ملک بودم — که از و گرچه مرد خشنودم — ملکی بود کامکار و بزرگ — امنی داد هیش را با گرگ

رنجها دیده باز کوشیده — وز تظلم سیاه پوشیده — فلک از طالع خرد شانش — خواند شاه سیاه پوشانش

بود ان پادشاه مهماندوست — خنده میزد چو سرخ گل بر پوست — داشت از سرخ و زردی عجب کرامایه — سرخ و زردی عجب کرامایه

میهمان خانه مهیا داشت — گرشتی روی در ثریا داشت — خوان نهاده بساط گسترده — خادمانی بلطف پرورده

هر که آمد لجام گیر شدند — بخودش میهمان پذیر شدند — چون بترتیب خوان نهادندش — در خور پایه نزل دادندش

شاه پرسیدازو حکایت خویش — هم زغربت بهم از ولایت خویش — وان مسافر هران نگفت که دید — شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش براین قرار گذشت — تا بشد عمر ازین قرار گذشت — مدتی شد که ما پدید ازما — همچو سیمرغ سر کشید ازما

در نگاپوی آن نزد نفسی — زو چو غقا خبر ز کسی — تا کهان روزی از غنا بنخت — آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش — پای تا سر سیاه بود بتنش — در سیاهی چو آب حیوان بنست — کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری — کردم آن قبله را پرستاری — برکنارم نهاد پای بمهر — کله میگرد از خجلان سپهر

گاسمان بین چه ترکتازی کرد — با چو من خسروی چه بازی کرد — از سوادارم برید مرا — در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کان سواد کجاست — بر سر سمت این سواد چراست — پاسخ شاه را سگالیدم — روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران — بهترین همه جهانداران — بر زمین باز و ئی گرا باشد — گاسمانرا به تیشه بتر اشد

باز پرسیدن حدیث نهفت — هم تو دانی و هم تو انی گفت — صاحب من مرا چه محرم یافت — لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من در نیچا بازی — خوگرفتم بمیهمان داری — از بد و نیک هر گرا دیدم — سر گذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه — کفش و دستار و جامه همه سیاه — نزل او چون بشرط فرمودم — خواندم و چشمتش بیفزودم

گفتم ای من بجانده نامه تو — سیه از بهر چیست جامه تو — که نسیمرغ کس ندادخبر — گفتمش باز گو بهانه مگیر

گفت باید که داریم معذور — خبرم ده ز کاروان و ز قیر — کار زو ئیست این بگفتن دور — گفتش باید که داریم معذور

زین سیاهی خبر ندادکسی — مگر آن کین سیاه داشت بسی — کردمش لابهای نهانی — من عراقی و او خراسانی

باوی آن لابه هیچ در نگرفت — پرده از روی کار بر نگرفت — گفت شهریست در ولایت چین — خوش و ارآسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان — تعزیت نامه سیه پوشان — مردمانی همه بصورت ماه — همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند — انسوادش سیاه پوش کند — انچه در سر گذشت این سبب ست — گرچه ناخوانده قصه عجبست

گر بخون کردنم بخواهی سفت — بیشتر زین سخن نخواهم گفت — انسخن گفت و رخت بر خربست — ارزوی مرا دران دربست

چون براند استان غمود سرم — داستان گوی دور شد بدرم — قصه گو رفت و قصه ناپیدا — بیم آن بد که من شوم شیدا

چند ازین قصه گفتگو کردیم
بیذق از هر دری فرو کردیم

پیش ازین کرده بود فرزین بند
که بر آن قلعه بر روم بکمند

دادم اندیشه را بصبر فریب
که شکیبد دلم نداشت شکیب

چند پرسیدم آشکار و نهفت
این خبر کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر و گنج
انچه زاندیشه باز دارد رنج

نام آن شهریار پرسیدم
رفتم و انچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک برکشیده علم

پیکر هر یکی سفید چو شیر
همه در جامه سیاه چو قیر

بدیدیم زجامه تخت بتخت
درسرائی فرو نهادم رخت

جستم احوال خویش را یکسال
کس خبر و انداد از احوال

چون نظر تا فتم زهر بابی
دیدم از آدمی در قصابی

خوبروی و لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته

راه جستم بآشنائی او
از نکوئی و نیک رائی او

چون بهم صحبتیش پیوستم
بکله داریش کمر بستم

چیزهائی برون زاندازه
داد مش نقدهای رنگارنگ تازه

روز تا روز قدرش افزودم
آهنی را بزر برانودم

که بدیدار او کجا روی
مرد قصاب از آنسر افشانی

کامد از بار او خزینه برنج
صید من شد چو کاو قربانی

خدمتی خوب در نورد آورد
بر در روزی مرا بخانه خویش

اول خوان نهاد و خورد آورد
هر چه بایست بود بر خوانش

چون زهر کونه خوردها خوردیم
سخن از هر دری فرو کردیم

میزبان چون زکار دین پرداخت
بیش از اندازه پیشکشها ساخت

واینچه من داد مش بهم پیوست
گفت چندین نورد و کوهر و گنج

منکه قانع شدم بانک سود
بر نسنجیده هیچ کوهر سنج

این همه دادنم زبهر چه بود
گفتم ایخواجه ایغلامی چیست

در ترازوی مرد با فرهنگ
نخچه پیشیم آی خامی چیست

این محقر چه وزن دارد سنگ
بغلامان دست پرورد م

تا دوبند و از خزینه خاص
بکر شمه اشارتی کردم

اورند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست

مرد کاکه بند زنازش من
بیش ازان داد مش که بود نخست

در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود زنامداری تو

دادیم نعمتی دگر باره
نرسیدم زحق گذاری تو

جای شرمست چون کنم چاره
داده تو ترا نهادم پیش

زان نهادم که اینچنین گنجی
تا رجوع افتدت بداد خویش

بنود بی جزا و بی رنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی

حاجتی کر به بنده هست بیار
من خجل گشتم از تو خوشنودی

ورنه اینها که داده بردار
چون تو یدل شدم زیاری او

باز گفتم بدو حکایت خویش
گشتم آگه زدوستداری او

قصه شاهی ولایت خویش
گرچه معنی بر ین طرف راندم

تا بدانم که هر که زین شهرند
دست بر پادشاهی افشاندم

بچه روانشاطی بهراند
بی مصیبت چرا سیه پوشند

مرد قصاب چون سخن بشنید
شادمانه چرا غم کوشند

کو سفندی شد و زگرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان

گفت پرسیدی انچه پشت صوب
دیده بر هم نهاد چون خجلان

دهمت انچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور

گفت وقتست کانچه میخواهی
کشت مردم زراه مردم رود

بلنی و یابی ازوی آگاهی
خیز تا بر تو راه بگشایم

این سخن گفت و شد زخانه برون
صورت نا نموده بنمایم

شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من غریب پس

چون پری زاد می برید مرا
وز خلایق نبود با ما کس

سوی ویرانه کشید مرا

چون در المنزل خراب شدیم / چون پری هر دو در نقاب شدیم / سبدی بود در رسن بسته / رفت و اور دیم آهسته

بسته کرده رسن در ان پرکار / اژدهائی بگرد سلسله وار / گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هرکنجا موشست / از چه معنی چنین سیه پوشست / انچه پوشیده شد ز نیک و بد / نماید یقین مگر سیدت

چون دمی دیدم از خلل خالی / بر نشستم در آن سبد حالی / چون تنم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت

به طلسمی که بود چنبر ساز / برکشیدم بچرخ چنبر باز / ان رسن کش به کیمیا ساری / من بیچاره در رسن بازی

شمع وارم رسن ز کردن ست / رسنم سخت بود و کردن سست / چون سپهری بگنجد خود در بخور / رسن از کردنم نمیشد دور

من شده از جزه بکردن خود / خر بجستم شد و رسن را برد / گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان نشد جز او رسنم

بود میلی برآورده بماه / که زبر دندش فتاده کلاه / چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید به بند

کار سازم شد و مرا بگذشت / کردم افغان بسی و سود نداشت / زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده / زان سیاست که جان سید ناف / دیده در کار مانده زهره شکاف

سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بلند زیر / دیده بر هم نهادم از سر بیم / کرده خود را بصابری تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش / از زومند خویش و خانه خویش / هیچ سود م نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا خوانی

چون بر آمد بر این زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند / مرغی آمد نشست چون کوهی / کامد ازوی دلم در اندوهی

از بزرگی که بود سر تا پای / میل کفتی دراوفتاد ز جای / پر و بالی چو شاخهای درخت / پا بها بر مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاری / بیستونی و در میان غاری / هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را کذارشی میکرد

هر پر پرا که کردمی نگهت / نافه مشک بر زمین میریخت / هر زمان بال را که میخاراید / صدفی ریخت پر ز مروارید

او شده در سر پر و من در خواب / من درمانده چو نفر تق در آب / گفتم از پای مرغ را گیرم / زیر پای اورد چو سنجیرم

ور کنم صبر جای پر خطرست / کافتم زیر و مختتم زبرست / بیوفائی و ناجوانمردی / کرد با من دمی بدین سپردی

چو غرض بودش از شکنجه من / که چنین خورد کرد پنجه من / مگر اسباب من بر انداشن سرد / بهلا کم بدین سبب بسپرد

به کمر پای مرغ پیچم دست / زین خطر که بدین توانم رست / چونکه هنگام مانک مرغ رسید / مرغ و هر وحشی که بود رمید

دل آنمرغ نیز تاب نکرفت / بال بر هم زد و شتاب بگرفت / وان قوی پایه را گرفتم پای

مرغ پاکرد کرد و بال کشاد / خاکئی را باوج برد چو باد / من سفر ساز و او مسافر سوز

چون بکرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه کشت سپهر / مرغ با سایه هم نشینی کرد / واندک اندک لباط بینی کرد

تا بدانجا کز انچنان جائی / تا زمین بود نیزه بالائی / برزمین سبزه برنگ حریر / لخلخه کرده از کلاب و عبیر

من بر آن مرغ صد دعا دادم / پایش از دست خود رها کردم / برکلی تازه و کیاهی نرم

ساعتی نیک ماندم افتاده / دل بماند یشهای بد داده / چون زان ماندکی برآسودم / شکر کردم که بهتر ک بودم

باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایکاه را پیش و پیش / روضه دیدم آسمان بیش / نارسیده غبار او میش

سر آورده باه شتاب

صد هزاران گل شکفته در و — سبزه پیدا و آب خفته در و — هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی هر گل سیده فرسنگی

زلف سنبل سلسلهای کمند — کرده جعد قرنفلش را بند — لب گلرا بگاز برده سمن — ارغوانرا زبان بریده چمن

کرد کافور و خاک عنبر بود — رگ ز سنگلاخ کوهر بود — چشمهای روان بسان گلاب — در میان عقیق و در خوشاب

چشمه کین حصار فیروزه — کرده رو آب و رنگ دیرینه — ماهیان در میان چشمه آب — چون در مهای سیم بر سیماب

گوی از گرد او زمرد رنگ — پیش آن کوه سرو بید و خدنگ — همه یاقوت سرخ بد نکش — سرخ گشته خدنگش از رنگش

صندل و عود هر سوئی بهلی — باد از عود سوز صندل سای — ارم آرام دل نهادش نام — خواند ملنوش چرخ مینا فام

حور سر در سر شتش آورده — سر کریز از بهشتش آورده — منکه دریافتم چنان جائی — شاد گشتم چو گنج بیمائی

از نکوئی در و عجب ماندم — بروی الحمد لله خواندم — دیدم آنرو ضهای دیده نواز

میوها از درخت میخوردم — شکر نعمت بدیده میکردم — زیر سروی چو سرو آزادی

تا شب انجا یکه قرارم بود — نشدم کر هزار کارم بود — اندکی خوردنیم کی خفتم — در همه حال شکر می گفتم

چون شب آریسی در گردانید — گحلی اندوخت قرمزی اجداد — بر سر کوه مه تا فرق تافت — ز نهره صبح چون شکوفه شکافت

بادی آمد زره نشاند غبار — بادی آسوده تر ز باد بهار — ابری آمد چو ابر نیسانی — کرد بر سبزها دُر افشانی

راه چون رفته گشت دلم زده شد — همه راه از بتان چو تنگدله شد — دیدم از دور صد هزاران نور — کز من آرام و صابری بشد دور

یک جهان پر نگار نورانی — تیر او چون خیال روحانی — هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها کرفته نگار

حکایت مجلس آراستن و تتمه حکایت

لب لعلی چو لاله در بستان — کردن و گوش پر ز لؤلؤی تر — شمعهائی بدست شاهانه — لعلشان خونبهای خورشان

دست و ساعد پر از علاقه زر — با هزاران هزار زیبائی — بر سر آن بتان حور سرشت — خالی از دود و کار و پروانه

آمد از کشتی و رغائی — راه صبرم زدند و تخت زدند — چون زمانی برین گذشت دیر — فرش و تختی چو تخت و فرش بهشت

فرش انداختند و تخت زدند — کاسمان ناپدید گشت از نور — کر دبر کرد او چو حور و پری — گفتی آمد مه از سپهر بزیر

آفتابی پدید گشت از دور — شکر و شمع خوش بود پیوست — پر سهی سرو کشت باغ همه — صد هزاران ستاره سحری

هر شکر پاره شمعی اندر دست — عالم آسوده یکسر از چپ و راست — شب چراغان با چراغ همه

آمد آن بانوی بهشتی خلق — برقع از رخ کشاد و موزه ز پای — شاهی آمد برون ز طارم خویش — چون نشست او قیامتی برخاست

پس بکلیطه چون نشست بجای — بزمه روم داشت زرمه رنگ — تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور — لشکر روم و زنگش از پس و پیش

رومی و زنگیش چو چرخ دوتاک — بجهان آشتی در افکنده — چون زمانی گذشت سر برداشت — همه سروی ز خاک و او از نور

بود لختی چو گل سر افکنده — مینماید که شخصی اینجا هست — خیز برکرد کرد این پرکار — گفت با محرمی که در بر داشت

که زنا محرمان خاک پرست — چون پری میدوید از چپ و راست — چون مرا دید باندازان شگفت — هر که پیش آیدت بپیش من آر

آن پرنیزاده در زمان بجاست — پایه بندگی سزای تو نیست — پیش من چون حریف مهمانست — دست گیرانه دست من بگرفت

گفت برخیز جای جای تو نیست — جای مهمان بمغز به که پوست

بر سریر ای و پیش من بنشین ‌ ساز کار است ماه با پروین ‌ خاصه چون خوب و آشنا نظری ‌ دست پرورد ایزد بهتری

گفتم ای بانوی فریشته خوی ‌ با چو من بنده این حدیث مگوی ‌ تخت بلقیس جای دیو این نیست ‌ مر دراین تخت خبر سلیمان نیست

منکه دیوی شدم بیابانی ‌ چون کنم دعوی سلیمانی ‌ گفت پیش آی و پرّ بهانه میار ‌ بفسون آمدی فسانه میار

همه جا جای تست حکم ترست ‌ لیک با من نشست باید و خاست ‌ تا شوی آگه از نهانی من ‌ بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش همسر تو سایه تست ‌ تاج من خاک تخت پایه تست ‌ گفت زنهار خور سجان سوزم ‌ که برآئی یکی زمان ببرم

میهمان منی تو ای سره مرد ‌ میهمان را عزیز باید کرد ‌ چون بخجند کی ندیدم ای ‌ ایتادم چو بندگان بر پای

خازنی دست من گرفت بناز ‌ بر سریرم نشاند و آمد باز ‌ چون نشستم بر آن سریر بلند ‌ ماه دیدم کز فتمش کمند

با من آنمه بخوش زبانیها ‌ کرد بسیار مهربانیها ‌ پس بفرمود کاورند بپیش ‌ خوان خوردن شرح دادن پیش

خوان نهادند خازنان بهشت ‌ خوردهائی همه عبیر سرشت ‌ خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت ‌ دیده از زر و نیب و جان از قوت

هرچه اندیشه در گمان آورد ‌ مطبخی زود در میان آورد ‌ چون فراغت رسید خازنان از خورد ‌ از خورشهای کهم و شربت سرد

هر نفسه دری دری میگفت ‌ هر ترانه ترانه میگفت ‌ رقص میدان گشاد و دایره بست ‌ بس درآمد پای و پویه زدست

شمعها ساختند بر سر جای ‌ وایستادند همچو شمع بپای ‌ چون زپا کوفتن برآسودند ‌ دست بردی بباده نمودند

شد بدادن شتاب ساقی کرم ‌ بر گرفت ارمیان حکایت شرم ‌ من به نیروی عشق و عذر شراب ‌ کردم انهنک ساقیان خراب

وان شکرلب زرو مهیاری ‌ باز گفتی بگو این بازی ‌ چونکه دیدم مهر خود پیش ‌ او فتادم چو زلف در پایش

بوسه بر پای یار خویش زدم ‌ تا کمن پیش گفت پیش زدم ‌ مرغ امید بر نشست بشاخ ‌ کشت میدان گهکشای فراخ

عیش ملیا ختم ببوسه و می ‌ بدلی و هزار دل با وی ‌ گفتمش و پسند کام تو چیست ‌ تا مدارت هست نام تو چیست

گفت من ترک نازنین ارمم ‌ نازنین تر ز نازدارم نام ‌ گفتم از همدمی و هم کیشی ‌ نامها را بود بهم خویشی

ترکتازست نامت این عجبست ‌ ترکتازی مرا همین لقبست ‌ خیز تا ترک وار در تازیم ‌ هند و انرا بآتش اندازیم

چون می تلخ و لعل شیرین هست ‌ نقل بر خوان نهیم و می بردست ‌ تا قدم از کرشمه دستوری ‌ کرمیان دور کرد و اندوری

غمزه میگفت وقت بازی تست ‌ هان که دولت بکارسازی تست ‌ خنده میداد دل که وقت خوشست ‌ بوسه بستان که یار نازکشست

چونکه بر کنج بوسه بارم داد ‌ من یکی خواستم هزارم داد ‌ مایه در دست و رقعه کار از دست

خونم اندر جگر بجوش آمد ‌ ماهرا بانگ چون بگوش آمد ‌ گفت کامشب بهوشدار بباش ‌ بیش ازین رنگ آسمان مخراش

هرچه زین بگذرد روا نبود ‌ دوست آنست که بیوفا نبود ‌ تا تو در تو صابری بجای ‌ زلف کژ ساق کیر و بوسه بپای

چون بد انجار سی کژ نتوانی ‌ کز طبیعت عنان بگردانی ‌ زین گنیزان که هر یکی ماهیست ‌ شب عشاق را سحر گاهیست

انچه در چشم خوبتر یابی ‌ ارزو را دز کذر یابی ‌ حکم کن کز خودش کنم خالی ‌ زیر حکم تو آورم حالی

تا بمولایت کمر بندد ‌ به شبستان خاص پیوندد ‌ تا کند دلبری و دلداری ‌ هم عروسی و هم پرستاری

آتشت راز جوش بنشاند ‌ آبی از بحر جوی ما ماند ‌ کرد کرشب عروس نوخواهی ‌ دهمت بر مراد خود شاهی

هر شبی زین گنبد نیلی بخشم ... کرد کر بابیدت دگر بخشم ... امشبش گفت و چون از این بگذشت ... مشفقی کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود نهانی دید ... آنچه در خورد میهمانی دید ... پیش خواند و من سپر دنیاز ... گفت بر خیز و هر چه خواهی ساز

ماه بخشید و دست من بگرفت ... من در آنماه روی ماه شگفت ... گر شکرفی و دلبری و کشی ... بود یاری سزای ناز و خوشی

او همی رفت و من در و نبالش ... بنده زلف و هندوی خالش ... تا رسیدم بباركاهی چست ... در نشد تا مرا بر در نخست

چون در آن قصر نیک یار شدیم ... هر دو چون بخت سازگار شدیم ... دیدم افکنده بر بساط بلند ... خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعها و بساط بزم افروز ... همه یاقوت ساز و عنبر سوز ... سبز سالین و بستر آوردم ... ترک را تنگ در بر آوردم

یافتم خرمنی چو گل در بید ... نازک و نرم و سرخ و نوشنبد ... صدفی مهر بسته بر سر او ... مهر بر داشتم ز کوهر او

بود تا وقت روز در بر من ... بوی کافور و مشک بستر من ... گاه روز او چو بخت من بخفت ... ساز کرمابه کرد یکسیک رفت

غسل کاهم آب دانی کرد ... کز کهر سرخ بود واز زر زرد ... خویشتن را چو آب گل شستم ... در قبا و کله چو گل رستم

آمدم زان بساط گاه برون ... بود یک یک ستاره بر گردون ... در خزیدم بگوشه خالی ... فرض ایزد گذاردم حالی

وان عروسان بعنبان بهری ... همه فرسوده و کس نامده بجای ... من بران سبزه مانده چون گل زرد ... بر لب مرغزار و چشمه سرد

خفتم از وقت صبح تا که شام ... بخت بیدار و خواجه خفته بکام ... آهوی شب چو گشت ناگه کشای ... صدفی شد سپهر غالیه سای

سر بر آوردم از عماری خوب ... بنشستم چو سبزه بر لب آب ... آمد آن ابر و باد چون شب و روش ... این در افشان شد آن عبیر فروش

باد میرفت و گرد می افشاند ... این همی گشت و آن بغالیه فشاند ... چون شد آن مرغزار عنبر بوی ... آب کل سر نهاد جوی بجوی

بعنبان آمدند عشرت ساز ... آسمان بازگشت لعبت باز ... تختی از تخته زر آوردند ... تخت پوشی ز کو هر آوردند

چون شد آنجمله بر سریر بلند ... بسته شد بر سرش بساط پرند ... بزمی آراستند سلطانی ... زیور بزم جمله نورانی

شور و آشوب از جهان بنشست ... کامدند آنجا عتاز چپ و راست ... در میان آن عروس یغمائی ... برده از عاشقان شکیبائی

رفتم و بر سریر خواندندم ... هم بر آئین خود نشاندندم ... هم بترتیب و قسمهای دگر ... خوان نهادند و خوردها بر سر

هر کبابی که بر خورد بساط ... واورد در تن خورنده نشاط ... هر کسی خورد و از خورش پرداخت ... ساختند آنچنانکه باید ساخت

می نهادند و چنگ ساخته شد ... وز زدن رودها نواخته شد ... نوش ساقی و جام نوش گوار ... گرمتر کرد عشق را بازار

در سر آمد نشاط سرمستی ... عشق با باده کرد همدستی ... ترک من رحمت آشکارا کرد ... هندوی خویشرا مدارا کرد

رغبت افزود و در نوا فتم ... مهربان شد بکار ساختم ... گرد شکلی بعنبره بایاران ... تا شدند از برش پرستاران

خلوتی آنچنان و یاری نغز ... تا بم از دل در او فتاد بمغز ... دست بردم چو زلف بر کمرش ... در کشیدم چو عاشقان سرش

گفت ای وقت بیقراری منیت ... شب شب زینهار خواری منیت ... گر قناعت کنی بشکر و قند ... کار میکیر و بوسه در می بند

قناعت کسی که شاد بود ... تا بود محتشم نهاد بود ... وانکه بآزر و کند خویشی ... او فتد عاقبت بدرویشی

گفتمش چاره کن ز مهر خدای ... کام از سر گذشت و خار از پای ... من چو دیوانگان بزنجیرت ... گر ز زنجیر کن ترا گفتم ... که چو زنجیریان بر آشفتم

هست زنجیر زلف چون قیرت ... شب بآخر رسید و صبح دمید ... سخن ما بآخری رسید

گر کسی جانم از تو نیست دریغ | اینک اینک سر اینک اینک تیغ | اینهمه سرکشیدن از پی چیست | گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جویت من | خاکی و آب دست شویت من | خاکئی را که در کلوخه بست | آب در دیده آب در دهست
بده ای آب من بقای تو باد | آب من سر خاک پای تو باد | قطره را به تشنگی مگداز | تشنه را به قطره بنواز
آبی را بکیر کار بی برد | آب جوئی در آب جوئی مرد | رطبی در فتاده در میان جریر | سوزنی رفته در میان حریر
در گریز اینست کار تا خیزم | خاک در چشم آرزو ریزم | مرغ اگر اشتهم نشست و پرید | نه خرافتاده شد نه خیک درید
پا بخم داد کامشبی خوشباش | نعل شد یار کودرش باش | کامشبی زین خیال کرد می دور | یا بی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مفروش | کانهمه نیش دارد اینهمه نوش | خود یک امشب زآرزو دربند | همه ساله بحر می خند
بوسه می گیر و زلف می اندار | نرد رو با کنیز کان میبازه | مرغ با نشست شیر مرغ مجوی
کام دل هست کامرانی هست | در خیانت گری چه یاری هست | امشبی با شکیب و ساز بکوش | دل نبه بر وظیفه شب دوش
من از این پایه چون بزیر آیم | هم بدست آیم ار چه دیر آیم | ماهی از حوصله بشصت آری | ماه را دیر تر بدست آری
کل هر مرغزار پی سپر است | مرغزار قرنفل آن دگر است | چون گران دیدش دران بی | کردم آهسته کی دو مساری
دل نهادم بوسه چو شکر | روزه بستم ز چیزهای دگر | از سر عشوه باده میخوردم | بر سر مایه صید میکردم
یار بت کرده را در آمد تاب | رغبتم تازه شده بوس و شراب | چون دگر باره یار دلکش من | در حکر دید جوش آتش من
که داز ان بستان بگیر اساز | کاید و آشتم نشاند باز | یاری الحق چنانکه دل خواهد | دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل انکس که باشد این بی | کردم انشب چنانکه عادت بود | و امشبم کامه دل زیادت بود
تا که روز فقد میخوردم | با پری دست بند میکردم | روز چون جامه کرد کار شوی | زنکر و ا رشب شکست بسوی
اینهمه رنکهای دیده فریب | دور گشت ار نشاط نوبت زیب | من نشسته بزیر سرو بنی | فارغ از بهمدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز | می خورم با بتان چین و طراز | زلف ترکی برآورم بکنر | دلنوازی در افکنم بحکر
گر خورم با شکر لبی جامی | که برآرم ز کلرخی کامی | چون شب آمد همه مهیا شد | مسندم برتر از ثریا شد
چند کاه اینچنین برود بی | هر شبی عیش کردمی با وی | سیمی نه شب بدین دل انکیزی | بود با زار او بدین تیزی
اول شب نظاره کاهم نور | واخر شب هم آشیانم حور | روز بودم بباغ و شب بهشت | خاک مشکین و خانه زرین کشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه | روز با آفتاب و شب با ماه | هیچ چیزی نه کان نبود مرا | بخت من بود کان نمود مرا
چون دران نعمتم نبود سپاس | حق نعمت زیاده بدر قیاس | دل خود را ز حرمی شستم | کز زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید و عده ماه | شب من بر ستاره کرد سیاه | عنبرین طره سیاه سپهر | طره ماه بر کشید بمهر
ابر و بادی که آمدی ز پیش | تازه کردند تازه روی خویش | شورشی باز در جهان افتاد | بانک زور بر آسمان افتاد
وان کنیزان بر سم پیشینه | سیب در دست و نار در سینه | حلقه بستند و طوق بکشادند
آمد آن آفتاب ماه نشان | در بر افکند زلف مشک فشان | شمعها پیش پیش بعادت خویش | پس ز ها کن که شمع باشد پیش

با هزاران هزار رنجت و ناز
برسر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نو بستند
پرده داران کار بنشستند

ساقیان بزمی ارغوانی رنگ
راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکر لبان چنین فرمود
کاورید آن حریف مارا زود

باز جویان نماز بردندم
بخداوند خود سپردندم
چونکه بردند مهربان خاست
کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد
وآز روی کدشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب
پیش از اندازه خوردهای غریب

چون زخوان و زخورد شد روزی
می درآمد بمجلس افروزی
ازکف ساقیان دریا کف
درفشان گشت کاسهای صدف

شد روانه مئی چو راوندی
خوشتر از شیرهٔ نهاوندی
من دکربارهٔ والکه گشتم مست
درکمرگاه او کشیدم دست

باز دیوانهٔ ارزن رستند
من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم زطنازی
درشب آموختم رسن بازی

شیفتم چون خری که جو بیند
یا چو صرعی که ماه نو بیند
درزد درزدان چو درگنج بدست
زلف او چون رسن گرفته بدست

دست بر سیم ساده میسودم
سخت میگشت و سست میبودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر
دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه زد دستم آن ستیزه حور
گفت بر گنج بسته دست مبار
کان غرض کو نهشت و دست دراز
دست بردار و دست من بنهاد

مهر برداشتن زکان نتوان
صبر کن کان تست خرما بن
تا به خرما رسی شتاب مکن
کان بمیراست چون توان نتوان

باده میخور که خود کباب رسید
گفتم ای آفتاب کاشن من
چشمه نور و چشم روشن من
ماه مئی بین که آفتاب رسید

صبح رویت دمید چو گل باغ
مینمائی بتشنه آب شکر
گوئی آنگه که لب بدوز و مخور
چون بمیرم برابرت چو چراغ

چون درآمد زخت بجلوه گری
عقل دیوانه شد چو دید پری
نعل در آتشم فکندی باز
با شبیخون ماه چون کوشم

افتابی بدزه چون پوشم
اندهی میستم چو تو هستی
از زمینی تو و من از میم
کر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا چند
واب دندان گیدنم تا چند

چاره کن که غم رسیده بسم
تا یک امشب بکام خود برسم
بوسه کرم ده مده دم سرد
بخت از یاری تو کار کند
یاری بخت بخت یار کند
خواب خرگوش دادنم تا چند

کار این صعتر که بار افتاد
وارهان وارهان کز آزار فتاد
کار خود کن که من بکار توام
ترسم این گرگ پیر روبه باز
شیر گیرانه سوی من تازد
چون پلنگی بزیرم اندازد

از رو هاست با تو نگذارم
کار زوی خود از تو بردارم
میرم امشب در آرزومندی
نازنین گفت ناز مهمان
تا حدار ان گشند سلطان
گر تو از خلخی من ارجشم

چه محل پیش چو تو مهمانی
پیشکش کردن اینچنین خوانی
گر برآید بهشتی از خاری
ور کر آید ز من چنین کاری
آید از چون منی چنین کاری

وگر از سید بوی عود آید
از من اینکار در وجود آید
جز نکوی آرزو که ان خاست
تا ازین کام خویش برداری
دامن من نه دست نگذاری
ساقیی بخشمت چو ماه تمام

چون فریب زبان او دیدم
کوش کردم چو نیک بشنیدم
آهنم سرد بود و آتش کرم
من خام از زیاده اندیشی
چند کوشیدم از سکونت شرم
برده یکبار کی فراز مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد | که سوی کنج راه داند برد | منکه پایم فروشد است بکنج | دست چون دارم ار چه پیچم کنج
جان بر فتست تا دمی دارم | سر زلفت ز دست نگذارم | یا برین نطع رقص کن خیز | یا در نطع خواه و ریگ بریز
دل و جانی و هوش بنمائی | از تو چون با شدم شکیبائی | غرضی کز تو دستمان یابم | رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو کنج رایگان نخرد | وآرزوئی چنین بجان نخرد | انگبین لب شدی کل رخسار | انگبین با مگس چو کل با خار
کو کسی کو کل انگبین نخرد | نخرد آنکسی که این نخرد | شمع دار امشبی برافروزم | گر غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده دارد م چو چراغ | زنده ما سوز و مرده ست باغ | آفتاب ار بکرد دار سر سوز | تنگ روزی شود ز تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم | خوابی از بهر خویش میکویم | مغز من خفته شد درین نکبت | خفته و مرده در حساب کیست
گر نه چشمم رخ ترا دیدی | اینچنین خوابها کجا دیدی | گر برانی که خون من بریزی | خون بریزی بتاو نستیزی
وانکه از جوش خون و آتش مغز | حمله بردم بر آن شکوفه نغز | باز کردش برا و ریدم دست | چشم او پر خمار و من سر مست
در گنجینه را گر فتم زود | تا کنم لعل را عقیق آلود | زآرزوئی چنانکه بود نداشت | لابها کرد و هیچ سود نداشت
در صبوری بدان نوازه نوش | مهل میخواست من نکردم گوش | خورد و سوگند کین چریر ست | امشب امید و کام دل فردا ست
بر تمنای من جهان افروز | شب بشب برده و روز بروز | امشبی را امید کنج نسا ز | شب دگیر خزینه میپرداز
صبر کن کاشبم مجالی نیست | آخر امشب شبی است سالی نیست | او همیگفت و من چو پشمه تیز | در کمر گاه کرده دست آویز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد | خواهشم را یکی بصد میکرد | تا بدانجا رسید کز هستی | وا دهم آن بند بسته را ستی
چونکه دید او ستیزه کار مین | ناشکیبی و بیقراری من | گفت یکلحظه دیده را در بند | تا نکشایم در خزینه قفل
من چو بگشایم آنچه داری رای | در برم گیرد و دیده را بگشای | کردم آهنگ بر امید شکار | تا در آرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم | خویشتن را در آن سبد دیدم | هیچکس کرد من نه از زن و مرد | مونسم آه کرم بادی سرد
او فتاده ز یار خویش صبور | تر کتازی ز ترکتازی دور | زهره و مشتری چو در شب دوش | هر دو چون ماه حلقه کرده بگوش
که گشادم ز در علاقهٔ بند | که کزیدم ز کل فوارهٔ قند | از زمان کنج بود دست خوشم | وین زمان از دو دست خویشتنم
کنج تا از دو با بسی فرقست | وین چه بینم حقیقت ان فرقست | جنبش تازه شد بجای سکون | بخشم از اوج چرخ گشته نگون
آمد آن یار و زان رواق بلند | سبدم را رسن کشاد ز بند | سخت چون از بهانه سیر آمد | سبدم را رسن بزیر آمد
انکه از من کناره کرد و بگفت | در کنارم گرفت و عذر نگفت | گفت اگر گفتمی ترا صد سال | باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت | اینچنین قصه باکه شاید گفت | از تظلم سیاه پوشیدم | از نظم سیاه پوشیدم
گفتمش کای چو من ستمدیده | مازجورش چو گرم جوشیدم | نا گریزاست از سیه پوشی | من ستمدیده را بجا موشی
رو بر ند سیاه نزد من آر | رای تو پیش من پسندیده | در سر افکندم آن بر ند سیاه | رفت و آورد هم در آنشب تار
سوی شهر خود آمدم لختک | بر خود افکنده از سیاهی نمک | هم در آنشب بسیج کردم راه | منکه شاه سیاه پوشانم
گر چنان ماه نا رسیده بکام | دور گشتم باز روی تمام | چون خداوند من از آن نهفت | هیچ ابر از غش خرد شانم
 | | این حکایت به پیش من بگفت |

منکه بودم درهم خریده او — برگزیدم همان گزیده او — با سکندر زهر آب حیات — رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی سکوه دارد ماه — چتر سلطان ازان کند سیاه — هیچ رنگی به از سیاهی نیست — سرما هی چو ثبت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی — وز سیاهی بود جوان روئی — بسیاهی بصر جهان بیند — خرمگس بر سیاه ننشیند
گر نه سیمور شب سیاه شدی — کی سزاوار مهد ماه شدی — هفت رنگست ز هفت اورنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و فسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم

چونکه با نوی هند ما بهرام — بازپرداخت زین فسانه تمام
شه بران گفته آفرینها گفت — در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون گریبان کوه دامن دشت — از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه ان چراغ جهان — تاج زر بر نهاد چون خورشید
زر فشان سوی زرد گنبد شد — بنشاط می و هوای نشا
چون بنشست آمد ببست حجره ناز — تا کند لعل با طبرزد جفت
چون ز فرمان شه گریز نبود — کی خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک — عز نصرت خدایگان ملوک

زیر زر شد چو آفتاب نهان — جام زر بر گرفت چون جمشید
از یکی خوشدلیش تا صد شد — خرمی را دران نهاد بنا
پرده عاشقان خلوت ساز — شه بدان شمع شکر افشان گفت
غمدر با ناز دلپذیر نبود — گفت رومی عروس خلوتی ناز

حکایت

همه که جز بندگیت رای کند — سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گذارش سر کرد — گفت شهزادهٔ عراق
آفتابی بعالم افروزی — خوب چون نوبهار نوروزی — از هنر هر چه در شمار آید — آن هنرمند را بکار آید
داشت با ان همه هنرمندی — دل نهاد از جهان بخورسندی — خوانده بود از حساب طالع خویش — کز زمانش خصومت آید پیش
زن بمیخواست از چنان خطری — تا نه بیند بلا و در دسری — همچنان مدتی به تنهائی — ساخت با کمتنی و یکتائی
چاره انشه که چار دانا چارش — مهربانی بود سزاوارش — چند گونه کنیز خوب خرید — خدمت کس بنزای خویش ندید
هر یکی تا هفته کم و بیش — پای بیرون نهادی از حد خویش — سر بر افراختی بکاتونی — خواستی کنجای قارونی
بود در خانه گوزپشتی پیر — زنی از اهلهان ابله گیر — پیره زن در گزاف دیدی سود
خوانده ی ان نوخریده از ناز — با نوی روم و نازنین طراز — چون کنیزان غمزه دیدی پیش — باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران — اوردکبر در پرستاران — خواندی ترا حرم داودی — گفتی این را ایاز محمودی
منحنیقی بود مزبور و زیب — خانه ویران کن عیال فریب — شاه چندانکه حیل پیش نمود — یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه زهد بدوخت — چونکه بد مهر بود باز فروخت — شاه بس گز کنیزکان شد دور — بکنیزک فروش شد مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت — شه ز بس جستجوی تافته شد — بیمرادی که کار یافته شد
نه زبی طاعتی بزن بشتافت — دست از آلوده دامنان بنشست — پاکدامن جمیله بیحجت
تا یکی روز مرد برده فروش — کاملست از نگار خانه چین — خواجه با بهزار حور العین

دست نادیده چند گونه کنیز — خلخی دارد و ختائی نیز — هر یک از چهره عالم افروزی — مهرسازی و مهربان سوزی

در میانه کنیزکی چو پری — برده نور از ستاره سحری — سفته کوشی چو دُر ناسفته — در فروشش بجان بها گفته

او چو مرجان و لیک لؤلؤ بند — تلخ پاسخ و لیک شیرین خند — چون شکر ریزخنده بگشاید — خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نوالهٔ حکر است — خلقرا زو نوالهٔ شکر است — منکه این شغلرا پذیره شدم — زان لب و زلف و خال تیره شدم

گر تو نیز آن جمال و دلبندی — نیکری فارغم که نپسندی — شاه فرمود تا ببرد نخاس — برده کانرا شناه برده شناس

رفت و او رد و شاه در همه دید — با فروشنده کرد گفت و شنید — گرچه هریک بچه ره ماهی بود — انکه نخاس گفت شاهی بود

زانچه کوینده داده بود خبر — خوبتر بود در پسند نظر — با فروشنده شاه گفت بکوی — کین کنیزک چگونه دارد خوی

گر بدو رغبتی کند رایم — هرچه خواهی بها بگیر ازم — خواجه چین گشاده کرد زبان — گفت کای نوش بخش نوش لبان

جز یکی عیب نیست کان نکوهست — هرکه ازمن خرد بصد نازش — با مداد ان بمن دهد بازش

گاورد وقت آرزو خواهی — ارزو خواه را بجان کاهی — وانکه با او مکیس پیش کند — زود قصد هلاک خویش کند

بد پسند امداست خوی کنیز — تو شنیدم که بد پسندی نیز — او چنین و تو انچنان نگذار — سازگاری کجا بود در کار

از من او را خریده کیر نباز — داده کیرم چو دیگرانش باز — هرچه طبعت بد و شود خشنود — بی بها در حرم فرستش زود

شاه در هرکه دید از ایشان — نامدش رغبتی چو مشتریان — جز بر پیچره آن کنیز نخست — در دلش مهر هیچ چیز نرست

ماند حیران در انکه چو نسازد — نزد با خام دست چون بازد — نه دلش میشد از کنیزک سیر — نه زعیبش همیخرید دلیر

عاقبت عشق سرکرانی کرد — خاک در چشم خاکدانی کرد — سیم در پای سیم سا کشید — کنبد سیمرا به سیم خرید

در یک آرزو برو در بست — کشت ماری زاژدهائی رست — وان پریرخ بزیر پرده شاه — خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چو نغنچه مهربان در پوست — آشکار است نیز و پنهان دوست — جز در خفت و خیزکان دست — هیچ خدمت رها نکرد از دست

خانه داری و اعتماد سرای — یکیک آورد مشفقانه بجای — مشفقانه بزیر پا افتاد

آمد آن پیرزن بدم دادن — خانه راست را بخم دادن — کز کنیزانش بگذراند نام

شاه ازان چیز از کو میساخت — غور دیگر کنیزکان نشناخت — با فسونی نکرچه افسون کرد

تا چنان شد بچشم شاه عزیز — که شد از دستی غلام کنیز — هنچنان کرد خویشتن داری

تا شبی فرصت انچنان افتاد — کاتشی در دو مهربان افتاد — درخزنده میان خزو پرند

قلعه آن در آب کرده حصار — واتش منجنیق آن سرکار — شاه چون کرم گشت ازان تیز — گفت با آن گل کلاب انگیز

کای رطب دانه رسیده من — دیده جان و جان دیده من — سرو با قامت سیاه وشی — طشت مه با تو آفتابه کشی

از تو یک نکته میکنم درخواست — کانچه پرسم مرا بگوئی راست — گر بود پاسخ تو راست عیار — راست کرده مرا چو قد تو کار

وانکه از بهر آن دل انگیزی — گرده بزار و ون شکر ریزی — گفت وقتی چو زهره در تبدیس — با سلیمان نشسته بد بلقیس

بود شان در جهان یکی فرزند — دست و پایش گشاده از پیوند — در دا و را دوا شناختنی است — چون شناسی علاج ناختنی است

جبرئیلت چو آورد پیغام — این حکایت بدو بگوی تمام — تا چو از حضرت تو کرد و باز — لوح محفوظ را نخوانی باز

چاره کان علاج را شاید — بتوره چاره ساز نماید — کز این طفل رستگار شود — بسلامت امیدوار شود

شد سلیمان بآن سخن خوشنود — روزکی چند منتظر میبود — چونکه جبرئیل گشت همنفسش — باز گفت آنچه بود در هوسش

رفت جبرئیل و آورید درود — ازکه از کردگار چرخ کبود — گفت کین را دواد چیز آمد — داند و اندر جهان عزیز آمد

آنکه در پیش تو نشیند جفت — هر دو را راستی بباید گفت — رنج طفل سر تواند خاست

چونکه بلقیس را سلیمان بود — گفت جبرئیل باز نمود — کشت بلقیس از آن سخن شادان — کز خلف خانه باشد ایادان

باز پرسیدش از چراغ وجود — کای جمال تو دیده را مقصود — هرگز اندر جهان زروی هوس — جز من رغبت تو بود بکس

گفت بلقیس چشم بد ز تو دور — زانکه روشن تری ز چشمه نور — جز جوانی و خوبیت کار نیست — برهمه پاکیه تو داری دست

مهر پیغمبری و مهر جهان — هر دو داری و نیست این پنهان — با همه خوبی و جوانی تو — پادشاهی و کامرانی تو

چون به بینم یکی جوان منظور — از تمنای بد نباشم دور — طفل بیدست چونشیند باز — دست سوی او کشید دراز

گفت با ما درست شد دستم — چون پر از خبران پری زاده — داد دستی ز راستی داده

گفت کای پیشوای دیو و پری — چون هنر خوب و چون خبر هنری — بر سر طفل نکته بجای — تا ز من دست وا ز تو یابد پای

با سخن بر سیم از نداری رنج — گرچه هستی باین خزانه و گنج — هیچ بر طبع ره زند هوست — که تمنا کند جمال کسست

گفت پیغمبر خدای پرست — کاسچه کس را نبود ما هست — ملک و مال و خزینه شاهی — همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ و تمام — هر که آید بنزد من بسلام — سوی دستش کنم نهفته نگاه — تا چه آرد مرا بتحفه ز راه

گفت با ما روانه شد پایم — گر ورای تو عالم آرایم — طفل کین قصه گفت آمد راست — پای بگشاد و از زمین برخاست

راست گفتن چو در حریم خدای — افت از دست برد و رنج از پای — تیر بر صید راست اندازیم

باز گوای رهبانان فرد — گرچه معنی شد است مهر تو سرد — من گرفتم که میخورم حکری — در توازدور میکنم نظری

تو بدین خوبی و پری چهری — خوچرا کرده بید مهری — سر و نازنده پیش چشمه آب — بهتر از راستی ندید جواب

گفت در نسل ناستوده ما — هست یکخصلت آزموده ما — کز زنان هر که دل بمرد سپرد — چون نرادن رسید زاد و بمرد

مرد چون هر زنی که از راه زد — دل چگونه بمرد شاید داد — زهر در انگبین نشاید کرد

بر من این جان ازان عزیزتر است — که سپارم بآنچه زان خطر است — منکه جان و دو تنم نه جانان دوست — با تو از غیبه برکشادم پوست

چون ز خوان او فتاد سر تو شم — خواه بگذار و خواه بفروشم — با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان — نکند حال خویش نیز نهان — زود سیری چرا کند همسال

ندهد هیچ دل بد بنخواهی — نبرد با کسی بسر ماهی — باز چون شمع سر بلند ازد

برکشد چون فلک بنعمت ناز — نفکند بر زمین بخواری باز — شاه گفت از برای آنکه کسی — با من از عهد برنیاید بسی

همه در بند کار خود بودند — نیک پیش آمدند و بد بودند — رنج خدمتگری رها کردند — دل چو با راحت آشنا کردند

هر کسی را بقدر خود قوتست — نان میده نه قوت هر شکمیست — شکمی باید آهنین چون سنگ — کاسیاش از خورش نیاید تنگ

زن چو مرد کشاده رو بنید — هم با و هم بخود فرو بنید — بزن ایمن مباش گاه بهست — بردش باد هر کجا راهیست

زن که زر دید باتراز وی نهد — بجوی با جزی در آرد سر — مار گزماز دانه باشد پر — تخته لعل و تخته باشد دُر

زن چو انگور و طفل پسته تست — خام سر سبز و پخته رو بیه تست — خامشان پخته پنجه شان خامند

عصمت زن جمال شوی بود — شب که نه تافت ماهروی بود — از پرستندگان من هر کس — جز خود از آستین ندانند و بس

در تو دیدم بشرط خدمتخویش — که زمان تا زمان نهادی پیش — لاجرم گرچه از تو بی کامم — بتیو یک چشم زو نیازارم

شاه ازین چند نکتهای شگفت — کرد در کار و هیچ در نگرفت — شوخ چشم از سر بهانه برفت — تیر بر چشمه نشانه برفت

همچنان زیر بار دلتنگی — میبدیدان گریوه سنگی بر — کرده با تشنگی برابر آب — او صبوری و روزگار شتاب

پیر زن کامنه همایونش — کرده بود از سرای هیربدش — آگهی یافت از صبور یشاه — که بآن آرزو نیاید راه

عاجزش کرده نارسیده تنی — از تنی او فتاده تهمتنی — گفت وقتست اگر بچاره کنی — رقص دیوان در آورم ببری

رخنه در مهد آفتاب کنم — قلعهٔ ماهرا خراب کنم — مار گز خم هیچ تیر زنی — نرسد در کمان پیره زنی

باشه افسونگرانه خلوت ساخت — رفت و کرد آن فسون که باید ساخت — در سکافات بخشان افروز — خواند بر شه فسون پیرآموز

گفت اگر بایدت که گره خام — زیر زین تو زود کرد در دم — گره رام کرده را دو سه بار — پیش او زین کن و برفق بخار

شاه را این فریب چست آمد — خشت این قالبش درست آمد — رایضانی که گره رام کنند — تو ستانرا چنین بکام کنند

شوخ چشمی خرید و نوش لبی — مهره بازی کنی و بوالعجبی — پرده پرور ریاضتش داده — او خود از اصل نرم هم زاده

باشه از چابکی و دمسازی — صد معلق زدی بهر بازی — شاه با و تکلفی در ساخت — بتکلف گره نمی باخت

گاه بازی در آن فکند شهست — وقت چابکترین کشیدی دست — نازبا او نمود و با این خفت — حکر اینجا و کوهر انجا سفت

رغبت آمد ز رشک ان خشتن — در ناسفته را بزر سفتن — گرچه از راه رشک داون شاه — کرد غیرت نشست بر رخ ماه

از ره و رسم بندگی نگذشت — یکسر موی از آنچه بود نگشت — در گمان آمدش که این چه فسست — اصل طوفان تنور پیره زنست

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود — تا شب خلوت آنهمایون چهر — فرصتی یافت باشه از سر مهر

گفت کای خسرو فرشته نهاد — داور مملکت بدین و بداد — شب تو خرتر شب وصال مباد — تو که روز ترا زوال مباد

صبح دارم چو دادهای او نوش — از چه کردی چو شام سر کفروش — گیرم از من بخورده کشتی سیر — بچه اندختیم در دم شیر

داشتی تا ز غصه جان برهم — اژدهائی برابر نظرم — کشتن من چو در خور استادی — گر کشی هم بتیغ خود باری

سجدا و بجان تو سوگند — که ازین قفل اگر گشائی بند — قفل کنج از آنکه بر اندازم — بعد ازین با رضای شه سازم

بچنین ره که رهنما بودت — وانچنین بازئی که فرمودت — تا نپرم که تیز پر شده ام — خبرم ده که بیخبر شده ام

شاه از انجا که بود در بندش — چون بدید اعتماد سوگندش — حال ازان ماهروی نهفت — گفتنی و نگفتنی همه گفت

کار روی تو بر فروخت مرا — آتشی در فکنده سوخت مرا — نشود آب جز با تش کرم — جز با تش نگردد آهن نرم

کرنه زانجا که با تو رای منست — درد تو بهتر از دوای منست — التشی از تو بود در دل من — پیره زن در میانه دود افکن
چون نشستی همچو شمع با من راست — دود دود افکن از میان برخاست — کافتاب من از محل جو کشاد — که زبر دالعجوز آرد یاد
خیز از ین دستان طبع نواز — گفتا ان بازین شنید نباز — چون چنان دید ترک تهمتجوی — راه دادش بسر و سوسن بوی
بلبلی بر سر یر غنچه نشست — غنچه بشکفت و گشت بلبل مست — ماهی را در ابگیر افکند — رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چربی عجبش — کرد شیرین حلاوت طربش — شاه از نقش چین بر نگشاد — قفل زر بر در سیچه نبد نهاد
دید گنجینه بر زر خورد — کردش از حلهای زرین بزد — زرد ست انکه شادمانی نرست — ذوق حلوای زعفرانی نرست
این چه بینی که زعفران رست — خنده بین از که زعفران خیزد — شمع نور از نقاب زردی یافت — کاو موسی بهار بزردی یافت
زر که زرد است مایه طرب ست — طین اصفر عزیز از ان سبب ست — شه چو این داستان شنید تمام — در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سیم

چون بر نگ سبزه زمرد وار — باغ انجم فشاند بر ک بهار — زان خرد مند سرو سبز اورنگ — خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری انگه که برده بود نماز — بر سلیمان گشاد پرده راز — گفت کای جان من بجان تو شاد — همه سرها فدای جان تو باد
خانه دولتست خرگاهت — تاج و تخت آسمان درگاهت
تاج را سر بلندی از سرتست — تخت را پادشاهی از درتست
گوهر عقد مملکت را تاج — همه سرها بدر گهت محتاج — چون دعا گفت بر سر بلند — بر گشاد از عقیق چشمه قند
گفت شخصی عزیز بود بروم — خوش خوش دل چو انگبین دهوم — هر چه باید در آدمی نهند — داشت با جمله نیکوئی بر سر
با چنان خوبی و خرد مندی — دل نهاد از جهان بخورسندی — مردمان بر بصر نشاندندش — بشر پرهیز کار خواندندش
منجر امید روزی از سر ناز — در رهی خالی از نشیب و فراز — بر رهش عقل ترکتازی کرد — فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام — چون در ابر سیاه ماه تمام — فارغ از بشر میگذشت براه — باز ناکه ربود بر قع ماه
با در افتنه رهنمون آمد — ماه از ابر سیه برون آمد — بشر کان دید سست شد مایش — تیر کمغزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه مست — اسخیان صد هزار توبه شکست — خرمنی گل و لی بقامت سرو — شسته روئی و لی بخون تذرو
خواب غمزه اش بسحر کاریخویش — لبته خواب هزار عاشق بیش — لب چو برگ گلی که تر باشد — برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی شکفته بود — فتنه در خواب و نهفته بود — عکس رویش بر بر زلف نقاب — چون حواصل بر بر عقاب
خالی از زلف عنبر افشان تر — چشمی از فال نامسلمان تر — با چنان زلف و خال دیده فریب — هیچ دلرا نبود جای شکیب
آمد از بشر بخود آوازی — چون رطلی که بر کند کازی — ماه تنها خرام ازان آواز — سند برقع بر و کشید فراز
پی تعجیل بر گرفت زمین — گرد خوبی چنان بگرد خویش — بشر چون باز کرد چشم خواب — جای پر فتنه دید و خانه خراب

گفت اگر پیش او روم نه رواست ‌ ور شکیبا شوم شکیب کجاست ‌ چاره کار هم شکیبائیست ‌ هرچه زین در گذشت رسوائیست

شهوت گرمم از زراه ببرد ‌ مردم آخر زغم بجوا هم مرد ‌ ترک شهوت نشان مین باشد ‌ شرط پرهیز کاری این باشد

به که محمل بروبن بزم زین کوی ‌ سوی بیت المقدس آرم روی ‌ تا خدائی که خیر و شر داند ‌ بر من اینکار سهل گرداند

رفت از انجا و برگ راه بساخت ‌ بر زیارتگه مقدس تاخت ‌ چون بآن جایگاه پاک رسید ‌ داد شش آن ببند را خدای کلید

پورش الکخت عذرها درخواست ‌ از سر آرزوی خود برخاست ‌ در خداوند خود گریخت بیم ‌ کرد خود را بصابری تسلیم

تا چیان داردش بلطف نگاه ‌ که بر وفتنه را نبا شد راه ‌ چون بسی سجده زد بر آن خاک ‌ باز گشت از حرم خانه پاک

بود همسفره در اثر انفاس ‌ نیکخواهی بطبع بدخواهش ‌ نکته گیری بکار نکته شکفت ‌ بر حدیثی هزار نکته گرفت

کاسخان باید آنچنان شاید ‌ کس زبان بر گزاف نگشاید ‌ شبر کوینده راز خاموشی ‌ داده بد داروی فراموشی

شبر با او چونیک وبد گفتی ‌ او بهر نکته بر آشفتی ‌ گفت نام تو چیست تا دانم ‌ پس ازینت بنام خود خوانم

پاسخش داد و گفت نامم نیست ‌ شبر شد تا تو خود چه نام نهی ‌ گفت شبر تو نیک آدمیان ‌ من ملیخا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زمین است ‌ وانچه در عقل و رای و دانست ‌ همه دانم بعلم خویش تمام ‌ واگهی دارم از حلال و حرام

یک دفت بهتر از دوازده من ‌ یک تنی گشته ده دوازده من ‌ کوه و دریا و دشت و پشته و رود ‌ هرچه هستند زیر چرخ کبود

اصل هریک شناختم بدرست ‌ کین وجود از چه یافت وان چه هست ‌ وز فلک نیز هرچه هست درو ‌ اگهم نارسیده دست برو

در هر اطراف کاوفتد خبری ‌ دانم ازا بتهرین نظری ‌ گر رسد پادشاهی بنوال ‌ پیش ازان دانش بخندد سیال

گر در آید بدانه کم و بیش ‌ من بسا بی خبر دهم ازان بیش ‌ نبض و قاروره را چنان دانم ‌ کافت تب زن بگیرد انم

چون بافسون در آرم آتش نعل ‌ که ربائی کنم چو گوهر لعل ‌ سنگ را کیمیا من گردد ‌ خاک در دست من چو زر گردد

باد سحری که بر دمم زدهن ‌ مار پیسه کنم ز پیسه رسن ‌ وان هر انگنج کافرید خدای ‌ منم انگنج را طلسم گشای

هرچه پرسند از آسمان و زمین ‌ هم ازان آگهی دهم هم ازین ‌ نیست در هیچ دانش آبادی ‌ فحل دانا تر از من استادی

چون ازین بر شمرد لافی چند ‌ خیره شد شبر ازان گزافی چند ‌ ابری از کوه بر دمید سیاه ‌ چون ملیخا در ابر کرد نگاه

گفت ابر سیه چراست چو قیر ‌ وابر دیگر سفید رنگ چو شیر ‌ شبر گفتا که حکم یزدانی ‌ اینچنین پر کند تو خود دانی

گفت ازین نگذرد این بهانه بود ‌ تیر بادیگه بر نشانه بود ‌ ابر تیره دخان محترقست ‌ بر چنین نکته عقل متفق است

ابر کوشیر گون و در رعاست ‌ در مزاجش رطوبتی خاست ‌ جست بادی زباد های نعت ‌ باز شکرگه بالفضول چه گفت

گفت بر کوکه باد جنبان چیست ‌ خیره چون گاو خیر نادان چیست ‌ گفت شبر ایمنه رضای خداست ‌ هیچ بی حکم او نیاید راست

گفت در دست راز و حکم جهان ‌ چند گوئی حدیث پیر زنان ‌ اصل باد از هوا بود یقین ‌ که بجنباندش بخار زمین

دید کوهی بلند گفت این کوه ‌ از دگر گه چرا بود انبوه ‌ گفت شبر ایزد است این چند ‌ که یکی پست و دیگریست بلند

گفت بازه بحجت افکندی ‌ نقش تا چند بر قلم بندی ‌ ابر چون سیل هولناک آرد ‌ کوه را سیل در مغاک آرد

وانکه تیغش بر اوج وادی میل ‌ دور تر باشد از گذرگه سیل ‌ شبر بانگی بر او زد از سر هوش ‌ گفت ناحکم کردگار کوش

من نه کز سر کار تو بخبرم — در همه علمی از تو بیشترم — لیک حکمت بخود نشاید گفت — ره به پندار خود نباید رفت

تا که در پرده ره نمیدانیم — نقش بیرون پرده چون خوانیم — بی غلط کردن اجتهادی نیست — بر غلط خواندن اعتمادی نیست

ترسم این پرده چون براندازند — با غلط خواندگان غلط بازند — به که با این درخت عالی شاخ — نبود دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که بشر بروی خواند — هم دراند یو بو بفضول بماند — روزکی چند میشدند بهم — زان فضولی نکرد چیزی کم

ره بیابان گرم و بی آبی — مغزشان تافته بیجوابی — میدویدند با نفیر و خروش — تا رسیدند از امیان بجوش

بد رختی سطبر عالی شاخ — سبز و پاکیزه و بلند و فراخ — سبزه در زیر او چو سبز حریر — دیده از دیدنش نشاط پذیر

اگنیده خمی سفال درو — آبی الحق خوش و زلال درو — همچو ریحان تر میان سفال — چونکه دیدند فضول آب زلال

گفت با بشرکای خجسته رفیق — باز پرسم که از چه و چطریق — نا پدید است زیر خاک نهان — این سفالین خم گشاده دهان

آب خم را کو تا بکجا ست — کوه و پایه نه کرد او صحرا ست — کرده باشد که کرده است بسی — گفت بشر از برای مرد کسی

آنکه در دل بصد نه بدو نیم — در زمین گنبده نداریم — گفت اگر پاسخ تو زین نمط ست — هر چه گفتی و گفته غلط ست

ای آری کسی ز بهر کسی — کشد آبی بدوش هر نفسی — خاصه در وادی که تا لف قباب — صد در صد در و نیابی آب

این وطنگاه دام یار نست — جای صیاد و صید کار نست — ای این خم در و نساخته اند — از پی صید و دام ساخته اند

تا پوگاو و گوزن و آهو و گور — در بیابان خورند طعمه شور — تشنه گردند و قصد آب کنند — سوی آن آب خوشگوار کنند

مرد صیاد راه بسته بود — با گمان در کمین نشسته بود — بزند صید را ز خوردن آب — کند آنصید زخم خورده کباب

بشر لفتای خجسته کار جهان — هر کسی را عقیده ایست نهان — من و تو آنچه در نهاد ماست — بهمه کس ظن آنچنان داریم

بد مندیش گو میت پیشی — عاقبت بد کند بدانديشی — چون بدان آب سفره بگشادند — نان بخوردند و آب در دادند

آبی الحق به تشنگان در خورد — روشن و خوشگوار و صافی و سرد — بانگ بر بشر زد ملیخا تیز — که از انسو ترک نشین برخیز

تا در این آب خوشگوار شوم — شویم اندام و آبدار شوم — از عرقهای شور تن فرسای — چرک بر تن نشسته سر تا پای

چرک تن را بدو فرو شویم — پاک و پاکیزه سوی ره پویم — صید را از کمند چاره کنم — واگه ان خم بسنگ پاره کنم

بشر گفتای سلیم دل برخیز — در چنین خم مباش تنگ ستیز — چرک تن را چرا در و ریزی — آب خوردی تو با دل انگیزی

هر که آبی خورد که بتواند — در وی آب دهن نیندازد — صافئی را بدرد آلودن — سر که نتوان در آینه سودن

جامه در کند و جمله در هم بست — خویشتن کرد و کرد و خم جست — تا بن چه در از راهی بود — چون در و شد خمی چاهی بود

با اجل بر یکی بکار نشد — جان بسی کند و بستکار نشد — عاقبت غرق شد در آب فتاد — را به خوردن تنش تباه افتاد

بشر از انسو نشسته دل در تب — از پی یار کرده دیده پر آب — باز گفتان ز کرهای تمام — بر من از زیر کی بکرد سلام

ترسم از چرک ان نمونه نعال — آرد آلودگی در آب زلال — ای ا چرک افکند بدرنگ — دانکهی در سفال دارد رنگ

این بماند بسی از بدان آید — نه ز پاکان و نیکدان آید — وینچنین سفله خرغریق مباد — هیچکس را چنان رفیق مباد

چون در این گفتگوی ژرف نفسی — مرد نامد بر این گنشت بسی — سوی خم شد بجستجوی رفیق — وانگهی نه که خواجه کشته غریق

غرقه کردید و آب دشد کم — سر چون خم نهاد بر سر خم — طرفه در ماند کین چه شاید بود — چو بی از شاخ اندر خت ربود

نیم بالای نیزه کم و بیش — شانه کردش بچنگ و ناخن خویش — چون مساحت کران دریائی — زد دران خم باب پیمائی

خم رها کن چو دید چاهی ژرف — سر ناخن در آورید شکرف — نیم خمی نهاده بر سر او — تا در و کم شود شناور او

بر کشید انغر نفیر الشتاب — در چه خاک بر دش از صحن آب — چون دران با شتش بچنگال و پنک — بر سر او نشست با دل تنگ

گفت کان چرب زبری و رایت کو — واندر فش کره کشایت کو — این همه دعویت بچاره گری — باد دودیو و آدمی و پری

وانکه گفتی بهفت چرخ بلند — غیب را سر در آورم بکمند — شد چه آن دعوی دوازده من — و آنچنان مرد ره نه مرد و نه زن

وان نمودن که بنگرم پیشی — کار ها را ز چاره اندیشی — چاهی از راه سر کشاده بپیش — چون ندیدی بچشم دانش خویش

وانکه مارا بد آنچنان آبی — فصلها گفته شد ز هر بابی — فصل ما کر بهم شتابی داشت — آن نگویم که اصل آبی داشت

هر چه در آب از خم افکندیم — آتشی در خم خود افکندیم — نقش اینکار اگر دگرگون بود — از حساب من و تو بیرون بود

تا فلک رشته را که داد دست — بر سر رشته کس نیفتاد است — گر چه هر چه اندران نمط گفتیم — هم ز اندیشه غلط گفتیم

تو بدان غرقه و من رستم — که تو شاگرد و من استم — تو که دام بهایمش خواندی — چون بهایم بدام در ماندی

من نه نیکی در و گمان بردم — نیک من نیک بود جان بردم — این سخن گفت از زمین جوید — رخت او باز جست از چپ و راست

رفت و برداشت یکسیک بلیش — چو که مهر از نورد بار گشاد — کیسه زانمیان فرود افتاد

زر مصری در و مهر او درست — زان کهن سالها که بود نخست — مهر نهاد و مهر ازان برداشت — همچنان سر بمهر خود بگذاشت

گفت شرط ان بود که جایی تو — نکنم عذر در عمامه او — جمله در بندم و نکه دارم — بکسی کاهل اوست بسپارم

باز پرسم سرای او بکجاست — بسپارم بانکه اهل سر است — گر من انخود نکنم که او کرد است — هم از انسخا خورم که او خورد است

همچنان آن نورد را دربست — چونکه در بسته بد گرفت بدست — ره نوشتن گرفت و را نوشت — سوی شهر آمد از گریوه دشت

چون بر آسود یکدو روز بشهر — داد از خورد و خواب خود را بهر — آن عمامه بهر کسی ننمود — که خداوندان که شاید بود

زاد مردی عمامه را نشناخت — گفت لختی رهت بباید تاخت — در فلان کوی چندمین خانه — هست کاخی بلند شاهانه

در بزن کان در آستانه اوست — بیکمان شو که خانه خانه اوست — بشر با جامه و عمامه و زر — سوی آن خانه شد که یافت خبر

در زد آمد شکر لبی در بند — باز کرد اندر از رواق بلند — گفت کاری و حاجتی نمای — تا بر آرم چنانکه باشد رای

بشر گفتا بضاعتی دارم — با نوی خانه کو که بسپارم — گر درون آمدن نجانه روست — تا در آیم سخن بگویم راست

که بلنجای آسمان فرهنگ — از زمانه چه ریو دیده و چه نیرنگ — زن درون بر دش از بر و نشری — بر کنار بساط گردش جای

خو نشستن روی بسته ز نقاب — گفت بر گو سخن که هست ثواب — بشر هر قصه که بود تمام — گفت با ماهروی سیم اندام

آن بهم صحبتی رسیدن او — در هنر بر سخن شنیدن او — وان بر شفتش چو بدستان — دعوی انگیختن بهر دستان

وان بهر چیز بد گمان بودن — خوبی از بر شتی آلودن — وان چه از بهر دیگران کندن — خو نشستن بدر انچه افکندن

وان شدن چون محیط موج زنش — عاقبت ماندن آب در دهنش — چون فرو گفت هر چه دید همه — وانچه زان بیوفا شنید همه

گفت اگر غرقه شد بقای تو باد | جای او خاک و خانه جای تو باد | جیفه کاب شسته بودش پاک | بسپردم بگنج خانه خاک
رخت او هرچه بود در بستم | وانیک انبیک کرفته در دستم | جامه وزر نهاد حالی پیش | کرد بازن درست کار خویش
زن زنی بود کار دان شکرف | آن ورق باز خواند حرف بحرف | ساعتی آنسخن بریشان گشت | وز خروش نکردنی بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای | نیکمردی زبندکان خدای | آفرین بر جلال تو دکیت | بر لطیفی و برکش دکیت
که کند هرگز این جوانمردی | که تو در حق بکسان کردی | نیکمردی نه آن بود که کسی | بپردکان خود آید از نکسی
نیکمرد آن بود که در کارش | نبرد دیو دین بدینبارش | شد طلبها و جان بخاک سپرد | جان بجائی که لایق آمد برد
آنچه کفتی زبد بسندان بود | راست کفتی هرا چندان بود | بود کارش همه ستمکاری | بیوفائی و مردم آزاری
کرده بسیار جور بر زن و مرد | بر چنانی چنین بود در خورد | بعقیدت جهود کینه پرست | مار نیرنک واژدها منشت
سالها شد که من برنجم ازو | خرمدی هیچ در نسنجم ازو | من بها لین برم او خفته | او بمن بر درو غها کفته
من ز بارش سبر فکنده چو تیغ | او کشیده چو برق بر من تیغ | چون خدا دفع کردش از سرمن | رفت غوغا و محنت از سرمن
کر بدو نیک کردروی نهفت | از پس مرده بد نباید کفت | پای اوزین میانه بیرون شد | حال پیوند اد کرکون شد
تو از نجا که مرد کار منی | بر نا شوئی خجسته منی | مایه و ملک هست و ستر جمال | به ازین کی رسی بجذب جلال
نیکا حی که آن خدا فرمود | کار ما را فرا هم آورزود | من بخفتی ترا بسپندیدم | که جوانمردی ترا دیدم
تو بمن کرارادتی داری | تا کنم دعوی پرستاری | قصه شد کفته حسب حال منست | مال دارم بسی جمال منست
واکهی برقع از کهر برداشت | مهر خشک از عقیق تر برداشت | لشکر چون خوبی جمالش دید | فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز | دیده بودش چنان جهان افروز | نعره زد چنانکه رفت از هوش | حلقه در کوش یار حلقه بکوش
چون چنان دید دلبرش لب بافت | بوسخوش کرد و جان او دریافت | هوش رفته چو هوش یافته شد | سرش از تاب شرم تافته شد
کفت اکر شیفتم بعشق پری | تا بدیوانکی کمان نبری | کر بود دیو دیده فساد | من پری دیدم ای پریزاده
وین که بینی نه هم امروز ست | دیر باشد که در من اینسوز ست | که فلانروز در فلان ده تنک | برقعت را ربود باد از چنک
من ترا دیدم و ز دست شدم | می وصلت بخورده مست شدم | سوختم در غم نهانی تو | رفت جانم ز مهربانی تو
کر چه یکدم ز تو فتی از یادم | با کسی راز خویش نکشادم | چونکه صبرم در افتاد ز پای | رفتم و در کریختم بسخای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش | اورد آنچه شرط باشد پیش | تا نکردم طمع چو والهوسان | در حریم وجمال مال کسان
اینهمه کر جمال و مال دهد | نیک باشد اکر حلال دهد | زن چو از رغبت وی آکه شد | رغبتش زانکه بد یکی ده شد
کشت با او بشرط کابین جفت | با پریچهره کام دل میرانند | برخود افسون چشم بد میخواند
نعمتی یافت شکر نعمت کفت | از پرندش غبار زردی شست
از جهودی رهاند شاهی را | دور کرد از خسوف ماهی را | برک سوسن ز سنبلش سبزیست
چون بدندان بشتیان بدوش | خلعه سبز بست چون حورش | سبز پوشی به از علامت زرد
سبزی آمد بسبزه بون درخورد | سبزه آرایش فرشته بود | جان بسبزی کرا آید از همه چیز | چشم روشن بسبزه کردد نیز

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

نام نیکش مگر سه شنبه بود — روز بهرام رنگ بهرامی
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت — با نوی سرخ روی استقبالی
خوش بود ماه آفتاب پرست — شب چو منجوق بر کشید بلند
خواست افسانه نشاط انگیز — نازنین سرخ تا فت از رایش
قرص خورشید و ماه خرگه تو — برتر از هر کهر که بتوان سفت

حکایت

بود شهری به نیکوئی چو بهی — پادشاهی در و عمارت ساز
کلرخی قامتش چو سرو بلند — رخ بخوبی زماه دلکش تر
شکر و شمع پیش او مرده — تنگ شکر ز تنگی شکرش
گل و ریحان باغ او خاری — قدی افراخته چو سرو بباغ
خوبتر نگیش خوبتر ز نگار — خواب نرگس بخار دیده او
گل کمر بند زیر دستانش — بجز آن خوبی و شکر خندی
در نوشته زهر فنی ورقی — خوانده نیرنگ ناهمای جهان
سرکشیده ز بارنامه شوی — انکه در دور خویش طاق بود
کامدستار نهشت رضوان جور — ماه و خورشید بچه زاده اوست
آمد از هر سوئی شفاعت و شرم — این بزرآن بزور میکوشید
کان ضمیر را رضا ندیدند — کشت عاجز که چاره چو نسازد
دست خواهند کان چو دید دراز — جست کوهی درانداز بلند
گفتی از سنگ کوه کوهی رست — پوزش انگیخت و بر پدر در خاست
گرچه رنجید داد دستوری — تا چه شهدش ز خانه کرد دور
پا سبانرا ز در دباشد رنج — والغوره حصاری از سر ناز
رفت و چون گنج در حصار نشست — گنج او چون در استواری شد
کاهنین قلعه شد چو رویین دز — او دران در چو با نوی سقلاب

شه در آغوش خویش کرد جای
همه سر سبزی بدین نکست
چون شب تیره به بگو تاهی
شاه با هر دو کرده همنامی
آن برنگ اتشی بدل آبی
طاس خورشید را دریده پرند
در فشاند ز عقیق در پایش
بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کور باد انکه دید نتواند
لعل کانی بکان لعل سپرد
دختری داشت پروریده بناز
لب شیرینی از شکر خوشتر
تنگدلتر ز حلقه کمرش
روئی افروخته چو شمع چراغ
نازسوری درم خریده او
داشت پیرایه هنرمندی
جادوئیها و چیزهای نهان
سوی خلقش کی اتفاق بود
زهره شیراز عطاردش داده است
او ز خود نیقدمی پوشید
نرد با صد حریف چون بازد
دور چون دور آسمان گیرند
تا کند برگ راه رفتن راست
در نیاید ز بام و در ز بنور
گرد کار حصار خویش بساز
نام او با نوی حصاری شد
هیچ با با نوان ندید بخواب

راه بربست راهدار انرا — دوخته کام کامکار انرا — در همه کاری آن هنرپیشه — چاره کربود و چابک اندیشه

انجم چرخ زاد مزاج شناس — طبعها را بهم کرفته قیاس — بر طبایع تمام یافته دست — راح ریحانی آوریده بدست

تا زهر خشک و تر چو شاید کرد — چون شود آب کرم و نان سرد — مردمانرا چه میکند مردم — وانجمن راچه میکند انجم

هرچه فرهنک را بکار آید — همه آلوده بود زیر نورد — آن بصورت زنان این معنی مرد

چون شکیبنده شد دران زه — دل زمردم برید یکباره — ازسر زیرکی طلسمی چند

بیکی سو طلسم از آهن و سنک — هرکه رفتی بدان کذر کردیم — کشتی از زخمهای تیغ دو نیم

جز یکی کو رقیب آمد نژند بود — هرکه زانراه رفت عاجز بود — ره نرفتی مکر بکام شمار

کر یکی پی غلط شدی بخودش — او فتادی هرش ز کالبدش — تا دمش عمرش نهانشدی در میغ

او دران باره کاسمانی بود — همچو مه در سماهانی بود — بر درش چون فلک نبردی راه

ان پری پیکر حصار نشین — بود نقاش کارخانه چین — ابرا چون صدف کزه بستی

از سواد قلم چو طرهٔ حور — سایه را نقش بر زدی بر نور — برج از انماه بهره مندی یافت

در جهان هرکرا هوای منست — با چنین قلعه که جای منست — پای در نه سخن مکوی از زور

در چنین قلعه مرد باید بار — منست نامرد را در نیذیرکار — نه یکی جان هزار می باید

همتش سوی راه باید داشت — هرکرا این نکار مے باید — نیکنامی شداست ونیکوئی

دو یمین شرط آن بود که برای — کرد این راه را طلسم کشای — چون کشاید طلسم را نهند

در این در نشان دهد که کدام — چار مین شرط اکر بجا آرد — ره سوی شهر زیر پا آرد

تا من آیم ببارکاه پدر — پرسم از وی حدیثهای هنر — خواهم او را چنانکه شرط وفاست

سوی من باشد آن کرامی مرد — کاینچه کفتم تمام باید کرد — خون بی شرط او بکردن اوست

هرکه این پند را نکو دارد — کیمیای سعادت او دارد — کر بزرکست زود کردد خورد

چون ز ترتیب این ورق پرداخت — پیش ازین کس که اهل بود انداخت — وین طبق پوش از این طبق بر دوخت

بر در شهر شو بجای بلند — این ورق را تبا جکه درند — کافتدش بر چو من عسی و عسی

بچنین شرط راه بر کیرد — تا رشهری و لشکری هرکس — پیچ بر پیچ راه را بسپرد

چون بهر تخت کیر و تاجوری — زین حکایت شنیده شد خبری — رخ نمودند مردم از اطراف

هرکس از کرمی جوانی خویش — داد بر باد زندکانی خویش — کشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کو شندهٔ بچاره ورای — نشد آن قلعه را طلسم کشای — هم فسونش ز چاره شد بیهی

کر چه بکشاد بر طلسمی چند — بر دکرها بنود نیز همه — در سر کار شد بر سوائے

بی مرادی کزو میسر شد — چند نرای خوب بر سر شد — همه ره جز سر بریده نبود

هر سری کز سر این بیدلی — بدر شهر برکشیدندی — کردکیتی چو نیکری همه جای — نبود جز بسور شهر آرای
ان پریرخ که شد ستیزه جو — شهری آراسته بشیرنه بسور — بارسیده بسایهٔ دراو — ای بسا سر که رفته بر سراو
از بزرگان و پادشازاده — بود زیبا جوانی آزاده — زیرک و زورمند و خوب دلیر — صید شمشیر او چو گرگ و چو شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار — تا شکفته شود چو تازه بهار — دید یک نوش نامه بر در شهر — کرد او صد هزار شیشه زهر
پیکری بسته بر سواد پرند — پیکری دلفریب دیده پسند — صورتی کز جمال و زیبائی — برده زو در زمان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی — کاید از نوک او چنان رقمی — کرد بصورت جهان آرائی — صد سر او نخته ز سر تا پای
گفت ازین کو هر نهنگ انگیز — چون گریزم که نیست جای گریز — زین هوس نامه گر بدارم دست — آورد در تهم شکیب شکست
کردم زین هوس سر نشود — سر شود وین هوس بسر نشود — بر پندار چه صورت بتست — مار در حلقه خار در دربست
اینهمه سر بریده شد آری — کاشکی هم بسر شدی کاری — سر من خیره رفته گیر چه سود — خاکئی کشته گیر خون آلود
گر نه زین رشته باز دادم دست — سر این رشته باز باید بست — چون توانم ترک جان گفتن — کردلیری کنم بجان سفتن
باز گفت این پرند را پرپان — بسته انداز برای شتربان — پیش افسون انچنان پرئی — نتوان رفت بی فسون گرئی
تا زبان بند آن پری نکنم — سر در نیکار سر سری نکنم — تا رهد کو سفندم از دم گرگ — چاره باید م زخورد و بزرگ
هر که در کار سخت گیر شود — نظم کارش خلل پذیر شود — تا زیانی بزرگ ناید پیش — در تصرف بباش خرد اندیش
ساز این پرده با جهان میساز — سست میگیر و سخت می انداز — حکر از دل بسی کباب ترست — دلم از خاطرم خراب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد — وز چنین خاطری چه آرم یاد — این سخن گفت و لختی اندوه خورد — و نفس سرد بادی سرد
آب از دیده ران نظارگیست — نطع با تیغ دیده و سر باطشت — با کس اندیشه که بود نگفت
روز و شب بود با دلی پرسوز — نه شبش شب بد و نه روزش روز — تا در شهر بر گرفتی کام
دیدی ان پیکر نو آئین را — کور فرهاد و قصر شیرین را — جست و سر رشته گرد پدید
رشته دید با هزاران سر — وز سر رشته کن نداشت خبر — روی در جست و جوی کار نهاد
چاره سازی بهر ولایت جست — که ازو بند سخت گردد سست — گر چه بسیار تاخت از پس و پیش — نگشاد انگره ز عقده خویش
تا خبر یافت از خردمندی — دیو بندی فرشته پیوندی — در همه توسنی کشید لگام — بهمه دانشی رسیده تمام
همه همدستی او فتاده او — همه در بستهٔ گشادهٔ او — چون جوامرد ازان جهان بهر — از جهان دیدگان شنید خبر
پیش ازمرغ آفتاب شکوه — شد چو مرغ پرنده کوه بکوه — یافتش چون شکفته گلزاری — در کجا در خرابتر غاری
زد بفتراک او چو سوسن دست — خدمتش را چو گل کمر در بست — از سر فرخی و فیروزی — کرد ازان خضر دانش آموزی
چون ازان چشمه نوش یافت بسی — زان پریروی و آن حصار بلند — وانکه زو خلق را رسید گزند
و انطلسمی که بست در رویش — جمله در پیش فیلسوفان گفت — وین سخن را نداشت هیچ نهفت
فیلسوف از حساب های نهفت — هر چه در خورد بود با او گفت — چون شنید آن چاره جوی چاره شناس — باز پس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار | کرد با خویشتن سگالش کار | آلت کار ازان گریوه بسنگ | هرچه بایست آورید بچنگ
نسبتی باز جست روحانی | کار دار سختیش بآسانی | انچنان کز قیاس او برخاست | کرد ترتیب هر طلسمی راست
اوّل از بهر آن طلبکاری | خواست از تیز همتان یاری | جامه سرخ کرد کین خونست | وین تظلم زجور گردونست
چون بدریای خون درآمد زود | جامه چون دید کرد خون آلود | از آن روی خود از میان برخاست | بانگ تشنیع از جهان برخاست
گفت رنج از برای خود نبرم | بلکه خونخواه صد هزار سرم | یا سر خویشتن کنم در سر | یا سر ها کشایم این چنبر
چون بدین شغل جامه در خون زد | تیغ برداشت خیمه بیرون زد | کامد آنشیر دل بنخجیر گاهی | هر که زین شغل یافت آگاهی
همّت کارگر بدان دربست | کوبدان کار زود یابد دست | درع پولاد بست بر تن او | همّت خلق رای رهزن او
وانگهی بر طریق معذوری | خواست از شهریار دستوری | پی تدبیر کار خویش گرفت | پس راه انحصار پیش گرفت
چون بنزدیک اطلسم رسید | رخنه کرد و رقعهٔ بدید | برگشاد و طلسم را پیوند | هم بنیرنگ اطلسم بلند
هر طلسمی که دید بر سر راه | همه را چیره و فکند بچاه | تیغها را به تیغ کوه گذاشت | چون ز کوه اطلسم برداشت
بر در انحصار شد در حال | دهلی را کشید زیر دوال | تند چون چاره کرده بود درست | انحصدار را آواز در پیوست
چون حصدار رخنه را کلید آمد | از سر رخنه در پدید آمد | کس فرستاد ماه خرگاهی | زین حکایت چو یافت آگاهی
گفت کای رخنه بند اگاهی | دولتت بر مراد راهنمای | در گنجینه یافتی بدرست | چون گشادی طلسم انجا نخست
سر سوی شهر کن چو آب روان | صابری کن دو روز اگر بتوان | آزمایش کنم ترا بهنر | تا من آیم بشهر پیش پدر
پرسم از تو چهار چیز نهفت | گر نهفته جواب دانی گفت | شغل پیوندی بهانه شود | با تو ام دوستی یگانه شود
مرد چوندیکا مکاری خویش | روی پس کرد و ره گرفت پیش | از در شهر برگشاد پرند | چون بشهر آمد از حصار بلند
در نوشت و بحاکری بسپرد | آفرین زنده گشت و آفت مرد | از زنانها فرو گرفت بقهر | جمله سرها که بود بر در شهر
دیگران بروی آفرین کردند | با تن کشتگان فین کردند | مطرب آواز برکشید بسرود | شد سوی خانه با بهزاد رود
شهریان بر سر شش شارکنان | همه بام و درش نثارکنان | که اگر شه نساز د این پیوند | همه خوردند یکبیک سوگند
شاه را در زمان تباه کنیم | بر خود این را امیر و شاه کنیم | وین سر ها بر اندو مردی کرد | کان سر ها بر برید و سر دی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی | شادمان شد بجوا شکار شوی | غالیه سود بر عماری ماه | چون شب از نا مهای مشک سیاه
در عماری نشست با دلخوش | ماه در موکبش عماری کش | کاخ از و یافت همچو کوه شکوه | سوی کاخ آمد از گریوه کوه
پدر از دیدنش چو گل شگفت | دختر احوال خود از و نهفت | کرد با او همه حکایت خود | هر چه پیش آمدش نیک و بد
زان سواران گرو پیاده شدند | چاه کندند و در فتاده شدند | بود یکجای دل بدو داده | تا بد انجا که انملک زاده
وانکه آمد بکو و پای فشرد | کرد یکیک طلسمها را خرد | از سر شرط رفته رونی نیافت | وانکه بر قلعه کامکاری یافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود | تا چهارم چگونه خواهد بود | شرط خوبان یکی بود نی بیت | شاه گفتا که شرط چارم چیست
نوش لب گفت چار مشکل سخت | پرسم از وی ز هر نمونی نخست | گر بدو مشکلم گشاده شود | تاج بر تارکش نهاده شود

ور درین ره خرش فرو ماند | خیمه انجا زند که او داند | واجب انشد که با مداد پگاه | بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی | من شوم زیر پرده پنهانی | پرسم اول سئوال سر بسته | تا جوابم دهد بآهسته
شاه گفتا چنین کنیم ولیک | هر چه انگیزهٔ تو کرده است | بشنوی زین سخن نیفروزند | در شبستان شدند و آسودند
با مداد آن که چرخ مینا رنگ | کرد یاقوت بر دمید بسنگ | چون درین هفت رنگ شش خانه | زرع یکنوشه کشت یکدانه
مجلس آراست شه بر سم کیان | بست بر بندگیش سخت میان | انجمن ساخت با مداران را | راستکاران و راستکاران را
چونکه صف برکشیده شد پیشش | کرد مهمان سرای بارکمش | خواند شهزاده را بمهمانی | بر سرش کرد کوهر افشانی
خوان زرین روان شد و گلخ | تنگ شد بارگه ز برگ فراخ | لبکه از آرزوش بر خوان بود | آن نه خوان بلکه از رودان بود
انگور شهاکه بود در چیدست | هر کس انگور دگاند و در خواست | چونکه خوردش خورده شد اندازه | شد طبیعت ز پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص | بر محکها زنند زر خلاص | چون درون رفت جای خویش نشاند | میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی | تا چه بازی کند دگر با شوی | بازی آموز لعبتان طراز | از پس پرده کشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لؤلوی خود | برکشاد و بجای نی ببرد | کین بمهمان من رسان شتاب | چون رسانید شد بیارجواب
شه فرستاد پیش مهمان زود | وانچه آورده بد بدو بنمود | مرد لؤلوی خود در انگشید | غیره کردش چنانکه در نگنجید
زان جواهر که بود در خور آن | سه دگر نهاد بر سر آن | هم بدان یک تبه برد دوش | سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لؤلو پنج | سنگ برداشت کشت لؤلو سنج | چون کم و بیش دیدشان بعیار | هم بدان سنگ سود شان بمقدار
داد تا سوی میهمان بشتافت | میهمان با تکنه را دریافت | قبضه واری دران شکر افزود | وان در و آنشکر بیکجا سود
از پرستنده خواست جامی شیر | هر دو در وی فشاند و کف بگیر | وانچه زو مانده بد بمیرش کرد | وان ره آورده را نهاد بپیش
با نوآن شیر برگرفت و بخورد | برکشیدش بوزن اول بار | کمیسر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری کشاد ز دست | مرد بنجر دستمزد نکنیز | پس در انگشت کرد و شد غمگین
داد یکتا دری جهان افروز | شبچراغی بروشنائی روز | باز پس شد کنیز حور نژاد | در یکتا به لعل یکتا داد
با نو اندر نهاد بر کف دست | عقد خود را ز یکدگر بگسست | تا دری یافت هم طویله آن | شب چراغی هم از قبیله آن
هر دو در رشته کشید بهم | این و آن چون یکی نه پیش و نه کم | شد پرستنده در بدر باداد | بلکه خورشید را ثریا داد
چونکه سنجد نظر بران انداخت | آن دو هم عقد را ز هم نشناخت | جز دوئی در میان در خوشاب | هیچ فرقی نشد بر و نق و آب
مهره از رنگ غلامان خاست | کان دو یم را سیم نیامد راست | بر سر در نهاد مهره خرد | داد تا نانکه آورید ببرد
مهربان چونکه مهره با در دید | مهره بر لب نهاد و خوش خندید | ستد آن مهره و در از سر هوش | مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیره کار بسانه | بس که بر بخت خویش کردم ناز | کاینچنین یار خیره دانست
همسری یافتم که همسر او | نیست کس در دیار و کشور او | ما که دانا شدیم و دانا دست | دانش ما بزیر دانش اوست
پدر از لفظ آنحکایت خوش | با پری گفت کای فریشته وش | انچه من دیدم از سئوال و جواب | روی پوشیده بود در نقاب

هر چه رفت از حد تنهائی نهفت — یکیک با مست بباید گفت — نازپرورده هزار نیاز — پرده رمز بر گرفت ز راز
گفت اول که تیز کردم گوش — عقد لؤلؤ کشیدم از بر گوش — در نمودار ان دو لؤلؤ ناب — عمر گفتم دو روزه شد در باب
وانکه بر دوسه دگر بفزود — گفت اگر پنج بگذرد هم رود — منکه شکر بر و بیفزودم — وان ز در و انشکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده — چون در و چون شکر بهم سوده — بفسون و بکیمیا کردن — که تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در انمیان انداخت — تا یکی ماند و دیگری بگداخت — گفت شکر که با در آمیزد — بیکی قطره شیر برخیزد
منکه خوردم شکر ز ساغر او — شیر خواری بدم برابر او — وانکه انگشتری فرستادم — شکاح خودش رضا دادم
او که داد انگهر نهانی گفت — که چو جو هر مرا نیابی جفت — منکه از عقد گوهرش رستم — وانمودم که جفت او هستم
او که در جست مثل آمد و گهر — سیمتن در جهان ندید دگر — مهره از رق آوریدبدست — از پی چشم بد بر ایشان بست
منکه مهره بخود در آمودم — سر بمهر رضای او بودم — مهره او بمهر سینه من — مهر کنخست بر خزینه من
بزمی آراست چون بساط بهشت — پنج نوبت زدم بسلطانی — رفته خامی ببازیانه تمام
کرده بر سنت زناشوئی — هر چه باید بشرط نیکوئی — در شکر ریز شور انگیشت — زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت — بر نکه را مشک و عود سرشت — کرد پیرایه عروسی راست — سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بهم بسپرد — خواستین را زان گرانی ببرد — شاه زاده چو دید دلبر خویش — رخت جنت گرفته همبر خویش
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش — گاه نارش گزید و گه رطبش — واز الماس بافت بر در بست — بازبر سینه تذر و نشست
مهره خویش دید بر دستش — مهر خود بر دو نرگس مستش — گوهرش را مهر خود نگذاشت — مهر گوهر ز گنج دان برداشت
زیست با او همی بگاه خویش — چون رخش سرخ کرد جامه خویش — کاولین روز بر سفید پرنیان — سرخی جامه را گرفت بفال
چون بدان سرخی آشنائی یافت — زیور سرخ داشتی پیوست — چون بسرخی براق را ندندش — ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی ارایش نوآئین است — گوهر سرخ را همین است — سرخی آمد نکوترین لقبش — سرخ رویست اصل نیکوئی
خون که آمیزش روان دارد — سرخ ارانشد که لطف جاندارد — در کسانی که نیکوئی جوئی — کشت بر سرخ گل هوار اسعز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد کبود و فسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چون بپایان شد این حکایت نغز — سرخ شد چون رخ حریف بحالی
روی بهرام از ان گل افشانی — در کنارش گرفت خفت نباز
دست بر سرخ گل کشید دراز — جامه سرو زه کون بر پوزی
چارشنبه که از سکوفه مهر — شاه راشد ز عالم افروزن
شد بفیروزه گنبد از سر ناز — روز کوتاه بود و قصه دراز — شه ز نقابی رقیبان برخاست
خواست تا با نوی فسانه سرای — آرد آهن با نوانه سجای — وهسانی بدلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند — بست در برگ گل شمایل قند — دختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز — در زمین بوسی تو گشت عزیز — در کشاید دکان سر که فروش

حکایت

چون ز فرمان شاه نیست گزیر — کوبم ار شه بود صداع پذیر
بود مردی بمصر ماهان نام — منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبائی — کشته هریک بروی او شان
روزکی چند زیر چرخ کبود — کرده مهمانی سنجانه و باغ
روزی از اده بزرگ نه خرد — دوستان نیز و لطیفه صد بار
تا شب انجا نشاط میکردند — هر زمان از نشاط پرورشی
شب چو از مشک بر کشد علمی — باده در دست و نغمه در دستان
هم دران باغ دل کرد گرد — عیش خوش بود شان تا بستان
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب — تا رسید از چمن به نخلستان
دید شخصی ز دور آمد پیش — چو که شناخت شش همالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام — دلم از دیدنت نه بود صبور
سودی آورده ام برون ز قیاس — شهر در بسته خانه بیره بود
هم در انکار و انتظاری برون — آمدم بار رفتن آسان است
گر توانی بشهر به باشد — مال خود را نهان کنیم ز راج
دل ماهان ز شادمانی مال — چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته تا خرم — او بدنبال میدوید چو کرد
راه چون از حساب جا بگذشت — دوری راه نیست جز بمیل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم — بر نظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است — پیر و آهسته پیشتر و شتاب
گر چه پس روز پیش رو آید — تا بدانگه که مرغ داد آواز
شد ز ماهان شریک ناپیدا — از فریب خیال بازی رست
چون بر افشاند مرغ صبحگهی — مانده و مست بود بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند — گر ستر گشت آتش جگرش
دیده بگشاد بر نظاره ماه — جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش — هم بر فتن پذیره شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نه — بود ترسان دلش ز سایه خویش
شب چو نقش سیاه کاریهاست — هر کیا هی بچشم او ماری

هندوی او هزار نغمائی — جمعی از دوستان و همزادان
دل نهادند بر سماع و سرود — هریک از بهر آن خجسته چراغ
آمد اورا بباغ مهمان برد — بوستانی لطیف و شیرین کار
کاه و بیکاه میوه میخوردند — هر زمان از نشاط پرورشی
نقره را قیر بر کشید قلم — عیش خوش بود شان تا بستان
خرمی تازه عیش نو کردند — بود مهتابی آسمان افروز
تابش ماه دید و کرد شتاب — کردان باغ گشت چون مستان
خبرش داد از آسمانی خویش — چو که شناخت شش همالش بود
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام — گفت کامشب رسیدم از دستور
را نچنان بود هست جای سپاس — چون رسیدم بشهر بیکه بود
بردمان بار بر کرده در دون — چون شنیدند که خواجه مهمانست
داورده صلاح ده باشد — نیز ممکن بود که در شب داج
بر گرفت آنشتر مکرا دنبال — در گشادند باغ از رهنمفت
تا ز شب رفت تکیه پاس تمام — پیش میشد شریک راه نورد
تیر اندیشه از نشانه گذشت — گفت ماهان ز ما بعرصه نیل
از خط دایره برون رفتیم — باز گفتا مگر که من مستم
راه دانست و نیز هشیار است — همچنان میشدند با تک و تاب
پیشرو باز مانده را میخواند — گم نکردند هر دو ز ان بر واز
ماندماهان ز کبر بی شیدا — دیده مردم خیال پرست
شد دماغ شب از خیال تهی — مستی و ماندگی دماغش سفت
خفته تا وقت نیم روز بماند — چون ز گرمی آفتاب سرش
گرد مرگرد خویش کرد نگاه — باغ کل حبست و کل باغ ندید
مار هر غار از اژدهائی بیش — گر چه طاقت نبود در پایش
راه میرفت و رهنمایش نه — تا ز نو شاه شب سیه پایه جویش
روز کار از سیاه کاری رست — بیخود افتاد بر در غاری

او دران دیوخانه رفته بهوش | چون نظر برگشاد دید دو تن | کامد آواز آدمیش بگوش | زو یکی مرد بود و دو دگر زن
هر دو در روش تشنه بسته | مرد کو را بدید بر بره خویش | مشنید ند از گرانی آهسته | ماند زنرا بجا و آمد پیش
بانگ برزد برو که هان چه کسی | با که داری چو باد همنفسی | گفت مردی غریب کارم نام | هست ماهان هوشیار م نام
گفت اینجا چگونه افتادی | این بر و بوم جای دیو نست | کین خرابی ندارد آبادی | شیر زاشوبشان غر یو نست
گفت نیک آمدی تو ای مرد | که من اینجا بخود نمیقیادم | آن کن از مردمی که باید کرد | دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی | مردی آمد که من همال توام | بر بساطارم بهمانی | از شر یکان ملک مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند | با من آن یار فارغ از یاری | گمشد از من چو روزگشت بلند | یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو زیر ای خدای | راه گم کرده را من بنمای | مرد گفت ایجوان زیباروی | بیکی موی رستی از یکموی
دیو بود انکه مردمش خوانی | نام او هایل بیابانی | چونتو صد خلق را زره ببرد | هیچکی در گریوه مرده هست
من واین زن رفیق و یار تو ایم | هر دو شب نگاهدار تو ایم | دل قوی کن میان ما بخرام | پی زنی بر مدار و گام بگام
رفت ماهان میان آن دو دلیل | تا دم صبح هیچ دم نزدند | جز پی کمید گر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس | آندو زندان نبی کلید شدند | صبح بر ناقه بست زرکوس | از دریدن ناپدید شدند
باز ماهان دراو فتاد ز پای | روز چون عکس دشنائی داد | چون فرو ماند کان نشست بجای | خاک بر خون شب کوائی داد
رفت ماهان بران گریوه تنگ | طاقتش رفت از انکه خورد نبود | کوه بر کوه دید جائی تنگ | خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم کیا طلب میکرد | اندک اندک بجای نان میخورد | باز ماندن ز راه روی نداشت | راه شد رهروی فرو نگذاشت
در مغاکی خزید و لختی خفت | روی خویش از نهفتگان نهفت | تا شب از روز رفت کوه بکوه | آمد از جان او جهان بستوه
چون جهان سفید گشت سیاه | تا که آواز پای اسب شنید | راه رو تیز باز ماند ز راه | بر سر راهشد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار | در دگر دست مرکبی رهوار | چون در آمد نزد ماهان تنگ | پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که اند چنان | لختی از پویه باز داشت عنان | گفت کای ره نشین نزد نامی | چه کسی و چه جائی تست اینجای
گر خبر باز دادی از راز م | ور نه حالی سرت بلند ازم | گشت ماهان ز بیم او لرزان | تخمی انداخت چون گشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام | گوش کن سر گذشت بند تمام | وانچه دانست از نشکار و نهان | همه را کرد بر سوار عیان
چون سوار نهفته را بشنید | در عجب ماند و پشت دست گزید | گفت هر دم بخویشتن لاحول | که شدی ایمن از بلاک و نهول
نر و ماده دو غول چاره گرند | گاه می از راه خود ببرند | در مغاک افکنند و خون نریزند | چون شود بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلاه نام نر غیلاست | کار شان کردن بدی و ملاست | شکر کن کز بلا گشتان رستی | هان بگیر و اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان برکش | وز همه نیک و بد زبان درکش | بر هم باد پای را میران | ور دل خود خدای را مخران
عاجز یاوه گشته زان مردار | بر سران پرند گشته سوار | گشت پیاده کوه پایه پست | ساده دشتی چگونه چون گذشت
اینچنان بر پیش فرس میراند | که از و باد باز پس میماند | قدری راه را چو بنوشتند | وز کمرهای کوه بگذشتند

آمد از هر طرف نوازش رود | ناله بربط و نوای سرود | بانگ از انسو که سوی بانجرام | نعره زین سو که نوش باد جام
همه صحرا بجای سبزه و گل | غول در غول بود و غلغل غل | برنشسته هزار دیو بدیو | از در و دشت برگرفته غریو
همه چون باد گشته خاک انداز | بلکه چون دیو چه سیاه دراز | هر زمان آخر وش می افزود | لحظه تا لحظه بیشتر میبود
چون برین ساعتی گذشت ازدور | کشت پیدا هزار مشعل نور | ناگه آمد پدید شخصی چند | کالبدهای سهمناک بلند
بفجایی چو زنگیان سیاه | همه قطران قبا و قیر کلاه | همه خرطوم دار و شاخ آرای | کاویلی نموده در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست | منکر و زشت چون زبانی مست | آتش از حلقشان زبانه زنان | بیت گویان و شاخ شانه زنان
زان جلاجل که در دم آوردند | رقص در جمله عالم آوردند | هم بدان خرمه کان سیاه باشت | رقص کرد القرس که ماهانشت
کردمایان در اسب خویش نظر | اژدهائی چهار پا و دو سر | زیر خود محنت و بلائی دید | خویشتن را برا ژدهائی دید
فلکی کوکبرد ما کمر است | چه عجب کاژدهای هفت سر است | چار پائی که دید چار پری | غلطم کاژدهای هفت سری
وان ستمکار دیو بازی کرد | هر زمان بازئی نمود دگر | اوبران اژدهای هالک وش | کرده از گردنش دو پای کبش
او چو خاشاک سایه پرور دش | سیلش از کوه بیشه رو کرده | پای میکوفت تا بهر اشکن | پیچ بر پیچ تر زتاب رسن
میدواندش زراه سرمستی | میزدوشن بر بلند و پستی | سو بسو میفکند و میبردش | کرد یکباره خسته و خوردش
کرد و برو ی هزار کونه فسوس | تا بهنگام صبح با کبوس | که برانداختش چو کوی از خاکی | که بکردن در آوریدش پای
رفته بود از جهان نفس و خرد ش | دیکهای سیه نشسته بجوش | صبح چون زد دم اژدهای شیر | حالی از گردنش گرفت بزیر
ماند بیخود در انزوا افتاده | چون کسی خفته بلکه جان داده | چون زد یو او فتاد دیو سوار | رفت چون دیو دیدکان انکار
چون زکرمی گرفت منفذ جوش | در تن هوش رفته آمد هوش | تا بتفتید از افتاب سرش | نه زخود بود و نز جهان خبرش
دید خود را دران بیابانی | سرخ چو خون و گرم چون دوخ | چشم مالید و از زمین برجاست | ساعتی نیک دید در چپ و راست
تیغ چون بر سری فرا کشند | ریگ ریزند و قطع باز کشند | آن بیابان علم نخون افروخت | ریگ از ان سیخ قطع از ان اندخت
دل تخت کشیده شب دوش | چون تنومند شد ز طاقت هوش | یافت زا رامکاه آن و دکان | کوچه راهی بسوی عمر دکان
بازه برداشت میدوید چو دود | سهم روزان سوا ز زهر آلود | انچنان شد که تیر در پرتاب | بازماند از تکش بکاه شتاب
چون در آمد بشب سیاهی شام | آن بیابان نوشته بود تمام | کز شب آشفته میشود رایم | کز شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودائی | دین هوا راه کشت تنهائی | چون نباشد خیالهای دژم | خاطرست از خیالباری هست
چون زمین سبز دید و آب روان | دل سپرش چو بخت کشت جوان | خوردازان آب و خویشتن بشناخت | ازلی خوابکاه جائی جست
خیمم امشب زراه دمسازی | تا به بینم خیال شب بازی | پس ز هر منزلی و هر راهی | باز میجست عافیت کاهی
تا به بینوله رسید فراز | دید بقعی در و کشیده دراز | چاه ساری هزار پایه درو | ناشده کس مگر که سایه درو
شد دران چاه خانه یوسف وار | چون بر سن پائیش فتاد و ز کار | چون در آمد ز خواب نوشین باز | کرد بالین خوابکه را ساز

دیده بکشاد بر حوالی چاه — نقش می‌بست بر حریر سیاه — یکدرم وار دید نور سفید — چون سمن بر سواد سایه بید

چون شد آگه از انفواره نور — مانده از ماه چون زلیخا دور — چنگ و ناخن نهاد در سوراخ — تنگیش را بزور کرد فراخ

تا چنانش شد که فرق تا کردن — سر نتوانست زو فرو کردن — سر برون کرد باغ و گلشن دید — جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه کاوید تا بجهد و فسون — خویشتن از رخنه برد بیرون — روضه گاهی چو صدنگار درو — سرو شمشاد بیشمار درو

میوه دارانش از برومندی — کرده با خاک سجده پیوندی — میوه‌هائی سرون ز اندازه — جان از و تازه او چو جان تازه

سیب چون لعل جامهای حریق — نار بر شکل دُرجهای عقیق — سیب کوئی پر انگبنده بمشک — پسته با خنده تر از لب خشک

رنگ شفتالو از شمایل شاخ — کرده یاقوت سرخ و زرد فرخ — جوز با لقمه خلیفه نزار — رطبش را سه بوسه برده بکار

شکر امرود در شکر خندی — عقد غناب در گهر بندی — شهد انجیر مغز بادامش — صحن پالوده کرده در جامش

تا که انگور کج نهاد کلاه — دیده در حکم خود سفید و سیاه — بودری و کلابی و شکری — رازقی و ملاحی جزری

رطب ترزن ترکتاز ترنج — نخلبندی نشانده در هر گنج — آب انگور و نار آتش گون — هم بر انگور بسته مختصر خون

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت — دل ز دوزخ سرای دشتی یافت — میوه بر میوه سیب و نجد و بهار — چون طبر خون و لی طبرد وار

از حلاوت که نوش کرد آن نوش — چاک چاک لبش رسید بگوش — خوردازان میوه‌های نوشین باز — خوردازان نوشهای نرین کار

او دران میوها عجب مانده — خورده برخی و برخی افشانده — تا که از گوشه نعره برخاست — که بگیرید دزد را چپ و راست

پیری اندر خشم کینه بجوش — چوب دستی برآورید بدوش — کفت ای یومیود زد کنی — شب بباغ آمده ز بهر چنی

خیره سالست تا در این باغم — کز شبیخون در دلی داغم — تو چه شخصی چه اصل دانندت — چه کسی چیستی چه خوانندت

چونکه ماهان برین حدیث بمرد — مرد مسکین درین حدیث بمرد — کفت مردی غریبم از خانه — دور مانده بجای بیگانه

باغریبان رنج برده بساز — تا فلک خواندت غریب نواز — پیر چون دید خدر سازی او — کرد رغبت بدلنوازی او

چوب دستی نهاد زود ز دست — کفت بر کوی سر کذشته خویش — فارغش کرد پیش و بنشست — تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چه ستم دیده زیخ دان — چه بدی کرده اند با تو بدان — چونکه ماهان ز روی دلداری — دید در پیر نرم کفتاری

کردش آگه ز سر کذشته خویش — انچه دیداه و انچه آمد پیش — ان ز راحت بخفت افتادن — هر شبی دل نخفتی ای

وز سر انجام نا امید شدن — که سیاه و کهی سفید شدن — تا بدان باغ و آن خجسته چراغ — که ز تاریکیش رساند بباغ

قصه خود یکان یکان کفت — کرد پیدا بر و حدیث نهفت — پس بپرسید کان نشین شوم — چه زمینست و زکدامین بوم

کان قیامت نمود دوش بمن — کافرینش نداشت کوش بمن — انشی برز دارد ما غم دود — کانهمه شر زنیک شراره نمود

پیشیم آمد هزار دیو کده — این کشید آن فکند و انجم زد — دره و دیو و هر دو بد در بد

تیر کی را ز روشنی است کلید — در یکی صد هزار دیو و دده — کر نیاهی دیده ترسیدم

ماندم از کار خویش سر کشته — در سفیدی سیاه شاید دید — کاهی از دست دیده نالیدم

میزدم کاه و میبریدم راه — دهشم خشک و دیده تر کشته — کاه بر دیده دست مالیدم

این ملاحول و آن بسم الله — یافتم باغی از ارم خوشتر — باغبانی ز باغ دلکش تر

دیو دیدم ز خود شدم خالی — دیو دیده چنین شود حالی — پیر مرد از شگفتی کارش — خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بر ما فریضه گشت سپاس — کاینمی یافتی ز رنج و هراس — ان بیابان که کرد این طرفت — دیو لاغی مخوف و بی علفت

آن بیابان بنیان زندگی وار — دیو مردم شد ره مردم خوار — نفریبند مرد را زنخست — بشکنندش شکستنی درست

راست خوانی کنند و کج بازند — دست گیرند و در چه اندازند — مهرشان رنهمای کین باشد — دیورا عادت اینچنین باشد

که دروغی برراستی پوشند — کاه زهری در انگبین جوشند — درخیال دروغ همدستند — راستی حکم نامه بدستند

راستی را بقا کلید آمد — سحر معجز ازو پدید آمد — سادهٔ دل شد در اصل گمراهی — کین خیال او فتاد در سر تو

اینچنین بازئی کسیف وکلان — نمانید جز بسادهٔ دلان — ترس تو بر تو ترکتازی کرد — در خیالت خیال بازی کرد

چون زان غول خانه جان بردی — صافی آشام تا کی ازدردی — مادر انکار مشبهت زادست — وانیرنگ انترمان بنهادست

این گرانمایه باغ ملمونک — که بخون دل آمد است بخبک — درکلی نیست کاعترافی نیست — ملک من شد دروخلافی نیست

میوه هائیست مهر پرورده — هر درختی ز باغبی آورده — زو یکی شهر مختشم باشد — دخل او انکهی که کم باشد

بجز انیم سراو انبارست — زرنجر من که بجز واپسست — انیمه هست ونیست فرزندم — که دل خویش را درو بندم

چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته ام بغرزندی — کردم این جمله را بنام تو من — کنم این حلیه را بنام تو من

تا دراین باغ تازه میتازی — نعمتی میخوری و مینازی — خواهمت انچنانکه رای بود — نوعروسی که دلربای بود

دل نهم بر بشما و خوش باشم — هرچه خواهید نازکش باشم — کروفائی کنی بدین فرمان — دست عهدی دهم بدین پیمان

گفت ماهان چه جای اینچنین تست — خاربن کی سزای سروبن تست — چون بدین گونه فتیم بفرزندی — بنده کشتم بدین خداوندی

شاد بادی چو کردیم شادان — ای تبو خانمان آبادان — دست را بوسه داد شاه بدو — وانکهی دست خویش داد بدو

پیر دستش گرفت چند بدست — عهد و میثاق کرده پیمان بست — برد ش از دست چپ بجانب راست

بارگاهی بدو نمود بلند — کستر نهای بارگاه پرند — صفه تا فلک برآورده — کیلوی طاقش او در آورده

همه دیوار و صحن او زرخام — بفروزندگی چو ماه تمام — ازنسی شاخهای سرو خدنگ — خانهائی بدید رنگارنگ

برگ و بر بسته جناح درش — کاسمان بوسه داد بر کتفش — صفه کیانی کاخ — رسته بد صندلی بلند و فراخ

شاخ در شاخ زیور افکنده — زیورش بر زمین سر افکنده — پیش آن صفه کیانی کاخ — تخته بسته به تختهای درست

فرشهائی کشیده بر سر تخت — نرم و خوش همچو شاخهای درخت — کرده بر وی نشستگاهی چست — کرنیاز آیدت بآب و طعام

سفره او نخیت است و کوزه رو — پرزنان سفید مسکن او — پیرگفتش که بر درخت حرام — هرچه خواهد دولت فراخ و دراز

تا نیایم صبور باش بجای — هیچ ازین خوابکه فرود میای — من روم تا کنم زهر تو ساز — در جوابش سخن مگوی و خموش

مدارای هیچکس مفریب — وز مراعات هر کسی مشکیب — هر که پرسد ترا بگردان گوش — انکهی سوی خود مراده راه

چون میان من و تو از سر جهد — صحبتی تازه شد چو شیر و پوشد — کرمن ایم زمن درستی خواه — اشیان من آشیانه تست

امشب از چشم بد سر ایمان باش — همه شبهای بگر آسان باش — باغ باغ تو خانه خانه تست — داد با نیز سوگند ش

پیر چون داد یکبیک پندش

نردبان پایه دوالین بود — کز پی آن حجته بالین بود — گفت برشو دوال سائی مکن — یکی امشب دوال بافی کن

در زمین درکش اندیشه دراز — تا نگردد کسی دوالک باز — امشب ازمارکن کمر سازی — بامداد ان بگنج کن بازی

گرچه حلوای ماشبانه رسید — زغفرانش بروزباید دید — گرچه امروز شب کلوخ پرست — تا رخندان بدست شب گیرست

پیر گفت این و رفت سوی سرای — تا بسازد زبهر مهمان جای — رفت ماهان بان فرخت تبند — برگشید از زمین دوال بلند

بر سریر بلند پایه نشست — زیر پایش همه بلندی و پست — در چنین خانه بعنبر پوشش — زو چو باد شمال خانه فروش

سفره نان کشیده و انبی خود — از رقاق سفید و کرده زرد — خورد ازان زرد کوزه آبدار — پرورش یافته زباد شمال

چون بران تخت رومی آرایش — یافت از فرش چینی آسایش — شاخ صندل شمامه کافور — از دلش کرده رنج سودا دور

تکیه زد سوی باغ بلنگرست — ناگه از دور یافت شمعی بدست — نوعروسان گرفته شمع بدست — شاد برتخت شد عروس پرست

هفت سلطان درآمد از درگاه — هفت خصلت تمام برده ازو — هریک آرایشی دگر کرده — قصبی برگل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفه باغ — شمع بردست خویش همچو چراغ — بزمه خسروانه نهادند — پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط — روی در روی شد سرو و نشاط — آن پریرخ که بود مهتر شان — درة التاج عقد کوهرشان

رفت بر بزمگاه خاص نشست — دیگران را نشاند در بر دست — برگشیدند مرغزار هوا — درکشیدند مرغزار نوا

برده آواز شان زراه غریب — هم زماهان و هم زماه شکیب — رقص بر پایشان بر جمه کری — طرب دستشان بنجابه بری

یاد آمد زکنج دستانها — برکشادا زترنج دستانها — درغم این ترنج طبع گشای — ماند ماهان در صندل سای

کرد صدره که چاره سازد — خوشتر از هوا و راندازد — باچنان لعبتان حورسرشت — بی قیامت درافتد بهشت

باز گفتار پیش آمد یاد — سند بر صرعیان طبع نهاد — وان بتان همچنان دران بازی — میفزودند شعبده سازی

چون زمانی نشاط بنمودند — خوان نهادند و خورد را بودند — خوانی از لعل و در در و بسته — لعل با در بهم به پیوسته

خوردهائی پسندیده آتش و آب — کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب — بره شیر مست بغارے — ماهی تازه مرغ پرواری

چون برین گونه خوانی آوردند — خوان خوان بل جهانی آوردند — گفت با نو بیار صندل فام — سوی آن عود صندلی بخرام

زیر خوانش زروی دستاری — تا کنم با جیال او بازی — گر بیاید بگو که خوان پیش است — مهد آن میهمان آن بیش است

کو بخوان دست خویش بگشاید — گر انگه که میهمان آید — خیره تا برخوری بپوندش — خوان نهاده مدار در بندش

از زمین رفت سوی صندل شاخ — دهن تنگ و لبهای فراخ — بلبلی بر هوای رود آورد — از در خلش چو گل فرود آورد

زان جوانی که در سر افتادش — نامدار پند پیر خود یادش — رفت ماهان بمیهمانی ماه — عشق چون برگرفت شرم از راه

ماه چون دید روی ماهانرا — سجده برد پیش چو بخت شاهانرا — با خودش بر بساط خواب نشاند — این شکر ریخت وان گلاب فشاند

گر با او بخورد و هم خوانی — گاه چنین است شرط مهمانی — از سر دوستی و اخلاصش — داد هر دم نواله خاصش

چونکه مستی درید پرده شرم — لعبتی دید چون شکفته بهار — نازنینی چو صد هزار نگار — شرم را از میانه پی کردند

چون فراغت رسید شانرا خاست — جام یاقوت باز گشت روان — ساغری چند چون نبرد می خوردند — شرم را از میانه پی کردند

نرم و نازک بری چو شیر و پنیر — چرب و شیرین تری ز شکر و شیر — رخ چو سیبی که دلپسند بود — در میان شهد و آب قند بود
تن چو سیماب کاوری هشت — از لطافت برون ز روز نگاشت — در کنار آنچنانکه گل در باغ — در میان آنچنانکه شمع و چراغ
زیور سمنار کشته در رو — مهرماهان هزار کشته درو — که گزندش چو قند را مخمود — که مزیدش چو شهد را زنبور
چونکه ماهان بماه در پیچید — ماه چهره ز شرم سر پیچید — در برآورد لعبت چین را — گل صد برگ و هیچمین را
لب بران چشمه رحیق نهاد — مهر یاقوت در عقیق نهاد — چون دران نوش چشمه چشمه قند — کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای — افریده ز خشمهای خدای — کاو میشی کز اژدهائی — کاژدهاکس ندید چندانی
خفته پشتی نعوذ بالله کوز — چون کمانی که برکشند ز یوز — پشت دستی ز روی خرچنگی — بود کندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان — دهنی چون تغار رنگرزان — پاره کرده لبی چو کام نهنگ — در برآورده اژدهارا تنگ
بر سرور ویش آشکار و نهفت — بوسه میداد و نیشخم میگفت — کای بچنگ من اوفتاده بمرت — وی بدندان من گزیده بلبت
چنگ در من زدی و دندان هم — تا لبم بوسی و رنخدان هم — چنگ و دندان چنین بود چنان — چنگ و دندان نگر ز تیغ و سنان
اینهمه غبغبت چه بود نخست — وانیزان غبغبت چرا شد سست — این همان لب شد است بوسنجوم — رخ همانست لب مبند ز ماه
باده از دست ساقی مستان — کاو ز دستی بصد دستان — خانه در کوچه میکیر بمزد — که درانکوچه شحنه باشد و وزد
اینچنین و انچنان نمی شاید — که کنم با تو آنچه می باید — گر نسازم چنانکه در خورتست — پس همانم که دیدم زنخست
هر دم آشوبی اینچنین میکرد — اشتلمهای آتشین میکرد — چونکه ماهان بنیوا کشته — دیدماهی باژدها کشته
سیم ساقی شده کراز سیمی — کاو چشمی شده بکاو دمی — زیران اژدهای همچون قیر — میشد از زیر کنج معنی کیر
لغزه زد چو طفل زهره شکاف — یازنی طفلش اوفتاده زناف — میزد از بوسه آتش اندر بید — وان کراز سیه چو دیو سفید
تا بدانکه که نور صبح دمید — آمد آواز مرغ و دیو رمید — پرده ظلمت از جهان برخاست — وان خیالات از میان برخاست
آنخرف کوهران لعل نمای — همه رفتند و کس نماند بجای — ماندماهان فتاده بر در کاخ — تا بدانکه که روز گشت فراخ
چون زریحان روز تابنده — شد دکر باره هوش یابنده — دیده بکشاد دید جائی زشت — دوزخی یافته بجای بهشت
نالشی چند مانده مال شده — خاک در دیده خیال شده — رایتی کاصل او خیالی بود — طرفه آمد که طرفه حالی بود
باغرا دید جمله خارستان — صفه را صفر او بخارستان — سره شمشادها همه خس و خار — میوها مور و میوه داران مار
سینه مرغ و پشت بزغاله — همه مردارهای ده ساله — ساز و چنگ و رباب کارکران — استخوانهای خشک جانوران
آن نمطهای کوهر آموده — چرمهای دباغت آلوده — صندل و فرشهای زنبوری — باب کافور بود کافوری
حوضهای چو آب در دیده — پارگینهای آب کندیده — وانچه او خورده بود باقی ماند — وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا ز جنس را حتها — همه پالایش جراحتها — ریزشش مستراح بود همه
بازماهان بکار خود درماند — بر خود استغفرالله می خواند — دوش دیدن شکفته تابانی — دیدن امروز محنتانی
کل نمودن بماو خار چه بود — حاصل باغ روزکار چه بود — واکهی نه که هرچه ما داریم — در نقاب مداژدها داریم

دانی ار پرده را برانداز ند — این رقمهای رومی و چینی — زنگی زشت شد چه می بینی
پوستی برکشیده بر سرخوان — کز ما برکشد این رنگ و پوست — کالخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید — مهره پنداشت مار در سله دید — کره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان زچنگ بدر اهان — رست چون من ز قصه ماهان — توبها کرد و مذرها پذرفت
کای کشانیده کار من بکشای — وی نمانیده راه من بنمای — روی در سجده گاه خود مالید
ای مرا رهنمای تنهائی — کیست کو را تو راه ننمائی — تو کشائیم کار بسته و بس — تو نمائیم ره نه دیگر کس
چونکه سر بر کرفت بر سر خویش — دید شخصی ستاده هم بر خویش — سرخ روئی چو صبح نورانی
کفت ای خواجه کیستی بدرست — قیمتی کوهری که کوهر تست — کفت من خضرم ای خدای پرست — آمدم تا ترا بکیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش — میرساند ترا بخانه خویش — دیده برهم به بند و باز کشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید — تشنه بود آب زند کانی دید — دست خود را بمن ده از سر پای — دیده بر بست و در زمان بکشاد
دید خود را دران سلامتکاه — کاولش دیو برده بود ز راه — با غوار کشاد و کرد شتاب — سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش — هر یک از سو کواری از تو پوش — هر چه زاغاز دید تا فرجام — کفت ما و دوستان خویش تمام
با وی اندوستان که خو کردند — دیده از رق ز بهر او کردند — با همه در موافقت کوشید — از رقی راست کرد و در پوشید
رنک از رق بر و قرار کرفت — چو فلک رنک روزکار کرفت — خوشتر از رنک او نیافت پرند
هر که همرنک آسمان کردد — آسمانش بقرص خوان کردد — هر سوئی کآفتاب سر دارد — کل از رق بر و نظر دارد

نشستن بهرام روز چشنبه در کنبد صندلی و افسانه کفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

لاجرم هر کلی که از رق هست — عود را سوخت خاک صندل پست — بی نمودار خاک صندل فام — خواندش هندو آفتاب پرست
روز چشنبه هست روزی خوب — شد بکنبد سرای صندل کون — می نکویم ز دست لعبت چین — در سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح کشت نافه کشای — وز می خورده خرمی میکرد — چون بر آمود در بکام نهنک — صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از کنبد کبود بر ون — شاه از ان تنک چشم خور پرورد — وز رطب جوی انکبین بکشاد — آب کوثر ز دست حور العین
تا شب انروز خرمی میکرد — خواست کز خاطرش نشاند کرد — با نوی چین ز چهره چین بکشاد — پادشاهی و پادشا فی بخش
کفت کای زنده از تو جانجان — برترین پادشاه پادشهان — ای چو خورشید روشنائی بخش — کمه و بد کنون در افشانی
من خود اندر شناک پیوسته — زین زبان شکسته و بسته — وانکهی پیش راه پیچانی — خنده در نشاطش افزایم
کر ثمر یرا حریفه بکشایم — چون دعا کرد و ماه مهر پرست — شاه را داد بوسه بر سر دست
کفت وقتی زشهر خود دو جوان — کرده اسباب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود — فعل هر یک بنام در خور بود — چون بریدند روزکی دو سه راه — توشه را که داشتند نکاه

حکایت

سوی شهری دکر شدند روان — هر یکی در جوال کوشه خویش

خیر میخورد و شر نکه میداشت | این غله میدرود و انمیکاشت | تا رسیدند هر دو و شادوش | در بیابانی از نجار بجوش
کوره چون تنور آتش کرم | کاهن از وی چو موم کشتی نرم | گر مسیری و خشکساری بوم | گرده باد شمال را چو سموم
خیر فارغ که آب در راهست | بیخبر کاب نیست آن جا هست | در بیابان گرم و راه دراز | هر دو میتاختند بانگ و تاز
چون بگرمی شدند روز سیم هفت | آب شر ماند و آب خیر برفت | شر که آن آب را ز خیر نهفت | بادی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید او ز کوهر بد | دارد آبی در آبگینه خود | وقت وقت از رفیق پنهانی | میخورد چون رحیق روحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت | لب بدندان زلابه بر میدوخت | تشنه در آب او نظر میکرد | آب دندانی از جگر می خورد
تا بجایی که خشک شد جگرش | باز ماند از کشاد کی نظرش | پس و پیش میان هر دو نماز | تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ | آب دارنده و البشان درنگ | میچکید آب از اند و لعل نهان | آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار کشاد | پیش الشنگ آبدار نهاد | گفت مردم ز تشنگی دریاب | آتشم را بکش بقطره آب
شر بتی آب از انزلال چو نوش | یا بمنت بخش یا بفروش | اینده کو هر در آب خویش انداز | کو هرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد ببرد | نام خود را ورق کشاد ببرد | گفت کز تشنگی چشمه مترش | فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی کو هرم بویرانی | تا بآبادی بوم بستانی | چه حریفم که این فریب خورم | من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی من | مهره تو بتجربه بازی من | صد هزاران چنین فسون و فریب | کرده ام زین مقام بر تو نصیب
نگذارم که آب من بخوری | چون بشهر آئی آب من ببری | انکه چون ستانم از تو نباز | کز نبش عاقبت ستانی باز
کو هری باید م که نتوانی | کز نبش هیچگونه نستانی | گفت خیر آن چه کو هرست کبوی | تا سپارم بدست کو هر جوی
گفت شر اندو کو هر بصراست | کین از آن آن از ین عزیز تر است | چشمها بمن فروش آب | گر نه زین آبخور روی متاب
خیر گفت از خداندار ی شرم | کاب سرد م دهی با تش گرم | چشمه گویم که خوشگوار بود | چشم کندن بگو چه کار بود
چو من از چشم خود شوم درویش | چشمه کر صد شود چه سود از پیش | چشم دادن ز بهر چشمه نوش | چون توان آبرا ببر ابر خویش
لعل بستان و انچه دارم چیز | بدهم خط بانچه دارم نیز | سنجدای جهان خورم سوگند | که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد | سرد مهری مکن بآبی سرد | گفت شر کین سخن فسانه بود | تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم باید که ندارد سود | کین که پیش ازین تواند بود | خیر در کار خویش خیره بماند | آب چشمی بر آب چشم فشاند
دیگر تشنگی بخواهد مرد | جان ازین جا که نخواهد برد | دل گرمش آب سرد نفریفت | تشنه کی ز آب سرد شکیفت
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار | شر بتی آب سوی تشنه بیار | دیده آسین من بر کش | اتش من بکش بآبی خوش
ظن چنین برد کز چنان تسلیم | یابد امید واری از سر بیم | شر که آنرا دید دشنه باز کشاد | پیش آنخاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ | نامدش کشتن چراغ دریغ | نرگسش را بتیغ کالکون کرد | کو هرش را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه | آب نا داده کرد همت راه | جامه ورخت و کو هرش ببرید | مرد بیدیده را تهی بگذشت
خیر چون رفته دید شر ز برش | نشد آگاهی از خیر و شرش | بر سر خون و خاک میغلطید | به که چشمش ببند که خود با دید

حال خود گر بچشم خود دیدی / مردی از غم چنان ترسیدی / بود گردی ز مهتران بزرگ / کله داشت دور از آفت گرگ

چار پایان خوب نیز بسی / کاسخنان چار پا ندید کسی / خانه هفت و هشت با او خویش / او تواند مگر بدان دگر درویش

گرد صحرا نشین و کوه نورد / چون بیابانیان بیابان کرد / از برای علف بصحرا کشت / کله را میچراند و دشت بدشت

هر کجا کاب یافتی و گیاه / چون علف خورد جایرا بگذاشت / کله بر جانب دگر میراند

از قضا را دراندرون روزی نه دیر / کرد را بود دختری بجمال / بعتبی ترک چشم هندو خال

سروی آب از زره جگر خورده / نازنینی نباز پرورده / ابگینی چو نقره از خامی / درج در آبگینه شامی

رسن الف تا بدارش پیش / کرده مه را رسن بگردن خویش / جعد بر جعد چون بنفشه باغ / بسا هی سیه تر از پر زاغ

سحر غمزه اش که بود از افسون مست / برفریب زمانه یافته دست / تنگی لبته شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش

شب زخالش سواد یافته بود / مه زتابندگیش تافته بود / خلق ازان سحر بابلی گردن / دل نهاده به بیدلی کردن

آن خرامنده ماه خرگاهی / شب طلبکار آب چون ماهی / جانبی آب بود دور از راه / بود از انجانبی که بود آگاه

گوزه پر کرد از آب ان خانی / تا بر دسوی خانه نهانی / ناگهان ناله شنید ز دور / گاه مدار زخم خورده رنجور

بر پی ناله شد چو ناله شنید / خفته بر خاک و خونجوانی دید / دست و پائی ز درد می افشاند / بتضرع خدایرا می خواند

نازنین را ز سر برون شد ناز / پیش از خم خورده رفت فراز / ایچنین خاکسار و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد / و ایچنین نه نهار بر تو که خرد / گر ملک زاده و گر ملکی

کار من طرفه بازئی دارد / قصه من درازئی دارد / مردم از تشنگی و بی آبی

آب اگر نیست رو که من بردم / در یکی قطره هست جان بردم / ساقی نوش لب کلید نجات

تشنه گرم دل ز شربت سرد / خورد بر قدر انکه شاید خورد / زنده شد جان پژمرده او

دیده کنده را که دید زجای / در هم افکنده بر د نام خدای / که خراشید بد سپیدی توز

انقدر زور بود در پایش / که بر نخجت شاید از جایش / پیه در چشم او نهاده بسبت

کرد جهد تمام تا برخاست / قاید ش کشت و برد بر ره راست / تا بد انجا که بود بنگه او

چاکر پیر از اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد / نزد مادر برش بآسانی

خویشتن رفت پیش مادر زود / گفت آهسته تا نرنجانی / گفت مادر چرا رها کردی

تا مگر چاره نموده شدی / گفت کاورد م ارنجان برسد / کامدی با خودش نیاوردی

چاکری کو نجانه راه آورد / گفت راسوی خوابگاه آورد / چشم دارم که انیزمان برسد

مرد گرمی رسیده با دم سرد / خورد لختی و سر نهاد بدرد / جای کردند و خوان نهادندش

دید چیزی نه انکه عادت بود / گرد کامد شبانگه از صحرا / شوربا و کباب دادندش

گفت کین شخص ناتوان زکجاست / بیهشی دید مست افتاده / تا خورد انچه بشکند صفرا

ایچنین ناتوان و خسته چرا ست / انچه بروی گذشته بود نخست / چون کسی زخم خورد جان ندهد

کس ندانست شرح آن بدرست / کس نداند

قصه چشم کندنش گفتند | که بالماس جزع را سفتند | کرد چون دیدگان جگر خسته | شده چون نی ره از نظر بسته
گفت کز شاخ اندرخت بلند | باز بالیست کرد بر کی چند | کوفتن برگ و آب از و ستدن | سودن انجا و تاب از و ستدن
گر چنین مرهمی کرفتی ساز | یافتی دیده روشنائی باز | رخنه دید گر چه باشد سخت | به شود ز آب اندو برگ درخت
پس نشاندا دگان درخت کجاست | گفت ازان انجور که وادی ماست | هست رسته کهن درختی نغز | کز نسیمش گشاده کردد مغز
پایش از بیخ برکشیده دو شاخ | دوربی در میان ان دو فراخ | رگ یکشاخ ازو چو حله حور | دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات | صرعیانرا دهد ز صرع نجات | چون کرد انشنید دختر کرد | دل بتدبیر آن علاج سپرد
لا بها کرد و از پدر درخواست | تا کند برگ بینوائی رست | کرد چون دید لابه کردن سخت | راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت چندی برگ | نوشد اروی خستکان از مرگ | امد آورد نازنین برداشت | کوفت چندانکه مغز باز کذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند | در نظر کاه دردمند فشاند | دارو و دیده را بهم در بست | خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر تخت کار ساز نهاد | سر ببالین بخت باز نهاد | بود تا پنج روز بسته سرش | وان طلایه نهاده بر بصرش
روز پنجم خلاص دادندش | دارو از دیده برکشادندش | چشم از دست رفته کشت درست | شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده برکشاد نظر | چون دو نرکس که بشکفد بسحر | خیرکان خیر دید بر دو سپاس | کش نظر بسته بد چو کاو خراس
اهل خانه ز بیخ دل رستند | دل کشادند و روی برستند | از بسی رنجها که بروی برد | مهربان کشته بود دختر کرد
چون دو نرکس کشاد سر و بلند | درج کوهر کشاده کشت ز بند | مهربان تر شد آن پریزاده | بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او | مهربان شد ز مهربانی او | کر چه رویش ندیده بود تمام | دیده بودش بوقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی | لطف دستش بدو رسیده بسی | دل در و بسته بود آن دلبند | هم در و بسته دل ز هی پیوند
خیر با پیر کرد هر سحری | بستی از راه چاکری کمری | بسر اطاری و کله داری | کردی آهستکی و دلداری
از کله دور کروی افت کرک | داشتی پاس جمله خورد و بزرک | کرد صحرا رو بیابانی | چون از و یافت آن تن آسانی
تبولای خود غریزش کرد | حاکم خانمان چیزیش کرد | خیر چون شد سجانه در کستاخ | کرد از و کرد جست و جوی فراخ
باز جستند حال دیده او | کز که بود آن ستم رسیده او | خیر از ایشان حدیث از نهفت | هر چه بودش ز خیر و شر همه کفت
قصه کوهر و خریدن آب | کافت تشنکیش کرد کباب | وانکه شر دیده خاست تا برکند | بر دکر کو هرش رساند کزند
این که خست و انکه بر و داشت | آب نا داده تشنه را کذاشت | کردکان دستان شنیدند خیر | روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان شاد شد که بکذری | نرساند این شکوفه را ضرری | چون شنیدند کان فرشته سرشت | چه بلا دید از زیانی نرشت
خیر از نام کشت نامی تر | شد بر ایشان ز جان کرامی تر | واشتندش چنانکه باید داشت | نازنین خدمتش بکس نکذاشت
روی بسته پرستشی میکرد | آب میداد و تشی میخورد | خیر یکباره دل باو بسپرد | از روی آن جان که یافت باز سپرد
کرد بر یاد انکرامی در | خدمت کاو و کوسفند و شتر | کفت ممکن شود که آن دلبند | با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال | نتوان برد خیر بملک و بمال | من کرا ایشان خورم بدرویشی | کی نهم چشم خویش بر خویشی

به ازان نیست کز چنین خطری — زیر کانه برآورم سفری — چون برین قصه هفته بگذشت — شامگاهی بخانه رفت زدشت

دل زتیمار ان عروس برنج — چون گدائی نشسته بر سر گنج — تشنه و در برابر آب زلال — تشنه تر زانکه بود اول حال

انشب از خنده که داشت دلش — زاب دیده شکوفه کرد گلش — گفت با گرد کای غریب نواز — از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشم نبا نهاده نست — دل و جان هر دو باز داده نست — جان نبان ریزه تو پرورده‌م — نعمت از خوان تو بسی خورده‌م

داغ تو برتر از چنین منست — شکر تو بیش از آفرین منست — گر بجوئی درون و بیرونم — بوی خوان تو آید از خونم

چون توام سر بری ندارم دست — سر بر خوان اگر نجوا هی هست — بیش ازین میهمان نشاید بود — نکلی بر جگر نشاید سود

بر قیاس نواله خواری تو — نایدا زمن سپاس داری تو — مکرم هم بفضل و رحمت خویش — دورم از نکار و از کفایت خویش

عزم دارم که بامداد پگاه — سوی خانه کنم غریمت راه — گر بصورت جدا شوم زنبرت — نبرد همتم ز خاک درت

چشم دارم بچون تو چشمه نور — گر درون دلم نداری دور — همتم را گشاده بال کنی — وانچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخن کو سخن بآخر برد — در زد آتش بسخیل خانه کرد — گریه کردی و از میان برجهت — های و هوئی برآمد از چپ و راست

گرد کرمان و گرد زاده بتر — مغزها خشک و دیدها همه تر — ازپس گریه سر فرو بردند — کوئی آبی بدند کافسردند

سر برآورد گرد روشن رای — گرد خالی ز پیشکاران جای — گفت باخیر کی جوان خموش — زیرک و خوب و مهربان و بهوش

رفته کیرت بشهر خود باری — خورده از هر هی دگر خاری — نعمت و نازو کامکاری هست — بر همه نیک و بد تو داری دست

نیکمرد ان به بدغنان ندهند — دوستانرا بدشمنان ندهند — نیز بسیار هست چیز مرا — نیز بسیار هست چیز مرا

دختر مهربان خدمت دوست — زشت باشد که کوش نیکوست — گرچه در نافه مشک هست نهان — اشکار است بوی او بجهان

گر نهی دل بما و دختر ما — هستی از جان عزیزتر بر ما — برچنین دختری باز آدی — اختیارت کنم بدا مادی

هر چه دارم زگوسفند و شتر — دهمت تا زمایه گردی پر — من میان شما بنعمت و ناز — میزیم تا رسد رحیل فراز

خیر کین خوشدلی شنید بکرد — سجده انچنانکه شاید برد — چون بدین فرخی سخن گفتند — از سر ناز و خوشدلی خفتند

صبح هارون صفت چو بست کمر — مرغ نالید چون جلاجل زر — از سر طالع همایون بخت — رفت سلطان مشرقی بر تخت

گرد خوشدل ز جایگه برجست — گرد کار نکاح کردن رست — بر نکاحی که شرط پیوندست — تخم اولاد ازو برومندست

دختر خویش را سپرد بخیر — زهره را داد با عطارد پیر — نشئه میمرد آب حیوان یافت — نور خورشید بر شکوفه شافت

ساقی نوش لب بدلبر خویش — شربتی داد از آب کوثر خویش — اخرش آب زندکانی داد — شادمان زیستند هر دو بهم

تا چنان شد که خانمان و مه — زانچه باید نبود چیزی کم — انچنان بود شاد میکردند — عهد پیشینه یاد میکردند

خیر سوی درخت صندلی — بسوی خیر باز کشت همه — چون ازان هم غزار و آب بود — بر کرفتند سوی صحرا رخت

کرد ازان برکها دو انبان پر — که ازو خلق بود دربان جوی — نه زیکشاخ از ستون دو شاخ — چید بسیار برکهای فراخ

با کس احوال برک باز نگفت — نفیه در میان بار نشتر — آن یکی بر علاج صرع و زکام — واندکر خود دوای دیده تمام

اندازا زدیده داشت نهفت — تا بشهری شتافتند زراه — که در و صرع داشت دختر شاه

گرچه بسیار چاره میکردند — به نمیشد فسوس میخوردند — هر کسی را که بود دانش و بهر — آمده برامید شهر بشهر

تا برند از طریق چاره گری — افت دیوار پیش پری — با دشه شرط کرده بود نخست — که هر انکو کند علاج درست

دختر او را دهم باز آدی — وار جمبندش کنم بدامادی — وانکه بیند جمال اینده خترش — نکند چاره سازئی درخور

بروی از تیغ ترکتاز کنم — سرش از تن بتیغ باز کنم — بی دوائی که دید آن بیمار — گشته چند این طبیب از و بیمار

سر بریده شده هزار طبیب — چه ز شهری چه از کران غریب — اینسخن گشت در ولایت فاش — که نشد هیچکس ز روی معاش

سر خود را بباد بر میداد — در پی خون خویش می افتاد — خیر کز مردم این خبر نشنید — دار و ی خاص را چو خود دید

کس فرستاد و با دشه را گفت — گزره این خار من توانم رفت — ببرم رنج او بفضل خدای — واورم باز شرط خویش بجای

لیک شرط آن بود بدستوری — گر طمع هست بنده را دوری — تا خدایم بوقت پیروزی — کند اسباب اینغرض روزی

چونکه پیغام او رسید بشاه — شاه دادش بدستبوسی راه — خیر شد خدمتی او واجب کرد — شاه پرسید و گفت کای سره مرد

چیست نام تو گفت نامم خیر — کاختر م داد از سعادت سیر — شاه نامش خجسته دید بفال — گفت کای خیر مند چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجامت — عاقبت خیر باد چون نامت — وانکه او را بمجر می سپرد — تا بخلوتسرای دختر برد

پیکری دید خوب چون خورشید — سروی از باد صرصر گشته چو بید — گاو چشمی چو شیر آشفته — شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن خجسته درخت — داشت با خود کزه بروز نبخت — سرد و شیرین که تشنه را نبواخت — سود و زان سوده شربتی نرساخت

داد تا شاهزاده شربت خورد — وز دماغش فرو نشست انکرد — رست ازان ولوله که سود او بود — خوردن و خفتنش یکجا بود

خیرکان دید چون شکفته بهار — خفت و ایمن شد از نهیب غبار — شد برون زین سرای ملمووش — سر سوی خانه کرد با دل خوش

وان پریرخ سه روز خفته بماند — با پدر حال او نگفته بماند — در سیم روز چونکه سر بر داشت — خورد انچیزها که در خورد داشت

شه که این مژده بر سریر شنید — پای بی کفش در سرای دوید — دختر خوبرا بهوش و برای — دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بدختر گفت — ای بهر عقد کس نیافته جفت — چونی از جستکی و رنجوری — گر درت باد فتنه را دوری

دختر شرمگین ز حشمت شاه — از خود آئین شکرد اشت نگاه — شه چو رفت از سرای پرده برون — اندوش کشد و نشاط افزون

داد دختر بحرمی پیغام — که شنیدم که در جریده عهد — با دشه را درست باشد عهد

تا بگوید بشاه نیکو نام — عهد خود را تمام باید کرد — چون بهنگام تیغ تارک سای — شرط خویش آورید شاه بجای

صد سر از تیغ تیز یافت گزند — که یکی سر نشد بتاج بلند — وز وی این فضل بسته یافت کلید

انکه زو شد سر علاج پدید — کز جهانم جزا و نباید جفت — به که ما دل ز عهد نکشائیم — وز چنین عهده برون آئیم

شاهزاده را برخصت شاه — که کند عهد خویشتن راست — باز جستند و یافتند براه

خیرزاده کو هر افتاده شهر و ندش — شاه گفتا ای بزرگوار جهان — رخ چه داری بر نخت خویش نهان

خلعت خاص داد شش از جیش — از یکی مملکت بقیمت بیش — کمر زرحمایل گهرش

گله بستند کرد شهر و سرای — شهریان ساختند شهرآرای — دختر آمد ز طاق گوشه بام — دید داماد را چو ماه تمام

چابک و سرو قد و زیبا روی — غالیه خط بهار مشکین بوی — بر رضای عروس و رای پدر — خیر دادا دشد بکوری شر

بر در گنج یافت سلطان دست — مهر انگشت درست بود شکست — عیش ازان پس بکام دل میراند — نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاهرا محتشم وزیری بود — خلقرا نیکدست دستگیری بود — دختری داشت دلبر او شکرف — چهره چون چراغ بر سر برف

آفت آبله بماه رسید — رابله کشته دیدهاش سفید — خواست دستوری زشه دستور — که دهد خیر چشم او را نور

هم بشر طی که شاه کرد نخست — کرد مه راد وای خیر درست — وان صنم نیز گشت با او جفت — کوهری بین که چند کوهر سفت

یافت خیر از نشاط آنسه عروس — تاج کسری و تخت کیکاوس — کاه با دختر وزیر نشست — برهمه کام خویش یافته دست

چشم روشن کهی بدختر شاه — لیکن چو خورشید بود و آن چو ماه — شادمانی کهی بدختر کرد — لبنه نرد از جهان کرو میبرد

از نکوخویی و ز لطافت و رای — در دل خلق شد مر او را جای — تا چنان شد که از نکوئی بخت — برساندش بپادشاهی تخت

ملک آنشهر از و شمار گرفت — پادشاهی بر و قرار گرفت — از قضا سوی باغ شد روزی — پادشاهی و عالم افروزی

شر که همراه بود در سفرش — اکهی داشت او ز خیر و شرش — با جهودی معامله میساخت — خیر دید انجمود را نشناخت

گفت کین شخص را بدر دو بداغ — از پس من بیاورید بباغ — خیر در باغ رفت و خوش بنشست — کرد پیشش نشسته تیغ بدست

شر در آمد فراخ کرده جبین — فارغ از خیر بوسه داد زمین — اکه خواهد سر تو بر تو کریست

گفت نامم مبشر سفری — در همه کار نامه هنری — خیر گفتا که نام خویش بگوی — روی خود را بخون خویش شوی

گفت پیرون ازین ندارم نام — خواه تیغم نمای خواهی جام — گفت خیر ایحرامزاده حسن — هست خونت حلال بر همکس

شر خلقی که نام شر داری — سیرت از نام خود بر داری — تو نه آنی که با هزار عذاب — چشم آن تشنه کندی از آبی آب

کوهر چشم و کوهر کمرش — هر دو کندی و سوختی جگرش — وان بتر شد که در چنان جائی — بردی آب و ندادیش آبی

منم آن تشنه کهر برده — بخت من زنده بخت تو مرده — تو مرا کشتی و خدای نکشت — مقبل آن کز خدای کیرد پشت

دولتم چون خدا نپاهی داد — انیکم تاج و تخت شاهی داد — وای بر جان چون تو بدکهری — جلن بری کرده و جان بتری

شر که در روی خیر دید شناخت — خویشرا بر سر زمین انداخت — گفت زنهار گر چه بد کردم — در بد من ببین که خوبکردم

آن نکر کا سمان چابک سیر — نام من شر نهاد و نام تو خیر — کاید از نام چون تو نامودی — کاید از نام چون منی بدبست

با من آن کن تو در چنان خطری — کاید از نام چون تو نامودی — کرد حالی ز کشتن آزادش

شر چو از تیغ یافت آزادی — میشد و میدوید از شادی — کرد خونخوار رفت بر اثرش

گفت اکخیر بست خیر اندیش — توشری جز شرت نیاید پیش — در پیش جست یافت اندر کهر — تعبیه کرده در میان کمر

آمد آورد پیش خیر فراز — گفت کوهر بکوهر آمد باز — خیر بوسید و پیش کرد انداخت — کوهر یرا بکوهری بنواخت

دست بر چشم خود نهاد و بگفت — کر تو دارم من این دو کوهر جفت — این کهرها تراست خود دانی

چونکه شد کارهای خیر بکام — خلق از و دید خیرهای تمام — آهنش زر شد و پلاس حریر

عدل را استوار کاری داد — ملکرا بر خود استواری داد — بر کهائی کزان درخت آورد — راحت رنجهای سخت آورد

وقت وقت از برای دفع کرند — تا حتی سوی اندرخت بلند — آمدی زیر اندرخت فرود — دادی آن بوم را سلام و درود

بر هوای درخت صندل بوی — جامه را کرده بود صندل جوی — صندل سوده در دسر ببرد — تب زدل تا بش از جگر ببرد

صندل از رنگ خاکی عجب است — صندلی رنگ خاک ازین سبب است — ترک چینی چو نیکحایت جست — بربان شکسته کرد درست

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم

شاه جادو بیان جانش کرد — شد سوی گنبد سفید براز — زهره نزویج پنج قلمیش — یعنی از چشم بد نهانش کرد

شب و روزش بکای جان میدشت — شه زشادی نکرد میدان تنگ — چون شب از سر به فلک پرورد — وز همه نیک و بد نهان میداشت

روز آدینه کین مقرنس بید — خواست تا از صدای گنبد خویش — خانه را کرد از آفتاب سفید

شاه با زیور سفید نباز — خواند بر شاه و بر سریر بلند — آن دعائی که دولت افزاید — پنجوبت زنان بتسلیمش

تا نزد روم بر طلایه زنگ — آنچه از طیب من نماید راست — مادرم گفت کوزنی سره بود — چشم ماه و ستاره روشن کرد

شاه ازان جان نواز دلداده — پس ازان کافرینی آن دلبند — گفت شه راچه رای طیب خوست — وانچنان تاج و تخت را شاید

کاشنائی مراز همزادان — خوان آراسته نهاد به پیش — برد مهمان که خوانش آباد ان

حکایت

خوان از آسته نهاد به پیش — خورد نیها چه کویم از حد بیش — بره و مرغ و زیرپای عراق — کرده ها و کلیچهای رقاق

چند حلوا که خود بنوشش نام — برخی از پسته برخی از بادام — میوهای لطیف طبع فریب — از ری از نکور و ز صفاهان سیب

بگذرانیم از تفصل ستان بود — که همه خانه نارستان بود — چون باندازه خورش خوردیم — بمی آهنگ پرورش کردیم

در هم آمیختیم خندا خند — من و چون من فسانه گوئی چند — هر کسی سرگذشتی از خود گفت — یکی از طاق و دیگری از جفت

وآمد افسانه تا به سیمبری — شهد در شیر و شیر در شکری — دلفریبی که چون سخن گفتی — مرغ و ماهی بران سخن خفتی

برگشاد از عقیق چشمه نوش — عاشقانرا بر آورید خروش — گفت شیرین سخن جوانی بود — کز ظریفی شکر فشانی بود

عیسی گاه دانش آموزی — یوسفی وقت مجلس افروزی — وانکه از علم و از کفایت نیز — پادشاهی و مهتری همه چیز

باغکی داشت خوش چو باغ ارم — باغها کرد او چو باغ حرم — خاکش از بوی گل عبیر شرشت — میوهایش چو میوهای بهشت

سرو بن چون زمردین کاخی — قمری بر سریر هر شاخی — آب کوثر نه آب خانی بود — چشمه آب زندگانی بود

همه دل بود چون میانه ناز — همه گل بود چون میانجی خار — نیم خاری که در گلستان بود — از پی چشم زخم بستان بود

آب در زیر سروهای جوان — سبزه بر گردابهای روان — مرغ بر مرغ بر کشیده نوا — ارغنون بسته در میان هوا

زیر سروش که پای در گل بود — نبوا داده هر کرا دل بود — بر کشیده بخط پرگارش — چار مهره بچار دیوارش

از نباتهای بر کشیده بماه — چشم بدرا نبود در روی راه — سرو پیرستی همن گشتی — مشک سودی و عنبر اغشتی

مرد هر هفته زاده فراغ — تا مگر شادی بدین باغ — از تمنای انچنان باغی — بر دل هر تو انگری داغی

رفت روزی بوقت پیشین گاه — تا دران باغ و روضه بادله — باغ را بسته دید و بر در قفل — باغبان خفته بر نوارش چنگ

مطرب آواز برکشید بساز — کافرین باد بر چنان آواز — باغ پرشور از خوش آوازی — دلنوازی درو وجانبازی
رقص در هر درختی افتاده — میوه دل برده برگ جان داده — خواجه کاواز عاشقانه شنید — جانش حاضر نبود وجامه درید
نه شکیبی که برگراید سر — نه کلیدی که برگشاید در — در بسی کوفت کس نداد جواب — سرو در رقص بود وگل در خواب
گرد برگرد باغ برگردید — در همه باغ هیچ راه ندید — بر در خویشتن چو راه نیافت — رکن و دیوار خویش را بشگافت
شد درون تا کند تماشائی — صوفیانه درآورد پائی — کوش بر نغمه ترانه کند — دیدن باغ را بهانه کند
شورش باغ بنگرد که کیست — باغ چونست و باغبانش چیست — زان گلی چند بوستان افروز — که دران بوستان ندید آنروز
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق — بر در باغ داشتند نیاق — تا بران حور پیکران چو ماه — چشم ناسرمه نیابد راه
چون درون رفت خواجه از ره فاخ — یافتندش کنیزکان کستاخ — رحم بر وی نداشتند و خستندش — وز دو پیدا شتند و بستندش
خواجه در داد و تن بدین خواری — از چه از تهمت کنه کاری — بعد از زدن و شکنج و بشت — با نگهائی بروز ندند درشت
کای زداغ تو باغ ناخوشنود — نیست اینجا رقیب باغ چسود — چون بباغ کسان درآید زرد — زدنش هست باغبانرا مزد
ماکه لختی بجوب خستیمت — شاید ار دست و پای بستیمت — آخر ای زشت خوی ناهشیار — درگذاری درائی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست — بر من اینداغ هم زداغ منست — بادری چون دهان شیر فراخ — درگذارم درآیم از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید — ملک او نیز در زمین آید — چون کنیزان نشان او دیدند — زو نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در انگواهی سست — قهر بنشست و داوری برخاست — صاحب باغ چون نشاخته شد — هر دو را دل بمهر بافته شد
بود خوب و جوان و نادره کوی — زن که دید اینچنین تو دست بشوی — آشتی کردنش روا دیدند — زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او — سعی کردند در رهائی او — دست و پایش زبند بگشادند — بوسه بر پای و دست او دادند
عذرها خواستند بسیارش — هر دو وکیل شدند در کارش — رخنه باغ استوار شود — پس بعذری که خصم ما نشود
خار بردند و رخنه را بستند — از شبیخون رهزنان رستند — بنشستند پیش خانه نباز — باز گفتند قصه‌ای دراز
کاندرین باغ چون شکفته بهار — که از و باد خواجه برخوردار — میهمانیست دلستانان را — ماه رویان و مهربانان را
هزرن خوبروکه در شهرست — دیده را از جمال او بهرست — همه جمع آمده درین باغند — شمع بیدود و نقش بیداغند
عذر انزا که با تو بد کردیم — خاک در آبخورد خود کردیم — خیز تا ما یکی زمان بخرام — تا برآری زهر که خواهی کام
روی در کش بکنج تنهائی — شاد می بین در انگل افشانی — هر تنی را که دل در او بندی — مهر بروی نهی و بپسندی
آویزش بکنج خانه تو — تا نهند سر بر آستانه تو — خواجه را کان سخن بگوش آمد — شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسائی زشت — طبع با شهوت آشنائی داشت — مرد بیش از دم زنان شکیفت — مرد بود از دم زنان نشکیفت
پیش آنشاهدان قصر بهشت — غره بود بر کشیده خشت — خواجه در غره رفت و بست درش — باز رفتند رهبران زدرش
بود در ناف غره سوراخی — روشنی یافته در و شاخی — چشم خواجه ز چشمه سوراخ — چشمه تنگ دید و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی — سیم ساقی و نارپستانی — بر شکر لب چراغ دیده شد — خوشتر از میوه رسیده شد

نارستان بدید و سیب زنخ | نام آن سیب بر نوشته بیخ | میشد آبی چو آب دیده درو | ماهیانی ستم ندیده درو
کرد آب امدند و البته | سوسن و نرگس و سمن رسته | آمدند آن تبان خرکاهی | حوضه دیدماه تا ماهی
کرمی آفتاب تافته شان | و آب چون آفتاب یافته شان | سوی آب آمدند نازکنان | کره از بند فوطه بازکنان
ستره کندند و بی نقاب شدند | و ز لطافت چو دُر در آب شدند | میزدند آب را بسیم مراد | می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب | ماه با ماهی او فتاده بتاب | ماه در آب چون درم ریزد | هر کجا ماهئی است بگریزد
مانده ایشان در اندل آویزی | خواجه را کرده ماهی انگیزی | ساعتی دست بند میکردند | بر سمن ریشخند میکردند
ساعتی بر سبر در افشاندند | نار و نارنج را روان کردند | این شدانرا بمار میترساند | مار میکفت و زلف می فشاند
وان بدین مینمود ساق سرین | کوه میکفت و میدریدند زمین | بیستونرا همه ستون انگیز | کشته فرهاد را به تیشه تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت | سر بان حوضهای شرینه داشت | خواجه کان دید جای صبر نبود | یار و یار یکری نداشت چسود
بود چون تشنه که باشد مست | آب باید برو نیاید دست | یا چو صرعی که ماه نو بلند | بر جهد کاه کاه و بنشیند
سوی هر سرو قامتی میدید | قامتی نه قیامتی میدید | رک بر خونش از کرفتن جوش | از هراندام بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی | آنچه دانی چنانکه میدانی | خواست تا در میان جهد کستاخ | مرغش از رخنه مارش از سوراخ
شسته رویان چو رویکل شستند | چون سمن در پرند کل رستند | آسمان کون پرند پوشیدند | بر سمه آسمان خروشیدند
در میان بود بعتی چینکی | پیش رومی رخش همه زنکی | آفتابی هلال غبغب او | رطبی ناکزیده کس لب او
غمزش از غمزه تیر پیکان تر | خندش از خنده شکر افشان تر | او فتاده چو سرو در بارش | نار در آب و آب در نارش
بفریبی هزار دل برده | هر که دیده برابرش مرده | چون بدستان زدن کشادی دست | عشق هشیار و عقل کشتی مست
خواجه بر فتنه جهان از دور | فتنه تر زانکه هندوان برنور | کرچه بودند هر یکی ماهی | او دران جمع بود چون شاهی
زاهد از راه فتنه پنهانی | کافری بین زهی مسلمانی | بعد یکساعت آن دو آهو چشم | کاتش برق بود شان در چشم
و آهوانکیز آن ختن بودند | آهوانرا بیوز همی بودند | آمدند زره شکاری | کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجاب که دیدند | حاجبانه ز کار پرسیدند | کز همه بعتبان حور نژاد | میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که دلپسند آورد | در میان دو نقشبند آورد | این نکفته هنوز بر جستند | کفتی آهو نه شیر سر مستند
آن پریزاده را بهر نیرنک | اوریدند با نوازش چنک | به طریقی که کس کمان نبرد | که بر د آن سخن که جان نبرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند | غرفه را بین که طرفه در بستند | خواجه زان بیخبر که او اهل است | یار او اهل و کار او سهلست
کان بت چکن که تاخته بود | الغرض را چو چنک ساخته بود | کفته بودندش آن دو مایه ناز | قصه خواجه را یکایک باز
آن پری پیکر پسندیده | دل در و بسته بود نادیده | خواجه کز مهر ناشکیب آمد | با سهی سرو در عتیب آمد
کفت نام تو چیست کفتا تخت | کفت جایت کجاست کفتا تخت | کفت پرده ات چه پرده کفتا ناز | کفت پیشه ات چه پیشه کفتا ساز
کفت اصل تو چیست کفتا نور | کفت چشم بد از تو کفتا دور | کفت بوسه دهیم کفتا شست | کفت هان وقت است کفتا هست

گفت آئی بدست گفتار زود | گفت بود این مراد گفتا بود | خواجه را جوش از تهمتان برخاست | شرم و رعنائی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش | در برآورد چون دل تنگش | بوسه بر کار چون شکر میزد | آبکی تازه وزده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی | داد گرمی نشاط را تیزی | خاست تا نوش چشمه را خارد | مهر از آب حیات بردارد
چون در آمد سپاه شیر بکور | زیر چنگ خودش کشید بزور | جایگه بود بست سختی یافت | خشت برخشت رخنها بشکاف
غرفه دیرینه بد فرود آمد | کار نیکان ببد نمیماند | آن بموئی و این بموئی ست | این از امنو و آن از انوجست
تا نه بلبلند شان بران سر راه | دور گشتند از انفراجی گاه | خواجه کوشه گرفت ازان وزدود | رفت در کوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران | برد و ابرو گره چو غمخواران | رنجهای گذشته پیش نهاد | چنگ را در کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد | عاشقانرا ز ناله شیدا کرد | گفت کز چنگ من بناله رود | باد بر خستگان عشق درود
چنگ میزد بچنگ در میگفت | کار غوان آمد و بهار شگفت | سرو بیرون کشید قد بلند | خنده گل کشاد حقه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ | روز بازار عشق گشت فراخ | باغبان با غرا مطرا کرد | شادی آمد در و تماشا کرد
جام می دید بر گرفت زدست | سنگی افتاد و جام را بشکست | ای بتاراج برده هر چه درست | خیر تو کار من نکرد و راست
گرچه با تو نکرده خود خللم | بتیوئی نیست در حساب دلم | راز داران پرده ساز شان | آگهی داده یک بیک رازش
باز خوردند و غصه میخوردند | خواجه را جست جوی میکردند | خواجه چون بندگان و غم بودند | حجره را پرده بر گرفت بمزد
در خزیده بجو بیاری تنگ | زیر شمشاد و سرو بید فرنگ | خیره گشته بنجام تدبیری | بر دمیده ز سو سنش خیری
باز جستند زانچه دشت نهفت | یکبیک باد و راز دار گفت | فرض گشت آن نهفته کار انرا | که بیاران رسند یاران را
باز گشتند و راه بگشادند | آب گلرا بگل فرستادند | آمد آن دستگیر دستان باز | مهر نو کرد مهر بازا باز
خواجه دستش گرفت و رفت پیش | تا بجائی که دید لایق خویش | تاک بنرناک شاخهای درخت | تشنه بر اوج گاه تخت تخت
زیر عالی درخت شاخی تاخت | بفراغت نشستگاهی ساخت | دلستانرا ممهد پیش کشید | چو دل اندر کنار خویش کشید
زاد سروی بدان خرامانی | چون سمن بر بساط سامانی | در کنارش گرفت و شاد بگرد | سرو با گل قرار بادی کرد
خواجه را مه در آمده بکنار | دست بر کار و پای فرقه کار | چهره خواجه خانه گیر شده | هم بساطش گرو پذیر شده
چون بران شد که قلعه بستاند | آتشی را با آب ننشاند | موش دشتی مگر تاک بلند | دیده بو آخته کدوئی چند
کرده چون مرغ بر رسن پرواز | وان کدو را رسن برید بکار | بر زمین آمد انچنان جلی | هر کدوئی بشکل چون طبلی
بانگ انطبل رفت میل میل | طبل انگه چو طبل طبل رحیل | شور و بانگ افتاد هو ز هو ز | آهو آواره شد ز بیخه بوز
خواجه پنداشت کامدست بچنگ | شحنه با جنگ و محتسب با بنگ | کفش بگذاشت راه پیش گرفت | باز دنبال کار خویش گرفت
وانصنم رفت با هزار هراس | پیش آن همدمان پرده شناس | چون زمانی بران نمود درنگ | پرده در گشت و ساخت پرده چنگ
گفت کفتند عاشقان باری | رفت یاری بدیدن یاری | خواست کز راه آرزومندی | یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشد چنانکه هوست | سرخ گل در کنار سرو درست | از ره سینه و زنخدانش | سیب و نارنج خورد بستانش

دست بر کنج زر دراز کند | تا در کنج خانه بار کنند | بطبرزد شکر در آمیزد | به طبرخون ز لاله خون ریزد
تا که آورد فتنه غوغائی | تا غلط شد چنان تماشائی | تو مرا پرده کج دهی و روست | نکند زم با تو من زپرده رست
ای همه ضرب تو بکج بازی | ضربه زن براست اندازی | ماند پروانه را درانده نور | تشنه کشته ز آب حیوان دور
کین غزل گفته شد چو همسازان | زو خبر یافتند همرازان | سوی خواجه شدند پوزش ساز | یافتندش کشیده پای دراز
شرم زو گشته دل رمیده شده | بر سر خاک آرمیده شده | نبوازش گری و دلداری | پرسیدند از چنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد | آنچه درد و زخ آورد دمسرد | چاره سازان بچاره خویش | دور کردند از خیال بدش
بر دل بسته بند بگشادند | بیدلی را بوعده دل دادند | که در نیکار کاردان تر باش | مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جائی ساز | کافت آنجا نیاورد پرواز | ما خود از دوریٔ نکه داریم | پاس دارانه پاس ره داریم
آمد انکهی نپذیره کار | پیش آن سرو قد گل رخسار | تا دگر باره تر کتازی کرد | خواجه را یافت دلنوازی
آمد از خواجه بار غم برداشت | خواجه کان دید خواجگی بگذاشت | سر زلفش گرفت چون مستان | جست بغوله دران لبتان
بود در کنج باغ جائی دور | یاسمن خرمنی چو کند نور | برکشیده علم بدیواری | بر سرش بیشه و بتن غاری
خواجه به زان نیافت باکی | ساخت اندر میانه کارکهی | یاسمن را زهم دریدن ساز | نازنین را دروکشید نیاز
بند صدرش گشاد و شرم نهفت | بند صدری دگر که نتوان گفت | خرمن گل درآورید ببر | مغز بادام در میان شکر
میل در سر به دان نرفته تهنوز | بازئی بازگرد کند کوز | روبهی چند بود در آهن غار | بهم افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر سرشان | تا کند دور تر ز دیگرشان | روبهان از حرام خواری گرگ | کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند گرگ ازپس | راهشان بر بساط خواجه وبس | بردویدند هردو چاره سگال | روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بارگه فتاد از پای | دید لشکر کهی نخست از جای | خود ندانست این چه واقعه بود | سوبسو میدوید خاک آلود
دل پراندیشه و حکر پرخون | تا چگونه رود ز باغ برون | وان دو سروش برابر افتادند | کانهمه مار و نر کسش دادند
دامن دلبرش گرفته بچنگ | چون دری در میانه دو نهنگ | بانگ بروی زدند کین فتنیست | در خصال تو این چه اهرمنست
چند بر هم زنی جوانی را | کشته از کینه مهربانی را | باغریبی زروی دمسازی | نکند هیچکس چنین بازی
چند بار آشتش رها کردی | چند نیرنگ و کیمیا کردی | او بسوگند عذرها میخواست | نشنیدند از و حکایت رست
تا زتنگی رسید خواجه فراز | صبحرا دید در میان دو گاز | در خجالت ز سر زنش کردن | زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست ازو دارید | یار آزرده را میازارید | چون گناهی نیامد از ما هی | به ازین بایدش زدن راهی
که گناهی درین خیانت هست | سوی خجلان کشید باید دست | کو هراور هر کنه پاک است | هر گناهی که شد ازین خاکست
چابکان جهان و چالاکان | همه هستند بنده پاکان | کار ما از عنایت ازلیست | از خطا داده بود بی خلیست
وان خللها که کرد ما را خرد | افتی را بافتی میبرد | بخت ما را چو پارسائی داد | از چنان کار بد رهائی داد
انکه دیوش لگام خود نکند | نیک شد هیچ نیک بد نکند | بر حرام انکه دل نهاده بود | دور از نیجا حرام زاده بود

باعروسی چنان پریچهری
نکند هیچ مرد بدمهری
خاصه آنکو جوانی دارد
مردی و مهربانی دارد

لیک چون عصمتی بود در ره
نتوان رفت پیش بارگناه
کس ازان میوه دار برنخورد
که یکی چشم بد در و نکرد

چشم صد کونه دام و دد بر ما
حال ازاینجا شد است بد بر ما
آنچه شد شد حدیث ان نکنم
و انچه دارم بران زبان نکنم

توبه کردم با شکار و نهان
در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تاخیر
چون شکر لب بود شکار پذیر

بجلالش عروس خویش کنم
خدمتش را نچه بود پیش کنم
کار بینیان که کار او دیدند
از خدا ترسیش تر سیدند

سر نهادند پیش او بر خاک
کافرین بر چنان عقیده پاک
که در و تخم نیکوئی کارند
و زسر شت بدش نخه دارند

ای بسا رنجها که رنج نمود
رنج پند اشتند و راحت بود
وی بسا دردها که بر مردانش
همچنان دارو ئی که درد دست

بازگشتند لعبتان از ناز
حیره گشتن چرخ لعبت باز
چون بر آمد ز کوه چشمه نور
کرد از آفاق چشم بد را دور

صبح چون عکبوت اصطرلاب
بر عروس زمین تنیده لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ
باغبانرا لشبهر برده ز باغ

خواجه برزد علم لسبطانی
رست ازان بند و بنده فرمانی
زاتش عشقبازی شب دوش
آمده خاطرش چو دیک بجوش

چون بجان آمد از وفاداری
کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را رساند بجمد
بست کابین چنانکه باشد عهد

لعل ناسفته را بدرجان سفت
مرغ بیدار کشت و ماهی خفت
کر به بینی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هوا خواهی

دولتی بین که یافت آب زلال
انکی خورد از انکه بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید
چون سمن صافی و چو سیم سفید

در سفید است روشنائی روز
و ز سفید یست به جهان افروز
همه نیکی تکلف اندود است
جز سفیدی که او نیالود است

مرد از آلودگی شود نومید
پاکیش را لقب کنند سفید
صفت آمد سفید پوشیدن
چون سمن سینه را بمیخ بدوخت
شه در آغوش خویش جائیش ساخت
و ینچنین شب بسی بناز و نشاط

سوی هر کنبدی کشید بساط
بروی این آسمان کنبد ساز
خبر یافتن بهرام از وزیر ظالم
کرد در های هفت کنبد باز

چون به تثلیث مشتری و زحل
چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد
شاه انجم رخوت شد بحمل

سبزه خضر وش جوانی یافت
نافه جوکشت باد نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی
هر سبیلی چو سلسبیلی شد

مشکبو کشت خاک عودی پوش
بار یا حین نهاد جان بکرو
رستنی سر برون نداد ز لخاک
راست رو شد بعالم افروزی

باد نوروز از قبائله نو
کرمی اندام زهر پژمرد
برف کافوری از کریوه کوه
زنگ خورشد کشت زاینه پاک

شنبلم از دامن اثیر نشست
داد سر سبزی آفرینش را
نرگس تر بچشم خواب آلود
رود را از آب دیده داد شکوه

سبزه کو مهر زد و دانش را
بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه بادبانه زده
هر کرا چشم دید خواب آلود

باد صبح از نسیم نافه کشای
جان در انداخته بقلعه آب
غنچهای نوازشکوفه شاخ
جعد شمشاد را شبانه زده

چشم نیلوفر از شکنج خواب
شوشه زر نهاده بر کفدست
از شمایل شماههای بهار
کرده لؤلؤ چو برگ لاله فراخ

سوسن از بهر تاج نرگس مست
زعفران خورده نار خنده زده
کاتب الوحی گل باب حیات
بی قیامت ستاره کرده نثار

شنبلید سرشک در دیده
بر شقایق بخون نوشته برات

برگ نسرین بکوه مهر آمودن — شاخ سنبل بتو تیا سودن — جعد بر جعد بسته مرزنگوش — دلم آسا فکنده بر سر دوش

گشته هم برگ و هم کیاضی — این بمقراضه آن بمقراضی — سنبل از خوشهای مشک آمیز — بر قرنفل گشاده عطسه تیز

داده خیری بشرط هم عهدی — یاسمن راخط و یعهدی — بوی سیسنبر از حرارت خویش — عقرب چرخ را کداخته نیش

غنچه با چشم کاو میش نباز — مرغ با گوش پیل گوش براز — گل کافور بوی مشک نسیم — چون بنا گوش یار در زر و سیم

مشک بید از درخت عود فشان — کاه کافور و کاه مشک فشان — ارغوان و سمن برابر بید — رایتی بر کشیده چرخ سفید

زافت بید برگ باد خزان — شاخ بربرگ بید دست کزان — گل کمر بسته در شهنشاهی — خاک چون باد در رهوا خواهی

بلبل آواز بر کشیده چو کوس — همه شب تا بوقت بانگ خروس — سرخی گل بسبزه میدانی — پنجبوبت زنان ببلطانی

بر سر سرو بانگ فاختگان — چون طرب رود دل نوازان — نای قمری بناله سحری — خنده بر ده زکام کبک دری

شاه بهرام در چنین روزی — کرد شاهانه مجلس افروزی — از نمودار هفت گنبد خویش — گنبدی زآسمان فراخته پیش

چار نبدی رسید پیکی چست — راه شش طاق هفت گنبد جست — چون در آمد دران بهشتی کاخ — شد دلش چون در بهشت فراخ

کرد بر خسرو آفرین دراز — کافرین کرده بود بر نماز — گفت باز از نگارخانه چین — جوش لشکر گرفت روی زمین

ماند پیمان شاه را فغفور — شد دگر ره زنیک عهدی دور — چینیان را و فا نبا شد و عهد — زهر با شد درون و بیرونشهد

لشکری تیغ بر کشید باوج — تا بجیحون رسید موج بموج — سیل آمد گرفت صحرائی — هر نهنگی در و چو دریائی

گر شه این شغل را ندارد پاس — چنیان خون با خورند بطاس — شه چو از فتنه یافت آگاهی — در بلا کرد عافیت خواهی

پیشتر زانکه در سر آید دام — دامن از می کشید و دست بجام — رای آنرو که از کفایت و رای — خصم را چون بسر در آرد پای

جز بکنج و سپه ندید پناه — کالت نصرت کنج و سپاه — هم تهی دید کنج آکنده — هم سلیح و سلب پراکنده

ماند عاجز چو شیر بیندان — طوق زنجیر و مملکت زندان — شه شنیدم که داشت دستوری — ناخدا ترسی از خدا دوری

نام خود کرده زانجریده که خاست — راست روشن دلی نه روشن راست — روشن و راستیش بس باریک — راستی گر ور و شنی تاریک

داده شه را بنام نیک غرور — او ز تعلیق نیکنامی دور — تا وزارت بحکم برسی بود — در وزارت خدا پرستی بود

راست روشن چو زو وزارت برد — راستیها در و شنیها مرد — شه چو مشغول شد بنوش و بناز — او به بیداد کرد دست دراز

فتنه بیساخت بمصلحت بپخت — ملک بیجست و مال می اندوخت — نایب شاه را بزر و بزیب — داد بر کیمیای شاه فریب

گفت خلق آرزو طلب شده اند — شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند — نعمت مازراه سیر یشان — داده در کار ها دلیر یشان

کرنمالیشان برای و بهوش — مکر اچشم بد بمالد گوش — مردمانی بداند و بدکهرند — یوسفانی زگرگ و سگ بترند

گرگرا گرگ بند باید کرد — رقص روباه چند باید کرد — دد کانی بصورت آدمیند — دد کانی که زاده زمی اند

دد کان بر دو فا نظر ننهند — حکمرا جز بتیغ سر ننهند — خوانده باشی زراه غمزه کان — که سیاوش چه دید از دد کان

شاه جمشید خوار چون کردند — سر دارا بدار چون کردند — مالشان آب حوض و ایشان سیر — کند د آب ار بجوض ماند دیر

آب کز خاک تیره فش کردد — هم تبد بیر خاک خوش کردد — شاه اگر مست خصم هشیار است — شحنه گر خفته دزد بیدار است

چون سیاست زپادشاه شود | پادشاهی برو تباه شود | زان شهی کو سیاست انگیزد | دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت کستاخ | چون گذاری نهند پای فراخ | جهد آنکن که از سیاست خویش | لشکنی رونق ریاست خویش
نفرهی با آشنائی کس | کس خود تیغ را شناسی و بس | شه بامید است باده پرست | من قلم دارم و تو تیغ ببست
از تو قهر آید و زمن تدبیر | هر که گویم کرفتنی است بگیر | محتشم را بمال مالش کن | بیدرم را بخون سکالش کن
نیک و بد هر دو هست نیک اندیش | از بدان جانستان زنیکان مال | خار کن خلق را بجاه و بچیز | تا نمائی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود | ملک پیوسته برقرار بود | نایب شه زروی سرمستی | کرد با او بجور همدستی
بجفائی که او نمود ش راه | جور میکرد بر رعیت شاه | تا بجدی که خواری از حد رفت | هیچکس را بهیچکس نگرفت
در ستمکاری پی افشردند | میکر فتند و خانه میبردند | درده و شهر جز نفیر نبود | سخنی جز کرفت و کیر نبود
تا درین مملکت بماند کسال | هیچکس را نه ملک ماند و نه مال | همه را است روشن ارنگم و بیش | ستد از برای رشوه خویش
از زر و کوهر و غلام و کنیز | در ولایت نماند کس را چیز | او فتاد از کمی نه از بیشی | محتشم تر کسی بدر ویشی
خانه داران زجور خانه بران | خانهٔ خویش مانده بادکران | شهری و لشکری بجان بستوه | همه آواره کشته کوه بکوه
در نواحی نه کاه ماند و نه کشت | دخل را کس فذالکی ننوشت | چون ولایت خراب شد حالی | دخل شاه از خزینه شد خالی
جز وزیری که خانه بودش و کنج | حاصل کس نبود جز غم و رنج | شاهرا چون لشکر کردن جنک | کنج و لشکر نبود شد دلتنک
قهر ازایکان کان بدرست | یکبیک حال از خرابی جست | کس زبیم وزیر عالی سوز | انچه شب رفت و انکفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انکیخت | کان تهی دست رفت و او برنجیخت | بر زمین هیچ دخل و دانه نماند | لاجرم کنج در خزانه نماند
شد زبی کفتی و بی مالی | ملک شه از سودیان خالی | شه چو شفقت بر و بغیر اند | بر علمهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد | لیک بسوقت جنک شیر نکرد | از بد کنند خطا پیشه | کرد چندانکه باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد | جهد خود با زمانه پیش نبرد | شه چو تنک آمدی تنکی کار | یک سواره بر و نشدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی | چون شدی شاد سوی خانه شدی | چون شد از درد غم عنان کیرش | رغبت آمد بسوی نخجیرش
یکتنه سوی صید رفت برون | تا زدل هم بخون بشوید خون | کرد صیدی چنانکه بودش رای | غصه ادست برد و غم را پای
چون رصید پلنک و شیر و کراز | خاست تا سوی خانه کرد و باز | ورتک و تاب انکه تا خته بود | مغزش از تشنکی کداخته بود
کرد بر کرد او زمین بشتافت | آب تا بیش جست کمتر یافت | دید دودی چو اژدهای سیاه | سر برآورده در کرفتن ماه
کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان | بر صعود فلک بسیج کنان | کفت اند و د کرچه زآتش خاست | از فروزندش آب باید خاست
چون بدان دود رفت کامی چند | خرکهی دید بر کشیده بلند | کله و کوسفند سم تا کوش | کشته در آفتاب سیخی جوش
سکی آویخته زشاخ درخت | بته چونک دست پاش سخت | سوی خرکاه راند مرکب تیز | دید پیری چو صبح مهر انکیز
پیر چوندید میهمان برجست | چون زمین میهمان پذیری کرد | واسمان را لکام کیری کرد
اولش پیشکش درود آورد | واکه از مرکبش فرود آورد | هر چه در خانه داشت حاضر کرد | پیش آورد و کرد لابه کری

گفت شک نیست کاین چنین خوانی — لیک از بادی ای ظریف دور ست — خوان اگر بنواست معذور ست
شه چو آن پاره شبانرا دید — شربت آب خورد و دست کشید — گفت آن انگبی خورم نخست — کانچه پرسم خبر دهی بدرست
کین سگ مستمند بسته چرا ست — شیر خانه ست شیر بند چرا ست — پیر گفت ای جوان زیبا روی — کو نیست آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله — من بدو کرده کار خویش یله — از وفاداری و امینی او — شاد بودم بهم نشینی او
از گله دور داشتی همه سال — در دراچنگ و گرگ را چنگال — من بدو داده خرد خانه خویش — خوانده او را سگ شبانه خویش
او بدندان و چنگ دشمن سوز — بازوی آهنین من شب و روز — گر من از دشت رفتمی سوی شهر — گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز — گله را او بخانه بردی باز — چند سالم تناق داری کرد — راست بازی و رستگاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار — گله را بر زدم ز بهر شمار — هفت سر کو سفند کم دیدم — غلظم در حساب سنجیدم
بعد یکهفته چون شمردم باز — هم کم آمد بکس نگفتم راز — پاس میداشتم بری و بهوش — کز خطای کسم نیامد کوش
گرچه میداشتم بشبها پاس — نشدم هیچ شب حریف قیاس — وانسگ اکاه تر بکار از من — پاسبان تر هزار بار از من
بار چون کردم از شمار نخست — هم کم آمد چنانکه روز نخست — همه شب خاطرم بغم میبود — کز گله کو سفند کم می بود
او فتادم من بیابانی — از گله صاحبی بچوپانی — نرم کرد انغم درشت مرا — در حکر کار کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه کو خرشیم بدست — دستکار کدام دام و دد ست — کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب — خفته بودم در آمدم از خواب — دست و پائی کشیدی آشوب — دست و پائی کشیدی آشوب
داده گرکی ز دور دیدم چست — کامد و نزد سگ برابر شست — سگ دویدش بهر بانی پیش
گرد او گشت و کرد می افشاند — که دم و که دو گوش می جنباند — عاقبت بر سرین گرگ نشست — کام دل راند و رفت کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش — مرحق الستکوت برد هنش — حبت حق القدوم خدمتخویش
گوسفندی قوی که سرگله بود — پایش از بار دنبه آبله بود — وینچنین رشوه خورده بود بسی
سگ لعون ز شهوتی که براند — برد و خوردش بکمترین نفسی — در سر و کار عشق بازی کرد
گله را بدست گرگ بماند — آن گله را که کارسازی کرد — چند نوبت قوام داشتمش — تا هم اخر گرفتمش با گرگ — بستمش با چنین خطای بزرگ
گردنش در شکنجه زندان — این خطا کرد و من کنم تاوان — بلکه قصاب گوسفندانست
هر که با محرمان چنین نکند — تا شود بازمنده فرمان — سگ من نه که راه بند منست
هیچکس بر وی آفرین نکند — شاه بهرام ازان سخن رانی — عبرتی بر گرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون در یافت — گفت با خود کزین شبانه پیر — شاهی آموختم ز هی تدبیر
خورد چیزی و سوی شه بشتافت — چون نماند اساس کار درست — از امین رخنه باز باید جست
در نمود ار امینیت من — من شبانم گله رعیت من — تا نگوید که این خرابی چیست — اصل بنیاد این خرابی کیست
وین که دستور تیز بین منست — در حفاظ گله امین منست — چون در آن روز نامه کرد نگاه — روز بروی چو نامه گشت سیاه
چون بشهر آمد از کماشتگان — خواست مشروح باز داشتگان — گفت در شرحهای ما تم شور — گشتن از شه شفاعت ار نه ضرور
دید سرگشته یکجهان مجروح — نام هر یک نوشته در مشروح

نام شه را بجور بد کرده — نیکنامی بنام خود کرده — شاه دانست کانچه شیوه کریست — در دخانه بقصد خانه بریست

پون سکی کو کله بکرک سپرد — شیوه انکیخت با شبانه کرک — خوسکان درسکی چنین باشند — بجر و شند چونکه بجر باشند

مصلحت دید باز داشتنش — روزکی چند واگذاشتنش — گفت اگر مانش بمنصب خویش — کس برفعش قلم نیارد پیش

چون رخشمت کنم درش بدرد — درشب تیره به نماید دور — بامدادان که روز روشن گشت — شب تاریک فرش خود بنوشت

صبح یک زخمی دو شمشیری — داد مه را زخون خود سیری — بارکه بر سپهر زد بهرام — بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمدند از پس و پیش — صف کشیدند بر مثابت خویش — راست روشن درآمد از در کاخ — رفت بر صدر کاه خود کساخ

شه درود ید خشمناک و درشت — بانگ بر زد چنانکه اورا کشت — گای همه ملک من خراب از تو — رفت رونق ز ملک و آب از تو

گنج خود را بکوه هرا گندی — کوهر و گنج من پراگندی — ساز و برگ از سپه کرفتی باز — تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز

خانه بندگان من بردی — پای در خون هر کس افشردی — از رعیت بجای سهم خراج — که کمر خواستی و کاهی تاج

حق نعمت کدا شتی از یاد — نیست شرمت زمن که شرمت باد — هست بر هر کسی ز ملتی خویش — کفر نعمت ز کفر ملت خویش

حق نعمت شناختن در کار — نعمت افزون دهد نجمت خوار — راستی رفت و روشنی کم گشت — از تو بر من چو راست روشن گشت

لشکر و گنجرا رساندی رنج — تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج — تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز — چه کمان برده که وقت شراب

رخنه سازی تو دست مستانرا — بستی پای زیردستان را — بهر من خاک باد اگر بهرام — تیغ فرمش کند چو گیرد جام

گر ز خود غافلم بباده و رود — نیستم غافل از سپهر کبود — زین سخن صد هزار چیز بساخت — همه در کردن وزیر انداخت

پس بفرمود تا زبانی زشت — سوی دوزخ دوانندش زشت — از عمامه کمند کردندش — در کشیدند و بند کردندش

پای در کنده دست در زنجیر — اینچنین کس چنین برد تو فیر — چون بدان قهرمان در آمد قهر — شه منادی روانه کرد بشهر

تا ستمدیدکان در الفریاد — داد خواهند شه دهد شاداد — چون شنیدند جمله خیل و سپاه — سر نهادند سوی حضرت شاه

آن دها را بکار می سفتند — شه بر ندانیان چنان فرمود — کز دل دردناک خون آلود

هر کسی جرم خود پدید کند — بند خود را بدان کلید کند — بند بان زندحبسه برون — آمد از هر هزار شخص افزون

شکایت کردن مظلوم اول از وزیر ظالم

شاه از انجمله هفت شخص گزید — هریکی را ز حال او پرسید

گفت با هریکی گناه تو چیست — از کجائی و دودمان تو کیست

اولین شخص گفت با بهرام — ای شده دشمن تو دشمن کام — درشکنجه برادرم را کشت

آنچه بود از قماش و مرکب و چیز — همه بستد حیات و حشمت نیز — سوخت بر غبن زندکانی او

چون من انجمن خروش بفیر — زان جنایت مرا کرفت وزیر — تو چنینی و او چنان بودست

غوغائی تند را اشارت کرد — تا مرا نیز خانه غارت کرد — که بهواخواه دشمنان بودست

ان برادر بجور جان برده — وین برادر بدست و پا مرده — کرد بر من سرای من را کور

شاه را چون زگفت آن مظلوم — آنچه دستور کرده شد معلوم — روی شاهم خجسته تر فالیست

هرچه دستور از و بغارت برد — جمله با خونبها باو بسپرد

کرد آزاد و دلخوشی دادش
برسر شغل خود فرستادش

شکایت کردن مظلوم دویم

کرد شخص دویم دعای دراز
در زمین بوس شاه بنده نواز

کاشنائی و روشنائی بود
چون بساط بهشت بر و فراخ

گفت با غنیم دلگشائی بود
گله بر گله میوها بر شاخ

وز پدر مانده یاد کار مرا
روزی آژاه آتشین داغی

در خزان داده نو بهار مرا
سوی باغ من آمدآن باغی

میهمانی سزای خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه

میهمان کردش بمیوه و می
پیش او ریختم بشکرانه

خورد و خندید و خفت و آرمید
چون زمانی بگرد باغ بگشت

وز شراب انچه خواست آشامید
خاست کز عشق باغ شود دشت

تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان منست

گفتم این باغ را که جان منست
چونفروشم که عشق آن منست

هرکسی را در آتشی داغیست
من ترا باغبان و بلکه غلام

من بیچاره را همین باغیست
پیشت آرم بدست سیم تنی

میوه خور باده نوش بر لب آب
باغ نفروختم بزور و بزر

باغ بفروش و رخت وا پرداز
باغ را ستد از من درویش

تهمتی از دروغ بر من بست
وین سخن را کمینه رفت دوال

این تظلم نیاورم بر شاه
خانه و باغ داد چون بغداد

شکایت کردن مظلوم سیم

شه بدو باغ داد و گشت آباد
سود ها دید می دران بسیار

گفت زندانئی دگر باشاه
چون شناساشدم بدانائی

بنده بازارکان دریا بود
چون چراغ سحر بر ونق و رنگ

روزیم از سفر مهیا بود
وز پی آنکه در تظلم گاه

دیده و نیک دُر دریائی
وز پری چند از سیاه و سفید

لُولُوئی چند او فتاد بچنگ
بر کنا هم یکی بهانه شمرد

آدم سوی شهر حوصله پر
او ز من کوه مرا آوریده بچنگ

چشم روشن بدان علاقه در
شه ز کنج وزیر بد کوهر

خواستم کان علاقه بفروشم
چار مین شخص با هزار هزار

چون وزیر ملک خبر شنید
مطربی عاشقم غریب و جوان

کان من بود عقد مروارید
هیچ را نام کرده کین دهنست

خواند و از من خرید باصد شرم
در بها داشتم بسی آزرم

چونکه وقت بها رسید فراز
او نیاورد جز بهانه سرد

کونه کونه بهانه کرد آغاز
کرد با خونیان بزندانم

من بها خواستم بغصه و درد
دست و پایم بعقد ها بربست

روزکی چند از سیاه و سفید
من صدف وار مانده در بن چاه

احز الامر کرد پنهانم
کوهرش داد و باز روز یور

بر کنا هم یکی بهانه شمرد
گفت کای در خور هزار پرستش

او ز من کوه مرا آوریده بچنگ
چیستی بلکه در د بر چینی

شه ز کنج وزیر بد کوهر
خانه باغ برده روی بروی

شکایت مظلوم چهارم

چار مین شخص با هزار هزار
زار نالش دلنواز و روح نواز

مطربی عاشقم غریب و جوان
مهربان دلشتم نوائینی

هیچ را نام کرده کین دهنست
خوبئی از بهار زیبا روی

در ولایت درم خریده من
او من آموخته ترنم ساز

هر دو با یکدگر بیک خانه — کرده صحبت چو شمع و پروانه — من بدو زنده دل چو شب چراغ — او بمن شاد مان چو سرو بباغ

روشن و راستی چو شمع از نور — راست روشن زبنده کردش دور — شمع او در سرای خویش افروخت — دل پروانه را بآتش سوخت

چون برآشفتم از جدائی او — راه جستم بآشنائی او — بندبر من نهاد و بند ببند — یعنی آشفته را بباید بند

او عروس مرا گرفته نیاز — من بزندان بصد هزار نیاز — چار سالست کز ستمکاری — دارد م بیگنه بدین خواری

شکایت مظلوم پنجم

شاه عالی بدو سپرد کنیز — کی جهان با چهار طاق تو جفت — من رئیس فلان صد گاهم — نه تهی بلکه با هزاران چیز

بر عروسیش داد شیر بها — حلقه در گوش من بمولائی — داده بود ایزدم بدولتشاه — با عروسش نبند کردر ها

شخص پنجم بشاه انجم گفت — کرد م آفاق را بشادی غرق — از دعا گو راه میکردم — گر مطیعان حضرت شاهم

شده شغلم بکشور ارائی — اهل دانش نهاده روی بمن — داد م از مملکت فروز نخویش — نعمت و حشمتی زال و زجاه

از پی جان درازی شه شرق — واندکه افتاد دست گیر شدم — هیچ در مانده در نماند به بند — خیری از بهر شاه میکردم

خرم و تازه شهر و کوی بمن — صرف میشد بخرج مهمانان — دخل و خرجی چنانکه شاید بود — هر کسی را برات روزی خویش

هر که زر خواست زر بداد بر شدم — دیگ بیداد را بجوش آورد — کد خدائیم راز دست کشاد — تا رهائی ندادمش ز کزند

هر چه آمد ز دخل دهقانان — بخشش تو بقدر گنج تو نیست — یا با کسیر کوره تا فته — خلق راضی زمن خدا خوشنود

چون وزیر این سخن بگوش آورد — بده ار نه دهم سرت بر باد — هر عیشست که بنده داشت تمام — دست بر مال و ملک بنده نهاد

گفت کین مال دست رنج تو نیست — بنده خود بدم به بندم کرد — پنج سالست تا درین زندان — یا بخروار گنج یا فته

قسمت من چنانکه باید داد — شاه فرمود تا بنعمت و ناز — همه بستد بدین بهانه خام

واخر کار رد سندم کرد — شد بشخص ششم رسید شمار — دو رم از خانمان و فرزندان

شکایت مظلوم ششم

کرد بر شه دعای فیروزی — کای ز خلق تو خلقرا روزی — من یکی کرد زاده لشکرم — بر سر ملک خویشتن شد باز

بنده ام از سپاهیان سپاه — پدرم نیز بوده بنده شاه — خدمت شاه میکنم بدرست — در سر بخت خود شکست خمار

از پی دشمنان شه پیوست — سیدوم جان تیغ بر گفدست — شاه نان پاره بخدمت پیش — گر نیاکان خویش کو هریم

بنده آن نان بعافیت بخورد — ورحق شاه بندگی میکرد — خاص گردش وزیر جافی رای — پدرم نیز کرده بود نخست

بنده صاحب عیال و مال شد ست — بجز آن هم زعد منال نداشت — چند ره پیش او شدم بنفیر — بنده را داده بد بنعمت خویش

تا عیاری بعدل نمیاید — بر عیالان من بنجشاید — یا چو اتلافیان بی نامم — با جها هیچکس ندارد پای

بانگ بر من زد که خاموش باش — رنگ خویش از خدنگ خویش ترش — شاه را نیست باکس آزارے — گر برای خدای دستم گیر

دشمنی بر درش نیاید تنگ — تا بد لشکر نیاز باشد و چنگ — پیشه کاهلان نگیرد دست — روزی نو کند ز دیو ا لم

توشه گر نیست بر زیاده مکوش — اسب زرین و صلاح از غرد ش — گفتم از طبع دیو ای تبرس — تا کند وحشتی و بیکاری

اعجز من بین و از خدای بترس — کار کل کن که تندرستی هست

منما از کمی و کم رستی — من سختی رسیده را نستی — من بشمشیر کرده دست دراز
کر تو در ملک میزنی قلمی — من بشمشیر میزنم قدمی — تو قلم میزنی بخون سیاه — من زنم تیغ بامخالف شاه
مستان از من انچه شه فرمود — کر نه فتراک شه بگیرم زود — کرم شد کز من انچنان شنید — برمن بیقلم دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانی — چون کلوخم بآب ترسانی — که بزرقم همی کنی تقلید — که شباهم همی دهی تهدید
شاه را من نشانده ام برگاه — هست سر بر خطم سفید و سیاه — سر شاهان بزیر پای منست — همه را زندگی برای منست
گر تو لا بمن نگردندی — گر کسان مغزشان نخوردندی — این بکجفت و دوات بر من زد — اسب و ساز و سلیح من ببرد
پس از انکه بخونیان دادم — سوی زندان خود فرستادم — قرب شش ماه هست بلکه فزون — تا دلم برغیست و جان برچون
شاه بنواختش بخلعت و ساز — جاودان بادشاه بنده نواز — چون لبش را بلطف خند انگرد — رسم اقطاع او دو چندان کرد

شکایت مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز — عافیت را جریده بر خوانده — دست بر شغل کتبی افشانده
گفت من گرجهان گشیدم دست — خوشتین سوخته برابر جمع — راهدی رهروم خدایی پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع — قایم اللیل وصایم الدهرم — نیستم جز خدا پرستی کار
از همه خورده و خواب بی بهرم — در پرستشگهی گرفت قرار — گر عبادت کنم بجای خودست
کس فرستاد سوی من دستور — خواند و رفتم مرا نشاند از دور — گفت بر من ترا گمان بدست
گفتم ایسیدی گمان تو چیست — گفت میترسم از دعای بدت — مرگ میخواهم از خدای خودت
گر ز سر کین وری و بدخوئی — در حق من دعای بد گوئی — ز اندعای شبانه شبگیری — ترسم افتد برین هدف تیری
پیشتر از انکه زآتش کینت — در من افتد شرار نفرینت — دست تو بندم از دعا کردن — دست تنهانه دست باکردن
زیر بندم کشید و باک ندشت — غم این جان دردناک ندشت — هفت سالم درین هراس افکند — در زبانم کلید و پای ببند
او فرو بسته از دعا دستم — من بدو دست مملکت بستم — چونخواهم برفق شاه رساند — خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را — شیر کافر کش مجاهد را — گفت جز نیکنه که ترس دعاست — راست رو تین بخفت چیزی راست
لیک دفع دعای جان نکند — حکم زاهد چو رهزنان نکند — انکه آن بد بجان خود میکرد — خوشتین را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار — هم سر از تن ربود و هم دستار — از تر و خشک هرچه داشت وزیر — گفت باز اهدان تراست بگیر
زاهد آنفرش داده را بنوشت — زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت — گفت ازین نقدها که آزادم — بهترم ده که بهترت دادم
رخت برداشت بی تقطع ساز — انچنان شد که کس ندیدش باز — ره روائی که انچنین بودند — گر زمین سر بر آسمان سودند
تا مئی پخته یافتند بجام — آب دریا که انچنان تیز است — از ثمرهای بارکین چیز است
شه درین خشت خانه خاکی — خشت نمناک شد غم ناکی — سایه گل بر آفتاب اندود
در جهای جهان نظارگیان — مصلحت را بعدل چاره کنان — تا زگل چون برد درشتی خار
پخته آنست کز جهان خامان — برکشد جیب و در کشد دامان — چون زکار و زیرش آمد یاد — دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که نخست از حجلی
چون درین کوزه مشعال سرشت
داد فرمان که تخت بارزنند
سر بلندان ملک را بنشاند
ان خجا پیشه را که بود وزیر
از خیانت کریست بدنامی
تا نگوئی که عدل بسیارست
پس از انید اوری سرای بزرگ
سختی از کار مملکت برداشت
لشکر و گنج شد براو انبوه
کس فرستاد عذر خواست بسی
سوی نامه کرد و مارا خواند
گفت کان پرزاست دوره حالی
من کمر بسته ام بدمسازی
من همان سفته گوش حلقه کشم
وانچه این خاین خرابی خواه
شه چو برخواند نامهای وزیر
پیکر عقل چون بدیده شاه
بیخ دیگر خیالها برکند
لعل پیوند این علاقه در
گفت چون هفت کنبذ رمی وجام
کز ضمیم خانهای کنبذ خاک
دید کین کنبذ بساط نورد
کنبذی کز فنا نگردد پست
در زوانش بهر یکی ناگاه
از سر صدق شد خدای پرست
در چنان صید و صید ستانش

قهر کردن بهرام بر وزیر ظالم

چشمه آفتاب ریحان گشت
بر در بارگاه دار زنند
عقل را ناقه بر بلندی راند
پای تا سر کشید در زنجیر
وز بدی هست بد سرانجامی
اسمان و زمین بدین کارست
یاد کرد از سگ شبانه و گرگ
بر کسی زور دست کس نگذشت
این زر یاگذشت و آن اکوه
بر نزدی رضای او نفسی
فصلهائی بدلفریبی راند
کز بخواهی شتاب کن حالی
از تو تیغ و ز من سر اندازی
یا خود از چین و یا خود از جشم
لبگایت نوشته بود رشاه
تیز شد چو نقلم بدست دبیر
عبرت انگیخت از سفید و سیاه

شه چو باران رسیده ریحانی
عام را بار داد و خود بنشست
جمع کرد از خلایق انبوهی
زنده بر دار کرد و پاک ببرد
ظالمی کانچنان نماید شور
هر که او تخم کینه پیش نهاد
وان شبانرا بخواند و شاهی داد
پس ازین مدت ازبی تدبیر
چون بخاقان رسید شد خبرش
گفت کان کشتنی که شاهش کشت
تا بدان عشوه های طمع فریب
شه ز مستی بدان نپردازد
شه بهنگام آشتی و نبرد
دخترم خود کنیز خانه تست
همه طومارها بهم دریخت
بر هلاکش سپاس دار یکرد
شاه کرد از جمال و منظر او

انتقال بهرام ازین دیر فانی بتقدیر ملک بانی

آن صدا باز داد با بهرام
دور شو کز تو دور باد هلاک
از همه کنبذی برآرد گرد
تا قیامست در نگردد پست
معنی آنشد که گردش آشکاه
داشت از خویشتن پرستی دست
بود بر صید خویش تا خشش

عقل در کنبذ دماغ سرش
کنبذ مغز شاه جوش گرفت
هفت کنبذ بر آسمان بگذشت
هفت سیارگان مؤبد راد
سروبن چون بشست سال سپید
روزی از تخت و تاج کرد کنار
لشکر از هر سوئی پراکندند

دیده بر هم نزد ز تنگدلی
کرده بر تشنگان دران فشانی
خاصگان ایستاده تیغ بدست
برگشید از نظارگان کوهی
تا چو دزدان ز شهر مساری برد
عادلانش چنین کنند بکور
کنده بر دست و پای خویش نهاد
نیک بختی و نیکخواهی داد
آهنش زر شد و بلاس حریر
بازپس شد نداد در دسرش
آفتی بود فتنه راهم پشت
از من ساده طمع برد شکیب
کابی از دست برنخ اندازد
کارهائی کند که شاید کرد
تاج من خاک آستانه تست
داد تا یکبیک بخبر و بخت
کار ازان پس باستواری کرد
هفت پیکر فدای پیکر او
دل در و بست و شد بدو خورسند
کز کهر کرد کوشک گیتی پر
داد ازین کنبذ روان خبرش
از فسون و فسانه کوش گرفت
اوره کنبذی دگر برداشت
هفت کنبذ بهفت مؤبد داد
یاسمن بر سر بنفشه دمید
رفت با خاصگان خود بشکار
هر یکی کورا هوئی کردند

میل هر یک بکور صحرائی — او طلبکار کور تنهائی — گور جست از برای مسکن خویش — آهو افکند لبک از بن خویش

کور و آهو مجو از این کل شور — کاهوی آهوست و کورش کور — عاقبت کوری از کناره گذشت — آمد و سوی کور خانه گذشت

شاه دانست کان فرشته پناه — سوی مینوش مینماید راه — کرد بر کور مرکب انگیزی — داد گیران تند را تیزی

از پی صید مینمود شتاب — در بیابان و خانهای خراب — بر گرفته نوند چار برش — ور و شاقان یکی دو بر اثرش

بود نخاری در اشخر البستان — خوشتر از چاه سنخ تبا لبستان — رخنه ژرف داشت چون چاهی — هیچکس را نه بر درش راهی

کور در غار شد روان و دلیر — اسب در غار ژرف راند سوار — گنج گنجینه روی سپرد نهار

شاه از انغار پرده دار شده — او هم آغوش یار غار شده — آن و شاقان ز بهر خدمتشاه — بر در غار کرده منزلگاه

نه ره آنکه در خزند نهار — نه سر بازپس شدن بشکار — تا ز لشکر کجا بر آید کرد

چون زمانی بر آنگشید دراز — لشکر از هر سوئی رسید فراز — مهره در مغز مار می دیدند

آن و شاقان ز جالشاه جهان — باز گفتند هر چه بود نهان — که چو او بر شکار کرد آهنگ — راند مرکب بر این کریوه تنگ

کس درین داوری نشد یاور — این سخن کس ندشتی باور — همه گفتند کین خیال بدست — قول نابالغان بخرد است

خسرو پیلتن بنام خدای — کی درین تنگنای کیرد جای — دید خوابی و شد بهندستان

بند بر پیلتن زمانه نهاد — پیل بندز مانه را بگشاد — بر نشان داد ون خلیفه تخت — میزدند آن و شاقکار اسخت

زآه آن طفلکان دود آلود — کردی از غار بر دمید چو دود — باز کردید شاه را کار راست

خاصگانی که اهل کار شدند — شاه جویان در و نغار شدند — غار بن بسته بود در نه پدید — عنکبوتان بسی مگس نه پدید

صد دره از آبدیده شستندش — بلکه صد باره باز جستندش — چون ندیدند شاه را در غار — بر در غار صف زدند چو مار

دیده ها را بآب تر کردند — مادر شاه را خبر کردند — مادر آمد چو سوخته جگری — وز میان کمشده چنان پسری

جست شد رانه چون کسان دگر — کو بجان جست و ویران منظر — گل طلب کرد خاربی بر بافت — از پسر بیش جست کمتر یافت

زر فرو ریخت پشته چون کوه — تا کنند آنزمین گروه گروه — چاه کندو بگنج شاه نیافت — یوسف خویش را بچاه نیافت

زان زمینها که رخنه کرد عجوز — مانده سنخاک رخنه دار هنوز — آن شناسندگان که دانندش — گور بهرام گور خوانندش

تا چهل روز خاک میکندند — در جهان گور کن چنین چندند — کسی آنگنج را ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان خشت — در زمین باز جستنش سخت است — آسمانی بر آسمان باشد

هر جسد را که زیر کرد و نشست — مادری خاک و مادری خوشت — مادر خاک از و ستاند باز

گرچه بهرام را دو مادر بود — مادر خاک مهربان تر بود — ساز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون ز جور مادر خاک — کرد خود را بدرد و رنج هلاک — آمد آواز با تغلبش بگوش

کی بغفلت چو دام و دد پویان — شیر مرغان غیب را جویان — چونکه وقت آمد آن ودیعتی بسپرد

بر و داع و دیعت دگران — خویشتن را مکش چو بیخبران — باز پس کرد و کار خویش بساز — دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون زهاتف چنین شنید پیام — مهر برداشت ماند از بهرام — رفت آنمدل که داشت در بندش — کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بوارثان سپرد — هر که زو وارثی بجا نگذارد — ای زبهرام کور داده خبر — کور بهرام جوان این نگذر

نه که بهرام کور با ما نیست — کور بهرام نیز پیدا نیست — آنچه بینی که وقتی از سر زور — نام داغی نهاد بر تن کور

داغ کوری به بین به اول بار — کور داغش نکرد آخر کار — گرچه پای هزار کور شکست — آخر از پای مال کور نرست

خانه خاکدان دو در دارد — یکی ره برد یکی آرد — آن سه گز خاک و پنجی تو کنی — چار خم در دکان رنگرزی

هر نوالہ که معده تو پزد — خلط ابزار نگ خود برزد — از سر و پای تا بگردن و گوش — هست ازین چار خلط غالیه پوش

بر چنین رنگهای عاریه ساز — چه نهی دل که داد باید باز — غایبانی که روی بسته شدند — از چنین رنگ و بوی رسته شدند

تا قیامت قیام ننماید — کین رخ بسته باز نگشایند — ره ره خوف و شب شب خطرست — شحنه خفته است و دزد بیدار است

خاکیان زان سنجاک سیر شوند — زیر دستان بدست زیر شوند — چون تو باری ز دست بالائی — زیر هر دست خون چه پالائی

آسمان زیر دست خواهی خیر — پای بالا نه از زمین بگریز — میر و هیچکونه باز مبین — تا نیفتی ز آسمان بر بین

انجم آسمان حمایل تست — چیستند آنهمه وصایل تست — تنکی جمله را مجال تو لے — منکلوئی ای خیال تو لے

هر یک از تو گرفته تمثالے — توچه گیری بهر یکی فالے — انچه آنها کنند تو ئی ای نور — وانچه آنها خورند تو ئی از دور

جز یکی خط که نقطه بر وی تست — اندکی حرف فهاز و فر تست — آفرین را تو ئی فراشته پس — وافرینده را دلیل شناس

نیکمردی ببین که بد نشوی — باد دان کم نشین که دد نشوی — انچه داری حساب نیک و بد تست — وانچه خواهی ولایت خرد تست

یا دری زن که فحط نان نبود — یا چنان شو که کس چنان نبود — دیده کور در حجاب نور افتاد — ز آسمان و فرشته دور افتاد

چاشنی گیر آسمان زمی تست — میر بار فرشته آدمی است — روی از اینجا رسوی غم بر تاب — چند ازینجا کن و باد و آتش و آب

حجره با چهار دو آهنک — بر دل و دیده چون خانه تنگ — دو دری شد چو کوی طرّاران — چار نبدی چو برگ عیاران

پیش از انکت برون کنند ازده — بار برکا و درخت بر خرنه — روبجان بد که کالبد کنده است — بار کم کن که بار کی تنده است

مرده را که حال بد باشد — میل جان سوی کالبد باشد — وانکه داند که اصل خانه چیست — جان او بی جسد تواند زیست

تا نه پنداری ای بهانه بسیج — کین جهان در جهان دیگر هیچ — طول و عرض وجود بسیار است — وانچه در غور راست آن غار است

هست چندافریده زینها دور — کانهی نیستشان ز ظلمت و نور — افرینش بست و نیست شکی — افریننده هست لیک یکی

نقش این هفت لوح چار سرشت — ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت — گرنه هفت و چهار صد باشد — زیر یک داد و یک سند باشد

اولین نقطه و آخرین پرکار — از یکی و یکی نگردد کار — در دوئیها مبین و در دوئی هلش — در یکی بین و در یکی اصلش

هر دوئی اول از یکی شد راست — هیچ کی ماند چون دوئی برخاست — هر که آمد درین سپنج سرای — باید ش باز رفتن از سر پای

در دوی آهسته رو که تیزش هست — دیر گیرا ست لیک زود کش است — حوضه دار آسمان یخ بندد — چند ازین یخ فقع کشائی چند

وانکه چون چرخ کرد عالم گشت — عاقبت جمله را بباد دو گذشت — عالم هیچکس بهیچش نگشت — چرخ چوگان بچرخ چیچش گشت

از غرضهای نیجبانی خویش — برخورد او ز رزندگانی خویش — هان ز شمشیر و ز جواهر و گنج — هر چه از ان تو شد بسعی و برنج

از جهان پیش از آنکه درگذری — جان ببر تا ز مرگ جان ببری — خانه را خار کن خورش را خورد — از جهان جان چنین توانی برد

در دو چیز است رستگاری مرد — آنکه بسیار داد و خود کم خورد — هر که در مهتری گذارد گام — زین دو نامآوری برآرد نام

هیچ بسیار خوار پایه ندید — هیچ کم ده بپای که نرسید — دعوی محتسب که داغ نهست — از پی کم دهان و دوغ به بست

در چنین ده کسی دهان دارد — که بهی را به از نهان دارد — در جهان خیر خاص و عام بیست — نه که خاص انچنان ز بهر کسی است

چه توان دل در انهمل بستن — کو بغرل تو باشد آبستن — هر عمارت که زیر افلاک است — خاک بر سر کنش که خود خاک است

بگذر از دام او و دیر مباش — منبرش دار شد دلیر مباش — زنده رفتن بدار کرهوس است — زنده بر دار یک مسیح بس است

گر زمینی رسد بچرخ برین — هم زمینش فرو کشد بزمین — گر کسی بر فلک رساند تاج — هفت کشور کشد بزیر خراج

بینیش تا کهان شبی مرده — سر فرو برده در دسر برده — خاک بی خشت لا ابالی نیست — گنجد انش ز مار خالی نیست

رطبی کو که نیستش خاری — یا کجا مهد نیست بیماری — حکم هر نیک و بد که در دهر است — زهر در نوش و نوش در زهر است

که خورد نوش پاره در پیش — گر پی آن نخورده باشد نیش — نوش و نیش جهانکه پیش و پس است — دود دم و در دمی یکی نفس است

نبود در حجاب ظلمت و نور — مهد خرز مهر عیسی دور — کیست کو بر زمین فراز درخت — واخرش هم زمین نگیرد سخت

در خاتمهٔ کتاب گوید

یارب آن کن که هست آسانی — ناور و عاقبت پشیمانی

بر نظامی در کرم بگشای — در حمایت گه تو گیر دهای

او تش داده نکو نامی — آخرش ده نکو سرانجامی — دست ناکرده داستانی چند — بگر چون روی غنچه زیر پرند

محرمی از زر و سیمی از در — تهی از دعوی و ز معنی پر — تا بدانند در ضمیر شگرف — هر چه خواهم در آورم بدو حرف

وانچه بر هفت گنج خانه راز — بستم از آشیی فراخ و دراز — غرض انست که چشم از آن بیش — در فراخی پذیرد آسایش

انچه بینی که بر بساط فراخ — کرده ام چشم و گوش را گستاخ — تنگ چشمان معینم هستند — که رخ از چشم تنگ بر بستند

هر که اندک شمار زیرک باید — ملکه دریابد انکه دریابد — منکه نقاش نیشکر قلمم — رطب افشان نخل این حرمم

نی کلکم بکشت زار هنر — بعطارد رساند سنبل تر — سنبله کرد سنبلم را خاص — گر چه الفاص لایحب الفاص

چون من از قلعه قناعت خویش — شاه را کنج زر کشیدم پیش — در داد اکردن زر جایز — وام دارنست رویین در

وام داری نه گر تهی شکمی — در رویین بود رسید رمی — آهن تیزان گریوه سنگ — لعل و الماس ریخت صدر نهنگ

لعل بر دست دوستان بهبایی — وز پی پای دشمنان الماس — آن نه در کعبه مسلمانیست — متعدس ره روان رو خانیست

یافت دریافت نارسیدهٔ او — زر همه ذرهٔ دریدهٔ او — منبع زرین مرکب رمی هست — نام رویین درش رمکی است

ابدی باد خط این پرکار — زان بلند آفتاب نقطه قرار — در دری چون حصار بیوندند — نامه در کبوتری نبندند

تا برد نامه را کبوتر شاد — بر انکس که او رسد فریاد — من که در بند شهر و کشور خویش — بسته دارم گریز گه پس و پیش

نامه در مرغ نامه بر بستم — که رساند بشاه من رستم — انعلک بر در تو حلقه بگوش — هم خطا بخش و هم خطائی پوش

چون مراد دولت تو یاری کرد — طبع بین تا چه سحر کاری کرد — ازپس و پا نصد و نود و سه قران — گفتم این نامه را چو نام وران

روز بر چار ده زناو صیام — چار ساعت ز روز رفته تمام — باد بر تو مبارک این پیوند — تا نشینی تو بر سریر بلند
نوش آب حیات از این ابیات — زنده مانی چو خضر راب حیات — اندرین عمر جاودان بادی — ملک بر عمر و عمر بر شادی
گر بر نجی ز راه معذوری — گو میت نکته بدستوری — بزمهای تو گرچه رنگین هست — آنچه بزم مخلد است این است
این اگر در گذشد به پانصد سال — دیزری تو که هم رسد بزوال — آن خزینه که اصل درگاهست — ابد الله هر با تو همراه هست
وین سخن را که شد خرد پرود — بد عای تو ختم خواهم کرد — دولتی باش هر کجا باشی — در رکابت فلک بفراشی
دولتت را بدین زیادت باد — خاتم کار بر سعادت باد
این دعا از قدسیان امین — میرسد هر زمان بعلیین

بمنه وتوفیقه
تمام شد کتاب هفت پیکر جلد چهارم از کتاب خمسهٔ نظامی قدس علیه الرحمه

جلد
پنجم از کتاب خمسه
مشهور باسکندرنامه من
تالیفات مولانا حکیم نظامی
قدس علیه الرحمه

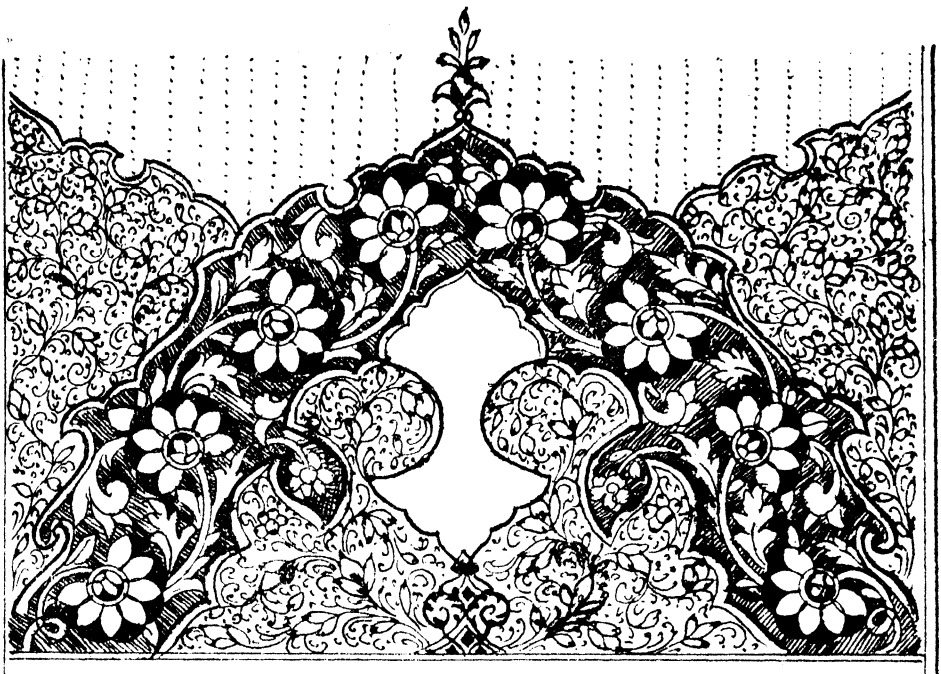

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی ترا ست ... زما خدمت آید خدائی ترا ست ... پناه بلندی و پستی توئی ... همه نیستند انچه هستی توئی

همه آفریدست بالا و پست ... توئی آفریننده هر چه هست ... توئی برترین دانش آموز پاک ... ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست ... خرد داد بر تو گوای نخست ... خرد را تو روشن بصر کرده ... چراغ هدایت تو بر کرده

توئی کاسمانرا برافراختی ... زمین را کدر گاه او ساختی ... توئی کافریدی یکقطره آب ... گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوردی از لطف کو پدید ... بکو هر فروشان تو دادی کلید ... جواهر تو بخشی دل سنگ را ... تو در روی جوهر کشی رنگ را

ببارد هوا تا نکوئی ببار ... زمین نا ورد تا نکوئی بیار ... جهانی بدین خوبی آراستی ... برون از گمانها که یاری کرا ستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر ... سرشتی باندازه یکدگر ... دگر خشتی از یا خورد نی

بهر چه آفریدی و بستی طراز ... نیاز نشانی از همه بی نیاز ... چنان بر گشیدی و بستی نگار ... که نه زان نیارد خرد در شمار

مهندس چنین گوید از راستان ... ندانند که چون کردی آغاز شان ... چنان آفریدی زمین و زمان ... همان گردش انجمن آسمان

که چندانکه اندیشه گردد بلند ... سر خود بروون ناورد زین کمند ... نبود آفرینش تو بودی خدای ... نباشد همه تو باشی بجای

نه خلوت بدی کآفرینش نبود ... نه چون کرده شد بر تو خرمند فزود ... تعظیم در پیش تو هست و نیست ... گر باشد و گر نباشد یکیست

کواکب تو بر پستی افلاکرا ... بر دوختی آستی خاکرا ... حصار فلک بر گشیدی بلند ... دروگردی اندیشه را شهر بند

چنان بستی بیطاق نیلوفری ... که اندیشه را نیست رو بر تری ... خرد تا بعرش رسانید ترا ... گمان خرد در نیابد ترا

وجود تو از حضرت تنگ بار ... گشاید بیک ادراک راستکار ... نه پرکنده تا فراهم شوی ... نه افزوده نیز تا کم شوی

خیال نظر خالی از راه تو — زگردندگی دور درگاه تو — سری کز تو گردد بلند یکرای — بافگندن کس نیفتد بپای

کسی را که قهر تو در سر فکند — بیامردی کس نگردد بلند — همه زیر دستیم و فرمان پذیر — توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای ملیست اگر تر مور — بهر یک تو دادی ضعیفی وزور — چو نیرو فزیتی بتقدیر پاک — بموری زماری برآری هلاک

چو برداری از ریگ زرد دودرا — خورد تشنه مغز نمرود را — چو در لشکر دشمن آری رحیل — بمرغان کشتی فیل واصحاب فیل

که از نطفه نیک بختی دهی — که از استخوانی درختی دهی — که آری جلندی زنجا نه — کهی آشنائی زبیگانه

گهی با چنان کوهر خانه خیز — چو بوطالبی را کنی همنک ریز — کز اهره آنکه از بیم تو — کشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آور انرا بتو بار نیست — که با مشعله کنجرا کار نیست — ستانی زبان از رقیبان راز — که تا راز سلطان نکویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک — تو دادا بدل روشن و جان پاک — گر آلوده کردم من اندیشه نیست — که جز کرده خاکر پیشه نیست

گر این خاک رواز کنه تا فتی — با مرزش تو که ره یافتی — ترا نام کی بودی آمرزگار — گناه من ار نامدی در شمار

شب و روز در شام و در بامداد — تو بر یادی از هر چه آریم یاد — چو اول شب آهنک خواب آورم — به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیمشب سر برآرم ز خواب — ترا خوانم و ریزم از دیده آب — همه روز تا شب نیاهم تبت — وگر بامداد است راهم تبت

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری — کمن شرمسارم درین داوری — گزین پس زیاران شوم بی نیاز — چنان دارم ایدا ور کارساز

پرستنده گر ره نبد کی — کند چون توئی را پرستندگی — در آنعالم آزاد کرد و زرنج — در نیعالم آباد کرد و بگنج

پدید آور خلق عالم توئی — تو میرانی و زنده کن هم توئی — حساب من از تست چندانکه هست — مرا نیست از خود حسابی بدست

بد و نیکرا از تو آید کلید — ز تو نیک و از من بد آید پدید — که بد را حوالت بخود کرده ام — تو نیکی کنی من نه بد کرده ام

ز تست اولین نقش را سر کذشت — بتست آخرین حرف را باز کشت — ز من دیو را دیده بر دوختن — ز تو آیتی در من آموختن

چو نام تو ام جان نوازی کند — بمن دیو کی دستبازی کند — که کویم تو و باز کویم که من — ندارم روا با تو از خویشتن

گر آسوده کرنا توان بنیریم — چنان کافریدی چنان میزیم — که چون من شوم دور از نیکاه — امیدم چنانست از ین بارکاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش — دگر کونه کردم ز ترتیب خویش — نه بیند کسی جان پاک مرا — کند باد پر کنده خاک مرا

پژوهنده حال سر بست من — نهند تهمت نیست بر بهت من — کزین غایب آکاه باشد که هست — ز غیب آن نمودار آری بدست

چو بر هستی تو من بست رای — بسی حجت انکیزم و لکشای — خبر ده که جان با ندا خاک خفت — تو نیز ار شنود مهد من ز نعشت

چنان کرم کن عزم رایم تو — که خرم دل آیم چو آیم بتو — چو من رفتم ایندوستان شنهند — همه همرهان تا بدر با منند

اگر چشم و کوشت اکر دست و پای — زمن باز ماند یکایک بجای — با ئید تا جی سری میزنم — درین ره که سر بردی میزنم

سری کان ز نیند ر ندارم دریغ — به از تاج بخشی بآن سر نه تیغ — نکردد قلم زانچه کرداند ه — رقمکی که ان در ازل راند ه

ولیکن بخواهش من حکم کش — کنم زینخها دل خویش خوش — دعائی کند من کنم مستجاب — تو کفتی که هر کس که در بج و تاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا — در نیعاجزی چون بخوانم ترا — مرا کار ربانبد کی کردنست — کی کار تو نبنده پروردنست

شکسته چنان کشته ام بلکه خرد — که آبادیم را همه باد برد — توئی کز شکستم رهائی دهی — دکر بشکنی مومیائی دهی

درآن نیمشب کز تو جویم پناه
بهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از خنه رهزنان
کمین شاد بر من دل دشمنان

بگرم رسان اول آنگه بکنج
نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلائی که باشم در و نا صبور
زمن دور داری زبیداد و دور

کرم در بلائی کنی مبتلا
نخستم صبوری ده انگه بلا
کرم شکنی ورنهی در نورد
کف خاک خواهی زمن خواه کرد

برون افتم از خود بپرسند کی
بیفتم برون با تو از نیستی
بهر گوشه کافتم شناخوانمت
بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست برنیستی
توئی انکه بر یک قرار نیستی
پژوهنده را باوران شد کلید
که اندیشه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن
غمان باید از هر دری تافتن

نظر تا بانجاست منزل شناس
کزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو منزل خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

تضرع نمودن بدرگاه باری تعالی

بزرگا بزرگی دها بیکسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

بنیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دانی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نور دار
زمن باد مشعل کشان دور دار

تو ده زانچه کشتم بر و مندیم
بکشتن چو دادی تو مندیم

گریوه بلند است و سیلاب سخت
چنان عنان من از راه بخت
ازین سیل کاهم چنین در گذر
که پل نشکند بر من این رهگذر

عقوبت مکن عذر خواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سفید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشتت مرا آفریدی ز خاک
سرشته تو کردی نهاد پاک پاک
اگر بنگرم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش در من نوشت

خداوندا ئی و بنده ایم
بپیروی تو یکیک زنده ایم
هر انچه آفریدست بیننده را
نشان میدهد آفرینده را

مرا هست پیش نظرگاه تو
چگونه نه بینم بدو راه تو
ترا بینم از هر چه پرداختست
که هستی تو سازنده و آنش خلقست

همه پیش با هوش و فرهنگ وای
بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد زمن تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمینست
نه اندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد و اندازه نا دیده برون

بهر پایه دست خیدان رسد
که آن پایه را حد بپایان رسد
چو پایان ندارد حد کائنات
نماند در اندیشه دیگر حیات

نمیند شد اندیشه افزون ازین
تو هستی نه این بلکه بیرون ازین
بران دارم امید صلحت خواهی من
که باشد سوی مصلحت راه من

تو خوشنود باشی و ما شکر گار
جز این نیستم چاره در سرشت
که سر بر نگردانم از سر نوشت

نویسم خطی زین نیا لشکری
نگهدارم انخط خوبی جان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان

دراندازد ریگاه چون تیغ تیز
چو پران شود نامه سوی مرد
من نامه را بر کشایم نورد

نامیم که چون حکمرانی درست
امیدم تو هست از اندازه بیش
مکن نا امیدم ز درگاه خویش

زخود گر چه مرکب برون رانده ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش
مگردان سرشته ز راه خویش

زمن جستن و ره نمودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی
بآن رسم و آئین که میخواستی

ز رونق مبر نقش ما بر مشیم
بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو خواهی زمن با چنین بود و هست
همان کیر ما بوده بودم نخست

مرا چون نظر بر من انداختی
نصیبی ده از گنج آسایشم
تو دادی مرا پایگاه بلند
تو ام دست گیر اندرین پایه بند

مزن مقرعه چونکه نبواختی
مزن مقرعه چونکه نبواختی

چو دادیم ناموس نام آوران — بده داد مهر ایزد داوران — سر برا که بر سر نهادی کلاه — بیندازد در پای بر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار — زدریوزه هر دری باز دار — نگه کن چو کردار خود جای من — مکن کار با من بکردار من

در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین ﷺ

نظامی بر این بارگاه رفیع — گرامیتر از آدمی زاد کان — محمد کازل تا ابد مرحبا ست — نیارد بجز مصطفی را شفیع
فرستاده خاص پروردگار — گرامیتر از آدمی زاد کان — محمد کازل تا ابد مرحبا ست — رساننده حجت استوار
چراغی که پرواز بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست — ضمان دار عالم سیه تا سفید — بار آیش نام او نقش بست
درخت مهین سایه از باغ شرع — زمینی ها صل آسمانی بفرع — زبار نگه اصل داران پاک — شفاعت کن روز بیم و امید
چراغی که تا او نیفروخت نور — زچشم جهان روشنی بود دور — سیاهی ده خال عباسیان — ولی نعمت فرع خواران خاک
لب از باد عیسی پر از نوش تر — تن از آب حیوان سیه پوش تر — فلک بر زمین چار طاق افکنش — سپیدی بر چشم شما سیان
ستون خرد شد خرد مند از و — مه انگشت کش گشته از انگشت او — خراج آورش حاکم روم و ری — زمین بر فلک پنجوبت زنش
محیطی چه گویم چو بارنده میغ — بیکدست کوهر بیکدست تیغ — بکوهر جهانرا بیاراسته — بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد — سر تیغ او تاج افسر برد — بسر بر دن خصم چون پی فشرد — بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوخته‌اند — وزان هر دو یک دیبر افروخته‌اند — چو گشت از تمتع قبا جای او — بد ستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراسته ست — هم آرایش ایزدی خواسته ست — کلید کرم بود در بد و کار — گشاده بد و قفل چندین حصار
فراخی بد و دعوت تنگ را — کواهی بر اعجاز او سنگ را — تهی دست سلطان بشیوه پرش — غلامی خرد پادشاهی فروش
زمعراج او در شب ترکتاز — معراج کران فلک را طراز — شب از چتر معراج او سایه — وزان نردبان آسمان پایه
شبی کاسمان مجلس افروز کرد — شب از روشنی دعوی روز کرد — سراپرده هفت سلطان سپهر — برآموده کوهر بچینی حریر
همه سبز پوشان باغ بهشت — سراپرده را سته کار و کشت — بسر سبزی آراسته کار و کشت

در معراج حضرت سید عالم و سرور بنی آدم ﷺ

محمد که سلطان این مهد بود — زچندین خلیفه ولیعهد بود
سرنامه در بیت اقصی گشاد — زناف زمین سر ناقصی نهاد — زبند جهان داد خود را خلاص — بمشوقی عرشیان گشت خاص
نبه بست ازین کوی هفتاد راه — بهفتم فلک برزده بارگاه — دل از کار نه حجره پر داخته — نبه حجره آسمان تاخته
برون جست ازین کهنه چار بند — فرس رانده بر هفت چرخ بلند — براقی شتابنده زیرش چو برق — ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته — ادیم یمن رنگ از و یافته — برشیم دمی بلکه لؤلؤ سی — رونده چو لؤلؤ بر ابریشمی
نه آهو ولی نافش از مشک پر — چو دندان آهو بر آموده دُر — ازان خوش غمان تر که آید کمان — وزان تیز رو تر که تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام — ارو باز پس مانده هفتاد گام — بعالم کشائی فرشته وشی — نه عالم کشائی که عالم کشی
چنان شد که از تیزی کام او — سبق برد بر جنبش آرام او — قدم بر قیاس نظر میکشاد — مگر خود قدم بر نظر مینهاد
پیمبر بران خنگ ره نورد — براور دلزین آب کرده کرد — هم اوراه دان هم فرس راهبر — زنی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خانقه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته کاشن بدو
شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کز کرد ها بود پاک
نشایست شد دامن آلود خاک
بدریای هفت اختر آمد سخت
قدم را بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را
بمه داد کهواره خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست
که آمی قلم انگیر و دبدست

طلاق طبیعت بنا هید داد
بشکرانه قرصی منجم شید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش
که خشم اندران ره نیفتد پیش

رعونت رها کرد بر مشتری
کمینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد
بحر گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت نزلی بهر منزلے
چنانکو فرومانده تنها ولے
شده جان پیغمبران خاک او
زده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند
گریوه گریوه جنیبت رهاند
بهار و نیش خضر و موسی بدان
میسیحا چکویم ز بمکب روان

نه اندازه انگه یکدم زنند
نه دم بلکه چشمی بهم بر زنند
ز خرپشته اسمان بگذشت
زمین و زمانرا ورق در نوشت

ندیده رتعجیل نا ورد او
کس از گرد بر گرد او گرد او
زپرتاب تیرش در آن ترکتاز
فلک تیر پرتابها مانده باز

درانژاده و بیراه از آوارگے
همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش سوخته
سرافیل از انصدمه بگسخته

ز ژرف گذشته بفرسنگها
در آن پرده بنمود آهنگها
قدم بر قدم عصمت افگنده وش
ز دروازه سدره تا ساقرش

ز دیوان که عرشیان در گذشت
بهرج آمد و درج هر او نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید
قطیعت بهر کار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته
زمین و زمانرا پس انداخته
مجرد رویرا بجائی رساند
که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن
برون آمد از هستی خویشتن
نمود از سراپرده گاه او
درانداپره گردش راه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر
که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست براندا ختند
زنیکا نکان حجره پرداختند

درانجای کاندیشه نادیده جای
درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید
لقائی که آن دیدنی بود دید

چنین دید کز حضرت ذوالجلال
نه از سوجهت بدنه زسو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش
نگشته یکی خار پیرا هنش

در آن نرگس صرف گان باغ راست
مگر چشمه او کحل مازاغ راست
کند بر سر خوان اخلاص گرد
هم او خورد و هم بخش خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت
یقینی نکو تر ز شاهی گرفت
همه علم علوی در آموخته
سوی عالم آمد رخ افروخته

چنان رفته و آمده باز پس
که ناید در اندیشه هیچکس
زکرمی که چون برق پیمود راه
نشد کرمی خوابش از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود
شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای مادر دمی
برآید بر امن عالمے

تن او که صافی تر از جان بود
اگر شد بیک لحظه آمد رواست
به ار که هر جان نثارش کنم
نه خوانی چاریارش کنم

زهی پیشوای فرستادگان
پذیرنده عذر افتادگان
گهر خرچهار اند و گوهر چهار
فروشنده را بافضولی چکار

بمهر علی گر چه محکم پیم
ز عشق عمر تیز خالی نیم
ابو بکر شیعت و عثمان چراغ
همیدون دز نیمصر روشن رماغ

بان چار سلطان درویش نام
شده چار تکبیر دولت تمام
بپایان دور آخرین آیتی
با غاز ملک اولین رایتی

کزین کرده هر دو عالم توئی
چو تو کرکسی باشد انهم توئی
درنیک و بد کرده بر پا پدید
توئی قفل گنجینها را کلید

شب و روز ما را به بی دستی
سجل نزده کاستی آمتی
بدین لاغری صید فتراک تو
من از امتان کمترین خاک تو

سبب نظم کتاب اسکندرنامه

نظامی که درگنجه شد شهربند
سبا دار اسلام تحنا بهره مند

شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک
ز بانگ جرسها بر آسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب
بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته
سگالی در آن طرح انداختن

فکنده سرم راسر اسیمه وار
زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در بیش اعضای من
ز پهلو بپهلو شده کرد کرد

تن خویش در گوشه کمد اشته
که از صفحه پیشینگان درس گیر

چو شمع آتش افتاده در باغ من
بمومی چنین بسته در دیده خواب

کرجا و دان از من آموختند
پراکنده شد بر سرم مغز پاک

درآمد بمن خوابی از جوش مغز
ورز و دادمی هر کرا دیدمی

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب
که سبحان حی الذی لایموت

برآمد زمن ناله تلخ کهی
شده زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم
چو هاروت زهره در انوکری

که بی شغل چندین نبایدنشست
دهم جان پیشینگان را درود

که هرکه انگلند میوه ریند رخت
شهنشاه کوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار
که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکانی درین چارسو
ز خورشید باشد برا و نام داغ

چو دریا چرا ترسم از قطره درد
بس است ایمثل شحنه راه من

حکایت بر سبیل تمثیل اندرین معنی

شنیدم که رندی حکمرانه فته
درستی کهن داشت نو یافته

شنیدم ز پیران بسیار سنج
که زر زر کشد در جهان کنج کنج

بباز ار شد تا بر زر کشد
که زر بیشتر زان بیکجا ندید

فرو ریخته ز یک اشارت چهل
برانداخت دینار خود را ز بهل

چو دینار ش از دست پرواکرد
وزان یک عدد در صد آهختن

بزاری نمود از پی زر خروش
درستی زر آورده بود بچک

شنیدم نه از زیرکی ز اهلهی
ز زر خود برابر برانداختم

مگر کرد و افزر بدین ریخته
وز آهیزش زر بدو قصه برد

بروون ریخته نافه از مشک خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش

فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل کیتی برافشانده دست

بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم طرحی انداختن

چو بالین کوران کمو ران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای

سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره در نورد

بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر

شده باغ من آتشین داغ من
کدا زنده چون موم در آفتاب

که از موم من خواب راه خورند
در اترا هگذرهای اندیشناک

در انخواب دیدم یکی باغ نغز
گزان باغ رنگین طبیب چیدمی

دماغی پر آتش دماغی پر آب
مؤذن برآورده بانگ نفوت

گزاندیشه پر گشتم از خود تهی
چو صبح سعادت بر آهند داد

وزاندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری

دگر باره طرزی نوآرم بست
نوائی غریب آورم در سرود

نشاننده را کو یدانی بسخجت
کرفتم سر تیز هوشان منم

همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چار سو چون نهم دستگاه

که رخنه ندارد ز بسیار سو
اگر بر فروزی تو نهصد چراغ

که ابرم دهد بیش از اندست مزد
بر انکس که شد زرد نیکاه من

که بسیار ماید براندکے — یکی با صد اید نه با صد یکی — بسا آسیا کو غریوان بود — چو بینند مزدور دیوان بود
ز دیوان مرا بس شد اینده ست مزد — که تازند بر من همی بانگ دزد — سیاهان که تاراج ره میکنند — بدزدی جهانرا سیه میکنند
بروز آتشی بر نیارند کرم — که دارد همی دیده از دیده شرم — دبیران نکرتا بروز سفید — قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا کاشکارا برند — زکنجه است اگر تا بنجارا برند — نه بخرند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل و دست او بیمارا شود — اگر دزد برده برآرد نفیر — برُد دست او شحنه زد کیر
به ارمن گذارم که خود روزگار — بهر نیک و بد باشد آموزگار — نماند و نماند نسنجیده هیچ — نماند و نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی آنمی نشان ده مرا — ازاندازه ی پیشمان دهرا — بدان دارویی تلخ بهش کنم — مگر خویشتن را فرامش کنم
نظامی بیا صاحب آوازه — در حسب حال خود و سرانجام روزگار — کهن کشتی و همچنان تازه
چو شیران زسر پنجه بگشای چنگ — خود ارای باشد بزنگ عروس — چو باران بود روزها با دگرد — چو روبه میارای خود را بزنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس — نلیسد مگر دست با پای خویش — سرانجام کاید اجل سوی او — برون نا ورد موی خویش از زنود
بکنجی کند بعلیف جای خویش — همه کس تن او پوست را پرورد — بدان مونیه قصد خویش کنند — وبال تن او شود موی او
پی پوستین خون خود را خورد — کزو ناکرنیست برخاستن — هر انجا نور کو دل آرای نیست — برسوائی از سر برونش کنند
بساطی چو باید برا راستن — که زنگین بود آینه زیر زنگ — بس این جاد و یهارا بنگیختن — طمعرا بازارا و رای نیست
برون آی ازین پرده هفت رنگ — که جوینده باشد ز تو نا امید — اگر کان کنجی چو نائی بدست — چو جادو بکس در نیا میختن
نه کو کرد سرخی نه لعل سفید — که با آدمی خو کرا ست آدمی — چو دور افتد از میوه خور میوه دار — بسی کنج از اینگونه در خاکست
بمردم درآمیز اگر مردمی — چو دور افتد از میوه خور میوه دار — چه خرما بود نخلبن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند — جهانگو مکان چون جوانی نماند — جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی بست و پوسیده گشت استخوان — دگر قصه سخت روئی مخوان — غرور جوانی چو از سر نشست — زگستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ چندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود — چو باد خزانی در افتد بباغ — زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان زشاخ بلند — دل باغبانان شود دردمند — ریا حین بستان شود ناپدید — در باغ را کس نجوید کلید
نبال ایکمین بلبل سالخورد — که رخساره سرخ گل کشت زرد — دو تا شد سهی سرو آراسته — گدیور شد از سایه بر خواسته
سر از بار سنگی در آمد بسنگ — جمازه بتنگ آمد از راه تنگ — فرو ماند دستم زمی خواستن — گران گشت پایم ببر خاستن
تنم کونه لاجوردی گرفت — کلم سرخی انداخت زردی گرفت — بیبون رونده ز ره ماند باز — ببالین که آمد سرم را نیاز
چو تاریخ پنجه در آمد بسال — دگر گونه شد بر شتابنده حال — همان بود چو گانی با دپای — بصد زخم چوگان نجنبد بجای
طرب را بمیخانه کشد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید — برآمد ز کوه ابر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار
کهی دل بر فتن گرایش کند — کهی خوابرا سر ستایش کند — عتاب عروسان نیاید بکوش — صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لسو پیچید و کوش از سماع — که نزدیک شد کوچله را وداع — بوقتی چنین گنج بنهد زکاخ — که دوران کند دشتکاری فراخ

تماشای پرداز خندان بود | که شمع شب افروز خندان بود | ز شمع ار تو خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی | ز دم لاف پیری و افتادگی | کنون کی بغم شادمانی کنم | به پیرانه سر کی جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ | فروزنده باشد شب چو چراغ | شب افروز گردی که تابد ز دور | ز بیفوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی | طلب کردمی جای آسایشی | بآسودگی عمر نوکردمی | جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید | بتدبیر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج | سرین گاه او مشک باید بعاج | ازان پیش کین بخت برگار تیز | کند خط عمرم را بر نریز
برآرم بهر زخمه دست خویش | نگهدارم اندازه هست خویش | بهر حقه مهره بازیی کنم | بوا مانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت | بگیلان ندارم سر بازگشت | درین ره چو من خوابنیدی بسیست | ندارد کسی یاد کانجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری | که چون بر سر خاک من بگذری | کیا بینی از حاکم انگیخته | سرین سوده بالین فروریخته
همه خاک فرش مرا برده باد | نکرده زمن هیچ هم عهد یاد | نهی دست بر شوشه خاک من | بیاد آری از کوهر پاک من
فغانی تو بر من سرشکی زدور | فتاغم من از آسمان بر تو نور | دعای تو بر هر چه دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب
درود دم رسانی بر سانم درود | بیائی سیایم ز کنج لحد فرود | مرا زنده پندار چون خویشتن | من آیم بجان گر تو آئی بتن
مدان خالی از هم نشینی مرا | که بینم ترا گر نه بینی مرا | لب از خفته چندان خاش مکن | فروخفتگان را فراموش مکن
چو اینجا رسی می در انگبن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام | نه پنداری ای خضر پیروز پی | که ازمی مرا هست مقصود می
مرا ساقی آن عهده ایزد است | صبوح از خرابی می انگبوبیست | ازانمی همی بخودی خواستم | بدان بیخودی مجلس آراستم
وگرنه بابزید که تا بوده ام | بمی دامن لب نیالوده ام | گرازمی شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا بر نظامی حرام

در رغبت نمودن نظامی بگفتن سکندرنامه

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید بدین دسترس | بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا پرسند لب بسته دار | نپرسیده هرگز سخن یاد کرد | همه گفته خویش را باد کرد
به بیدیده توان نمودن چراغ | که جز دیده را دل نخواهد بباغ | سخن گفتن انگه بود سودمند | گزان گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده باید جواب | سخن یاده کردن نباشد صواب | دهن را بمسمار بردوختن | به از گفتن و گفته را سوختن
چه میکوید ای نابنیوشنده مرد | ترا گوش بر قصه خواب و خورد | چه دانی که من خود چه فن میزنم | دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی | نیارم برون تا نخواهد کسی | خریدار چون صدف دیده دوخت | مدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند | همی حاجت آید بگوهر پسند | ضیوشنده خواهم از روزگار | که گویم سخن تا ز آموزگار
بگاوم با لماس یار کان خویش | گهم بسته در جان او جان خویش | زمانه چنین پیشها پر دهد | یکی درستاند دگر در دهد
دلی کو پی جان خراشی بود | گهندی که بی دور باشی بود | مگر مار بر گنج از انجا نشست | که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد عجب | ز تاراج هر طفل باید گزند | بشیخه توان پاس ره داشتن | بجا گستر آتش نگهداشتن

از نیخوی خوش کانسر شت نیست
بسی رخنه در کار و کشت نیست
و کر رهروان کین کمر بسته اند
بنجوی بداز رهزنان رسته اند

بدان تا کر نیزند طفلان راه
چو زنکی چرا کشت باید سیاه
براهی که خواهم شد از بیخ کش
ره آور دمن بس بود جو خوش

زچندین سخن کو سخن یادوار
سخن راستم در جهان یادکار
سخن چونکرفت استقامت بمن
قیامت کند تا قیامت بمن

به خوی خوش آموده به کوهرم
برین زیستم هم برین بکذرم
چو از بهر هر کس دری سفته ام
سرودی هم از بهر خود کفته ام

منم سرو پیرای باغ سخن
فلک وار نو و ارغنوس همه
سرآمد ولی پا بیوس همه

چو برجیس در چنک هر بدکمان
کماندارم و برندارم کمان
ولی چند هم لی ترازو دهم

سخندم براندوه کس برق وار
که از برق من در من افتد شرار
بهر خم چون لی نوائی زنم

مکر کاتش است اینمل سوخته
که از خار خوردن شد افروخته
نه چون آینه دوستم عیب کوی

بخواهنده آن بخشم از مال و کنج
که از باز دادن نیایم برنج
نه چون جو فروشان کندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست
فروغم فراوان فریب اندکیست
که در پیش رویش خجالت برم

زبد کوی بد کفته پنهان کنم
بپاداش نیکیش پنهان کنم
کزان کفته باشم بداندیش خود

بدین نیکی ارندم ازدشت ورود
زنیکان و از نیکنامان درود
زیانکه نیکردان شوم

شوم بردرم ریز خود در فشان
کنم سرکشی نیز با سرکشان
جهان باد و از با دترسد برنج

زشاهان کیتی درین غار ژرف
کرا بود چون من حریفی شکرف
زمن عالی آوازتر بلبلی

بهر دانشی و قرار آسته
بهر نکته خاسه خواسته
جدا کانه در هر فنی یکفتنی

شکر دانم از هر لب انکبختن
کلابی ز هر دیده ریختن
زخاکر بنجم شود پنج دست

توانم در زهد بر دوختن
بنرم آمدن مجلس افروختن
بنرم آمدن دور باشد زکار

بهنکام سیل آشکار شدن
تشاید دری استجار شدن
بروان آورم چون کل از کوشه رخت

بخود کم شوم خلقرا رهنمای
همایون زکم دیدن آدمای
مدانم دکر چاره ساختن

جزان کز بخن بر سرایم کلی
برانکل زنم ناله چون بلبلی
کل زرد یا سرخ او چیدمی

چو از ران خود خورد باید کباب
چه کردم بدریوزه چون آفتاب
توانکر تر انکس که درویشتر

فراوان خزینه فراوان غمست
کم اندوه آنرا که دنیا کمست
و هم کوش راز دهن توشه

ملامت کرفت ار من آیم را
بکنج ارم بردم آرام را
زدم بر جهان قفل و بر قفل بند

مدانم که دوران چه سان میرود
چه نیک و چه بد در جهان میرود
نه از کار روانی نه در کار روان

بصد رنج دل یکنفس میزنم
بدان تا بخشم جرس میزنم
مرا دوستر دار دار خویشتن

زمهر کسان روی برتافتم
کرا از خویشتن خویش را یافتم
همان به که معشوق خود خوشوم

کرم نیست روزی بمهر کسان
خدایست رزاق و روزیرسان
زدریای آزادمی رسته به

مرا کاشکی بودی این دسترس — که نگذاردی حاجت کس بکس — در نیمنزل خاک از بیم خون — نیارم سر آوردن از خط برون

به بین حال منزلکی چون بود — که زندانی منزل خون بود — در خلقر اکل برانده ده ام — درین ده بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را اگر فتم تمام — گاه یم از چهل روز کردد تمام — چو در چار بالش ندیدم درنگ — نشستم در انجا ر دیوار تنگ

ز هر جو که انداختم در خراس — دری باز دادم بجو هر شناس — هزار آفرین بر سخن پروری — که بر سازد از هر جوی جوهری

تر و خشک این اشک خار من — بکه کل برانده ده دیوار من — تن اینجا بئست و جوی ساختن — دل اینجا بکنجیه پر داختن

بساری بنر دم جانرا ببر — که شغلی دکر بود جز خواب و خور — نخفتم شبی شاد بر بستری — که نکشادم انشب زدانش دری

ضمیر م زن ملکه تش نیست — که مریم صفت بکر آبستن ست — تقاضای لهوی چون آید ش — که از سنک و آهن برون آید ش

بدین دلفریبی سخنهای بکر — بسختی توان زادن از راه فکر — سخن کفتن بکر جان سفتن ست — نه هر کس سزای سخن کفتن ست

بدردی سفالینه سفته کیر — سرودی بکر با به برکفته کیر — ملندیش ازین دستهایفراخ — کزآواز کردد کلو شاخ شاخ

در شرف این نامه بر نامهای دیکر

چو بر سکه شاه زر میزنی — خیان زن که کر بشکند نشکنی

جهودی مسی را زراندود کرد — دکان غار تیدن از آنسود کرد — نه انجیر شد نام هر میوه ئ — نه مثل زبیده است هر بیوه

دو هندو بر آمد ز هندوستان — یکی ذر د باشد دکر پاسبان — من از آب این نقره تابناک — جدا کردم آلود کیهای خاک

ازان پیکر انکه کشایم سپند — که باشد رسیده چو شکل بلند — چو در میوه نارسیده رسی — بجلبانیش نارسیده کسی

کند سو قمی سیب را خار بن — ولی خوش نیاید بدندان کس — شود نرم از افشردن انجیر خام — ولی چو نخوری خون برآید ز کام

شکوفه که بکه بجنبد ز شاخ — کند میوه را بر درختان فراخ — زمینی که دارد بره بوم ست — اساسی بر و بست توان درست

بتوفیق دانم من اینکار کرد — که نامد بجز برق کاری فرد — چو در دانه باشد تمنای سود — کدیور درآید بکشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها — کند هر زکر کار کردن رها — ترنم شناسان دستان نیوش — زبانک مغنی کر فتند نوش

ضرورت شد این شعله را ساختن — چنین نامه نغز پرداختن — کر چون در کتابت شود جا کیر — نویسنده را زان بود نا کزیر

بنقشی که سرو و کلان جهد خورد — نمودم بدین دو تان دست برد — ازین اشتاروی تر داستان — خنیده نیاید بر راستان

وکر نامها را که جوئی نخست — بجمهور ملت بنا شد درست — بنا شد چنین نامه تذویر خیز — نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها — شرف داد این برد کر نامها — شرف نامه خسروان نام اوست — از انخسروی می که در جام اوست

سخن کوی پیشینه دانای طوس — که آراست رویسخن چو عروس — دران نامه کان کوهر سفته راند — بسی کفتنیها که ناکفته ماند

ذکر هر چه کردند از باستان — بکفتن دراز آمدی داستان — همانکفت کزوی کزیرش نبود — نکفت انچه رغبت پذیرش نبود

دکر کز پی دوستان ذله کرد — که حلوا به تنها نبایست خرد — نظامی که در رشته کوهر کشید — قلم دید یا را قلم در کشید

نبا سفته دری که در کنج یافت — تر ازوی خود را سخن سنج یافت — شرف نامه را فرخ آوازه کرد — حدیث کهن را بدو تازه کرد

تعلیم خضر در کفتن اینداستان

بیا ساقی آن ارغوانی شراب — خرابا تیانرا صلائی زنم — من وه که تا مست کردم خضر را — بمن وه که تا مست کردم خضر را

کمر زان خرابی نوائی زنم — مرا خضر تعلیم کر بود و وش — برازی که آمد پذیرای کوش

که ای جاکی خوار تدبیر من — ز جام سخن چاشنی گیر من — چو سوسن سر از بند کی تافته — نم از چشمه زندگی یافته

شنیدم که در نامه خسروان — سخن راند خواهی چو آب روان — مشو نا پسندیده را پیش باز — که در پرده کج نیابند ساز

سخن میرساند ترا در جهان — تو مکتوب این را ز اخبار خوان — پسندیده کی کن که باشی عزیز — پسندیده کانت پسندند نیز

فرو بردن از دشمنان دیده رنگ — بنیاشتن در دهان نهنگ — ازان خوشتر آید جهاندیده را — که بیند همه ناپسندیده را

کموا نچه دانای پیشینه گفت — که در دز نشاید دو سوراخ سفت — مکر در کند رهای اندیشه گیر — که از بازگفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوایی نوی — گهن کشتکار از کمن بپروی — چو نیروی بکر از بلیت هست — بهر میوه خود را میالای دست

مخور غم به صیدی که ناکرده — که سختی بود هر چه ناخورده — زنشکش کی آری تو آسان بچنگ

همه چیزی از بیکری لخت لخت — بدشواری آید کهر سوی سنگ — بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو بر در بر ترشک رنج — کهر جست نتوان بآسودگی — بخاک عراقت بباید گشت

زری تا دهستان خوارزم خید — زماهی درم یابد از کاوگنج — نم نقره خواهی وزر طیشت

نرویدگیاهی زماز ندران — نوندی نه بینی بجز گورگند — سنجاری وخرزی وگیلی وگرد

که صد نوک زوبین نیالای دران — زمازندران نا یدالا دو چیز — یکی دیو مردم یکی دیو نیز

عراق دل افروز بادا رحمند — که اوازه فضل ازو شد بلند — ازان گل که او تازه دارد نفس — عرق ریزه در عراقست و بس

تو نیز آنبه ای چیک علوی نهاد — که گرد جهان برنگردی چو باد — بگو هر کهی تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر خود آید بگوهر خری — جهانداری اینک خریدار تو — برودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر دو آرد بها — نشاید ره بیع کردن رها — خود دریا خرد گوهر از کان تنگ — دهد کشتی پر بیکپاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش — دری میستان گوهری میفروش — میانجی چنان کن ره صواب — که هم سنج برجا بود هم کباب

چو دلداری حضرت آمد بگوش — دماغ مرا تازه تر کرد هوش — سخن گر دل آید بود دل پذیر — پذیرا سخن بود شد جای گیر

چو در من گرفت این نصیحت گری — زبان برگشادم بدر دری — نهادم بهر شیوه هنگامه — مکر در سخن نو کنم نامه

دران حیرت آباد بی یاوران — زدم قرعه بر نام نام آوران — هر آئینه کز خاطرش نا فتم — خیال سکندر در و یا فتم

همین سر سری سوی آن شهریار — که هم تیغزن بود و هم نامدار — ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او — گروهیش خوانند صاحب سیر — پذیرا شد ندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند — سجلت نوشتند منشور او — دم از کار کشور کشائی زنم

حکمت برآرایم آنگه سخن — درختی بر و مند خواهم نشاند — که خوانده خدایش پیغمبرش

سه در ساختم بهر دری گاه گنج — گنم تازه تاریخهای کهن — گنم دامن عالم از گنج پر

طرازی نو انگیزم اندر جهان — جدا گانه بر هر دری برده رنج — بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی کو گزین دستگار — که خواهند هر کشوری روزشان — زگردن زمین دستگارش کنم

بدیوار او برنشانم نگار — بر ندی چنین زنده دارش کنم

بانم برو نام او دراز — نشستنگهی سازمش زین سپر — که باشد برو جاودان جایگیر

بحر فی سجل کنم نام او — که ماند بدین جنبش آرام او — نه حرفی که عالم زیادش برد — نه باران شوید نه بادش برد

بشرطی که چونش درین دستگاه — رسانم سرش را بخورشید و ماه — مرا نیز از و پایگاهی رسد — باندازه سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن توان جست نور — که شد سایه را سایه نزدیکتر دور — غلیواژ را با کبوتر چه کار — بباز ملک درخواست اینشکار

نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست — چنان کو دراین نامه نغز را — که روشن کند خواندش مغز را

دل دوستانرا بدان نور باد — ز وی طعنه دشمنان دور باد — نوا گر نوای چکاوک بود — چو دشمن زند تیز ناوک بود

درین دایره چون سخن رانده ام — درون پرور خویش را خوانده ام — که این نامه را نغمه نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند

چنان برکشاید پر و بال او — که نیک اختری خیزد از فال او — نشاط اندر آرد بخواننده کان — مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلانرا دهد آب و رنگ — غم آلود کانرا شود تنگسار — نوازش کند سینه خسته را — گشایش دهد کار دربسته را

کرش ناتوانی تمنا کند — خدایش بخواندن توانا کند — وگر نا امیدیش گیرد بدست — بدست آورد هر امیدی که هست

هر آنچه از خدا خواستم زین قضایس — خدا داد و برداده کردم سپاس — همایون تر آنشد که این نرمکاه — همایون شود خاصه بر نام شاه

در دعای پادشاه نصرت الدین

بیا ساقی آن آب یاقوت وار — در افکن بدین جام یاقوت وار

سفالینه جامی که می جان دهد — سفال زمین خاک ریحان دهد

علم برکش ای آفتاب بلند — خرامان شوای ابر مشکین پرند — بنال ای دل رعد چون خروش شاه — بخندان لب برق چون صبحگاه

بیارای هوا قطره نابرا — بگیر ای صدف در کن این آبرا — برآید ز قعر دریای خویش — بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج تست — زمین بوس او درة التاج تست — شکوه سکندر باو گشت باز

زمین زنده دار اسمان بند کن — جهانگیر دشمن پراکنده کن — طرف دار مغرب بمردانگی — قدر خوان مشرق بفرزانگی

خداوند شمشیر و تخت و کلاه — سه نوبت زن بخجوبت پناه — برسم سواری رواکرده خویش — هم اورنگ پیری و هم تاج بخش

جهان پهلوان نصرت الدین که هست — براعدا بدین چون فلک خیره دست — مخالف پس اندیش او پیش بین — بداندیش کم ده او میش کین

شهان را رسمی که آئین بود — کلید آهنین گنج زرین بود — جزاو کاهنین تیغ روشن کند — کلید از زر و گنج از آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز — چو سرچشمه نیل پنهان گداز — اگر سایه بر آفتاب افکند — در آنچشمه آتش آب افکند

وگر ماه نو را برآتی دهد — ز نقص کمالش نجاتی دهد — گر انعام او برشمارد کسی — بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکروی آن نعمت افزون بود — ولی نعمتی بیش ازین چون بود — برآب افکند چون مسیحش سپر

برین رود در آشوب چون میغ او — سر تیغ کوه از سر تیغ او — نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آمد آشوب پدید — که از مولد این صبح صادق دمید — زمین یافت سرسبزی از کام تو

بد دایره کوزده ترکتاز — ز پرگار خطش گره کرده باز — زمین گنج قارون برانداخته

برانند که اورایت انگیختی — سر کوتوال از ذر آویختی — اگر دیگران کاصلشان آبیست — همه مردمند او همه مردمیست

مدانم کس از مردم روشناس — گران مردمی نیست بر وی سپاس — زبس ناز و نعمت کزو رانده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مردهٔ سر برآرد ز گور
بگیرد همه کشور و بارگاه
هزاران دل مرده از غم‌شاه
شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلعت انبده کرد
جهان بود چون کان کوه خراب
بآبادی افتاد زین آفتاب

زمین دوزخی بود بیکار و کشت
بابری چنین تازه شد چون بهشت
زهر نعمتی کایدش نو بنو
دهد بخش خواهندگان چو جو

بهر نیکئی چون خرد پی برد
جهان یاد نیک از جهان کی برد
چو دریا نکویم گران پایه
همانا که چون کان کرانمایه

زهی کارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب
بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت
کز انجمل طوبی رسد در بهشت

رسد شرق تا غرب از احسان او
بهر خانه نعمت خوان او
بکیخسروی نامش افتاده چست
نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادئی کوغمان تافته
درو منه بدامن درم یافته
سمن سیم و خیری زر انگیخته
کجا گنجدانی بشیری دراو

کز انگنج او نیست چیزی دراو
زهی خضر و اسکندر کاینات
که هم خضر داری هم آب حیات

چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش باد از آن تاج فیروزمند
چو اسکندری شاه کشور گشای
چو خضر از زره افتاده از رهنمای

همه چیز داری که اندر خورست
ندارد یکی چیز و آن هم سرست
چو در صید شیران شمر افگنی
به تیری دو پیکر شکار افگنی

چو در جنگ فیلان کشائی کمند
دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر کوه افگند وقت زور
تو شیر افگنی بلکه بهرام کور

چو دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کاندر کنار تو نیست
لبا کردن بخت کم بخت چرم
که شد چون رکاب از زدودن ترم

دو چشم امیدند از تو کانی بجوش
یکی نرم کردن یکی سخته کوش
بدین عهد رایت جهان میبرد
بعذر از تو بد خواه جان میبرد

چو برگشت کرد جهان روزگار
زنشش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر
ز جمشید تیغ از فریدون سریر

که احکام انجم در و یافت جای
فروزنده آینه گوهریست
نمود از تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دو خته
بدینکوبه شش چیز در صفتست
کو ازین سخن نام شش حرفتست

ز هر این سزد نیم تنه اشش خصال
یکی آنکه از گنج آراسته
دهی از رزوهای ناخواسته

دویم مردمی کردن بقیاس
سیم دل شفقت بر آراستن
ستمدیده را داد دل خواستن

عوض باز خواستن از حق شناس
همان پنجم از مجرم عذر خواه
ز روی کرم عفو کردن گناه

چهارم علم بر سر افراختن
چو خورشید لشکر بنه تاختن
ز توشش جهت پیروائی مباد
وزین شش خصالت جدائی مباد

ششم عهد و پیمان نکو داشتن
وفاداری از عهد نگذاشتن

در خطاب پادشاه گوید

بپرواز دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو توقیر سنج
یکی مار مهره یکی مار گنج

جهان خسرو از زیر هفت آسمان
طرف دار چتر تو ئی بیگمان
ستون در نشست ذات العماد

همه شب که مه طوف کوهی کند
چراغ تر او روغن افزون کند
بپائین تخت تو بندد کمر

بپایندهٔ پادشاهی تو
سپهر از جهان هر چه خواهی تو
چو داور شوی داد خواهی کنی

نه بازی کند بر پرشه زور
نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند کیتی سپاه
که بیش استاد این قصهٔ انصاف شاه

به انصاف شه چشم دارم یکی
که بلند درین دوستان اندکی
کرا فانهٔ بلند از کار دور
نه سایه بر و گستراند نه نور

وگر بیند از دور رو موج موج
سر آینده را سر برآرد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید ز راز آرد بدست
کلید بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید
شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که آن گوهر نیم سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم
سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام بانقش بندد نگار

بگفتار شه مغز را کرتنم
فرستم عدسی بدان بر سکاه
گر و چشم روشن شود بر نرم شاه

عروسی چنان شاه را سزد بکار
بر انجلس آفاق فرخنده باد
باندازه انکه نزدیک و دور
چراغ جهانتاب راهست نور

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مجلس روز باد
دریده دهن بدسگالش چو باغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او
زچشمم بدانگس نیاید گزند
که پیوسته سوزد بر آتش سپند

فرو گفتن اینده استمانرا بطریق اسیجاز

سداب و سپند رقیبان شاه
دعای نظامیست در صبحگاه

بیا ساقی ان راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلالست اگر تا محشر کنم
جهان در بد و نیک پرورد نست
بسی نیک و بد هاش در گردنست

شب و روز این پرده نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون
گر آید زمین بازئی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر

زنیرنگ این پردهٔ دیرسال
برانگیزم از نگرے
برآنم که این پرده خالی کنم
درین پرده جاوه خیالی کنم

خیالی
که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت
که دل هر چه باور شدش بر گرفت
سخن را گرد م بر و پای بست

پراگنده از هر دری دانه
برارستم چون صنم خانه
نبا بر اساسی نهادم نخست
که دیوار ان خانه نا شد درست

بتقدیم و تاخیر بر من مگیر
که بنود گذارنده رازان گزیر
قلم بست بر مانی نقشبند

چو میگردم اینده استمانرا بسیج
در آرزنگ این نقش چینی پرند
نه دیدم نگارنده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود
اثرهای آنشاه افاق گرد
بر و بستم از نظم پیرایها

زیادت ز ار سخنهای نوے
زهر نسخه در پراگنده بود
زهر نسخه بر داشتم مایها

زبان در زبان گنج پرداختم
بهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغزا و
زهر پوست بر داشتم مغز او

وز انجمله سر جمله افر اختم
زهر یک زبان هر که آگه بود
زبانش ز بیغاره کوته بود

سخن را سر زلف بر بافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست
نشاید ورا رایش نظم خواست

همه کرده شاه گیتی خرام
درین یکورق کاغذ آرم تمام
گوا رایش نظم از و کم کنم
بکم مایه بتیش فرا هم کنم

سکندر که شاه جهان گرد بود
بکار سفر پیشه پرورد بود
جهانرا همه چار حد گشت دید
که بی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پے
نخست آئین شاهان کی
نداد آن دگر رسمها را زدست

نخستین کس آنست کز نور نهاد
بروم اندرون سکه نور نهاد
طلاهای زر بر سر نقره بست

خردنامهارا بلفظ دری
بیونان زبان کرد کسوت گری
زنو نکته خود بر آورد نام

بآئینه شد خلق را رهنمون ‌ ز تاریکی آورد جوهر برون ‌ بر بداز جهان شورش زنگرا ‌ زدارا ستد تاج واورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس ‌ فروشست عالم چو بت العروس ‌ شد آئینه چینیان رای او ‌ سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش ورق راند بر بیستسال ‌ بشا هنشهی بر دهل زد دوال ‌ دو یم ره که بر بست افروذ بخت ‌ به پیغمبری رخت بر بست و فرت

از انروز کو شد به پیغمبری ‌ نوشتند تاریخ اسکندری ‌ چو بر دین حق دانش آموز گشت ‌ چو دولت بر آفاق سر بر گذشت

بسی حجت انگیخت از دین پاک ‌ عمارت بسی کرد بر روی خاک ‌ بهر گوشهی کرد بر کار دهر ‌ بنا کرد و چندان گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم ‌ بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم ‌ هم او داد زیور سمرقند را ‌ سمرقندی کاسمان چند را

بنا کرد شهری چو شهر بهری ‌ گر انسان کند شهر کردن گری ‌ در و بند اوّل که در بند یافت ‌ بشرط خرد زان خرد مند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست ‌ بنا کاه اصلش بن غار اوست ‌ همان شد یاجوج از و شد بلند ‌ که بست آسمان کوه تا کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد ‌ کزین بیش نتوان ازو یاد کرد ‌ چو عزم آمدان کوهر پاک را ‌ که بخشش کند پیکر خاک را

صلیبی خطی در جهان بر کشید ‌ ازان پیش آید صلیبی پدید ‌ بدان چار گوشه خط طلسمی ‌ بر انگیخت اندازه مهندسی

یکی نوبتی چار صد بر فراخت ‌ که بر نه فلک پنج نوبت نواخت ‌ بقطب شمالی یکی میخ او ‌ بعرض جنوبی دگر بیخ او

طنابی ازین سوی مشرق کشید ‌ طنابی دگر رو بمغرب رسید ‌ بدین طول و عرض اندر آن کارگاه ‌ کرا بود دیگر چنین بارگاه

چو عزم جهان کشتن آغاز کرد ‌ بر شته رهن رشته ساز کرد ‌ ز فرسنگ و از میل و از مرحله ‌ بدستی زمین را نکردی گله

مساحت کران دست اندازه گیر ‌ بدان شغل بگماشته صد دبیر ‌ رسن بسته اندازه پیدا شده ‌ مقادیر منزل هویدا شده

ز خشکی بهر جا که زد بارگاه ‌ ز منزل بمنزل بپیمود راه ‌ دگر راه بر روی دریاش بود ‌ طریق مساحت مهیاش بود

دو کشتی بهم بازپیوسته بود ‌ میان دو کشتی رسن بسته بود ‌ یکی را بقدر رسن پیش راند ‌ یکی را لنگر که خویش ماند

دگر باره این بسته را پای داد ‌ شتابنده او در سکون جای داد ‌ که آنرا که این را رسن تا ختی ‌ خطر بین گزینان رسن ساختی

بدین نکته سیاح منزل شناس ‌ ز ساحل بساحل گرفتی قیاس ‌ جهانرا که چندست و زانگونه راست ‌ مدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چندست و زانگونه راست ‌ تر ازوی تدبیر او کرد راست ‌ همه ربع مسکون ازو شد پدید ‌ بدان مسکن از ما که خواهد رسید

بهر مرز و هر بوم کو راند رخش ‌ از آبادی آن بوم او داد بخش ‌ همه جای ره کرد بر کوه و دشت ‌ چو مرگ آمد از مرگ هیچ او نگشت

ز تاریخ انخسرو تاجدار ‌ بکار آمد اینست کاید بکار ‌ جزاین هر چه در خارش آرد قلم ‌ سبک سنگئی دارد از بیش و کم

چو نظم گذارش بود راه گیر ‌ غلط کردن ره بود ناگزیر ‌ مرا کار با لغز کفتار نیست ‌ همه کار من خود غلط کار نیست

ولی هر چه نا او رش یافتم ‌ ز تکمین او روی برتافتم ‌ که خوانند کانرا بود دلپذیر

بسی در شکفتی فرودن طواف ‌ عنان سخن را کشد در گزاف ‌ بذارد نوی نامهای کهن

سخن را بمانداره دار پاس ‌ که نا ور تواند کردنش در قیاس ‌ چو نا باور آید نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست ‌ بهاز راستی کز درستی جداست ‌ تو ماندی بغم نکساران شدند

سکندر شه هفت کشور نماند ‌ نماند کسی چون سکندر نماند ‌ مخور می به تنها درین طرفجوی ‌ حریفان پیشینه را باز جوی

این

در رغبت نمودن بنشاط و میل نمودن بباغ و بوستان

کرانید حاضر میت نوش باد — می کاصل مذهب بدش حرام — بیا باغبان خرمی ساز کن — وگرنه حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر — نه آنمی که آمد بمذهب حرام — زجعد بنفشه برانگیز تاب — مئی در قدح ریز چون شهد و شیر
نظامی بباغ آمد از شهر بند — بیا رای تبان بچینی پرند — سهی سرو را بال برکش فراخ — گل آمد در باغ را باز کن
لب غنچه را کاید ش بوی شیر — زکام گل سرخ در دوم عبیر — که مهد گل آمد بستان فراز — سر زلف بنفشه فروشوی کرد — سر مست کس مست برکش خواب
یکی مژده بر سوی بلبل برآز — که مهد گل آمد بستان فراز — زسیمای سبزه فروشوی کرد — بقمری خبر ده که سبز ست شاخ
دل لاله را کاید ازخون بجوش — فرومال خوئی بجا کی بپوش — سرنسترن از موی سفید — که روشن بشستن شود لاجورد
لب نارون را می آلود کن — بخیری زبان از راندود کن — سمن را درودی ده از ارغوان — سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
بهوستکان چمن باز بین — مکش خط بران خطهٔ نازنین — بسرسبزی از عشق چون گز کنان — روان کن سوی گلبن آب روان
هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل دوستان زدوست — درختان شکفته بر طرف باغ — سلامی بهر سبزه بر سبزه سار
بمرغ زبان بسته آوازده — که پرواز پا بینه را سازده — سر زلف معشوقه را طوق ساز — براورخته هر گلی چون چراغ
سرایند ه کن نالهٔ چنگ را — درآور برقص اندیل تنگ را — به پیراهن برگ آب گیر — درافکن بدین گردن آنطوق باز
درآن بزمهٔ خسروانی خرام — درافکن می خسروانی بجام — ریاحین سیراب را دسته بند — زسوسن بیفکن بساط حریر
ازان سیکون سنگه نو بهار — درم ریز کن بر سر جویبار — بمن ده که می خوردن آغوز خم — برافشان به بالای سرو بلند
بیا د حریفان غربت گزای — گر ایشان به بینم یکی را بجای — چو دوران ما هم نماند بسی — خورم نیز بر یاد ایشان مئی
بفصلی چنین فرخ و سازمند — به بستان شدم زیر سرو بلند — زنوی گل و سایه سرو بن — به بلبل درآمد نشاط سخن
بگلچیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده روئی چو روشنچراغ — سر زلف در عطر دامنکشان — ز چهره گل از خنده شکر فشان
رخی چون گل و بر گل آورده بوی — بمن داد جامی پر از شیر و می — که بر یاد شاه جهان نوش کن — جز این مرحله داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان — زدم داستان پسندیدگان — که چندین سخنهای زیبای نغز — که پالودم از چشمه خون و مغز
هنورم زبان از سخن بر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست — بسی گنجهای کهن ساختم — در و گنجهای نواندا ختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج — که سستی نکردم در انکار هیچ — در و چرب و شیرینی انگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم
وزانجا سرا پرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم — وزین قصه چون باز پرداختم — سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری — زنم کوس اقبال اسکندری — سخن رانم از فرق فرهنگ او — برافرازم اکلیل واورنگ او
بسی دوستائی که گذشت پیش — کنم زنده از آب حیوان خویش — سخن رانم از رمز و فرهنگ او — پی چشمه زندگانی گرفت
مگردید گرراه فرخندگی — شود زنده چون چشمه زندگی — سکندر که راه معانی گرفت — گنون یافت آن چشمه گاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان — که مانند گانند جویندگان — سوی چشمه زندگی راه جست — نگهدار ادب تا ازو برخوری
چو همخوان خضری برین طرفجوی — نظامی چو می با سکندر خوری — بهفتاد و هفت آب ازان شوی

اکلیل تاج را گویند ۱۲

آغاز کتاب شرف نامه اسکندری

بیا ساقی آن آب حیوان کوار — بدولتسرای سکندر سپار — که تا دولتش بوسه بر سر دهد — بمیراث خوار سکندر دهد

کذارنده نامه خسروی — چنین داد نظم سخن را نوی — که از جمله تاجداران روم — جوان دولتی بود ازان مرز و بوم

شهی نام وزنام او فیلقوس — پذیرای فرمان او روم و روس — بیونان زمین بود ماوای او — ممقدونیه خاصه جای او

نوآئین برین شاه افاق بود — بیونان زمین بود ماوای او — دمکر کرا بست بر پای میش

کلوی ستم را بدانسان فشرد — چنان داد کز بود کز داد خویش — فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رائی درست — که دارا براندوری رشک برد — سبق جست ازوی بشمشیر و تاج

فرستاد چندان باو گنج و مال — رضا جست و با او خصومت نجست — کسی را که دولت کند یاوری

چو فتح سکندر در آمد بکار — کز و دور شد مالش بسکال — بدان خرج خوشنود شد شاه روم

درانبیاستان داور بیهابی است — دکر گونه شد گردش روزگار — نه دولت نه دینانه دارا گذاشت

باآبستنی در دیچاره کشت — مرا کوش بر گفته هر کسی است — چنین آمد از هوشیاران روم

بویرانه با رنجها دو مرد — غم طفل منخور و جان میسپرد — چو تنگ آمدش وقت بار افکنی

وزین بیخبر بد که پرورد کار — چگونه ورا پرورد وقت کار — ندانم که پرورد خواهد ترا

چو زن مرد و انطفل بیکس بماند — کس بیکسانش بجائی نماند — چه کنجینها زیر بارش کنند

ملک فیلقوس ارتماشای دشت — شکار افکنان سوی ایزن گذشت — که ملک جهانرا بفرمانبرداری

زلی شیری انگشت خود میمزید — زنی دید مرده بدان رهگذر — شد از قاف تا قاف کشور کشای

زخاک ره انطفل بر گرفت — بما در بر انگشت خود میکزید — ببالین او طفلی آورده سر

دکر گونه دهقان آذر پرست — فرو ماند از اندوز اری شگفت — زکار زن مرده پرداختند

دراندم دو کفتار چستی نمود — ببر دو پرورد و بنواختش — پس از خود و لیعهد خود ساختش

دکر گفتها چون عیاری نداشت — زتاریخ شاهان پیشینه حال — هم از سه مردانه دشناس

که در بزمخاص ملک فیلقوس — ببر و کمان و بکمیو کمند — که از فیلقوس آمد آنشهریار

چو سروی که پیدا کند بر چمن — کمیو نهفته ز غاض همن — کز شمه کنان بر کشش نیمخواب

سر زلف پیچان چو مشک سیاه — وزو مشکبو گشته مشکوی شاه — که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهرش بستی شاه در بر گرفت — زخرمای شه نخلبن بر گرفت — پدیدار شد لؤلؤ شاهوار

چو نه مه برآمد با آبستنی — بجنبش در آمد کز ستنی — که دانا کند سوی اختر نگاه

زراز نهفته نشانش دهد — وزان جنبش آرام جانش دهد — زدور فلک باز جستند راز

بسیر سپهر انجمن ساختند — ترازوی انجم برافراختند — کز و دیده دشمنان کشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل — کرانیها از علم سوی عمل — مه و زهره در ثور دم ساخته — عطارد بجوزا برون تاخته

برآراسته قوس را مشتری — زحل در ترازوی بازیگری — ششم خانه را کرده بهرمجای — چو خدمتگران گشته خدمتگرای

چنین طالعی کامدی نوراز و — چکویم زهی چشم بد دور ازو — چو زادانگرامی بفالی چنین — برافراخت باغ از نهالی چنین

ز تقویم طالع ببرد خجستند — سکندر ملک نام او ساختند — در احکام هفت اختر آمد پدید — که دنیا بدو داد خواهد کلید

از انفرخی مرد اختر شناس — خبر داد تا کرد خسرو سپاس — شه از مهر فرزند پیروز بخت — در گنج بگشاد و برشد بتخت

بشادی گرانمایه اندوه رنج — بخواهندگان داد بسیار گنج — بفیروزی آنمی مشکبوی — می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده شاه بسرو — خرامیده شد چو نخجیران تذرو — ز کهواج در مرکب آورد پای — شد از خیبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه چوب بتر — کهی کاغذش بد هدف کرد سر — چو شد رسته بر کار شمشیر کرد — ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

وانش آموختن سکندر را حکیم نقوماخس مدراسطو

وزان پس نشاط سواری گرفت — پی شاهی و شهریاری گرفت

بیاساقی ای راح ریحان سرشت — بمن ده که بر یاد م آمد بهشت

گذران می آباد کشتی شوم — ز بازار حرصش نباشد بسی

بقدر رسیدش کناری بود — بهندازه دار و تگ باری بود

نه بدلی که طوفان برآرد زدال — چو در بشکنی خانه پر هیز هست

چنان زی گزان بهترین سالیان — گذارنده درج دهقان نورد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس — که فرخ بود کو مهر احمد

چو فرزند خود را خرد دید یافت — ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن — ارسطوی دانا ش فرزند بود

با موز کاری بر و رنج برد — که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس — چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هر چه در پرده بود — بجز علم اره ندادی بگوش

ببار یک بینی چو بشتافتی — سخنگستری دل بدو داده بود

هر انچه از پدر مایه اندوختی — ملکزاده را دید بر گنج پای

به تعلیم او بیشتر بر درنج — در و بست عنوان فرزندخویش

بر و زی که طالع پذیرنده بود — به پیمان در افزود و سوگند را

که چون سر برآری بچرخ بلند — جهان زیر مهر نگین آوری

بیا دآری اندیرس و تعلیم را — بجای آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل پنج — هنرمند باد و لتی در خورست

ششم خانه را کرده بهرمجای — چو خدمتگران گشته خدمتگرای

چو زادانگرامی بفالی چنین — برافراخت باغ از نهالی چنین

در احکام هفت اختر آمد پدید — که دنیا بدو داد خواهد کلید

شه از مهر فرزند پیروز بخت — در گنج بگشاد و برشد بتخت

بفیروزی آنمی مشکبوی — می و مشک میریخت بر طرف جوی

ز کهواج در مرکب آورد پای — شد از خیبر مهد میدان گرای

چو شد رسته بر کار شمشیر کرد — ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

پی شاهی و شهریاری گرفت

بمن ده که بر یاد م آمد بهشت

ز بازار حرصش نباشد بسی

بهندازه دار و تگ بار کی

چو در بشکنی خانه پر هیز هست

گذارنده درج دهقان نورد

که فرخ بود کو مهر احمد

ز فرزند شایسته شایسته تر

ارسطوی دانا ش فرزند بود

که نیروی دل باشد و نور مغز

چو انجم که آراید افلاک را

بجز علم اره ندادی بگوش

سخنگستری دل بدو داده بود

ملکزاده را دید بر گنج پای

در و بست عنوان فرزندخویش

به پیمان در افزود و سوگند را

جهان زیر مهر نگین آوری

جهان در جهان پادشاهی کنی

بجای آوری حق پیوند من

هنرمند باد و لتی در خورست

هنر مهر کجا یافت قدری تمام — بدولت خدائی برآورد نام — همانا دولتی کارجمندی کرفت — زرای بلندان بلندی کرفت

چو خواهی که برمه رسانی سریر — ازین نردبانان شدت ناگزیر — ملکزاده باو بهم داد دست — پذیرفتکاری بدان عهد بست

که شاهی چو برمن کند مشغل راست — وزیرا و بود برمن ایزد کواست — نتابم سر ازرای و پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او

سر انجام کا قبال یاری نمود — بران عهد شاه استواری نمود — چو استاد دانست کا طفل خرد — بخواهد ز کردنکشان کوی برد

ازانهمدسی حرف شکلی کشید — که مغلوب و غالب در و شد پدید — بدو داد کین جز فراوقت کار — بنام خود و خصم خود کن شمار

اکر غالب از دایره نام تست — شمار ظفر در سر انجام تست — وکر زانکه مغلوبی اندر قیاس — زغالب ترا زخویشتن در هراس

شه انشکل بستد ز دانای پیر — همه وقت کان حرف بکاشتی — زپیروزی خود خبرداشتی

برینکونه میرفت بارای و هوش — زهر دانش آورد و دیکی بجوش — هم اوهمتی زیرکاندیش داشت — هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کارا کهان کار کرد — بدین آکهی بخت بیدار کرد — هنر پیشه فرزند شاه او — که همدرس او بود همزاد او

در نکوهش جهان و فوت ملک فیلقوس

عجب مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم براو مهربان

جکردی کی مرغ برباب زان — کا ربط بنودی بدو رامی زن

بخت زندبراو دوری — برین دایره مدتی چند کشت

ملک فیلقوس ازجهان رخت برد — رهائی بچنک آورازچنک او

درخلبت شش پهلو چار بیخ — بزیراو قد چون وزو بار سخت

مقیمی نه بینی درینباغ کس — کی میرود دکری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد — که کیسه برمرد خود کامه نیست

بدام جهان هستی از دام او — حق خویش میخواستند از خری

خزا زپای لنکیده و پشت ریش — چو زدام داری خرآزاد شد

بازکشتن اسکندر بفیروزی از اسکندریه و نشستن بجای پدر

توئیزای بخاکی شده در دماک — برآسود و از خویشتن شاد شد

بیا ساقی از خود رهائیم ده — بده وام و بیرون چه از کردکار

مئی کوز محنت رهائی دهد — زرخشده می روشنائیم ده

بازر دکان مومیائی دهد — درست زراندود را سیکت

تصرف درانکه نکذاشتم — مدانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشتمن — که من نیز بد خواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست — قدم واپسم تا بآخر درست

دباغت چنان دادم انکیخته را — کزین ره نکردم سرانجام کار

کذارش نقشی کذاری زیر — بملک جهان نقش بر نو بنو

ولایت زعدلش پر آوازه کشت — نمود انچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه برجا بدشت — عملهای پیشینه برپا بدشت — بدارا همان گنج زرمی سپرد — بدان عهد پیشینه پی میفشرد
زفرمان بران ملک طیلقوس — نشد کس درنشخل باوی سموس — که بود از پدر دوست نزدیکتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنانشد که بازی بازوی او — نچربید کس برترازوی او — چو در زور پیچیدی اندام را — کره برزدی کوشش ضرغام را
بنخجیر کوشیر کردی شکار — زکور و کوزنش نرفتی شمار — ربودار ز دلیران توانا تری — سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب — فلک زانخط جدول انگیخته — سواد جلش را ورق ریخته
حساب جهان گیری آمد پدیش — جهانرا زبان دید و در دست خویش — همش هوشدل بود و هم فرهمند — بدین هردو برتخت شاهی نشست
بهر کار کو جست نام آوری — وزان کار دادش فلک یاوری — همه روم از الشروتو خواسته — بریحان سر سبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه — رسیده بهر کشور افسانه — کهی رازبا انجمن مینهاد — که از راز انجم گره می گشاد
با نبوه می با جوانان گرفت — نخلوت پی کاروانان گرفت — نه انگار و با مردم از مرد می — که آید در اندیشه او آدمی
بازردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل نهاد پای — به بازار گانان باج کرد باج — نخست از تقیمان شهری خراج
بهر جانبی نام داغش رسید — بمصر و حبش بوی باغش رسید — بهر جا حیث نامی برگماشت — بهر جا که سر بر برامد شهشت
ز دیوان دهقان قلم برگرفت — زبیچاره کان هم الم برگرفت — عمارت همیکرد و زر میفشاند — همه خار میکند و گل مینشاند
تراز و خود آئینه که دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر — کشاده دو دستش چو بر شندخش — یکی تیغزن شد یکی تاج بخش
چنان داد گر شد که هر مرز و بوم — زدندی مثل کی خوشا شاه روم — هرانکار کا قبا لا درخورست — باهن چو آهن بزر چون زرست
سکندر بتدبیر دانا وزیر — بکم روزکاری شد آفاق گیر — ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود
وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قرار ایچنان — همه کار شاها کمیتی پژوه — زرای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه محمود نوشین روان — که بر زند کوی از همه خسروان — پذیرای پند وزیران شدند — که از جمله دور گیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد — برای وزیر از جهان کی برد — مرا و ترا گر شود پای سست — تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را شود پای لغز — که گردد سر ملک شوریده مغز — چو باشه کند چشم بد بازئی — کند دیو با فتنه هم بازئی
جهان داد خواهت و شه دستگیر — زداور نباشد جهانرا گزیر — جهانرا لصاحب جهان نو باد — وزین داوری چشم بد دور باد

استعانت خواستن مصریان از اسکندر بدفع لشکر زنگبار

بیا ساقی آنشربت جانفزا — بمن ده که دارم غم جانگزا
مگر چون بان شربت آرم نشاط — غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ برزد زبان — دهل زن بزد بر تپیره دوال
من از خواب آسوده بر خاستم — بجو مهر کشی خاطر آراستم — طلبکار کو هر که کانی کند — به بندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ — ستیزه کند با دل خارسنگ — چه بندار ی امید آسان بنیش — که آسان بر از در تو اگر دکوش
گرانجیر خورمرغ بودی فراخ — ببودی یک انجیر بر هیچ شاخ — گذارنده پیکر این پرند — گذارش چنین گر در نقشبند
که چون بامداد ان چراغ سپهر — جهانرا چمانرا برافروخت چهر — به جلوه برآورد خورشید دست — عروسانه بر کرسی نشست

سکندر برآئین شاهان پیش — برارست بزمی درایوان خویش — غلامان گلچهره دلربای — کمر برکمر کرد تخت بپای

کهی باده میخورد و بربط کهی — کهی کنج میرفت بر بادنی — نشسته چنین چون یکی چشمه نور — که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه — که مشتی ستمدیده داد خواه — تظلم زنانند بر شاه روم — که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ — که شد در بیابان گذر کاروانگ — سواد جهان از ایشان در نوشت — که سودا درآمد بان کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه — ازان بیش کاند بیابان گیاه — نه بر هیچکس مهر و آزرمشان — نه بر روئی که پیدا کند شرمشان

همه آدمی خوار و مردم گرانی — مدارند در داوری نیز پای — وگر نه بتاراج رفت اندیار — کرآید بیاری گری شهریار

نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم — گدازند از انگونه آتش چهوم — وگر حکم شه راست ماند بجای — زجمعی چنین دل پراکنده ایم

شه داد گر داور دین پناه — چو دانست کاورد زنگی سپاه — نباید که دانا بود بیهراس — هراسان شد از لشکر بیقیاس

ارسطوی بیدار دل پاسخواند — وزین در بسی قصه با او براند — به پیروزی شاه شد رهنمای — وزیر خردمند فیروزرای

که برخیز و بخت آزمائی بکن — هلاک چنین اژدهائی بکن — که شه را قوی تر کند پایگاه — برآید مکر کاری از دست شاه

شود مصر و ان پاک جیت رام تو — برآید بمردانگی نام تو — شود دوست فیروز و دشمن هلاک — وگر دشمنان را درآری بخاک

سکندر بدستوری رهنمون — زمقدونیه بر درایت برون — یکی لشکر انگیخت گرزنگ و تیغ — فروزنده برقش برآمد بمیغ

زوریا سوی خشکی آورد رای — دلیلش سوی مصر شد رهنمای — همه مصریان شهری و لشکری — پذیره شدندش بنیک اختری

بفرمود شه کزلب رود نیل — کند لشکرش سوی صحرا رحیل — بپرخاش زنگی شتابان شوند — دو اسبه سوی آن بیابان شوند

دلیران بصحرا کشیدند رخت — یکین خواه زنگی گمگرده بخت — چو زنگی خبر کرد گاه سیاه — جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شدار آهسته — شد از رزمها خاک برجوشته — زمین را زجنبش برافتاد میخ — زنعل نوندان پولاد تیخ

زبس نعره آمد برون از کمین — فرو افتاد هم آسمان بر زمین — زگرز گران تنگ چالشگران — شده ماهی و کاور اسر کران

ز شور یدن بانگ چون رستخیز — بجوش بیابان در آمد گریز — چو برجنگ شد ساخته سازشان — گریزنده شد دیو آوازشان

بجائی گرفتند جای نبرد — که گرمی زمردم برآورد گرد — زمینی زکوکردبی آب تر — هوائی زدوزخ جگرتاب تر

نه آبی در و سرد چون زهرناب — نه مهری در و گرم چون آفتاب — در انجای غولان وطن ساختند — چو غولان بهر گوشه میتاختند

چو کوه بر آورد گاه از زمین — برون جست شیر سیاه کمین — برآفاق شد کاوکرد و دن دلیر — برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطر سائی گشاد — جهان زیور روشنائی نهاد — تیاقی کمر بست برجای پاس — برون شد یزک دار دشمن شناس

پیغام فرستادن اسکندر بشاه زنگبار و مصاف نمودن در میدان پیکار

سکندر بهم روم و هم زنگبار — برآسود خلق از شتابندگی — فرو ماند رومی و زنگی زکار

بیاساقی آنمی که رومی و شست — چو رومی و زنگی نیاشد دو مست — که آید یکی دیو و ده میرود

فریبنده راهی ازین راه رود — که برچرخ منعم تواند بلند — وزین ره فرشته زره میرود

بمعیار این چار سوره روی — بسنجد دو جوینده زر دو جوی — فراضه فراضه رباید نخست — ربانید از و چونکه کرد و درست

بجو میماند زدهقان پیر — من بیفرستمت بدیوان میر — زمن رخت اینهمان دور باد — زبانم بدین بخت معذور باد
ازین آشیان بیکانه جوی — دو روئی نکرد یکزمانی مجوی — دو سوراخ چون روبه حیله ساز — یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام هوش — نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش — گذارش کرد رازهای نهفت — ز تاریخ دهقان چنین یاد گفت
که چون شاه چین زین برآشوبش نهاد — فلک نعل زنگی در آتش نهاد — سپهر از کمین مهر بیرون جهاند — ستاره کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن — کشیده چو انجم کمی انجمن — از آئینه پیل و زنگ شتر — صدف را شبه بست بر جای در
بپویه که پی بر زمین میفشرد — درانداد کاوستخوان گشت خرد — ز نوبت جهان را پر آوازه کرد — شه روم رسم کیان تازه کرد
بیاراست لشکر باین روم — چو آرایش نقش بر مهر موم — زرومی تنی بود بس مهربان — زبان آوری آنکه از مهر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست — به تیر و بشمشیر گستاخ دست — کشیده دمش طوطیانرا بدام — سخن پروری طوطیانوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب — ربوده نیوشندگان را شکیب — ندیم سکندر به پیکار و کاد — محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آورے — برخویش خواندش بنام آوری — بفرمود تا هیچ نارد درنگ — شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو پیم شمشیر شاه — مگر بشنود باز گردد ز راه — بزنگی زبان رهنمونی کند — که آهن در آتش نیونی کند
جوانمرد گلچهره چون سروبن — زرومی بزنگی رساند سخن — روانگردد آیت به پیروی بخت — که دارنده تاج و شمشیر و تخت
جوان دولت و تیز و گرد و کشست — که خشم سوزنده چون آتش است — چو بر شاخ آهو کند چرم کور — بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنند — بنالید و غدر و شکار کنند — مبادا که ان آتش اید بتاب — که بنشیند انگه مدریای آب
مهرش روان بادبار استن — مبارک نشد کین ازو خواستن — جهانش که بصلح و جنگ آمود — زخمگاهش زیان دید و اصلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن — به پیچید بر خود چو مار کهن — دماغش ز گرمی در آمد بجوش — برآورد چون رعد غرّان خروش
بفرمود تا طوطیانوش را — کشند و برند از تنش هوش را — ربودند آن دیو سار ان زجای — چو پر خون شد انطشت نیکی چه کرد
بریدند و طشت زرین سرش — بخون غرقه شد نازنین پیکرش — بخورد ش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه — شدند آب در دیده مزد یکشاه — نمودند کان رومی خوبچهر — چه بد دیدازان زنگی سرد مهر
شه از بهر آنسرو شمشاد رنگ — چنانسوخت کز تاب آتش خدنگ — بخون ریختن شد دل انگیخته — ز خون چنان بگریست ریخته
شد از رومیان رنگ یکباریکی — که دیدند ازانگونه خونخوارگی — سیاهان برانگاردندان بخاید — ز خنده لب رومیان بازماند
شب آنشه که پوشیده دندان بود — که ان لحظه میرد که خندان بود — گذشت از سر خشم اندیشه سوز — سکندر بآهستگی یکدو روز
شباهنگ چون بر زد از کوه دود — برآهنگ شب مرغ دستان نمود — بر او بخت هندوی چرخ اژگهر — بهاروني شه چرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارو نشاه — که شه تا حور بادو دشمن تباه — طلا بروان شد بره داشتن — نیاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز گاور دگردو نشاب — برون زد سر از کنج کوه آفتاب — بفرمود کوس از در شهریار — جهانشد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام — بسینه برافکند زرین لگام — درآمد بشوشش دم کاوه‌ام — بحمله زدن طاس رویینه جم
ترازوی پولاد سنجان پیل — زگفه بگفه همیراند میل — سنان بر سر خشت خفتان شکاف — برون رفت از فلکه پشت ناف

زقارو زره تاجح سپید بر یک ... فواره قواره شده درع و ترک ... زمرتین جمله زمرآی تیغ ... شده آب خون در دل آتش دریغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی ... میارا زبرون آمد از هر دو سوی ... بسی یکدگر در هم آویختند ... بسی خون بناور دگه ریختند
سبق برده بر لشکر روم زنگ ... چو بر کوربلی برکشیده درنگ ... خرابی درآورد زنگی بروم ... درافتاد افغان بدان مرز و بوم
که رومی تبر سیدازان پیش خرد ... که با طوطیانوش زنگی چه کرد ... درافکند خون دلاور بجام ... بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آشکان بازئی ... ز رومی نیامد عنان تازئی ... بدانست سالار لشکر شناس ... که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز ... سکالش نسازد مگر در گریز ... وزیر خردمند را خواند پیش ... خبرداد از راز نهان خویش
که بد دل شد ند این سپاه دلیر ... ز شمشیر ناخورده کشتند سیر ... بلشکر توان کردن اینکار زار ... به تنها چه برخیزد از یکسوار
ز خونخوردن طوطیانوش کرد ... همه لشکر ازیم خواهند مرد ... کند هر یک آئین ترس شکار ... نیاید ز ترسندگان هیچکار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی ... بیارآب و دست از دلیری بشوی ... همان زنگیان چیره دستی کنند ... چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوردن بست ... گران زنگیانرا در آید شکست ... براندازرائی که یاری دهد ... ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس ... گشاد از سر کاردانی نفس ... که شاها خرد رهنمون تو باد ... ظفر یار و دشمن زبون تو باد
بهر جاکه روآری از کوه و دشت ... بهی بادبت چرخ فیروزگشت ... جهان داور آفرینش پناه ... پناه تو باد ای جهانگیر شاه
سیاهان چه ماران مردم زنند ... نه مردم همانا که اژدر مینند ... اگر رومی اندیشه از جنگ نیک ... عجب نیست کان هیبت اینست نیک
ز مردم کشی ترس باشد بسی ... ز مردم خوری چون نترسد کسی ... نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی گنیم از ستیز ... گر آرزم خواهیم زین سکدلان ... میانجی برانشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بن ننهند ... زکینی برآرند یکباره گرد ... تبذویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی زراه ... وگر راست خواهی میانجی کشند ... درانداختن زنگیانرا بخاک
بگیرا سر آتش بدیدان مبرد ... گرفتار کردن درین بارگاه ... بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمود تا مطبخی در نهفت ... مطبخ فرستادن زهر خورد ... تنی زآستخوان آورد نزد شاه
شه آن چرب با پخته خیم خام ... بدو جفت واین را نداد جفت ... بجوشید سر کوسفندی سیاه
اگر هیچ دانستی در نخست ... بدو نیک بنگرید باید بسی تمام ... کزین نغز ترکس نخورد است چیز
چو آن آدمی خواره باید جبر ... که هست آدمی خوارهٔ زو بتر ... همه زنگی خوش نمک خوردمی
گزین چاره سازی بدست آوریم ... بدین ترس نگذارد این کین کریم ... که آهن بآهن توان کرد نرم
بفرمود شه تا دلیران روم ... وانچیره دستان شکست آوریم ... که بر جمل جز جمل نارد شکست
شدند انديران فرمان پذیر ... نمانید جائی دران مرز و بوم ... تنی چند زنگی بچنگ آورند
گرفتند ازان زنگی چند سر ... همین بر کنند گاه زنگ آورند ... بسر نیک نوبت سپردندشان
بفرمود شاهان تا نوبتی ... بتا نگه شاه بردندشان ... که آرد کوزن کران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه ... ببرند سر چون یکی پاره کوه ... بسازانچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی گفت راز | که چونساخت میباید این تیز تاز | دگر زنگیان پیش خسرو بپای | فرو مانده عاجز در آن رهگذای
چو فرمود خسرو که خوان آورند | بساط خورش در میان آورند | بیاورد خوان زیرک هوشمند | بر و لفجهای سر کوسفند
شه از رهم دزدید آنخورش را بزور | چو شیری که او بر درد چرم گور | بهایستکی خورد و خیلی نماند سر | که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است | کبابی دگر خوردنم ناخوشست | همه ساق زنگی خورم در شراب | کزین خوش نمک تر نیابم کباب
بر غم سیاهان شه پیل بند | مزورهمی خورد از انکو سفند | چو ترسنده اژدها کردشان | چو ماران بصحرا رها کردشان
شد ند انسیاهان بر شاه زنگ | خبر باز دادند از ان ژرف تنگ | که این اژدهاخوار مردم خیال | نهنگی است کاورد بر بازوال
چنان میخورد زنگی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را | سر زنگیانرا که آرد به بند | خورد چون سر لفجه کوسفند
دل زنگیانرا در آمد هراس | که از پرنیان سر برون زد پلاس | فرو پژمرید آتش انگیزشان | زگرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشود بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال | بغول سیه بانگ برزد خروس | درآمد بغریدن آواز کوس
خروش ستوران آهنگ تیز | چو صور سرافیل در رستخیز | زلغره برآوردن کاودم | شده زآسمان زهره کاوکم
دلهای گرگینه چرم از خروش | درآورد مغز جهانرا بجوش | زشوریدن طبلک خمه ریز | دماغ فلک سفته از خم تیز
دل ترکتازان دراندار و گیر | درآورده ازنای ترکی نفیر | زمین لرزه مقرعه در دماغ | زده آتش مقرعه چو شرارع
روا روزنان تیر پولاد سای | درانداخم شیران پولادجای | بلارک چنان بافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخواستند | دگر گونه صفها بیاراستند | دوابراز دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ | سفید و سیه چون گرازی و رنگ | سم باد پایان پولادنعل | بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن | بسی خلقرا برده از خویشتن | درخشیدن تیغ آئینه تاب | درخشان ترازچشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند | زمین در کمان سپهر دلکمند | بقلب اندر اسکندر فیلقوس | خباحی برارسته چون غرقوس
زپیش سپه زنگی قیر گون | خباحی برآورده چون بیستون | صف زنده پیلان بیکجا گروه | چو گرد گریوه کمرهای کوه
تره چون سنان چشمهان عمیق | زخرطوم تا دم در آهن غریق | دگر گونه بر هر یکی تخت عاج | بهر زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی | زدی آتش از خود چو آتش زدی | زپیل پیل کامد بجالش برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرده پیل بلند | بهر گوشه کرده صد پیل بند | چو آئین پیکار رشد ساخته | شنهشه شد از مهر پرداخته
تگرسیاهی زراجه بنام | زلشکر که زنگ بگشاد گام | درآمد چو پیل ستوانی بدست | گرو پیلرا استخوان میشکست
سیه ماری افسون گر گی درو | سر آماسی از سر بزرگی درو | دهانش فراخ و سیه چون لوید | گزو خشم بینند کشتی سفید
دمی از خم آهن بر انگیخته | بخمها سکاهن برو ریخته | بر و سینه همچو فولاد فرس | حدیث نوندی آن چو دمپرس
علم دیده بر جمی بر سرش | نمیگشت یکموی از ان پیکرش | بسی نوشتن را بزنگی ستود | که سوزان نرا آتش نیرود درد
زراجه منهم پیل پولادخای | که بر پشت پیلان کشم پیل پای | چو اندر قدح پیلپائی کنم | نه یک پیل تن رهائی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز | بکوه همه کنم کوه را ریز ریز | کرم شیر پیش آید و گر هژبر | بر و پیل بانم چو غرنده ابر

فرس بفکند جوشن من پیل را | رخ من پیاده نهد پیل را | سلاح از تنم رسته چون گرگدن | زپولاد دارم سلاحی بتن
چو الماس و آهن رگ و تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا | چوگردن برآرم بگردن کشی | نه زابی مرا سم نه آهن تنی
درم پهلو پهلوانان بتیغ | خورم کرده گردان بیدریغ | بمردم کشی اژدها پیکرم | نه مردم کشی بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست | ستیزه بسی هست و ازرم نیست | ستیزنده را دارد آزرم سست | خرا از زیر پالان برآید درست
چو من زنگی انگه که خندان بود | سیه شیری الماس دندان بود | بگفت این و برزد دبابر و کنج | چو ماری که پیچد زسودای گنج
زرومی سواری توانا چو چست | برآن آتش افکند خود را نخست | باتش مکشی باز مالید گوش | چو پروانه کاید ش خود بجوش
درآمد بدو زنگی جنگ سود | بیک ضربه از تن سرش را ربود | دگر کینه خواهی درآمد بجنگ | فلک هم درآورد پایش بسنگ
چنین تا بمقدار رهقا دمرد | بتیغ آمد از رومیان در نبرد | دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زمانی شود رزم ساز
چو گردآنزمانی سپه را زبون | نیامد نباورد او کس سوی | چوازکوره آشین سومرا | دل از رجای شد لشکر رومرا
شه کردمان ماه کردونکرای | زپرکار سوکب تهی کرد جای | برآراست برجنگ زنگی بسیج | بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده برمیان کوهر آگین کمر | درآورده فولاد هندی بسر | تن هر یکی آسمان کون زره | چو مرغول زنگی کره بر کره
یمانی یکی تیغ زهر آبجوش | حمایل فروهشته از طرف دوش | کمندی چوابروی تمغاجیان | بخم چون کمان کوشه چاچیان
لجهفی برافکنده بر پشت بور | درآمد برین ان تن پیل زور | عنان تکاور بدولت سپرد | نمود آنقوی دست راوست برد
بگیتک دری چوندرآید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب | ازان تیزتر خسرو پیلتین | به تندی درآمد در آن اهرمن
بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر | عقاب دلیر آمد آرام گیر | اگر برنتابی عنان را زراه | کنم بر تو عالم چو روت سیاه
سیه روی ازانی که از تیغ تیز | درین حربگه کرد خواهی گریز | مرو تا بخون سرخ رویت کنم | مسلسل ترا جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آینه رنگ | من آیینه ام کز من افتاد زنگ | سپلیده بر د رومی را خشم درد | بر د تیغ من سرخی اندوی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ترم | نداری تو پیکار شمشیر و بخت | بیا موزمت من سبازوی سخت
گرائی زجانی نکمدار جای | وگرنه سرت بسپرم زیر پای | من آن روم سالار تازی بشم | که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل | زند پیلبان جامه در خیم نیل | چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ | بزنگی رود گوش سالار زنگ
چو گفت این فتیخ در رکاب بنهاد | برآورد بازو عنان برگشاد | برو حمله برد چون شیر مست | یکی گرزه گاو پیکر بدست
زسختی که زد بر تنش گرز را | سبک زخم انگرز فولاد لخت | ستد جان از آنبوسی درخت
سه رکردن و سینه و پا و دست | زپا تا بسر خورد در هم شکست | چو گار زراجه زراحت برید | یکی مخت دیگر آمد پدید
سیاهی بگرد اندر نخل بلند | هراسان ازو دیده نخل بند | بخسرو برآمد چو تند اژدها | برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد گاه گرتیغ بر دیغ شاه | بغرید زنگی چو میغ سیاه | چو دارای روم آن نیزه ابرید | نهنگ سیفید از میان برکشید
چنان زخم تیری زد بران تخلبن | که شیر ژیان بر گوزن کهن | سر زنگی نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی عقاب | زبان برگشاده بمشتی گزاف | که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | نبارد مگر اژدها و نهنگ

سیه کوله کرد باز و منم — گران کوه را هم ترازو منم — زتن برکنم کردن پیل را — بدم در کشم چشمه نیل را
هر انکس که جانش ز آهن کزم — بسی جا مها از سکاهن برم — جهانجوی چون دید کان باره گوی — زخون ناف خود را کند ناقه بوی
سر تیغ در کردن افراختش — دران باره کفتن سر انداختش — از نهمکین تیز سیاهی قوی — غنان را ندر بر چالش خسروی
چنان زد بر و تیغ زرنکار خورد — که زنکی بکردش در آمد بکرد — سیاهی دکر زین بر او هم نهاد — بزخمی دکر دیده بر هم نهاد
دکر تا شب از نامداران زنک — نیامد کسی را تمنای جنک — شبانکه بارا مکه بازکشت — شبانکه بارا مکه بازکشت
چو کلنار کون کسوت آفتاب — کبودی کرفت از خم نیل ناب — زراندود بر پر نیان بنفش
رقیبان لشکر بآئین باش — نکهبان تو از انجم شب شناس — نیز کداری از دیده نکذ اشتند — تیا قی که رسمست بر داشتند
سحر کاه که آمد به نیک اختری — کل سرخ بر طاق نیلوفری — برآراست برحرب دشمن سپاه
روانکرد رخش غنان تاب را — بر انکیخت چون آتش آن آب را — بر پهلوان پهلو بر اسپرد
چپ و راست را بست از آهن حصار — فرو برد چون کوه پنج استوار — همان لشکر زنک و خیل حبش
حبش را بعین بربری بر سیار — بقلب اندرون زنکی دیو سار — چو نوبت زنان شاه زد کوس جنک — جرس دار زنکی بجنبا ند زنک
برآمد بغریدن ابر سیاه — زماهی تف تیغ بر شد بماه — خیان آمد از هر دو لشکر غریو — کزان هول دیوانه شد مغز دیو
کره بر کلوها فرو بسته کرد — زنیخوابی اندامها کشته زرد — میانجی همی جست راه کریز
زبس شور ش بوق و رویینه ها — بکردون کردان در آمد هراس — زمین مغز کوه از سر اندخته
ز رویین ذرکوس تند خروش — بدرهای رویین در افتاده جوش — زنای دهنده بر آهنک دور — کان بود کامد سر افیل صور
زبس کوفتن بر زمین کرز و تیغ — زهر غار بر شد غباری بمیغ — زسنکار پولاد پران خدنک — کره بسته چون در دل خاره سنک
کمان کج ابرو بمژکان تیر — زپستان جوشن برآورده شیر — کمندکره داده پیچ پیچ — بجز کردکردن نکشت هیچ
چو هندوی بازی کر کرده خیز — معلق زنان هندوی تیغ تیز — برقص آمده اسب زیر غنان
بزنبورهٔ تیر زنبور نیش — زمو زونی ضربهای سنان — هوا بسته از آه سنجیدکان
برآر آته شاه قلب از نبرد — چوکوهی که آن باشد از لاجورد — همان تیغ زن زنکی سخت کوش — برآورد چون زنک روی خروش
کفیده دل و برلب آورد کف — دهان باز کرده چو پشک کشف — چو از هر دو سو کشت قلب ستوار — زهر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار فرزانکی — هم از زیرکی هم ز دیوانکی — براورد زنکی زروی هلاک — که این از زمین بود و آن هولناک
شه از نا زمین لشکر اندیشه کرد — که از نا زمینان نیاید نبرد — بدل کفت آنبه که شیری کنم — برین ترسنا کان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود با بد این رزم را ساختن — بر و نشد دکر باره چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند ازان سیاهان دشت — بزد زخم و از زخم چون کشت کشت — کسی کو چنین دید بنیاد او — تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنک ماند — تکاور سوی لشکر زنک راند — بدل کفت کامد ز دریا نهنک
بیاران خود کفت کین صید ماست — کجا جان برد چون در آید بدام — بلشکر تو انکر د این کار زار — بتنها چه بر خیزد از یک سوار

سلاحی ملک وار ترتیب کرد — بجوشن ور از تیغ ترکیب کرد — بپوشید خفتانی از رکردن — مرکب بزر زر آستین تا بدن

یکی خود فولاد آیینه فام — نهاد از بر فرق چون نیم خام — درخشان یکی تیغ چون چشم کور — بلارک بر و رفته چون پر مور

برآشفت و آمد بر تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر — بشه کفت کای شیر صید آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین زرکه جنگ شیر انکنیم — به بینیم کز ما بلندی کراست — در نیکار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خامکار — بجوشید خونم در دل شهریار — چو بد خواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو کفت چندین بلاف — مران بهیده پیش من دان کزاف — ز مردانکی لاف چندین مزن — مهراسان شو از سایهٔ خویشتن

بترس از چه شیری ز شیر افکنان — دلیری مکن با دلیر افکنان — تنی را که نتوانی از جای برد — بپرخاش او پی چه خواهی فشرد

بپهلوی شیر افکنی دست کش — که داری بشیر افکنی دست خوش — تبارا ج خود تر کتازی کنی — که کنجشک با شی و بازی کنی

بیا تا بکردیم میدان خویشت — به بینیم کز ما که سختی کشت — کر قه مزن در حریف فکنی — کر قه شوی کر کر قه بر نی

برآشفت زنکی ز کفتار شاه — بچالش در آمد چو دود سیاه — فرو شست بر ترک شه تیغ را — ز برق آتشی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه از ان زشت روی — چو تیغ ازش سر بر آورد موی — به تندی یکی تیغ زد بر تنش — نشد کار کر خصم بر جوشنش

بسی تیزه بر یکدکر تاختند — یکی زخم کاری نینداختند — بدینکونه تا شب در آمد بسر — نشد خصم کس در میان کارکر

چو زنکی شد از جنک خسرو ستوه — بد و کفت خورشید شد زیر کوه — شب آمد شبیخون ما کر دنیست — بمیعاد فردا وفا کر دنیست

سیه کار شب چون شود دخت سوز — برون آید آتش ز کردند روز — کنم با تو کاری در نیکار زار — که اندر کریزی بسوراخ مار

بشب طی کن چو لصبح راند سپاه — نترانیز چو لصبح بنیم سپاه

بکفت این و از خرکه با کشت — بدین داستان شاه دست بداشت

مهلت بشب عذر خواه آمدند — برآنکیخت آتش ز دریای آب

برآمد یکی ابر ز نکار کون — چو شطرنج از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان نک — کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

دانیل کز پای شد تا بفرق — بد خواه بر چشم بد کار کرد

ز آست بازار نا ورد را — بپوشید و فار غشد از تیغ و تیر

یکی درع رخشنده چشمه دار — که در چشم ماند یکی چشمه وار — بآب جکر یافته پرورش

ز دیبل یکی تیغ هندی چو آب — بکوهر تر از چشمهٔ آفتاب — که کوهر بر شک آمد از کوهرش

بر او یخته ناخنی زهر دار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار — نشسته ز بارهٔ کوه و ش

روان کرد مرکب بمیعاد کاه — پذیره که دشمن کی آید براه — بیامد بلشکر که پر مرده بود

دکر زنکی از چو عفریت مست — فرستاد تا کوهر آرد بدست — بیک ناخ شه که بروی رسید

دکر دیوی آمد چو یکپاره کوه — کز و چشم بینندکان شد ستوه — همان خورد کان تا ترا شی دکر — چنین چند از خاک خارا بیمر

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنکبار

رسیدان سوی خوابکاه آمدند — چو روز دکر چشمه آفتاب

فرو ریخت از دیده دریای خون — دو لشکر بهم بر کشیدند کوس

شده سینه باز یعنی دو رنک — سیاهان چو شب رومیان چون بلنج

یکی تشنه مانده یکی کشته غرق — جهان خسرو آهنک پیکار کرد

بر ریخت آب روان کرد را — یکی جامه از خشم کور و حریر

که در چشم ماند یکی چشمه وار — سنان کش یکی نیزه سی ارش

بکوهر تر از چشمهٔ آفتاب — کلاهی ز پولاد چین بر سرش

بوقت زدن تلخ چون زهر مار — نشسته ز بارهٔ کوه و ش

پذیره که دشمن کی آید براه — نیامد بلشکر که پر مرده بود

فرستاد تا کوهر آرد بدست — بیک ناخ شه که بروی رسید

کز و چشم بینندکان شد ستوه — همان خورد کان تا ترا شی دکر

سیه روی ترزان یکی دیو سار — بجنبش درآمد چو پیچنده مار — برو تیر شه ناجی راند زود — برآورد از و نیزه در حال دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر — بحرب آمد از شیر خونخواره تر — همان شربت یار پشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد بمیدان دگر کس دلیر — که ترسیده بود ند ازان تندشیر — غمان داد خسرو سوی خان نگ — برو تاخت اند بدخواه خود در بجنگ
پلنگر چو دید اینچنان دست برد — شد اندامش از زخم ناخورده خورد — اگر است و زجنبیت جهاند — سوی حرکه گام و ناگاه راند
غمان برشه افکند چالاکشان — بصد خاریش بخت مالاکشان — بسی زخمها زد بنیروی بخت — نشد کار گر بر خداوند بخت
شه شیرزهره بران پیل زور — بجوشید چون شیر بر صید کور — نپاهنده را یار گردانخست — نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی بناور د زنگی نمود — که بر نقطه پرکار تنگی نمود — بچالشکری سوی او راند خش — برابر سیه خنده زد چند خش
چنان زد بر و ناجخ نه کره — که هم کالبد سقه شد هم زره — سکندر بماند و پلنگر بمرد
بفرمود شه کز سر بارگی — بجنبید لشکر بیکباره کی — شب و روز را در هم آمیختند
زبیم چقاچق که آمد بتیر — کفن کشت در زیر جوشن حریر — زماهی ورقها برآورده تیغ
تنوره زتفیدن آفتاب — بسوزندگی چون تنوری تلب — زجوشیدن هر بسر سام نیز
زبس زنگی کشته بر خاکراه — زمین کشت بر آسمان بر سیاه — عقیق زشبه آتش افروخته
سبک شد شبه کشت کوه گران — چنین است خود رسم کوه گران — اسیر سمندرک شد مشک بید
سر اسیمگی در منش تاخته — زرخت خرد خانه پرداخته — زدلدادن چاوشان دلیر
زگفتن که هوی و دگر باره هان — برآورده سرهای و هوا زجهان — ستیزد و لشکر چوا زحد گذشت
قوی دست رافتح شد زهمنون — بزنهار خواهی درآمد زبون — وزان تاختن لشکر رومیان
سکندر بشمشیر یکباره دست — بیازار زنگی درآمد بزنگانه رود — چوزنگی درآمد بزنگانه رود
سرایت شلو برشد بماه — زغوغای زنگی تهی گشت راه — فرو ریخت باران حمیت میغ
ستاده ملک زیر زرین درفش — زسیفور برتن قبای بنفش — زهر سوکشان زنگی چون پلنگ
کسیرا که زیر علم تاختند — بفرمان خسرو سرانداختند — درانوادی ارزنگیان کس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور — فتادند چون پیله در پای مور — خرسنده کو بار مردم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش در میان زنهاری شدند — شه آن وحشیانرا که بود از حبش
بخشود بر سختی کارشان — بفرمود تا داغشان برکشند — حبش زین سبب داغ بر برکشند
فروزنده شان کرد از گرم داغ — کز آتش فروزنده کرد چراغ — زبس غارت آوردن از بهر شاه
چو شاه آمتاع گران سنج دید — بجز گوهرین جام زرین عمود — بخروار گوهرها نثار عود
هم از زر کانی و از لعل دُر — بسی چرم قطار کردند پر — زسیم چوگا فور چون سیم صحرا شتوه
همه زنده پیلان گنجینه اش — همان آزی آسپان طاوس وش — سبق برده برماده و برنشتری

زبرکستوانهای کوهپکار — همان فرش زرافه آبدار — همه روی صحرا پراز خواسته — بگنجینه کوهپر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج — برآسود و ایمن شد از رود و رنج — بعبرت در انگشتکان نگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق در اینداز گیر — چرا کشت باید بشمشیر و تیر — کنه گر برایشان نهم ناروست — وز ارخود خطا بینم آنهم خطاست

فلکرا سرانداختن شد سرشت — نشاید کشیدن سر از سر نوشت — چو در دانه لاجوردی نقاب — سر از کی کند لاجوردی شتاب

فلکها که چون لاجوردی خزند — همه جامه لاجوردی درند — درین پرده کج سرودی مکوی — در نیخاک سوزنده آبی مجوی

که داند که نیخاک انگیخته — نجون چه دلهاست آمیخته — همه راه اگر نیست بینده کور — ادیم کونست و کیمخت کور

بازگشتن اسکندر بپیروزی و ساختن سکندریه

بیا ساقی آن می مرا مست کن — چومی در دهی نقل بر دست کن

از آنمی که دلرا بدان خوش کنم — بدوزخ درش طلق آتش کنم

بر و مند باد انهمایون درخت — که در سایه آن توان برد رخت — که از میوه آرایش خوان دهد — که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین — زرونق نیفتاده کاری چنین — چو شد بار و رمیوه دار جوان — بدست بتر دادنش چون توان

زمستان بر و نرفت و آمد بهار — برآورد سبزه سر از جویبار — دگر باره سر سبز شد شاخ خشک — بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک

بعنبر خری نرگس خوانباک — چو کافور تر سر برون خواند خاک — کشادم من از فضل گنجینه بند — بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکر هاتف سبز پوش — که خواند سر آینده او را بسر و ش — باواز پوشندگان گفت خیز — گذارش کن از خط بر گنج ریز

که چون نرمی از زنگی آنگین کشید — سکندر بجا رخش در زین کشید — گذارنده داستان دری — چنین داد نظم گذارش گری

که چون نفرخی شاه را گشت جفت — چو گلنار خندید و چو گل شگفت — در گنج بگشا در گنج خواه — تو انگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود یکهفته بر جای خنک — بیاقوت می ریگرا داد رنگ — چو ستقای باران و فرایش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد بر خواسته — که لی کرد به راه آراسته — چو آزاد شد راه از باد و گرد — در آمد بزین شاه گیتی نورد

رو ار و زنان نای زرین زدند — سر اپرده بر پشت پروین زدند — زدریای فرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

در آینده بر سود رای شتر — زبانگ تهی مغز را کرد پر — دهان جلاجل بهر سای در — ز شور جرس کوشها کشته کر

جهاندار بر مرکب خاص خویش — خرامنده بر کبک قاقم خویش — بموکب رو ان لشکر از هر کنار — نه چند انکه دانش بر آرد شمار

چو لختی زمین زیر طرف دشت — زپهلوی وادی در آمد بدشت — زبس رایت انگیزی سرخ و زرد — منقش شده کبند لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورده کوه — زبس کنج آکنده بر پشت پیل — بصد جای پل بسته بر رود نیل

بدین خرمی شاه فیروزمند — برافراخت سر را بچرخ بلند — بمصر آمد و مصر را نو ساخت — بآئین خود کار آنشهر ساخت

وز انجا روانشد بدریا کنار — پذیرفت یکچند آنجا قرار — بهر منزلی کو علم برکشید — وران منزل آمد عمارت پدید

کنج و بفرمان دارا مزو بوم — عمارت بسی کرد بر هم روم — وز انجا بپیمان در آمد زراه — بپوشید گردون زگرد سپاه

بر آبادی شهر پیر یخت چون یک کنج — نخستین عمارت زدریا کنار — نبا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت — بآسکندر انشهر چون شد تمام — هم اسکندریه ایش نهاد نام

چو پرداخت آن خوب بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را — یونان شدن کشت عزمش درست — کز انجا رود بازگه مدنخست
ز دریا گذر کرد و آمد برروم — جهان نرم در زیر گرزش چو موم — بآن موم چون غنبش جوئی — بگردی از و هرچه میجوئی
بزرگان روم آفرین خوان شدند — برانگونه بری که هرافشان شدند — همه شهر یونان بیاراستند — که دیدند از و آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مل — که آمد چنان بازئی در خیال — مخالف شکن شاه پیروزبخت — بفیروزی و شادی برآمد تخت
ز فیروزی دولت کامکار — نشاطی نو انگیخت در روزگار — بهرسو فرستاد بیوزن و ننگ
ز گنجی که اورا رساند بهر — بهر گنجدانی فرستاد بهر — چو نوبت بگنجش بدارا رسید — شتر دار زر تا سنجار رسید
گزین کرد مردی لهنر نیک رای — که آئین بخدمت آرد بجای — گزیدا غنیمت ظرائف بسی — گزانسان نه بیند بعالم کسی
گرانمایهائی که باشد غریب — زگوهر ز مرکب ز دیبا ز طیب — برون از طبقهای پرزرخشک — بصندوق عنبر بجز وارمشک
یکی خرمن از سیم بگدخته — یکی خانه کافور ناساخته — زعود و گره بار ها بسته تنگ — که هر بار از و بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ کوهر نگار — منطقهای زرافشه آبدار — گزیران چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای نگارین عاج — گوهر برآموده با طوق و تاج — اسیران زنجیر بر پا و دست — ببالا و پنها چو پیلان بست
زگوش بریده ستر بارها — زمرهای پرگاه خروارها — زپیلان پیکار صد زنده پیل — که رزم جوشنده چون دو دنیل
از نیسان گرانمایهای سره — فرستاد تا قاصدی یکسره — چو آمد فرستاده راه سنج — بدار اسپرد آنگرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزل جهان — حسد را برو تیز تر شد عنان — پذیرفت گنجینه بیقیاس — پذیرفته را مانداز وی سپاس
نه برجای خود پاسخی ساز کرد — درگین بپوشیده را باز کرد — نترسید از رای اسکندری
اسکندر شد آزاده از کار او — نهانی همیداشت آزار او — فرستاد آن پاسخ سرسری — بنود ش سر کین بدخواه خویش
ز هرسو خبر ترکتازی نمود — که رومی ز نیکی چه بازی نمود — ز فیروزی دولت و جاه خویش — بدین خرمی تینیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد — همان رومی از بددلی رسته شد — ز هرکشوری قاصدان تاختند — به تندار دها موبازی کنند

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا

درین آسیادانه بینی بسی — زمانه چوغاجر نوازی کند — بنوبت در اش افکند هرکسی
بیا ساقی آنمی که فرخ پی است — ندیده بخز آفتاب آتشی — بمن ده که داروی دردم وی است
مئی کوست طلوی هر غم کشی — جهان بینم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی آموزگار — کزین کوشه گیران شوم کوشه گیر
بمشغولی زخمهٔ این سرود — شوم فارغ از شغل دیا و رود — ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کسی را زهشیار دست — که دادن توان آن بخرش بدست — کز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم — گذارشگر کارگاه سخن — چنین گوید از شهریاران کهن
که چون شاه روم از شبیخون ننگ — برآسود آمد مرادش بچنگ — پذیره شد آسایش و خوابرا — روانگه در برگف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد — سرود سرآیندگان گوش کرد — بنودی زشه دور تا وقت خواب — مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت ‌ ازان به کسی زندگانی نداشت ‌ نشسته جهاندار کیتی فروز ‌ بنوروزی آورد شب را بروز

به پیش اندران فیلسوفان بهر ‌ جهانرا بداد و دهش داده بهر ‌ ارسطو بساغر فلاطون بجام ‌ می خام ریزنده برخون خام

مغنی سرایند به برنانک رود ‌ بنوروزی شه نو آئین سرود ‌ که دولت بپایا جوان بخت باش ‌ همه ساله با افسر و تخت باش

کرو کن بعمر ابد جام را ‌ کلوکیر کن بادهٔ خام را ‌ نشاط می ارغوانی بنه ‌ طرب ساز و داد جوانی بده

چو دادت جوانی و اقبال دست ‌ برو دو بمی شاد باید نشست ‌ چو تندر بشمشیر کردی تمام ‌ برآرای مجلس ترکیب جام

جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت ‌ بگیر دجهان با تو هنگار سخت ‌ سیاهی گرفتی سفیدی بگیر ‌ چنین ابلقی بایدت تاگزیر

علم بر فلک زن که عالم ترست ‌ بدولت درآویز کانهم ترست ‌ شه ازنصرت مصر قبا رنگ رنگ ‌ چهره برآورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت ‌ حساب خراج از خراسان گرفت ‌ بهم سکهٔ خویش در روم و شام ‌ نیامد کشش در ترازو تمام

بدارانداد انچه داد انبخت ‌ همان داده را نیز او ماخت ‌ ازانجا که روز جوانیش بود ‌ تمنای کشورستانیش بود

کمر بند ایرانیان سست کرد ‌ بایران گرفتن کمر چست کرد ‌ درختی که او سر برآرد بلند ‌ بدکبر درختان رساند گزند

بنجیر شد شاه یکروز کرش ‌ همه او خوش منش بود و هم نوذرش ‌ شکار افکنان دشتها در نوشت ‌ همیگرد و نخجیر در کوه و دشت

ملک وار شیدسر بر شکوه ‌ کبی سو بصحرا کهی سوی کوه ‌ کدشت از قضا بر یکی کوهسار ‌ که بود از بسی کونه دروی شکار

دو کبک دری دید بر خارسنگ ‌ بائین کبکان جنگی بجنگ ‌ که این مغز او را بمنقار خست ‌ که آن بال این از بناخن شکست

در امغز که راند شه یار کی ‌ همی بود بر هر دو نظار کی ‌ زنخجی که کبکان در آویختند ‌ زنظاره شاه نگر یختند

شکفتی فرو ماند شه زان شکار ‌ که در مغز مرغان چو بودان نقار ‌ یکی را نشان کرد بر نام خویش ‌ بر و بست فال سر انجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد ‌ بر انفال چشم آشکارا نهاد ‌ دو مرغ دلاور در اندلوری ‌ زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار ‌ که بر نام خود فال زد شهریار ‌ چو پیروز دید آنچنان حال را ‌ دلیل ظفر یافت آنفال را

خراسنده کبک ظفر یافته ‌ سوی پشتی کوه پرواز کرد ‌ عقابی در آمد سرش باز کرد

چو شکست کبک دری را عقاب ‌ ملک نیز بشکست و آمد بتاب ‌ زپرواز پیروزی خویشتن ‌ نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد ‌ بدارائش بر کامکاری دهد ‌ ولیکن در اندولت کامکار ‌ نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه ‌ مقرنس یکی طاق کهدون شکوه ‌ که پرسندگان زو بآواز خویش ‌ خبر باز جستند از راز خویش

صدائی شنیدند از انگونه سخت ‌ بدانسان که بود آن نمودار بخت ‌ نفرمود شه تا کی هوشمند ‌ خبر باز پرسد زکوه بلند

که چون در جهان ریش خون بود ‌ سر انجام اقبال او چون بود ‌ بپرسید پرسندهٔ نغز فال ‌ که چون مینماید سر انجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست ‌ بدارای دولت در آرد شکست ‌ صدائی برآورد کوه از نهفت ‌ همان راز کو گفته بد باز گفت

از انفال فرخ دل خسروی ‌ چو کوه قوی یافت پشت قوی ‌ سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن ‌ چو سروی درمیان چمن ‌ بخرم دلی زنظر باز گشت

که چون من نبیروی گیتی پناه ‌ بگردون گردان رساند کلاه ‌ زفیروزی صلح و پیکار خویش

سخن را نداز اندازه کار میش ‌ کزند ربا خوار کان چون دهم ‌ بخود برچنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج — کزو کم ندارم نه کوه و نه تاج — گر او تاجدار و مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاجم آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من — نگهدار من بس مدد کار من — مرا نصرت ایزدی حاصلست — که رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که فیروزمندی رسد — زیاران یکدل بلندی رسد — دو دل میشود لشکند کوه را — پراکنده کی آرد انبوه را

امیدم چنانست به نیروی بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت — بجز به دهی آشکارا شدن — چه باید رصدگاه و داراشدن

شمار زیرکان ز سر یاوری — چکوئید و چون باشد انیاوری — نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سر انجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار — وزین هر دو آهیزش کوهرست

چراغ جهان کوهر شاه باد — رخ شاه روشن تر از ماه باد — بروبندی آفرینش تنست

بهر جا که باشی خداوند باش — ز تخمی که کاری برومند باش — بگویم چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب — که شه بر مخالف نیارد شتاب — بروتیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن — ز دشمن سر از تیغ بگذاشتن — زمین گاه قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش — گر آید بتو خونش آید بجوش — خراج از زبونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان تنگ — تماشای او تا شبستان تنگ — فرشته دگر اهرمن دیگر است

تو شمشیر گیری و او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر — تو میزان زر او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی میکند — تو نیکی کنی او بدی میکند — زنیکان ندارد کسی نیکخواه

به بینی که روزی هم از آرزو — گسادی درآرد بیازار او — برآرد بهفتم فلک نام تو

تو برحقی و خصم باطل ستیز — بکوچون کند باطل از حق گریز — کله داری کن سر تخت بین

نباید که نبود ترا این خیال — که دولت بکست و نصرت بال — وگرنه همه آدمی ایدیست

همه مردمی سرفرازی کند — سر انشد که مردم نوازی کند — دو دو امر شیرازه نست شاه

جهانرا بدین نیست کاری بدست — بزنجیر و قفلش کنی پای بست — ز عیش خوش انگه نشانش دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود — کس ازنا نشاید که ناکس بود — همه کس دهان سخته بوام

مروت نداری و مردی نرست — بدانديش را کج یار د هاست — گر او تندرا مد تو هستی درشت

پدر گرچه یاقوت شیر بود — بکین خواستن گرم شمشیر بود — ز شمشیر تو خون شود خارسنگ

بجنگ سیاهان نکی سرشت — که بودند چون دیو و رخشم زشت — بجز سر چه در پایت افتند

چو زان سیلها بر نکشتی چو کوه — ازین قطرها هم نکردی ستوه — ز آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ژیان کی شود صیدگور — سیه مار کی رو تابد ز مور — بفر و جکان دست بازی کند

دگر اختران نیکخواه تو اند — همه خاکیان خاک راه تو اند — خلل خصم امو میائی ترست

بچندین نشانهای فیروزمند — بدانديش را چون نیاید گزند — تو داری درین داوری دست برد — نجالی گز اختر توان برشمرد

همان در حروف خط هندسی — تو غالب تری گر سخن بر سری — بلنگر که لشکر کش زنگ بود — بوقتی که با قوت و جنگ بود

مغلوب و غالب چو شبها فتم — دران فتح غالب ترا یافتم — چو پیروز بود آن نمونش نعال — درین هم توان بود پیروز حال

شه از نصرت رهنمایان خویش — حساب جهانگیری آورد پیش — بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — به نیک اختری فال اختر گرفت

آئینه ساختن اسکندر در اسکندریه

بفرخند کی فال زن ماه و سال — بهر خانه کاورد حال بد — که فرخ بود فال فرخ نعال

مزن فال بد کاورد حال بد — بیا ساقی آن لعل مالوده را — مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل مالوده را — فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او بر فروزد چراغ

چو فرخ بود روزی از بامداد — همه مرد را نیکی آید بیاد — نخوبی نهد رسم بنیاد را — زدولت به نیکی کند یاد را

سر از کوی نیک اختری بر زند — به نیک اختری فال اختر زند — بهنگام سختی شود نا امید — که ابر سیه بارد آب سفید

در چاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی بود سود مند — نفس به کز امید یاری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بابروی خویش — در آئینه فتح بین روی خویش — کذارنده نقش دیبای روم — کند نقش دیبا چه رامشک بوم

که چون شد سکندر جهانرا کلید — ز شمشیر ش آئینه آمد پدید — عروس جهانرا که شد جلوه ساز — با ئینه روشن آمد نماز

بنو آئینه پیش از انسا ختند — بتدبیر راه کشت پرداختند — ختین عمل کانیه ساختند — ز رو نقره در قالب انداختند

چو افروختندش عرض بر نخوت — در و جوهر خود ندیدند درست — رسید آزمایش بهر کو هری — نمودند هر یک دگر پیکری

سر انجام کاهن در آمد بکار — پذیرنده شد نقش او را نگار — چو پرداخت رسام آهنگرش — بصیقل فروزنده شد کوهرش

همه پیکر پاید انسان که هست — در و دید رسام کوهر پرست — بهر شکل میساختندش سخت — نمی آمد از وی خیالی درست

به پهنا شدی چهره را پهن ساز — در ازیش کردی جبین را دراز — مربع مخالف نمودی خیال — مسدس نشان دور دادی نعال

چه شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته — نمایش یکی بود بکذاشتند

بدین پند سه زآهن تیز مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز — چو انگند واو زاهن سخت پشت — نبرمی در آمد زخوی درشت

سکندر درود دید پیش از گروه — ز کوهر کوهر در آمد شکوه — یکی بوسه بر پشت آئینه داد

عروسی که آن بست آرایجای — چو از دیدن روی خود کشت شاد — دهد بوسه آئینه را روی نمای

آمدن رسول دارا نزد سکندر و خراج خواستن

تو نیز ار دران آئینه بنگری — بدست آری آئین اسکندری

بیا ساقی انجام آئینه نام — بمن ده که بر دست جای جام — چو زین جام کیرم آئین شوم — بدانجام روشن جهان بین شوم

بیا تا ز بیداد شویم دست — که بیداد نتوان رسید اوزدست — چو بندیم دل در جهان سان او — که هم دیو خانست و هم غول راه

جهان وام خویش از تو کیرد بزور — بجرعه فرستد بساغر ببرد — چو باران که یک یک فهانشود — شود دجله انکه مدریا شود

بیا تا خوریم انچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد — همه کنج ناخورده را خورده کیر — شهنکی بما بر کذر کرده کیر

از انکنج کاورد قارون بدست — سر انجام در خاک بین جون نشست — چه آمد بجز مردن بیمراد

درین باغ رنکین درختی نرست — که نامد ز قضای تبرزن درست — کذارش کن زیور تاج و تخت — چنین کفت کانشاه فیروزبخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر — برآسوده بود از هوسهای دهر — می ناب در جام شاهنشهی — کهی برهمیگرد کاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او — بهر نسبتی کامد از باستان جنگ — سخن شد بسی در نطعهای تنگ
بهر جرعهٔ می که شه میفشاند — مهندس درختی دروغی نشاند — درخشان شده می چو روشن رخش — قدح شکرافشان و می نوش سخش
دماغ نیوشندگان سرکران — ز نوش می و رود و رشکران — سرشک قدح ناله ارغنون — روان کرده از دیده ها رود خون
دران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان ترا زماه اردی بهشت — سکندر جهانجوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستادهٔ — سخنگوی و روشن دل آزادهٔ — چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان — ز دارا در و داور یدش بخست — نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز کوهر و طوق و تاج — ز دز گاه ما واگرفتی خراج — ز نوفی چه دیدی تو در کارها — که بردی سر از خط پرکارها
همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیایی گزند — سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان کوشهٔ ابرویش خم گرفت — ز تندیش کوینده را دم گرفت — چنان دید در قاصد ابرنج — که از جوش دل مغزش آمد بترنج
زبان چون ز گرمی صبور یکند — ز دوری کن خویش دوری کند — زبان چون ز گرمی برآشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو کوفت لختی سخنهای سخت — چو کوید خداوند شمشیر و تخت — کرا در خرد رای باشد بلند — نکوید سخنهای ناسودمند
سخن گرچه با اوز هازه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود — چه خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان کوشتن است و تیغ آهنین
بنا شد نجوید بر کسی مهربان — که کوید هر انچه آیدش بر زبان — گذارنده پرکیانی سرشت — گذارش چنین کرد و آنسر نوشت
که وقتی که از کوهر و تیغ و تاج — ز یونان شدی پیش دارا خراج — در انکوهرین گنج بن ناپدید — بدی حایه ز رخدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط — که بنیده را تازه کردی نشاط — چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد
بر و بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان شد غارت از تند شیر — زمانه دگرگونه آئین نهاد — شد آن مزغ کوخایه زرین نهاد
سپهر این بساط کهن در نوشت — بساط دگر مرغزا تازه کشت — همه ساله کوهر نخیزد ز سنگ — کهی صلح جوید جهان کا جنگ
بگردون کشی بر میاور نفس — بشمشیر ما بن سخنگوی بس — ترا این کفایت که شمشیر من — نیارد سر تخت تو زیر من
چو من یار کابی که برد اشتم — غمان جهان بر تو بگذاشتم — تو با انکه داری چنان توشه — رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که عزم آورم — بیکسو نهم مهر و آزرم را — بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ — چه سر با بریدم در قصهای تنگ — چه کردن کشان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد تخت تاج — چو نهاریان کی فرستد خراج — ز من مصر باید نه ز رخواستن — سخن چون ز مصری آراستن
ببین پایگاه شما تا کجاست — بان پایه باید ز من مایه خواست — مینگیر فتنه بیفزای کین — خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملک آسوده بیدرد و رنج — مکن با سپاسی در انمال و گنج — مشوران نجود کام ما تمرا — قلم در کش اندیشه خام را
ز من انچه بزنایدت در مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه — فرستاده کین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان — شتابنده چون برق آتش فشان — فرو کفت پیغامهای درشت — کز و سر وین را دو تا کشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از جگر بر کشید — که بی شکره را چه یارا بود — که هم شکره نام دارا بود

بخندید بسی داستان یاد کرد — گزانشد نیوشنده را رو بزرد — بخندید و گفت اندران نهر خند — که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ دارا کند — سکندر نه کز خود بود کوه قاف — که باشد که با من شود هم مصاف

چنین پشه را پیش چنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب — سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاد و شد دیده بر راه او

یکی کوی چوگان تعاصد سپرد — قفیزی پر از کنجد نا سترد — در آموختش از آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خویش

سوی روم شد قاصد سرکام — زره چوندر آمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افکنده در پایه بنده کی — نمود نشان پرستنده کی — سخن را بخوبی سر آغاز کرد

که فرمانده ان جاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرانشدند — چه فرمایدم شاه فیروزگی — که فرمان فرماینده آرم بجای

سکندر بدانست کان بخدخواه — پیامی درشت آرد از نزد شاه — به بیغاره گفتا بیاور پیام — پیام آور از بند بگشاد کام

متاعی که در پایه خویش داشت — بیاورد و یکیک فرا پیش داشت — چو آورد و پیش سکندر نهاد — به پیغام دار از زبان برگشاد

زچوگان و گوی اندر آمد نخست — که طفلی تو بازی بدین کن درست — زبیهوده گی دل بدرد آیدت

وگر آرزوی نبرد آیدت — سکندر چو جهان داور هوشمند — درین فالها دید فتحی بلند

همان کنجد ناشمرده فشاند — سکندر چو جهان داور هوشمند — که تا زو کشم ملک برخویشتن

مثل زد که هر چه ان کریزد ز پیش — مگر شاه ازاندازد چوگان بمن — بچوگان کشیدن توان پیش خویش

همان گوبرامرد دهیمات شناس — چو گوی زمین شاه مارا سپرد — بچوگان بجوییم از و گوی برد

چو رنگونه کردان گذارش گری — کنجد در آمد همان داوری — فرو ریخت کنجد بصحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان دران تاختند — زمین را ز کنجد بپرداختند — جوابیست گفتا درین بهمون — چو روغن که از کنجد آید برون

وگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه — پس انگه قفیزی بسنجید از خورد — بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زانقیاس — سپاه مرا هم بدینسان شناس — چو قاصد جوابی چنین بشنید

بدارا رساند از سکندر جواب — جوابی کلوخیر چون زهر ناب — بر آشفت ازان تیره گی شاهرا — که حجت قوی بود مدخواه را

جهاندار دارا و اندوری — طلب کرد از ایرانیان یاوری — زچین و ز خوارزم و غزنین و غور — زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه نیزه فرسای آهن شکاف — چو عارض شمار سپه برگرفت — فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب — نهصد هزار اندر آمد حساب — همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش شبیرو دمان — کجا شد آن بوم نا بوم خوان — بارمن در آمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند

زمین در زمین تا باقصای روم — بجوشید دریا طبرزید بوم — علف در زمین کشت چون کنجد کم — زنعل ستوران پولاد سم

آمدن دارا بجنگ اسکندر

پی شاه اگر آفتابی کند — مرا و خورد خاک روزی بود — چنینکو متاعیت کار آگهی

بیا ساقی آن آب روح بخش — بجام دلم در فشان هر چه بخش

من او را خورم دلفروزی بود — کزین نقد عالم مبادا تهی

زعالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند — ببازی نه پیماید این راه را — نخندد دانا بر دد نگاه را
بیندازد آن آلت از بازخویش — گزو زود آسان کند کار خویش — منیفکن کول گر چه خوار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت
خری در گریوه ز سرما بمرد — که از کاهلی جامه ما خود نبرد — گذارنده شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر ما من کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید — بنود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل — که طوفان دریا برآورد میل — شبیخون دارا در آمد زراه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه مست — شب و روز غافل شد آگاه هست — بروشاه اگر یک شبیخون کند — ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و داد ش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب — ملکرا بوقت غنان تا فتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد — که دارا نه چندان سپه ساز کرد — که ازرا شمردن توان در قیاس — کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند جسم صد کاروان ستیز — یکی گرگرا کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوانی چنان ارجمند — رسید آمد از شهر بایلبند — خبر گر مترشد همی هر زمان — که می آید آن اژدهای دمان
سکندر بدانست کان تیغ تیز — به تندی برآرد همان بی دریغ — فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افریقه و روم و ری — شد آراسته لشکری چون عروس — چو انبوه شد لشکر بیکران — عدو خواست از نام نام اوان
خبر داد عارض که شصد هزار — برآمد دلیران صفدر سوار — چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بیرون خرام
نشستند بیدار مغزان روم — بمهر ملک گرم کردند موم — سخن راند و پیچید در کار او — شه از کار دارا و پیکار او
چنین گفت کین نامور شهریار — کمر بست بر جستن کارزار — چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آمد با آویزش اینگار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام — بمردی ز ما برنیارند نام — وگر تاج بستانم از تاج ور — به بیداد خود بسته با شم کمر
کیانرا کی از ملک بیرون کنم — من این ره زنی باکیان چون کنم — بترسم که اختر بدین سر کی — بداندیش ما را دهد خیر کی
چه تدبیر باشد درین رزم و راه — کز و کار بر ما نگردد تباه — بداندیشه خوب و رای صواب — پدید آورید اینسخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش — بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر هر زبان
که سرسبز باد آن همایون درخت — که شاخش بلند است و بیخش سخت — بتاج و به تخت ش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چندین درست — درستی چه باید ز ما باز جست — بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آمد جهاندیده را — همان زیرکان پسندیده را — که چون کینه ور شد دل کینه خواه — همه خوار خسته برآید زراه
تو نیز آتش کینه را بر فروز — که فرخ بود آتش کینه سوز — تو سر و نوی خصم بیدکن — کجا سر کشد بید با سروبن
کهن با غرا وقت نوکرد دست — تو نیز احساب درو کرد دست — بدیبای اینده دولت تازه عهد — عروس جهانرا بیارای مهد
بداندیش تو هست بیداد گر — به پیچد ز عیت ز بیداد سر — چه باید هر اسیدنت ز انکسی — که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را — ز خصم تو چون مملکت گشته شیر — بخصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم در نبندان — ره انجام را گرم تر کن عنان — کجا شاه را پای ما را سر است — ولی کو کزین داوری برتر است

تمنای شه را که برهم زند
کمندار و آزرم تخت کیان
بدستوری رخصت راستان
بفال همایون بترتیب راه
ز شمشیر پولاد چون شیر مست
نشان جسته بود از درفش بلند
بسی بر تراز کاویانی درفش
بر و بازوها پیکرے اژدرے
بفر سنکها بود پیدا زدور
جهان کرد از آشوب خود کرزناک
جهان یک نوا لاست پچیده بهر
نوشته برین هر دو آوده خشت
نیفتد برین خشت فریاد کس
به از پرده خود حصاری کنی
بیا ساقی آن آتش لوته سوز
بمجلس فروزی دلم خوش بود
کسی کو بدین ملک خورسندیست
چو در کوی نا بخردان دم نهیم
تو نیز از نهی با کردون ستیز
بمهمانی خویش تا روز مرگ
گذارنده تر پیری از مویدان
بپرخاش دارا سر افراخته
از و بوم و لشکر بیکبار کی
چو دارای دریا دل آگاه گشت
ز مهر کاردانی برای درست
چه افسون در آموزد از بهمنان
کمر وش در انکار کس چاره

گر از بهره باشد که اندیم زند
بخون ریزی اوان نبندد میان
بلشکر کشی گشت همداستان
بفرمود کز جای جنبد سپاه
بکشور گشائی گلیدی بدست
که ماند از فریدون فرزومند
بمنجوق برزد پرندی بنفش
که بنشیده راز و بر آمد نفیر
عقابی سیه تر و بالش ز نور
ز مهر چه ارزد بگیتی خاک
در و کاه حلوا بود کاه زهر
چو خون سیاوش بسی سر کند خشت
که بر بسته شد راه فریادرس

رای زدن دارا با بزرگان لشکر خود

که چون شمع بر فرق آتش بود
بنزد یک دانا خردمندیست
به از داستان خرد کم زنیم
ز کردار ان نشان بر نیارد چرخ
درختی بشوا خویشش بیارزک
گذارش چنین کرد با بخردان
همه آلت سروری ساخته
ستوه آمده از ستمکاری
که موج سکندر ز دریا گذشت
در اندا وری چاره ما جست
که آید ز کار سکندر برون
نخوردش غمی هیچ غماره
بران ختم شد رخصت بهمنان
سکندر چو در حکم اندا وری
یکی روز کز گردش روزگار
غمان تاب شد شاه فیروزجنگ
سپاهی چو زنبور پر شیشتر
بوقتی که آن وقت سازنده بود
صنوبر ستونی ز پنجه ارش
زده بر سر از جعد پر خم کلاه
شد آن اژدها با چنان لشکری
ازین کره به کون خاک تا چند
فلک در بلندی زمین در نشیب
زمین کرد بضاعت برون آورد
چو فریاد را در کلوبست راه

خردمند را خوبی از داد اوست
خرد نیک همباشد آن بدست
درین ده کسی خانه آباد کرد
چو دریا سپه مایه خویش باش
چو پیله ز برگ کسان خورد کار
که چون شد خبر در همه مرز و بوم
جهانرا بدین مژده نو روز بود
ز دارا پرستی دلش خواسته
ز پیران روشن دل رای زن
که بدخواه را چون در آرد بکشت
چو در جنگ فیروزیش دیده بود
چو دانسته بودند کو سرکش است

که شه پیش دستی نیارد بخون
ز لشکر کشان یافت آن نامدری
بدست آمدش طالع کامکار
میان بست بر کین بدخواه تنگ
ز غوغای زنبور هم بیشتر
فلکت دوستانرا نوازنده بود
به پیراستن بافته پرورش
چو بر قله کوه ابر سیاه
سبر بر چنان اژدها پیکری
بشیری توان کردنش کرکنند
یکی طشت خونشد یکی طشت خاک
همه خاک در زیر خون آورد
کلوبسته به مرد فریاد خواه
بخا موشی خویش یاری کنی
سپاه خدا ایمن آباد باد
که همسایه کوی نا بخردست
که کردن ز دستبقانی آزاد کرد
همه ازبود خود سود خود بر برش
همه تن شکنجه گشت وقتی گردباز
که آمد دمان اژدهائی ز روم
که بیداد دارا جهانسوز بود
بمهر سکندر بیاراسته
براراست پنهان یکی انجمن
مل چیر خرا چون کند پای بست
ز پیروز خنجیش ترسیده بود
بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش — در انکار بودند یکسر خموش — تجسس در از رزمگاه شاوران — سری بود نامی زنام آوران

فریبرز نامی که از فر و برز — تن جوشش بود و بازوی گرز — به بیت‌الحزن گاه بود — ز احوال پیشینه آگاه بود

شنا گفت برگاه و بر بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه — مبادا تهی عالم از نام تو — همه جنبشی دور از آرام تو

گذشته نیایی من از عهد پیش — چنین گفت با من در اندوه خویش — که چون کرد کیخسرو آهنگ کار — خبر داد ازان جام گوهرنگار

که در طالع ملک ما تا نه دیر — فرود آید اختر ز بالا بزیر — برون آید از روم گرد نکبتی — زند در هر آشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر نشست آورد — جهان گیرد و هم نماند بجای — سر انجام روزی در آید ز پای

نباید که این مرد رومی نژاد — در انقلب افتد که هرگز نباد — به ارشاه بر تخ زند نام او — نیارد درین کشور آرام او

نباید گزود دولت آید برنج — که مفلس بجان کوشد از بهر گنج — نیک روم تنها قناعت کند

فریب خوش از خشم خویش به است — فریبی فرستش که طاعت کند

برافشاندن آب آتش ست — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

برآنش میاور که کین آورد — سکاهن برآهن کمین آورد — نخندار و زن تا زوی خویش

نباسوس شاید جهاندار شتن — وزاینجاست رایت برافراشتن — خروان آستری مغرش آید بزیر

هران جو که بازر بود هم عیار — بنرخ نداد آندش اندر شمار — کزین مایه دارا کند سروری

چو با گرد می کرم کینی کنی — که از نوک خاری در آید بچاک

جهان انکسی راست کو در نبرد — شوی خود را گر خورد بینی کنی — که نمرود را گفت سر پیش دار

نه بیگانه گر هست فرزند و زن — پی مور نگذاشت بر هیچ مرد — نفرید ترین خصمی آرد شتاب

چو بالا برآید گیاه بلند — چو هم جامه گردد بود جامه کن — نباید دگر مهر فرزند خواست

که چون آزموده شود روزگار — سهی سرو را شد ازو می کنند — سخن را ورق در نباید نوشت

شه از پند آن پیر پا لوده مغز — بیاد ایدت پند آموز کار — سکالش گری کو نصیحت شنید — در چاره را در کف ارد کلید

شد از گفته رای زن خشمناک — هراسان شد از کاران پا بخ — ولیکن نکشت آتش کارزار — بسر کو چکی داشت آزرم کار

درو دید چون ارد با در کوزن — به پیچید چون مار بر روی خاک — گره بر زد ابروی پیوسته را — گشاد از گره چشم آهسته را

نمائی بمن مردی اهل دوم — بخشمی که دور افتد از ننگ و زن — که پولاد خود را پسندیده

چه بندم کنی در مصاف کسی — ره کوه آتش به بندی بموم — مگه برگ ساکن کنی باد را

سرش لیکن انگه در آید ز خواب — که دارم کمر بسته چون او بسی — هراسانی از سیل پولاد را

که دانست کین کودک خود سال — که شیر از تنش خورده باشد کباب — چو کور گرینده از شیرژه شیر

شود با بزرگان چنین بدسگال — بود خایه مرغ سخت و گران — نه با تیغ و خایسک آهنگران

با قبال قدح در ره آرد بپیش — گذارد شکوه من و شرم خویش

که پیش زنان زن نگردم — اگر خود شوم غرقه در زهرمار — نخواهد نهنگ از ورق نرمیار

که کشتی برون راند از آب شور — بشوراند او زنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم — برو تخت کیخسرو و جام جم — شکوه کیان پیش بیند نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد

سگت کیست روباه نازد بمند | که شیر ژیان را بزار اندکند | زشیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند | چو لنگیست کو را هواری کند | تو خود نیکدانی که با این شکوه | زنیک طفل رومی نکرد هیچ توه
بدست غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم | هژبری که از سگ زبونی کند | خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز | کرا فتد نشش هست کو برخیزد | پلنگی که ترسد ز روباه پیر | بسوزاد مغزش بسر سام تیر
به بینی که فردا سن پیل زور | سرش چون بنیام بسم ستور | نشیننده بر بزمگاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یاره گر سر گفت و گوی | زمن جای آبا کند جست و جوی | کلاه کئی هم کیا نرا سزد | درین خرتن روبهان کی خزد
من از تخمه بهمن و پشت کی | چرا ترسم از روبهی سست پی | زروئین تن و درع اسفندیار | براورنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه | بروز روشن گردد سیاه | وگر کشتی آرد بدریای من | سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم | زخاکش ستانم بر آبش دهم | ازان ابر عاصی چنان بریزم آب | کنار و کمر دست برآفتاب
ستیزنده چون دوستائی بود | شکستن به از موسیائی بود | خرازین زر به کاه لون کشد | که تا رخت خرنده آسان کشد
سر آنصید را کرده ام سرلبند | منش باز در کردن آرم کمند | توای مغز پوسیده سالخود | زکستاخی خسروان باز کرد
نه چابک شد این چابکی ساختن | کمندی بکوهی درانداختن | چراغی بصحرا برافروختن | فلکرا بهانداری آموختن
کمش خر بیندازه خویش پای | که هر جو هریرا پدید است جای | همان کار روزدیده کالا بود | همان کار روزدیده کالا بود
ترا فرقت پیری از جای برد | قبا کوته در خورد بالا بود | فراموشکاری درآرد بمغز
زپیران دو چیز است بایست ساز | یکی در غنودن یکی در نماز | زپیری نمونه شود پای لغز | رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند | جهان بر جوانان جنبک آرائی | رها کن فروکش تو پیرانه پای
هنگام خود گفت باید سخن | سلاح شکسته چه یاری کند | سپه به که برنا بود زانکه پیر | میانجی کند چون سد تیغ و تیر
زبان بند کن تا سر آری بسر | که بیوقت بر نامور دار بن | خروسی که بیگه نوا بر کشید | سرش را بکه دار باید برید
زبان تر نگهدار در کام خویش | زبان خشک به یا کلوگاه تر | سر بیزبان کو بنخوان تر بود | به است از زبانی که بی سر بود
زبان ترا زو که شد راست نام | نفس بر من خیر هنگام خویش | زبان به که او کام داری کند | چو کامش رسد کامکاری کند
زبان تر از آنشد که بیرون نیاید زکام | از آنشد که بیرون نیاید زکام | چو از کام خود کامی آید برون | بهر سو که جنبد شود سر نگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت | بدیگر زبان باید ش باز گفت | بگفتن کسی کی شود سنگ گوش | نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت | بگویند سخته نگویند سخت | چو زنگی نه تندی بسی کرد شاه | پشیمانشد آن پیر و شد عذر خواه
خطر هاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی | چو از کینه بر فروزند چهر | بغرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است | با آتش در از دور دیدن خوشست | که از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور | بود تخمی افکنده در خاک شور | چو آگاه گشتی آن نصیحت گذار | که از تیغ او گرم شد شهریار
سخن را وگر گونه منیاد گرد | بشیرین زبان شاه را شاد کرد | که دارای دور آشکارا توئی | مخالف چه دارد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه | زمین تا بکلاه | تا بین کلاه همان دخت | ستاره چراغ تو افروخت

کلوخی که با کوه سازد نبرد — بسنگی توان زور برآورد کرد — درخت کدو تا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار
چو کرد دو زد و لابه تاک سیر — رسن باز در کردن آید بزیر — کدو نیست او کردن افراخته — زساق کیائی رسن ساخته
رسن زور و پوشد که باشد گیاه — دگر باره دلوش درافتد بچاه — چو خورشید شعل در آرد بباغ — ببروانکی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ — کره زابروی خویش بر کوش نه — که بر کوشه بهتر کند زاکره
باهستگی کار عالم برآر — که در کار کرمی نیاید بکار — چراغ ار کرمی نیفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور — نباشد زبان تا دهن ره دود — شکیب آورد پند مار اکلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن — فرس در تک پیل درباختن — بسا رود کز خرمه خورد کشست — که تا خرمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزد نکنیم — حساب تو باد کیان چو نکنیم — بتعظیم دارا جهاندیده مرد — بسی کونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز — بشد نرم دل زان سخنهای نغز — دران تندی و آتش افروختن — کزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید زدیوان دبیر — بکار آورد مشکبار ابر حریر — دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روانگرد گلگ شبه رنگ را — ببرد آب مانی و ارژنگ را — یکی نامه نغز پیکر نوشت — بنغزی کبر دار باغ بهشت
سخنهای از تیغ فولاد تر — زبان از سخن سخت بنیادتر — چو شد نامه نغز پیرداخته — بر و مهر شاهانه شد ساخته

رسیدن نامهٔ دارا نزد اسکندر

رساننده تا خاوران — زدارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام ایزد داور داد بخش — که ما را ز هر دانش آورد بخش — خداوند روزی ده دستگیر — بنا هنده را راز و رش ناگزیر
فروزنده کوهر تا بناک — بمردم کن مردم از تیره خاک — توانا و دانا بهر بود نی — کنه بخش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه — خرد را دگر گونه پیرایه — یکی را چنان تنگی آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج — بتجید ها سیدهد کوه رنج — نه اکس کند کردکان رنج یافت — نه سعیی نمود انکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد بر و رنج نیست — که جان دادن و کشتن او را بیست — نشاید سر از حکم او تافتن — خرد او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده — که افکنده شد با هر افکنده — چه سود است کین قوم حق ناشناس — کنند آفرین را نفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود — نکو دستانی زدان تر بست — که باز بر دستان هشوز بر بست
توای طفل نا پخته خام رای — مزن نیچه با شیر جنگ آزمای — بهم پنجگی با سنت یار کوه — سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مار خوئی کنی — که با اژدها جنگجوئی کنی — وگر نه من و تیغ چون اژدها — اگر کردی این خوی ماران رها
برو م اندر آیم ز کرد سپاه — کنم چشم خورشید روشن سیاه — که یا مرگ خواهی زمن یا گریز
برخشنده آذر باستاد زند — بخورشید روشن بحرخ بلند — بیزدان که اهرمنش دشمن است — بزرد شت کو خصم اهریمن است
که از روم و روی نامم نشان — شوم بر سر هر دو آتش فشان — زرومی چه بر خیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش
گر فتم همه آهن آری زروم — در آنشکده ما چه آتش چه موم — گر آری بخر دار ها درع و ترک — کجا باشدش تاب یک بید برگ

گر تیر ترکان بغمای من
سری کو که سبر بخش دارا کنی
به ارپش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر پر بزی ز تیر
نخوردی که تندی بجای من
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز چشم حکر جوش من
زره در نوردی بهوشی حریر
وگر چه انت دهم کوش پیچ

به بین شیر کرد و نجهان چونگرفت
مباش ایمن از خواب خرگوش من
که چندانکه خندد رود در شکار

ولیک آنمثل راست باشد که شاه
که خرگوش با ماه کرد و نگرفت
کنم بختکی کردم آرزم جوی

نشاید همه ساله کرکنه دوخت
به ارو قت خواری در افتد بچاه
قلم در کمش رسم دبیرینه را

بجای میاور که جنبم ز جای
خرشینه یکبار باید فروخت
تو در خانه باش و دلیری مکن

کلاغی تک کبک در گوش کرد
مزن رخنه در خاندان کهن
بکن زانهین خنک شیران هرس

نه آنم که دیهیم گیخسروی
ندارد همی پشه با پیل پای
فرشته در آسمان کرده باز

ز خاکی که بر آسمان افکنی
تک خویشتن را فراموش کرد
ستاره بجان که بازی کند

طپانچه بر اعضای خود میزنی
بساز انجمن کانجم آید فراز
سر خویشتن را چه باید شکست

خلافم نه تنها ترا کرد پست
زفرق که خواهد کرفتن نوی
که کردن بشمشیر من خارت

بسی کشتی سخت چون آهنم
زمانه کرا کار سازی کند
سر تخت کاوس و اکلیل جم

ز دارنده نتوان شد تخت را
سر و چشم خود را زیان افکنی
که بر شیمنه پوشد بجای حریر

وگر بهمن از پادشاهی گذشت
تبر خیره بر پای خود میزنی
نسب نامه خود به بهمن برد

بمن به رسد بازوی بهمنی
غرور جوانی بدان دارودت
دل بهمن و زور اسفندیار

درانداز ه من غلط بوده
مرا زید از خسروان عجم
نژادی منم دیگران زیردست

پشیمان کنون شوکه چون کار بود
زبانان کجا ترسد آنکرک پیر
منش پای کستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بزرمی درآی
کرا سفندیار از جهان خت برد
بخواهش دهم کشور دیگرت

من از سا کنی هستم انکوه سنگ
بجز من که در بند آهنه دارم و زنگ
همین کو یمت باز کویم همین

چو خوانده نامه بشهریار
مجبان مرا تا بجنبد زمین
سزای نوشته نوشید جوید

دبیر قلمزن قلم بر گرفت
سکندر بفرمود کار دشتاب
که بوسید دستش سپهر بلند

چو سر بسته شد نامه دلنواز
جوابی بشت آنچنان دلپسند
زهر نکته صد گنج آورد کشاد

فرو خواند نامه ز سر تا بن
دبیر آمد و نامه را سر کشاد
بر آموده چون در سخن در سخن

پاسخ نامه دارا از جانب اسکندر

سر نامه نام جهاندار پاک
کشاینده دیده هوشمند
سنکام بیچاره کی چاره ساز

بلندی ده آسمان بلند
جهان آفرین و زجهان بی نیاز
بر افروخت چون چشمه آفتاب

زمین را بمردم برازیست چهر
کز بست کردش نکردون سپهر
نیامم زمین را بشمشیر آب

خداوندی نسبت بنده کی — نه پیری در و نه برا کند کی — یکی کو نمانیده هرگز یکی هست — همه هستی از ملک واند کی است

قوی حجت از هر چه گیرد شمار — بری حاجت از هر چه آید بکار — مرا و ترا مایه باید بخشت — که تا زو بسازیم چیزی درست

هر انچه آفریدا و با سباب نیست — بدریا فتش عقل را تاب نیست — خرد دانش آموز تعلیم اوست — دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم اوشد جهان — بحکم آشکارا بحکمت نهان — فرشته و شانرا برین داده دست — از و آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی بدست — مرا و ترا پادشاهی بدست — ز فرمان او نیست کس را گزیر — خدا اوست مانیده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست انبخشش کردگار — تو نیزای همانذر پیروز بخت — نه از ما در اورد تاج و تخت

خدا داد ت این چهره و تن کهست — مشو بر خدا داد کان چیره دست — سپاس خدا گن کم بر ناسپاس — نگوید ثنا مرد ایزد شناس

مبادا بهشیاری و بهیشی — کسی را ز فرمان او سرکشی — مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که کردن فراز انگنم — بشمشیر با شیر بازی کنم — بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه — فریدون آن اژدها پاره کرد — هم از قوت اژدهائی چه کرد

بر آزنده آسمان و زمین — کز و مایه دارد همان و هم این — خدائی کز و هر که آگاه نیست — خرد را بران بخرد راه نیست

براه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما — بصحف براهیم ایزد شناس — کزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بر ایرانیان — برم دین زردشت را در میان — نه آتش گذارم نه آتشکده — شود آتش از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه رست — ره ما و رسم نیاکان ماست — برین مشک خاشاک تو نفشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما بسایند کمند — به بستان کلی راست کردن دراز — که بوئی و رنگی دهد دلنواز

ز کوران سرافراز کوری بود — که با محتشم دست زوری بود — ز شیران همان شیر خونخوارتر — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه است و گیران گور — کباب انکسی راست کو راست زور — دو پلید خرطوم در هم کشان — ازان و دیگی برد خواهد نشان

تو مردی و من هر دو وقت نبرد — بمردی پدید آید از مرد و مرد — من انگه عنان باز پیچم ز راه — که یا سر نهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان تیکیس — جهاندار تنها تو باشی و بس — بهر زیر بر کی رساننده پست — بهر منزلی راه مانیده نیست

بهاری چو من مهره بازی مکن — نیرداز و نیرنگ سازی مکن — ز ملک من انقطاع من مجهدی — برات سهیل از یمن مجهدی

نپیرآب دادن نشاید بمیش — که یابد در و قطره خون خویش — مزن بیش ازین لاف کز کشتی — که خاکی بگوهر به از آتشی

بیارام و تندی رها کن بدست — که الماس ازار ز زیر یابد شکست — نگهدار و مستیز با خاره سنگ — همان شیشه می که داری بچنگ

جهانی چنین پر ز لفظ سفید — ز طوفان آتش نگهدار بید — با سوده کی عیش خوش میکذار — جهانجوی را جزیره چکار

یکی داد با غی به بلی توشه — ندادش ز باغ اندکر خوشه — ز بون تر ز من صیدی آورد بزیر — که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید دراو سختن — که نتوان از و میوه ریختن — تمنای شه انکه آید بدست — که بر روی دریا توان پل بست

چه باید غروری بر ارا ستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن — چو بهمن جوانی بران دارت — که تند اژدهائی بیازاردت

نه ند دیو راهت چو اسفندیار — که با رستم آئی سوی کارزار — چو با دیو دارد سلیمان نشست — کند یاوه انکشتر یازدست

بترس از غلط کاری روزگار — که چون با کسی را غلط کرد کار — حسابی که با خود برانداختی — چنین دانست بازی غلط باختی

غمان بازکش زین تمنا مرا — که سیمرغ را کس نیارد بدام — زرنگی نه آسمی خوارتر — نه از بربری مردم آزارتر

به بین تا بهنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری — مدار اکنون از کین کشی بازکرد — که مردم نیازارد آزنگ مرد

نه من بستم اول بدین کین کمر — تو افکندی از پیکر مار سر — بخون ریز من لشکری ساختی — شبیخون کنون سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی جای من — ستانی ز من ملک آبای من — مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون — کشادن بشمشیر دریای خون — تو کز هوشیاری نمی‌نغنوی — همان هوشیار و همان بیدلی

کرا فکند بر کار تو نخبت نور — من از بختیاری نیم نزدور — جهان کرد زاد کاری بدست — مرا نیز دستی در این کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار — منم تیغزن گر تو ئی تاجدار — مکن تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخت را تخمه نیست پیش

مبین کبند کوه را سنگ پست — که ور سنگ را کی در آید شکست — چو آرد زمین زلزله در نبرد — برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد — بدو دست خواهنده سان رسد — منی و توئی در میان آمده — همانچون نباشد بجان آمده

جز این را رسنت هیچ دانش نیست — که در یک ترازو دو من را نشست — بهمنکی خود مرا بر مسنج — که از اژدها بهمن آمد برنج

گرم سنگ و آهن نهی در جهد — چو کوه افکنم سنگ خود را درآب — زره پوشم ار تیغ بازی کنی — کمر بندم ار صلح سازی کنی

بر چه آن نامی تو از گرم و سرد — بیازید ام زآشتی و نبرد — بیا تا چه داری ای تیغ و جام — که دارم درین هر دو دستی تمام

دماغش ز گرمی در آمد بجوش — فرستاد و بر جنگ تعجیل جست — سکندر نیامد درنگ را سزست

برآراسته یک بیک کارجنگ — چو دارا خبر یافت کان اژدها — نخواهد پی شیر کردن رها

چو از زلزله کالبدهای کوه — رسیدند لشکر بلشکر فراز — زمانه در کینه بگشاد باز

خوش آرمگاهست و خوش مرزبوم — مصاف دو خسرو در آنمرز بود — کز اشوبشان کوه در لرز بود

جنگ دارا با اسکندر

زمین چربره کان موصلست — مکن زین خرابات یابم خلاص — درآنجا توان یافتن استخوان

هنوز از بجوئی ازان خسروان — خرامیدن لاجوردی سپهر — بپیمای پیمودن باد چند

بیا ساقی آن باده بردار بند — درین پرده نیکی شته پیکار نیست — همان کرد بر گشتن ماه و مهر

خرابم کن از باده جام خاص — سراپرده نیچنین سرسریست — سر رشته بر ما پدید نیست

مپندار کز بهر باز نکریست — ز دیده که خواهد شدن ناپدید — کز اتاج اقبال بر سر نهند

که داند که فردا چه خواهد رسید — سخن گفت ازان پادشاهان پاک — که چون صبح راشاه چین باد داد — عروس عدن در بدنیا رداد

گذارنده نیک و بدهای خاک — دو پیکار بستند چون کوه قاف — خک بر گذرگاه کین بیختند — نقیبان خبر و شیدن بگیختند

رسیدند لشکر بجای مصاف — نه در دلکون و نه در دیده خواب — زبیداری لشکر از هر دو جای — فروبست کوشنده ره در دو پای

یزک در یزک سو بسو در شتاب — که شمشیرشان بر نیاید کلید — چه بود از جوانی و کرد نکشی — همه از جانب آبی هم این آتشی

گرد میان صلحی آمد پدید — نمودند بر پیش دستی دژنگ — پدید آید از بردباری ستیز — دل کینه در گشت بر کینه تیز

دو رویه ستادند بر جای جنگ

ازان پس که بر کینه پیلان بتاخت — سر از خشت مهر بر تافتند — در آمد بغریدن آواز کوس — فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آئینه پیل مست — همی شانه بر پشت پیلان شکست — برآورد خرمهره آواز شیر — دماغ از دم کاوه کشت سیر

چنان آمد از نای ترکان برآورد جوش — که از نای ترکان برآورد جوش — طرقی که از مقرعه خواسته — برون رفته زین طاق آراسته

روان رود در آمد ز راه نبرد — هزاهز برآمد ز مردان مرد — زمین کفتی از یکدگر بر درید — سرافیل صور قیامت دمید

غبار از زمین بر هوا راه بست — عنان سلامت بر و نشد درست — زبس گرد بر تارک و ترک زین — زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تاب شد نعرهای بلند — کلو گیر شد حلقهای کمند — ز تاب نفس بر هوا بست میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ

ربس عطسه تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک — سپهدار ایران هم از صبح شام — برآراست لشکر بسان تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ از دهان باز کرد — صف میسره هم برابر است چید — یکی کوه کفتی ز پولاد درست

جناح اشکبان بست در پیشگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه — ز قلبی که چون کوه پولاد بود — نیاسوده دل بدسگالش نبود

چپ و راست آراست بر برق تیغ — که آرایش کلبن از اشک میغ — ز دیگر طرف لشکر ارای روم — برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلیح و زره داد خواهنده را — قوی کرد پشت نیاهنده را — پس و پیش را کرد چون خاره کوه — بر انگیخت قلبی ز پیاشکوه

چو از مهره دو سو لشکر آراستند — یلان سر بسر مرد میخو استند — زبس خون که کرد آمد از مرغزار — ز شمشیر بر کشته جائی نبود — که در غار او اژدهائی نبود

منانگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود در کین یکزمان — کمند اژدهای مسلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غرندین رزنده پیلان مست — نفس در گلوی هژبران شکست — زبس تیغ بر گردن انداختن — نیارست بس کردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته — محابا شده مهر برخاسته — ستون علم جامه در خون زده — سنان از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان — شده آبله دست پیکان کشان — چنان گرم شد آتش کارزار — که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفته چون شیر شرزه سیاه — بدشمن کرائی بخصم افکنی — کشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی — سرش زود در پاش انداختی — نشد برتنی تا نپرد اخگرش — نرد بر سری تا نمانید خترش

ز بس خون رومی دران رستخیز — هوا طلس رومی افکند باز — ز بس سو سکندر بشمشیر تیز — بر انگیخت ز ایرانیان رستخیز

بکوشش دو دست آوریده بران — بهر دست شمشیر الماس کون — دو دستی چنان میگذارند تیغ — کز و خصم را جان نماید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پائیس سرش — چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که اتش بدم بر زند — دم مار دیانرا بهم بر زند — بسا شیر کز مرکب انداخت زیر — شه آزرم او به که یکسو کند

گران پهلوان پیل پهلو کند — مدارا نمودند کان تند شیر — کرانیند بر جنگ او بار کے

که لشکر بجنبد چو دریای آب — بلشکر بگوید که یکبار کے — همه هم گروه بیکسر زنند — بیکبار کی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت — عنان بگرکسی بر نانگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آزرم کوتاه دید — بفرمود تا لشکر روم نیز — بدادن ندارند جانرا عزیز

به بندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را / دو لشکر چو پور و ملخ ساختند / نبردی جهان دیده جان باختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ / چو زنبور کیلی کشیدند نیش / بزنبور زنبور کردند ریش

سکندر در اندر دریگاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت / همیون بروی افگند پیل افگنی / سوی پیلتن شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان / گران زخم لرزید سر در جوان / بدرید خفتان زنده پاره کرد / عمل بین که پولاد را خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور / ولیکن شد آزرده در زیر زور / بموئی تن شاه بیت آزرند / بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید از اندیشه خشم سهراس / دل خصم را کرد از آنجا هراس / برانشد که از خصم تا بدعنان / رهائی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار / پی افشرد بر جای خود استوار / چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خویش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش / نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن براه آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه / ز بون گشت رومی بپیکار ایشان / اجل خواست کردن گرفتار ایشان

دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای / غنیمت بدان خواه نگذاشتند / بنا موس رایت همی داشتند

چو کوهر سر آمود زنگی تباج / شه چین فرود آمد از تخت عاج / چو آئینه روشنی یافته / مه روشن از تیره شب تافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند / شهان از خصومت ستوه آمدند / ز تن زخم خستند و از رو گیرد / بارامگاه آمدند از نبرد

چه اندیشه از کند تیز گشت / که فردا سر بر چه خواهد گذشت / دگر روز کین روی شستند نیخ / چو ریحانیان سر بروبن زدند نیخ

سپاه از دو سو صف برآراستند / هژبران نخجیر برخواستند / ز پولاد شمشیر و چرم کمان / بسی زور بازی نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد نهیب / که دست از غنا نرفت یارا نیب / ز دارا دو سر نیک بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزرده کی در میان آمده / بدل در کمر خونریز داشتند / بد و کین خویش آشکار اکنند

چو زنگونه بازاری آراستند / بجان از سکندر امان خواستند / که مائیم خاصان دارا بوس / مدارا ز ما خاصه نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم / بخواهیم فردا برو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نکندار جای / که فردا فی الخالف در آید ز پای / چو فردا علم بر کشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که از دست رنج / با برکشاده کنی قفل گنج / بزرگار ما هر دو چون نر کنی / بزرگار ما خاصه نیست کس

سکندر بر انجمله عهد بست / به پیمان بران خویشتن را ببست / کنند این خطا با خداوند خویش / زنشد با ورش کین دو بیدادکیش

ولی هر کسی ان بدست آورد / گران خصم خود را بخشت آورد / کهن داستانی بیاد آمدش / کهن را ستانی بیاد آمدش

که خر کوش هر مرز را ئی بگفت / چو آن عاصیان خداوند هش / خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامگاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد / پی کشتن شاه بر داشتند

چو یاقوت خورشید را زر دبرد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد / کلاه بر داز جوهران تاب را

دو لشکر کشیده کمر چون ندکوه / شده از نبرد آزمائی ستوه / بزرم و کر روزه کردند ساز

بیا ساقی از من مرا دور کن / بمنزلگه خویش گشتند باز / جهان از می لعل پر نور کن

کشتن سر هنگان دارا دارا را

مئی کو مژه بمنزل برد | همه دل برند او غم دل برد | جهان گرچه ارمکانی خوشست | شتابنده رانغل درتاشست
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند ازین هر دو برجوسته | در از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی باکلی خرکمیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر | در اینده‌ام که داری بشادی بسیج | که آینده و رفته هیچست هیچ
نیم آمده از پی رنج و شی | مگر گنج پی رنج و محنت کشی | خنرا کسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کاب هنر ماند
گذارنده نظم امید استان | سخن راند بر ملت راستان | که چون آتش روز رزش نشت | پر از درد و شد کند تر گشت
شب از ماه بر بست پیرایه | شکفتی بود نور در سایه | طلایه ز لشکر که هر دو شاه | شده پاس دارنده تا صبحگاه
بساخفته کز نیمیت میل مست | سراسیمه هر ساعتی جای جست | غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز | که ایکاشکی بودی امشب دراز | مگر کان درازی نمودی بدرنگ | بدیری پدید آمدی روز جنگ
سکالش خنانند دو کوشنده را | که ریزند صفرای جوشنده را | چو خورشید روشن بر آرد فلاخ | پدید ار گردد سفیدار سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند | ره دوستی در میان آورند | باز رم و خوشنودی کیکر | تابند و زان بر نتابند سر
چو دارا دران داوری رای جست | دل ایزان بود در رایی بست | سوی آشتی کس نشد همنون | نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد | بقایم کجا ریزد اندر نبرد | چو فردا فشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یکتن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب | یکی بر دلیری یکی بر فریب | همان قاصدان نیز کردند عهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پادزار آرد و آن ترکتاز | خیال دو سر هنک در پیش داشت | جز این خود که سر هنکی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرکز سخت بوم | بکوشیم کوشیدنی مردوار | رک جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بریم بار است ملک | وگر ما شدیم آن دار است ملک | بروز نبرد آن کا نروز فردی ماست | که پوشیدنی رای ماست
بیاندیشهای چنین هولناک | دو لشکر نمودند با ترس و باک | چو کتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد
با تش بدل کرد دشتی شرار | کلیجه شد آن سیم کاورس وار | در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه | کران جنبش آمد جهانرا ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو بر خاست هم اول او باد داد | همه ساز لشکر بترتیب جنک | برآراست از جمله تیر خدنک
ز پولاد صد کوه بر پای کرد | بپائین او گنجرا جای کرد | چو بر میمنه ساز کرکشت کار | همه میمنه شد چو روئین حصار
خناج از هولو زمین بر درید | پس آهنک شد در قلبکه کرد جای | جهاندار در قلبکه کرد جای | درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت | چنان تیغی از بهر آنروز داشت | بر انگیخت رزمی چو بارنده میغ | ز کرکش زپیکان و باران تیغ
خناج سپه را بکردون کشید | سم بارکی بر سر خون کشید | کرانمایه کارزار انسان گرفت | بفرمود و رزش بسوی دست راست
کروهی که پرتابیان ساختند | چپ اندر شد و چپ اندا ختند | همان استواران در کاه را | کرانشان بود امینی شاه را
بقلب اندرون داشت با گوشتین | چو پولاد کوهی شدان آهنین | رسید آسمانرا قیامت بکوش | بر آمد ز قلب دو لشکر خروش
تبیره بغرید چون رعد تیز | بر آمد برقص اژدهای دلیر | ز شور بدن ناله کره نای | برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد روئین خم از پشت پیل | بغرید هندکان بر آمد ز نیل | رنیس بانک شیپور زهره شکاف | بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ — در آمد ز بحران تن بید برگ — گشاده در و روزن درع ترگ

ز بس تیر باران که آمد بجوش — فکند ابر بارانی خود ز دوش — گران تیر باران کنون آمدی — بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه کاس — خروشنده را داد بر جان هراس — جلاجل زنان از نواهای تنگ — برآورده خون از دل خارسنگ

بارو در آمد کمانها ز اشکنج — شتابان شده نیزه چون مار گنج — ستیزنده را تیغ سیماب ریز — چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد پیکان لشکر شکن — تن کوه لرزنده بر خویشتن — ز بس زخم پولاد خارا ستیز — زمین را شده استخوان ریزه ریز

ز نوک سنان تیر دولاب رنگ — ز پرکار گردش فرومانده لنگ — ز بس بر دهن تا خچ انداختن — نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان بسته چون نوبهار — سپر در سپر نعره چون لاله زار — گریزنده کانرا در آن رستخیز — نه روی رهائی نه راه گریز

سواران چو همه تیر پرداخته — کهی تیر و که ترکش انداخته — دران مسلخ آدمی زاد کان — زمین گشته کوه از پس افتادگان

بجان بر دد خود مهر کسی نشت شاد — کس از کشتن خود نیاورد یاد — سخن کو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگ با نبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک — شود دشمنی از گریبان تو پاک — بمرگ همه شهر ازین شهر دور — نگردید کس ار چه بود ناصبور

ز بس کشته افتاد مردان بمرد — شده راه بر بسته بر ره نورد — بران دجله خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افکند زورق در آب

سنان سکندر درانداوری — سبق برده از چشمه خاوری — شراری که شمشیر دار افکند — طپش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر در آمیختند — قیامت رکیتی برانگیختند — پراکنده کی در سپاه او فتاد — پژوهش در آرزم شاه او فتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ — فراخی در آمد بمیدان تنگ — کس از خاصگان پیش دا نبود — کز و در دل کس مدارا نبود

دو سر هنگ غدار چون پیل مست — بدان پیلتن برگشادند دست — زدندش یکی تیغ پهلو گذار — که از خون زمین گشت چون لاله زار

در افتاد و دار ابدان زخم تیز — ز کیتی برآمد یکی رستخیز — درخت کیانی در آمد بخاک — بغلطید بر خویشتن زخمناک

بر بخت تن نازک از درد داغ — چو خویشی بود با در لباچراغ — کشنده دو سر هنگ شوریده را — ببرد سکندر کز فتد جای

که آتش ز دشمن برانگیختم — با قبال شه خون او ریختم — بیکر خم کردم کارش تباه — سپردم جانش بفتراک شاه

بیا تا به بینی و با دوستی — بجوئی سم بارگی تر کتنی — چه آمد ز ما انچه کردیم رای — تو نیز انچه گفتی بیاور بجای

بانجش گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته — سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش — فرومیرد امیدواری نبرد — که همسال را سر برآرد بگرد

نشان جست کانکشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون خوی — دو بیدار پیشه به پیش اندرون — به بیداد خود شاهراه همون

چو در موکب قلب دار رسید — ز موکب روان هیکس را ندید — تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور — همان یشه کرده بر پیل زور — ز روئین ذرافتاده استفندیار — زره روئین در افتاده زار

بهار فریدون دگر ار جمم — بباد خزان گشته تاراج غم — نسب نامه دولت کیقباد — درق بر ورق هر سوئی برده باد

سکندر در آمد از آن پیشه زود — در آنرا ببالین آن پیل نر — بفرمود تا آمد و سر هنگرا — دو کج رخمه خارج آهنگرا

بدادند بر جای نرش استوار — خود از جای جنبید شوریده دار — ببالین که خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرده باز

سفر خسته را بر سران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد — فرو تبسه چشم انسر خوابناک — بدو گفت برخیز ازین جوی و خاک

رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند — سپهرم برانگونه پهلو درید — که شد در حکر پهلویم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من — که با انکه پهلو دریدم چو تیغ — همی آید از پهلویم بوی تیغ

سر سرور از ما رها کن ز دست — تو شکن که مار جهان خود شکست — چه دستی که با مادرازی کنی — بتاج کیان دست بازی کنی

نگهدار دستت که دار است این — نه پنهان چو روز آشکار است این — نقابی بمن در کش از لاجورد — چو گشت آفتاب مرا روی زرد

مبین سرور ا در سرافکندگی — چو من شاهد اوست چنین بندگی — بامرزش امیدم شاد کن — درین بندم از محنت آزاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین — مرا زان مرا تا لرزد زمین — رها کن که خواب خوشم میبرد — زمین آب و چرخ آتشم میبرد

مگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر — زمان من اینک رسد بیکمان — رها کن بکام خودم گریان

مگر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه مگذار تا بگذرم — چو من زین دو لا یتکشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر نه بالید کی تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار — نخواهم که بر خاک باشد سرت — نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود است کین کار بود — تاسف ندارد کنون هیچ سود — اگر تا جور سر برافراختی — کمر بند او چاکری ساختی

در نعا بد ریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم — چرا مر کنم را نیفتاد دستم — چرا پی نکردم در نیزاه کم

مگر نا له شاه نشنید مے — نه روزی بدین روز هم دید مے — که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ — در نعا که از نسل اسفندیار — همین بود و بس ملکرا یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدے — سکندر هم آغوش دارا شدی — چه سود است مردن نشاید بزور — که بیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من کمتر موی شاه — کرا هست ار صد هزاران کلاه — کزین زخم چاره دانستمی — طلب کردمی تا تو انستمی

همان تاج او رنگ شاهنشهی — که ماند ز دارای دولت تهی — چرا خون نگریم بران تاج و تخت — که دارنده را بر در افکند خوار

مباد انگلستان که سالار او — بدین خستگی باشد از خار او — نه پنهان بروز آشکار است و نشت

بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر داد سرو جوان — چه تدبیر داری مرا دو تو چیست — امید از که داری و بیمت کیست

چو دار ا شنید آندم دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز — بدو گفت کای تهمتن تخت من — سزاوار پیرایه بخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده — کلی در سموم خزان آمده — بجز شربت مرگ از بخ شوشت — جهان شربت هر کس از بخ شوشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون — لب از آب خالی و تن غرق آب — چو برقی که در ابر دارد شتاب

سبوئی که سوراخ باشد نخست — بموم و سریشم نگردد درست — یکی آورد دیگری می برد — جهان غارت از مهر دریی برد

نه زو ایمن ایشان که هستند نیز — نه آنان که رفتند رستند نیز — تو نیز از چنین روزی اندیشه کن — به بین روز من رستی پیشه کن

چو هستی به بند من آموزگار — بدین روز نشاندت روزگار — نه من به زبهمن شدم کارزه ها — نه من کردم از نیزه مالین تهی

نه از اسفندیاران جهان کیر کرد — که از چشم زخم جهان جان نبرد — چو در نسل ما کشتن آمد نخست — که من کردم از نیزه مالین تهی

تو سر نیز بادی بشاهنشهی — چو در خواستی کار روزی تو چیست — بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آزرده دارم اندر جهان — برآید با قبال شاه جهان — یکی انکه ارگشتن بگناه — تو باشی در انیدلوری دادخواه

دویم انکه بر تاج و تخت کیان — چو حاکم تو باشی نیاری زبان — دل خود پر آزاری از تخم کین — نپرداری از تخمه نازنین

سیم انکه بر زیردستان من — حرم نشکنی در شبستان من — همان روشنک را که دخت منست — بدان تازه کی دست سخت منست

بهنجوا بی خود کنی سر بلند — که خوان کرد دادار نامکان ارجمند — دل روشن از روشنک بر تباب — که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت — پذیرنده بخاست کوبنده خفت — کبودی و کوری درآمد بچرخ — که بغداد را کرد بیکاخ و کرخ

درخت کیانرا فروریخت بار — کفن دوخت بر درع اسفندیار — چو مهر از جهان مهربانی برید — سپه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد — درود دید و برخویشتن نوحه کرد — که اورا همان زهر بایست خورد

چو میر اخور صبح ابلق سوار — طویله بر و ن زد ازین مرغزار — سکندر بفرمود کارند ساز — برندش سجای نخستینه باز

زمهدر ش کندند سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست — چو حلقوم کش اسخیان ساختند — از و خمست خویش پرداختند

تنومند را قد چندان بود — که در خانه کالبد جان بود — چو بیرون رود جوهر جان تن — کرا بزد زهنجوا به خویشتن

چراغی که بادی بدو در دمی — چه بر طاق ایوان چه روی دمی — اگر بر سپهری و گر بر مغاک — چو خاکی شوی عاقبت بازخاک

بسا ماهیان کوشود خورد مور — چو در خاکشور افتد از آب شور — نپیرازد آرد بسنگامه تیز — پنین است رسم این کذرگاهرا

که رویت کند کرم باوا زرد — کبودت کند جامه چون لاجورد — مکن زیرازین لاجوردی بساط — بدین قلعه کم باکون نشاط

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح — منوشت راح اندرون مستراح — کزین کهنه کاخ خود وش خانه ویران بود — بمرگ خودش خانه ویران بود

همند رچو پروانه آتش روست — ولیک این کهن لنک و آنجا شتوست — جهانرا زخود وارهان وارهان — خرافتاد و جاندار و خرنده رو

اگر شاه ملکست اگر ملک شاه — همه راه رنجست یا رنج راه — خری خور میخور و بر جای جو — خراقتاد و جاندار و خرنده رو

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج — که هرگز برون نارد آواز کنج — که داند که این خاک دیرینه دور — بهر غاری اندر چه دارد غرور

که داند که این دخمه دام و دد — که تاریخها دارد اینک و بد — زرازکیسه نو برآرد خروش — سبوی نوازتری آید بجوش

فلک نیست کیسان هم آغوش تو — طرازش دو رنجست بر دوش تو — چه کرد نکشانرا سرانجام تست — کهت چونفرشته بلندی دهد

شبانکه نمانیست نارد بیاد — گلیچه بگردون دهد باد باد — چه باید درین هفت چشمه خراب — زهر جوی چندی بردن سپاس

چو خفتر ازخپین روشنی روزکیر — چو هست آب حیوان چو خرا پوشیر — ازین دیو مردم که دام و دد ند — جدا شو که هم صحبتان بد بند

پی کورکرد شتابان کمست — زنامرد مبهای نیمرد مست — زمردم کریزد سوی کوه و غار — کوزن کذارنده در مرغزار

همان شیر کو جای در بیشه کرد — زبد عهدی مردم اندیشه کرد — که در مرد مامرد میها ببرد — مکر کو بهر مردمی کشت خرد

اگر نفس مردم بخوانی شکوف — بگوئی که مردم چنین است حرف — هم ازمردن مردمی شد سیاه — بچشم اندرون مرد مکرا کلاه

نظامی بخاموشکاری بسیج — بگفتار ناکفتنی در مپیچ — چو هم رشته خفتکانی خموش — فروجنب یا پنبه در نه بگوش

بیا موزازین مهره لاجورد — که با سرخ سرخست و با زرد زرد — بائین یک چشمی آید پدید — سحر که که یک چشمه باید کلید

عهد بستن اسکندر با بزرگان ایران

بیا ساقی آنجوان رنگین رز
مئی کز خورم پای لغزی مخار
کجا بودی ای دولت نیک عهد
ترا دولت از بهر آنجا نداند بخت
بنام ایزد آراسته پیکرے
نشان ده مرا کوی و بازار تو
بهر جا که هستی کمر بسته ام
بلی کاینچنین گوهری سنگ بست
اگر دولتش نامدی رهنمای
که چون شد سر و تاج دارا نهان
بگنجینه شاه پرداخت شد
جواهر نه چندانکه آنرا دبیر
همان تازی اسپان بازین زر
دگر چیزهائی که باشد غریب
چو بانداز ازان کنج اندوخته
چو تاریک شاید شد سوی کنج
تو خاکی گرت کنج باید رواست
زر آمیزه زعفران ریز شد
سکندر چو دید انهمه کان کنج
ازان کنج آراسته داد بهر
بدرگاه ما کمتره سر نهید
بزرگان ایران فراهم شدند
همه هم گروهی براه آمدند
جدا گانه با هر یکی عهد بست
بدان آنچه زان بیشتر بود شان
چو انیزانیان آمدش یافتند
گرفتند بر شهریار آفرین

بدرگاه مهدی فرود آر مهد
که آرایش تاجی و زیب تخت
بدست تو شاید غمانرا سپرد
که تا دایم ایم طلبکار تو
نجد هستکری با تو پیوسته ام
بدولت توان آورید شد بدست
نسودی سر خصم از زیر پای
باسکندر افتاد ملک جهان
زدریا بدریا برانداختند
درآرد بانگشت یاد ضمیر
خطائی غلامان زرین کمر
دران مخزن خاصه بالید نصیب
چو گنجی شد از کوهر افروخته
که گنج آید از روشنائی برنج
که بی خواسته خاکرا کس نجوست
که چون زعفران شاهی انگیخته
که در دستش افتاد بیدر درنج
بداد و دهش گشت سالار دهر
هلاک سر خویش بر در نهید
دران خوشدلی نیک خرم شدند
سوی انجمن گاه شاه آمدند
که در پایه کس نیارد شکست
دو چندان دگر بفرودشان
سر از چنبر سرکشی تافتند
که یار تو با داد سپهر برین

چو آئی بدرگاه مهدی فرود
بدست آوری تاج افروخته
بدست تو شاید غمانرا سپرد
چنانم نماید که از هر دیار
ازینجا بگفت آنخداوند هوش
سکندر که با رای و تدبیر بود
گذارنده دانای دولت پرست
همه گنج دارا ز تو تا کهن
سریر و سراپرده و تاج و تخت
بلورین طبقها و خوانهای لعل
نورد ملوکانه بیش از شمار
چنان گنجی از سیم و زر خلاص
بگوهر فروزد دل تیره فام
چرا روی انکس که شد گنج یاب
فروزنده مرد شد خواسته
سیاهان مغرب که زنگی شدند
پرستنده کان در خویش را
بکردان ایران فرستاد کس
بجائی بود هر کسی بی سپاس
خبر داشتند از دل شهریار
ازان آمدن شادمان گشت شاه
در گنج بگشاد بر هر کسی
همان راه هر کس بدیار کرد
نهادند سر بر زمین یکزمان
سر تخت جمشید جای تو باد

دران گل مغز هم چو آتش بسنج
پو صبحم چراغ دو مغزی مده
مهید من آور ز مهدی درود
جهان جامه چون تو نماد و خته
تو تا پای مردی ز ما بر متاب
مداری دری جز در شهریار
زهی دولت مرد کوهر فروش
منیروی دولت جهانگیر بود
هر کار دولت چنین نقش بست
که از تخ سر بود پیدا نه بن
نه چندانکه ان بر توانند ساخت
ظرائف کشانرا بفرسود نعل
شتر بار زرینه بیش از شمار
مهر جا بدار کردند خاص
مگر شب چراغش ازانست نام
زشادی برافروخت چون آفتاب
کزو کارها کرد دارا سته
بصفرای از زعفران دلخوشند
همان محتشم را و درویش را
کزین در نگردد کسی باز پس
نوازشگر بیها بود بیقیاس
که هست او بسوگند و عهد استوار
وزان پهلوانان لشکر پناه
خزینه بسی داد و کوهر بسی
بدان خستگان بخت بیدار کرد
کلاه کوشه بر دند بر آسمان
سر بیمران زیر پای تو باد

کهن رفت شاه نو ما تو ئی
نه خسرو که گنجور و ما تو ئی

چو شه دید گردای فرخنده کی
برابر انیان فرض شد بنده کی

بفرمود تا تیغ و طشت آورند
دو خونریز پیش تخت آورند

بسر بنهکی از خونشان گل کنند
رسن حلقشان را حمایل کنند

چو عقد بند پرفته آورد پیش
برون آمد از عهده عهد خویش

منادی برآمد بگرد سپاه
که اینست پاداش خونریز شاه

بخشود هرکرا خداوند هش
بران بنده کو شد خداوند کش

برآنسم وراه آفرین خواندند
نشستند جمله برخاستند

دو رویه سماطی برآراستند
نشستند کان جمله بر جاستند

پس انگاه با بهرکران مایه
سخن راند برقدر هر مایه

بپرسید کای پیرسال آزمای
بسی سالها در جهان زیستی

چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
ازانجا که راز جهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش
نیوشنده از کرمی شاه روم

کمانی برآراست ازپشت کوز
سلیح سخن بست و ترکش گشاد

نخستین ثنای جهاندار گفت
که با داد جهاندار با کام جفت

سر نیزش از شادی افراخته
سر خصم در پایش انداخته

بسا شمع روشن که دود دمش
نمودم بدار او سودی نداشت

چو گردون کند گردنی را بلند
بگردن فرازان درآرد کمند

کجا گرد دار سیل جوئی خراب
بجوی دگرکس درآرد آب

جوانی و شاهی و آزادگی
همانسه که بارد و بابارگی

به پیرانه سر کس نبندد لاجورد
بصحاک و جمشید مین تاج کرد

وگر گاهی دارد از مغز و پوست
شناسد بدار نیک و دشمن ز دوست

بافکند نش چاره سازی کند
ورو دعوی بی نیازی کند

ازین روی کیخسرو و کیقباد
نویرا نشاهی برآرند کوس

به پوشیدن و خوردن نیک بهر
جهان برد و گیرند شاه نکند شتند

به نیک و بد کاردانی به است
چوشه دیدگان شهریارگیان

سپه را چه تدبیر آید بجای
بپرسیدگان چیست در کارزار

چه سختی کند مرد راست پای
بنرد آزمای جهاندیدگفت

نه پیچد کسی گردن از رای تو
سرما و پائین که پای تو

درآن انجمن گاه انجم شکوه
که جمع آمد از هفت کشور گروه

دو سر نهک کردن برافراخته
حمایل بگردن دراندا خته

نخست آنچه از گنج زر گفته بود
رسانید چندانکه پذیرفته بود

بفرمود تا خوار کردند شان
رسن بسته بردار کردند شان

که اینست پاداش خونریز شاه
بدین روز را باشد سرانجام او

بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری

جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان

نشستند کان جمله برجاستند
سکندر چهاندار داراشکن

سخن راند برقدر هر مایه
بپرزاده زنگه را بار جست

فگنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی

کناهی نه با من بداند گزیده گشت
ازانجا که راز جهان داشتی

کنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از کرمی شاه روم

پی واستخوان گشته همرنگ نور
سلیح سخن بست و ترکش گشاد

که با داد جهاندار با کام جفت
انوشه روان باد دانای دهر

سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت انجهاندیده پیر

نمودم بدار او سودی نداشت
چوبخت بلند آرد و تخت و جام

بگردن فرازان درآرد کمند
بهند وستان پیری از خر فتاد

بجوی دگرکس درآرد آب
ترا پای دولت فرو شد بکنج

همانسه که بارد و بابارگی
کام از جوانی توانی رسید

بصحاک و جمشید مین تاج کرد
جهان پادشه چون شود پیرسال

شناسد بدار نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هرکس آید هراس

ورو دعوی بی نیازی کند
نویرا نشاهی برآرند کوس

به پیری رشاهی نکردند یاد
جهان برد و گیرند شاه نکشتند

بشد نداین از خوردن تیغ و سم
چوشه دیدگان شهریارگیان

بنرد آزمای است و کار آگهست
بپرسیدگان چیست در کارزار

چه سختی کند مرد راست پای
بنرد آزمای جهاندیدگفت

سرما و پائین که پای تو
که جمع آمد از هفت کشور گروه

حمایل بگردن دراندا خته
رسانید چندانکه پذیرفته بود

رسن بسته بردار کردند شان
بدین روز را باشد سرانجام او

برانصاف وآزرم اسکندری
ازان دایره دور چشم بدان

برافروخت چون شمع ازان انجمن
طلب کرد روزنگار آن بهشت

زنگار جهان بخیر نیستی
نصیحت چرا زو نهان داشتی

برو عن زبانی برافروخت روم
زجعبه گمان تیر آرش نهاد

زنوشین جهان باد بسیار بهر
نشد در دل کینه ور جایگیر

زدارا چه آید بجز کار خام
پدر مرده را بسچین کاوزاد

زبید لیتهای دشمن بسیج
چو پیری رسد کوشه باید گزید

پرستنده را زو بگیرد ملال
چو بینند کو نیست مردم شناس

که بروی توانند کردن فسوس
ره کوه البرز بردا شتند

خبردار داز کار رسود وزیان
که از بهر فیروزی آید بکار

که فیروزی آن پهلوانرا سزد

که در لشکر چو تو شاهی بود — نفرتو یکتن سپاهی بود — چو فرمان چنانست کین جایگاست — زنهر تو سیدی برآرد درست

شنیدم زجنگ آزمایان پیش — که از زور تن زهره مردیش — دلیریست هنجار لشکر کشی — سرافکنده کی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن — زلشکر نباید مدد خواستن — صبوری زخود خواه فتح از خدای — که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی شود دستگیر — مکن بسته بر خصم راه گریز — اگر نا امیدی بکان بازگوش — که مردانه راکس نمالید کوش

زمانی که بر فتح یابی بخست — ولی باید از ترس دشمن درست — چنان کفت دشمن فرامرز را — که مشکن دل و بشکن البرز را

همین کفت با بهمن اسفندیار — که گر نشکنی نشکنی کارزار — شکستی که بر سنگ خارا رسید — هم از دل شکستن بدارا رسید

شکسته دل آمد بمیدان فراز — ولی کبک نشکست ازان جره باز — چو در دو دلتش دلفروزی نبود — زکار تو جز خاک روزی نبود

وکر باره کردش سکندر رسول — که ای پهلوان پیر دیریه سال — شنیدم که رستم سوار دلیر — بتنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او بتنها زدی بر سپاه — کریزا و فتادی در آنرزمکاه — غریب آیدم کز یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکر را کریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گر دنده بودش زبان در سخن — چنان بود پرخاش رستم درست — که لشکر کش از افکندی نخست

چو لشکر کش افتاد کشتی بتیغ — کر فتندی از بیم لشکر کریغ — کسی کو بتنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست

وکر نه بگنجد که در کارزار — کریزد یکی لشکر ازیکسوار — وکر باره گفتی همین کوی راز — که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را — بخونغرقه کردآن بروبرز را — چرا نوید انش ندادند پند — کزان خاندان دور دارد کزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بداژدها بین چه کرد — سرانجام کاشفته شد راه او — دم اژدها شد وطنکاه او

چو زد دهر بر پهلوانی درخت — شد از خانه دولتش تاج و تخت — که دیدی که او پای در خونه نهفت — کزان خود سرانجام کم نشنفت

سکندر بلرزید ازان باد کرد — چو باد خزان لرزد از باد سرد — زخونخواه دارا همر اسنده کشت — که آسان نشاید برین پل کذشت

وکر باره درخواست کان بشنوند — در درج کوهر کشایند زبند — فرو کوید از کردش روزکار — جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت — چنین کفت با صاحب تاج و تخت — که ملک جهان کرچه فرخ نشست — مزن دست سخت اندرین کار سست

زتاریخ تو تا بعهد کهن — که ماند که با ما بکوید سخن — کجا رستم زال و سیمرغ و سام — فریدون فرخ و جمشید جام

زمین خورد و از خورد شان دیر نیست — هنوزش زخوردن شکم سیر نیست — که بی ششده مست این رواق — که چون مهره هم عقد یکدیکریم

بزن پنجوبت درین چار طاق — جهانچون تو داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسکاری برار — بترس از کسی کو نشد ترسکار — ره بد خلل در کمان آورد — رها کن رهی کان زبان آورد

اکر واژکونه بود پیشمن — نه حاجت بود بازکشتن بتن — بخواه از خدا حاجت و باز کرد

چه بندی دل خود درین ملک و مال — که هستش کمی رنج و بیشی وبال — که مال ترا حکم خون کرده اند

زنجد کلوئی که بیخون بود — خفه کرد دار خونش افزون بود — بران خفته دان تندماری سیاه

ستودان این طاق آراسته — ستونی نهان دار دار خواسته — دل ارزنده بیهوده آزار کن — ستمکر نه داد کین داد کن

چو در طاق این صفه خوانیم خفت — چه باید شدن با سیه مار جفت — زبیداد دارا به ار بکذری — کرا بود دارا تو اسکندری

به بین تا چه دید اوز گشت جهان
تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی بمن تا جهان یافتی
همان کن که تنها ازان یافتی

شه از پاسخ پیر دیرینه سال
گرفت آستین زر نگار کفال
زخلعت کزین کرد و نیکو خصال
بسی گنجها پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او
نژاد و نهاد و نشستگاه او
ثناگستران از درگاه او
ستایش گر فتنه بر بزم شاه

کزین بارگه گر چراغی نشست
فروزنده خورشیدی آمد بدست
زناگه شبی رفت روزی رسید
کلی رفت کلشن فروزی رسید

چو دیدند شه را رعیت نواز
پژوهنده رزمجو و گنجینه ساز
ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه

ز خلق جهان بر دو پیوند را
زبیداد دارا کشاوند دراز
که تا دور او بود در گرم و سرد
کس از پیشه خویشتن برنخورد

تظلم کنان رفت ازین مرز و بوم
که سگ وانیا بد خداوند را
بنیکان در آویخته بدسگال
کسی را امانت نه بر خون و مال

چو بدگوهر از اقوی گردد دست
مروت بیوندان و مردی بروم
کسی کآمد نزدیک او ننگ بود
زچندین سپاه اندر جنگ بود

زبس داوری ماند آن شهریار
جهان بین که چون گوهر شب چراغ
سر پیر برکان بخسپد ان سپرد
به بین تا سر انجام چون گشت خرد

نه خسرو شد انکس که خیره بزیست
که سختی رساند بخلق خدای
کرا نامه کار نزد دارد شکست
فرومایه کار نراند خیره دست

خراشنده از کینها سینها
خسی دیگر و خسروی دیگر است
نماند درین ملک بیخ بیشی
نه در شهر و در کشوری آسایشی

که پیشه ور از پیشه بگریخته است
شده عصمت از قعر گنجینها
خرابی درآمد بهر پیشه
بتر زین کجا باشد اندیشه

بکارد کرکس در آویخته است
بیابانیان پهلوانی کنند
ملکزاده کان دشت بانی کنند

گشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی گشاورزی آغاز کرد
جوار شغل خود بکند دهرکسی

اگر داد کرمیش ازین خفته بود
جهانرا عمارت نماند بسی
ازینگونه بیداد تا چند و چند

هر سنده شد زین سخن شهریار
کنون داد کرهست فیروزمند
جزاین کرچه ننگی کنند بد کنند

منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند
همان شهری از شغل خود نکذرد

زکاوآهن و پیل چون بد مراد
سپاهی بآئین خود ره برد
بدان پیشه اش کهنود بخت

همان پیشه اصلی آرد بپیش
زپیشه گریزنده را باز جست
باباد می آورد در عهد خویش

همه کار عالم بسزا دار کرد
جهانرا ز ویرانی عهد پیش
جهاندشتن بر دولتش جویش است

ویران ساختن اسکندر آتشکدهای عجم را

بیا ساقی آن باد نوش و ناز
که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپندی بیاری جهاندیده پیر

به تشنه ده آن شربت دلفریب
زچشم بد اندیشه میکنم
ولیکن چه میبودم از دل سپند

که چشمک زنان پیشه میکنم
کسی کو ندانند چه فارغ کسی است
زجادوئی آنجا کند دخراب

خطرها در پیره ز رهزن بسیست
به از پای ازین پایه سر بر نهیم
نهلنبن برین دیگ پرخون نهیم

چه عمر است کورا چندین خطر
که چون دین دهقان بر آتش نشست
بمرد آتش و سوخت آتش پرست

گذارنده دستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهد خویش
کرایش سوی دین خسرو کشند

سکندر بفرمود کاریانیان
گشایند ازانش پرستی میان
همان دین ویرینه را نو کنند

مغانرا باتش شیارند رخت — بر آتش کده کار کیرند سخت — چنان بود رسم اندران روزکار — که باشد در آتشکده آموزکار
کنند کنجهائی در و پای بست — نباشد کسی را بر انکنج دست — تو اکر که میراث خواری پدر — بر آتشکده مال خود را کذار
بدان رسم کافاق را رسخ بود — هر آتشکده خانه کنج بود — سکندر چو کردان نباها خراب — روا کرد کنجی چو دریای آب
بر آتشکهی کو کذر داشتی — بیاکند و انکنج بر داشتی — کر آفت آن بود کاتش پرست — همه ساله با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده — که نوکشتی آئین آتشکده — زهر عروسان نادیده شوی — زخانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پر نکار — بشادی دویدند از هر کنار — مغانی می لعل بر داشته — بیاد مغان کردن افراشته
زبر زین دهقان وافسون بلند — براورده دودی بخرخ بلند — همه کارشان شوخی و دلبری — که افسانه کوئی که افسونکری
جز افسون چراغی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند — فروهشته کیسو شکن در شکن — یکی پای کوب و دکر دستزن
چو سرو سهی دسته کل بدست — سهی سرو زیبا بود کل پرست — سرسال کز کنبد تیز رو — سنهان چهارنزاشدی در نو
یکی روزشان بودی از کوی کاخ — بکام دل خویش میدان فراخ — جدا هر یکی بزمی آراسته — وز انجا بسی فتنه برخاسته
چو یکر شته شد عهد شاهنشهی — شد از فتنه بازار عالم تهی — بیک تاجور تخت باشد بلند — چو افزون شود ملک یابد کزند
یکی تاجور بهتر از صد بود — که باران چو بسیار شد بد بود — چنین داد فرمان شه نیکرای — که رسم مغان کس نیابد بجای
کرامی عروسان پوشیده روی — بادر نمانید رخ یاشوی — همه نقش نیرنجها پاره کرد — مغانرا ز تخانه آواره کرد
جهانرا ز دینهای آلوده شست — نکهداشت بر خلق دین درست — بایران زمین زرتشتیان پشتنی — نماند آتش هیچ زندشتنی
دکر زان مجوسان کجنبه سنج — بانکده کس نیاکند کنج — همه نازنینان کلنار چهر — ز کلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان چشم آتش ربود — برآورد از آتش پرستنده دود — بفرمود تا مردم روزکار — جزایزد پرستی نکیرند کار
بایزد پرستی پناه آورند — همه پشت بر مهر و ماه آورند — چو شد ملک در قبض ایمان بخش — بمیدان فراخی روان کرد خویش
بفرخند کی فتح را کشت جفت — بدانکونه کان نغز کویند کفت — دکر بایدت تا بحکم نوی — دکر کونه رمزی زمن بشنوی
برارآن کهن بتپهار از کوش — که دیبای نوراکند زنده پوش — بدانکونه کز چند بیدار مغز — شنیدم درین شیوه کفتار نغز
بسی نیز تا رنجها داشتم — یکی حرف ناخوانده نکذاشتم — بهم کردم آنکنج انکنده را — ورق پارهای پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف — بر انچیدم کنجدانی شکرف — همان پارسی کوی دانای پیر — چنین کفت و شد کفت او دلپذیر
که چون شه زدار استد تاج و تخت — زپیکار موصل برون برد رخت — زها روتیان خاک آن بوم و شست
بفرمود تا آتش نو بدے — کشند از هنرمندی و بخردی — وکر نه بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را رهنمود — تف و دود آتش ز دلها ربود — وز انجا ببیرآزادکان — درآمد سوی آوراآبادکان
بهر جا که او آتشی دید چست — هم آتش فروکشت و هم بنشست — دران خطه بود آتشی سکزیست — که خواندی خوری نوش آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر — بآتش پرستی به بسته کمر — بفرمود کان آتش دیرسال — بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فروکشت از ان جایکاه — زری بر دسوی صفاهان سپاه — بدان نازنین شهری آراسته — که باخوشدلی بود و باخواسته

دل ناجور شاد مانی کرفت — بشادی پی کامرانی کرفت — بسی آتش هجر بدر اکشت — بسی هجر بدر اد تا کرد پست

بهاری کهن بود چینی نکار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار — بآئین زردشت وسیم مجوس — بخدمت در بتخانه چند عیوس

همه آفت دیده آشوب دل — فرو رفته دلرا بسی پا بکل — درود دختری جادو انرا بسام — پدر کرده او را همایونه نام

چو برخواندی افسون آن دلفریب — ز دل هوش بردی و آشکیب — بهار وئی از زهره دل بردبود — چو هاروت صد پیش او مرده بود

سکندر چو فرمود کردن شتاب — بدان خانه تا خانه کرد و خراب — زن جادو با پیکل خویشتن — نمود اژدهائی بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند از آتش رها — زبیم وی افتان و خیزان شدند — نبرد سکندر کریزان شدند

که هست اژدهائی در آتشکده — چو قاروره در مرد تش زنده — کسی کو بدان اژدها بگذرد — همان ساعتش آتش اندر خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت — باز دستور پرسید و دستور کفت — بلیناس را داد چنین رازها — که صاحب طلسم ست در سازها

بلیناس را کفت شاه این خیال — چکونه نماید مکوی حال — خردمند کفت اینچنین بکپری — بداند نمودن جز افسونکری

اکر شاه خواهد شتاب آورم — سر اژدها در طناب آورم — جهاندار کفت اینست بایسته کار — بروکر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده — سیاه اژدها دید سر برزده — ره ابکینه بر الماس دید — چو آن اژدها را بلیناس دید

بر انکیخت آن جادوی نابکیب — بسی جادوئیهای مردم فریب — نشد کار کر هیچ بر چاره ساز — که صاحب طلسم ست در سازها

هران جادوئی کان نشد کارکر — بجادوی خود باز پس کرد سر — بچاره کری زیرک هوشمند — سوی جادوی خویشین کشت باز

بوقتی که نظاره آمد بدست — کز و جادوئی را در آرد شکست — نفرمود کار زند لختی سداب — فسون فساننده را کرد بند

بیک شعبده بست بازیش را — تبه کرد نیرنک سازیش را — چو دختر چپاندید کان هوشمند — بران اژدها زد چو بر آتش آب

بپایش در افتاد و زنهار خواست — بازرم شاهجهان باز جوست — بلیناس چون روی آنماه دید — زنیرنک آنسحر بکشاد بند

بزنهار خویش استواریش داد — زجادو کشان رستکاریش داد — نفرمود تا آتش افروختند — تمنای خود را بدو راه دید

پریروی را بر در نزدیک شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه — زن کار دانست بسیار هوش — بدان آتش آتشکده سوختند

ز قعر زمین برکشد چاه را — فرود آرد از آسمان ماه را — زحل را سیاهی بشوید ز روی — فلکرا بنیرنک پیچیده کوش

بخوبی چکویم پری پیکرے — پریرا نبوده چنو دختری — شود بر حصاری بیک تار موی — شود بر حصاری بیک تار موی

باقبال شه راه بر بستمش — همه نام و ناموس بشکستمش — زبون شد در آمد بزیر نهاسن — رسن کرده و کردن افتاب

وکر خدمت شاه را دوست — مرا هم خداوند هم خواهرست — چو هاروت زو جادوئیها تمام — سزد کر کند خسروش یار من

بلیناس را داد کین رام ست — سزاوار میخوردن ازجام ست — ولیکن بباش ایمن از رنک او — برآموخت از جادوئیها سی

بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاکراه — پریرو برا بانوی خانه کرد — پری چند ازین روی دیوانه کرد

برآموخت زو جادوئیها تمام — بلیناس جادوش از کشتنام — اکر جادوئی کر ستاره شناس — زخود مکر را بر بلندی مجوس

بیا ساقی آن آب جوی بهشت — ز کرفتن اسکندر روشنک دختر دارا را — در انکن در انجام آتش سرشت

ازان آب و آتش چنان سرم — بمن ده کزان آب آتش ترم

چه فرخ کسی کو بنیکنامی
ازآن نارین تا بوقت بهار
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
گل آگین کند چشمهٔ قندرا
که چون در صفاهان گزیند شاه
درهفت گنجینه را باز کرد
لباس گرانمایه خسروی
زکوهر سی عقد آراسته
فرستاد تا گیرد مشکوی شاه
بسنگ سیه بزر زر سرخ سود
چو آراست آن باغ بدرام را
عروسان بزیور کشی خو کنند
چو دانست کز سوک باقی نماند
بمشکوی دارا شو از من بگوی
حصاری کنم در شبستان او
ببر تا نشیند دران نازنین
چو دستور دانا چنین دید رای
درآمد بمشکوی مشکین سرشت
بدان سیب چیران مردم فریب
که مشکوی شه را زشه نور باد
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت
باقبال این خانه رای آورد
جهان پادشه را چنین بیتکام
بروشن رخش چشم روشن کند
جهاندار کانجا غمان را گزید
پریروی را سوی مهد آورید
کس خانه هم خانه رادی شود

بتی نارپستان بدست آورد
سرانکه برون آرد از گنج کاخ
بگیرد سر زلف آن دلستان
گذارد شکر در فم خروان
برآسود روزی دو در مهد ناز
زنصری و چینی و رومی پرند
قصبهای زربفت و خرهای نرم
بسی نامهٔ مهر وا کرده باز
بمرجان زپیروزه بنشاندگرد
شبستان دارا زنام نشست
برافروخت روی دلارام را
تمنای دل در دو باغ آورند
بدستور شیرین زبان گفت خیز
که تا روی مه روی دارا نزاد
یکی مهد زرّین برآسوده در
دگر بادپایان بازین وزر
ره خانه خاص دارا گرفت
بهشتی پراز حور زیبنده دید
نخستین حدیثش که آمد فرود
اگر چرخ گردان خطائی نمود
امیدم چنانشد سرانجام کار
بفرمان دارا و فرهنگ اوی
که روشن شود رویچون عاج او
زدارا چنان در پذیرفت عهد
زبان کسان بست ازین گفتگوی
چنین گفت با رایزن ترجمان
بآب زر این نکته باید نوشت

که در نارستان شکست آورد
که آرد سکو در برون سر زشاخ
زخانه خرامد سوی گلستان
چنین کرد مهد کنارش روان
زمشکوی دارا خبر جست باز
برآراست پیرایهٔ ارجمند
که پوشندگانرا کند مهر گرم
دبیقه بسی جامه دلنواز
طلای زرافکند بر لاجورد
بجای بنفشه گل سرخ رست
که تا شکفد غنچه نو بهار
نظر سوی روشن چراغ آورند
زبان و قدم هر دو بیکباره تیز
به بینم که دیدش فرخنده باد
همه پیکر از لعل و پیروزه پر
زهر پرستند گانش ببر
همه خانه را در مدارا گرفت
فرینده شد چون فرینده دید
زشه داد پوشیدگانرا درود
بدین خانه دست آزمائی نمود
که نومید ازو گردد امیدوار
نهند شغل پیوند را پای پیش
شود روشنک ذرّة التاج او
بمه بردن اینک فرستاد مهد
بپای خود آمد بدین جستجوی
که در سایه شاه وایم همان
شتربان درود آنچه خر نکته گشت

گر کوشه مهد او تاج ماست — زمین بوس او مهد معراج ماست — اگر پرده گیرد سر افکنده ایم — وگر خفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نتابد کشید — که قفل آهنین است و زرین کلید — اگر سر دراز آرد و درین شغل شاه — سر و شنگ را سر نساند بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم — که از تخمه خسروان زاده ایم — بروزی که فرماندهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم — بآئین پرستیش رامش کنیم — چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد باز گفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی — که صید جواب خوشت آمدی — جوابی که در گوش گردد آورد — نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع بروسند بود — نظرها سزاوار پیوند بود — جهانجوی بر رسم آبای خویش — پریچهره را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت — دران بیعت از بهر تمکین او — ملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردان دهر — در آرایش آرند بازار و شهر — بمنسوج خوارزم و دیبای روم — مطرا کنند آنهمه مرز و بوم

صفاهان بدانسان که نیکو ستند — بدینار و گوهر بیاراستند — کشیدند گرد در و بام و کوی — شقایق نمدهای پیچاده روی

علمها بگردون برافراختند — جهانرا نوا آرایشی ساختند — پر از کله شد کوی و بازار ها — دگرگونه شد شکل کار ها

نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرائی و بربط زنی — شکر ریزان عود افروخته — عدو را چو عود و شکر سوخته

ز خرزان طرف تالب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود — زبس رود خیزان که از می رسید — لب از نامشان رود را میگزید

گلاب صفاهان و مشک طراز — سرشته و شسته را کرده باز — شفق سرخ گل گشته در سور شاه — طبق پر شکر کرده خورشید و ماه

سپهر از شکر کوشکی ساخته — زگل کنبدی دیگر افراخته — همه بوم و کشور شادی بخش — منفی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه گر دارد پرند سیاه — رخ و زلف آراست از مشک ناب — صدف بود گفتی مگر ماه چرخ — در و غالیه سود عطار کرخ

ز نهبشه آنماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند — فرستاد هر دو بمشکوی شاه — که در خور و مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر برکشید از پرند — بشورش در افتاد چون زنگ دوس — دل شاه روم از لهاى عروس

یکی مجلس آراست از رود و می — که مینو ز شرمش برآورده خوی — بمی لعل میگرد با مهتران — سرود و ساغرش هر دو از نوکران

بخندید چندان در آنروز کبخ — که آمد زمین از کشیدن برنج — چو شب عقد خورشید در شصت تخت — عقیقی در آمد شفق را بدست

به پیروزه بوسحاقیش داد — سخن بین که در بوسحاقان فتاد — ملک یافت بر کام دل دسترس — بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ — ببارند در باغ پیرایه باغ — چنین گفت با روشنک مادرش — زروشن روان شاه اسکندرش

که بانوی یکتای اسکندری — چو همتای در شد بهم گوهری — همان میری و پادشاهی کنیم — بدین عقد دولت پناهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان ازو بهتری یافتن — که فتح بود بر تو فرخنده کیش — گره کن سر زلف در بند کیش

جزا و مهر که او با تو سر میزند — چو زلف تو سر بر کمر میزند — بگوش تو گر حلقه زر بود — چو بالی او بود حلقه بر در بود

مدارای او کن که دارای هست — چو دارا دلش در مدارای هست — پذیرفتاری دختر دلنواز — پذیرفتنی سخت باشد فراز

پریزاده را زان بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه — سخنگو تکه خسروش تاختند — زنظاره گان پرده پرداختند

پس آنگاه شه پیشکشهای نغز — که مینید گان را برافروخت مغز — سبک مادر مهربان دست برد — گرانمایه دره بدریا سپرد

که از تخم شاهان و گردنکشان — همین یک سهی سرو دارم نشان — بدینسان گرامی‌ترین گوهری — سپردم بنیاصغرین شوهری

پدر کشته بی‌پدر مانده — یتیمی ولایت برافشانده — سپردم بزرنهار اسکندری — تو دانی و فرزانه داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسر جمشیدی بر سرش — بسوگند سپردند شمشادرا — همین جای شد سرو آزادرا

شه از ناز انگوهر شاهوار — بگوهر خریدن درآمد بکار — پریچهره دیدگز دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی لب جویبار — شکرچاشنی کرده گفتار او — فریبنده چشمی جفاجوی و تیز — دوا بخش بیمار و بیمار خیز

برش کوته و زلف کردن دراز — لبی چون شکر خال بالا و براز — زنخ ساده و غبغب آویخته — گلابی ز هر چشمه انگیخته

بخوناب پرورده خون جگر — سراز دیده برکرده همچون بصر — بهر شور کز لب برانگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خنده را نمش تیز کرد — رخی چون گل و آب گل ریخته — میان لاغر و سینه انگیخته

شکن گیر کیسوئی ازمشک ناب — زده سایه بر چشمه آفتاب — سکندر چو آن چشمه و سایه دید — برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش — دلش برد چون درکنار آمدش — بکام دلش تنگ در برگرفت — وزان کام دل کام دلبر گرفت

شده روشن از روشنک جان او — زفردوس روشنتر ایوان او — جهان بانویش خواند پیوسته شاه — برو داشت آئین چشمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود — زنا گفتنیها زبان بسته بود — کلید همه پادشاهی که داشت — باو داد و تا خویش را برگذاشت

یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او — بشادی درالکشور چون بهشت — برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد — حنش برجبش داغ خرّیه نهاد — خروش صراحی برآمد بجوش — خروس از سر خم همیگفت نوش

ز خلق خروسان طاوس دم — فرو ریخت در طاسها خون خم — می و مجلس شه پر آواز چنگ — برخسار گیتی درآورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان — یکی هفت چشمه گهر بر میان — برآمد چو خورشید بالای تخت — فلک در غلامی کمر کرده سخت

برآراست بزمی نوازنده‌وش — بلطفی که برده ز بیننده هوش — نشاندند شایسته کار از پای — بقدر رتبه هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب برشکری — کمر بست ساقی بجان پروری — زتری که میرفت رود و رباب — هوس را همیبرد چون رود آب

سکندر سخا را سر آغاز کرد — درنج اسکندری باز کرد — زبس گنج دادن بایران سپاه — زدامن کمر موج زد بر کلاه

جهانرا بهپرایهای نوی — برآراست اخلاق خسروی — همانا که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره‌مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش — بدادن نکرد و تهی چون درخش — جهاندار بخشنده باید چنین — خصال جهانداری اینست و بس

بپادشاهی نشستن سکندر بایران

بیا ساقیا آن چراغ مغان — بیاور بمن بر میاور فغان — چراغی کز و چشمه‌ها روشنست — چراغ دلم از زور و شنست

بگوای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا سنگ کیست — که چندین نگار از تو بر ساختند — همنوز از تو حرفی نپرداختند

اگر خانه خیزی قرارت کجاست — وراز در درآئی دیارت کجاست — زنا سر برآری دبا نامه — نمائی بما نقش و بینداخته

عمل خانه دل بفرمان تست — زبان خود عمدار دیوان تست — ندانم چه مرغی بدین کوی تست — زنایاد گاری که ماند توئی

سخن بین چه عالیست بالای او — گسادی بپیغاره کالای او — متاع گرانمایه کاسد مباد — وگر باد باعیب حاسد مباد

بیارای سخنگوی چابک سرای — بساط سخن را یکایک بجای — سخن را زان نامور خفتگان — فسونی فرودم باشفتگان
گذارنده سر گذشت نخست — بماند شه نغز وای درست — چنین داد شرح که چون شهریار — بملک صفاهان برآراست کار
ز پیروزی خرخ پیروزه رنگ — بنوشش بسی در صفاهان درنگ — باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث و شه کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو — بزرگان بدو تهنیت ساختند — بدان سر برزی سر انداختند
نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه بیدار بخت — ز سر چشمه نیل تا رود کنگ — ز شورآب چین تا بتاج آب زنگ
رسولان رسیدند با ساز و باج — مبارک کنان شاه را تخت و تاج — ز گنج سخن حصن دین گشاد — چو شه پای بر تخت زرین نهاد
که بادا فرینندهٔ را سپاس — که کرد آفرین کوی را حق شناس — سر چون منی را زبالین خاک — بخم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد از اقصای روم — بفرمان من سنگرا کرد موم — بجائی رسانید کار مرا — که مخمل کند چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان — که تا سایم از داوری کمربان — شتمدیده را دادبخشی کنم — شب بیوه کانرا درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست — که آگاه هم از روز فردای خویش — ره راستی گیرم امروز پیش
بپرهیزم از روز عذر آوری — بپرهیزکاری کنم داوری — نیاید زمن بر کسی دست زور — زمنشیانی میل تا پر مور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بر آنم دسترس — نخواهم که آزار دارم زمن کسی — زخلق آنچه آزار بینم نبی
زد همقان ده برگرفتم خراج — نه سازا ز ولایت ستانم نه باج — اگر کجی آرم ودغا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را زدولت کلید — کنم پایه کار هر کس پدید — هنرمند را سر برآرم بلند — کنم پای دیوانگان را ببند
نه بیچم سر از رایکان خوکان — مگر بینوایان و بیچارگان — نخواهم که باشد نکاری تهی — چو باشد تنومند را آگهی
چو بلغم کسی را که اوریج برد — که باخرج او دخل او هست خرد — ز گنجینه خویش یاری دهم — در آخر جش امیدواری دهم
بدین و دانش کنم کارها — دهم داد را داد بانامها — ندارم ز کس ترس در هیچکار — مگر زان کسی کان بود ترس کار
در آنم که گر هم کرا سود هست — بجایم او را که بخشود نیست — جهان از نخا دارم آراسته — سخن را مدد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش — ستمکش نوازم ستمکار کش — بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را گر گناه — نوازش کنم چون شود عذر خواه — بتدبیر امدادیت زد تمن بود — بتدبیر امدادیت زد تمن بود
من آنم که گر نیزم بغربال رای — که بشتابم و باز ریزم بجای — از ین سر رساند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغ آید فراز — سر تازیانه دهد زود باز — سر تازیانه دهد بید زنگ
ازان آدمم بر سر این سریر — که افتاده کانرا شوم دستگیر — یکی پیکرم زابر و آن آفتاب — بیکدست آتش بیکدست آب
بسنگی رسم سخت نگذارش — بگشتی رسم تشنه نوازش — خدایم فرستاد ازان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمن بند هر قفل باید کلید — بباطل پرستان درآرم هلاک
زد نیا برم رنگ ناراستی — دهم باد را با چراغ آشتی — برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر فراز د چو سرو — زبید اد شاهین نترسند مرو — همان شیر بر گور نارد گزند

بدانرا زنیکی کنم ناصبور | زنیکان بدی را کنم نیز دور | کسی را که من سر برافراختم | بپای کسش در نیفکنده ختم
وگر همسر برابر دیدم چکر | مدادم بدرندگان دگر | نکشتم تنهائی کسی را زبهر | مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه در کس چو جانسوزی آموختم | نه بی حجتی خرمنی سوختم | سخنها هم که آرم بکس برنجست | وگر بشکنم موعیائیم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد | نوانم در و توتیا نیز کرد | خدایم در هنگار ریاری دهاد | زچشم بدان رستگاری دهاد
چو اینداستان گفته شد یکبیک | نیوشنده را دست شد بر فلک | دران انجمن بود بسیار کس | بشاه آزمائی گشاده نفس
ازان بوالفضولان کتاخ کهی | وزان بوالحکمان دیوانه خوی | پژوهنده بود حجت نمای | وزان انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا کیدرم در خورست | کرم بخشی از کشوری بهترست | جهاندار گفت از خداوندگاه | باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از گیدرم | خجالت برد شه که خیرست کم | به از ملک عالم بخشد بمن | باندازه خود نکردی سوال
دگر باره شه گفت کای مدعا | دو حاجت نمودی نه برجا نخویش | یکی کم زمن دیگری از توپیش
باندازه باید سخن گستریدن | گزافه سخن را نباید شنید | سخن کو برابر برد آرد گره | اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر | که بالا چرائی تو خلقی بزیر | چو گوئی که بگروه به هستیم یار | چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سرو رضم رنگروه | چو سر زیر باشد ندارد شکوه | سر آزادمی به که بالا بود | سر پستنی زیر زیبا بود
به ارشاه را جای باشد بلند | که تا دیده ها زو شود نوربند | دگر زیر کی گفت کای شهریار | خردمند را بار عونت چکار
ترا زیور ایزدی در دلست | بزیور چه پوشی همی گر کلست | ملک گفت کار ایش خیری | دهد چشم بینند کان نزانوی
من این چشم خود را چو کلشن کنم | شمار بخود چشم روشن کنم | نه بینی که چون بشکفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیزهوش | پر از لعل و پیروزه کشتند گوش | دعا تازه کردند بر جان او | بجان بازبستند پیمان او
ازان بردباری گزو یافتند | بفرمان او زود بشتافتند | نوازش همیکرد بایندگان | نکهداشت آئین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری | گرائیدستان دل با فسونخویش | امان دادشان از شبیخون خویش

فرستادن اسکندر روشنکرا با ارسطاطالیس برروم

جهانرا بفرمان خود رام کرد | درآنرام کردن کم آرام کرد
بیاساقی آن ظرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز | چو بیجاده هرسنگ یابم گریز | فلک ناقه زانرو بسگر و کند | که هر روز و شب بانگی او کند
کند هرزمان صلح و جنگی دگر | خیالی نماید برنگی دگر | همه بود نیها که بود از نخست | بایندست اگر باز جوئی درست
هم از پرورشهای پروردگار | دگر گونه شد صورت هر نگار | سر شغل ما گرد آید بخواب | مپندار کین خانه کرد خراب
بساکس که از روی عالم گمست | همانا که عالم در یعالمست | چه سازیم چونسازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز | که یاران نیایند بازنماند باز | سر انجام اگر بدرود بدرود | خرلنگ در آخر خورد رود
گذارش چنین کرد دارای دور | که اورنگ شاهان نشد جایجور | سکندر که او ملک عالم گرفت | پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از اندازه بیش | جهان زین سبب داشت آئین خویش | جهان بایدت شغل آشا کن | همان کن که او کرد دو گوناه کن

چو بر ملک آفاق شد کامکار — همیکشت بر کام او روزگار — حبش تا خراسان و چین تا بغور — بفرمان او گشت بیدست زور
بهر کشوری قاصدی تاختند — بهر سکه بر نام او ساختند — جهاندار اگرچه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش در آمرزو بوم — که هست ایمن آباد رومی مرو بوم — شبی کاسمان طالعی داد چست — کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد دستور خود نخجوان — سخنهای پوشیده با او براند — که چون ملک ایرانم آمد بدست — بیکجا نخواهم شدن پای بست
بگردندگی چو فلک مایلم — خراقاق گردی نخواهد دلم — به بینم که در گرد آفاق چیست — توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بنهم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب — زر و زیور خود فرستم بروم — که هست استواری در آمرزبوم
نباید که ما را شود کار سست — سبونا ید از آب دایم درست — بداندیش گیرد سر تخت ما — تباراج دشمن شود بخت ما
جهانرا چنین در دسر بایست — وزینگونه در ره خطر بایست — تو نیز ار بپیمان کنی با رجای — بپسندیده باشی بفرهنگ و رای
همان ملکداری ازفته دور — که مه نایب مهر باشد بنور — همان به وشنگر اگه بانوی بهت — ببر تا شود کار ملک درست
براهی که دستور باشد خرد — نگهدار اندازه نیک و بد — نعایت بجای آورد دین و دولو — نیاری زمن جز به نیکی تو یاد
ترا از بزرگان پسندیده ام — بچشم بزرگیت از اندیده ام — وزیر هنرمند ازرای خویش — چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان — بفرمان اوراى کار آگهان — زمان تازمان قدر اویش باد — عرض با تمنای اوخویش باد
حسابی که فرمود رای بلند — کس از پیش بینی نه بنیدگزند — بفرخنده شغلی که فرمود شاه — کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
دلی شاه باید که در کار خویش — پژوهش نماید بمقدار خویش — چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر نمارد گران — جهانرا سپارد بفرمان بران — نشاید بگیتی جهاندار شتن — همه عالم از خود انگیخته داشتن
جهان قسمت ملکدار بسی — وزان هست هر قسمتی هر کسی — چو قسم خدا را کنی رام خویش — بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چونشد بفرمان تو — طرف بر طرف هست ملک آن تو — چو ملک تو شد خانه دشمنان — بدو باز نگذارد کمیر عنان
درین بوم بیگانه کم نشست — مکن خویشتن را بدو پابست — تو نتوانی این ملکرا داشتن — چنین تا قیامت سر افراشتن
که بر ملک اینخانه دعوی بسیست — همان حجت ملک باهر کسیست — درین مرز و بوم ار پی سروریست — زر و می مده هیچکس را بسری
زمین عجم کورگاه کی ست — درو پای بیگانه وحشی پی ست — درین سالها کاینی از کزند — برآراز جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز — مکن کار کوتاه برخود دراز — ملکزاده کان را برافروز چهر — که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست — طلبکار جا را بجائی فرست — طرفهای شاهان کرفتار کن — بهر سو یکی را طرفدار کن
که تر سم دگر باره ایرانیان — به بندند بر خون دارا میان — درآرند لشکر بپیمان و روم — خرابی درآید در آمرز و بوم
که هر یک جداگانه شاهی کنند — ز یکدیگران کینه خواهی کنند — زمشغولی ملک خود هر کسی — ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن درآرد بتاراج دست — بدین چاره شاید بریدن ازو — دگر کین منگیز بر هیچ بوم — سر کینه خواهان بکش سوی روم
بخونریزی شهریاران کوش — که تا فتنه را خون نیاری بجوش — بپندار کز خون کند رخشان — چو خون سیاوش نماید نشان
مکش تیغ بر خون کس بهر تیغ — تر انیز خونست و با چرخ تیغ — چو خوش دهانی زدان نشمرند — که بزنا کزانیده نا ید گزند

کم آزار شو کز همه داغ و درد
کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر
ممبر ان کسی را و هرگز ممیر

چو دستور از اینگونه بنمود راه
سخن کار کرشد پذیرفته شاه
چو کردون سر طشت سیمین کشاد
غراب سیه خانه زرین نهاد

کز موبد بپرسد بایستان
بر بن طشت و اینخانه زد دستان
جهاندار فرمود کاید وزیر
بر فتن نشست از بر بارگیر

کتب خانه پارسی هر چه بود
اشارت چنانشد که آرند زود
سخنهای سر بسته از هر دری
زهر حکمتی یافته دفتری

بیونان فرستاد تا ارجمان
چو دستور کآمد بدستور شاه
که گیرد دو اسبه سوی روم راه

برد روشنک را برآراسته
همان دفترو کو هر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند
بیونان زمین راه بر داشتند

ز شاه جهان بین و شنگ داشت
صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین
گرانمایه شد کو هر ارزنین

چو نه ماه شد کان کوهر کشاد
جهاندار صدف کوهری نونهاد
بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش
همیداد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را نباز و بنوش
بر اورده گیر اختن صد نگار
نوائین دلش را بفرهنگ و هوش
فرو برده خاکش سر انجام کار

رفتن اسکندر بجانب دیار مغرب و زیارت مکه معظمه

بیا ساقی آنمی که محنت برست
بچون من کسی ده که محنت خورست
رمحنت زمانی امانم دهد

مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
فراهم شدن در پراکند کی

چو شمع اندرون خیگر سوختن
بروز نرا زشادی برافروختن
ز بیچارگی در گریز د بغال

کلید آر و از ریگ و سنگی بچنگ
که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
بجز غیب دان کس ندارد کلید

ز به با دزن فال کان سود دست
که به با د تو اصل بهبود تست
چو کوئی ازین به شوم بشوی

ز ما قرعه بر کاری انداختن
ز کار آفرین کار ها ساختن
اگر پرده کج نیاری به است

دلا پرده تنگست بار م تو باش
ز پرده در ان پرده دارم تو باش
که شد نیت زیور آرای من

خبر سید بدکان جهانگیر شاه
چو برزد بکردون سر بارگاه
فرستاد با ستوران بر و م

چو گشت ازفسون جهان پهلوان
جهانرا بخشش همیداشت پاس
نخورد ند یکقطره بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود
سب و روز در کار صید ار بود
نوائی نزد جز نوازند کی

جهان گرچه زیر کمند آمدش
نکند انچه تا دل پسند آمدش
پدید آورید امنی را نشان

وگر نیز پهلو زنی را گذشت
ازو بهتری را توی گرد پشت
ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نه بیند شوب
که انرا کند خوب و این را خراب
کجا تا کجا شد با سکندری

ز پرکار چین تا خط قیروان
بدرگاه او گشت یکی روان
بر نها رخواهی بهر کشوری

وزان تخمها کان بود دلفریب
فرستاد هر کس آئین و زیب
نویسند هر جائی را جواب

ازان پس که چندین برآمد برین
سری چند ز آنسان بر بن نهین
برآراست عزم سفر ساختن

سرنامه‌های عرب خوانده بود — دران آرزو سالها مانده بود — که چوندر عجم دستگاهش بود — عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز پیمند خمال — شود شاد ازان نقش فرخ فلال — چو ملک عجم رام شد شاهرا — ملک عرب راند بنگاه را

بخروار ها گنج زر برگرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت — سران عرب را زفرمان او — سرآورده بر خط فرمان او

چو دیدند فیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمان برش — چنان تاخت بر کشور تازیان — کز و تازیانرا نیامد زیان

بهر منزلی کو غنا کرد خوش — بمش نزل بردند هم پیشکش — بخروار و دینهای بایستنی — همان کوسفندان شمایستنی

باندازه و دستورسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش — هم از تازی اسبان صحراورد — هم از تیغ چون آب زهر آبخورد

هم از نیزه خطی سی ارش — سنانش بخون بافته پرورش — شتر نیز هم ناقه بیشراک — شتابنده چون باد گرد مغاک

ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس جوهر هم از جنس طیب — زمان تازمان از پی جاده او — کشیدند حملی بدرگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج — بخروارها گشت دینار سنج — زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته — همه بادیه فرش اطلس کشید — سوی خانه کز ناف عالم کشاد

چو پرکار گردان دران نقطه گاه — حساب مناسک درآموخته — قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسا نافه کز ناف عالم کشاد

درم دادنش بود گنجی روان — بپای پرستش به پیمود راه — طوافی کزان نیست کس را گزیر — برآورد و شد خانه را حلقه گیر

همه خانه در گنج و کوهر گرفت — شتر داد نوش کاروان کاروان — چو در حلقه رستان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای

یمن را برافروخت از گرد خیل — بروبام و رشک و عنبر گرفت — چو شرط پرستش بجای آورید — ادیم یمن زیر پای آورید

بریدی درآمد چو آزادگان — چنانشد ادیم یمن را سهیل — سوی خانه جویش گرد تعلق

چرا کار ما را فروهشت ست — زفرمان ده آذر آباد گان — ستم را زعالم تهی نام کرد

بارمن در آتش پرستی کنند — نگردان برو بوم ما جست — چرا ماند از شام تاریکتر

دوالی بنام آنسوار دلیر — دگر شاهر از زیر دستی کنند — که از زرم رستم نیارد بیاد

همه باده بر یاد او میخورند — برآرد دوال از تن تند شیر — کمر بسته بر رسم و بر راه او

جهاندار کان زور بازو شنید — خراج ولایت بدو میبرند — زما خواهد این ملک پرداختن

برافکند از و راه و رسم بدان — سپه را زبابل بارمن کشید — پسند آمد ارمن شه و رهرا

تیره بغرید ان افتاد باز — پرستیدن آتش موبدان — درکین بانجا زیان باز کرد

دوالی سپهدار انجا زبوم — سرنیزه با آسمان گفت راز — بهر قلعه کو داد پیغام خویش

رو انکرد موکب چو کار آگهان — چو دانست کامد شهنشاه روم — دوال کمر بر و فا کرد چست — دل روشن از کینه شاه شست

درآمد زدرگاه و بوسید خاک — بوسیدن دست شاهنشهان — بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

نوازشگر یابد و راه داد — دل از دعوی دشمنی گرد پاک — چو دید انچنان مرد آزاده مرد

بفرمود تا خازن زود خیز — نزدیک تختش وطنگاه داد — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

کند پیل بالا بر و گنج ریز — سزاوار او خلعتی شاهوار — بیاریدازو طوق و از گوشوار

زر دینار و کو هر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام
چنانکر د کجور کار آزمای
که فرمود شا بنشه خوبرای

دوالی ملک چون بنیک اختری
بپوشید سیفور اسکندری
رطوق زر و تاج کوهر فشان
شد از سر فرازان و کردنکشان

بلشکر شه نشه زبان بر کشاد
زیزدان برو آفرین کرد یاد
شتابنده ترشد دران بندکی
سرافراز کشت از سر افکندکی

میان بست بر خدمت شهریار
دران پس همه حدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان جان کشت
که از جمله خاصکان در گذشت

بدان مرز رو شنتر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر
بر آسود و از خرمی یافت بهر

چنین گفت آنمزد دهقان پیر
که تفلیس از و شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت
شب و روز خرم تخم نیکی کشت

بفرمود بر خاک آنمرز و بوم
اساسی نهادند آئین و دم
تماشا کنان رفت از آنمرحله
غنان کرد بر سیل صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی راه را نیو شت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنو شابه بر دوغ آور دپای

ز تعظیم آنزن خبر دار بود
که با مال و با ملک بسیار بود
جهان سنر دیدار بسی گشته بود
سر سبزی آمد شه انجا فرود

صفت ملک بردوغ و شنیدن سکندر تعریف نوشابه را

بیا ساقی آنمی که جان پرور است
چو آب روان تشنه را خور است
خوشا ملک بردوغ که قصای وی
چو باغ ارم خاصه باغ سفید

درین غم که از تشنکی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم
چو اوراق بستت پر گل بدی
تموزش گل کوهساری دهد
زمستان بنسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر گونه ثری بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سفید

زهیتو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایه بید و سرو
کرانیده بوشش آسود کی
فرو شست خاکش ز آلود کی

همه ساله ریحان او نیز شاخ
همیشه در و ناز و نعمت فراخ
علفکاه مرغان این کشور است
اگر شیر مرغت بباید دراست

زمینش بآب زر آغشته اند
تو گوئی در و زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن زمی
خیالی نه بینی مگر خرمی

کنون تخت آن بارکه کشته بود
دبیقی و دیبایش را باد برد
فرو ریخت آن تازه کلهای زار
وزان نار و نرگس بر آمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر
نه بینم دران بیشه چیزی دگر
همانا که انر ستینهای چست
نه از دانه از داس عدلست

کران پرورش یابد امروز باز
ازان نه شود رستنی ها طراز
بلی گر فراغت بود شاه را
ز نو روزی بخشد آن گاه را

هر و بش لقب بود از آغاز کار
کنون بر دعش خواند آموزگار
دران بوم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنجد اردنهان

بدان خرمی گلستانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آنگنجدان کهن

زنی عاقله بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش جام
چو طاوس نر خاصه در نیسوئی
چو آهوی ماده ز بی آهوئی

قوی رای و روشندل و نغز گوی
فرشته منش لیکه فرزانه خوی
سجدست کمر بسته هر یک چو ما

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار
دگر چند نزدیک بودی سرش

بجز زن کسی کار سازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود
کبد با نوئی فارغ از لد خدای

غلامان باطاعت خود ساخته
وطنکاهی از بهر خود ساخته
ندیده درون بر در شهر او

بهر جا که پیکار فرمود شان
فریضه ترین کار آن بود شان
سراپرده سر بر ثریا کشید

در آنخرم آباد مینو سرشت — فرو ماند حیران زبس کار و کشت — بپرسید کین بوم خرم کراست — کدامین بتهتن در و با دشاست
نمودند کین مرز آراسته — زنی راست با این همه خواستهٔ — زنی زیبی مرد چالاک تر — زکو هر بدر یا بسی پاک تر
قوی رای و با دانش و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز — بمردی یکی بر بیان آورد — نفاخر بنسل کیان آورد
کله دار یش هست او بیکلاه — سپه دار و او را نه بینند سپاه — غلامان مردانه دارد بسی — ولی روی او را نه بیند کسی
زنان همن سینه سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق — همه نارستان بیالاچه تیر — زپستان هریکشکر خورده شیر
کجا قامتی با حریر است نرم — بلرزد زاندام ایشان شرم — فرشته در ایشان نه بیند دلیر — وگر بیند افتد زبالا بزیر
درخشنده هریک در ایوان و باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ — نظر طاقت آن ندارد زنور — که بیند در ایشان نه نزدیک و دور
بگوش کسی کایدآواز شان — سرخود کند در سر نازشان — زلعل و زدر کردن و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان زدر
ندانم چه افسون فرو خوانده اند — کز آشوب شهوت جدا مانده اند — ندارند زیر سپهر کبود — رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا — براشان فرو بسته دارد هوا — صنمخانها دارد از تهمتن و کاخ — بران بعبتان کرده در باز فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست — سرائی ملوکانه دارد بلند — بسا طی کشیده بر و ار جمند
بلورین یکی تختی انگیخته — بجز وارکو هر بر و ریخته — زبس شبچراغ آنگرانمایه گاه — نشب چون بخواهست و خشند ماه
نشیند بران تخت هر با مداد — کند شکر بر آفریننده یاد — عروسانه او گرد بر تخت جای — عروسان دگر بر بتان بپای
شب و روز با باده و بانگ رود — گذشت از پرستیدن کردگار — بجز خواب و خوردن ندانند کار
زن کامران با همه مال و گنج — زپرهیزگاری که دارد شرشت — نخسبد در انخانه چون بهشت
وگر خانه دارد زسنگ رخام — در انخانه انشمع گیتی فروز — خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب — وگر باره با آن پری پیکران — خورد می با واز رامشگران
شب و روز را اینگونه دارد عیان — بر و زهمچنین چون شب آید چنان — نه روز از تماشای جان پرور ی
خورند از پی او و یاران او — غم کار او کاردار ان او — تمنای آن نقش نادیده و شت
نشستنگهی دید از آب و گیا — بگو هر کرا مے تراز کیمیا — در انجای آسوده بار و د و جام — برآسود و یکچند شد شادکام
چو نوشابه دانست کاو رنگشاه — نقبال همایون در آمد زراه — پرستشگر یرا برآراست کار — برانداشه پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او — کمر بست بر خدمت کار او — برون از زبی چارپای گزین — چه از بهر بطبخ چه از بهر زین
بهین چیزهائی گران بوم و بر ت — بزنگ و برونق دلاویز چهر ت — خورشهای شایسته مشکبوی — طبقهای مشک از پی دستخوی
دگر گونه از میوه بسیار چیز — زمشک و شکر چند خروار نیز — می و نقل و ریحان بستان فروز — کشیدند از نقلها چند روز
جدا گانه نیز از پی مهتران — فرستاد هر روز نزلی گران — چو هر لحظه در بند کی میفزود — زبان بر زبان هر کسش میستود

رفتن اسکندر بمجلس نوشابه بر سبالت پنهانی

ملکرا بدیدار آن دلنواز — زبان تا زبان پیش میشد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او — به بیند در انملکت ساز او

قدمگاه او نگردد تا کجاست | حکایت در دروغست یا هست راست | چو شبدیز از نعل زر بست روز | درآمد زین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار | سوی مازنین شد فرستاده وار | چو آمد نزدیک درگه فراز | زمانی برآسود ازان ترکتاز
در و درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین همان | پرستندگان زو خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم | گزو فرخی یافت اینمرز و بوم | رسولی رسیدست بارای و هوش | پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی | پدیدار از و فره ایزدی | برآراست نوشابه درگاهرا | بزر درگرفت آهنین راهرا
پر پیچره کاخ را صد کوه نیم | صف اندر صف آراسته اندر فریم | برآمود کوهر مشبکین کمند | فرو شست بر کوهر آگین پرند
درآمد بخلوت چو طاوس باغ | درخشان و خندان چو روشن چراغ | براو رنگ شاهنشی برنشست | مغیر ترنجی گرفته بدست
بفرمود کامین بجای آورند | فرستاده را در سرای آورند | وکیلان درگاه و ایوان او | بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر | سوی تخت شد چون نخستین شیر | برسم رسولان ببردش نماز | برسم رسولان ببردش نماز
نهانی در قصر بنهفته دید | بشستی سرائی فریفته دید | پراز حور آراسته آن بهشت | بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس کردن و کوش کوهر نشان | شده چشم بینندگان کور و کشان | ز تابنده یاقوت و خشنده لعل | خرامنده را آتشین گشت نعل
گمرکان و دریا بهم ساختند | همه جوهر آنجا برانداختند | زن زیرک از سیرت و شان او | درانداده ری شد همه سان او
که نیکاردان مرد آهسته رای | چرا رسم خدمت نیارد بجای | درو کرد بادیر و بهنده کی | که از مازندار د شکوهنده کی
ز سر تا قدم دید در شهریار | ز رنجه را بر محک زد عیار | چنینکو نکه کرد شناختش | ز تخت خود آراسته ساختش
خبردار شد زو که اسکندر است | نشستن سر تخت را درخورست | ز پیروزی هفت چرخ کبود | بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و زحاره پرشرم کرد | نخستین بمنوداز آزرم کرد | نگر داز شهی هیچ بروی پدید | که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر بر رسم فرستاده کان | نگهداشت آئین آزادگان | درودی بپایان رساندش نخست | فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گذارش گرفت از پیام | چنین گفت کای بانوی نامجوی | ز نام آوران جهان بر ده کوی | زنام آوران جهان بر ده کوی
چه افتاد کز مازندران تافتی | سوی مایکی روز نشتافتی | ز بونی چه دیدی که توش شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیز تر | ز پیکان من آتش انگیز تر | که از من بد انگیخ نیاه آورد | همانبه که سر سوی راه آورد
بدرگاه من پای خاکی کنی | ز جوشیدنم ترسناکی کنی | چو من ره بدین مملکت ساختم | بر و سایه دولت انداختم
گر چون منستی بدرگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من | بمیخانه و میوه زیم دهی | بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیره شو اکنون برای درست | مرا دیدن تو بفر منست و رای | همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامی سوی درگه شهریار | شبنشه چو بگذارد پیغام خویش | بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند | زیاقوت سرسبته بگشاد بند | که باد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آمدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایه خسروان | میانجی نه شاه آزاده ئ | فرستنده نه فرستاده
پیام تو چون تیغ کردن نژند | گر از بهره کین تیغ بر من زند | ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر از تیغ او سر فرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر تو ئی چاره خویش کن — مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر نخته ترکن که خام آمدی

بیا و دولت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من — جهاندار گفت اسیر او تخت — ثروتش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب — مرا چون نهی در عیار کسی — که باشد چو من پاسبانش بسی

دل خود زبد عهدی آزاد کن — وزین خوبتر شاهراه یاد کن — سکندر چه گوئی چنان نیست است — که حمال فرمان خود نیست دست

دگر باره نوشابه هوشمند — زنوشین لب خویش بگشاد بند — کزین پیش بر دلفریبی مباش — بنابر استی گیر کیی مباش

ستیزه میاور درین داوری — که پیداست نامت بنام آوری — پیامت بزرگست و نامت بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نبود آهسته رس — که با ما بتندی برارد نفس — نه جبّاری خویش را کم کنی — نه در پیش ما پشت را خم کنی

درآئی بتندی و خونخواری — بنجر شه گر اباشد این یاری — جزا نیم نشانهای تو پیشه ات — گزو راز پوشیده آید بدست

جوابش چنان داد شاه دلیر — که نامد زروباه پیغام شیر — اگر من بخشم تو نام آورم — سکندر نیم روپیام آورم

مرا با پیام بزرگان چکار — تصرف نیاید درین پرده بار — اگر تندئی زیر پیغام هست — تو دانی و آنکس که این نقش بست

وگر در میانجی دلیر آمدم — نه از روبه از تند شیر آمدم — درآئین شاهان و رسم کیان — پیام آوران ایمنند از زبان

چو پیغام شه با تو کردم پدید — مران پرّه قفل را بر کلید — جوابم بفرمای کفتن براز — که تا ره نوردم سوی خانه باز

پراشفت نوشابه زانشیر دل — که پوشید خورشید را زیر گل — مجابار ها کرد و شد کرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است کوشیدنت — بگل روی خورشید پوشیدنت — نفرمود کار دکنتری روان — حریری بران پیکر خسروان

گمی کوشه از شقه آن حریر — به بین تا نشان رخ کیست این — درین بارگاه از پی چیست این

اگر پیکر نست چندین مکوش — با بروی خویش آسمان را مپوش — جوابی بر خدمتی بر هم — دگر منیت بگذر که رستی ز غم

سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته زهم باز کرد — بعینه در و صورت خویش دید — ولایت بدست بدانديش دید

ستیزه در انکار نامد صواب — فرو ماند یکبارگی در جواب — بترسید و شد از تندی اندر پزیر — بداری خود بر خود در انیاد

چو دانست نوشابه کان تیغ زیر — هراسان شد از تندی اندیزیر — بدو گفت کای خسرو کامکار — بسی بازی آرد چنین روزگار

بدیدش و مهر مرا پیش دان — همین خانه را خانه خویش دان — ترا من کنیزی پرستنده ام — هم اینجا هم انجا یکی بنده ام

بشوقش توان نمود دم تخت — که تا نقش من بر تو کرد د درست — اگر چه زنم زن سیر نیستم — زحال جهان بیخبر نیستم

منم شیر زن گر تو ئی شیر مرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد — چه پرخوشم از خشم چون پنبه غ — وز آب آتش انگیزم از دود تیغ

کفلگاه شیران درآرم بداغ — زپیه نهنگان فروزم چراغ — زهره م کشد سوی پیکار خویش — کر فته مزن بر کر فتار خویش

تو انگه که بر من شوی دستیاب — زنی بیوه را داده باشی جواب — من ار بر تو چیرم بهنگام کین — شوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ — چنین امدست از نقیبان پیر — که با هیچ ناداشت کشتی بگیر

که بر جهدان گر تو چیره کنند — تنم گر چه هست از تقیان شبهر — دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بسیابان روم — فرستاده ام سوی هر کشوری — فراست شناسی و صورتگری

بدان تا زهر شاه اقلیم گیر
زند هر کسی صورتی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار
سر انجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت نزدیک من
درون نگردرای باریک من
اگر خواهم آن نقش را در نوشت
ز هر کس که این راز دارد بشست

چو گوید نقش فلان بادپاست
بپذیرم که آن نقش نقشی بجاست
پس از ناخن پای تا فرق سر
کنارم بهر صورتی در نظر

ز هر سالخوردی و هر تازه
بگیرم بقدر روی اندازه
بدو نیک هر صورتی در قیاس
شناسم که هست م فراشت شناس

شب و روز چیره سازی بهم
درین پرده با خود بسازی بهم
ترازوی همت روان میکنم
سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم بر پرند
خیال تو آمد مرا دل پسند
که تا جان بهر آشنائی دهد
بر آرزم خسرو گواهی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز تخت کرانه آمد بزیر
فرو ماند شه را در اندر شکاه
که یک تخت را می نباید دو شاه

نه بینی دو شاهست و طرنجرا
که بر هر دلی تو کند رنجرا
پریچهره چون از تخت خویش
فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی ننشست
شهنشاه هر گشت آئین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو زرافه از زنگ مشد بر زنگ

بدل گفت کین کاردان گرزنست
زنی کاینچنین کرد نهاکند
فرشته بر او افسر نهاکند

ولی زن نباید که باشد دلیر
که محکم بود کینه ماده شیر
بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آنست که در پرده پنهان بود
که آواز نی پرده افغان بود
مرا در امن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید بازن
که یا کور باید به پرده چای زن
که خربسته به کز چه کرگ شناست

دگر باره گفت این چه کم بوده کیست
شفاعت درین پرده بهبوده کیست
در افتاده تن فراموش ده

بجای چنین دلبر مهربان
که زیبا سرشتست و شیرین زبان
بخز سر بر بدین چه در یافتی

ازین چاه اگر برگشتم بار خویش
نگهدارم اندازه کار خویش
نگیرم ره و رسم دیوانگان

چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید ز دور
خیالیست کوئی که بینم بخواب

ضیافت کردن نوشابه اسکندر را

بده ساقی ان جام جمشید را
شب تیره رخشنده خورشید را

مئی کز فروغش شه زاغ چهر
ستاره عقیقی شود بر سپهر

شلیندم رسن بسته زیر دار
که خرم چرائی و غمرا ندگی

چنین داد پاسخ که عمر انقدر
وزان تیره گی روشنائی مزاد

بساتقل کانرا نیابی کلید
هم آخر به تسلیم در دادتن

نهمتن که تنها کند ترکتاز
زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو لختی منش را بمالید گوش
بتسلیم دولت سر افکنده پیش

کمر بست نوشابه چون نوکران
بسیخ خورشهای الوان کشند

کنیزان چون شمع بر جاستند
ز هر گونه آرایش خوان کشند

رقاق تنک کرده کردروی
چو گنجد بر انگرده ها سیخته

بپرسیدش از مهربانان یکی
که خرم چرائی و غمرا ندگی

درین بود کانیزد رهائیش داد
وزان تیره گی روشنائیش داد

ازین در بسی گفت با خویشتن
هم آخر به تسلیم در دادتن

مغنی چو بی پرده گوید سرود
زند خنده بر بانگ او بانگ رود

شکیبندگی دید درمان خویش
بتسلیم دولت سر افکنده پیش

ز هر گونه آرایش خوان کشند
بسیخ خورشهای الوان کشند

نهادند نزلی ز غایت برون
ز هر تخته از تخته چندگون

همان قرصه شکر آمیخته
چو گنجد بر انگرده ها سیخته

ابا های نوشین عنبر سرشت — خبر داده از خوردنی بهشت — زبس کوهه کاوه‌ای چو کوه — شده در زمین کاوه‌ای ستوه

ز مرغ و بره روی نگین بساط — براورده پر مرغزار از نشاط — مصوص شیرابی و ریحان نغز — زبادام و پسته براورده مغز

زبس صاف و پالوده‌ها در طرسای — بسا مغز پالوده کامد بجای — زلوزینه خشک و حلوای تر — تنک آمده تنکهای شکر

فقاع گلابی و گلشکری — طبرزد فشان از دم عنبری — همان از پی خسرو نیک بخت — بساط زر افکنده بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب — بر و چار کاسه ز بلور ناب — سه دیگر ز یاقوت و چارم زرد — یکی از زر و دیگر از لعل پر

چو در مائده دست‌ها شد دراز — دهن بر خورش راه بگشاد باز — بخور زین خورشها که در پیش تست — نبوشابه شه گفت کای سازدل

طعامی بیاور که خوردن توان — برغبت بدان دست کردن توان — همه سنگ شد سنگرا چون بخورم — چرا از پی سنگ ناخوردنی

نبوشابه گفت ای شه بازدان — بخندید نوشابه درپیش شاه — که چون سنگرا در گلو نیست راه — کنی دار رهیای ناکردنی

ولیکن تو ای نکته بودی درست — سخن خوب گفتی که جوهر پرست — که نتوان ازان طعمه ساختن — بچیزی چو باید سر افراختن

تو را کاسه و خوان پر از گوهرست — مرا گر بود گوهری بر کلاه — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد — در و سفلگانه چه بازیم چنگ

ز ناخوردنی آمد نغله سنگ — چه باید نجوان جوهر اندوختن — زناخورده خوان کردشه دشتوی — درین ره که از سنگ باید گشاد

کسانی کزین سنگ بر دشتهند — سخوردند چون سنگ بگذاشتند — زکو هر بخر سنگ نارد بدست — زبیغاره ازن نغز گوی

نبوشابه گفت ای شه بازدان — چه خانه یاقوت اسکندری — سخنهای تو هست بر جای خویش — به از شیر مردان بنوش و توان

ولیکن تو ای نکته بودی درست — همه خانه یاقوت اسکندری — زکو هر نباید تهی تاج شاه — که گوینده جوهر نجستی نخست

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست — ولیکن چو می بنیم از راه خویش — مرا جوهر اندازی آموختن — ملامت نگر تا کرا در خورست

زدن خاک در دیده گوهری — زسنبد توای بانوی پیش بین — سخنهای تو هست بر جای خویش — چه باید سخنوان جوهر اندوختن

نهرا آفرین بر زن خوبرای — که مارا بمردی نمودر نهای — زدم سنگه زر چو زر بر زمین — ولیکن چو می بنیم از راه خویش

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین از لب گردیا قوت پاش — همان نقل دانهای نادیده کرد — نفرمود کارند خوانهای زرد

نخست از همه چاشنی بر گرفت — دران چاکی ماند خسرو شگفت — زخوردن بر آسود و شد سوی راه — زخدمت نیاسود چندانکه شاه

بوقت شدن کرد باشاه عهد — که نارد در آزار نوشابه جهد — بدو داد و شد سوی نرمه آبشت — نفرمود تا شه ز شقت نبشت

سکندر چو زان شهد شد بازجای — فرو بازفلک دید و فتح خدای — رها ننده را کرد صد ره سپاس — بدان راستکاری که بودش رهنما

شب از روز رخشنده چون کوی برد — چراغی برافروخت شمعی بمرد — بسا کوی سیمین که نمود و چهر — بتا دان انکوی از زرین سپهر

شه آرایش خوابرا کار بست — دو لختی دراز چار دیوار بست — سپیدی شد اندر سیاهی پدید — سر آسود تا صبحدم بر دمید

سر از خواب نوشین بر آورشاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه — که خورشید نابنج زرین سمت — ترنج فلک را بدو شرشکست

بر سیچره نوشابه نوش بهر — بفال همایون بر آمد بشهر — چو رخشنده ماهی که در وقت شام — برآید ز مشرق چو گردد تمام

گنیزان چو پروین بپیرامنش — ز تارک برآموده تا دامنش — روان ماه رویان پس پشت او — چو ناهید صد در یک کشت او

پریرخ که لشکر که شاه دید — دیباندر جهان خیل و خرگاه دید — زبس پرنیانهای زرین درفش — هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

زبس نو بتهای کو هر نگار — نمیبرد ره بر درشهریار — نشان جست و آمد بدرگاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی برنشیم طناب ستونش زرو میخش از سیم ناب فرود آمد از بارگی بارخواست زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش بداد ند بار درآمد بنوبتگه شهریار سران جهان دید درباركاه سر افکنده در سایه یک کلاه

کمر در کمر تا جداران دهر به پیش جهاندار پیروز بهر چنان کز پس رونق بور تاب شدی مرد بنیده را زهره آب

همه گشته بانقش دیوار چهت نه یارای جنبش نه یارای گفت عروس حصاری چو دید بی خصاء بلرزید از اندرکه تنگ بار

زمین بوسه داد آفرین برگرفت درو مانده انشیر مردان شگفت بفرمود خسرو که از زر ناب یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروسی چنان را نشاند از برش عروسان دیگر فراز سرش بپرسید و بس مهربانی نمود بدان آمدن شادمانی فزود

نشنیده را چون دل آمد بجای اشارت چنان رفت بار بهمای که سالار خوان خورد و خوان آورد خورشهای خوش در میان آورد

نخستین زجلاب نوشین شربت زمین گشت چون حوضهای بهشت یکی جوی از انحوض شیرین کلاب نه خسرو که شیرین ندید بخواب

نهادند خوان انکهی بید ریغ گرانیده شد کرد عنبر بمیغ زهر نعمتی کاید اندر شمار فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریر درقاق و دو پرویزنی چو مهتاب تابنده از روشنی همان کرده نرم چون لیف خز کزو پخته شد کرده کرده پز

اباهای الوان نصد گونه پیش بخوانهای زرین نهادند پیش جهانرا یکی خورد الوان نبود کزان خورد چیزی بر انخوان نبود

چو خوردند چیزی که آمد پسند زجام و صراحی کشادند بند می ناب خوردند تا نیم روز چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان کشاد زنیروی می روی مستان کشاد پری پیکرانی بدان دلبری نشستند تا شب برشکریی

چو شب خاست کز غم سیاه آورد منش سر سوی خوابگاه آورد بدان اجتمان گفت سالار دهر یکی امشب نباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا بگاه برآریم بزمی زماهی بماه برسم فریدون و آئین کی ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش زجام شود کار مایخته زین خوی خام زمانی زشغل جهان بگذریم بمر جان پرورده جان پرویم

فروزنده کردیم چون گل بمی بدان کوره از گل برآریم حوئی زمین را زجرعه معنبر کنیم بسر شوی شادی کلی تر کنیم

پریزاده کان بوسه دادند خاک پرلوار هم شاد و هم شرمناک فروزنده چون زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد سر نافه مشک را باز کرد شه از زلف مشکین آمد لکشان کمندی برآراست عنبر فشان

مه و مشتری را بمشکین کمند فرود آورید از سپهر بلند شب جشن بود آنشب دلنواز پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاستی برفروزند لعل درانش نهادازپی شاه نعل بفرمود شه آتش افروختن برسم مغان بوسخیش سوختن

زباده چنین آتشی برفروخت که میخوارگانرا درانرخت سوخت برودومی ولهوهای دگر همی برد شب رالشادی بسر

چو شکرف سودند بر لاجورد سمور سیه زاد روباه زرد دگر باره درجنبش آمد نشاط برآسوده شد خسروانی بساط

چمن باز نوشد بشمشاد و سرو خرامش درآمد بکبک و تذرو نوا گر شدندان پریچهرگان نوائین بود مهر در مهرگان

زپیجاده کون باده دلفروز فشاندند پیجاده بر روی روز بیا ساقی از باده جامی بیار زپیجاده کون کل پیامی بیار

زخم را بدان باده چون باد کن زپیجاده رنگی چو پیجاده کن که شادی ببر دار جهان نام غم

جهاندار بنشست برتخت خویش بجشن فریدون و نوروز جم نشستند شاهان سر افکنده پیش

صفت نوروز و آئین فروختن

نوشابه در حضور اسکندر

نوازندگان می در رود و جام
برآراسته دست مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر در کمر
دران مجلس اسکندر فیلقوس
نکرد التفاتی بجذبان عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزکار
دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او
نگشتند یکذره راز آزرم او

هوا سرد و خرگاه خوشیدکرم
زمین خشک و بالین چو خورشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب
بماهی گرفتن سوی دلو آب

درم بر درم کیسه کوه و شیخ
گره بسته چون پشت ماهی زبیخ
دمه دم فروکیر چون چشم کرک
شده کارگر کینه دوران بزرگ

سرین کوزن و کفلگاه کور
بپهلوی شیران درآورده شور
کباب تر از زان آهوی نر
نمک ریخته آب را تر جگر

زبر دین ابر کافور بار
سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نموده سپر غنچه تیز
چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از باد آبستنی
شکم کرده پر بچه رستنی
صبا بلبلانرا دریده دهل
زنا محرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن
چوکبک دری قهقهه زن زهن
زخسار میخوارگان رنگ می
بهر گوشه چون گل برآورده بوی

بعذر شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در برسکاه
برآراست از زینت رزم زیب
چو باغ ارم مجلسی دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته
گل ارز شک آنگلستان بوخته
شده خار آتش زن و گل بدست
نه چون خار زردشتی آتش پرست

بمشکین زگال آتش لاله رنگ
براقتاده چون عکس کوه پرنگ
بآتش بران شوشه مشک سنج
چو مار سیه بر سر چار کنج

زبیر حمتی داده پیر مجوس
سواد جلش را بتاراج روس
زهندوستان آمده جوزنی
بهر جو که زد سوخته خرمنی

مغی از غوان گشته برجای جو
بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بازندران برده مشک
بدل کرده با شوشه زد خشک

زهندوزنی خانه پرخونشده
همه تن بآتش طبر خونشده
بچین کرده بقلابی ترکتاز
سموری بر طاسی کرده باز

بلالی برآورده آواز خوش
صلا داده در روم و خود در حبش
برآوازا و رنگ قیرگون
گشاده زدل زهر واز دیده خون

دپیری قلم رسته از پشت او
قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش
زخاکستر پیره زن درع پوش

شراره که اکسیر گرساخته
زهر سو بدامن زر انداخته
بخارا ز برشعله آذر بیی
چو برسرخ گل برگ نیلوفری

نه آتش گل باغ جمشید بود
گلیچه پرخوان خورشید بود
فروزنده کوهر نیک و بد
رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلی خود او نارین
بدیدار تازه بگو هر کمین
ترنم سرای نهی مایکان
پیام آور نیک همسایکان

ترنگا ترنگی که زد ساز او
به از زند زردشت و آواز او
باین زنده کی آتش زنده سوز
برافروخته شاه کیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
برو گاه در آج و گاهی تذرو
زبسی چیاری براو خفته
برو کبک نالیده چون فاخته

اگر پای بط در سرآرد چیار
برآید ازو ناله زیر و زار
تن بط بود در خور آب گیر
چو برآتش آری برآرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده
زهر یک دگر کون خروش آمده
سه تاری برآورده بانگ سرود
سرودی نوائین ترا صد درود

جگرها زخون در نگ تافته
نگر از حسرت جگر تافته
شکر بود با نوک دندان براز
شکر خواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی افزا زخشک
اباهای پرورده با بوی مشک
زآچارها آنچه باشد عزیز
ترنج زرو نارو نارنج نیز

مغی چو زهره بر اشکری
صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلاب دل آویزتر
نشانده جهان در جهان دسر

همه ساز و آهنگشان بزم خیز — بجز ساز کاهنگ او بود تیز — همه سخته بودند یاران تمام — جز از باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیمخواب — رو آنچنگ در چنگ چنگی چو آب — می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — بت چشم تنگ اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسّر بود — کرش جود باشد سکندر بود — بیاد شه آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت — فلک نیمه راه را در نوشت — بفرمود شه تا رقیبان گنج — گشادند پی میهمان پای رنج

ز روز و زیور آرند خروارها — ز سیفور طلس شتربارها — ز جنس جلش خادمی نیز چند — بدیدار نیکو بیالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز — گرانیشان فزوده شود هوش و مغز — ز مرد نگین های آب و رنگ — در و لعل و فیروزه با سار و سنگ

یکی تاج زرین ز مرد نگار — برآموده از لؤلوی شاهوار — پرندی مکلل بیاقوت و در — همه درزش از گرد کافور پر

عماری صد اشتر بهرای زر — عماری کشان جمله زرین کمر — چنین زیوری نغز کو هرفشان — نبوشابه داوند زیور کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه — جدا کانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد — بپوشیدشان بر دنی نیز داد — پر پیچره با آن پری پیکران — شدند از پس کنج و گوهر کران

زمین بوسه دادند از شکر شاه — بجرم دلی بر گرفتند راه — ازان کان که گوهر فزایی آمدند — چو گنج روان باز جای آمدند

عزیمت اسکندر بجانب باب الابواب و پنهان کردن گنجها در زمین

بیا ساقی آن شیر شنگرف کون — که درج سخن را کنم ریز ریز — بزرین سخن گوهر آرم بچنگ — سخن را ز گلبرگ سازم ترنگ

بمن ده که سیماب گون کاسه ام — که دارای دین را کند زیر دست — ز راز بهر مقصود زیور بود — چو پندش کنی پندی از زر بود

برآنم من ای همت صبح خیز — ز دزدان بود روز و شب در ستیز — تهی دست کاندیشه زر کند — تمنای گنجش توانگر کند

گرازور زر همره درآید بدست — توانگر که باشد زرش زیر خاک — توانگر ترانکس که درویش تر — که هم خویشتن را دهم خویشتر است

چو از زر تمنای زر بستیز — نه از گنجه بیم و نه از دزد و پاس — جهان آنچنان شد که درویشی است — گمست اندهٔ آنرا که دنیا گمست

شب و روز خوش میخورد همپرس — فراوان خزینه فراوان غم است — منی چند بر یاد نوشابه نوش

گذارند عهد کو هرکشان — چنان داد از آنگنج کو هرنشان — که چون کرد سالار جمشید هوش — بساطی برآراست چون نوبهار

بریحان و ریحانی دلفروز — بسر برد با خسروان چند روز — یکی روز بنشست بر عزم کار — کرامی کنان هر یکی را نشاند

حصاری چنان از انجمن بر کشید — که انجم دران برج شد ناپدید — کرانمایه کان سپه را نخواند — سخنها ز هر نوع آورد پیش

شدند انجمن کاروران از بهر — ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر — شه از قصهٔ آرزوهای خویش — که جانرا به بینیم گران تا گران

که دوشم چنان در دل آمد بپیچ — که جز با شما بر نیارم نفس — بنیروی رای شما مهتران — سوی روم ازین پیش بودم بسیج

سوی روم ازین پیش بودم بسیج — غنان مرا داد ازان چرخ پیچ — برآنم که تا جمله مرز و بوم — نکردم نکرد د سرم سوی روم

درآباد و ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم — کنم دست سخی بسنجابیان — زنم شکله بر بیم ستلابیان

بهر بوم و هر کشوری کز بلیست — به بینم که خوشدل کدام آدمیست — ازان خوشدلی بهره یابم مگر — که آهن بآهن شود کارگر

نخستین خرامش درین کوچگاه — بالبرز خواهم برون بردراه — وزان کوه فرّخ درآیم بشهب — ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم — زجرعه برو کوه هرافشان کنم — چو موکب درآرم بدریاکنار — کنم هفته مرغ و ماهی شکار

به بینم که تا عزم چون آیدم — زمانه کجا رهنمون آیدم — چه گویند هربک درین داستان — که دولت نه پیچد سر از رستهان

زمین بوسه داوند یکسر سپاه — که تدبیر باهست تدبیر شاه — کجا او نهد پای ما سر نهیم — ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و اتش کند جای ما — مگر دود ز فرمان او رای ما — وراندازد از کوه ما را بخاک — بفتیم و در دل ندارم باک

ز شاه جهان راه برداشتن — ز خدمت شاه نگذاشتن — شه آسوده دل شد ز غمناکیشان — نوازش گری کرد بسیار شان

بسنجید راهی باهستگی — گشاد از خزینه درستگی — غنی کرد کردنکشان را ز گنج — ز کوهر کشی لشکر آمد برنج

دران پیش بینی خردپیشه کرد — که لختی ز بخت بد اندیشه کرد — بهر جا که شد راه دشوار داشت — زبس گنج و کوهر که در بار داشت

بکوه و بصحرا لختی و رنج — سپاهش بکردون کشیدند گنج — که در چهر آرد کلین کوی را — چو در خاطر آمد جهانجوی را

زمین را شود میل و منزل شناس — بتری و خشکی رساند قیاس — دو از پیش چندست و پنهاش چند — بداند جهانرا که پست و بلند

ز هر داد و بیداد آگه شود — براه آرد انرا که از ره شود — رهاند ز خون خلق آزادرا — فرو شوید از داد بیدادرا

بهر بیمگاهی حصاری کند — بهر سو سرانجام کاری کند — که آرد ره دور پیم هلاک — ز دوری در آره شد اندیشناک

نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او — بترسید چون گنج بسیار دید — سپاه از غنیمت گران بار دید

یکی انکه شیران نکوشند سخت — که ترسند ازایشان بتابند رخت — دگر انکه تاثیری آرد بجنگ — دو دستی زند تیغ را بیدرنگ

ز فرزانگان نزدکیسی نهاد — صد و سیزده بود با او براه — بتدبیر هر شغل صاحب قیاس — همه انجمن ساز داد انجمن شناس

از انجمله درحضرت شهریار — بلیناس بود از همه حق گزار — کزو کردن چاره برخواستی — بهر کار ازو چاره درخواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کارسنجی چنان — که شه گنج پنهان کند در زمین — جوابش چنان آمد از پیش بین

سپه نیز با شاه فرمان کنند — بویرانها گنج پنهان کنند — طلسمی کند هرکس از خود نشان — زهر گونه ای بهر گنجدان

بدان تا چه آید ازراه دور — زهر تیره چاهی برآرند نور — نمودار پیشینه پیش آورند — گواهی که بر گنج خویش آورند

شه این رای را عالم آرای دید — سپه را سلامت درین رای دید — طلسمی بران گنج برپای کرد — بزیر زمین گنجرا جای کرد

بفرمود تا هرکرا گنج بود — نهانکرد چون بردلش رنج بود — بکل گنج پوشید و خود باگشت — پراگنده هریک درانکوه و دشت

جدا هریکی بر سر مال خویش — برانگیخت شکلی بتمثال خویش — که شه راد گر کون شد آموزگار — چنان بود شب بازی روزگار

ز هنجار دیگر درآمد بردم — فرومانده گنج اندران مرز و بوم — بدان گنج پنهان نیامد نیاز — همان لشکرش از بس برگ و ساز

ز بس گنج پیدا که دریافتند — سوی گنج پوشیده نشتافتند — ز شغل جهان در کشیدند پای — چو در خانه روم گردند جای

یکی دیر سنگین برافراختند — بجمهور طاعت عکش ساختند — بدارنده دیر داد ند زور — همه نسخه گنجنامه که بود

که هرکس که او باشد ایزد پرست — ازان نامها گنجی آرد بدست — هنوز اندران دیر دیرینه سال — بسی گنجنامه است از گنج و مال

کسانی که از راه خدمتگری — کنند انقسم خانه را چاکری — ازان گنجنامه دهندشان یکی — اگر پیش باشد و گر اندکی

بیایند و انگنج دران یابند — وزانگنج با رنج خود برکنند — گر داد دولت مرا پای رنج — که پایم فرو رفت تا که بگنج

کشودن اسکندر قلعه در بند را بدد دعای زاهد

بیا ساقی آنمی که ناز آورد — جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو کم کرده ام — قناعت بخوناب خم کرده ام
کسی کو که در نیکیاسی زند — بنیکی چنان پرورد نام خویش — کز و نیک یابد سرانجام خویش
بدراغه در گریزد تنش — چه میخواهی امید نیکی بسند — که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش — بنیکی که باشد بمشکین حریر — فروشنده پاکرا نا گزیر
به از نام نیکو گزینام نیست — کذارند این نوائین خیال — دم از نیکنامی زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکیاسی نمود — همه سوی نیکان نظر داشتی — بد انرا بر خویش نگذاشتی
ز کشور خدایان و شهزادگان — کجا زاهدی خلوتی یافتی — نخلوتکهش زود نشناختی
نظر پیش کردی بآزادگان — همانا ازان بود فیروز جنگ — که پیروزه را فرق کردی بسنگ
بهر جا که رزمی برآراستی — نمودند کاید اور روزکار — به تعلیم دولت شود آموزکار
سپاهی که با او بجنگ آمدند — بشمشیر باید جهان را کشاد — نواز نیکمردان چه آری بیاد
ازان پیشه کو داشت ننگ آمدند — نوازی سخن دیگر است — نوازنیکمردان نیم
ترا فتح و فیروزی از لشکرست — بگو تا کنیم آنچه داریم خرد — درهمت سلیحت در دستبرد
چو همت سلیحت در دستبرد — ازین بس که با هم سخن دارنیم — سخن در بدیهه چو ناید صواب
جهاندار از نیداور بهیاسی سخت — نکهداشت پانج نهیروی سخت — بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند — بهر جانبی نایبی را نشاند — ز شروان چو شیراوه بر درخت
دران تاختن کارزو مند بود — رهش بر کندر کاه در بند بود — که کس را بران راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند — رقیبان در خیمه بالا زدند — نکردند در تیغ لشکر نگاه
نبو تنکه شاه نشا فتند — سر از خدمت بارکه تافتند — بر فتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت — نداد ندراهش مر انکوه و دشت — که بردار دآن بندازان بارگاه
ز لشکر بفرمود تا صد هزار — درانید پیرامن آن حصار — بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند — کزان دز کلوخی نیفتاد خستند — کمندی نه کانجا رساند دوال
نه عزاده بر کرد او ره شناس — نه از ضربت منجنیقش مهراس — وزان جوز بر کنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد — سر از اطلب کرد و ابرو کشاد — که اورد آنرا بیشه مارا ستوه
ولایت کشایان کردن فراز — نشستند و بر زدند مشیش نماز — بدین روز یکروز نشسته ایم
چهل روز باشد که بیخورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم — ازین دیو خانه نپرداختیم — که اوره نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کانر در شان — فرو مانده بودند عاجز دران — فرو رفت کوهر بدریای نیل
شه از کنج و کوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار — از انسر فرازان لشکر شکن

که از گوشه گیران درین گوشه کیست
که بر ما تم آرزوها گریست
یکی گفت کالیشاه دانش پرست
پرستشگری در فلان جا نشست

بکس روی ننمود از هیچ راه
کند بی نیازی بشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان
غماناب کشت از بر همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد
نشان جست و آمد بر نیکمرد
ره از شب چو روز بدانش بود
وشاقی و شمعی فرا پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد از اشعه نور
پرستنده چون پرتو دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب
براورده اقبال را سر ز خواب
جماندیده نزد جهاندار تاخت
بنور جهاندار او را شناخت

بدو گفت شخصی مهین پیکری
کانم چیانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت و پیشش بزانو نشست

بپرسید ازو کاشنای تو کیست
زدنیا چه پوشی و خوردت چیست
چه دانستی ایزا هم هوشیار
که اسکندرم من درین تنگغار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش
ز بند ستمکاری آزاد باش
با قبال با دا ختر خو استه
بفیروزی اقبالت ار استه

اگر زانکه بشناختم شاهرا
نه ایمنه تنها تو داری بدست
مرا در دل آیینه نیز هست

بصد سال کو را ریاضت زدود
یکی صورت آخر تو اند نمود
دگر انکه پرسد خداوند را
که چونست زاهد درین تنگجای

بنیروی تو شادم و تن درست
تنومند تر ز انچه بودم نخست
ز مهر و زکین با کسم با دنیست
کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهانرا ندیدم وفادار نی
نخواهد کس از پیوفا یار نی
همین گوشه دیدم سزاوار خویش
چو بگزیدم اندیشه کار خویش

بریدم ز هر آشنائی شمار
بس است آشنای من آمرزگار
به بسیار خواری نکردم بسیج
که پری دهد نا فراپیچ پیچ

کیا پوشم و قوت من هم کیا
کنم سنگر از بدین کیمیا
بود سالها گرز سرانیدگان
ندیدم کسی جز تو زانیدگان

سبب چیست کامشب درین کنج غار
به نیک اختری رنجه شد شهریار
یکی پاس شه را کم از بهر دی
درین غار من و انکجی چون تو نی

جهاندار گفت ایجاندیده پیر
ازین آمدن بد مرا نگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد
کما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی برایشان گماشت
کلیدان تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن و تیغ کیتی فروز
کنم یاری عدل در نیمروز

تو در نیمشب نیز اگر یاوری
کلیدی بجنبان در سیدآوری
مگر کز کلید تو و تیغ من
کشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر تف این تیغ کوه
همه روز شب کاروانها نرند
زبد کوهری راه جانها نرند

در و رهزنانند چندین گروه
در انجستجویم که بگشایش
درین ره کند نجت بیدار کی

بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت دهی یاریی
زر مهران شود ره پر داخته

شود توشه ره روان ساخته
چو آگاه شد مهر دارنده شاس
که دزدان بدنقلعه دارند پاس

یکی منجنیق از جگر بر گشاد
چنان زد در و کوهه منجنیق
که شد کوه در خود چو دریا غریق

بشه گفت برخیز و رو باز جای
که انکوه پایه در آمد ز پای
مقیمان مجلس دویدند پیش
وز بارهٔ مجلس بیاستند

برا مش نشستند و می خواستند
کس آمد که در بان این کوهسار
شاه است بر در با مید بار

بفرمود شه کش در آرند زود
در آمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد و اندازه بیش
کلید در زر و را نداخت پیش

خبر داد کامشب نیرو یشاه
خرابی در آمد بدین قلعه گاه
دو برج بلند از در شک بست
زبرج فلک دور در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید
کز ش منجنیق تو کردی خراب
بدزه کجا رستگی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست — که این منجنیق از زر دیگرست — چو حکم ز آسمانی ترست — تو دانی و زر حکم رانی ترست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان — کزین به چه باشد دعا ارشان — چهل روز باشد که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار

بخندید سر تیغ الماس رنگ — نفیدا ازین کوه یکباره سنگ — بآهی که برداشت بتیوشه — فرو ریخت از منظرش کوشه

شمارا چه رو مینماید درین — که بی نیکرا دان مبادا زین — بزرگان لشکر بعذر آوری — پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند در بزم شاه — که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه — قوی باد در ملک بازوی تو — بقا باد نقد ترازوی تو

چنان حرفها را تو دانی بساخت — که یزدان ترا سایه خویش ساخت — چو ما نیز ازین راز آگه شدیم — براه آمدیم ار چه ازره شدیم

فرستاد شه تا بدر خیمه‌ها — وزان ره زنان ره بر آهیختند — سوی داده خود فرستادشان

دران سنگ بسته در تاوجی — عمارت کری کرد بسیار جای — خرابیش را کیسر آباد کرد — در ظلم را خانه داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار — تظلم نمودند هنگام بار — که از بیم تیماق وحشی سرشت — درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هر که کزین سو شتاب آورند — خرابی درین کشت و آب آورند — ازین روی ما را زیانها رسد — وزان تنگی آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی — رساند بدین کشور آسایشی — درین پاسکه رخنهائی که هست — عمارت کنند تا شود سنگ بست

مگر زافت آن بیابانیان — براحت رسد کار خرزانیان — بفرمود شه تا کذرهای کوه — به بندند خرزانیان هم گروه

ز پولاد وارزیز و زخارسنگ — برآرند سدی در آن ژرفه تنگ — زخارتراشان احکام کار — که در کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی با نبوه را — کذرگاه بستن میان کوه را — چو زآبادی رخنه پرداختند — بعزم شدن رایت افراختند

شد از رخنه کاسه و خم کوس — خدنگ اندران پشتها آبنوس — ملک بارکه سوی صحرا کشید — عنان را بره داد و منزل برید

چو سیاره چرخ شب تیز راند — بهر برج کامد سعادت رساند — چو زلف شب از حلقه عنبری — سمن ریخت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره بسودکی — رسیدند لختی بآسودکی — تنی چند را از رقیبان راه — زهر شب افسانه بشمار شاه

از ایشان خبرهای انکوه و دشت — بپرسید و آگه شد از سرگذشت — پس آنکاه از هر نشیب و فراز — بکوش ملک در فشاندند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب — که دور استاز و تند باد جنوب — یکی سنگ میدای مینو سرشت — برزیبائی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او — در و تخت کیخسرو جام او — چو کیخسرو از ملک برداشت رخت — نهاد اندران جا که جام و تخت

همان کور خانه بغاری کزید — کز آتش در آنغار نتوان خزید — هم از تخمه او دران پیشگاه — ملکزاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای انشاهرا — نگهدارد انجام و آن کاه را — جهان مرزبان شاه کیتی نورد — برافروخت کین و دمان کوش کرد

کجا بستدی فرخ آئین ذری — چه از زورمندی چه از عاجزی — اگر آشکار آمدی در نهان — بران در شدی شهریار جهان

بدیدی واز در فرود آمدی — بدربان براز وی درود آمدی — نبا دیده دیدن هوسناک بود — بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آنشب صفتهای آذر شنید — بذر دیدنش رغبت آمد پدید — مگر کز کهن جام کیخسروی — دهد مجلس ملک خود را نوی

رفتن اسکندر بنخجیرگاه سریری و دیدن انجام کیخسروی

بده ساقی آنمی دلم تازه کن — درین ره صبوری بیاد از کهن

چراغ دلم یافت بیرو غنی — بمی ده چراغ مرا روشنی

چو روز سفید از شب تیره رنگ — برآمد چو کافور از قصای زنگ — فروزنده روزی چو فردوس پاک — برآورده سر پنجهٔ قارون ز خاک
هوا صافی از دور گیتی نورد — فلک رویهٔ خود شسته از لاجورد — بغرلت کمر بسته با دخران — نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و کاشن همه دشت باغ — جهان چشم روشن ز بین چراغ — زمانه بکردار باغ بهشت — زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزرائی شه نیک بخت — تخت رونده درآمد ز تخت — سر تاج بزد بر سقف سپهر — برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور — که آنگو مها در سر افکند شور — سپه را نداز اینجا تخت سریر — که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کاتش بجاست — بران تخت که کرد خواهد گذار — ز فرمان فرمانده آگاه بود — که فیروز و فرخ شهنشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نکشت — همه راستان را قوی کرد پشت — سر انرا رساند تا رک بتاج — بسی خرجها داد و لشکر خراج
ز شادی دو منزل پیاده دوید — بفرسنگها فرش دیبا کشید — ز نزلی که بودش بدان رهگذر — بجدی که حدش ندانست کس
ز هر مونیه کان چو گل تازه بود — گرانمایه بیش از اندازه بود — سمور سیه روبه سرخ تیغ — همان قاقم و قندز بیدریغ
وشق نیغهای چو برگ بهار — بنفشه بر و رسخته صد هزار — غلامان کردن برافراخته — یکایک بهم رزمرا ساخته
وشاقان موکب روز و خیز — بدیدار تازه برفتار تیز — چو نزلی چنین خوب آراسته — روانکرده با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد — که عاجز شد آنکه که آنرا شمرد — درآمد بدرگاه شاهجهان — دوتا کرد قامت چو کاژ کمان
شهنشاه برخاست نامش کرد — بشرط نشاندن کرامش کرد — چو دادش بدولت درود تمام — بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونه بست بی فرفرخ نهان — سریری ملک پاسخش داد باز — که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمان بری — ستاره کمان ترا تیر باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که گنجور از جام دید — در آئینه دست تست آنکلید — جز این نیست فرقی که نامور نام — تو زآئینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان ببیداد بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت — تخت تو افاق را باد نور — مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را — که نوکر د نقش این کهن طاق را — یکی بانگی سوی این مرز راند — برد بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش کفتکای نامدار — ز کیخسروان تخت را یادگار — نشستم ابر تخت کاوس کی — همان خورد م از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخواسته — دگر نیز بینم که چون خفت شاه — در افغار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم — تو بنمای ره تا من انجا روم — بگیرم بران تخت بدرام او — زنم بوسه بر لب جام او
به بینم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند با من از مرگ شاه — وزان جام آن تا جور بشنوم — درودی ز رین جانور بشنوم
شد آئینه حال من زنگ خورد — ز دایم بدان نگ از آئینه کرد — بجز بیدلی بر نیامد ز دست — بدان دیده خود همه سان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر — بدان دستان گشت فرمان پذیر — فرستاد لشکر بدرد ار خویش — که پیش آورد برگ اندازه پیش
کمر بند دو چرب دستی کند — بصد مهر مهمان پرستی کند — اشارت کند تا ر قیلبان تخت — بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه تخت بارش دهند — چو خواهد می خوشگوارش دهند — نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار نوش
در انجام فیروزه ریزند می — به پیروزی آرند نزدیک وی — ز هر چه آن خوش آید بدندان او — نتابند کردن ز فرمان او

چو با سواران بپرداخت راز — بشه گفت آهنگ رفتن بساز — من اینجا نشستم بفرمان شاه — چو شه ازره آید کنم عرض راه

شهنشه پذیره شد انخانه را — بخانکی برد فرزانه را — تنی چار پنج از غلامان خاص — چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت — ببالا شدن زآسمان در گذشت — برآمد برانسان که نا سود هیچ — بر انخرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دزی دید با آسمان هم نورد — ببرده کسی نام آن در نبرد — عروسان دزشربت آمیختند — درانشربت از لب شکر ریختند

نهاوند شاها نه خوان زرش — همان خورد نیها که بد در خورش — پریچهره کان سرائی جوان — همه صف کشیدند بر گرد شاه

فرو ماند حیران در انفر و زیب — که سیمای دولت بود در لقب — چو شه زانخورش خورد و شربت چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید

سرافکنده و برکشیده کلاه — درآمد به بالین آن تخت گاه — زدیوار و در کفتی آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمانگذار — که بر تخت بنشیند آن تاجدار — سرتاجداران برآمد تخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون — زدرج سخن رنجت گوهر برون — که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهر این جام با قوت هنج — کلید است بر قفل بسیار گنج — بدین تخت و انجام دولت پرست — بیاجام و تختی که آری بدست

رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار — چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت کردون برافراختی

دگر نغز گوئی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد — چو زین تخت بازو نیشه شد دو پی — کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو دران پیش تخت — به پیروزبختی برآورد رخت — شه آن تخت را چون بخود ساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد

بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند — چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین کشادند دست

چو ساقی بخواند پیغام را — زباده برافروخت انجام را — برخسرو آورد باراي و هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخورکاختر فرخت یار باد — بدین جام دولت سزاوار باد — چو شه جام را دید بر جای خاست — بخورد آن یکی جام و دیگر بجاست

بران جام عقدی زبازو بکوش — برافشاند و بنشست و بنهاد دوش — بران تخت بی تاجور نگریست — بران جام بی باده لختی گریست

که از بی شرابی که از بی مئی — مثل زد بران تخت و جام تهی — که بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد

بمی روشنائی بود جام را — بلندی ثبه تخت بدرام را — چو شه رفت کو تخت بشکن تمام — چو می ریخت کو بر زمین اقتجام

شهی را باین تخت باشد نیاز — که بر تخت ملنو نخسبد بناز — کسی کو بملنو کشد رخت را — بزندان شمار دچنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کنند — قفس عاج و دام از زر نیم کنند — چو از شاخ ایشان کنند طوق و تاج — نه زاید بشیشش یاد باشد نه عاج

از نیم در جستن تاج و ترک — که فارغ دلیم از شکوه مرگ — بهار چمن شاخ ازان برکشید — که شمشیر باد خزان را ندید

کفل کرد کز دند کوران دشت — مگر شیر ازین پیشه اند رگذشت — کو زنان بیاری برآشفته اند — هژبران بابل بگرخفته اند

همان نافه آهوان مشک پست — مگر چنگ و دندان نوزان نبست — بدین غافلی میگذاریم روز — نه در بازنند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیره خیره — که بروی شود دیگری جای گیر — کنیم از پی دیگری جای گرم — که مارا رجامی چنین باد شرم

چه سود از چنین بخت گردون بجای — که تخته است مارا نه تخت از نخست — نه تخت زراست انکه بیجای ماست — گزآهن یکی کنده برپای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست — زتن مپسر تخت باید شکست — چو در جام کیخسرو آبی نماند — زجام انچنین باید افشاند

در نصیحت ممدوح و موعظه گوید

بیا ساقی انجام کیخسروی
که نورش دهد دیده‌ها را نوی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار
نه پیش کیخسرو روزگار

شها شهریارا جهان داورا
سکندر که شد بر سر تخت او

چوان موکب از برج خورشید رای
بجاهت اگر بر جهان دل نهی

جهان کرچه درسکه نام تست
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
بدان تخت کیران چه بازی نمود

بجامی که ان مست راشاد کرد
ولایت ستان سکندر توئی

درآئینه و جام آن مهر دوشاه
ره آورد فردا بجای آوری

توان تاج بخشی کزان تاجدار
تو با تاجی از تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو پرّ تذرو
تو سرسبز بادی درین کلستان

کراو داشت از نعمتم سر بلند
در باغ را بسته نکذاشتی

فلک تا بود نقشبند زمی
توئی مانده باقی که باقی جهان

چه میکفتم و در چه پرداختم
سر بری نه در خورد آرام دید

سر بری که جز آسمانی نبود
بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست ازوی آئین جام
ز قهای او خواند حرف بحرف

بدان جام از انجا که پیوند بود
حسابی نهان بود نشناختند

بشاه و بفرزانه اوستاد
کرانیده شد سوی اقلیم روم

صطرلاب دوری که فرزانه ساخت
دران تخته تختی آرام یافت

بفرزانه کفتا که بر تخت شاه
که مهر که او بران تخت دارد دست

اکر پیش کیخسرو زمانی درنک
هنوز اندر تخت باشد بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد
سوی غار کیخسرو آورد کام

نکهبان در رنج بسیار برد
در آمد پی باد پایان بسنبک

کزان ره روش بود بر دشته
که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی دارد از ساعته سوخته
بر اندیش تختی ز کاری چنین

بسنک و بدندان ریش نفکیر
کند کار جویند کانرا دراز

ازین غار باید عنان تافتن
پیاده سوی غار خسرو شتافت

دوان رهبر از پیش و فرزانه پس
بدلیز غار اندر آورد رخت

فلک پایکه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او

توئی کوکبه دار آخروان
جهاندیده هست و فرمانده

منه دل برین دل فریبان بمهر
که با مهربانان نسازد سپهر

تختی که نیرنک سازی نمود
بدان تخت کیران چه بازی نمود

چو کیخسرو هفت کشور توئی
ولایت ستان سکندر توئی

بهر شغل کامروز رای آوری
ره آورد فردا بجای آوری

توشاه دکین ارشاه خواران شدند
توبا تاجی از تاجداران شدند

اکر شد کل و سرو شاه چمان
توسرسبز بادی درین کلستان

توزان بهتر و برترم داشتی
در باغ را بسته نکذاشتی

مرازان کریمان صاحب نشان
توئی مانده باقی که باقی جهان

چو آن تخت و جاش سکندید دید
سر بری نه در خورد آرام دید

بلیناس فرزانه را پیش خواند
بنزدیک جام جهان بین نشاند

چو دانا نظر کرد در جام ژرف
ز قهای او خواند حرف بحرف

تماشای آن خط بسی ساختند
حسابی نهان بود نشناختند

سر انجام چون شاه از نهز دوم
کرانیده شد سوی اقلیم روم

چو شاه جهان ره بدانجام یافت
دران تخته تختی آرام یافت

طلسمی بران تخت فرخنده بست
که مهر که او بران تخت دارد دست

شنیدم که ان جنبش دیرپای
هنوز اندر تخت باشد بجای

بروز آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد کام

چو شه شد بنزدیکی غار تنک
در آمد پی باد پایان بسنبک

نمانده غار با شاه کفت
که کیخسرو اینک درین غار خفت

بغارت سر کنج غاری چنین
بر اندیش تختی ز کاری چنین

سبب جستن پرده کیهای راز
کند کار جویند کانرا دراز

سکندر ز کفتار او روی تافت
پیاده سوی غار خسرو شتافت

بتدریج ازان رهکذرهای سخت
بدلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست — هراسنده شد مرد ایزدپرست — شگافی کهن دید و زانو شکست — رهی سوی آن رخنه تاریک جست

بسختی در انغار شد شهریار — نشانی مگر یابد از یار غار — چو لختی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که انجا رسید

بفرزانه گفت انشر ای نیکبخت — در ینغار تنگ این سنجار از کجاست — نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش چه میباید از خاره سنگ

فروزنده چاهی در و دیدژرف — که میتافت زانجاه نوری شگرف — ازان روشنائی کس آگه نبود — که جوینده را سوی آن ره نبود

بدان روشنی ره بسی راست — بروراه روشن نمیشد درست — رسن بر میان بست مرد دلیر — فرو شد بدان چاه رخشنده زیر

نشان جست ازان آتش تابناک — که چون میدهد روشنی آن مغاک — پراکنده نه آتشی کرد بود — چو دیدند خود کان کوکرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه — برآمد دعا گفت بر جان شاه — که باید نمودن بزودی شتاب — کزین چاه آتش برآید نه آب

در و کان کوکرد افروخته ست — زکوکرد او کرد او سوخته ست — خبر داشت انکه در انغار خفت — بکوکرد ازان کیمیا را نهفت

درودی شنفته برانغار خواند — برون رفت و عطر بخش فشاند — چو بیرون غار آمد و راه جست — نشد هیچ هنجار بر وی درست

شنیدم که ابری زدریای ژرف — برآمد باوج و فرو ریخت برف — سکندر بران برف سرگشته ماند — چو برف از ثمره قطرها میفشاند

مقیمان آن در خبر یافتند — سوی رخنه غار شتافتند — بچوب و لگد راه را کو فتند — بنیرنگ برف را رو فتند

بچاره گری شاه از رنج غار — برون آمد و رفت در کوهسار — چو این سرطاوس جلوه گاهی — سفید استخوانی ربود از هوایی

همایون کن تاج و کاه و سریر — فرود آمد از تنگاه حریر — سوی نو بتیکاه خود بازگشت — بلند اختر ش باز در مسار گشت

برآسود ازان رفت و تافتن — هراس دز و رنج ره یافتن — تنی کانهمه تابش و تاب یافت — بالشکر آسایش و خواب یافت

فرو خفت کاسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید — چو صبح دویم سر ز فلاک زد — شفق شیشه بادبر خاک زد

برآراست این برکه لاجورد — سفال زمین را بریحان نرد — بفرمود شه تا بزمی آراستند — می و مجلس و نقلدان خواستند

سریری ملکرا سوی بزم خواند — منیکوترین جایگاهی نشاند — می لعل بگرفت با او بدست — چنین تا شد ندازمی ارزو رست

بخشش درآمد کف مرزبان — درگنج بگشاد بر میزبان — غنی کردش از دادن طوق و تاج — همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبائی پرند — چو پروین بگوهر کشی ارجمند — رفیروزه جامی ترنجی نمای — که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصف آن لعل مدفون بزر — پر از نار دانه چو یک نار تر — ز لعل و زمرد یکی تخته نرد — لساطی ز یاقوت ازسرخ و زرد

ز بلور تا بنده خوانی فراخ — چو نسرین تر بر سر سبز شاخ — نگاورده اسب مرصع فسار — همه زین و متری کو هر نگار

صد اشتر قوی پشت مالیدران — عرق کرده در زیر بر کستوان — ز سر بستنهائی که در بار بود — جواهر بمن زر بخروار بود

قباهای خاص از پی هر کسی — قبا بادلیهای زرکش بسی — ز بس تحفه و خلعت خواسته — سریر سریری شد از آسته

بداند شکه دست شه بوسه داد — نبو تبکه خویشتن رفت شاد — شهنشه بزد کوس و لشکر براند — سبر رایت خود بگردون رساند

سوی ژرف دریا زمین دوشیب — در اندشت یکهفته بنجیر کرد — پس از هفته بر کوچ تدبیر کرد

رفتن اسکندر بری و از انجا بخراسان

ازان کوه پایه درآمد بدشت — که ماند از فریدون و جم یادگار

بیا ساقی انجام زرین بیار — بمستی توان کردن این خوابرا

می ناب ده عاشق ناب را

دلا چند ازین بازی انگیختن — بهر دست رنگی بر آمیختن — درخت هوا رسته شد بر درت — به پیچان سرش تا نه پیچد سرت

می ناب ناخورده مستی مکن — اگر هم خوری بت پرستی مکن — چو بی زعفران کشته خنده ناک — مخور زعفران تا نکردی هلاک

چو شاهان مکن جون خوشخوارکی — هراسان شو از روز بیچارکی — ازین آتشین خانه بیخت جوش — کسی جان برد کو بود بخت کوش

ز سختی بسختی توان رنج برد — بلوکرد و نفط آتش کس نمرد — هلا خود رها کن تو راز کهن — ز انجام دنیا چه نوکن سخن

گذارنده تخته سالخورد — چنین بر کشد نقش بر لاجورد — که چون خسرو از تخت کیخسروی — سوی لشکر آمد بچابک روی

نشسته یکی روز بالای تخت — باندیشه کوه می بست رخت — شتابنده پیکی در آمد چو باد — بآئین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشید کیفت — خبر دادش از آشکار و نهفت — که بر آستان بوسی بارگاه — ز شهر صطخر آمدم نزد شاه

نژاد ملک نایب شهریار — سخن را چنین مینماید عیار — که تا شاه در حل و عقد یکه دشت — نیابت کن خویشتن را گذشت

چنان داشتم ملک را پیش و پس — که آزردنی نامد از من بکس — بشرطی که در عهد شه دشتم — پذیرفتها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست — نیامد در اینملک موئی شکست — ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه به نیک و بد اینسان ست — ستاره کهی دوست کهی دشمن ست — نکشته درختی بر آمد ز رنج — کند دیوی از تخم کاوس کی

گزاینده عفریتی آشوب ناک — شتابنده چون اژدها بر هلاک — شبانان که آهو پرستی کنند — ز تیرش همه چوب دستی کنند

همان تیرزن مرد آلت شناس — کند پلکش را به پلی قیاس — فکنده بهر شور در بیشه ئی — برآورده کردن چو اهرمنی

سر و تاجی از دعوی انجمنست — بناموس رنگی در آمیخته ست — که از آب دریا برآرند گرد — پراکنده چندان که گردد گرد

ز فیروزی خود دلاور شدست — همانا که تنها مباور شدست — سر و سیم آن بنده در سر شود — که با خواجه خود برابر شود

خراسانیانش عنان بر کشند — به پیکار شر در میان بر کشند — ز خد نشابور تا خاک بلخ — کنندش به صفرای ناکام تلخ

بسر خیلی فتنه بر بست مویی — سوی تاجگاه تو آورد روی — چنان فتنه را که شد کرم کین — اگر خرده بینی بخوردی چنین

ز خرد ان بسی فتنه آید بزرگ — که در پای پیکان بود کبک گرگ — گران فتنه ماند چنین دیرباز — کند دست بر شغل شاهی دراز

شه ارماه او در نیارد بمیغ — سر تخت خواهد گرفتن بتیغ — چو بازار نشمین کشاید دوال — شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور — کز و چشم بد را توان کرد کور — سران سپه در ولایت کمند — بدرگاه شاهنشه عالمند

همی هر چه روز آید آنرا نوزاد — قویدست گردد که دستش مباد — جز از صبر صبر باد پایان شاه — کس این کره را بر نداند راه

چو اندر سخن نیک چستی نمود — بنامه سخن را درستی نمود — بنیک و بد از راز ها نی نهفت — همان بود و زنامه کار ندگفت

شه شیر دل خسرو پیلتن — ورا نداوری گفت با خویشتن — مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر — تجنب من اینجا دگر کس ولیر

بدان دستان ماند این تاج و تخت — که از نهند و ئی نهند و ئی بر درخت — صواب آنچنان شد که آرم بشاه — که آندم دشمن نباشد صواب

گمر موکب شاه بود آسمان — که ناسود بر جای خود یکزمان — جهان کاروانشاه سالار بود — در انکار روان بار بسیار بود

ز هر گوشه بار می او فتاد — همان کار در کار می افتاد — در انکار ها یار او بود و بس — نپاینده را کشت فریاد رس

چو طالع جهان کردی آرد پیش — نشاید زدن کنده بر پای خویش — برون رفت از کوچکه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار

سیاهش زمه برده رایت برآب — ستونی برآورده تا بستون — بصید افکنی مینوشتند راه — که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
زبارگران خوشه خم گشته بود — تک و تاب نخجیر کم گشته بود — زبس رود خیزان ازان رودبار — فشانده زرخسار کیتی غبار
زبرق آمده ابر نیسان بجوش — برآورده تندر تبندی خروش — رگ رستنی در زمین گشته سخت — برقص آمده برگهای درخت
زگلفام شامه ژنده باف — دریده صبا شعر گل تا بناف — خرامنده بر رخش بجاده نغل — گل لعل و زیر رخساره لعل
دو نوباوه هم بار و هم برگ بود — زخلوا و ابریشم آورده سود — زمین چون زره دآب چون لاجورد — چو دیبای نیم ارزق و نیم زرد
گره بر کمر برزده شاخ جو — رسیده زده تهمان کرو برزو — شکم کرده آهوی صحرا بزرگ — برو تیز ترگشته دندان گرگ
بی گرگ چون زهره کاوشت — کوزن از بیابان ره کوه جست — زنوزادن آهوان سره — جهانده جهان یکیک آهو بره
جهاندار با صید و بارود و جام — همیگرد منزل بمنزل خرام — چوگل میخ یکروزه ماه نو — بگلخال یکمنقه شد درگرو
زپرگاران حلقه برگرد سر — که خواندش امروز گلخال زر — بگیلان درآمد بگرد ارابر — بدانسان که در بیشه آمد ببر
هر آتشکهی کامد اورا بدست — چوشکست بر هیربد پشت را — برانداخت آئین زردشت را
زگیلان برونشد دراندیر بی — باتش پرستان سیاست نمود — برآورد ازاندوه یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد بلنگ — بسوراخ درشد چو روباه لنگ — باوازه کی در خراسان کیخت — وزانقاعم ری بقاعم گریخت
چو دانست خسرو که ژرخیم او — گریزان شد از فرّ و بیم او — گذار گریزنده را پی گرفت — بشبیخون کنان راه بروی گرفت
چنان تیز ره شد که در یافتش — برحمی سر از ملک برتافتش — چو بدخواه را در کل آگنده کرد — پراگنده کانرا پراگنده کرد
بانجا که بدخواه را کشته بود — بنزدیک صحرا یکی پشته بود — بشکرانه دولت تندرست — برآن پشته بنیادی افکند چست
بجزای کنجش چو بدرام کرد — بپهلو زبانش مهری نام کرد — چو کنجینه ان بنا برکشید — بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهانرا دران بهر یافت — هوا خواه خود را یکی شهر یافت — دگر بهره زو طبل دارا زدند — دم دوستیش آشکارا زدند
زدارا ملک رایتی داشتند — فلک زیر رایت انگاشتند — چنان رایتی را بناموس شاه — برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای درکین فشرد — زکس مرد را نشانیت برد — همان دید چاره دراندآوری — که یاران خود را کند یاوری
زنوبتکه خود بفرهنگ ورای — کند رایت دیگر انجا بپای — ازان رایت آن بود مقصود شاه — که رایت زرایت شود کینه خواه
چو دانست کانشهر دارا پرست — بجهد سکندر نیاید بدست — خصوصتکهی یافت تا فتح صور — که از سازگاری شد انشهر دور
خصوصتکران کشته در خاک پست — هنوز انخصومت در انخاک هست — چو زد لشکر کک را بر تذرو — زملک نشابور شد سوی مرو
بگشت آتش هیربد خانه را — در آتش بیفکند پروانه را — ببلخ آمد و آتش زردهشت — بطوفان بشمشیر چون آب گشت
بهار دلافروز در بلخ بود — کزو تازه گلزار دهن تلخ بود — پری پیکرانی در و چون نگار — صنمخانهائی چو خرم بهار
در و پیش ازاندازه دینار و گنج — نهاده بهر گوشه بیدست رنج — زده مهر بدش لعل زرین بر آب — شده نام انخانه در گشسب
چو خسرو بران گنجدان بر شتافت — معانرا زجام مغان می بیافت — بهشت صنمخانه بجور کرد — زدوزخ بر ستنده دور کرد
بپرداخت انگنج دیرینه را — وزو داد هر هم بسی سینه را — بکرد خراسان برامد تمام — ببر شهری آورد لختی مقام

بمغز خراسان و افکند جوش — خراسانیانرا بمالید گوش — بهر ناحیه کرد موکب روان — که یارای دهش نبود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور — به پیمود هر یک بستم ستور — بهر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه بارنج بود — همه راه او گنج در گنج بود — بهر منزلی لوگر قتلغ قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنجی برافراشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی — دری کامد میراکند بیمناک — چه در صلب آتش چه در نافه خاک

کسانی که زر در زمین مینهند — بر و قفل و بند آهنین مینهند — چو باد آمد و خاک ایشان ربود — بزر بر زدن قفل نزرین چه سود

رفتن اسکندر بهندوستان و ظفر یافتن

بیا ساقی اندر بگد خفته — که کوکرد سر خسته از و ساخته

بمن ده که تازه دوائی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

فرس خوشترک را که صحرا خوشست — سزا بد شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاکدان — که خورشید جمع از پراکندگی است

همی تا نبود خوف ره بیشتر — در و کمشود سود بازارگان

در انگنج خانه که زر یافتند — چنین چربی انگیخت از مغز کار

که شه چون ز غزنین بر آمد بلخ — تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازیرکان رای زد — هندوستان داد خواهم بکام

چو من سر سوی کید هند آورم — نباشم بد و خیر غایت رسان

دگر با من آرد سر اندر ستیز — نشایند بجائی که بنشانمش

چو موکب سوی راه دوآورم — سوی خان خانان گرایم سپاه

ز انجا شوم سوی چاچ و طراز — پذیرا شدند اندران رای غرم

بروزی که نیک اختری یار بود — روانکرد موکب چو خنده مه

ز غزنین در آمد بهندوستان — سوی کید هند و شتاب آورد

بتاراج ملکش در آمد چو میغ — نکرد انچه آمیزد با دیو انکان

جریده یکی قاصد تیز کام — که کرجنگ را ئی بر و نکش سپاه — که اینک رسیدم چو ابر سیاه

دگر بر پرستیش میان بسته — که ریزد بر و ابر بارنده آب

کل انکه عماری در آرد بباغ — بجنبم بخنبید همه دشت و کوه

بجائی نخسبد عقاب دلیر — بدنجا سر موئی آویخته هست

دگر هست کوه شما تیغدار — بمغرب ز رمغربی هست بیش

کرم هست بر خود بر و یان شتاب — کزین مایه بسیار دارم بروم

بهندآمدن تیغ هندی بدست — که هندی تراست از تو پولاد من

چو سر باندیت سر متاب از خراج — وگرنه نه سر با تو مانم نه تاج — فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن درهم افکند چندانکه صید
فرو گفت با او سخنهای تیز — که داران ترا رأی تش رستخیز — چو کید اینچنان آتشی تیز دید — ازو رستگاری بپرهیزدید
که خوابی دراندازوری دیده بود — زتعبیر آنخواب ترسیده بود — دگر گرد جهان گیری شهریار — خبر داشت کورا سپهر است یار
که کینه با شاه دارا چه کرد — زخدجنش تا بنجارا چه کرد — نه رای آمدش رزم او را فتن — ز فرمان سوی فتنه نشتافتن
ندانست کو را دران تاب تیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز — بخواهش نمودن زبان بگشاد — بسی آفرین کرد بر شاه یاد
که چون مرد جهان اوست هشیارتر — جهانداری او سزاوارتر — همش پایه تخت بر ماه باد — هم آرزم را سوی او راه باد
نبود است جز فرمهر او کار من — سبب چیست کاید به پیکار من — اگر گنج خواهد فزاساز مش — ور افسر هم از سر بلندازمش
وگر میل دارد بجان هم بجویم — بدندان گرفته بخدمت کشم — وگر بنده را فرستد نداده — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم — گر و نازش آرد من آرم نیاز — مگر کرد و از بنده خوشنود باز
وگر باژ گونه بود داوری — که شه میل دارد بگزین آوری — زیر خاش او پیش گیرم رحیل — نشیند ازم این دبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او — گراید سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
شود باطل از خون من عزم او — بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطی که آنعهد باشد درست
وگر رای دارد که کم گیردم — دهم چار چیزش که بی رنج داند — بنو باوه کی برتر از رنج مند
که نارد بمن عذر و غارتگری — وزین در بگیتی نهند داوری — کزو کم نگردد بخوردن شراب
یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه — که نالند کانرا کنند تن درست
سیم فیلسوفی نهانی بگشای — که باشد ترا بر فلک رهنمای — که ناید چو او مرد چیزی بدست
بدین تخمه شه را شوم جویاس — وگر شه پذیرد پذیرم سپاس — اگر تخمه سازی بر شهریار
بدین گشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند — نتابد بسر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاکمغز — مدادش بدینکار دریای لغز — فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین در آمیخته — همان قاصد و پیر هندو نژاد
سوی در که شهریار آمدند — در ابناغ چون گل بهار آمدند — همه خیمه بر خیمه ماه دید
در آمد زمین را بتارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت — سخن را ندانسته که پذیرفتند
صفت کرد و از نجارا بگذشت — که کسر انبود اینچنان دستگاه — طلب کرد و چشم انچه در کوش تافت
بغرمی که آن تخفه آرد بچنگ — بنو دارشتابش زمانی درنگ — بسو گند و پیمان شد آرزم جوی
بلینیاس را باد کرمهران — فرستاد سر بسته گنجی گران — همه هندرا هندوی روم کرد
نوشت از سکندر بکید دلیر — زتندار ذهائی بغرنده شیر — که آید نویسند کانرا بکار
بسی شرط بر عذر آزرم کرد — برانگیخته تا دلش گرم کرد — مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلینیاس با کاردان دوم — سوی کید رفتند زالمرز بوم — زکیدی که هندی کند دعوی است

پرستش نمودش بآئین شاه | که صاحب گهر بود و صاحبکلاه | بپوسید و پس نامه را پیش برد | کلید خزانه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر ذلیر | که از هیبت افتاد گردون بزیر | چنان بود در نامه شاه روم | ملطفی کز و گشت خار اچو موم
بیا ساقی آن آب نارم بده | نامه اسکندر بکید هندی و دختر خواستن | هم از بهر دفع خمارم بده
خمارم مگر بشکنی ناب نار | بدفع خماری بدینسان خمار

پس از نام دارنده مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه | خداوند فرمان و فرمان بران | فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود | بسی باد بر نیکنامان درود | سخن راند انگه که ای پهلوان | که پشتت قوی باد و بخت جوان
بران بوم و بر ایم که عزم آورم | بگوپال با پیل رزم آورم | نامم بگیتی یکی دست برد | که کرد از فولاد من کوه خرد
نهند وستان در زخم اندرآید | نامم دران بوم کردن کشید | کمند افکنم در سر زنده پیل | بنجر نهنگان برآرم ز نیل
همه خاک هند و بخون تر کنم | همان باد را خاک بر سر کنم | چو تو روی در آشتی داشتی | غمان در نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند بودم شدم چاکرت | دلم را بز نهار زه برز دی | بجا دو زبانی کره برز دی
چنانکن که این عهد کیتی نمانی | دران بنای ما دیر ماند بجای | کران چار کوهر نمائی بمن | کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه | کمر دو زر ملک تو موئی تباه | بهر نیک و بد با تو یاری کنم | بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند | درود و فرستنده با او بزند | زافسون و افسانه دلنواز | درجادو بیهاد بد و کرد باز
ز کید فسونهای جادوی او | شده کید یکباره هندوی او | شنیدم که هندوی جادو پرست | نخواندم که جادوی هندو کرست
چو لختی سخن راند بر جای خویش | ره آورد پذرفته آورد پیش | دل کید هندی برآمد ز جای | چابنجو یراشد پرستش نمای
بسی کرد بر شهر یار آفرین | که بی شه مباد ازمان و زمین | فرستادهٔ کار دانرا نواخت | زمان خواست کیفته و کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته | به پیچید از کار پرداخته | بفرمان بری شاه را سجده برد | پذیرفتها را بقا صد سپرد
جزان چار پیرایه ارجمند | گرانمایهائی و کرد پسند | زکنج زر و زیور و لعل و در | همه پشت پیلان ز کنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها | ز عود و ز عنبر بخروارها | چو کوه روندهٔ چهل زنده پیل | که بکذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه | گرانمایشان شدی رویه شمن سیاه | بلیناس را نیز گنجی تمام | هم از مشک پخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود | که مهد فلک بردی بنجا بجود | روانکرد با آنچنان گنجها | بسی برده بر هر یکی رنجها
بلیناس چون اندز و دیوری | که بودند هر یک ز هر کشوری | بنزد جهاندار و رخویش برد | جهاندار وری بین که چون میپرد
چو شه دید گنج فرستاده را | چنان آرزو بخداداده را | بدان گنجها آنچنان شاد شد | چو گنجینه روشن از او باد شد
کلند آزمایش بدان چار چیز | چنان بود کو گفت و دان پیش نیز | چو در آب جام جهانتاب بدید | زنیک شیرینش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن | خبر یافت زان رازهای کهن | طبیب مبارک چو برزد نفس | زتن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان چینی آمد پدید | ازان خوبتر دید کاندازه گیر | صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی ناپدید کار | بهاری نیارزد از باد سرد | پری پیکری چون بت آراسته | پری و بتا را هندوان خواسته

دهن تنگ و سر کرد و بر و فراخ — رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ — لبی نرمی از گل شکر نوش تر — بری گل ز مشک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام — چو آهوی چین مشک پرورد بود — قرنفل بهندوستان خورد بود

نه کیسو که زنجیری از مشک ناب — فروهشته چون ابر از آفتاب — ازان مشک بر برگ ریحانه — مه از سنبله سنبل آویخته

بدان کونه کندی ز نک او — چو مشک سیه خال چون نک او — نموده چو از کندم مشکسای — پنجون جو فروشان کندم نمای

شکر خنده راست چون نیشکر — لطیف و خوش و نبز شیرین تر — ز رومی رخ هندوی کوی او — شه رومیان کشته هندوی او

چو شه دید خود پیش باز آمدش — عروسی چنان دلنواز آمدش — بآئین آتحی فرخ نیا — کز و یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی بر او بست راه — پس انکه مشش را بدود داد راه — بنزل سپهدار هندوستان — لساطی برا راست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بخت — پلنکینه خرکاه و زرینه تخت — ز تاج مرصع یاقوت و لعل — ز تازی همندان فولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق — ازان هر یکی در جواهر غریق — ز چینی غلامان حلقه بکوش — ز رومی کنیزان زربفت پوش

ازان پیش کاردکسی در ضمیر — فرستاد و شد کید همت پذیر — جهان خسرو اسکندر فیلقوس — ز پیوند آنماه پیکر عروس

برآسود کالحق تنی نغز بود — همه مغز پالوده نغز بود — چو انکشت بر صحن پالوده راند — ز پالوده انکشتش آلوده ماند

نسفته دری تا شکفته گلی — همائی بر و فتنه چون بلبلی — گل از غنچه خندید و در رفته شد — سخن همین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت — در انجمنش از دولت آرام یافت — فرستاد از آموزگاران کسی — باصطخر و کرد استواری بسی

نوشت انسخنها که بودش مزار — ز پیروزی مرز مشکین سواد — که کار انچنان شد بهندوستان — که باشد مرا دل دوستان

ز کین خواهی کید پرداختم — چو شد دوست با دوست دل ساختم — بقنوج خواهم شدن سوی فور — خدا یار بادم درین راه دور

به بینم کز انجا چه پیش آیدم — کر کام بر کار خویش آیدم — تو ئی نایب ما بهر مرز و بوم — ز دریای چین تا بافصای روم

جهانرا به پیروزی آواز ده — زامرد ده خرمی باز ده — سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ما هنشان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن — دعاخواه و دانش ده و داد کن — فرستاد پیکی بهر کشوری — که ازملک ما هنشان ناگزیر

عروس کرا نامه را هنیر کار — برآست تا شد بسونان دیار — نوشت انچنین نامه از هر دری — همان استواری ز حد کرد بیش

بدستور دانا و شفقت نوشت — که از دانش و داد بودش شرشت — سپه دادش از استواران خویش — ز فیروزی نیک خواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه — سوی فوریان زد کر بارکاه — خبر دادش از جمله نیک و بد — که بهندوستانرا برآوازه کرد

بداد و دهش در جهان پی فشرد — بدین دست بردار جهان دست برد — ره و رسم شاهان چنان تازه کرد — چو شاهان اینده ربر یاد دی

رفتن اسکندر از هندوستان بچین

بیا ساقی آن آب چون ارغوان — می نوش میخور د بر یاد کیے — کز و پیر فرتوت کرد جوان

بمن ده که تازه جوانی کنم — نوازنده ساز نو اخت ساز — کل زرد را ارغوانی کنم

سعادت بار وی همو د باز — کذارش سخن را کذارش بهایان رسید — سخنکو با مید واران رسید

کذارش کنان تیز کن بخرزا — بنیرو جهاندار فرخ نبرد — خبر ده که با فور فوران چه کرد

کذارنده حرف برحسب حال — زپرده چنین مینماید خیال — که چون شاه فارغ شد از کار کید — کهی رای میکرد و که رای صید

ممون کرد لشکر بتاراج فور
زفیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ زر برکشید از نیام
بداند لشیر اسر در آمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد
سرش را ز تاراج خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او
بدیگر کسی داده شد جای او

وز انجا برفتن علم برفراخت
چو انخاک با با و پایان نیاخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه
بود هر سه کم عمر و گردد تباه

بهندوستان اسب و دیبا و پیل
بچین کرد بهندوستان میل و میل
جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز پوینده اسبان برآرد هلاک

ز هندوستان شد تبت زین
وز انجا در آمد بقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخنده در آمد همه لشکرش

بپرسید کین خنده از بهر چیست
بجائی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران کوه خاک
کند مرد را بی سبب خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که چون آورد خنده بیمار اد
همیبرد منزل بمنزل بسر
بفرمود کاهو کند کس شکار

ره از خون جنبندگان خشک دید
همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار
بآبادی آمد زویرانه دشت

بهر جا که لشکر گذر داشتی
چو لختی بباران چین در گذشت
بآبادی آمد زویرانه دشت

چو مینو چرا گاهی آمد پدید
بهر پنج گامی دران مرغزار
روانه شده چشمه خوشگوار

هوای خوش و پیشهای فراخ
درختان بار آور سبز شاخ
چو سیماب در پیکر لاجورد

گیاهان نو رسته از قطره پر
چو بر شاخ مینا بر آموده در
چو بر نغمیانا فهار یخته

سُم گور بر سبزه خاریده جای
چو بر سبز و سیاه خط مشک سای
اگر بود خرشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی
بفرمود کردن ستوران بله

یکی هفته از خرمی یافت بهر
بر آسود با پهلوانان دهر
کز و فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس نوبت زدند
ازان مرحله سوی چین تاختند
براورد فریاد زان بادو خاک

چو آئینه چینی آمد پدید
سکندر سه را سوی چین کشید
همه خود و خفتان پولادپوش

هوای خوش و راه بیخار بود
وگر خار بود انگبین وار بود
شکر یافته شیر آهو بره

بر انصید که چون گذر کرد شاه
معنبر شد از گرد ان صید گاه
زنافه کشی نافش افتاده بود

کوزنی گزو روی بر خاک داشت
بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهنده هژبری شکاری بزیر

شکار افگنان در بیابان چین
هر آهو که با داغ او زاده بود
شده کور چشم از بسی چشم کور

بمقراضه تیر پهلو شکاف
بسی آهو افگند با نافه ناف
ز پیکان زر کشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته
کوزنی بهر تیری انداخته
تنی کرده صحرای چین از نیک

بنخچیر کردن در انصید گاه
یکی روز تا شب بسر برد راه
چو ترک حصاری ز کار او فتاد

ز سودای شب همچو هندو بزنگی
شده جوزنان گرد بر هر زنی
عروس جهان در حصار او فتاد

بتدبیر آسایش آورد رای
بجنبید تا روز روشن ز جای
همان لشکرش نیز یکبار گی

جهانی چو هندو بدو داد فکنی
چو خاتون کوهر نخلخال زر
ز خرگاه خلخ برآورد سر

بنیغمای خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش
بنیغمای خلخ در افتاد جوش

شه عالم آنچ کیتی نورد — در انخاک کیماه گرد آنچورد — طویله زدند احمدیه نکیختند — ستوران برآخور علف ریختند
خبر شد بنجاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولاد پوشان ستوه — درآمد یکی سیل از ایران زمین — که نی فین گذارد خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت — ز طوفان همی پشینه خواهد گذشت — گر کش زمین را ژرفا کند — هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهائی که در هیچ بوم — نیامد چو او تند شیری ژرم — جهش داغ بر روی قربان اوست — سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بدار ار سانیده تاراج را — ز شاهان نهد و ستد تاج را — چو شد فارغ از غارت غوریان — کمر بست بر خون فغفوریان
گران ژرف دریا بر آمد ز جای — ندارد دراندوری کوه پای — تبر سید خاقان وز دوری ترس — که بود از چنان اژدها جای ترس
بهر مرز بانی خط از خون نوشت — که در مرز ما خاک ما خون بر شست — ز شاه خطا تا لب شاه ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهی بنجاب و فرغانه را — دگر مرز داران فرزانه را — ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر — بسی پهلوان خواند زین کمر
چو عقد سپه با هم آسوده شد — دل و جان خاقان برآسوده شد — بکوه روئده درآورد پای — چو پولاد کوهی روانشد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه — طویله فرستاد و زد بارگاه — شب و روز پرسیدی از شهریار — که با وی چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را باز جست — که تا حال او باز جوید درست — خبر دادش ان مرد پنهان شده — که شاهیست با شوکت و با شکوه
دها دو دهش دارد و مردمی — سر و شیست در صورت آدمی — خردمند و آهسته و تیز هوش — به خلوت سخنور بمجلس خموش
بسنگ و سکونت برارد نفس — نکوشد بتعجیل در خون کس — ستم از یمان عدل را سود ازو — خدا راضی و خلق خوشنود ازو
نیارد ز کس چیز به نیکی بیاد — مکرد و ز اندوه کس نیز شاد — ندیدم کسی را بد و دست برد — نه مردانه کوز همش نمرد
مگر تیرش از جعبه ارش است — که از نوک او خاره با خارش است — چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو می بر کف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بیار آورد — سخن نشنود کان نباشد درست — نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار — بجز در شبستان و جز در شکار — بنجیر کردن ندارد درنگ — شکیبا شود چون شود وقت جنگ
جهان یمین از دانش و داد او — ملک بر ملک زاد و نیاداد او — بمیدان شه شه سواران بود — بمستی به از هوشیاران بود
چو خنده خیالی غریب آیدش — چو طیبت کند بوی طیب آیدش — فراوان شکیب است اندر سخن — که راستی راست چون بر بدن
سیاست کند چون شود کینه ور — بجنبا ید انگه که یابد ظفر — لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها — جوانان بردسوی پیکارها — نپاهش به ایزد به بیگاه و گاه — نیفتد بد مر دانیز دنباه
چو در زین کشد سرو آزادرا — بر اسبی که طعنه زند بادرا — کم از قطره باشد بر رود نیل — همه آورد او کر بود زنده پیل
پس و پیش تو سن دواند چو یار — چپ و راست اتش زند چون شرار — ملوکان که افسر نشان داشتند — جهانرا لشکر کشان داشتند
چو خاقان خبر یافت زان مجربی — نبیند شکیبا از هیچ خونخواره — مگر کز ضعیفی و بیچارگی
شکوهید ازان فرقه آویزه — نبیند تعظیم خود بر کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
بخواهند کان کز کسی زر دهد — بجای زر او شهر و کشور دهد — مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان مجربی — بآزرم خسرو دلش نرم شد — پسیچش بدیدار او گرم شد

باندیشه جنگ بربست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه — بشاه جهان قصه برداشتند — که ترکان چین رایت افراشتند

شنیدستم مثل زد کز نخجیر خام — بپای خود آنبه که افتد بدام — اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزاد مردی کند

مرا و شما را بسی راه کرد — بما بر ره دور کوتاه کرد — چنان چین در آرم بزیر نگین — که در چین بگرید بر و خارهٔ چین

سپیده دمان کز سپهر کبود — رساند خورشید شه را درود — دبیر عطارد منش را نشاند — که بر مشتری زهر داند فشاند

یکی نامه درخواست از آراسته — فروزان تر از ماه ناکاسته — سخن ساخته در کذارش دو نیم — یکی نیمه امید و دگر نیم بیم

نامهٔ اسکندر بخاقان چین

دبیر قلمزن قلم برگرفت — دل مرد جوینده در بیم و اوست — نخستین سخن را علم برگرفت

جهان آفرینندهٔ را کرد یاد — به بیچارگی چاره کار تست — که بی یاد وی آفرینش مباد

خدائی که امید واریم اوست — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج — در آب و در آتش نگهدار تست

چو بخشش کند ره نماید بگنج — جهان را بنو داز نبه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این طراز

کزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرین خوان اوست — سخن بر زبان شه انداختند

که این نامه ز اسکندر چیره دست — بخاقان که باد اسکندر پرست — زمانه بر جان خاقان درود

جهان داند انخسرو داد بخش — که ما چون درین بوم راندیم خویش — بفرمان چیپال چین آمدیم

بدان دل که ارزاه فرمان برد — کند میهمانرا ز لشکری — نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم

من آن آفتابم که اینک زراه — ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه — بشد شما کر بلند آفتاب

ز خد جبش عزم چین ساختم — سیه تا سپیدی کر فتم بتیغ — زمشرق کند سوی مغرب شتاب

ز مغرب بمشرق زمین تاختم — زبائین که آفتاب بلند — بدادم بنجواهندگان بیدریغ

بکار آمد بچین با یمن سپید — اگر ترسی از تیغ بران من — سوی جلوه گاهش رسانم بسمند

که چیچی از امر من رای و هوش — به پیچاند چرخ کردنده کوش — پیچان سر از خط فرمان من

بگردان ازین بوستان بگذرد — بجائی مباور که این تند شیر — در آید به پیکار شیران دلیر

بیازو و شمشیر من روز جنگ — بلا بر سر خود فرو اد آورند — که بر باد مستان سر و داورند

دگر خسرو انرا بنیروی بخت — چو دریای خون گشت صحرا ز تیغ — چه کردم بجای فرومایه فور

بسر چون در آوردم از تاج و تخت — چگونه زدار انشاندم غور — گرفتار گردد بهمیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم — کراید و نکه آید فریدون بمن — کرفتار گردد بهمیدون بمن

ز بیگانه آن خانه پرداختم — کسی کو مرا نیکخواهی نمود — زمن هیچ بدخواهی او ندید

چو دادم کسی را بخود زینهار — نگشتم بران گفته زنهار خوار — بنردم سر از عهد و پیمان برون

بیغما و چین زان نیارم نشست — زبانم چو بر عهد شد ضامنون — غلامان چینی و یغما مئیست

که یغمائی و چینی آرم بدست — مرا خود بسی در دریا مئیست — که بر باد صرصر کشائی چراغ

بزیر آمدن ز آسمان بر زمین — بسی بهتر از ملک ایران بچین — چو شد سکندر کشیدن سپاه

بجائی فرستادن رنج و گنج — چرا با هژبران هندی کنیم پنج — فرود آمدن چیست بر طرف راه

اگر قصد پیکار ما ساختی — بخواری ز آتش برافراختی — کجا عذر آگر عذر ساز آمدی

خبرده مرا تا بدانم شما — که در سلهٔ ما راست یا مهر ما — ز تقصیر من در خروش آمدند

هژبر انم آهوی چین دیده باد — کم آهوی فربه چنین دیده باد — بدر مذر نخجیر شیران من — دلیر مذر خون دلیران من

پرتیر و منقار پیکان تیز — کند از شغب تنگ را ریز ریز — غلامان ترکم چو کبر پدشت — ز تیری رسد شکر بر شکست

اگر خسرو شست امیران بود — هم اماج این شست گیران بود — چو پرورده دود من بر نشست — اگر نقش چین بود شد دود دست

سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان آتش کیا را خورد — چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا شود هم نورد — زدریا برآرم بشمشیر گرد — وگر کوه باشد بجوشانمش — به پیکان آهن بپوشانمش

بهم پنجه پیل را بشکنم — شه پیلتن بلکه پیل افکنم — سرین خوردن کور و پشت گوزن — مدار د بر شیر درنده وزن

چو شاهین بحری درآید بکار — دهد ماهیان را ز مرغان شکار — شما ماهیانید پیلپا و چنگ — مرا اژدها و ردهان چون نهنگ

بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دست برد — چو کین آوری کین ستانی کنم — شوی مهربان مهربانی کنم

اگر کوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ — ندیدی مگر تیغم انگیخته — نهنگی و کوهر برا و ریخته

گرائی تنت در پرند آورم — وگر نه صرت زیر بند آورم — درشتی فنرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا

چو نامه بخوانی نساری درنگ — نمائی بمن صورت صلح و جنگ — تغافل نسازی که سیلاب تیز — بجوش است چون ابر سلاب ریز

زبان دان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد کز کس نبودش هراس — فرستاد تا نامه نغز برد — بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه — فرو خاست افتادن از اوج کاه — از این هیبتش در دل آمد هراس — که بر سیرک منش بود و بهانه شناس

دو پیکر خیالی بر و بست راه — که بر شه زنم یا شوم نزد شاه — دورنگی در اندیشه تاب آورد — سر چاره گر زیر خواب آورد

جواب نامه اسکندر از خاقان چین

بده ساقی آن بادهٔ چون گلاب — بدان سان من تا در آیم ز خواب

گلابی که آب جگر ها بدوست — دوای همه درد سرها بدوست

رقیبا مناخیر در پیش کن — تو شو نیز و اندیشه خویش کن — ز تشویر خاطر جدا کن مرا — بانديشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی — مرا گفت و گوهست با خود بسی — گر آید خریداری از دور دست — که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند — بنزهم سخن شاد کامی کند — بگو خواجه خانه در خانه نیست — وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای بی خجسته فریب — که شد دشمنی با غریبان غریب — در ما ببروی کسی در مبند — که بر بستن در بود نا پسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد — در خانه بگشا و آبی بزن — چو مه خیمهٔ در خرابی بزن

رها کن که آیند جوینده گان — به بینند در شاه گوینده گان — که فردا که رخ در نقاب آورم — ز گنجه بگیلان شتاب آورم

بساکس که آید خریدار من — نیاید بدر های سوی بدار من — مگر نقشی از کلک صورت نگر یی — نگارنده بیند بر دفتری

سخن چین گزود و رچون بانگ ام — کجا بود م اد هم کجا رانده ام — گذارنده گنج از آسته — جواهر چنین داد از ان خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب — سر اچین بر آورد چون آفتاب — خبر یافت کا مد ور انمرز و بوم — دمنده چنان اژدهائی زروم

همان نامه شاه برخوانده بود — ورانگار حیران فرو مانده بود — بانديشه پاک و رای درست — سر رشته کار خود باز جست

نخستین چنین دید رایش صواب — که میثاق شه را نویسد جواب — بفرمود تا کاغذ و کلک سار — نویسند چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه | سخن را دران پایه دارد نگاه | زناف قلم دست چابک ببر | برآگنده مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب | که از مغز مردم رباید شکیب | خطائی که امید واری دهد | عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را | زبان بندهائی چو پیکان تیز | دری در تواضع دری در ستیز

جواب نامه خاقان چین بجانب اسکندر

طراز سرنامه بود از نخست | توانا کن و ناتوانا نواز | علم برکش روشنائی سپهر | پیامی کز و نامها شد درست
خداوند بی یار و یار همه | سکونت ده نقطه جایگیر | پدید آورد هر چه آید پدید | بخو و زنده و زنده دار همه
جهان آفرین از جهان بی نیاز | کسی را بر اسرار او نیست دست | بجز بندگی ناید از هیچکس | قلم در کش دیو تاریک چهر
روش بخش پرکار جنبش پذیر | کزو شد پدید آسمان و زمین | سخن راند در پورش شهریار | رسانندهٔ هر چه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست | بدست تو داد آفرینش کلید | زدریا بدریا تو کردی نشست | خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین | علم بر خط مشرق انداختی | کز فتی جهان جمله بالا و زیر | که باد آفرین بر تو از کردکار
ز مهر شاه کآمد جهانرا پدید | فسانه درازست و شب کوتهست | سکندر توئی شاه ایران و روم | برایران و توران ترا بود دست
ز پیکار مغرب چو پرداختی | یکی دیگرم من بتندی مکوش | من و تو ز خاکیم و خاک ارزنی | هنورت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها بر رهست | کسی نیست در خاک تهتر کمن | چو قطره بدریا برانداختند | منم کارفرمای این مرز و بوم
تراهست چون من بسی بندگش | همه سروری تا نجاکست و پس | بهر نعمتی مردانیز شناس | همان به که خاکی بود آدمی
حضور تو در صورت این سنگلاخ | دیارم از نعمتی شد فراخ | سپاس ایزدم چون نیاید فزود | دگر قطره زو باز ننشا ختند
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود | که هر جا که آری تو لشکر فراز | بباراز کانی در آنمرز و بوم | فرون ترکند پیش ایزد سپاس
شنیدم ز چندین خردمند راز | طعامی که پیش آیدازکرم و مرد | بسوزند و ریزند کمتر بچاه | کزین به ندارد خردمند هیچ
بدان تا نخرند انچه یابند خورد | تو چون اژدهائی رخ انجا بهی | مذارند تعظیم نعمت تباه
ذخیره چوزان شهر کردد تهی | که کردانم از شهر خود ان نیاز | ستانی زبی برکی آن بوم را | چو آتش که عاجز کند مومرا
من از بهر ان آمدم پیش باز | که ایندا غ و درد آرد آن آب و نک | اگر چه بزرق و فسون ساختن | نشاید زچین تو شه پرداختن
ولیک آشتی به که پرخاش و جنگ | که حکم خدا بر تو از خسرویست | کمن کشتی چینیا نرا خراب | که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو کر چه دولت قویست | خردمند انیست کز رای تیز | که حکم خداوند قوت ستیز | کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمد عالمی چون خرد | بحکم تو مهر کار از نیک و بد | کسی کو کسی را نیاید بکار | شمارنده زو برنکیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی ترا ست | که فرمان فرما آلهی ترا ست | همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بنا ها سست
ز راز نقره کردن عمیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور | کند سوقیه سیب را خانه بن | ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم نامد از شاه عادل پدید | ستمکار کانرا مکن یاوری | که پرسند روزیت از بیدادی
نکوئی چون رای ابد کند | خرابی در آبادی خود کند | چو کردد جهان کاه کاهازتود | بکرمای کرم و بسرمای سرد

جهان کرم و سردی سلامت بجوی — که گرداند از عادت خویش روی — چنان به که بر فصل از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از پی نماید سرشت — تموز از تموزی دهد سر نوشت — هر آنچه او بکرد در تبدیر کار — بکرد در برو کردش روزگار
سکندر با نصاف نام اوست — وگرنه ز ما هر یک اسکندر است — بلندار کز من نیاید هنر — برآرم یک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — زهندوستان آورندم خراج — هژبر بیابان ز دو آرم بزیر — زنم طاق خرگشته بر پشت شیر
ولیکن شاهی و نام آوری — نیم با تو در جستن داوری — کز ابهر آن کردی این ترکتاز — که چون بندگان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم سر زمین — نه من جمله کشور خدایان چین — بهر آرزو کاوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ سنگ امنیست — زمهمانی تو مرا چاره نیست — جوابی چنین خوب و خاطر نواز — بقا صد سر زند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیر زور — شکیبنده تر شد بنجیر کور — سپهدار چین از شبیخون شاه — بنود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب — بهی جلوه گر بود بر خاک و آب — سپهدار چین از سر هوش و رای — سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او — جهان روشن از رای پرنور او — حسابی که خاقان برانداختی — بفرمان او کار او ساختی
درانکار ازان کاروان رای جست — که در کارها داشت رای درست — که چون دارم اینها در ایچ پیچ — چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ
چو مهره برآریم از مهره کین — بدین چین که آمد برابروی چین — اگر حرب سازم مخالف تویست — بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم — زبونی بخلق آشکارا کنم — ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن اینجا سپار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر — بداندیشم از تندی رای تو — که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و لشکر غرور آیدت — زبون گشتن از کار دور آیدت — جهاندار آمد چنین روزمند — در دوستی را بر و در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید درنگ را ماندن شگفت — چه پندارشتی کار را نیست این — همان گفته کار ساز است این
بدینگونه کاری خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود — نشاید زدن تیغ با آفتاب — نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شوار نه سپهر بلند — بدولت گرایان درآرد گزند — میاویز در مقبل نیک و بخت — که افکندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش اگفش — نشاید طپانچه زدن با درفش — بیک مه کم و بیش با وی بساز — که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه سخت — که چون بشکند دیر گردد درست — درستی بود ز جمله ها ارزخون — ولی ز آبگینه موی ناردبرون
درانکوش کین اژدهای سیاه — بارزم باید درین بوم راه — بسختی دراز و نفرین رسد — که آن اژدها بر در چین رسد
بلندار کز کبک لاجورد — رسد جامه لی کبودی ببرد — نوای جهان خارج اینکی است — خلل در برشم نه در چینی است
درین پرده گر سازکاری کنی — هم اینک را به که یاری کنی — طرفدار چین چون درآید اورا — بکوشش ندید از فلک یاوری
درانکارها کاختیار آمدش — پرستشگری در شمار آمدش — بران عزم شد کاورد سر براه — برسم رسولان رود نزد شاه
به بلند جاندار شاهرا — همان سرفرازان درگاهرا — تماشای نشاه با فر کنند — پس انگاه تدبیر دیگر کنند
چو روز زگر خور زمشرق بتافت — سپهدار چین کار رفتن بیافت — سحرگه که زورق کش آفتاب — زساحل درافکند زورق بآب

آمدن خاقان چین برسولی نزد اسکندر

سپهدار چین بشهر ارتخن — رسولی برآراست از خویشتن — بلشکر که شاه عالم شتافت — بدانگونه کانرا کس ندیده بود

چو آمد بدرگاه شاهنشهی — ازان آمدن یافت شاه آگهی — که خاقان رسولی فرستاد چست — بدین بهارگ کهفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند — برای رسولان قرارش دهند — بیاید پیام اورسد فراز — پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیمنگهای — سخنهای فرموده آرد بجای — بفرمان شه آن سخنگوی مرد — نشست و نشاننده را سجده کرد

زبانی شد و دیده بر هم نهاد — بلنگ و بدخویشتن دم نزد — زبرکار آنخلقه مدهوش ماند — درآنحلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغام می ارنیک داری بیار — مه روی پوشیده در زیر میغ — بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

گر آمد شد شاه ایران و روم — برومند باد اهمه مرز و بوم — چنین تا دگر بازه قضای چین — بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بید بار کاهش مباد — سر بر جهان پی بپاهش مباد — نهفته سخنهاست در بارمن — گزان در هراس است گفتار من

فرستنده من چنین دید رای — که خالی کند شه ز بیگانه جای — بنا شد کس از خاصگان پیش او — جز او کاوفرین باد بر کیش او

اگر گفتن انجا بود در نهفت — نباید ترا راز پوشیده گفت — شه از خلوتی انچنان خویشتن — شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز ریگی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند — همان ساعدش را برزین کمر — گشیدند در زیر زنجیر زر

سرای انکه از خلق پرده رحیست — همان خاصگان سوی تا ختند — ملک ماند خالی برانجای خویش — نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای — نهفته سخن را گره برگشای — بفرمانشه مرد پوشیده راز — زراز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت — سراغازان ازد عا برگرفت — که تا سبز روئیده باشد بباغ — گل سرخ باد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته — کمین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد

برانم که گوینده را شهریار — شناسد ستایش نیاید بکار — به از راستی پیش او رانیست — گر از راز پوشیده آگاه نیست

من آنقاصد خود فرستاده ام — گزان پیش کافکندی افتاده ام — منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز کستاخی کار او — بلندی برابانگ برزد درشت — که پیدا نبود روی دیبانشت

شاسم من ازبار گبخشک را — همان از جگر نافه مشک را — ز پوشیدگان بر بدارم نقاب

چه کستاخ روئی بران داشتت — که در پرده پوشیده نگذاشتت — که پولاد را نرم دانی چو موم

سر سیدی از زور بازوی من — که خاک انگلی در ترازوی من — غمان به که بر تابد از سرنه شیر

جوابش چنان داد خاقان چین — که ای در خور صد هزار آفرین — که بی زنهاری ندیدم ز شاه

چو من با گرفته در آمد ز در — نبرد مرا هیچ بدخواه بسر — که از دور و زندان نماید گزند

چو زندان گمان کردن آید ببر — ز گردن کمند خوان او تند شیر — جوا مردی از شاه هم دو نیست

مرا هم شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود — چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشه تیغ تیز

وگر کان خیانت نکردم نخست — که بر من گرفتاری آید درست — مرا با تو کفر است کین ساختن — سر مهتران بر تبرد یکسے

بدین اعتماد آمدم نزد شاه — چو من مهربانی نمایم بسی — سر مهتران بر تبرد یکسے

دگر نیز کردم گناهی سترگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ — نوازنده‌تر را نشد انصاف شاه — که رحمت برد خاصه بر بیگناه

نیاهنده را سر نیارد به بند — ز زنهاریان دور دارد گزند — اگر من بدین بارگاه آمدم — بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان داد گر داور است — خدایش بهر کار یاران یاور است — از آنجرب گفتار شیرین زبان — گره برگشاد از دل مرزبان

بد و گفت نیک آمدی شاد باش — چو بخت از تو گرفتاری آزاد باش — حساب تو زین آمدن چه بود — چو گستاخی آمد بباید نمود

نیاهنده گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان — بدان آمدم سوی درگاه تو — که جویم رضای تو از راه تو

گزین آمدن شاهرا کام چیست — درین جنبش آغاز و انجام چیست — کرم دستگیرش باشد از روزگار — کنم بر غرض شاهرا کامگار

گران کام نکشاید از دست من — همان تیز دور افگند از شست من — زمین را بسوهم بخواهد شکری — گمر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم چو سر و دریغ — چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ — که چون آبسانی آید بچنگ — بنعمتی چه باید ترا شید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام — چه باید سوی جنگ دادن لگام — اگر تخت چین خواهی و تاج نور — ز فرمان بری نیست این بند دور

وگر بگذری از مجابای من — بخشی بمن جای آبای من — پذیرنده مهر امت شوم — درم ناخریده غلامت شوم

ریائی ندارد که در ملک شاه — زیاده شود نبده نیکخواه — بچین بر قبا لبته کین مباش — قبای ترا کو یکی چین مباش

ز جمد غلامان کشور بها — بکن بر چو من بنده چینی قبا — گرفتار چین کی بود رو نشاه — ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفتا ای سپیدار — سخنها که پرسیدی آرم بجای — سپه زان کشیدم بفرمای چین — که آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر درآرم بخاک — کنم کیتی از کیش بگانه پاک — بفرمان پذیری بهر کشوری — نشانم جدا گانه فرمان بری

چو توبی بشبخون شمشیر من — نهادی به تسلیم سر زیر من — ز تاج خودت بهره‌مندی دهم — سرت را سر بر بلندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت — گیرم در نیکار ها بر تو سخت — ولیکن بشرطی که از ملک خویش — کشی هفت ساله مرا خیل پیش

چو آری بمن عجره هفت سال — دگر عجرها بر تو باشد حلال — نبوشنده فرهنگ را ساز داد — جوابی پسندیده‌تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج — بعمری چنین هفت ساله خراج — چنان به که پاداش مالم دهد — خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او — پسند آمد و گرم شد مغز او — بده گفت شش ساله دخل دیار — بیامرز تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند — بیک ساله دخل از تو کردم پسند — چو سالار ترکان ز سالار تخت — بدان خرمی گشت فیروز بخت

ببوک شره خاک درگاه رفت — پس از رفتن خاک با شاه گفت — که شه گر چه گفتار خود را سزاست — بیارد که نیروش باد از خداست

مرا بر چنین زینهاری نخست — خطی باید از دست خسرو درست — که چون من گشتم دخل مکسایه‌پیش — ششم برنلنگیز از جای خویش

بتعویذ باز و کنم خط شاه — ز بهر سر خویش دارم نگاه — که من جز وفا نسپرم راه را — دهم خط بخون نیز من شاه را

برین عهد شان رفت پیمان بسی — که در بیوفائی نکوشد کسی — بخوبند کین تازه دارند مهر — مگر کز روش باز ماند سپهر

نبرد و شه با رقیبان یار — کنند افسر و بسته را بستگار — زنبد زرش پایه بر تر نهند — تبارک برش تاج کوهر نهند

چو شد کار خاقان فغفور ساز — آمدن شاه چین پیش اسکندر و بدگمانی اسکندر از و — بلشکر که خویش برگشت باز — سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان کنجی از زر فشاند — که مهد زمین کاوبر گنج ماند — سکندر نشد کرده بر باده تیز — ز جرعه زمین کرده یاقوت ریز
نشست از کنه شام تا صبحدم — روانگرده بر یاد جم جام جم — خنک ریخته بر کند خواب را — فراموش کرده تن و تاب را
دل از کار دشمن شده بیهراس — نه از لشکر نه پروای پاس — صبوحی ملوکانه تا صبح راند — همیدانشت شب زنده تا شب بماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ هفت — جهانگشت تا تاج یاقوت جفت — درآمد زدریدبانی بگاه — که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آنیک از دور خاقان چین — بدانسان که لرزد بر برش زمین — جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخواسته
ز بس زنده پیلان که آراسته راه — شده کرد بر روی خورشید وا — نه بیند بکیجای چندان کسی — سپاهی که کرباز جوید بسی
همه آلت جنگ برداشته — نشسته ملک بر یکی زنده پیل — زما تا بدونیست پیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی — چو دریائی از آهن انباشته — برآراست لشکر بر سم سمند
بپرخاش خاقان کمر بست چست — فرود آمد از تخت شاهنشی — نشست از بر بارهٔ ره نورد
برآراست لشکر چو کوه بلند — که نشمرد پیمان او را درست — بفرمود تا کوس رویین زنند
چو خاقان خبر یافت از کار او — بشمشیر و کرز و کمان و کمند — بازند رویین خم با برو در
بگویند کار دغا ان سوی من — که آمد سکندر به پیکار او — سر آنهنک با ساز از تیر و تیغ — برآورده کوهی ز دریا بیغ
ندارد نهان روی از روی من — برون آمد از سوی قلبگاه — با واز گفتا که داست شاه
که بی فتنه ترکان زبان برگشاد — سکندر چو آواز چینی شنید — قبای قزاکند بر بر کشید
ز چینی بجز چین ابرو مخواه — برون راند پیل افکن خویش را — رخ افکند پیل بداندیش را
سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست در چینیان
وگرنه پس از پیچان آشتی — در اندوستی جستن اول چه بود — وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی — خبر نه که مهر شما کین بود — دل ترک چین در غم چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین قبا داشتی — ببد عهدی اکنون برآرد غریو
وگر کوه پولاد شد پیکرت — نخندد زیا جوج پولاد جای — سکندر چو شد سکندر جای
مذر وی که بر وی سر آید زمان — بخنجر شاهیش آید کمان — بخشک خطی بخون بازداد
اگر سر برآری ربایم کلاه — وگر پوزش آری پذیرم گناه — نه پیچیده ام کردن از نیهار
همان نیکخواهم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست — نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصودمن — که خوشبو کنی مجمر از عود من — که با چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز و روز کور — که برگردم از جنگ بیدتنور — ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا سخت یار یکراست — زهیبت رهی آسمان چاکر است — ستیزنده را سر بر در خست
فلک میکند شاهراه ایاوری — مرا کی بود با فلک داوری — سوی مصر شه رفت چون باد و میل
چو شه دید کان خسرو غدرساز — پیاده بنزدیک او شد فراز — خصر تا کفل زیر زر نا پدید
چو بر بارگی کامرانیش داد — بهم پهلوئی پهلوانیش داد — رها کرد اندخل یکساله نیز

چو شد شاه راشاه خاقان رهی — خصومت شد از خاندانها تهی — دو لشکر یکی شد دران بهن جای — دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح تن و خود سر بر نهند — بداد و ستد با هم آهیختند — سپهدار چین هر دم از چین و بار — فرستاد نزدیک سوی شهریار

که در کهنشینان شه را تمام — کفایت شد آن نزل در صبح و شام — همین بود رود و می و جاشان — همه نزد یکدیگر آرامشان

چو از می بنخجیر پرداختند — بیک جای نخجیر میساختند — بخوردند بی یکدگر باده — بازادی از خود هر آزاده

مناظره کردن چنیلیان و رومیان در صورتگری در حضور شاهنشاه اسکندر و خاقان چین

بیا ساقی آنمی که جان پرورست — بمن ده که چون جان مرا در خورست

مکر نوکند عمر پژمرده را — بجوش آر دین خون افسرده را

یکی روز خرم تر از نوبهار — گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین — دو خورشید با یکدگر همنشین

بمی مجلس و چهره آراسته — زروم و زایران و از چین و زنگ

زروی جهان کرده برخواسته — سیاطین صفها برآورده تنگ

سخن میشنید از کار کار آگهان — دران خرمیهای بازونوش

که زیرکتران کمیستند از جهان — رسیده زلب موج کوهر فروش

یکی گفت نیرنگ و افسونگری — زمین خیر هر کشور از دهر چیست — بهر کشور از پیشه یا بهر کیست

زهندوستان خیزد ار بیخبرید — زبابل رسد جادوئیهای سخت

یکی گفت کاید که اتفاق — دگر گفت بر مردم شوربخت

سرود از خراسان و رود از عراق — زچینی و رومی سخن شد پدید

چو زین قصه گفتن بآخر رسید

بصورتگری دعوی انگیختند — نمودند هر یک بگفتار خویش — نمودار از نقش بر کار خویش

بر انشد سرانجام کار اتفاق — میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرو آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستگاه — بر انگوشه چینی نگارد نگار — نه بلند پرایش یکدگر

چو زان کار کردند پرداخته — حجاب از میان کرد و انداخته — به بینند کز هر دو پیکر کدام

نشستند صورتگران در نخست — بیک مدت از کار پرداختند — حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو از رنگ را — تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را — عجب ماند ازانکار نظارگی

که چون کرده اند این صورتگران — که در روی تفاوت نباشد بکار — میان دو پرکار نبشت شاه

نه بی پرده در پرده راز شان — بسی راز ازان در نظر باز جست

همان در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت و آن نمیود — چو فرزانه دیدان دو تن خانه را

در ستی طلب کرد چندان دقیقت — بفرمود تا در میان خانه ساختند — حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ — یکی تنکدل شد یکی دلفراخ — برآئینه چینی افتاد رنگ

چو شد صفحه چینیان بی نگار — شکفتی فرو ماند از انشهریار — همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته — بصیقل رقم دار دانده خته — میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی سپاه — مصقل همیکرد چینی سرای — بافروزش امینو پذیرنده شد

بران رفت فتوی دراندا ورے — که هست از هنر هر دو را یاورے — که در صیقلی چین بود چیره دست

حکایت مانی صورتگر

شنیدم که مانی بصورتگری
زر و چینیان چون خبر یافتند
در فشنده حوضی ز بلور ناب
چو آبی که بادش کند مقبلان
چو مانی رسید از بیابان دور
چو زد کوزه بر حوضه سنگ سبت
برآورد گلکی بآئین و رسم
در و کرم جوشیده پیش اندرون
چو در خاک چین اخگر یافت فلش
به پیش آر کرباره چون تا ختم
زمان تا زمان در شان نیفزود
که کردم سوی کشور خویش باز
با قبال هر جا که خواهی خرام
ز فرهنگ خاقان و بیدارش
کمر بست خاقان بفرمان بری
اگرچه فلک داشت بالاترش
ببالاترین پایه پستی کند
ز پوشیدنیهای بغداد و روم
ز بس خسروی خوان که در چین بنا
چو نمرود شاه از سر نیکوئی
همه بر خط امر او سر نهند
بیا ساقی آزاد کن کردنم
سر شکی که از صرف پالود کی
مکن ترکی ای ترک چینی نگار
اگر دخل خاقان چین اینست
مخور جمله ترسم که در پایتی
چنان نیز یکسر مپرداز گنج

برآن راه بستند چون خوش سخن
شکن بر شکن میرود صد هزار
دلی داشت از تشنگی ناصبور
سفالین بدان کوزه جائی شکست
رقم زد بران حوض مانی فریب
که تا چون تشنه در آنحوض تاب
که مانی دران آب زد دور بارش
سخن را کجا سر برافراشتم
هم از راهم این راهبان میستود
زچین سوی روم آورم تر کتاز
توئی قبله جاکه سازی مقام
عجب ماند شه در وفاداریش
بگوش اندران حلقه چاکریم
زمان تا زمان کشت مولا ترش
همه دعوی زیردستی کنند
که بود آنگرامی در المرزوبوم
ز پیشانی چینیان چین گشاد
بدان تنگ چشمان فرخ ابروئی

ضیافت کردن خاقان چینی شاه جهان اسکندر را و بخشیدن کنیزک بوی

بیا ساغری چین در آر بر میار
مکن خرج چون روزگار انت است
به پرایه سر بد بود نیستی
که اید ز بیهوده خواری برنج

گذر گیهای کلک دبیر
همان بنده کو بر لب حوض رست
سوی حوض شد تشنه تشنه فراز
بدانست مانی که در راه او
نگارید از ان کلک فرمان پذیر
بدان تا چو تشنه در آنحوض تاب
ز بس جادوئیهای فرسنگ او
جهاندار باشاه چین چند روز
بدو گفت روزی که دارم بسیج
جوابش چنین داد خاقان چین
کجا مرکب شه کند تاختن
بسالار چین هر زمان بزم شاه
بآئین خود نزل شه میرساند
چو مایه دهد مرد را شهریار
شه انگرد با چینیان انشرف
بشاهی چنین دست گاهی بود
بچین در نماند اخلاق کسی
چو ابروی شاهان بود پیوندشان

دلم را بدیدار خود شاد کن
بخور چیزی از مال و چیزی بده
در خرج چندان بخود در بسند
برازنده کن پیرازند خویش

زری سوی چین شد بنه بر نهی
بران راه پشینه شتافتند
بر انگیخت موجی از آن آب گیر
بسبزی بران حوض تبت چست
سر کوزه خشک بگشاد باز
بدان حوض ز چینیان چاه او
سگی مرده بر روی آن آبگیر
سگی مرده بینید بنیاد شتاب
بدو بگروید ند و از رنگ او
بر خشنده پلیود در پیش فرود
کرم پیش نارد فلک پای پیچ
که ملک تو شد هفت کشور زمین
ز مانبندگان نبدگی ساختن
فرو زنده تر شد ز خورشید و ماه
بدان مهر خود را همه میرساند
نباید که بر گیرد از خود شمار
که باران نیسان کند بر صدف
که در قدرت هیچ شاهی نبود
که خرمی نپوشید با طلسی
بجان و سر شاه سوگند شان
دم از مهر شاه سکندر زدند
سر شک قدح ریز در دم نهم
فرو شوید از دامن آلودگی
ز تندی غم امروز م آزاد کن
ز بهر کسان نیز چیزی بنه
که گردی ز ما خوردنی در کنند
که باشد میانه نه اندک نه بیش

معیبت بود پیری و بیمنی نسی

چو رشته فزون تر ز سوزن کنی
بسا چشم سوزن که در سن کنی
سخن را کذار شکر شش بند
چنین نقش بر زر بچینی پرند

ملوکانه مهمانی ساز دش
جهان در سم مرکب انداز دش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش
باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار
فروزنده چون طالع شهریار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود
که یکبک بران خوان فراهم نبود

کذشت از خورشهای چینی و چشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز
بیادام شیرینش آکنده مغز

ظرائف ز انسان که دنیا پرست
یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نخندانکه جوهر شناس
کند نیم آنرا ابا لی قیاس

چو شد خانه کنج پر درخت
بدانکونه مهمانی ساخته
نخواهشکری شد بر شهریار
شه ترک با خاصکان دیار

زمین داد بوسه بآئین پیش
فرود از زمین بوس او قدر خویش
کند بر سر تخت این بنده راه
نیایش کنان کفت اکر بخت شاه

سر شیر با فسر کرامی کند
بدین سر بزرکیش نامی کند
برفتن که داشت آزرم او
پذیرفت شه خواهش کرم او

شه و لشکر شه بیکبار کی
برانخوان شدند از سر بار کی
روارو برآمد بچرخ بلند
زمین از سر بند بکشاد بند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب
در و چشمه در چو پای آب

بشادی بران تخت زرین نشست
زکافور و عنبر کلابی بدست
بجا بخوی فغفور بر دست راست
بخدمت کمر بست بر پای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند
دکر تا جداران بفرمان شاه
برا نو نشستند در پیشکاه

بفرمود خاقان که آرند خورد
ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو رخت شاهانه برکی فراخ
چو برک زر از برک ریزان شاخ

بهشتی صفت بزمی آراستند
دران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر کونه خوردها
نمودند بر باده ناوردها

نشاط می قرمزی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری
غریب اوستادی و رامشکری

نواساز خنیاکران شکرف
بقانون نوازی برآورد صرف
برشیم نوازان سعدی سرود
بکردون برآورده آواز رود

سرایندکان ره بپهلوی
زبس دادن آن نوا رانوی
همان پای کوبان کشمیرزاد
معلق زنان از رقص چون پی باد

زیونانیان ارغنون زن بسی
که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته چینی و رومی بهم
برآورده از رود و آئین بزم

درکنج بکشاد خاقان چین
بپرداخت از کنج قارون زمین
نخست از جواهر درآمد بکار
ز دراعه و درع کوهر نکار

ز بلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس تبری چو آب
ز دیبای چینی بخروارها
هم از مشک چین بادی انبارها

طبقهای کافور چینی پرند
کرانمایه شمشیرها نیز چند
همه تازه پیکر همه تیز کام
تکاور ستوران خنکی خرام

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرخ و کلنک افکنی تیز تاز
بماند و قوی مغز بخت جوان
چهل پیل با تخت و بر کستوان

غلامان لشکر شکن خیل خیل
کنیزان که در پرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید
ز ترین پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی کنج نو باز کرد
ازان خوبتر تحفه ساز کرد
تکاور ترازباد در صبحکاه
خزاینده خنکی فش و دم سیاه

روانده یکی تخت شاهنشی
نشیننده از پویه بی آکهی
بکردی چو آتش بنرمی چو آب
سبق برده از آهوان در شتاب

بصحرا ز مرغان سبکخیز تر
بدریا در از ماهیان تیز تر
بکیرند کی کنیتش ریوزاد
بچا بکروی پیکرش دیوزاد

با کیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود
چنا رفت و آمد با آورد کاه
که وا باندازد هم در نیمراه

فرس را رخ افکند در وقت تیز — فکنده فرس خیل را وقت نیز — چو وهم از همه سوی مطلق خرام — چو اندیشه در وقت قهر تمام

سمندی نکوهم سمندر روشی — سمند فرشی نه سکندر کشی — شکاری یکی مرغ شوریده سر — زخواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران در آمد شدن تیز بال — شد چون جنوب آمدن چون شمال — عقابین پولاد در چنگ او — عقابان سیه جامه از رنگ او

بسی خون کز کرد در گردنش — عقابین چنگ عقاب افگنش — شکارش همه کردن ساختن — حکرهای سیمرغ در تاختن

غضبناک خونریز و کستاخ چشم — خدا آفریدش ز بهر داد و خشم — طغانشاه مرخان و طغرل نام — لسبلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی — گل اندام و شکر لب و مشکبوی — قمری بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو شکن کمند — بر و غبغبی کاب از و میچکید — برآتش بر آب معلق که دید

رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته — سهی سرو محتاج بالای او — شکر بنده و شهد سولای او

کمر بسته زلف او مشکناب — گز آتش کمر بست بر آفتاب — بشهد و شکر بر ستمکاره

بلورین تن و قامتی پشت او — بسگل دم قاقم انگشت او — زسیمین رسنخ کوئی انگیخته — بر و طوقی از غبغب آویخته

برانطوق و کوی آن بت مهرجوی — زمه طوق برده زخورشید کوی — زابرو کمانکرده و غمزه تیر — بتیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام او — زحلقش پدید آمدی سنگ بوی — که پرور دازانسان کرانمایه

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر — زچشمش دهانش بسی تنگتر — همان نام او نیست اندر جهان

رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند — بتعریف آن تحفه شد سربلند — عزیزند و بر شاه باد اعزیز

نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست — نه مرغی چنین آید آسان بدست — بگفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کنند آشکار

کنیزی بدین چهره هنجار نیست — که در خوبرویش کس را زیست — که آنرا چهارم نیاید بدست

یکی خوبروئی و زیبندگی — که هست اندر و فرهمندی — نه پیچد عنانرا ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ و — که از زهره خوشتر سراید سرود — چو آواز خوش برکشد زیر و زار — بجنبد سر آواز او مرغ و مار

چهارم نکوئی دلارام چیست — خوش آوازی و خوبی آمد درست — هنرمندی از زنان نیز رفت

سمن بازک و خار محکم بود — که مردانگی در زنان کم بود — زمردی چه لافد کزن هم بود

اگر ماهی از سنگ خارا بود — شکار نهنگان دریا بود — پس انگه بآب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار — زنانرا بمردی ندید استوار — چو پندرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکش را پذیرفت شاه — شد آن جان خاقان سوی خرگاه — برون زد سر از طاق فیروزه فام

دگر باره شه باده بر کف نهاد — بر امش دربار که بر گشاد — دگر باره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بشد کارزار — بکردند کی گشت چون روزگار — بشه داد تا دارد شش نازنین

از انجا که شه را نیامد پسند — چو سایه پس پرده شد شهربند — برافروخت آنماه چون آفتاب

بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه — کی روز چون چرخ چوگان بدست — زشب بازی آورد کوئی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد | غنائم باسپاه کافی ازخود سپرد | در آمد بطیاره کوه کن | فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان | پدید آمد از روز محشر نشان | زلشکر که عرضش نفرسنگ بود | بیابان زتجمیر در تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند | زمین در زمین بود زیر پرند | سپه چون برآمد بعرض شمار | گزیده دو رو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان تا دوسر نگ | چپ و راست شیران پولادچنگ | تقلب اندران شاه دریا شکوه | سپه کرد برگرد دریا چو کوه
بگرد پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل زنگی پس پشت شاه | هزار و چهل سنج پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرّین غلامان خاص | چو برشوشه نقره زرّ خلاص | وشاقان چو شنده چون آب پیل | زهر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته برکرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه | خزامان چو شد خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش دوان
شنشه چو نوشت لختی زمین | اشارت چنانند سنجاقان چین | که کرد شه چین سوی ملک باز | با قلیم ترکان کند ترکتاز
عنان تافته شاه کیتی نورد | زجیحون بگردون رسانید گرد | چو آمد بنزدیک آن شرف رود | بفرمود تا لشکر آید فرود
بدان عرصه جائی دلفروز دید | نشستن بر انجای فیروز دید | طناب سرا پرده خسروی | کشیدند شد منبع مرکز قوی
ز بس نوبتیهای کوهر نگار | چو باغ ارم گشت چیحون کنار | چو شه کشور ماوراالنهر دید | جهانی نکوهم که یکشهر دید
ازان مال کز چین بچمک آمدش | بسی داد کانجا درنگ آمدش | بناهای ویرانه آباد کرد | بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد زیست | شنیده چنین شد که بنیاد اوست | خبر گرم شد در خراسان و روم | که شاهنشه آمد زپیکانه بوم
بهر شهری از فتح شادی شاه | بشارت بران بر گرفتند راه | لشکرانه رایت برافراختند | بهر خانه خرّمی ساختند

خبر یافتن اسکندر از خروج لشکر روس و گرفتن نوشابه

فرستاد هر کس بسی مال و گنج | نه آنمی که در سر خمار آورد | جهان کرد از در جهان تاختن | بدرگاه شه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب | بهر منزلی کردن آسایشی | ز پوشد کیها خبرداشتن | که با درد سر واجب آمد کلاب
مئی کاب در روی کار آورد | بشب خود است آدمی شهریار | فرو ماندن شهر خود ناختن | خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی | همه میل بر شهر خود میبود | اگرچه ولایت زحد بیش داشت | زنادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو پلنی سر انجام کار | چو باد آورد پای بر باد پای | هوای وطن در دل آسان کند | به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی که بود | سوی ملک اصطخر رای آورد | جهانرا برافروز دازرنگ خویش | هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آنرد که فردا زجای | بران ملک نوشآفرین کند رد | بدو نیکان مملکت نیکرد | بلندی درآرد باورنگ خویش
زمین عجم زیر پای آورد | کند تازه نان تازه هر کسی | نماید که ترتیبها نو کنند | بسیج زمین بوس خسرو کنند
درنیکار میرفت اندیشه | دران پاره سازد نوآرایشی | بخواهند کان ارمغانی دهد | جهانرا زنو زندگانی دهد
دوال کمر بسته بر حکم شاه | ندارند شاهان چنین پیشه | دوالی که سالار انجاز بود | بنیروی شه کردن افراز بود
که فریاد شاها زنهاد دروس | بسی کرد آفاق چون دوراه | درآمد بر شاه نیکی سگال | نبالید مانند کوس از دوال
که از عهد انجاز بسته عروس | کس آمد کزان ملک آراسته | خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی بزرالان ارک — شبیخون درآورد همچون تگرگ — بدربندان ناحیه ره نیافت — بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بروجه اندازه کرد — دران بقعه کین کهن تازه کرد — بتاراج بردان بروبوم را — که ره بسته بادآن پی شوم را
خبرازکشتگانی که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد وبسیار برد — درانبار اگنده خوردی نماند — همان درخزینه نوردی نماند
زگنجینه تا تی کرد رخت — دراز درج بربود ودیبا تخت — همان ملک بروع برانداختند — یکی شهر برگنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را — شکستند برسنگ قرابه را — زخیدان عروسان که دیبای پاک — نماندند یک تارزین راسجاک
همه شهروکشور بهم برزدند — ده ودوده راآتش اندرزدند — اگرمن درانداوری بود می — ازین یاوه گفتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شده ملتزم — زن وبچه انجا بزندان وبند — اگرداد دستا نداز خصم شاه — خدایا بیاری ده وداد خواه
به پنی که روسی دراین دو چند — بروم وبارمن رساندگزند — چوزنگونه برگنج ره یافتند — شتابنده زانسان که بشتافتند
شتابنده کشورکشاینده شهر — که خامان خلقند ودونان دهر — همه ره زنانند چونگرگ وشیر — بخوان نادلیرند وبرجوان دلیر
زروسی نجوید کسی مردمی — که جزصورتی نیستشان درخمی — اگر برخری بارکوهر بود — بگوهر چوپنی همان خربود
چوره یافتند انچریفان بگنج — بسی بوبهارا رسانند رنج — به پیداکردن برآرندبال — زبازارگانان ستانندمال
خلل چون درامزد وبوم آورند — طمع درخراسان وروم آورند — بشوریدشاهنشه ازگفت او — زپیداد برخانه وجفت او
پریشان شداز بهر نوشابه نیز — که برشاه بودان ولایت عزیز — فروبرد سرتیره وخشم ساز — وزان تیرگی سربرآورد باز
نظرباد خوان گفت فرمان تراست — مرادردلست انچه درجان تراست — ازین گفته به باشدار بندرا — توگفتی وباقی زمن بشنوا
به پنی که چون سربراوآورم — چه سرهای روسی بجاوآورم — چه دلهای مردم برآرم زجوش — چه خونهای شیران بدارم بدوش
برآرم سرانرا بشور انگنی — که باشیربازیست کورانگنی — نه پرطاس مانم نه روسی بجای — سپهرم دوراسپرم زیرپای
اگرروس مصراست نیش کنم — سراسیمه دریای پیش کنم — برانداز م ازکوهش اورنگرا — درآتش فشانم همه سنگ را
نه درغارکوه اژدهائی ملم — نه ازبهه دارو گیاهی ملم — کرازگردش چرخ باشدامان — سکم من نه اسکندر فیلقوس
نخواهیم کین خودازمردمان — کرایین کین نخواهم زشیران روس — شتابنده رازیرپای آوریم
نمانیم نوشابه رازیر بند — همه برده رابازجای آوریم — برون آوریمش چوموی زمیز
چوفرصت آیدازنی برآریم قند — کرانسیم درسنگ شدجایگیر — که گردد زمان تازمان چرخ پیر
بجا یگشاده شود کارسخت — بدت شکوفد بهاراز درخت — بسختی درازچاره دل برگیر — باهستگی کارکردن شکرف
صبوری کنم تابرآید مراد — زکوه گران تابدریای ژرف — ازین یاوه گفتن برآسودمی
که سازم درآن مملکت چندجای — چوزین دانستانم رسیدآگهی — به ازتخت من باشدازمن بهتی
سرزین من بس بود تخت من — سخنهم نیاسایم ازهیچ راه — مگرکینه بستانم ازکینه خواه
برآسود ازان خشم وآشفتگی — بلب خاکرا عنبرآگود کرد — بچهره زمین را زراندود کرد
بیاراست باقی آن باده درد — که ازخوردنش منت کس نکرد
بیارآن هنرکوشه آفتاب — که هم آتش آمدزکوهر هم آب

رسیدن اسکندر بدشت قبچاق وطلسم ساختن

دو پروانه منم بر بن طرفگاه — یکی روسفید است و دگر سیاه — مگر وند پروانه شمع کس — که پروانه مانجوانند و بس

فروغ از چراغی وه اینجا نه را — که سازد کباب اینده و ویزنه را — گذارش کن فرش این سبز باغ — چنان برفروزد فروغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش زتاراج روس — نخفت آنشب از غم کین ساختن — زهر گونه با خود بر اندیختن

که جنبش در نیکار چون آورم — کزین عهد خود برون آورم — دگر روز کین نور سجاده رنگ — زپهلوی شبدیز بگشاد رنگ

سکندر بران خنک خلقی نشست — که چون باد برخواست چلچاق جست — زجوشنده جیحون جنبیت چهار — وزانجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او — حساب بیابان در انگشت او — بیابان خوارزم را در نوشت — به جیحون در آمد زبابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک — قرارش نمیبود در آب و خاک — دران تاختن بود پنجاب خورد — گذر بر بیابان شقلاب کرد

بیابان همه خیل قبچاق دید — در و لعبتان سمن ساق دید — بچهره چو آتش بعارض چو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب — فرشته زدیدارشان نا شکیب — نقابی نه بر تخته روشان — نه باک از برادر نه از شوشان

سپاهی غریب شیفته تنگ یاب — زتاب جوانی بجوش آمدند — در اندازوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد — بدان لعبتان دست بازی نکرد — چو شه دید خوبان آن راه را — نه خوب آمد القاعده شاهرا

پری پیکران دید چون سیم ناب — سپاهی همه تشنه لشان چو آب — زمحتاجی لشکر اندیشه کرد — که زن زن بود پنهان مرد و مرد

یکی روز همت بدان کار داد — برزگان قبچاق را بار داد — پس انگه شهنشاه نیو اختشان — بتشریف خود سر برافراختشان

به پیران قبچاق بوشیده گفت — که زن روی پوشیده به در نهفت — اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد همان زن بود

زنی کو نماید به بیگانه روی — ندارد شکوه خود و شرم شوی — چو اندشت بانان شوریده راه — شنیدند نیک یک سخنهای شاه

سر از حکم اندوری تافتند — که آئین خود را چنین یافتند — بتسلیم گفتند ما بنده ایم — بمیثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن زمیثاق نیست — که این شیوه آئین قبچاق نیست — در آئین ما چشم بر بستن است

چو در روی بیگانه ناپدیده به — گر آئین تو روی بر بستن است — چرا بدیش دید در روی و پشت

عروسان ما را بس است این حصار — دگر شاه را نامدار در شت — تو شو برقع اندر بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب — بهر قع کمن روی این خلق ریش — تو شو برقع اندر بر چشم خویش

بلی شاه را جمله فرمان بریم — جهاندار اگر زانکه فرمان دهد — زنا هر که خواهد بدو جان دهد

حقیقت شد او را که با آن گروه — چو بشنید شاه این نهاد آوری — زبون شد زبانش در نیداوری

که این خوبرویان زبیم موی — نصیحت نمودن ندارد شکوه — در چاره خواست از چاره ساز

چه بازیم تا نرم خوئی کنند — در غبت گر کس بپوشد روی — چو از دیدن شمع پروانه را

طلسمی برانگیزم از ناقدشت — زپیکانه پوشیده روئی کنند — که فرمان شه راند برهم سپاه

شبر طی که شاه آرد اینجا نشست — چنین داد پاسخ فراست شناس — بجز روی پوشیده رو نگذرد

وزو هر چه در خواهم آرد بدست — هران زن که در روی او بگرد — در آمد بتدبیر صنعت گری

شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست — جهاندیده دانا به نیک و بد — برآراست از خاره سنگی سیاه

بزور و بزر یکسیک گردهست — نو آئین عروسی در انجلوگاه

برو چادری از رخام سفید — چو برگ سمن بر سر مشک بید — مهرانزن که دیدی در آزرم او — شدی روی پوشیده از شرم او

درآوردی از شرم چادر بروی — نهان کرده رخسار و پوشیده موی — از انروز قبچاق رخسار بست — که صورتگران نقش بر خار بست

نگارنده رانگفت شه کین نگار — درین شنگدل قوم چونگر و کار — که فرمان ما را ندادند گوش — درین ننگ بینند و یابند هوش

چنین گفت دانای پیدا رنجت — که قبچاق را دل چو سنگست سخت — بهر چونکه سیمین و سنگین دلند — بسنگین دلان زین سپس میلند

برین ننگ چون بگذرد دخترشان — ازان نرم گردد دل سختشان — که روئی بدین سختی از خارسنگ — چو خود را همی پوشد از نام ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی — زپیدا و پنهانه و شرم شوی — وگر نسبتی کاسمانیست آن — نگویم که رمزی نهانیست آن

بیامد وی آن طلسم بلند — بران رو بها چون شدی روی بند — عقابی فروزنده پر پیش آمد — زپرهای تیر قطاب افکنش — چو باشد کیا بر لب آب گیر

هنوز آن طلسم بر انگیخته — درانده شد مانده نارنجته — یکی بیشه کردش از چوب تیر — نهند تیری از جعبه در کیش او

زره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستنده وار — سواری که راند فرس پیش او — نمانند یکموی ازان کوسفند

شبانی که انجار رسد با کله — کند پیش او کوسفندی یله — عقابان درانند از اوج بلند — که گاهی گره کرد و که باز کرد

زهم عقابان پولاد چنگ — نگردد کسی گرد انجاره سنگ — ضمیم پن که ان بقش پرداز کرد — بمن ده کرش هست پروای موی

مصاف کردن اسکندر با روسیان

بیا ساقی آن بگر پوشیده روی — پری پیش روشن چراغ آمدست — خیال پری پیکری میکند — مرا چون خیال پری میکند

کنم دست شوئی زپاک بلید — گهر بین که آرم بدین روشنی — هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن روانند ازین تیرگان

دگر باره بلبل بباغ آمدست — گذارش چنین آورد بر زبان — که چون شاه عالم پدانای روم — بفرمود تا ساز دارند رنگ هوم

ازین کارتاریک ابر مینی — چو پیروزه نقشی شد آراسته — زخوبی چنان ساختش نقشبند — که بر بست بر نقش ترکان پرند

گذارنده شرح این مرزبان — شه از پیش پیکر تهی کرد جای — بهر جاکه میرفت میرخت فتح — بابتید راحت همی برد رنج

به پیروزی آن نقش در خواست — بهر جاکه میرفت میرخت فتح — بابتید راحت همی برد رنج

چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای — بهر منزلی هفته چند راند — چو منزل درآمد بهند خواه تنگ — هژبران بکین تیز کردند چنگ

بهر هفته منزلی چند راند — فرود آمد انجا بهنگام جوی — دارنمغزار از ملک تا سپاه — برآسوده کشتند از آب راه

فراخی کهی بود نزدیک آب — کشیده بگردون در و دور لشکر — جهانرا زرایت چو طاوس کرد — سراپرده را در سوی روس کرد

چو انجم برآراست لشکر کهی — درآورد لشکر بدین مرز و بوم — سپاهی که اندیشه را پی کند — چو کوهه زند کوه را پی کند

بروسی خبر شد که دارای روم — بمردم کزائی چو چیچنده مار — کمندافکنانی که چون تند شیر — درآرند سرهای پیلان بزیر

دلیران شمشیرزن شمار — زهوئی جهانند صد چوبه تیر — جهانرا تگر بلائیست این

غلامان چینی گه دار و گیر — سکندر نه تندار دهائیست این — که آرند خون زمین را بجوش

زلشکر یکی کوه بادی روان — زپیلان دو صد پیل پولاد پوش — شد آگه که گردون بین کار بود

یکی دشت پر پیل و پر پیلتن — چو قطاس روسی که سالار بود — برآنجیخت سیلی چو دریا و کوه

یکی لشکر انجیخت از بهفت رود — زبرطاس والان و خزران کرده

ازانبسو زمین تا بقبچاق دشت | زمین را به تیغ و زره در نوشت | سپاهی نچندانکه لشکر شناس | باندازهٔ آن بساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود | ز نهصد هزارش عدد بیش بود | فرود آمد از سر راه دور | دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قطال روس | که مرد افگنان را چه باک از عروس | چنین لشکری خوب ناید بگنج | همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان | چنین نازنینان نا موسیان | همه گوهر ساخت زرین ستام | بلورین طبق بلکه چاده جام
همه کارشان شرب و لشکر کشی | نکشته شبی کرد چالشکری | شبانگه ببوی خوش انگیختن | سحر که لشهربت بر آمیختن
جگر خوردن آئین روسان بود | می و نقل کار عروسان بود | ز رومی و چینی نیاید نبرد | همه خرّد و دیبا بود سرخ و زرد
خدا داد مان اینچنین دستگاه | خدا داده را چون توان بست راه | اگر دیدمی این غنیمت بخواب | دلم شد ی زین حلاوت پر آب
کرا فتد بر ایشان سر سوزنی | دهن را کشایند چون روزنی | سخن در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرند انیکه روز نبرد | زخسته کلوخی برآرند گرد | چو حمله آریم نگیره بجای | بیک حمله مانند پهلے
چو روسان سختی کش سخت مغز | فرپی شنیدند زین گونه لغز | نهادند سر با که تا زنده ایم | بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم
بگوشیم گوئیدنی چون بنهنک | نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ | براعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از سنان سوی خنجر کشیم | بداندیش را دام در سر کشیم | چو روسی سپه را دلی گرم دید | ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که آمد تدبیر جنبک | زدل برد زنگار و ز تیغ رنگ | ز دیگر طرف شاه لشکر شکن | بتدبیر بنشست با انجمن
یکی نیست زین جمله با تاج زر | بدنیا بیاییم چندین گهر | کز این دستکه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهانرا بگیریم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم | پس انگه فرس را ند بالای کوه | تنی چند با او شده همگروه
بانگشت نمود کانیک ز دور | جهاندر جهان نازنینند و حور | در و در که از کوهر و گنج پر | بسجای سنان و زره لعل و در
همه زین ندین با قوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار | کلاه مرصع برافراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر و حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر | همه عنبرین دال خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای گوش
سراپای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی | بدان دست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست
بزرگان لشکر همه کرد شاه | نشستند چون اختران گرد ماه | قدر خان زچین کورخان ارجتن | رئیس ارزمدان ولید ارزمن
دوالی ز انجاز و هندی رزی | قباد صطرخی ز خوشیان کیی | ز ریوند کیلی ز مازندران | نیال انکه از کشور خاوران
سپند ارز خراسان فوز ارعراق | پرسبال ز ارمن برین اتفاق | ز یونان و افرنجه و مصر و شام | نه چندانکه برگفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزاد شان | بدلگرمی امید ها داد شان | چنین گفت کین لشکر جنگجوی | نه بسیکار شیران نداز ند خوی
بزرگی و سالوسی و ره زنی | نمانند مردی و مرد افگنی | دو دستی ندیدند شمشیر کس | همان ناوچ و نیزه از پیش و پس
سلیحی و سازی نداز ند چست | ز بی آلتان جنگ ناید درست | برهنه تنی چند را در مصاف | چه باید بریدن سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بخنجر زجای | فرو بندد البرز را دست و پای | من اندر کمر گیرم که دارای گرد | ز من جان همبرد و جانم نبرد
بگیدی که با کید در ساختم | بپای خودش چون در انداختم | ز مردانگی فور کاوس خورد | چو با لشکر فور کردم نبرد

کانم چو برزد یابر و گرده — شه چین کمانرا فروگردزه — دگر خسروانرا بنیروی بخت — چگونه برآورد م از تاج و تخت

همه از جنگ روسیم نباشد شکوه — که بسیار سیلاب ریزد بکوه — زکوه خزر تا بدریای چین — همه ترک بر ترک بلنم زمین

زپیکان ترکان این مرحله — حکایت برسبیل تمثیل فرماید — توان ریخت برپای وس آبله

بسا زهر کو در تن آرد شکست — ببانگ سکان ست روباه پیر — بزهری دگر بایدش پای بست

شنیدم که ازگرگ روباه گیر — همه تشنه خون روباه وگرگ — دو گرگ جوان تخم کین کاشتند — پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سکان بزرگ — که روباه را گرگ پند اشتند — یکی بانگ زد روبه چاره ساز — که بنداز دمان سکان گرد باز

سکان ده آواز بر داشتند — ز دشمن بدشمن شود رستگار — زبانگ سکان کم ازو روست — رمیدند گرگان و روباه رست

سگالنده کاروان وقت کار — اگرچه مرا با چنین گرگ وساز — بهم پشتی کس نباید نیاز

درچاره برچاره گر بسته نیست — همه کار با تیغ پیوسته نیست — سران سپه سر کشیدند پیش — که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم ازین شیشه نسنت کوش — کنون گرم تر زان برآریم جوش — هم از بهر مردی هم از بهر مال — بکوشیم با خود چو با بیم حال

سپه را چو دل داد خسرو بسی — که بیداد مباد اگر باشد کسی — در اندیشه بنمود تا وقت شام — که فردا چه برسازد از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت — طلایه برون رفت و جاسوس تفت — نکهبان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رکهذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند — رسیدن اسکندر بروس و جنگ کردن — زشب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق نا فته — چو لشکر فراوان بکارش برم — بیارای جهاندیده تا جهان پیر — بشکر فکاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم — کجا بردش این سبز خنگ شموس — دگر باره چرخش چه بازی نمود — سخنهای پرورده و لپذیر

که چون خسرو از چین و آمد بروس — سخن را بجو هر در آمود گوش — که رومی چو آشفتن روس دید — جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گذارنده صراف جوهر فروش — بطالع پژوهی ستاره شمرد — زمین فرش سیفور چون در گشت — جهانرا چو پرگنده طاوس دید

شب تیره پهلو به بستر نبرد — زمین آمد از پرده تیره میغ — برآورد سر صبح با تیغ و خشت

بدان تیغ کز هشت نبود تاب — سر افکنده تیغ کشت آفتاب — زهر تیغ کوهی یکی کوه تیغ

دو لشکر نکویم دو دریای خون — به بیداری آب دریا فزون — ببندیر خون ریختن تاختند — سهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان دران تنگجای — فشردند چون کوه پولاد پای — دران معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه

زپولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن درآورده تیغ — جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورده مانند کوه

دو الی گردان ایران زمین — سوی میمنه کرم کردند کین — قراخان منصوریان یک سره — علم برکشیدند بر میسره

جناح ارغدنک غلامان خاص — زده پره بر گشتن سپاس — به پیش اندرون پیل پولادپوش — پس او دلیران تندخروش

شه پیلتن با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سفید — زو یکطرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخرز انیان راست آراسته — زچپ بانگ برطاس برخاسته — الانی زبس انبوهی بر خاج — سراند اخته کرده بر خود مباج

تجلب اندرون روسی کنیزه جوی — زهر سکندر شده سینه شوی — سپاه ازدو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار بر خاسته

غریویدن کوس کردون شکاف — زمین را درافکند چین بناف — همان نای ترکی برآورده شور — ببازوی ترکان درآورده زور
سهیل یمن سینه تازیان — باهی رسانده زمین بر زیان — لگد کوبه کرزه هفت جوش — برآورده از کاوکرد و خم دوش
بلاورکا ورسه نقره کون — زنقره برآورده کادر خون — خدنگ سیه کرده زاهن گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
زنیزه نیستان شده ریگخاک — زکوپالها کوه کشته مغاک — سنان بر سر موی بازیکنان — بخون روید شمن نازی کنان
زغریدن شیر در چرم کرگ — شده فتنه خورد را سر بزرگ — سنان چشمه خون گشاده بشنگ — بر و رسته صد چوبه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او — گل خون برآمده از خار او — بهنگان شمشیر جوشن گداز — بگردن کشی کرده گردنفراز
گشاده بخارا زتن کوه درز — زمین رافتاده براندام لرز — زغوغا برآوردن خیل روس — نگاورشده زیر شیران سموس
تیرزید بامکترین روسی — فلاطون انجا فلاطوسی — همان روسی رایت افرخته — زهندی درآب آتش انداخته
کلوی هوادر کشیدای شگفت — بضیق النفس کارکتی کرفت — نه پوینده رابر زمین پای بود — نه پرنده رادر هوا جای بود
زروسی برونشد بآورد کاه — یکی شیر برطاس روبه کلاه — چولوهی روان کشته برپشت باد — عجب مین که بر باد کوه اتیاد
مبارز طلب کرد جولان نمود — نبام آوری خویشتن راستود — که برطاسیانرا درین خام چرم — زبرطاسی من شود پشت کرم
پلنگان درم برسر کوهسار — بهنگان خورم برلب جویبار — چوشیران بفرخاش خوکرده ام — نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بسنجکال وسختم بزور — همه خون جامست نوشیدیم — همه چرم خامست پوشیدیم
سنانم زنهلو درآید بناف — دروغی نمی کویم اینک مصاف — که آتش فروزنده کرد زنوم
بخشاد یزدان برآن رهنمون — که بخشایش آرد بمن بر بخون — کسی کوز ندبر من ابروکره — کفن به که پوشد بجای زره
زقلب ملک پیش آن تندار — فرورفت جوشن وری ترکدار — بپرخاش کردن کشادند چنگ — دران پویه کردند لختی درنگ
زشمشیر برطاسی خشمناک — جوانمرد رومی درآمد بخاک — دکر روسی رفت وهم خاک دید — که برطاس راسخت چالاک دید
چنین تا بمقدار منهاد مرد — بقتل آمد از رومیان دربرد — ملکزاده بود هندی بنام — بسی سر بریده بهندی حسام
بران کرک درنده چون شیر جست — براشفت پولاد هندی بدست — بسی حمله کردند دست آزمای — سرنجبت کس درنیامد زپای
ملکزاده هندی چوشد سخت کوش — براورد شمشیر هندی بدوش — که سر در سم افکند برطاس را — چنان راند برتنده الماس را
زروسی یکی شیر شوریده سر — بکردن درآورد روسی سپر — بخون مخالف سکالش کنان
زهندی چنان روسی خودرا — که روسی سپر کشت ازو پلیدار — درآمد بناورد چالش کنان
چنین چند راکشت تا نیمروز — همان روسی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر هم افتاد چشم
باراکه تافت هندی عنان — چواهوی پی کرده راتند یوز — فروبست زور و سیاه نفس — نیاید دکر سوی پیکار کس
فرود آمد از دو جانب سپاه — بخون وخوی آلوده ستامیان — ملک چونچنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتی ساختش

مصاف دوم اسکندر با روسیان

دکر روز رکین ساقی صبح خیز — کشادند بازار کینه ما کان — دکر باره در کارزار آمدند
دو لشکر چو دریای آتش دمان — بشیر افکنی در شکار آمدند

درای جگر تاب فریاد زنگ ‌ ز سر مغز پیر دو زروی نرنگ ‌ همان کوس روئین گرگینه چرم ‌ نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین از شورش در افتاد بیخ ‌ فکند آسمان نعل خورشید میخ ‌ برونشد زایلاقیان سرکشی ‌ سواری نشانده چو ایشان تشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان ‌ ز سختی و آهن دلی چو نهان ‌ مبارز طلب کرد چون پیل مست ‌ کسی کامد از پای پیلش نرست

دلیران از و بد دلی یافتند ‌ سر از نیزه بشیر بر تافتند ‌ پس از ساعتی تند شیری سیاه ‌ برون آمد از بیشه قلبگاه

بر اسبی سنجاری بالای پیل ‌ خروشان و جوشان تر از رود نیل ‌ بایلاقی مهر سن روی گفت ‌ که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بروست چون پیلتان ‌ نه از باده از خون ایلاقیان ‌ بگفت این و بر مرکب افشاند ران ‌ برافراخت پولاد گرز گران

ز کوپال آن پیل جنگ آزمای ‌ شد ایلاقی از گرز پولاد مست ‌ ز طوفان خونش زمین گشت پست

سواری سرافراز تر ز انگرد ‌ بران کوه کن راند مانند کوه ‌ برآمد سر پیل پیکر زپای ‌ چنین چند کرد انگشل از دست شد

سر انجام کاران سراندر فتن ‌ غروریش داد از سر افراختن ‌ زپولاد در عان الماس تیغ ‌ بسی کشت و هم کشته شد ایدیغ

ز پیشین کهان تا نمازد گر ‌ بمیدان نشد رزمسازی دگر ‌ دگر باره خون در جگر جوش زد ‌ قضا را قدر در بناگوش زد

ز روسی سواری درآمد چو پیل ‌ رخی چون بقم چشمها همچو نیل ‌ برو نخواست از رو میان هم نبرد ‌ همیکرد مردی همیکشت مرد

بدین گونه خیلی بخون در کشید ‌ تنی چند را جان ز تن بر کشید ‌ ز بس کشتن مرد جنگ آزمای ‌ نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی بر ومی چنان تند یافت ‌ همیکشت پولاد هندی بمشت ‌ تنی چند رومی و چلنی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت ‌ دران معرکه نیزه بازی گرفت ‌ ز پهلوی لشکر که شهریار ‌ برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسبی عقابی بر انگیخته ‌ نه تیغی ننکی در آویخته ‌ حریر تنش در قزا گند زرد ‌ کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان درآمد چو عفریت مست ‌ یکی حربه چار پهلو بدست ‌ طریدی درآورد و بارو بگفت ‌ که خواهی همین لحظه دیدار گفت

ز ریوند مازندرانی منم ‌ که بازی بود جنگ اهرمنم ‌ چو روسی در و دید و دیگر گرش ‌ ز صفدر بگشتن درآمد سرش

شد آگه که در گشت نامور او ‌ نباشد چو او مردمی مرد او ‌ عنان سوی لشکر که خویش راند ‌ هزیمت همیرفت چون تند باد

رها کرد حربه سوار دلیر ‌ پس پشت او پشت بر کرده شیر ‌ گریزنده را حربه خاریدپشت ‌ برون شد ز سینه سنان خاریشت

ز تیزی که شد مرکب باد پای ‌ رسانندان تن سفته را باز جای ‌ برو خویش و پیکانه لشکر فتند ‌ صلیبی شده کشته یافتند

چو دیدند گان اژدهای نبرد ‌ صلیبی کند صلب مردان مرد ‌ غنانها فرو بسته شد پیش و پس ‌ ز بر طاس رومی بچیند کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه ‌ برو نرفت روسی چو یکپاره کوه ‌ ز خویشان قطال کوپال نام ‌ که چون پیلتن کرد بر وی خرام

دو شمشیر زن در هم آویختند ‌ زهر سوی شمشیر انگیختند ‌ سر انجام کوشش زریوند کرد ‌ یک زخم جان ستیزنده برد

چنان تازه رویان لگون کرای ‌ در آورد هفتاد تن را زپای ‌ برآشفت قطال از نشستن تند ‌ که پای سپه دید از انکار کند

بجوشید جوشن بر افراخت ترک ‌ چو سروی که تیغش بود دار و برگ ‌ درآمد بزین چون یکی اژدها ‌ سر باره کی کرده بروی رها

ز ریوند چوندید کامد بتر بر ‌ بغرید مانند غرنده ابر ‌ کشیدند بر یکدگر تیغ تیز ‌ ز گرمی شده چو لغلک گرم خیز

دو پره چو پرکار مرکز نورد ‌ یکی دیر جنبش یکی زود کرد ‌ یکی کرد بر کرد هم تاختند ‌ بسی زخم چون آتش انداختند

بلند

نشیند یکی بر یکی کامکار ‌ ‌ ز پیشین درآمد بشب کارزار ‌ ‌ هم آخر یکی تیغ زد شاه روس
درآورد شش اژدر زرسونیک ‌ ‌ برآورد ازان شیر شرزه هلاک ‌ ‌ کشنده چو بر خصم خود کام یافت
جهاندار ازان کار شد تنگدل ‌ ‌ **مصاف سیوم اسکندر با روسیان** ‌ ‌ که سالار کیلی درآمد بکل
بفرمود بر ساختن کار او ‌ ‌ ز دریای چین کوه برزد بکوه ‌ ‌ بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه ‌ ‌ گرانیده شد هر دو لشکر بخون ‌ ‌ علم برکشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغرّیدن ابر ‌ ‌ زهر پیشه سر برون زد بهر ‌ ‌ نفیر هنگان درآمد باوج ‌ ‌ زهر گوشه میرفت خون موج موج
زرومی یکی پیل کوپال کیر ‌ ‌ درآمیخت شمشیر و برسته تیر ‌ ‌ بجنگ آزمائی برون جست مرد ‌ ‌ برونشد دلیری بخفتان زرد
فروهشت کوپال هندی زدست ‌ ‌ سرویال روسی بهم درشکست ‌ ‌ دگر خواست با او همان فرصت نیز ‌ ‌ بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه نیام ‌ ‌ هنرها نموده بشمشیر و جام ‌ ‌ درآمد برآورده لختی بدوش ‌ ‌ که از دیدنش مغز ازرفت هوش
هم این کز خود ارکین برگشاد ‌ ‌ هم آن نیزه بر دوش لختی نهاد ‌ ‌ دو لختی دری شد بهم لخت شان ‌ ‌ درامد رشد آویزش سخت شان
چو دانست الانی که در راه او ‌ ‌ فرو ماند بی بخت بدخواه او ‌ ‌ برآورد لختی و زد بر سرش ‌ ‌ سر شر افروز بخت برگریزش
چو فرق سر خصم در خون کشید ‌ ‌ ازان سرکشی سر بگردون کشید ‌ ‌ زگردان ارمن یکی تند شیر ‌ ‌ بگشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شیر ژیان ‌ ‌ بهنگی و تیغی برافراخته ‌ ‌ بتیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روانگرد رخش ‌ ‌ برافراخت از تیغ رخشان درخش ‌ ‌ سپر بر کتف دوخت چون پرّ پور
چنان زد بر و شد روه شمشیر تیز ‌ ‌ که گرد از فرس مرغ جانش گریز ‌ ‌ برون زد ز جنبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود ‌ ‌ بشیری کجا کرد باشد رسود ‌ ‌ چو خصم قوی دید گرد نکشاد ‌ ‌ سپک ضربت او نیز کردن نهاد
جرم نامی از کوه بگردان چو کوه ‌ ‌ درامد ز در عالم آمد ستوه ‌ ‌ یکی ترک روی آهنین بر سرش ‌ ‌ که پیکار میریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تا بدار ‌ ‌ چو سیماب روشن چو پیماب دار ‌ ‌ بشرده درآمد چو شیر دمان ‌ ‌ بزد بنیاندازش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد ‌ ‌ کز آن شیر شرزه برآورد گرد ‌ ‌ چو افتاد دشمن دران پای لغز ‌ ‌ بستم سمندش بسایید مغز
بسی کرد نازار گرد نکشان ‌ ‌ ز دار سر دهری بخ بر نشان ‌ ‌ دوالی چو دید انچنان گردنی ‌ ‌ نه کردن همانا که کردن زنی
به پیچید و پیرایه جنگ خواست ‌ ‌ بسیج شدن کرد بر جنگ راست ‌ ‌ تبارک درآورد روی همین ‌ ‌ یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار ‌ ‌ کمندی چو زلف بتان تابدار ‌ ‌ فرس را برافکند بر کشتوان ‌ ‌ نرین اندر آمد چو کوه روان
سوید شمن آمد چنان تازه رو ‌ ‌ که طفل از دبستان درآمد بکوی ‌ ‌ جرم چون دران فرزبنده دید ‌ ‌ دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن بنوش در بازگشت ‌ ‌ بنا چار بر مرکب دمسا گشت ‌ ‌ بگرد دوالی درآمد دلیر ‌ ‌ دوالک همی ساخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال ‌ ‌ به پیچید بر خویشتن چند دال ‌ ‌ بسی حرف در بازی انداختند ‌ ‌ ز زحمت یکی حرف نا موختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر ‌ ‌ زدش ضربتی بر دوال کمر ‌ ‌ گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج ‌ ‌ دو نیمه شد انگوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست ‌ ‌ بکین برادر میانرا ببست ‌ ‌ ز خشم دوالی دوالی بخشید ‌ ‌ نبه سوی خخت برادر کشید

برین کوه آن کوه پولاد پشت — بسی کرد لشکر شکن یکشبت — یکی روئی نام او جودره — که شیر نرش بود آهو برد
درشت و تنومند زور آزمای — تنها عدو بند و لشکر گشای — ز کردن بسی خون در آویخته — بسی خون کز و نکشان ریخته
که بر دوال کم سخت کرد — بجنبک دوالی روانکرد لخت — کشاد ند بر یکدگر تیغ تیز — که ره بسته شد پایرا در گریز
بسی حربشان رفت بایکدگر — زکار آگهیشان نشد کارگر — برآورد روسی گذارند تیغ — بران کوه پولاد زد بیدریغ
پولاد ترک اندر آمد بفرق — بدریای خو نشد تن خسته غرق — ازان سستی اندام رخم آزمای — غنان درد ئی کرد و شد باهجای
بزین آمد از اسب و سر بازنیافت — دل شاه از ان سر شکستن شکفت — بفرزانه فرمود تا هم زراه — کند نوش دارو بران رخم کاه
نوازش کند تا باهستگی — دوالی برآساید از خستگی — چو شب در سر آورد کحلی پرند — سر مه در آمد بشکین کمند
دو رویه سپه پاس بر گماشتند — مصاف چهارم اسکندر با رویان — کمس کرد خرکاه نگذاشتند
چو خورشید بر زد سر از سبز میل — زکوران همه دشت کردید کوه — بغلغل در آمد جرس با درای — فروشست کردون قبا از نیل
دگر باره شیران نخورده شور — پدید آمد از سرخ گل سندروس — همان جودره سوی میدان شتافت — بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد پیهور و آواز کوس — در آورد خنکی بنا ورد گاه — بسی چابکی کرد بر جودره — که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه — سر جودره بر سر زین فکند — برآورد از افکندنش کام خویش — نمیرفت بر کار رخمی سره
هم آخر دراز بر و یکی چین فکند — تهی کرد جا از بسی هم بزد — یکی نامور بود طرطوس نام — سپر دش بنعل ره انجام خویش
دلیرانه میکشت و میخواست مرد — همه بر هلاکش بیجهد کمک — سوی هندی آمد چو سیلی بجوش — بمردی در آورده در روی نام
چو سرخ اژدهائی به پیچد کمک — سر انجام روسی یکی حمله کرد — که از کوه در پستی آرد خروش
در اندا ور بهیای پیکانکی — نمودند بسیار مردانکی — کزان مرد هندی سر آورد کرد
بپرداخت از خونش اندام را — چو می ریخت بر سنگ زد جا مرا — هژبری کزین کونه شیر افکنم
مرا مادر من که طرطوس خواند — بروسی زبان رستم طوس خواند — کسی کو زند بر من ابر و کره — کفن به که پوشد بجای زره
زمیدان نخواهم شدن بازجای — مگر لشکر یرا ورآرم زپای — شما از کشتن هند و از خم رکوب
دگر باره در غرش آمد و زنک — چپ و راست میدید تا از سپاه — به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کار دغا نسو بجنبک — زپولاد چون برق تابنده کرد — همایون سواری چو غرنده شیر — که خواهد شد از کینه در کینه خوار
روانکرد و مرکب بشتابنده کرد — برابر و شده دست بنخواه برد — بران روسی افکند مرکب چو باد — توانا و چابک عنان و دلیر
ازان چابکیها که میکرد چیست — سر دشمن افتاد و بردا نشش — از انشیر دل تر سواری دگر — بتیغ آزمائی بغل بر گشاد
خپان زد که از تیغ کردون بترسش — فرون از چهل روسی کوه پشت — درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد — چنین تا سری چند بر کنده شد — بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را — زخون لعل کرد آهن و سنگ را — فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شکتش او — نیامد کس از بیم در پیش او — بجا بکسواری عنان باز داد
بهر حمله کان کوه آهسته کرد — صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد — برآمد ست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها — همیرخت آتش ز ران خارها — فلک تا نشد بر سرش مشکسای — نیامد زناورد کس باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب — سر روز روشن در آمد بخواب — شب تیره چون اژدهای سیاه — زناهی برآورده سر سوی ماه

سیه کرده بر شیروان راهرا — فرو برده چون اژدها ماه را — سوار شبیخون برانرا ختن — برآسود و آمد بشب ساختن

بتاریکی شب چنانشد نهان — که نشناختش هیچکس در جهان — شه از مردی آن سوار دلیر — گمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهریار — که امروز کرد اینچنان کارزار — در اینجا که گرد وی او دید می — صدش گنج سر بسته سنجید می

مصاف پنجم اسکندر با رویان

قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

بنود آدمی بود شیر غرین — که با دایران شیر مرد آفرین

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ — برآورده یاقوت رخشان بنگ — الانی سواری چو غرنده شیر — برآمد سیاه اژدهائی بزیر

یکی گرز هفتاد مردی بدست — که البرز را مغز در سر شکست — مبارز همی جست و میکشت مرد — زگردون کیستی برآورده گرد

زرومی و ایرانی و خاوری — بسی را فکند اندران داوری — همان روسی افکن سوار دلیر — برون آمد از پرده چون نر پشیر

کمان را زهی برز داد از چرم خام — بشست اندر آورد یک تیر خام — بنیره ی دست کمان کیر او — بنیفتاد الانی بپیک تیر او

دگر ره یکی روسی کرد چشم — چو شیران بابرود آورد خشم — سلاح آزمائی در آموخته — بسی در عراپاره بر دوخته

در آمد بشمشیر بازی چو برق — اگر چه دلی داشت چون خاره سنبک — نبود از نمودن خطرهای جنبک

پذیره شده شورش جنبک را — لختی برافکنده شبرنگ را — بتنهائی آن پیشه ورزیده بود — زشمشیر دشمن نلرزیده بود

چو آن شیر دل دم برانداختش — سلاحی براو دید پیش از نبرد — جل و جامه اش بهتر از سب و مرد

بیک ضربتش جان نغز بر کشید — زتیره رخش برقع اندر کشید — دلیری دگر جنبک را ساز کرد — بهتری دگر جان ازو باز کرد

دگر روئی بست برکین کمر — همان رفت با او که با آن دگر — بهر تیر کز شست او شد روان — بهپلو در آمد یکی پهلوان

بده چوبه تیر انسوار بهی — زده پهلوان کرده میدان تهی — دگر بازه پنهان ز بلنیدگان — بیاید بجای نشیننده کان

چنین چند روز آن نبرده سوار — بپوشید کی حرب کرد آشکار — ببند هیچکس را دگر بار یکی — که با او برون افکند بار یکی

بجائی رسیدند کز بیم و تیغ — پراکنده کیشان در آمد بمیغ — شکیبی نبا موس میساختند — خیالی نبیرنگ می باختند

مصاف ششم اسکندر با رویان

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر — برآورد کوهر ز دریای قیر

دگر باره میدان شد آراسته — زنیغولها نعره برخاسته

ز لشکر کروس بانگ جرس — بعیوق بر میشد از پیش و پس — کشیدند صف چون دلیران روس — ازان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی برآمد بجنبک — چوازژرف دریا برآید نهنگ — پیاده بکردار یکپاره کوه — زپانصد سوارش فزون تر شکوه

درستی که چون پنجه را کرم کرد — بافشردن الماس را نرم کرد — چو عفریتی از بهر خون آمد — زدلیزه دوزخ فزون آمد

یکی سلسله بسته بر پای او — درازو قوی هم ببالای او — چو شیران وحشی دران سلسله — جهان کرده پر شور و پر شعله

زهر سو که جستی یک آماجگاه — زمین کشتی از زور مندیش چاه — سلاحش نه جز آهن سر نجم — کزان کوه را سر کشیدی بهم

ز سختی که بد خلقت خام او
سفن بسته کینخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار
مگردی بر و تیغ پولاد کار

در آمد چنان اژدها پاره
فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور
فکندی سرش را بیکدشنه دور

کرایش نکردی بکار دگر
کهی پای کندی ز تن کاهبر
ز لشکر روانشد به نیروی دست
بسی خلقرا پا و پهلو شکست

چریده سواری توانا و چست
بکار مصاف اندرون تن درست
در آمد که گردن فرازی کند
بدان آتش تیز بازی کند

چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان
کرفتن همان بود و کشتن همان
دکر نا مداری در آمد دلیر
چم آورد شش آن شیر جنگی بزیر

بدینکونه از خصمهای درشت
تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آشیر درنده خست
دل شیر مردان لشکر شکست

شکفتی فرو ماند صاحب خرد
که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بزنج
سر افکنده شد هر کیتی فروز

شد از حیرت کار آن اهرمن
سخن را ند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه ستیاره بود
که در جنگ او خلق هیچاره بود

سلاحی نه در قبضهٔ دست او
همه با سلاحان شده پست او
برآنم که او آدمی زاد نیست
وکر هست ازین بوم آباد نیست

ز ویرانه جائیست وحشی نهاد
بصورت چو مردم نمردم نژاد
شناسند کان اهرمن را شناخت
بتکمین باسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان شه داد کر
نهادیم با و حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است
که راهش چو موئی ز تاریکی است

در و آدمی پیکرانی چنین
نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بود شان زادو بود و نخست
همه سرخ مو بند و پیروزه چشم
بترکیب خاکی بزور آهنین
چنان روز رزم اند و افشردکام
که یکتن بود لشکر یرا تمام

اکر باده کر نر بود در ستیز
ز نکیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاو فتد راستند
جز این مذهبی را نیارا ستند

ندیدست کس مردهٔ ایشان یکی
کمر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را هران پایه میش
کزان میش بر سازد اسباب خویش

بنیروی پشم است بازارشان
متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند کنجینه هیچکس
سموریه را شناسند و بس

سموری که باشد به غلمت سیاه
نخیزد ز جائی جز ان جایکاه
ز پشمیانی هر یک از مرد و زن
سر و نیست بر رسته چون کرکدن

اکر با همه ونشان نباشد شرشت
چه ایشان بصورت خروشان درشت
کسی را که آید تمنای خواب
شود بر درختی چو پران عقاب

سرون در فشار د بشاخ بلند
چو دیوی کجنبد دران دیو بند
یکی اژدها پیش آویخته
بشاخ همه انکبینه

نخیند شبانروزی از پیچوی
که خوابست مبیاد ما بخردی
چو روبه شتابان بر و بکذرند
دران دیو آویخته بنکرند

باهستکی سوی آن اهرمن
بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند
ز نجیر آهن کمندش کنند

بر و چون مسلسل شود بند سخت
کشندش به پیچاه مرد از درخت
چو ان بندی آکاه کرد و ز کار
خرو شد خرو شیدنی رعدوار

کران بند را بر تواند شکست
وکر سخت باشد دران بستکی
بر و بند و زنجیر محکم کنند
بر و س آورندش باهستکی

وکر جنک افتد بنا چارشان
بدان زنده پیلست پیکارشان
کشانند از دامشان دانه
کشندش بزنجیر چون اژدها

چو کردد چنان آتشی جنکجوی
نماند زجان در کسی رنک و بوی
نیارند کردن ز بندش رها
جهاندار در کار آن پای لغز

بصاحب خبر کفت کاندیشه چیست
همه چوب تیری نزیک ثبیت
دران دامشان ماند شوریده مغز
کر اقبال من کارسازی کند

سر دیو بر نیزه بازی کند

مصاف هفتم اسکندر با روسیان

سپیده چو سر برزد از تاج خنجر
سپه را بیاراست خاور خدیو
سوی میمنه رومی و بربری
شه روم در قلب چون نره شیر
تبیره همی آواز شد با درای
ز فریاد خرمهره و کاوه دم
همان اهرمن روی در خیم زنگ
زره پوشی از ساقه قلبگاه
شه از قلب دانست کان نره مرد
در یغ آمدش کاسمان کردنی
فرشته صفت گردان دیو چهر
چو ژخیم را نامد از تیر باک
که آن خشت اگر برزدی بر زمین
وگر خشتی انداخت پولادتر
چو دانست کان دیو آهن سرشت
زدش بر کتف گاه و برداشتش جای
ز سوز ندگی راه بختش گرفت
بهاری پدید آمد از زیر ترک
دو گیسو کشان دید در دامنش
چو گشت انفر شته کرفتار دیو
از ان تیره کی شاه لشکر شکن
بزد پیل بان بانگ بر زنده پیل
چو دید اژدها پیل سرمست را
چنان سخت بگرفت خرطوم او
شه از بیم آن بازی هولناک
مرا نیز دریافت او بار سخت
مرا نیست آسایش از تا ختن

چو با جوج در شد اسکندری
چو کوهی روان خنگ خنگی بزیر
چو صور قیامت دمیدند نای
علی الله برآمد ز روئینه خم
درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
درآمد چو شیری بنا ورد گاه
همانست کان جنگ پیشینه کرد
شکسته شود پیش اهرمنی
همیکشت چون کرو گیتی سپهر
زنده شد از تیر خود خشمناک
تمام از جگر گوشه جستی بخون
بران کشتنی هم نشد کارگر
نیندیشد از حربه و تیر و خشت
چنان کان ستمگر درآمد ز پای
همان اهرمن کار بختش گرفت
بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
رسن کرد گیسوش در گردنش
ز دیوان روسی برآمد غریو
به پیچید چو مار بر خویشتن
بران اهرمن راند چون ژنده پیل
کشاد اندران خیرگی دست را
که زندان او شد بر و بوم او
بترسید کافتد سپه در هلاک
وگر نه چرا جستم اینکار سخت
بخواهم دریغ عمر بر باد دادن

سیاهی بنجاد و رفرو برد سر
درانداخته زان سر دم آهنج دیو
شده تنگ تر بنوه ایشان زمین
برآشفته چون تو سنان شموس
پرافکنده سیمرغ بر کوه قاف
که دولت کرا میکند یاوری
نشد پیش او هیچکس رزم ساز
گزو خیره شد چشمه آفتاب
که با اژدها دید پیکار او
بر آتش ده انگشت زد بلی عجیب
بران تیره دل بارش تیر کرد
برآورد و زد بر دلاور نهنگ
بدان خاره شد خشت فولاد خرد
نشاید بخشت آب را بار بست
سوی اژدهای دمنده دوید
بسختی درآویخت با هم نبرد
ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
چو روئی چنان دید شرم آمدش
ز روئی ربودش بروئی سپرد
گزاول گرانمایه نخجیر یافت
بخشم آورد اندران هر بکاه
نه میکرد حربه ز زور یاکذر
بخرطوم سختش درآمد ز پای
بیفتاد چون کوه پیل بلند
که دولت زمن بردی خواهد نخت
سر نامزدیان به پیچد ز ناز
تک شیر در سال باشد یکی

دلش داد فرزانه کی شیرمرد — شکیبائی آرد درین کارزار — همانا که پیروزی آری بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگرچاره بر سنگ خارا شود — بتد پر تیغ آشکارا شود — چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را صد درآری بند

اگرچه یکی موی از اندام شاه — بمن بر کرا تیر از صد سپاه — ولیکن در اختر چنانست راز — که چون شاه عالم شود زرم ساز

با قبال شاه و بنیروی بخت — درآید بخاک این تنومند سخت — جز آن نیست کان پیکر سخت چرم — ندارد پی سست و اندام نرم

یکی تن شد ارزنگه رویین تنیست — توان کندن از جاش کو آهنیست — نباید بر و زخم راندن بتیغ — گر آهن نگردد پر اکنده میغ

سرش را کمر در کمند آوریم — بخم کمندش به بند آوریم — گرش می نشاید بشمشیر کشت — که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر — بروخواه شمشیر زن خواه تیر — شه ازمژده مرد اختر شناس — خدا را پذیرفت بر خود سپاس

به پیروزی خویش دید از خدای — بران خنگ خلخی در آورد پای — که او را شه چینیان داده بود — ز سبز آخور چنیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنانگرد سوی بدانديش راست — درآمد بدان دیو دریا شکوه — چو ابر سیه کو درآید ز کوه

بجنبید بر جای خود آن نهنگ — که اقبال شاهش فروبست چنگ — درانداخت چون چنبر روزگار — کمند عدو بند را شهریار

بگردن درافتاد بدخواه را — چو در کردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند — زمین بوسه داد آسمان شاه را

بخم کمندش سر اندر کشید — بغلطید آن شیر نخجیر سوز — چو آهو بره زیر چنگال یوز — کشان همچنان سوی لشکر دوید

چو آن کور وحشی درانداخت برد — ز افتادن و خاستن کشت خرد — غریوی برآمد بچرخ بلند — ز لشکر که شاه فیروزمند

بنیره چنانشد دران خرّمی — که آمد برقص آسمان وزمی — با قبال طالع درآمد بچنگ — چو شه دید کان پیکر دیونگ

نشاندش بروز دگر دشمنان — سپردش بنزدان اهرمنیان — بران دشمن دشمن افگن بگشت — دل روسیان از خپان زود رست

شه روس شد چون گذارنده روم — بشادی درآمد شهنشاه روم — تماشای را شگران ساز کرد — درخرّمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد نالهٔ چنگرا — بکف بر نهاد آب گلرنگرا — بنید گوارنده میخورد شاد — به پیروزی بخت میکرد یاد

چو شب قفل پیروزه بر زرد بگنج — ترازوی کافور شد مشک سنج — همان پرده میداشت مطرب نگاه — همان مشک بر باده میخورد شاه

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد — بنجوا هنده میداد دیبا و گنج — بهر می که میخورد میریخت رنج

درآمد با فسانهای دراز — ز هر سو گذشتی پژوهنده باز — سخن راند با انجمن بیشمار — ازان تیغزن مرد چابک سوار

که امروز رش این بی وفا پیچ نرد — ندانم که خون ریخت یا بند کرد — بروآویزش برخم سنان — اگر ماند از تبدان ره زنان

وگر رفت ازان رفته هم بگذریم — چنان به که بر یاد او می ریم — چو شد مغزش از خوردن باده گرم — بزندانیان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان نیدی بیزبان — بیاید بر آشکه مرزبان — بر آشکه آمد چو کوه بلند — بفرمود شاه آن دیوبند

همه تن شکسته زنیروی شاه — فروپژمریده دران بارگاه — بزاری بنالید ازان سختی — شفیعی نه پیش از زبان بستگی

ازان زور دیده تن زورمند — بفرمود تا برگرفتند بند — رها کردش انشاه آزاده مرد — بمی کو هرش را پدیدار کرد

چو مستی برآمد بران شوربخت — بغلطید چون سایه در پای تخت — زتوتن دلی گرچه پاکش نساخت — نوازنده خویشتن را شناخت

ازانجا سر اسیمه پرونديد — چنانشد که کس کرد او را ندید — شکفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جستیم ازان

که این بنده از باده چون شاد گشت
چرا شد ز ما دور کار از کشت
بزرگان دولت دران جستجوی
فتاد ند ازان کار در گفتگوی

یکی گفت صحرائیست این سخن گفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار
سوی خانه خویش بربست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند ه کین پرده نیلگون
چه شب بازی از پرده آرد برون

دل شه چو زان نکته آگاه گشت
ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف نپسندیده داشت
که تا راج بد خواه در دیده داشت

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست
مگر کاه ز پیش عروسی بدست
بارزم در پیش خسرو نهاد
برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آور دازانیکونه صیدی نیاز
دگر باره پیرونشد از برش کاه
عجب ماند خسرو که اینکار دید
نه در مار در مهرهٔ مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت ببر در کشید آستین
چو شه دید در خرکه آنماه را
ز مردم تهی کرد خرکاه را

دران ترک خرکاهی آورد دست
شکنج ثعابش ز رخ برشکست
چه دید آفتی دید از اندیشه دور
نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ دست آمده
پریوار در شب بدست آمده
ز مالک برضوان گذر یافته
بهشتی رخی دوزخش یافته

چو سروی بسر سبزی آراسته
وز و سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کاندا ختی
شکاری ز روحانیان ساختی

بسی وجه لب شور بازارها
دو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او
تماشا که گل نبا کوشش او

چو خسرو در آنروی چون ماه دید
صنم خانه در نظر گاه دید
که خود را بآزار او نبده یافت
شکاری کنیزی شکر خنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود
به پیش تا چه دلها بدامش بود
ز خاقان چین شد بر و یادگار
بدانست کان ترک چینی حصار

ز مردانگیها کزو دیده بود
بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده سیرون فتاد
عجب ترکه بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی
دلم را بدین داستان باز جوی
نوازش کنان بر دشه را نماز
پرستنده خوب صاحب نواز

دعا کرد بر تا جدار جهان
که تا جت مبا د ا گیتی نهان
که از داد و دین آفریدت خدای
توئی آن جهانگیر کشور گشای

شکوهت ز بر و ز آشکار ا ترست
ز دولت دلت با مدا ا ترست
فروغ از تو تا بنده خورشید را
رهائی بتو روز مهید را

دگر پادشاهان لشکر شکن
یکی تا جور شد یکی تیغ زن
که هم تیغ گیری و هم تا جدار
توان آفتابی درین روزگار

چو در بزم باشی جهان خسروی
چو رزم آزمائی جهان پهلوی
که با آب حیوان برآرم نفس
ندارد چو من خاکی اندر سرس

گر از زهره کاینجا کند ناله زهرم
که گر زهره باشد گداز د ز شرم
چو کوئی بگو اندکی گفتنی است
سفالی که ما راست ناسفتنی است

من آن سفته گوشم که خاقانچین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین
که در ها ست اینه رجا د ر نهفت
بدرگاه شاهم فرستاد گفت

مگر کان سخن را گران دید شاه
که گر د ا ز خشم بر من نگاه
مرا ز پس پرده خاموش کرد
سپکبار ه یا د م فراموش کرد

من از دوری شه تنک آمدم
ز تنک آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم با و رد گاه سنجت
با قبال شه آن هنرها ی چست

دو یم روز با نکی برا د هم زدم
یکی لشکر از روس برهم زدم
کر فتار دشمن شدم در نبرد
سیم روز چون سنجه تا بانگی رد

نه دشمن نهنکی بکین تا خته
ز خشم خدا صورتی سا خته
ببر د ا نچنان سوی لشکر مرا
نگشت آن نهنک ستمگر مرا

سپر دم بر و سان پیاد گر
که این گنجرا بسته دا ر بد سر
دگر ره سوی گنج پر و از کرد
به پیل افگنی جنگرا ساز کرد

چو اقبال شا نهشه پیل تن
چو پیلی فگندش دران انجمن
ز پیر و زی شه در آورد گاه
سرم بر فلک شد ز پیر و زیشاه

چو دیدم که دام تو دد میکشد — کمندت بلا را بخود میکشد — ببوعی ز پیچش نکردم رها — که ناکشته دیدم هنوز از دها

ببوعی دلم کشت پیروز مند — گران کو نه دیوی درآمد بپند — همه روس را دل پر اندوه شد — کل سرخشان چیزی زرد شد

چو غول شب آئین خود ساز کرد — زره بردن مردم آغاز کرد — رسن بسته شد کو نه بر دست پای — مرا در یکی خانه کردند جای

بمن بر شده لشکری دیده بان — همه ناخوش آهنگ و ناخوش زبان — چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت — بگوش آمدم های و هوئی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بران سنگساران سیاه پدید شتابند — رقیبان که شب پاس میداشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از تن بکند — همیکند و بر دو گران مینهند — ز بس کله سر که بر کنده بود — یکی کوه از آن کله آکنده بود

در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت — همه بندم از دست و پا بر گرفت — بپائین که تخت شاهم نشاند — ز پایان ماهی با هم رساند

بزندان بدم تا باکنون چو گنج — ثنا دی کنون کز دخو اهم سپنج — زن آن به که زیور بود پای او — نه زندان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب — که پنهم من اینکام دل از بجاب — زشادی رخ شاه چون گل شگفت — پریچهره چون حال خود باز گفت

بزد بوسه بر حلقه نوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او — بمهر خدا پیکری در نورد — که ای تازه کلبرگ نادیده گرد

بمهر توام پیشتر گشت عزم — که زیبای رزمی و دیبای بزم — بپیر خاشکه جانستان دیدنیست — قوی دست و چابک عنانديدنيست

بر اشکمت نیز پنهم شگرف — حریفی نداری درین هر دو حرف — دلم تازه کردان بیانگ سرود — نوائی سرودی ز سر بهلوی

پریچهره برخاست بنواخت چنگ — گمان خدنکی و تیر خدنگ — نوائی ز داز نغمهای نوی — که شاها خدیوا جهاندارا

که شاها خدیوا جهاندارا — خرد مند خو یا خرد پرورا — سرت سبز و از سر زنش دور باد — دل روشنت چشمه نور باد

جوان بخت بادی پیروز رای — توانا و دانا و کشور گشای — کمر بست جانت بآسودگی — قبای تلت دور از آلودگی

بهر جا که روآری از نیک و بد — نیابت خدا باد و پشت خرد — همه ملک عالم نیابت شود — جهان باد کاختر بکامت شود

سر آغاز کرد انچه راز خویش — بزد سوز خویش اندران سان بخویش — که نوشین درختی بر آمد بباغ — بر افروخت مانند رخشنده راغ

کهی بود در بوستان نشگفت — همان نرگسی در چمن نیم خفت — می لعل در جام ناخورده بود — نشفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کاید ز صید شاه — سوی گل نشاط آرد از صید گاه — گل سرخ چیند ز باغ سفید — کهی لاله چیند کهی شنبلید

مگر شه ندارد فراغت بباغ — که نارد نظر سوی نوشخراغ — وگر نه بهاری بدین خرمی — چرا ز یکان او فتد برزمی

ز باد خزان هیچم اندیشناک — که ریزد بهاری چنین ارجمند — شهنشه که آواز دلبر شنید — ز دل ناله سپدلان بر کشید

خوش آوازی ناله چنگ او — خبر داد ش از روی گلرنگ او — که روئی چنین لعزگوئی چنین — حراست مباد آزدوئی چنین

دل شه چو ران نکته آگاه گشت — ازان آرزو از رو خواه گشت — که تا راج بدخواه در دیده دشت

ز ساقی بمی داد فی دل نهاد — که ره توشه از بهر منزل نهاد — یکی جام زرین پر از باده کرد — بیاد رخ آن پریزاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش — بدان نوش لب داد گفا بنوش — بنوسه ستد جام و با بوسه داد — بنوسه ستدجام و با بوسه داد

شهنشه بیکدست ساغر کشان — بدست دگر زلف دلبر کشان — کهی بوسه دادی لب جام را — کهی لب گزیدی دلارام را

در از نسم کاین افسانه گشت — می تلخ با نقل شیرین بگشت — چو نوشین می اندر دهان بخشید — بخوش خواب نوشین در آغوشید

ظفر یافتن اسکندر بر روسیان و گرفتار شدن ملک ایشان

دران آرزوگاه بی دوربادش — نگردند جز بوسه چیزی ترا ش
بیاساقی آن زنگ داده عبیر — که رنگش زخون داده دهقان پیر
بده تا مگر جان درآید بجنبک — جهان حرف شب را رقم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب — چوسرسامی از نور وصرعی زدیو
سراز خواب برزد شه اندیشناک — زبانرا لشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود درانداوری — کهی بار کی خواست کاوری
نهاد اوزنگ برپشت پیل — سپه را درآئین پیشینه روز
بران پهن دریای صحراشکوه — چپ وراست پیرامن بختهار
زدیگر طرف روسی سرفراز — برآراست لشکر بآئین وساز
بعکس سر تیغ وبرق سنان — دل ازجای میرفت وتمکین عنان
زپولادی لخت کردن شکن — زسیداد کوپال پیل افکنان
نهیب بلارک بپرهای مور — سرنیزه ازطاسک سرنگون
سم بادپایان زخون چون تفیق — سنان درسر موکب افروخته
زبس خشت آهن کشد برهاک — سرافشانی تیغ کردن گذار
چوسوسن سنان دیده را دوخته — زمقراضه مقراضی آموخته
زبس کشتگان ریخت برگرد راه — چوبازار محشر شده جرگه
برآمیخته لشکر روم وروس — سکندر درآنحرب چون شیر مست
چگونه بود پیل پولادپوش — بدان پیل وان شیر میماند شاه
بهر تیغداری که شه باز خورد — سرشرا بتیغی زتن باز کرد
بنیروی بازو وزخم رکاب — همم او پای برجا وهم لشکرش
صطرلاب فرزانه درآفتاب — چوطالع بپیروزی آمد پدید
شبه گفت بزدان که یاری ترا ست — بجنبید خسرو چودریای نیل
سوی روسی آورد یک تکتاز — براورد پیروزی شاه دست
بهزیمت درافتاد بدخواه را — شه پیل پیکر بخم کمند
زروسی بسی خون وخوی ریختند — زبس روسیانرا سراندر فکند
زشیران برطاس روسی دیار — زکشتن بود فتنه را ناگزیر
بغنیمت دازایشان همه برگسیل — که اندازهٔ آید آنرا پدید

زسیم و زر و قند زولعل و در — شتر بار قطارها کرده پر — چو بر دشمنان شاه شد کامکار — شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ خنّی خرام — که دید آنچه مقصود بودش تمام — بلشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمد او خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را — همان گنجها داد درویش را — جهان را زدشمن تهی کرد جای — بیارامش رامش آورد پای

بیا ساقی از جام گوهر نشان — جمع کردن اسکندر غنایم را و دیدن نوشابه — تر کیب من گوهری بر فشان

مگر جان خشکم بدو تر شود — که زنگار گوهر بگوهر شود

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس — زیغمای برطاس و تاراج روس — نشستنگهی ژرف بازجست — که دارد نشیننده آنرا درست

درخشش زطوبی دل آویز تر — کیاهش زسوسن زبان تیز تر — رونده در و آبهای زلال — گوارا چو می گر بود می حلال

بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ — فزون تر درخشش زپیکار ارش — از آب و هوا یافته پرورش

در آن جای فرّخ نشست آمدش — بر و باز کسته در و می بساط — همیکرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقه بزمگاه — بفرمود شه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان

زکنجی که آگنده شد کوه کوه — زروس و زبرطاس و دیگر گروه — غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند پیش از شمار

کشادند سر بسته گنجینها — کز و خیره آسایش سینها — نه خندان کرا نامه در بابود — که آنرا شماری پدیدار بود

زرکانی و لقره زسیمی — که مهتابرا داد تیر و نمی — زبرجد بخروار و لینا بمن — علمهای زرد و عمای سفن

زکتان و مثقالی خانه باف — زده کوه بر کوه چون کوه قاف — بخروارها قند تیغدار — سمور سیه نیز بیش از شمار

سلبهای زربفت نادوخته — سپرهای چون کوکب افروخته — زقاقم بخندان فرو بسته بند — که تقریران کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب و روباه لعل — همان کرد اسبان نادیده نعل — جز این مایه نیز بسیار گنج — که آید ضمیر از شمارش برنج

دران مونیه چون نظر کرد شاه — بهارارم دید در بزمگاه — بمقدار هر یک یکی را شناخت — که از هر متاعی چه شایست ساخت

برآسوده دیدار را زاندیشه دور — زسرهای سنجاب و قطع سمور — زنیکو ترین جائی او سخته — که پرایه را شاید از اصل و بن

چو لختی در انچرمها بنگریست — ندانست کانچرم آموده چیست — بپرسید کین چرمهای کهن — چو پرایه را شاید از اصل و بن

یکی روسیش پاسخی داد نغز — کزین پوست میزاید انجمله مغز — بخواری مپندار ازین چشمک پوست — که روشن ترین گوهر اندرین اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم — کرامتر است از بسی موم نرم — بدین چرم بی موی ما بدخرید — ببین چرم بی موی با بدخرید

اگر سیم هر کشوری در عیار — هران مونیه کاید انجا پدید — نگردد یکی موی ازین پوست کم

ازان هیبت آمد ملکرا شکوه — بکرد د بهر سکه چون روزگار — نباشد جز این پوست مارا دوم

سیاست نکرتا چه تعظیم کرد — که چون بنده فرمانشد نیکخو — نفرزانه گفتا که در خسروی

که انیخلق را زیستی این کهر — که چرمی چنین را به نسیم کرد — درین کشور از هر چه من دیده ام — به ازینست واین را پسندیده ام

چو شه باغنیمت شد از دشت بتبرد — بفرّ است و نیکاه درخواست جام — بدین مکنه ر پادشاهند بس

زرود خوش و باده خوشگوار — درآمد بخشش چو ابر بهار — سران سپه را که بر زند رنج — برآراست و نیکاه درخواست جام

نخجوارها داده دینار و گنج

غنی کردشان از زر اندازه ختن — که بر وی زر دهاند سفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور — بدان جانور داد نزلی عظیم
بپندرفت یعنی که با گنج و ساز — نمودش که میباید کوسفند
شه از کوسفندان پروردنی — ستد مرد وحشی و بردش سپاس
رمه پیش درکرد از اندازه بیش — خوش آمد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد و برانگنک رود — گل از آب گلگون برآورده بوی
شه روسیان را بر خویش خواند — ز منسوج زرخلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد — بگلعت برآراست کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را — رسانید مه را بر آفتاب
همان بعتبان ستمدیده را — بپوشید دیبای کوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس — چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست — قرار زمانشوهری دادشان
بهر دوع فرستادشان بگزند — بسی بالشان داد خز بر برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت — رها کرد و منها دبردی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت — همه ساله میخورد بر یاد او
شب و روز خسرو در انمرغزار — می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دلرا خوشی میفزود — بان خوشدلی دلخوشی میفزود
جوانی و شاهی و بخت بلند — چرا خوش نباشد دل ارجمند

در صفت شب و عشرت نمودن سکندر با کنیزک چینی

بیا ساقی آن آب آتش خیال — بدو شاید اندوه را شست پاک
شبی روشن از روز رخشنده تر — ز مهر سپهری کشیده بخاک
ستاره بران لوح زرنار سیم — در نیغار باغول منزل شناخت
بشغل جهان رنج بردن چسود — نه از بهر بیداد و سختی کشی است
جهان از پی شادی و دلخوشی است — از ان چاه بی بن برآرم رخت
چو دی رفت و فردا نیامد پدید — چنان به که امشب بشادی کنیم
غم نامده خوردن توان بزور — مگر جز طرب در می اندیشه
چو باید بجود بر ستم داشتن — چه پیچم در عالم پیچ پیچ

نماند از سپه سفت محمل کشی — که بر وی زر دهاند سفرشی
در آمد بیابانی کوه کرد — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
بعبرت بسی دید و خیره بماند — بدان جانور داد نزلی عظیم
بیابانیا نرا نباشد نیاز — نمودش که میباید کوسفند
وزانجا که باشد همه خوردنی — ستد مرد وحشی و بردش سپاس
بخوشنودی آمد بجای خویش — خوش آمد شه را که خوش بود جای
فلک هر زمان میرساندش مدد — چو سرمست گشت از کوسفندی مه
سزاوار تر جایگاهی نشاند — ز منسوج زرخلعتی ساختش
بدو کین رفته فراموش کرد — بگلعت برآراست کرد ارجمند
بفرمان شه کرد روسی شتاب — رسانید مه را بر آفتاب
برآراست نوشابه را چون بهار — بپوشید دیبای کوهر نگار
شبی چند می خورد با او بکام — چو شد نوبت کامرانی تمام
چو پیرایه کوهری داد شان — قرار زمانشوهری دادشان
ز بهر عمارت در انرخنه گاه — بسی بالشان داد خز بر برگ راه
شه روس را نیز با طوق و تاج — رها کرد و منها دبردی خراج
نه پیچید از ان پس سر از داد او — همه ساله میخورد بر یاد او
بزیر سپهری سر و بید و نارنگ — می لعل میخورد بر بانگ چنگ

کریزیم ازین کوچگاه رحیل — ازین پیش کافتیم برپای پیل — خوریم انچه ازما پس ما خورند — بریم انچه ازما بغارت برند

اگر برد خواهی چنان توشه بر — که برند پیشینیان در گذر — اگر ترسی از رهزن باج خواه — که غارت کند انچه بنهند براه

مدر رویش ده انچه داری نخست — که بنگاه درویش از کس نجست — نه مپنی که ده انچه بدهد خراج — بدامیز درویش آمد باج

چو زیرک شد از مزد دنیا دسنج — که پیرایه را ساخت ماوای گنج — چو تاریخ گیرد زره دار جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم — یک امشب ز دولت ستانیم داد — زدی وز فرد انبار رهم یاد

هراسیم از انها کز و سود نیست — بد انچه آدمیرا بود دسترس — بکوشیم تا خوش برآید نفس

بچاره دل خویش را خوش کنیم — نه چندانکه تن بثقل آتش کنیم — چنان برزنانیدم که دادش دهد — که بادش دهد کر بادش دهد

دمی را که سرمایه زندگیست — تبلغی سپردن خرخندگیست — فداکن درم خوشدلیرا بسیج — که ارزان بود دل خریدن بسیج

زبد درم تندو بد خو مباش — تو باید که باشی درم کو مباش — مشو در حساب جهان سختگیر — که هر سخت گیری بود سخت میر

باسان گذاری دمی میشمار — که آسان زید مرد آسان گذار — شبی فرخ و ساقی ارجمند — بود شادمانی درود و لپسند

گذارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری — که اسکندر انشب بهر تمام — بیا و لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب انجام را نوش کرد — ز لب جام را حلقه در گوش کرد — نشسته بکردار سرو جوان — که که لاله ریزد کهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته — بدان گل جهان آب گل ریخته — همم از فتح دشمن دلش شاد بود — همم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را — پری پیکر نازک اندام را — ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سماع آورد خرگهی

بتی فرق و گیسو برآسته — مرادی بصد آرزو خواسته — لب از نار دانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ — طرازنده مجلس و بزمگاه — نوازنده چنگ در چنگ شاه

بفرمان شه چنگرا ساز کرد — که از شادی امشب جهانرا نوشت — همه شادی از دولت خسروست

بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار — چو خورشید روشن برآمد باوج — ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون برآید بباز سپید — زمین رو می آرد هوا مشتری — گل سرخ چون گله بندد بباغ — فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ — نه زیبا بود آئینه زیر زنگ — چو گیخسرو ازمی شود جامگیر — چرا جام خالی بود بر سریر

ملک کز جمشید بالاتر است — رخ من ز خورشید والاتر است — شه ارشد فریدون زدرین کفش — بنقش نهم کاویانی درفش

شه ارکیقباد بلند افسر است — مرا افسر از مشک و از عنبر است — زمن بادیش خواستن تخت عاج

شه ارچون سلیمان شود دیو بند — مرا در جهان هست دیوانه چند — من آنرا کز غم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه — قضا دست در گردن مهره — نه ترسم بگردن در اندازمش

کراو را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر — مرا غمزه ناوک اندازدست

کراو قصد شمشیر سازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند — من از غمزه خون دانم انگیختن

کراو لختی اندر برآرد بگوش — دو لختست زلفین من بر دو دوش — مرا هست حقه پر از لعل و دُر

کرا در نگ یاقوت او کانیست | مرا لب چو یاقوت رمانیست | کرا و چرخراست انجم شناس | مرا انجم چرخ دارند پاس
کرا در اعلم هست بالای سر | مرا صد علم هست پیرون در | کرا و شاه عالم شد از سرودی | منم شاه خوبان بجان پرودی
چو برقع برانداز م از رو بخوش | نخواهم جهان را بکوی خویش | چو برسه کشم کیسوی عنبرین | بکیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم | ز پسته شراب رحیق آورم | زمه طوق خواهی بپین غبغبم | زغدار نگ بادیا نیک لبم
اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم مرا خاک عنبر کند | سهیل یمن تاب را با ویم | همانشد که بوی مرا با نسیم
به چشمی دل خسته بریان کنم | بچشمی دگر غارت جان کنم | ازا نمیو کنم صید و نبو ازمش | وزا نسو بدریا در اندازمش
اگر راهبم نپندا زراه دور | بر د سجده چون ما پدیدش نور | وگر زاهدی باشد از خارسنگ | در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
فرهم بسامان و سوزم بدرد | من انیها کنم خرمن انیکس نگرد | کنم سیم کاری ز سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد نا پدید | بجز با غبان کس ندارد کلید | رطبهای تر کرچه دارم بسی | بجز خار خشکم نه پندد کسی
اگر دیده شه ترکی روی من | که چون خال من کشته هندوی من | کرماه نو کان هلالی کند | با تید من خانه خالی کند
کلا بم ولی در دسر میدهم | نمک سود خود را اگر میدهم | چو زلفم در آید ببازی کسی | بدام آورم پای لنگ دسی
نباکوشم از بر کشاید نقاب | دهان کل سرخ کرد د در آب | زنخ را چو بر سازم از زلف بند | ز آب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندا مرا | سرین بشکنم هفت بادا مرا | سمن را ورق در نورد م نشرم | سمن را ورق در نورد م نشرم
شکر چاشنی کیر نوشم نست | کهر حلقه در کوش کوشم نست | کر و بر د از دا نیک نکشری | کر و بر د از دا نیک نکشری
یک افسون چشمم بیابل رسید | کر و آمد آن جادو یها پدید | کر و مشک شد ناف آهو بدشت | کر و مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف کوش | بیا تا دل رفته پلنی زهوش | دلی را که سر سوی راه افکنم | نامم زنخ تا بچاه افکنم
کر شمه چو در چشم مست آورم | صد از دست رفته بدست آورم | بموئی ز خلخ ستانم خراج | بموئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطان چین بر نهم محضرم | زنم نخجوبت تا بتاج روم | چراغ دل رومیانم بفال | چراغ دل رومیانم بفال
طبر زد دهم چون شوم خواجه خیز | طبر خون زنم چون کنم غمزه تیز | مغ دیر سیمین صنم خواندم | صنم خانه باغ ارم داندم
لبم لعلرا کار سازی کند | خیالم نجور شد بازی کند | چو شد نار پستانم انکخته | ز لبتان دل را شد رنخته
مبارک درختم که بر دوستم | بر آور کلم کر چه در پوستم | من و آب سرخ و سر سبز شاه | جهان کو فروشو آب سیاه
بر آنم که دستان کار آورم | چو خنک خودش در کنار آورم | کهی زلف خود را بدستش دهم | کهی لوسه بر چشم مستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او | که هر کز نتابم سر از پای او | چنان جسبم از مهر آن آفتاب | که سر در قیامت بر آرم ز خواب
کر آبیست کو زندکانی دهد | وکر سایه کو جوانی دهد | کند وصل من زندکانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود | اکر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنما یدش
وکر زانکه جوید یاقوت رنک | همان آور د آب حیوان بچنک | لب من که یاقوت خشان دهد | بسی چشمه آب حیوان دهد
جهان خسرو اچند کر دنکشی | بر این آب حیوان مشو تشنی | بر یزویم و چون پری در پرند | چو دل بسته با پری در پرند

بس این تنگ شکر خفتن ز دل انگیختن — نبارک دلان در نیا میختن — مرا با تو در بازستن مباد — شکن باد لیکن شکستن مباد

مکن تر کی ای میل من سوی تو — که ترک تو ام بلکه هندوی تو — بدین آسمانی زمین تو ام — ز چینم ولی در دو چین تو ام

گل من گل سایه پرورد نیست — که سایه نجورشید و خورد نیست — مرا خود تو ریحان خوشبوی کن — ز ریحان بود خانه را نا گزیر

رها کن نجیر این کبک باز — بترس از عقابان نخجیر ساز — رطب کو رسیده بود بر درخت — بسستی رسد کر نگیرند سخت

نه یابی زمن به شکر خوارگه — یکی خواره نه شکر پارگه — چه دلها که خوشند ز خونخوردنم — چه خونها که ماند است در گردنم

با واز خوش چهره خوشدل نخشم — هم آنخوش هم این خوشدلی خوش ندانم — مرا پیش ازو بود و بازار ها

چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش یابد ز جام — چو بر رود دستان کنم دستخوش — کنم مست دانکه شوم مست کش

زدور اینچنین دلبر بیا کنم — در آغوش جان پرور بیا کنم — ز ابرو دهم دیده را دلخوشی — چو در بر کشندم کنم دلکشی

من دنباله جنگ و نوشینه ام — زمن عاشقان کی شکیبند کی — چو تو شهریاری بود در زمن — چه باشد بخرخر می کار من

چو من نیست اندر جهان کبکخرام — ازان نیست اندر جهانم نبام — چو برزد دلاویز چنگی سجنگ — چنین قولی از لعل عناب رنگ

در آمد شه از قول آن نوش و ناز — بآن جره کبک چون جره باز — تذرو بهاری در آمد بلعنج — برون آمد از فهد زرین تبنج

سر اپرده خالی و معشوق مست — عنان رفت یکباره دلرا ز دست — شب خلوت و ماه روئی چنان — از و چون توان در کشیدن عنان

کو زن جوانرا بیفکند شیر — بتا را حجابش در آمد دلیر — بصید حواصل در آمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید — زمانی چو نی شکرش میمزید — ببر در گرفت آن سمن سینه را — ز در مهر بر داشت گنجینه را

نخورده تنی دید روشن کوار — یکی باغ در بسته پر میوه و بار — نکینی بالماس ناکشته ریش

نچیده گلی خار بر چیده — بجز باغبان هرد نا دیده — از انگر می والتش افروزشان — ز جوشنده خونخواهت پر دوزشان

ز شیرین زبان شکر انگیختند — چو شیر و شکر در هم آمیختند — بهم در خزیده چو سرو بلند — بباد ام و روغن در افتاده قند

دو تن هر دو چون لام الف هم زده — دو حرف از یکی جنس در هم زده — لبان دو لولو و مرجان شدند — همی هر دو چو نار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته لعل سفت — هم آسود لولو و هم لعل خفت — سکندر بر آن چشمه زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی

صفت نشستن اسکندر از آب حیوان و رغبت نمودن

چنین چند شب دل بشادی بهرد — وزان مرحله رخت بیرون برد

بیا ساقی انجام رخشنده مے — بکف کیر با نغمه نامی دمے

مئی کو نغنوی میخوارگان — گند چاره کار بیچارگان — چو بانگ خروس آمد از پاسگاه — جرس در گلو بست هارون شاه

دوال دهلزن بر آمد بجوش — ز منقار مرغان بر آمد خروش — پرستندگان خلق بر خاستند — پرستشگر را بیدار ساختند

شه از خواب دوشینه سر بر گرفت — بنیایش کردن از سر گرفت — به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد — بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای — بشغل می و مجلس آورد رای — کهی خورد می با نواهای رود — کهی داد بر نیک عهدان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب — ز سر در و بر در فروغ آفتاب — ز دزدان و غوغائی محرمان

سخن میشد از هر دری هر نفت — کس افسانه بی شکفتی نگفت — کز انجا توان یافتن بر تو زور

یکی از صفاهان وری کرد یاد — که گنج فریدون از انجا کشاد — یکی دستان زد زخوارزم چین — که مشکش چنانست و دیبا چنین

یکی گفت قیصور به زین دیار — که کافور و صندل در و بی شمار — یکی گفت هندوستان بهتر است — که هیزم همه عود و کل عنبر است

دران انجمن بود پیری کهن — چو نوبت بدو آمد آخر سخن — همیدون زبان بر شکفتی گشاد — چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد ان سیاهی بهاست — که آبی در و زندگانی دراست — بگنج گران عمر خود مرسنج — که خاکست بر گنج و حمال گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار — سر از چشمه زندگانی برار — شدند انجمن با سر افکندگی — که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیک مرد — مگر کان سیاهی و آن تخم چیست — سواد حروفست دست از سیاه — همان اسم او معنی جانفزاست

وگر نه که پلند زمین سیاه — همان چشمه گر مرگ دارد نگاه — دگر باره پیر جهاندیده گفت — که بیرون ازین رمزهای نهفت

حجابیست در زیر قطب شمال — در و چشمه پاک از آب زلال — حجابی که ظلمات شد نام وی — روان آب حیوان از آرام وی

هر انکس کزان آب حیوان خورد — ز حیوان خوران جهان جان برد — وگر باورت ناید از من سخن — بپرس از دگر زندگان کهن

ملک از تشویر آن گفتگو — پدید آمد اندیشه جست و جوی — بپرسید ازو کاین سیاهی کجاست — نماینده بنمود گر دست راست

ز ماتا بدان بوم راه اندکیست — ازین ره که پیموده دیگیست — بظلمت توان یافتن صبح و ار

دربار که سوی ظلمات کرد — برفتن سپه را مراعات کرد — چو شه منزلی چند در کار دید — ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود لشکر کهش — جهانی دگر خاص بر در کهش — ز بازار لشکر دران کوچگاه — ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغان عنان تافتند — ببازار لشکر کهش یافتند — بهر خشکساری که خسرو رسید — ببارید باران کیا بر دمید

پی خضر کعبی در انراه بود — همانا که خود خضر با شاه بود — ز پسیاری لشکر اندیشه کرد — صبوری دران تاختن پیشه کرد

یکی غار کز بود نزدیک دشت — که لشکر که خسرو انجا گذشت — نبد هر چه با خود گران داشتند — نبز دیک آن غار بگذاشتند

از انجمع کانجا شد آرام گیر — شدان بوم و ویران عمارت پذیر — بن غار خواندش نکهبان دشت — بنامم آن بن غار بغارگشت

کسانی که سالار آن کشورند — رهی زاده شاه اسکندرند — چو شه دیدگان لشکر بیقیاس — درانزه بناشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش — دلیر و تنومند و سخت کمان — شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر — نکرد و درانزاه جنبش پذیر — ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند — که پیر کهن کو بود سالخورد — رهدور پیراه دانان شدند — طلب کرد کار آگهی هوشیار

بره بردن لشکرش پیش داشت — جهان جستن از مردم آذنیار — روانگرد بر پیشکاران نور

دو اسبه سپه سوی ظلمات راند — همه توشه ره ز شیرین و شور — که جای چنین هست ناخفتنی

بران ماندگان ناپی راه شناسد — بماند ز گفتش همه گفتنی — برآمد فرو شد بیکلحظه زود

چو یکماه ره رفت سوی شمال — ز قطب فلک رهنمائی نمود — ندیدند بیش از خیالی بخواب

خط استوا برافق سر نهاد — بجائی رسیدند کز آفتاب — حجاب سیاهی حجابت فزود

سوی عطفگاه زمین جستند — دران سایه بان رایت افراختند — زمین از هوا رهنمائی ربود — بیکسو سیاهی برانداخته حرف

بیکسو سیاهی برانداخته حرف — دگر سو گذر بسته دریای ژرف — همی بر دره بر سر هوشمند — بیکسو ز پرگار چرخ بلند

چو شد اندک اندک زبر کله‌دور — بهر دوری دوری گشت نور — چنین تا گذر که بجائی رسید — که گیتی‌فروز شد روشنائی پدید

سیاهی برون آمد از کنج راه — جهان خوش نباشد که گردد سیاه — فرو ماند خسرو که تدبیر چیست — نمانند رسم آنرا که کیست

سگالش نمودند کار آگهان — که هست این سیاهی بجائی نهان — درون رفت شاید بهر گونه هست — بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی مشتافت — بسلمان چاره کسی ره نیافت — چو آمد شبانگه بنفشه دمید — سیه مشک بر عود کرد اختیار

برآشفت گردون چو رنجیر ئی — بزنگی بدل گشت کشمیر ئی — شد آنراه از موی بار یکتر — ز تاریکی شام تاریک تر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز — در اندیشه افتاد کاچاره ساز — نبرده جوانی جوانمرد بود — که روشن دلش مهر پرور دبود

پدر داشت پیری فرتوت سال — ز رنج تنش هر زمان ناله — در از روزگاران که فرمود شاه — که نامد زپیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر زاده شیب — چو بیمار نالنده از بوی سیب — چو دیگر کسان سرخ یاقوت را — نکه داشت آن پیر فرتوت را

بصندوق زادش نهانگرد بود — بفرخ ره آوردش آورده بود — در آمد باندیشه سر کشتیکی — درانشب که از رای بر کشتیکی

جوان بسته صندوق را باز کرد — از اندیشه سخن باوی آغاز کرد — زسختی کشی هست پیمانشدت — زنامی شدن شه پشیمان شدت

ز تاریکی آمد دلش را هراس — که هنجار خود را ندارد قیاس — بروان آمدن را ندانند که چون — تواند در و رفت بی رهنمون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت — که هست اندین پرده رازی نهفت — چو هنگام رفتن رسد شاه را — بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان بادیش تن درست — که زادن همان باشد اورا نخست — چو زاده شود گرد بادپای — سرش باز برند و حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش — بپوشند از پیکر مادرش — وز انجا بر فتن شتابد آورند

چو آید که باز گشتن ز راه — بود مادیان پیش او در سپاه — برون آورد ره بهنجار خویش

از انراه پیر همون آمدن — پیوید سوی گرد یار خویش

بدین چاره شاید برون آمدن — جوان چون حکایت شنید از پدر — بچاره گری رشته را یافت سر

سحر گه که مشکین کمند طراز — شهنشاه بنشست با انجمن — بر فتن شده هر یکی را یقین

ز هر گونه چاره میساختند — دگر گون فسونی برانداختند — در چاره بر کس پدیدار نه

جوان خردمند آهسته رای — سخن را نداز اندیشه رهنمای — بچاره گری کرد باشه پدید

چو بشنید بس دلپذیر آمدش — بنزد خرد جای گیر آمدش — چنین رائی از خود زدن چون توان

تو این دانش از خود نمیدانی و — بگو راست تا از که آموختی — وگر نه بزرگی رفتن آئی بر نج

چنان گفت اگر زنهارم دهی — گنهم محمل از بار هود رج بهی — که نامد بره پیر با تن درست

پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون بسی یافته گوشمال — فراموش کردم محابای خویش

بپوشید کی با خود آورد پیش — نه بد بود اگر چه بد آورد پیش — رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم — چنین چاره زود در آموختم — برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گر چه شاه دبیران بود — که چاره محتاج پیران بود — بشاخ کهن سر فرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر — نیازاید ش هم بکهتر پیر — که آمد دوشی ز در ناگهان

درآمد در آورد نزدیک شاه — یکی پشته وار از سمور سیاه — سموری کی باشد بکلیه درست — سکالند کانرا کند تن درست

از و هر یک از قندزی نامتر — همان هر یکی را نیک بانام‌تر — چو شه نزل او را خریدار شد — دگر روز شه ناپدیدار شد

بتاریکی اندر نهان کرد رخت — عجب ماند شاه اندران کار سخت — بماند شه روشنائی نمانی — دو اسبه سوی ظلمت آورد روی

نفیر مود تا مادیانی چو باد — کز ابستنی باشدش وقت زاد — بیارند از انگونه کان هر کیفت — شود زاده اسب با خاک جفت

بظلمات رفتن اسکندر بطلب آب حیوان و نومید باز گشتن

چو کردند کاری که فرمود شاه — سوی آب حیوان کر فتند راه

پیاساقی آن آب ظلمات رنگ — بجوی و بیار آب حیوان بسنگ

بدان آب روشن نظر کن مرا — وزین زندگی زنده‌تر کن مرا — درین فصل فتح ز تو کهن — زتاریخ دهقان سرایم سخن

گذارنده دهقان چنین داستان — که اوّل شب از ماه اردیبهشت — سکندر بتاریکی آورد رای — که خاطر تاریکی آید بجای

نه بینی کزین قفل زرّین کلید — بتاریکی آرند جوهر پدید — کسی کاب حیوان کند جایگاه — سزد گر حجابی برآرد زپیش

نشیننده حوضه بگزید — مگر از حجابی ندارد گزیر — سکندر چو اینهنک ظلمات کرد — عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها — نهانشد چو مه در دم اژدها — چنان داد فرمان در آنراه نو — که خضر پیمبر بدش پیش رو

شتابنده خنگی که در زیر داشت — بدو داد کو زهره شیر داشت — بدان تا بدو ترکتازی کند — سوی آبخور چاره سازی کند

یکی کوهرش داد کاندر مغاک — بآب آزمودن شدی تابناک — بدو گفت کین را هر اینش بپاس — توئی پیش رو نیست پیش از تو کس

جریده بهر سو عنان باز کن — بهشیار مغزی نظر باز کن — کجا آب حیوان برآرد فروغ — که رخشنده کوهر نکوید دروغ

بخور چون تو خوردی نیک چیزی — نشان ده بمن تا زمن برخوری — بآبهنک پشینه برداشت گام — بفرمان او خضر خضر اخرام

زهنجار لشکر بیکو فتاد — نظرهای همت بیکمو نهاد — نمایشد لب تشنه با آب جفت — چو بسیار جست آبراه نهفت

فرو زنده کوهر دستش بقبض — پدید آمد انچشمه بیم رنگ — چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود — وگر بود هم چشمه نور بود — ستاره چگونه بود صبحگاه — خیان بود اگر صبح بودی پگاه

نشب ماه ناکاسته چون بود — چنان بود اگر مه بافزون بود — زخنبش بند بگیدم آرام گیر — چو سیماب بر دست مغلوج پیر

ندانم که از پاکی کوهرش — چه ماند که سازم از و جوهرش — نیاید زهر جوهر آن نوروتاب — هم آنش توان خواندم آفتاب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت — بدان چشم او روشنائی گرفت — فرود آمد و جامه بر کند چست — سر و تن بدان چشمه پاک شست

وز و خورد و چندانکه بر کار شد — حیات ابد را سزاوار شد — می ناب در نقره ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد — همیداشت دیده بران آبخورد — بگوید که ان چشمه زندگی

چو در چشمه بگشیم زرد بنگرید — که تا چون شه آید بنفرین کند — که اسکندر از چشمه ماند تهی

شد آن چشمه از چشم او ناپدید — بدانست خضر از سر کبر و کین — بنوعی دگر گونه اندین سخن

زمحرومی او نه از خشم او — درین داستان را دگرگون کهن — بران آب چشمه فرود آمدند

که الیاس با خضر همراه بود — چو با یکدگر همرود آمدند — نمک یافته ماهی خشک بود

کشادند سفره در انچشمه سار — که چشمه کند خورد را خوشگوار — بران نان که بویا تر از مشک بود

فروشست یک زان دو فرخ‌همال — درافتاد ماهی در آب زلال — بشنید تا ماهی آید بچنگ
چو ماهی بدست آمدش زندهٔ بود — پژوهنده را فال فرخنده بود — بدانست کان چشمه جانفزاست — آب حیات آمدش رهنماست
بخورد آب حیوان بفرخندگی — بقای ابد یافت در بندگی — شکفت این نشد کاب حیوان کیست — کند ماهی مرده را جان در
شکفتی در آن ماهی مرده بود — که بر چشمه زندگی ره نمود — زماهی وان آب کو هرفشان — دگرداد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه — مجوسی ورومی غلط کرده‌ام — که آبیست روشن درین تیره خاک — غلط کردن آبخورد ش چه باک
چو الیاس خضر آبخور یافتند — ازان تشنگی روی برتافتند — یکی شد بدریا یکی شد بدشت
زنیک چشمه رویا شده دانشان — دوچشمه شده آسیاخانه‌شان — همیکرد در رنج و تیمختی شتاب
سر خویش را سبزی از چشمه جست — که سیراب تر چشمه از سبزه هست — بر و سایه نفکند و در سایه ماند
مگر مئی در دل تنگ داشت — که بر چشمه و سایه آهنگ داشت — ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه بی سایه بودی صبوح — کجا سایه با چشمه آفتاب — چرا از سر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر زگرد — که آهست سوزنده وین سست بند — چو سایه شده روز بر وی سیاه
با میدان کاب حیوان خورد — هر آنکس که بینی غم جان خورد — فرو ماند حسرو در انسایه گاه — چو نومید شد عاقبت بازگشت
دران غم که تدبیر چون آورد — که از سایه خود را برون آورد — ازان ره که او عمر بر باد گشت — بمالید بر دست او دست خویش
جهان کفت یکسر گرمئی تمام — نه سیمرغ از هوسها خامی آم — سروشی درازایش آمد پیش — که این سنگرا دار با خود عزیز
درانگوش ازین خانه تنگ بست — که هم سنگ این تنگی آرد بدست — همانگه شوب چندین هوس — بهم سنگ انبر کردی و بس
تند سنگ از و شهریار جهان — سپارنده سنگ از و شد نهان — شتابند بشتید دران تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد — سکندر بتاریکی آرد شتاب — بره روشنی خضر یابد بآب
سکندر که جست آب حیوان بدید — نجسته بخضر آب حیوان رسید — بجلو اپزی صد کس آتش کند — بجلو اپزی صد کس آتش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل دم — فروزنده ریگی شد این مرز و بوم — پشیمان شود هر بردارد ش — پشیمان تر انکس که بگذارد ش
ازان هر کس افکند در خشت خویش — باندازه طالع و بخت خویش — شکفتی بسی بیشه در نهفت — که شوان ازوده یکی بازگفت
حدیث سرافیل وادی صور — نگفتم که بس بشنید این ره دور — چو گوینده دیگر آن کان گشاد — اساسی دگر باز توان نهاد
چو با چشمه شه آشنائی بیافت — سوی چشمه روشنائی شتافت — بباز آمدن بر گرفتند راه
همان پویه در راه نوشد گوار — همان بادیان پیش و شد کاروان — پدید آمد آن تیره کی راکنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب — زبی آبی اندام خسرو در آب — چو روزی نباشد دو میدان چو دید
بدینسان روزی چو باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید — همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند از بهر خویش — پس آیندگان بیره بر دشمنند
چو کشته شد از بهر با چیز چیز — زبهر کسان با کاریم نیز — چو درکشت و کار جهان نگرم — همه ده کشاورز یکدیگرم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

بیا ساقی آنی که او دلکش است — من ده که می در جوانی خوش است
مکر چون بدان می جهان تر کنم — از و بخت خود را جوان تر کنم
چو بیداری بخت شد رهنمون — که نامد چپ و راستی در میان
بران خط که روز نخستین گذشت — بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان برد — ز محکمتر اندوهی اندر بهراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن — نه ز انسان که از خشم شمشیر تیز
بسی کار کز کار مشکل تر است — نهاوند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود — یکی از زبی کوهری آه سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت — نشد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال انسنگ خورد — ز سپار سنگش فزون بود بار
ز مثقال پیش آمد از من گذشت — درو سنگ همسنگ اندر نشستند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه — که این سنگ را خاک سازد بخت
کفی خاک بروی چو کردند یار — که خاکست و خاکش کند سیمغز
یکی روز با خاصگان سپاه — چو سیمین ستون کرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین — سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی — شتابنده را چون نیابد بدست
و گر نیست آن آب در تیره خاک — گران روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن مرز پیکانه بوم — که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات — که هرگز نمیرد در و هیچکس
کشیده بران کهر کوهی بلند — که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز بالا یکی را بنام — نکرد و یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب — کس این بند را می نیابد کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان — فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمائی دلش تیز شد — تنی چند را سر در آید براه
در افگند آوای گاه آورند — نیابد که جنبد کسی زین کره
اگر نام پیدا کند با نشان — برون آید از زیر ان پرده باز

زتاریکی آمد سکندر برون — چنان ره بری کردش آنجا دیان
چو پرکار بود آخرش بازگشت — چو اقبال بدشاه را کار ساز
مرا و طلب کرده تا یافته — بیفتاد ازان تاب در یافتن
که در راه حیوان چو حیوان نمرد — چو اندوهی آمد مشو ناسپاس
به از غرقه آب دریا شدن — بر نجد سر از درد سرهای سخت
تن آسان کسی کو قویدل تر است — چو دیدند لشکر ره آورد پیش
کز و دیده را روشنی میفزود — یکی از کم کوهری دل بدرد
پشیمان تر انکس که خود برنشست — چو آسود روزی دو شاه از شتاب
که پنهان بدو انفرشته سپرد — تراز و طلب کرد و کردش عیار
بسی سنگ برداشت از کوه و دشت — بصد من کیانی برافرختند
زبر سختیش هر کسی شد ستوه — شنیدم که خضر آمد از دور گفت
بهم سنگیش راست آمد عیار — شه آگاه شد زان بنمود از نغز
چو میبوکی مجلس آراست شاه — غلامان زرین کمر کرد سخت
دران پایه چون سایه نوشین — ز هر شیوه کان بود دلپذیر
سخن بر سخن میشد از هر کسی — که کز زیر تاریکی آن آب هست
چرا نامش از نامها نیست پاک — درین باره میشد سخنهای نغز
چنین گفت پیری بدانای روم — که شاه جهان گیر آفاق کرد
کز انجه مرگ یابد نجات — درین بوم شهریست آباد و بس
شده مردم شهر از و شهر بند — بهر مدتی بانگی آید ز کوه
که خیز انفلان سوی بالا خرام — نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر
بپرسند کان نو نیاید جواب — پس کوه خارا شود ناپدید
بان شهر باید شدن بیگمان — شه ار گفت امروز دانش بسیج
دران رای عزمش سبک خیز شد — بفرمود کز زیرکان سپاه
سخن را درستی بشاه آورند — بماند زرشان گفت آواز کوه
بران گفته کردند دانشوران — اگرچون شود ره پاسخ دراز

نصیحت پذیران بامدز رشاه — سوی شهر بوشیده جنبند راه — دران شهر با فرخی تاختند — بجائی خوش آرامگه یافتند

خبرهای شهر آشکار و نهفت — چنان بود کان پیر پیشگفت — بهر وقتی آوازی از کوهسار — رسیدی بنام کی راندیار

نبوشته چون نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی — چنان در دویدن بدنامی مبود — کزان ره نگشتی بیشمر دور

رقیبان شه چار ها ساختند — نوائی ازان پرده نشناختند — چوگردون گردنده لختی بگشت — فلک منزلی چند را در نوشت

زپرگار شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار — ازان راز جویان پنهان پژوه — یکی را سخن خواند ها تف زکوه

سبک خواست انکس که بشنید نام — سوی ها تف کوه شد تیز گام — کر فتند یاران زهاشم سخنک — که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده شید اشود — مگر رازان پرده پیدا شود — شتابنده را ان نمید اشت سود — فغان میز د و تیر کے میمنود

نمیگفت چیزی که آید بکار — برفتن شده چون نفاک ستوار — رها نید خود را بصد جهد و زور — شد آواره زیشان چو پرنده مور

بماند ند یاران ازو در شگفت — وزو هر یکی عبرتی میگرفت — که زیر کتر ما درین ترکتاز — کمر چون شد ازما و نکشاد راز

برین نیز چون مدتی برگذشت — تباپید خورشید در کوه و دشت — بیاری دکر باز نوبت رسید — شد او نیز در نوبتی ناپدید

قدر مایه مردم که ماند مباز — بنخواند مد یکحرف ازان لوح راز — هراسنده کشت از اندازه ور — که کس را نکرد آسمان یاور بے

زپیرائی خوب راه آمدند — وزان شهر نزدیک شاه آمدند — نمودند چالش که ابر بسے — سوی کوه شد باز نا مدیے

نه هنگام رفتن درنگی نمود — نه امید باز آمدن نیز بود — نوازنده ساز این پرده کیست — مذانم که آواز ان پرده چیست

چو ما راه آن پرده نشناختیم — ازان پرده اینک برون تاختیم — زما چند کس برد بر کوهسار — نیامد یکی بانگ ازان کوه بار

چو دیدیم کا نشان کر فتند کوه — کر فتیم دشت آمدیم انگروه — چنین آمد این کهنه تیر گشت — کهی کوه کیر ند از و کاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید — رهی دید باز آمدش ناپدید — بدان راهش انکه نیاز آمدیے — کزو کمتر رفته باز آمدیے

زحیرت درانکار سر کشته ماند — که عنوان آن نامه اکس نخواند — خبر داشت کان رشته ناکهان — کسی راست کو راسر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاده مرد — زچنک اجل هیچکس جان نبرد — که با کور کیران ندارند زور — بنای خود آنید کوران بکور

ختم شرف نامه اسکندری و آمدن اسکندر از فتح جهان بمقر عز و شرف به پیروزی و نیک اختری

که تیر خوردن عقاب دلیر — بصد نیک و بد باشد آموزگار — سر یرا کند بر زمین پای بند — سر یرا بر آرد بچرخ بلند

بیا ساقی آن پرده بردار زود — برآرد زماهی یکی را بماه — کند هر زمان چند بازی بسیج — سر انجام بازیش هیچست هیچ

بیکچرعه زان باده یاریم ده — که سیلی خورد توسن بدلکام — چو تازی فرس بدلکامی کند — خر مصر ما نیز اغلامی کند

شره تا بهم برزنی روزکار — رسیدا زهمه باکسی نا رمید — جهان انکسی راست کاندر جهان — شود اکه از کار کار اکهان

درآرد زمنظر یکے را بسچاه — که چون زد دران غار شه را بگاه — وزان غار شهری چو لعار کرد

ازین توسنی به که باشیم رام — برآراست آنمرز را چو نعریم — وزانجا درآمد بدریای روم — برون برد کشتی بآباد بوم

جهان در جهان خلق لیسا رید — کذارش چنین شد دنیکار کاه — زلعار فرخ درآمد بروس

برزکان روم آگهی یافتند — سوی رایت شاه بشتافتند — بلکرانه جان میکشیدند پیش — که دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم ازره آورد شاه — برافروخت چونشب برخشد ماه — چو یاقوت شد روی هر جوهری — زیاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد همه روی شهر — زمین یافت از گنج پوشیده بهر — بهشتی زهر قصری انگیختند — دروسیم وزر برزمین ریختند

شکستند قفل در گنج را — جهان قفل برزد در رنجرا — برج خود آمد فروزنده ماه — بسر بر چو خورشید چینی کلاه

شه ازروم شد بازمین خوی ثین — برومم مدد از آسمان پیش بود — چوآبی که ابرش ببالا برد — ببار آمدن در بدریا برد

نشستند برتخت یونان نباز — برآسود ازان رنج وراه دراز — زدل دامن هفت پیکر گذشت — بهر کشوری پای برکماشت

ملوک طوایف بفرمان او — کمر بسته بر عهد و پیمان او — به تشریف او سرفراز آمدند — سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هریک بکبر و کسی — برآورده کردن بکردن کسی — بخود هر کسی کردنی برگشاد — کسی کردن خود کسی را نداد

بیاد سکندر کرفتند جام — جزاو هیچکس را نبردند نام — بدو داد گنج سعادت کلید — چوشه باز برتخت یونان رسید

زدانش بسی بابها ساز کرد — درحکمت ایزدی باز کرد — چو فرمان رسیدش بهیچیدی — نه پیچید کردن زفرمان بری

دکر باره ساز سفر برگرفت — حساب جهان کشتن از سر گرفت — دونوبت جهانرا جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

دران نوبت آن بدکه آباد بوم — همه یکبیک دید و آمد بروم — دکر نوبت آنشد که بیراه وراه — روانکر درایت چوخورشید وماه

چوزین بزمکه باز پرداختم — شکر ریز بزمی دکر ساختم — سخنهای بزمی درین نامه رنج — بسی کردم از فکر واندیشه خرج

کزان درکه یکیک بود بسته‌تر — بهر مطلعی باز پیوسته‌ام — پراز در شود رشته عقد ساز — که برهم نشاندم کران تا کران

جداگانه فهرست هر پیکری — زقانون حکمت بود دفتری — همان ساقیان وکذار کران — که داند چنین نقشی انگیختن

نشستند هرکس زروی قیاس — چوبر گنج کوهر نگهبان پاس — بدین دلبری رنکی انگیختن — برو زیور راستی یافتم

چنان بستم ابریشم ساز او — که ازز هره خوشتر شد آواز او — بجائی که ناراستی یافتم — غلط رانده بود از درستی سخن

سخن کان نه بر راستی ره برد — بود خار اکر پایه بر مه برد — کجا پیش پیرایه پیر کهن — مرانیمه عالم آمد بدست

غلط کفته را تازه کردم طراز — بدین عذر کفتم دکر باره ساز — چوشد نیمه زان نیز مهیه بست — برقص آورد ماهیانرا در آب

دکر نیمه را کر بود روزکار — چنان کویم از طبع آموزکار — که خواننده را سر برآرد زخواب — کل سرخ رویانم از خاک زرد

زمانه کرم داد خواهد امان — چنان آید اندیشه را در کمان — که در باغ این نقش رومی نورد — زهر کل کلابی درآرم بجوی

کنم کنجی از سفته طبع پر — چوفیروزه فیروزه دری چورد — زهر باغی آرم کلی نغز بوی

در ستایش ملک نصرت الدین مسعود

کرا اقبال شه باشدم دستکیر — بیاد شه آنجام زین کشتم — ولایت ستان شاه کیتی پناه — سخن باز کردد کذارش پذیر

بیا ساقی انجام روشن چراه — بیاد شه آنجام زین کشتم — ولایت ستان شاه کیتی پناه — بمن ده بیاد زین بوش شاه

که تا مهد برپشت پروین کشم — خورد هرکسی باده بر یاد او — سپهر بلند کاخ بر تر نهاد — فریدون کمر بند خاقان کلاه

ملک نصرت الدین که از داد او — زنالش ثلاثه جهان شسته پاک — چو سیاره و مشتری سر بلند — محیطی که تاج از کهر یافته است

چو دریای ثالث نمد شوخ خاک — نظرهای او یکبیک سود مند

تربیع و تثلیث کوهرستان — مربع نشین و مثلث نشان — بسر سبزی او از جهان شاد باد — جهانرا از چندین ملک یاد کار

ستاره که بر چرخ سایدسرش — زده تکیه عبده بر درش — جهانرا به نیروی شاهنشهی — ز فرهنگ پرگار غم تهی

بزرم آفتابیست افروخته — سرزم اژدهائی عدو سوخته — زروئن درونی که دارد چو آب — بدو چشم روشن شد آفتاب

چو شمشیر هش آهنک خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد — چو تیر از کمان در کمین افکند — سر آسمان بر زمین افکند

فلک و فلسطین و رهبان روم — پذیرای فرمان مهرش چو موم — چو دیدم که بر تخت فیروزمند — بسر سبزی بخت شد سربلند

نثاری نبودم سزاوار وی — که ریزم بر و رنگ شهوار وی — هم از آب حیوان اسکندری — زلالی چنین ساختم کوهری

چو از ساختن باز پرداختم — بدرگاه او پیشکش ساختم — سپردم نگین چنین کوهری — ز اسکندری هم ز اسکندری

بقا پادشه را به نیروی بخت — بدو با دو بهری تاج و تخت — چنین بلبلی از گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او

ندارد زکینی کس آن دستگاه — که نزلی فرستد سزاوار شاه — نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را گذارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید — من آن بلبلم کز ارم تاختم — بباغ تو آرام که ساختم

انوائی سرایم در ایام تو — که ماند در و سالها نام تو — بتاریخ پانصد نود هفتسال — که خواننده رازو فکیرد ملال

نوشتم من این نامه را در جهان — که تا دیر آخر بود جاودان — بنام تو زان کردم این نامه را — که رزین کند نقش تو خامه را

ز پیلوار از تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست — بخشی تو ئی آنکه خواهد کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی

گر این نامه را من بزر سفتمی — بعمری کجا گوهری سفتمی — چو من کم زبان عشق لب دار داشت — همانا که عشقم برین کار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای — ترا باد تائید فرهنگ ورای — ازان پیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتحی دگرباش فیروزمند — جهان تا بود کامرانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر — بمن ده یکی ساغر دلپذیر — ازان می که جان دارد و پیش جان — مرا شربت و شاه را نوش باد

خاتمة الطبع

زیبائی کلام بر سخندان محمد خالقی است که مضغه زبانرا بزیور سخن معزز و مزین فرموده و این مشت خاک انسانرا بکمالات توطمون و ضاعات گوناگون ممتاز و گرم فرموده و آرایش بیان هر نکته دان نعمت بیغیر بیست که ممکنان و حل ضلالت را بزلال هدایت مطهر ساخت و غرقابان بحر غوایت را بدستیاری دوزق شفاعت بر کنار سلامت انداخت پستر چونکه درین اوان سعادت اقتران و ایام مسرت عنوان نسخه کرامی و کتاب سامی مسمی بخمسه نظامی که شیرینی اساتش قند مصر را درج دعوی در شکسته و شکفتگی هر مصرعه اش سحر هاروت و مار و تراروی عجز بر پای حیا انداخته الفاظش را چکویم کلامیست فرحت انگیز یا افسونیست حیرت آمیز فرخنده چه خوانم نقشی است فرحت آرای یا طلسمیست بهجت افزای تصنیف الیف شاعر خوش فکر جادو بیان نازک خیال شیرین زبان فصیح زمان بلیغ دوران رشک سحبان مولانا نظام الدین گنجوی علیه الرحمة والغفران بغایت کمیاب بود و الکر بجائی دستیاب میشد از جهت پیچیدگی خط و کثرت اغلاط دل خریداران بدو مایل نمیشد بنابران تاجران با وقار خیر خواهان اهل روزگار قاضی فتح محمد صاحب و صالح محمد صاحب و عبد الکریم صاحب برادران قاضی ابراهیم صاحب مرحوم ابناء حاجی الحرمین الشریفین جناب حضرت قاضی نور محمد صاحب مغفور ساکن پلند بصرف همت وافر و بذل زر متکاثر کتاب مذکور را در بنده معمور بمبئی واقع مطبع فتح الکریم بخط واضح دلکش بقلم تصحیح تمام و تنقیح مالکلام جناب مولانا و بالفضل الهنا جناب مولوی فضل الزمان صاحب فهم